

بسم الله الرحمن الرحيم
الحمد لله الذي جعل القرآن الكريم
موسمًا من موسمي الدنيا والآخرة

والله اعلم بالصواب



سورة الفاتحة

بسم الله الرحمن الرحيم
الحمد لله الذي جعل القرآن الكريم
موسمًا من موسمي الدنيا والآخرة

اطلاعات

اسم مطبع بن مریم دکن کی کتب موجود ہیں شاہین کوثر سے مطبوعات جو ملے ہوئے ہیں
 اور وہ دست کر کے سے مل سکتی ہیں اور معلوم ہو سکتا ہے کہ قیمت اس مال میں شاید ارزان
 مقرر ہوئی ہے یہ صرف اس فن شہسودن و غیرہ کی کہ کتابیں ہیں اور میں نے ان کا ذکر کیا

کتب وادارین اردو و فارسی

دیوان صادق مصنف قاضی عبدالرحمن	بہارستان خانہ خانج آتش آباد کی غزلین -
کلیات شمس چچا علی	دیوان غزل فصاحت تصنیف شمس چچا علی
دیوان الفت	دیوان گوہار تصنیف فقیر محمد خان گویا -
مجموع الاشعار	دیوان زبدہ تصنیف ابوسعید محمد خان گویا -
دیوان ذیال تصنیف حضرت شاہین احمد سوم -	دیوان ناصح کی کتابت شیخ امام بخش ناصح سے ہے
کلیات مومن	کلیات آتش تصنیف خواجہ عبدالرشید علی آتش
چون بی نظیر	کلیات نساج
دیوان ایستہ سنہ ہجرت الفیض تصنیف	کلیات نظیر اکبر آبادی
نقش مجید احمد علی صاحب	دیوان خوار تصنیف مولوی خدایا حسین خاں
دیوان غالب و مولوی اردو	دیوان اکبرہ تصنیف شمس علی خاں
دیوان پرواز شاعر مرزا حسین علی بیگ نقشبند -	مکملہ دستہ انارکلیات اشعار -
دیوان شہید بی	کلیات فی ملک الشعراء تصنیف میر تقی میر
مکملہ دستہ تصنیف محمد واعظ علی خان صاحب -	دیوان غافل تصنیف شہر زمان غافل -
ہفت خوان مظلوم تصنیف مولوی عبداللہ صاحب	کلیات امیر الدوسیم نامہ تاریخی نظم و نثر -
مختصر نظامی	تصنیف شمس امیر الدوسیم صاحب تصانیف -
مجموعہ داستانوں	دیوان فائق - کلیات سید ابراہیم فائق
شعوی زینت انجمن	منتجات میر و وسو دا -
شعوی حدیث تصنیف ابو حسین محمد بن	کلیات میر - سلم البیوت اوستا و کاکار میر -

بسم الله الرحمن الرحيم
الحمد لله الذي جعل القرآن
مكتوباً وحيلاً وهدى ورحمة
للمؤمنين

والمؤمنين الذين آمنوا بالله
وآلوه يوم الدين



سورة الفاتحة الحمد لله الذي جعل القرآن
مكتوباً وحيلاً وهدى ورحمة
للمؤمنين

والمؤمنين الذين آمنوا بالله
وآلوه يوم الدين

فهرست کلیات خزین		نمبر	نام کتاب
۱۰۰۰	۱۰۰۰	۱	سوانح عمری
۱۰۰۱	۱۰۰۱	۲	تذکره
۱۰۰۲	۱۰۰۲	۳	دیوان
۱۰۰۳	۱۰۰۳	۴	مناقب
۱۰۰۴	۱۰۰۴	۵	رباعیات
۱۰۰۵	۱۰۰۵	۶	شعری مستقیم به غیر دل
۱۰۰۶	۱۰۰۶	۷	شعری مستقیم به غیر دل
۱۰۰۷	۱۰۰۷	۸	شعری مستقیم به غیر دل
۱۰۰۸	۱۰۰۸	۹	دیوانچه مطلع الا نسل
۱۰۰۹	۱۰۰۹	۱۰	نوشته نامه
۱۰۱۰	۱۰۱۰	۱۱	نوشته نامه از شعری مستقیم به غیر دل
۱۰۱۱	۱۰۱۱	۱۲	نوشته نامه
۱۰۱۲	۱۰۱۲	۱۳	نوشته نامه
۱۰۱۳	۱۰۱۳	۱۴	نوشته نامه از شعری مستقیم به غیر دل
۱۰۱۴	۱۰۱۴	۱۵	نوشته نامه از شعری مستقیم به غیر دل

بسم الله الرحمن الرحيم
الحمد لله الذي جعل في كتابه
الغياض والنبات والحيوان والانس
منازل للعباد والجن والانس
والجن والانس والجن والانس

والجن والانس والجن والانس
والجن والانس والجن والانس
والجن والانس والجن والانس
والجن والانس والجن والانس



والجن والانس والجن والانس
والجن والانس والجن والانس
والجن والانس والجن والانس
والجن والانس والجن والانس

والجن والانس والجن والانس
والجن والانس والجن والانس
والجن والانس والجن والانس
والجن والانس والجن والانس

U. S. DEPARTMENT OF JUSTICE

PROSECUTOR GENERAL, D. C. (Ali.)

UNITED STATES DISTRICT COURT, D. C.

BY DEED

Thred, Al A. B. (Ali.)
(General Sessions Judge.)

M. A. LIBRARY, A. M. L.



PF7223

1916/1601.1
2215
2223

بسم الله الرحمن الرحيم

(تاریخ احوال تذکره حال مولانا شیخ محمد علی خاں)
که خود نوشته است

رباعی

غزلتی در دام بال و پر شکست پیوستم	نیت عالم جامی پروازی گشت پیوستم
بعد مرگ نیست تاب باز نگرانی	آتش تن باز خاکستر کفون پیوستم

ایضا

تا کی برای گریه جگر خون کند کسبه	خروج پرودا خلی کم چون کند کسبه
وزیر آسمان بود آسودگی محال	خود را نگذر زویرین سپهر کند کسبه
سخن ده و نسا که التقی و تقصیر بود	التقی و تقصیر علی سید عالم و التقی و تقصیر

لایحه

یار ای زبان که که شناسی که کسبم	تو سبب کمال گیرایی تو کسبم
چیزی را بسیار اما تشنه است از چشمت	چیزی که از او شناسی تو کسبم

چون انسان را بهیچ وجه و گزینی بسیار و کارگاه آفرینش تحصیل نیست
و از این جهت که او بی از او نشسته و در وقت نشستن انسان بهیچ وجه که بسیار
توانش و تحریر احوال هر چه و نیک است و در وقت بر نشستن از کار خود را در این کار
بپایان می برد و از این جهت که او را نسبت به احوالات نام علی از کار
و از این جهت که او را بهیچ وجه و از این جهت که او را بهیچ وجه که او را بهیچ
وقت نیست اما از احوال خود و در گذشت ایام گذشته را برای نگه داشتن
خالی از فائده عبرتی نمیدارد و در نقل احوال دیگران ایسا باشد که ناقل را
نباید بهیچ وجه و از این جهت که او را بهیچ وجه که او را بهیچ وجه که او را بهیچ
نوار است که نگه داشتن از حالات و احوالات خود که درین مجال نباطر مانده
پروازند و در این رعایت ایجاب از اقتضای نامعلول و احوال و آرایش
عبادت موردت ملال خود و پنهان نگه دارد و دوستان را یادگاری و
آسندگان را تذکری باشد مامول از ناظران که ایام آنکه بجز شفقت و
و ترمیم نگردد و بطلب مغفرت ایراد و هم کوی سعادت را معاونت فرمایند
و بنا آیتنا من لدنک همه و بی انصاف امر نارسد

احبار و ارفع

و از این جهت که او را بهیچ وجه و از این جهت که او را بهیچ وجه که او را بهیچ
بن علی بن عطاء الله بن آمیل بن اسحاق بن نورالدین محمد بن شهاب الدین
علی بن علی بن یعقوب بن محمد الواحید بن حسن الدین محمد بن احمد بن
محمد بن علی بن علی بن شیخ الایمل قدوة العارفين تاج الدین ابراهیم

دل بخت آتشکده عشق و نیاید	می آمد اگر بال و پری داشته باشد
مهر و مهر بخت ثابت و سیاه و شمر بخت	آیا شب و بخت آن صحرای داشته باشد

وله

دل با طلاق ابرو و جانانه سفتیم	قندیل کعبه ایچنه نم خانه سفتیم
و به بخت چه حالت کفایت می بود	ما خود و انفس را گفتن افسانه سفتیم

دل ایشان از دنیا جدا شد و کس فزون علم از دال بخت و خود
تبعوی و انقطاع از دنیا اتصاف داشتند از وجه حاش و املاک موردی
حاصل آردی بقیل می قناعت نمودی و باقی را حروف دوستان و متما جان کرد
پس از ایشان غایت شد شیخ عطا الله و شیخ ابو طالب و شیخ ابراهیم
شیخ عطا الله که ولد اکبر بود و در آن و صدیث احاطه علماء آن دیار و در راه
و کثرت عبادت و درجه عالی داشت در سن کهولت درگذشت و اولاد
از و نماند شیخ ابراهیم که کثرت برادران بود از مستقران روزگار و بعلوم
و ذکا تصاف داشته مراتب متدواله علمیه را اکتساب نموده سرآمد اقران
گردید و بهشت قلم انجایت نیکو نوشتی و خط استادان را چنان تتبع کردی
که قلم در میان دشوار شدی و صفت عجیب و صغیفه کامله به ترجمه تمام رسانیده
جمله دال بر موم باصفه همان فرستاده بود و در راه بقیه شفقش نموده بودند
فروش لویسان شود و صفهان از دیدن آن بهرامی بودند و در منزل
و انشاء مارت تمام داشت نشأت ایشان در صفای مستقران سلطه
و شوه و است و در شوه و است و در شوه و است و در شوه و است

المعروف بزرگوار اجمالی قدس القدر و احقر و فخری باطنی
 از اجداد او این فقیر شیخ شهاب الدین علی بلده استاراکه موطن و مدفن شیخ
 گذشته بدار السلطنت لاهیجان که احسن بلاد گیلان است سکنی نمود و از آن
 زمان باز لاهیجان موطن اجداد گردید و بعد فقیر شیخ اعلی بن عطاء الله از
 معارف علمای زمان خود بود و خان احمد خان پادشاه گیلان نظر داشتند
 که داشته در تعلیم او مبالغه نمودی و بعض مراتب علیه را از ایشان استفاد
 نموده در دار السلطنت قزوین بجهت شیخ جلیل بهاء الدین محمد عسکری
 علیه الرحمة رسید موانست تمام باهم داشتند چنانکه در شرح حدیث
 معراج که از تحقیقات عالیة ایشان است به تقریری در فواید آن ذکر
 صحبت خود با شیخ علیه الرحمة نموده و از مصنفات ایشان است شرح فارسی
 بر کلیات قانون که بالتماس خان احمد خان نوشته و رساله اثبات و جیب
 که مقدار دانش او از آن معلوم تواند شد و رساله حل شبهه جذرا صم و این
 هر دو نسخه بخط ایشان در کتابخانه و اگر علامه طاب ثراه بنظر فقیر رسیده
 و حاشیه بسطوط بر فصوص فارابی و غیر تکمیل علوم و خدمت سیدان
 امیر فخر الدین اسماکی استرآبادی نموده و بکفتن شعر رغبت داشته و حدیث
 تخصص ایشان است و امحی سخنان عاشقانه اش در کیفیت و حسن بلاغت
 بی نظیر و فتاده و این بدو هزار بیت بنظر رسیده از آنجمله است :

شعر

مشتوق ز عاشق خبری داشته باشد

فراق به چه اثری داشته باشد

دل رفت با تشکر و عشق و نیاید	می آمد اگر پال و پری داشته باشد
مردیم ز بس ثابت و بیاره شمر ویم	آیا شب هجران محرم داشته باشد

و کله

دل را بطاق ابرو جانانه سوختیم	قندیل کعبه را بضمخ خانه سوختیم
و حدت چه حالت که خوابت نمی برد	ما خود نفس ز گفتن افسانه سوختیم

ولد ایشان منزه شیخ عبد الله بود کسب فنون علم از والد خود نمود
 بتقوی و التواضع از دنیا انصاف داشته آنچه از وجه محاش و املاک موردی
 حاصل آمدی بقبلی قناعت نمودی و باقی را صرف دوستان و محتاجان کرد
 سه پسر از ایشان غایت شایسته شیخ عطار الله شیخ ابوطالب و شیخ ابراهیم
 شیخ عطا الله که ولد اکبر بود در فقه و حدیث اعلم علماء آن دیار و در زهد
 و کثرت عبادت درجه عالی داشت در سن کهولت در گذشت و اولاد
 از نو نماند شیخ ابراهیم که کمترین برادران بود از مستعدان روزگار و باطنی
 و ذکا انصاف داشته مراتب متداوله علمیه را اکتساب نموده سرآمد اقران
 گردید و بهفت قلم بجای نیکو نوشتی و خط استادان را چنان تکبیر کردی
 که تمیز در میان دشوار شدی مصحف مجید و صحیفه کامله مترجم تمام زبانیده
 جبهه والد مرحوم باصفهان فرستاده بود هر دو را بفقیر شفقت نموده بودند
 خوش نویسان مشهور اصفهان از دیدن آن بهرامی بودند و در منزل
 و انشاء مارت تمام داشت نشانی ایشان در سفایح مستعدان معلوم
 و مشهور است در شعر و محاسن سلیقه در دست و اعیاناً به گفتن چنان بود

این چند بیت از ایشان است *	
رباعی	
با دهن خود چو یکدست زبانا طلب پی لیلی نتوان گشت چو جبین درو	گوهر از چشم ترسست ز درو طالب آنچه در سینه توان یافت بهیچرا بپ
دو کلام رباعی	
در گلشن مهر محرم راز نبود پنهان نتوان ز منزه پردازی کرد	در بنم زمانه نغمه پرداز نبود بسیستم زبان کسی هم آواز نبود
فقیر در صغر سن که در خدمت والد بلا جوان رسیدم سعادت مست ملاقات آن عمر عالی مقدار دریافتم قفا که در محاسن صفات حسن افشا و شکفتگی و مجلس آبرائی تا امر و فز مثل او کمتر دیده ام ده سال پیش از والد علامه در لاجان بر جنت اینوی پیوسته یکسایه پیوسته پیوسته و در جبهه از ایشان مانده بود و پیوسته پس از پیوسته و در اول ثواب و کرامت	
کمال احوال و والد محترم	
من فراموشی الا قدر علی و کتایبه من عجز الیه صلاح و العباد آما والد محرم در سن بیست سالگی بعد از تحصیل بیانی از مطالب علمای نزد مولانای فاضل ملا حسن شیخ الاسلام گیلانی بشیخ ادیان معجبت فصلای عراقی با صفتها آن آمده و در مدرسه استاد السلطان آقا حسین نجاشی علیه الرحمه که آثار فضایل و مناقبش از غایت اشتاد بری نیاز از اظهار است با استفاده مشغول شدند و فنون ریاضیه را در خدمت اعلیایین زمان علانی	

سرانجام محمد رفیع که بر فیضای نوری مشهور است تکمیل نموده چنان استغراقی
 در مطالعه و مباحثه یافته که محصلین را کمتر میسر آمده باشد و تا او اثر عمر
 بر همان منوارج بود جماعتی کثیره از اصحاب تحصیل حرکت تربیت ایشان
 بر حسب عالی رسیدند و در کتابخانه ایشان که زیاده از پنج هزار مجلد بود
 هیچ کتابی نماند که در آنجا پیدا نشد و از اول تا آخر هیچ ایشان در نیامده باشد
 و اکثر تفسیرهای خط ایشان با و قریب به تمام و مجلد را که از آنجا تفسیر بنویسند
 و قاضی القضاة و شرح لمعه و تمام تهذیب حدیث و امثال ذلک بود و بجز
 خود که کتابت نموده بود می فرمود که من مکرر در شمار روزی یکبار تربیت و زیاده
 نوشته ام خطی بغایت زیاده و واضح داشتند از ایشان شنیده ام که بنویسند
 و الهم و ریاضات بود که باصفهان آمد و باین سبب که مبادی وطن اختیار
 کنم زیاده بر قدر مصروف ضروری بهجت من نمی فرستادند و آنرا هم در
 عرض سال بخند و فقه می رسانیدند لهذا آنقدر که میخواستم برای اقبال کتاب
 زیر مقدمه و ریاضات را خود می نوشتم بعد از چند که والد رحلت کرد
 اندیشه معاوت بلا حجاب از خاطر محو شد
 با بجز در اصفهان مکانی خریدم بر عمارتش افزودند و عازم سفر چهارشنبه
 از راه شام بطول است بیت الله احرام مشرف شده بغداد و باز گشتند
 و چندی در مشاهد متبرکه که عراق بسر برده باز باصفهان مراجعت نمودند
 و از اهالی آنجا حاجی عنایت الله را صفا دانی را که از ائمه و اعیان بود
 با ایشان موافقت دیدند و وجه خود را با ایشان ترویج نمود و اولاد

منحصر در چهار پسر بود و مولود نخستین این بمقدار است و سه برادر دیگر یکی
در کودکی در دو در غفوان شباب در گذشتند *

معملاً اگر در محاسن صفات و اخلاق کامله و علوم و فطرت و قوت ایمان
و کمال فضل و دانش آن علامه مخریض بود سخن بدرازی کشد و بسا باشد
که چهل بر ساله و حسن اخلاق این خاکسار کنند و هیچ فن از فنون علوم نبوی
که مهارتش بکمال نباشد و باین حال هرگز مباحثات بعلم چنانکه رسم علمای
نداشتی و با ادنی کسی از اهل تحصیل و فرومایگان معصایانه سلوک کردی بانه که
طول عمر مباحثه و افاده گذراندی از جدل بغایت محتر بودی و این شیوه را
مکرده داشتی هیچ یک از افاضل را بحسن تقریر و شگفته طبعی ایشان ندیده ام
علوفتش چنانکه در نظر محققین دنیا را قدر گفت خاکی نبود هرگز بهمت تحصیل
مال و جاه و دنیوی که ادنی تمیز او را باندک ساعده بوجه اکمل میسر بود گماشت
و در طبع اندیشه فزونی و تن آسانی نداشت بارها شنیده ام که می فرمود
لقمه نان حلالی که رازق عباد و قسمت ساخته مارا کافی است و داعی تحصیل
دنیا اگر پرورش دیگران و اشیاء برخواهند گانست بی ذلت نفس مومنه
میسر نیست و نزد من سرسختها قطع نظر کردن و واکذاشتن آبخیز نیست
که در دستهای مردم است با ایشان هرگز مبادرت با شنائی ارباب دول
نکردی و با جمعی از امارا و اکابر و اعیان که اخلاص داشتند و نهایت آداب
معمی میداشتند بزرگانه سلوک نمودی عبادت و در عیش بشا به بود که در عرض
بسیست و پنج سال که با ایشان بسر برده ام هرگز فعلی که در شرح مکرده باشد

از ایشان ندیده ام و بعد از نیم شب در هیچ حال چه در صحت و چه در مرض
 او را بر بستر استراحت نیافته ام شش هفت سال پیش از فوت عزت
 و خلوت بر فرازش غالب آمده ترک مباحثه و معاشرت نمود و ملاطفت
 انتظام امور معاش اهل خانه میگردید و این فقیر را در آن باب مختار
 ساخته گاهی بمطالعه مشغول میشد و بیشتر اوقات گریان بود و اکثر لیالی را
 بعبادت ادیای می نمود و سخن با کسی زیاده بر ضرورت نگفتی و سخن گفتن کمی
 خوش نداشتی تا آنکه در سال هزار و یکصد و بیست و هفت هجری در
 سن شصت و نه سالگی امراض شدت کرد و ضعف مستولی شد صبا می که
 چاشتگاه آن رحلت کرد مرا طلبید و سفارش بازماندگان و نیکوکاری
 بایشان نمود پس فرمود چنانکه مرا خشنود و شتی خدای از تو خشنود و باد
 وصیت من بتوانیست که هر چند اوضاع دنیا را بروی مرام نهی و زنا
 ناسازگار افتد باید که بذلت رضاندی و تبعیت و بناله روی اختیار
 نکنی چه عمر قلیل قابل آن نیست و در اصفهان اگر توانی زیاده توقف
 مکن که شاید از کسی باقی ماند و این سخن را فقیر در نیا فهمتم تا بعد از چند سال
 که فتنه و خرابی اصفهان پدید آمد پس فرمود در لیالی و ایام مشرب که بهر چه
 دست دهد و میسر آید مرا فراموش مکن بعد از ساعتی چند بعالم تقا احوال
 فرمودند من ایشان در مقابر مشهوره هزار بابا رکن الدین در جنب
 تربت عارف ربانی مولانا حسن دیشمند گیلانیت افاضل الله تعالی
 علیه شاد ابدی الرحمة والغفران واسکنه فی فراوس الجنان آمین

از هر شب که در وقت آن علی تمام بخوابد و بگوید: اللهم اني انا و

سیر از گشت احیای حقیقت بی حفا
 کشیدی تا ز من و نوازشی خنجر پرا
 تو در پیرانه شرفی منم در غمت پیر
 نساای عرش رفت تا دیدم در خاک گشت
 گستی تا ز هم شیرازه تالیه جسمانی
 بدل آه رسائی دادم از محمد آتش

عارف حقایق و معارف قدوه مشایخ کرام شیخ خلیل الله طلافانی
 قدس الله روحه که در آن وقت از غرلت گزندگان آن دیار بود برده
 خواہش تربیت وارثان نمود و قریب بسه سال بخدمت ایشان رسیدیم
 اگرچه کتابی بخصوص در خدمت او نخوانده ام لیکن ہر روزہ طلبی مسئلہ
 بر کاغذی بخط خود نوشته میدادند و آنرا تعلیم میفرمودند و معلوم نبود کہ آن عیار
 از چه کتابست و در اصلاح و تزکیہ نفس ناقص چندان التفات و مبالغہ
 مینمودند کہ زبان از بیان آن قاصر و دل از ادای شکر یادی و حقوق آن
 عارف کامل عاجزست الحق اگر قصور استعدا دمن نبودی ہر آنہ برکات
 تربیت و انفاس آن بزرگوار بمقامی کہ بایست رسانیدی وی از اکابر
 مشایخ عارفین و جامع علوم ظاہر و باطن بود اگر خواہم کہ شئمہ از حالات
 ظاہر و کرامات و مقامات و مجاہدات و ضبط اوقات و طور معاش آن
 عالی مقام را شرح دهم کتابی شود باجملہ چون طبع ایشان ہمزون و احیاناً
 بگفتن شعر رغبت می نمود و مطلع بیل من سخن بود از ان چندان منع فرج
 نمی فرمود و بلکہ گاہی امر بخواندن چیزیکہ گفتہ بودم میکردند و تخلص ملاحظہ
 خزین از زبان گہ بار ایشانست این رباعی از اشعار آن قدس کرام ثبت افتاد

رباعی

کان نمکی جبکہ ریش نشین
 یکدم بکنا کرشتہ خویش نشین

ای شیخ بیاد دل در لیش نشین
 در ہجر تو دامنم گستان شدہ است

و در بیان آوان ایشان بر حمت حق پیوستند پس از ان والد علامہ

سفرش تعلیم و تربیت فقیر بفاضل عارف شیخ مهاباد الدین کیلانی که از تلامذه
 سیدان حکما و میر قوام علیه الرحمه و از گوشه نشینان و جامع فضائل صوری و
 معنوی بودند و چند روز خدمت او تحصیل نموده قدری از کتابهای علمی
 و رسائل اسطرلاب و شرح چندی خواندم و والد مرحوم مرا اشارت بطلا کتب
 اخلاق میفرمود و جمعی از مبتدیان اهل تحصیل هر روز حاضر شده قدری اوقات
 صرفه با حاشه ایشان نموده آنچه را اخذ نموده بودم با ایشان مکرر میفروخت
 و حق تعالی برکت و وسعتی در اوقات من کرامت فرموده بود و با وجود
 اشغال کثیر فرصت تنگی نمی نمود و شوق مباحثه و مطالعه چنان مرا بقدر
 داشت که التفات بذرات نداشتیم مگر در شبها از کثرت بیداری من والدین
 را ترجمه کرده مرا تسلیت و التماس با شراحت میکردند و سود نداشت و
 آنچه را پدر من میفرمودم بمطالعه اخذ نموده موضوع مشکله را از والد سوال
 میکردم و آن مقدار از کتب مختلفه و فصول متنیه که در اندک مدتی بمطالعه من
 در آنکس قیامی از علمای متبع را میسر آمده باشد و با اینحال رغبتی موفوره بمطالعه
 و عبادات بود و لذتی عجیب از آن میافتم ولیالی و ایام جمعه و اوقات متبرکه که
 را مصروف با حیا و مواظبت با ذکر و دعوات ماثوره می نمودم و بسیاری از
 نوافل و سنن علیه ضائع نمیشد و دل را طریقه رقت و صفائی و سینه را انشراح
 بود و ذکر آن احوال چنانکه بودند نتوانم کرده و آنچه گفتم از مقوله ذکر النعم من
 بغافل المساکین است افسوس افسوس چه دانستم که کار باین ماندگی دل مروی
 و افسردگی که اکنون کشیده خواهد کشید و کام لذت خود گرفته را باید با این تلخی

در هر جا نگذرانما کامی ساخت *

و سبب بطلان ساد و چندی عسکه

عسرت بی پایان و غم جانگزا ای است که درین کید و نفسی که باقی نماند
باشد دیگر امید بود و او بهتر از آنکه مقصود نیست *

که فصل بهاری که زمی کام بر آید

چون شلخ گل از غرقه خود جوام بر آید

صدق امیر المومنین علیه السلام حیث قال اخذوا فرار النعیم فما کلتم ابرو

آسایش است آنچه بنظر میرسد

آن روزگار نیست که این آرزو کنیم

و هم در آن آردان از بخت تقوی و ورعی که مزدوق شده بود و ارباب

فروغیه عملیه که مواضع خلافت فقها بود واضطراری و حیرتی رویدا و خاطر مطمین

بقیادوی فقها و معمول بین الناس نمیشد و در آن باب فوض عظیم کردم

و احادیث را اصل و ماخذ دانسته بسیاری از کتاب تهذیب الاحکام شیخ

طوسی را در مدرس مجاهد الزمان آقا مادی خلف مولانا محمد صالح مازندرانی

علیه الرحمه استفاده نمودم و نظر در رجال حدیث و استادان کردم و رجوع

بکتاب استدلالیه فقها و تشخیص طرق استنباط ایشان نمودم و برکت فرموده

حدیث گذشتم و در آن باب بهر موفور کردم تا آنکه در مسایلی که احتیاج الیه

و معمول به بود بپند و وسع اطمینانی حاصل آمد و از تقلید محض خاصه بانجام

آزاد و عدم عصمت احدی از مذهبیان که مرض اقدام است و موقف حیرت

فی الجمله ربانی حاصل آمد و در آن آردان بعد از نیم شب که والد مرحوم بنیجانه

پیش از آنکه بنیجانه مشغول شود و تفسیر صفائی را که از مصنفات فاضل مشهور

مردانا محمد حسن کاشانیست نزد ایشان قرات کرده با تمام رسانیدیم و با اکثر
مشاغل تحصیل و وظائف و راشوقی و غیره بصورت مستعدان و بهر زمان بود
و با حاجتی از آن طایفه مختلط بودیم روزی در منزل والد علامه شعیب از مستعدان
مستعد بود و مرا هم در آن مجلس ملائیمند و از هر جا سخنان در میان بود یکی از
حاضران این بیت ملا مختصر کاشی را بر خواند:

ای قاضی بلند قدان در کند تو	رعنائی آفریده قد بلند تو
-----------------------------	--------------------------

و بعضی از حضار تحسین بلیغ نموده والد مرحوم فرمود که دیوان محترم
بنظر من در آمده شاعری بآن استادست اما کلامش بی نکاست و نقد
از حلاوت که تدارک بی نیکی کند ندارد با آنکه نیک در سخن شاید که گلو سوز تر
باشد از حلاوت چنانکه از همین مطلع بلند و انیمینی مستند تواند شد و دیگر تنها
مصرع اخیر درست اقتاده مصرع اول بطبع مانوس نمیشود چه قامت را و کند
اقتاده گفتن با سلیقه راست نیست اگر لفظ قامت نبود و گفتی اسی که
بلند قدان در کند تو اند این کلام پسندین بودی حاضران تصدیق نمودند
پس متوجه من شده فرمود میدانم که از شاعری هنوز باز نیامده اگر توانی
درین غزل مثنی گفت بگو همان لحظه مرا مطلعی بخاطر رسیده و چون نظر ایشان
باز بمن اقتاد دریافتند که چیزی بخاطرم رسیده فرمود که اگر گفتی بخوان
و حجاب مکن این مطلع بر خواندم *

صید از حرم کشد خم بعد بلند تو	فریاد از تطاول مشکین کند تو
-------------------------------	-----------------------------

حاضران از جا در آمدند و آفرینها گفتند تا ایشان در رسیدن بود

مرا بیت دیگر بخاطر رسیده بر خواندم *	
شهر رشک طراز از آن دست کوی ^{نشان}	بغشید که باو فروه بانها سپند تو
درین مرتبه والد علامه نیز از جا در آمد و گریستن کرده فرمود که اینچنین میگوئیم در شهر طاعتش نیست درین هست بیت دیگر بر خواندم *	
شکل شربت کار دل از عشق خوشتر	شاید رسیده و از پدرش شکل سپند تو
و همچنین باندک تاملی بیت دیگر میگوئیم تا غزل تمام خواندم فضا گرفته که این طرز شعر بدیهه گفتن امر و نه مقصود نیست و والد فرمود که احوال ترا اجازت شعر گفتن دارم اما نه آنقدر که در وقت فضا گشتی و قلای اینست که در سر کار خود در اشتیاق برای نوشتن این غزل مرا انعام فرمود و در همان احوال مرا دعا و شفا رسیده و فرقی در احوال پیدا آید چو شربهار و خرمی روزگار بود با جمعی یاران خود و بجز این ششم و هفتم تا هشتم و نهم و دهم بنیتا و دستخوان دست راست من گرفته شد و تا یکسال با صلاح نیاید استادان ما هر جا میگردند و رنجی صعب کشیم و پس از چندری که وجع تسکین یافته بود همچنان بیکار و بارگرددن بود چون غمی نوشتن و ششم تکمیل بیت چپ گرفته مسوده میکردم دوران محبت و اندوه شعر بسیار گفته ام از جمله شغوی ساقی نامه هست که اقتضای آن نیست *	
خدا یا تویی آ که از راز و بس	بهشت از تو دارند پاکان پس
سن و سستی و کج میخانه	به آزار دهم خط میخانه
تخمینا یک هزار بیت است بغایت سنجیده و مستانه گفته شده	

تا آنکه حق تعالی از آن درود ام بصیحت بخشید و پیرا گزندگی بجمیعیت گرا نیفتاد

ذکر مجدد وی از افاضل معاصرین

اکنون برخی از افاضل و عارف که در صغیرین باصفهان ملاقات ایشان
نموده ام و هم در آن آوان رحلت کرده اند بقلم آمد از آنجمله فاضل مرحوم
مولانا محمد باقر تبریزی او نیز یافست که شیخ الاسلام و از شایسته ترین و
فقه های امامیه بود و بهائیت مشهوره دارد و سه چهار نوبت ایشان را
دیدم و در هفتاد و دو سالگی در هزار و صد و ده هجری در گذشت دیگر
عمده السادات میرزا عللارالدین محمد معروف بگلستانه است از افاضل
و انقیاد بود و پادشاه محرم اختصارا تمام دشت بعبادت و افاده
بسیر میبرد و برکت بسیار است و له شرعی تعلیقات دارد و روزگاری با سؤگی
و عزت و دشت در آن آوان او نیز در گذشت و اولادش بنیاد صاب
دیوانی آلوده شدند و ایشان را آن عزت و احترام نماند و دیگر فاضل مبرور
شیخ جعفر علی قاضی است وی از شایخ بلده کمره و از اعظم تلامذه استاد
العلماء آقا حسین خوانساری و جامع فنون علوم بود و در درس او جمعی کثیر
از افاضل استفاده میکردند و روزگاری بغیر و احتشام دشت منصب
شیخ الاسلامی رسید و آن شغل خطیر را برنج ستوده تقدیم کرد و از وفور
مهارت که در امور ملکی و قوانین معاشرت که دشت بوزارت اعظم فوید
یافت بعضی امای سلطانی که در پایه آن منصب بزرگ بودند و شکست
کار او کوشیدند و پادشاه را از آن اراده در گذرانیدند و در سن کمالت

درگذشت و در جای حسین علیه السلام مدفون شد چون با والد مرحوم
 مودت و الفت تمام داشت مکرر فقیر خجرت ایشان رسیده دیگر برادر
 کثر ایشان شیخ علیست او نیز در ملک فضلا بود و بعد از برادر خود و بچند
 سال درگذشت و دیگر مسیح الزمان اخوند مسیحائی کاشا نیست بزور
 فضل و کمال آراسته تمییز و داماد مرحوم آقا حسین خوانساری و بغایت
 ستوده خصال و خوش صحبت بود شعر بسیاری گفته و فطرات نفیسه دارد
 صاحب شخلص داشت این چند بیت از ایشانست *

پیوندا الفت تو چو تار نظاره است	تا چشم من نمی بهم این رشته پاره است
بلبل بگل نشان بد از رنگ بوی تو	پر روانه با چرخ کند سبب جوی تو
تا باشدم بهانه از مهر بازگشت	دل را بجا گذاشته رفتم ز کوی تو

در اصفهان با فاده مشغول بود تا درگذشت و دیگر مولانا می مستوفی
 حاجی ابو تراب است وی از صلحای دهر و از مصاحبان مولانا محمد باقر
 بود با فاده فقه و حدیث مشغول و اقوالش در شرعیات مستند علیه روزگار
 آسایش داشت در سال فوت مولانا محمد باقر درگذشت فقیر چند نوبت
 ایشانرا دیده ام پسرش حاجی ابوطالب نیز از محدثین بود بعد از پدر
 بچند سال درگذشت دیگر فاضل عالیشان آقا رضی الدین محمد خلیف
 علامه خیر آقا حسین خوانساری و از انکیانی علما بود و طبعی بغایت دقیق
 و فکرتی عالی داشت در حدیث او بسیاری از فضلا مستفید شدند و جوانی
 درگذشت فقیر در منزل والد خجرت ایشان رسیده و دیگر فاضل عارف

میرزا باقر قاضی زاده است از دانشمندان روزگار و صاحب البعان بود
چون سکنی در محله عباس آباد اصفهان داشت بقاضی زاده عباسی بابوهر
بود و اکثر علوم ماهر و با فاعه مشغول و اوقاتی منظم داشت با والد مرحوم روابط
بود و تاراجات نمود و طبش بگفتن شعر رغبت نمودی از ایشانست

فصل گل و موسم بهار است بیاد شب ماه تیسره روزان	گلزار بزرگ و پوی یار است چون چشم سفید گشته تار است
---	---

دیگر مرحوم مولانا شمس الدین محمد است خلف فاضل مجتهد مولانا محمد سعید
گیلانی وی از جمله مستعدان و جامع کمالات صوری و معنوی بود بعد از
تحصیل بسیاری از فنون علمیه ذوق سلوک و ریاضات برو غالب شد
و طریقه شوری و استغراقی و یرافرو گرفت ترک علوم ظاهریه نموده سجای
عبود القادر عاشق آبادی اصفهانی که خود را از مشایخ زمان میداشت
و مردان داشت نسبت ارادت درست کرد و در حیات والد خود و غرق
شباب در گذشت و پس از مدتی والدش که از اعاظم علما بود رحلت نمود
با والد فقیر ایشان را مودتی قدیم بود پس دیگر مولانا محمد سعید فرزند کوچکتر
که از دانشمندان و در ریاضیات مهارتی بکمال وارد شنیده میشود که تا حال
در حیات و بلا حجاب سکنی نموده دیگر جامع الکمالات مولانا حاجی محمد گیلانی است
وی از مشایخ طریقه و بغایت حمیده خصال بود در اصفهان توطن اختیار کرد
و در خدمت مجتهد مرحوم مولانا محمد باقر خراسانی که از اعاظم علما بوده تحصیل
نموده بود و در شعر سلطیه مستقیمه و شت اشعارش مشهور است در هر ماه

یکد و نوبت بمنزل وال آید چند روز توقف نماید و بعد از این
بود در اصفهان رحلت کرد و این چند بیت از اشعار او است

قد فرقی

از گداز شمع باشد شعله را پانزگی
نی بکار خویش ای هم نی بکار دیگری
نیکند از پهلوی معلوم ظالم زندگی
چون پانز روزی روز و هر این زندگی

ارضیا

دل روشن تقریب به عشق آنگار
چنین گرفتارش بچانه است و جانم
اگر نه که آرزایش شود اول چراگر
پیش مروغ بلام سنگ آهین را بگر

وله

صبحم در پای خم آید مرا بنیانک
روین عشق نیاور بیکس را بیک

توصیف اصفهان با ذکر شمره از محاسن این شهر

و در اصفهان مقدار از افاضل مستعدان بود که اگر دستهای آسمانی نشان
شود بطول انجامد و الحق بان جامعیت مصر عظمی در همه عالم توان یافت
و بارها حل الشبایب است

و اول ارض س جلیدی ترا بیا

هوایی بان اعتدال و قوت و لطافت و آبی بان گوارایی و شهری بان شکوه
و رونق و لطافت و نزاهت و کثرت عمارات عالییه و آثار قدیمه و حسدیه
و انبوهی ناز و نعمت و ربع مسکون نشان نداده اند بهمان تربیت و تکمیل نفوس
و بدان انسانیه از تاثیرات آن سزین است همیشه نشانی افاضل و اکابر

و مستعدان و هنرمندان بوده و هر قدر در توصیف نصایب جمیل آن کوشیده
شود هنوز ناکفته ماند اگر چه چمنند جان دیده آفاق گرویده بان بده رسیدنی اتفاق
نموده عمر فرصت یافتی بر آینه بنصب و سیات و جبات اتیان آن بر کل جهان
آگاه گشتی سن نیست در آن برای فقیر و غنی و مسافر و محبا و ریکسان و تحصیل
هر کمالی و هر گونه نعمتی مسیر و آسان ایالی آن از هر طریقه لغز است و ذکا و مروی
و مروی و مروی آتش ابرو در خلقتش جمیع حیا و عفاف و عفت بطامعات و
مرضیات آراسته مارس و معابد بشمارش طول لیالی و ایام بر یافت عباد
سعادت مندان و حق طلبان معموره و سبکت معدلت سلاطین و پادشاهان
دین پرور و دانشمندان و اکابر فضیلت گستر در طبایع قاطبه عوامش مراسم و قوانین
ستوده و روشهای پسندیده منطبق و معمول و امور مکرره و اعمال ناموس و عفا
ناور و مستور بود حکیم شفا فی شاعر مشهور و یکی از شرفیایات خود بهت در قبح
توصیف آن نموده و گفته:

مثنوی

گر دون پدر است و مادر ارکان	منزله زنده از پدر صفایان
محکم چو بنای دوستداری	در کنگره اش فلک حساری
پیرچرخ و خم ست از انحصارش	کاندر شکم است روزگارش
چرخ شرق و چرخ غرب را در و جا	پایست که چرخ گرفته هر دو را
از غایت بسط آن معطی	حد و قیست درو شود و پیکر
پایست خانه طلوع با در و بست	یکس که چرخ شب سپاه از دست

صد بار براج سر کشد مهر زان آب و هوا تبارک آید فطرت کل کس مبعوض خارش بر درگاه این جهان حکمت هر کوه سلسله ستاده بازار یگان او حسد دهند او باشش محبط آفرینند انهار بهشت اگر چهار هست	کشتن جای دیگر نهان بود کافشانده اوست جان آگاه ادراک گیاه کشت زارش یونان باشد گدای فطرت هر گام فطرت استاده هم عهده کنای و هم رسد اطفال شفا در آفرینند خله سبب که نهرا در است
--	--

تا آنکه از آسیب عین الکمال و حادثه روزگار بآن مهر عطف نم
از خرابی و دیرانی و پراگندگی ساکنان و دودمانهای قدیم پیدایش

ولا بدان تهاک یونانیست از روی یار خردی ایران همی بر جای طلع جام می کوران بنوا قصور آونی تحت اثری	سوار علیسا ان تجور و تعدل وز قذآن سر و خالی همی بر جامی نیک نامی تو که ما بال ملکهم چه همی
---	---

و هنوز هم که خرابی آن مهر جامع بنوع کمال رسیده بهترین مردم را می
عالمست کسی که اوضاع سابقه آنرا شاهدین کرده باشد چون بآن دیار در آید
چنان بنده دارد که چیزی کاسته نشده و اگر طغیان تعدی و تیران ظلم عاملان
انگلیستی گیر و گیر بر روی و حالت نخستین باز آید و از اطراف جهان

رجال رجال شود و عمر را الله تعالی بالعدل والانصاف

خدمت را فخر

در خدمت والد مرحوم از اصفهان بگیلان و ذکر حدودی از افاضل معارف

رحمهم الله و رود پناه جان

مجتهد و المرحوم را بشوق ملاقات برادر و دوستی الارحام اراده رفتن پناه جان
از راه طبرستان و مرآه گرفته بآنصوب نهضت نمودند و در هر منزل بعد
از نزول البیات شرح تجرید و زبدة الاصول را در خدمت ایشان میخواندند
و از افاضل و اعلام که در آن سفر ملاقات شده فاضل محقق میرزا
حسین خلیفه مرحوم مولانا عبد الرزاق الاحمسیست و در دارالمؤمنین قم که
مواظبتش بود در حسن کسالت و ادب و اخلاص سعادت خدمت ایشان
یافته ام و در علم و تقوی آیتی بود مستغنیات شریفه و اردو چون شمع یقین
در عقاید دینی و جمال الفصاحین و در اعمال و رساله تقیه و غیر آن

دیگر از افاضل حاجی محمد شریف بود و همدان بلد خدمت ایشان
رسیده ام حاوی فنون و مشربی بغایت صافی و ذوقی کامل و دشت
دیگر از افاضل سید العلماء میر محمد ابراهیم قزوینیست جامع مقول و منقول
و از اتقیا بود و در السلطنت قزوین ایشانرا دیده ام دیگر سید الافاضل
میرزا قوام الدین محمد سیفی قزوینیست فاضلی بخیر خاصه و فنون منقول
امام بود شعر عربی و فارسی نیکو گفتی و بغایت ستوده نصاب بود و همدان بلد
ادراک صحبت ایشان نموده ام و این هر دو سید عالیشان تا چند سال

قبل ازین در حیات بودند و در گذشتند *

با بکله چون وصول بلاهجان روی داد در منازل قدیمه نزول و بنجدمست
عمم عالیقدر و سایر افاضل و اعیان و مستعدان آن و یار رسیدم قریب
بیک سال در انجا بسر رفت و جمیعنی تمام دواشتم و والد مرحوم بذاکره و
مباحثه مشغول بودند و در آن مجلس از مستفیدان بودم و باشارت والد
رساله خلاصه الحساب را در خدمت عمم مرحوم استفاده نمودم و گاهی بفرجام
دلکشا و منزهات آن ولایت بسیر و تفرج رفته مکانهای دلکش بنظر میرسد
و محبتهای خوش روی میداد *

ذکر ششم از احوال مملکت گیلان

مجموع ولایات گیلان خاصه بلده لاهیجان در سبزی و فخری و مهوری
و دوفورگل و لاله و کثرت میاه و انهار و کشابک اشجار و شمار گرم سیری
و سهر و سیری در برج مسکون پی عدیل و نظیر است عالیست جداگانه مشابه
آن یافت نشود شهرهای معتبره معموره و عمارات عالییه مزینیه و قلاع قیمیه
دارد و از قدیم الایام باز همیشه مهور و مسکن سلاطین و بی شوکت بوده است
و در میان سه پادشاه صاحب دستگاه انقسام داشته هوای و رغبت
رطوبت و اعتدال دارد و حسن معیشت و تنعم خلقتش بدرجه کمال و از
اکثر ممالک عالم متنازست و در جمیع ماکولات و اقسام مهوریات و در نهایت
ضروریات آن ملک را هیچ گونه حاجت بخارج نیست و از خود در اکثر ممالک
حاصل و میا تواند شد انجا میسر و سهل الحصول و بقدر و بهایست و در اکثر

باستفاده تفسیر بیهی و جامع الجوامع طبری و امور عامه شرح تجرید بر نظم
 و نیز مولانا شیخ فاضل حاج محمد طاهر صفهانی که محدث و فقیه زمان بود کتاب
 استبصار شیخ طوسی و شرح معنی و مشقه قرارت کردم +
 در آن زمان محبت دانش قدوة الحکما شیخ عنایت الله گیلانی رحمة الله
 که در صفهان با فائده مشغول بود و با والد مرحوم دوستی داشت مرا خواهم
 استفاده ساخت و خدمت ایشان منطق تجرید که از تفائس کتب منطق
 با کتاب نجات شیخ الرئیس شروع نموده بانجام رسانیدم و آن حکیم دانشمند
 در صفهان بود نسبت استفاده در میان بود پس عازم گیلان شده و نیز
 رحلت کردی از ملازمه میر قوام الدین حکیم مشهور و در یکایات و سایر فواید
 استاد و حادی اثر حکما بود و تحصیل مراتب عالییه ریاضات عقلیه کسبید
 ذوقی عجب و ملکه قوی داشت فقهائى ظاهر عین مورد التفاتش نبودند چنانچه
 رسم ایشان است نسبتش بجهای حکما و انحراف از مشربیت نقد سه میا آورد
 و حاشاه عن الانحراف +

پس خدمت سید المتبحرین امیر سید حسن طالقانی رحمه الله که از اعاد علم
 و اکابر عارفان بود رسیدم کتاب فصوص الحکم شیخ عربی مباحثه فی مبدء
 با استفاده مشغول شدم و شرح هیاکل النور نیز در خدمت ایشان خواندم
 شش هفتی عظیم من داشت و شیخ فنی از عادم نبود که آشناسش کمال نباشد
 مسائل حکمت را با شاه ادوات و فیما انطباق داده و لایق عظیم در انظار
 مراتب ثلاثه توحید و شش ثلث تفرید و مباحثه اش تنها بود که احدی

از اصحاب جدل را نزد او یاری سخن گفتن نبود و اخلاص و استفاده فقیر و
ایشان استوار بود تا در اصفهان رحلت نمود بعض طلبه ظاهر دوی را نیز غایب
بهمایند غیر مستفاده از شرح اقدس نسبت میدادند
والله اعلم بالصواب

و از افاضل روزگار در آن بلده مرحوم مفتی آقا جمال الدین محمد خود انصاری
ولد اکبر علامی آقا حسین طاب ثراه بود و از غایت اشتیاقی نیاز از نو صیحت
فقیر اگر چه سبغات استفاده از ایشان نرسیده ام لیکن بکسر شرف حضور پس
ایشان دریافت در سن کهولت باصفهان رحلت نمود و در جوار والد خود
مدفون گردید روزگاری با فاده و غرت و احتشام گذرانیده بغایت مقدس
و جمیده خصال بود

و دیگر از علمای عمالیشان اخوند مولانا محمد کیلانی مشهور بسبب بود وی از
مجتهدین عصر و صاحب مرجع و زهد تمام و در آنها بود که در اصفهان متوطن شده
با فاده مشغول و روزگاری همیادشت با والد مرحوم ایشان از الفست و
صداتی خاص بود که فقیر بخدمت ایشان رسیده و تحقیق مسایل نموده
و بکبر سن رحلت نمود و در آن بلده مدفون شد

و در آن آقان فقیر را تحصیل علم طب میل افتاد و قدری از کلیات قانون
و بعض مقاصد آن فن را نزد جالینوس بالزمان حکیم سیاحی مشهور که طبیب
دانشمند معمر بود و بمعالجه مرضی و تعلیم اکثر اطباء آن شهر می پرداخت استفاده
نمودم شبی بمطالعه مشغول بودم وقت سحر والد علامه رحمه الله نزد من آمد و به

در اطراف من کتابهای طلب بود و آنها مشغول بودیم چون سوال می نمودند و می شنیدند
که بآن فن فرورفته ایم هر از آن همه اتهام و غرور در آن منع فرموده گفت اگر
کسی را اعتماد و بهر دست باشد آنچه طلبد رواست اما ترا آن یقین و اعتماد
بطلان مدت عمر از کجا حاصل آمده پس می بینیم که نفس تو بدین تراف و میگرد
فنا گشته نیز بنیام خود را میخورد و شخص چنین طویل العمر نتواند بود پس در آنچه انهم
بگوش این بگفت و دیگر گشت و مرا نوازش و دعا نموده برخاستند

پس از چندی بخدمت فاضل معتمد میرزا محمد طاهر خلع میرزا ابوالحسن قاضی
که در ریاضیات و ادب و حکمت نادر آن زمان بود رفته مدتی تحصیل و تحقیق
ریاضیات و شرح تذکره و تخریر اقلیدس و تفسیر محبتی و قوانین حسابیه
پیدا نمود و فاضل مذکور تا دو سال قبل ازین در ریاضیات بود و در ریاضیات نمود

استعلام و قوانین علم
در تحقیق ادیان مختلفه و آرای مخالفه تا بنیرب

پس شوق باطلاع بر سایل و تحقیق ادیان مختلفه و اصحاب ملل پیدا آمد
و با علمای طبقه نصاری و پادریان ایشان که در اصفهان جمعی کثیر بودند
آشنا و مختلط شدم و مقدار دانش هر یک از هوشم یکی از میان ایشان
انتیاز داشت و او را خلیفه آوانوس گشتندی عربی و فارسی نیکو دانستی و
مبتلیق و بهیات و هندسه مربوط بود و بعضی کتب اسلامی نیز مطالعه اش
رسیده بود و شوقی تحقیق بعضی مطالب داشت و از خجسته و خدمت القضا
علمای اسلام بآن طبقه از اندیشه و خبر و باز با نیکو دوستی و محبت تا آنکه در

دلیس از چندی که از صفات و انصاف من آگاه شد اخلاص و محبتی استوار
پیدا کرد و من انجیل از او آموختم و بشروح آن پی بردم و تحقیق عقاید فروعات
ایشان بواقعی نمودم و بسیاری از کتب ایشان را مطالعه کردم و او نیز گاهی
از من تحقیقات میجو و دیگر تبقیرات مختلفه حقیقت اسلام را بر او تمام کردم
و او را سختی ننماید و منم شد لیکن توفیق بدایت بطاهر دریافت تا وفات کرد
و در میان پدید و سکنه اصفهان که از عهد موسی علیه السلام نبتم خود
ساکن آن شهر اند بر شعیب نام اعلم ایشان بود او را مطهرین ساختم و دیگر
پوشیه بمنزل آوردم و او را بمنزل خود آورد و از توریست بیاموشتم
و ترجمه آن را نویسانیدم و از حقیقت آنچه در دست ایشان است آگاه شدم
لیکن آن طبقه را بغایت عذیم الشهور و از تمیز و فکر بیگانه یافتیم و عبادت
و تصلب ایشان را در جهل پایانی نیست *

و همچنین باختلافات مذہب اسلام پرداختم و کتب هر فرقہ و مذهب هر یک
را پی بردم و منصفانه و مشتاقانه ملاحظه کردم و از هر فرقہ هر جاکسی میآفتم
که باطلی بمذہب خود داشت با او محبت میداشتم و استعلام مقاصد و سخنان او
مینمودم و درین دادی مرا با ارباب ارای مختلفه آن مقدار گفت و شنود
رویداده که خداوند در ضمن این مشاغل کتب متداوله را در دست میگذاشتم
و حواشی و تعلیقات می نوشتم و تبقیریات رسایل منفرده در تحقیقات مختلفه
تجزیه مینمودم و اکثر را اول بنظر فضلای آن فن رسانیدم تا طبع حاصل میکردم
و بعد مورد تحسین ایشان میشد و از برکت تائید الهی تا بامروز در دسترس است

از در مودع از حفاست من ستم و خطائی ظاهر شد و در مسج اتمایا اید ابراهیم

سازمان خوار و خواران

و در این ایام از خجسته و آوازه دارانست غریبه چند بختی و بیوه زبیا شایلی بود که

کتابخانه

نموده ای نشان می دهد که در میان دوست لکین و جهان بهرام پادشاه شور و شکر اندام

زادیه نشینان کاخ و باغ را طرفہ شوروی دریافت و از دل بیست و بار

تشریح و تفسیر

ماوريس جگر در سینه نهاده و کیم	اوقات در مجامع نهاده و کیم
--------------------------------	----------------------------

در چشمین صد زاهد عاقل ز نایبش
این دماغ که ما بر دل دیوانه نهادیم

عذریب دل شوریده حال نگینا کس بلند این پرده سراسر ندین گرفتار نیست :

فناش میگویم و از کف دست خود و لبش می
نبدۀ عشقم و از سر و جهان آنرا دم

چندین مرتبه در کمال وفاداری و محبت

طریقہ سرائفہ دل امانا دکان و حال سیمینان ان سہ لوی ارچہ دیوچون سپرو

پرو و این ایستاد و در میان من

ایں میں ہرگز نہیں تہذیب و تمدن

ہرگز نہیں تہذیب و تمدن

بسی با جمعی از یاران موافق بود و در میان صدای با جمعی شکم خوردند

و در روز شنبه و سه شنبه از آن زمان تا روز دوشنبه و سه شنبه

پرده ساز کرده نخست این بیت خواندن گرفت :

100-443887-100

مشتب بیا تا دهمین از بیم پیمانده را	توسعه و کل ادای کسب من بلبل و پیر اندرا
این سوخته را حالی پیش آمد که تقریری نیست هزار بار کا لید عنقه سری را	سایه ان روح شوی ساندۀ باشد و تا صبح ترانه او بهین بیتا بود میگفت و خاموش
باشد و پس از غلظه همان سرانیدن میگرفت *	
پس از چند روز مرا عارضه صعب پیش آمد شبی و جوی در مفاصل پدید آمد و جی	شدت نموده تمام مفاصل بدن را فرو گرفت و از حرکت باز ماند هم جبه
از اطباء معالجه آمدند و تجویز تعریق و آشامیدن چوب چینی کردند و درین کسب	چوب چینی و اینان دشوار بود از جمله اطباء میرزا شریف خاکی که حکیم جلال الدین
مشهور که از حذاق اطباء و مجامیه علم و صلاح آراستگی و شست و شوی معالجه تدبیر	و می نمود و دشواری شد و دوسه روز چون برین بگذشت طبیب فرزند خود بهمان
آزادگاه را بریده افتاد و من در آن حال غری گفتم که مطلع آن نسبت *	
مطلع غزل	
بیم عشق اگر گشتی مرا منور و صفا	کناه زاید بیدر و یار چیست حیران
و ازین غزل است *	
کتاب عشق لوح دل بود و کتب کجی	نکه کردی بسطرتن کشیدی خطا بطلان
پس از دو ماه حق تعالی ازان وجه فرمن شفا بخشید و باز تعلیم برداشتم *	
درین دیوان اشعار	
در خلاصه ادواریه عبد الغنی مرحوم	
در آشنای آن آنکه چون معطل مانده بودم شعر بسیاری گفتم و قدرت بر نوشتن	

نداشتم دیگران عینوشند و آن اشعار را الحق باوردی و اثری دیگرست پس
اشعاری که از بدایت تا آن آوان جمع آمده بود فراهم آورده یوانی مرتب شد
مشتمل بر قصاید و مثنوی و غزلیات و رباعیات و تخمیناً هفت هشت هزار
بیت و آن دیوان این خاکسارست و در میان مستعدان پیش او شد
در غمت بگفتن و صحبت شعر افزونی گرفت و شعر درست مستحسن را
و مذاق من طرفه تاثیر می بود *

و از آن همه موزونان و سخنوران که صحبت ایشان دریافته ام یکس
دیده ام که بحسب اطوار و عوالم شعر فارسی چنانچه باید میرسد و حق سخن او را
ادامیتوانستی کرد و دیگری را تا این زمان دریافته ام دی میر عبد الفتی
تفرشی است از احفاد فاضل مرحوم میر عبد الفتی تفرشی تلمیذ میرزا ابراهیم
بهمانی مشهور که در عهد شاه عباس اخفی از دستوران بوده و در گذشته

با بچه میر عبد الفتی که از دوستان و معاشران فقیر بود و بمجهول الولد آنسر
لقبندی بابا الغر باوصاف کمالات آراسته سلیقه و نهایت استقامت
و فطرتی بجایت عالی و هشتاکثر متداولات علمیه را طی نموده در شعور
و ذکا و ذوق و وجدان آیتی بود اگر چه شعر بسیار کم گفتی چنانچه مجموع فکر
الکارتش بیک صدمت نرسد اما چنانکه باید گفتی شتانت و حلاوت و شیطیت
سخنش را نسبتی با شعرا همگنان نبود و در نکته پروری و در سخن رسی لطیف او را
نزدیده ام تا دی در حیات بود فقیر بذوق سخن سنجی او شعر بسیاری میگفتیم و او را
پس عظیم الفتی بود و این رباعی از ایشان است *

رباعی	
<p>عمری بره و فاشتیم عبث در کوی تو قرب هر گلی بیش از ما</p>	<p>دل خیز تو بدگیری نه بستیم عبث با اینده استخوان شکستیم عبث</p>
<p>تا آنکه در شباب باصفهان در گذشت و دایم غزل به دل با جاب گفت اللهم اغفر له واجعله عندک فی اعلیٰ علیین *</p>	
حرکت را قیام و حرکت	
<p>از اصفهان بهار الفضل شیراز ذکر کعبه و دیگر از اسانید اعلام و فاضل پس تقریب نهضت چند کس از دوستان و یاران آنرا ده بصیرت داران فاضل شیراز را هم شوق دیدن آن بلده گریبان گیر شده بود از الناس اجازت از والدین روانه آنجا میباشید و بآن بلده رسیده صحبت افاضل و اعیان متصدان آنجا دریافتیم و بآن سرزمین میرانسی و الفی پیدا آمد و با بود هم وقت من خوش بود دارالملک شیراز از بلاد معتبره فارس و با بود چه در اسلام و چه پیش از اسلام مجمع و مسکن افاضل و موبدان بود اگر چه در آب و هوای آن قوت و لطافت چندان نیست اما با اعتدال است و بخار است معتدل و موفور النعم معابد و مدارس و قیام آنجا در آن بسیار و کوشنهای کثیفیت دل نشین و از دشت سعدی شیرازی</p>	
اگر مهر و شام است اگر چه در	مهر و شام است شیراز شیر
<p>با بچه مولانای اعظم استاد العلما و مولانا شاه محمد شیرازی رحمت الله علیه بود و بیام کتاب اصول کافی در مدرس ایشان مشغول شدیم و اکثر اوقات شبان روزی در خدمت ایشان افتاده و به کمال کمال و اشتیاقی تعلیم فرما</p>	

فاضل مذکور از نوادر روزگار بود متبعی عظیم و مفضل قوی و عمری طویل داشت
ادراک صحبت بسیاری از علما و اکابر عرفا نموده اکثر ممالک عالم را دیده بود
و در تحصیل مراتب عالیة تکمیل نفس ریاضتها کشیده بمشایخ و اولیا اخلاصی
عظیم داشت و بغایت ستوده اخلاق و کریم الذات بود و قریب بیکصد سال
عمر یافت و همه را صرف نشر علم و حق طلبی و خیرخواهی میباید نمود و چند رساله
در حدیث و حکم و تصوف از مصنفات اوست تا آنکه بعد از چندی از ورود فقیر
آن بلده رحلت کرد *

و دیگر از افاضل آن شهر مولانای محقق جامع المقول و المنقول اخوند سیهای
نسوی علیه الرحمة بود و بتدریس اشتغال داشت وی اعظم تلامذه آقا حسین
خوانساری و قدوه فضلائی عهد و سجدت ذمین و حسن سلیقه و تجربه در جمیع علوم
اشتهار داشت و منصب شیخ الاسلامی فارس بخدمتش مرجع و مدبر محض مجمع
طلبه آفاق بود و قوی در خدمت ایشان بذاکره و مباحثه پر مشتم و طبعیاست
شفاه و الهیات شرح اشارات و جواشی قدیمه و جدیده و غیر آن استفاذه نمود
تا آنکه بلیده فدا رفته بجهت ایندی پیوست و اسحق از بخاریه فیض علمی ایشان
بود و فکری رسا و سلیقه مستقیم و طبعی شگفته داشت در شعر عربی و فارسی و محام
و فلسفات عربی و فارسی نهایت قدرت یافته بود و قصائد عربی در بحر میانه گوین
علیه السلام دارد و بغایت بلند گفته و در فارسی اشعار شایسته شلوخ دارد
معنی شفا بصر ایشان است *

شده که هم جگر سوزیم آن روز شرابی	مستیش زبان بستم که گزید کبابی
----------------------------------	-------------------------------

از تربیت آب حیات گل رویش	فردست که آن سبب ذوق کشته کلای
<p>دیگر از مشایخ فضیلتی آن بلده مولانا لطف الله شیرازی علیه الرحمه بود و از فحول علماء و تلمیذ فاضل عارف مولانا محمد حسن کاشانی رحمه الله بود و بخدمت ایشان رفته مدتی با استفاده حدیث و معارف دیگر گذشت و بعد از گذراندن کتاب دانی که از مصنفات ملا حسن مرحوم است اجماعاً فی مصلحه صحبت فقیه مرقوم فرموده بود تا آنکه درس کوهل در گذشت *</p> <p>و دیگر از افاضل آن دیار عارف معارف مولانا محمد باقر مشهور بصوفی بود و بابت دانشمند و عرفانی بکمال داشت در خدمت ایشان کتاب تلویحات شیخ اشراق و قدیری از قانون خوانده ام هم در آن بلده بعالم بقا پیوست *</p> <p>دیگر از اعلام آن مقام شیخ محمد امین شیرازی بود بحلیه علم و سدا و آراسته مکرر با ایشان صحبت داشته ام بعد از افاضل مذکوره و حیات بود و در گذشت *</p> <p>و دیگر از افاضل و معارف آن شهر جامع الفضائل مولانا محمد علی شهبازی بود و بعد از دانشمند و مدرس مدارس شیراز و در فنون علوم مهارت داشت و از تلامذه مولانا شاه محمد و اخوند سیاهی فسانی و دیگران بود نسبت ارادت بسلطه مشایخ درست نموده در لباس ایشان منیریت بغایت عالی فطرت و صفاتی طوبیت و نجسته اخلاق بود و قبولی عظیم در ولما داشت پیوسته دوستی و مصاحبت با فقیری نمود تا آنکه در استیلائی افغانه بشیراز درجه شهادت یافت شعر بغایت نیکو گفتمی این چند بیت ثبت شد *</p>	
و دو عالم را جزای قتل من نه خدای من	که بس باشد همین ذوق شهادت خوبهای

بدن عسرو بود و فرعون نامان من من من
چو نفعی نفعی اثبات است از مردن ای تسم
گذاشته ام از سر این هر دو من جیدنی می ار

خیال و عهد و مسخر و لیل من عصای من
بقای من صبح شمع گشته باشد در فانی من
ز آینه پیشت دریا تر نگردد و پشت بای من

وہ کہتا ہے کہ یہ ایک عجیب و غریب آدمی ہے

و دیگر سید السادات والا فاضل میرزا احمدی نماینده و منصب شیخ الاسلامی
باشان مرجع شد و نهایت جلیل القدر و سلسله ایشان در آن ملکه بجلالت
حسب و نسب مشهور اند بافقیر محبت و انصاف تمام دوست و اولاد و احفاد آن
سلسله همه از مستقر الدین و معاشیران بن یونند و آن سید عالم ایشان نیز وفات
شیراز در روز شنبه و در شب فایز گردید

[illegible]

وقتیکه در اصفهان کتبی از وی رسید و در ضمن آن به حال از جمال الدین
عبد الرزاق اصفهانی و پیشکش کمال الدین اسمعیل و ده و خواهرش محاکمه
در شهر ایشان که آیتخان کفایم یک رنجان دارد و فرموده در آن کتوب
مستطوره که در میان جمعی بر سر این تیغ مخا بره است و طرفین ضابطه
دادند و قهر و عذاب او نوشته این قلم منظم و در واسطه مندرج ساخته تا به قهر تمام

طائفی

دوش از بیریاری که دلم شفیقه است
آمد بر من قاصد فرزند سروش
نشرش نتوان گفت که سلکیت گم
بکشویم و بر خواندم و خجسته دیدیم
کامروز درین ناحیه عاشق خانرا
القصه درین مسکه یاران دو گزیده
این شهر را آورده آن شهر را سپید
یافتی شده اند آنهمه یاران مجادل
بکشادلی پایش خجسته پیدایش
محبوبه آن هر دو بر وقت نگزتم
دیدیم که دوات و قلم آن پندشاه
آن هر دو بفضل آیت میران و کلا
غرائی بر طالع شان مهر سپیدیت
شهر شعرائی که قرینید بالیشان
در چنگ و بیران قوی غیبت لها
جمع آنهمه اتقان با طافت که نمود
بر صغیر مشکین تم آن دو گزیده
اما چو کسی دیده انصاف کشاید

دوش کمال خردش ناطق است
بانامه عذبی که مگر آب زلاست
هر سطر از آن در ناکم عقد است
کینه بهی حاصل آن نامه است
غوغا لبهر شهر جالست و کالست
در جغت ترجیح کی زمین دو جدار است
یک و نشد این شعله امرو و دو است
که ککاک تو حکمی که رسد می باشد
سینخ خیالم که سپرش به باست
که خوره که عشق نتوان بر جلاست
در ملکست شوکتشان کوسش و دوات
در محله آن هر دو بر پز اوه خیالست
سیرانی بر سر شان تیغ و شمشیر
نابست که بر شوی آن هر دو است
پیش و هم از خجسته آن هر دو است
پیشتر هم شان خاشاک بر دوش شمشیر
چون عارض خان بان خط و همه خاست
این طالع من آید شاید کلاست

<p>آمانه نبیایی ابرار کما هست معنی بشکوه هست که طغیانی جلالت هر نقطه او شوختر از چشم غمناک است در قلش در افق فضل بلاست لیلیست که شام تقیم غمخ و دلاست اگر رگ او بر قلش سحر نواست تکیل همان طرز دروش کار کماست این است که گفتیم و باین محض جد است آفرین خطاب ای از اصحاب کماست در پله نیزان خود اندیشه و بال است ماه این هزار و صد و سی و دو و بال است</p>	<p>در شعر جمال ابرچه جمالی کماست لفطش بهضا آینه شامه نیست هر نکته سر بسته او نافه مشک است فیض رقص از تن غیب هرو صد باره ستر ستر لولایش گذشتیم در لوزه گر شمع او نید حریفان استاد سخن گرچه جالست ولیکن تحقیق در اقوال و داستان خبیر رای همه این بوده که خلاق معانی میار کمال من و با من و گران را این نامه نوشته ام شب هفتم شوال</p>
---	---

و در باب العلم شیراز بسیاری از مستقدان و اهل عرفان با من معاشرت نمودند
که ذکر ایشان موجب الطناب عظیم است و بهیوی بلده با و باغ موافقت تمام دارد
چنانکه بر چند کسی بمطالعه و فکر و تحقیق پردارد و مال حادث نمیشود و در ایام اقامت
انجا مطالعه و مباحثه بسیار کردم و آن مقدار از کتب مختلفه و فنون متنوعه بنظر
تدقیق در آنکه احوال آن عسیر است و گاهی بکوششهای و نشین و مکانهای
خوش و تنگ رفقه با اصحاب و جوتهای نفیس پیدا شدم.

سناحه عمریه

روزی در یکی از قباای شیرازی آن شهر نشسته بودم که حالتی غریب مشاهده
افتاد و در آن ایام بهیچ وجه در آن شهر نماندم و بهر دو دست خود کار و دست

و بقوت تمام براندام خود میزد و خون از وی جاری بود و زخمهای کاری بسیار
 بر تن و سر و روی خود داشت و همچنان در آن کار بود و هر زخم که بر خود میزد
 و کلام هر شنید که راحت و لذت می یابد و اصلاً سخن نمیگفت از حال او پرسیم
 گفتند اسمعیل نام دارد و یکسای عاشق بود او وفات یافت چون این گاه شد
 بهوش شد چون بخود آمد بخون شده بود جامه بردید و کار و با بگریفت و
 چند روز است که درین کار است گفتم چرا کار و با از دست او نمی توانند گفتند
 قوتش سجد است که کار و از دستش بیرون کردن بجا نیست مشکل است و
 چندین کس او را افکندند و خواستند که کار و بگیرند عجز کرد و حالتی مشاهده شد
 که گفتند اگر کار و بگیریم همین خطه خواهد مرد پس او را واکذاشتند و عجیب
 اینست که زخمی که صبح بر خود زند اگر دیگر باره بر همان موضع نزنند بوقت عصر
 آن پیام بیاید پس شخص حال او شدیم بعد از سه روز و بیرون شهر کار و
 بر پیروی او رسیده احشای او قطع شد و بنیتا جان تسلیم کرد *

آنانکه غنم عشق گزینند همه	در کوی شهادت آرمیدند همه
در مکر که دو کون فتح از عشق	بآنگاه سپاه او شهیدند همه

حرکت از شیراز به بیضا

ذکر سید الافاضل سید علی خان فرزند بیضا بابر و کان شیراز
 پس از شیراز بجهال بیضای فارس حرکت کرد و در آن محال درین زمان شهر
 نموده اما مشغول است بر قرای محوره بسیار و در خوشی آب و هوا ممتاز است
 مکانهای بکفایت و شکارگاههای خوش دارد مدتی در آنجا ماند و دانند

و در اینجا بود سید فاضل ادیب حبیب جلیل تحریر صدر الدین سید علی خان بن
 سید نظام الدین احمد حسینی رحمه الله وی از اخلاص استاد البشر غیر غیث الدین
 منصور شیرازی علیه الرحمه و فاضلی جامع و در علوم ادبیه یگانه روزگار بود و شعر
 عربی را به بلوغت و متانتی که باید گفت و در احب دیوان است و در سنجیدن
 دقایق شعر عربی مثل او ندیده ام و از مصنفات است و است شرح بسط و بحفیه
 کامله و کتاب بدیه و غیر آن بنیای عالی هست و مشهوره صفات و احق
 نادره روزگار بود و از کتب معتبره باصفهان آید و از سلطان منصور احترام است
 منصب صدر است و اراده تقوی فیض باد و آشتی از خوانندگان آن منصب
 گوشه شما کردند و وسیله نامر آنستند علم است آن سید عالم ایشان از فعاله
 دنیا طلبان بیگانه می نمود و پیش از این دنیا را فرشته می کرد که گزین تا جود است این
 پیوسته القدره چند روز به جهت ایشان فیض یاسین شدیم و مورد دعا طافه
 تمام بمن و شست *

و حاجی نظام الدین علی انصاری از صفائی نیز در آن حال متوطن بود و نزد
 من آمد و به اختصار شرح تجرید را به دست خود برداشت و در بیان لغت
 عذریه پدید آمد و او بنیاد جمیع تفصیل و مالی نظرت و از دنیا گذر شده
 و جهان دیده بود و من عازم شیراز بودم و نامه شرح تجرید و رساله تحقیق عنای
 در رساله منطق را در اینجا نوشته ام *

و در آن محال و انشعاری از سنجید من بود که ویرا و متغیر گفتندی و عادت
 به من است که عیالی خود را در شیراز انداخته باشد و تحقیق اصول

و فرج و انبیا را آن ذهبی است از فی که در دم می خورد و کمال
و طبعی مستقیم و نه پستی و کمال است *

و از آنجا بآردگان فارس رفتم موافقا عهد الکرییم اردکانی را که از عیاد و عیال
و محبت و اعداد و عیون بود و در بنجرم شدگان را که از عیاد و عیال
و محبت بود و از وی استفاده بعضی غرض کرده ام و عیاد و عیال
در سن اردو ساکنی برجهت عیال و عیال

و دوران قصبه میر عبد الباقی احمدی را که ساکن کجایم فرستادند و او بدیدار آمد و
معاشره بود و می سپید صباغ او بی محبت نقیض بود و در کجایم فرستادند و او را
آوان رساله در این نوشته بود و بخاطر نقیض رساله بدیدار فرستادند و او را

مجلس

حرکت آریستیر از فیضا - نوگر شیخ عارف شیخ سلام الله - ورود پیلو کا زرو

و از آنجا باز بشیر از سعادت گروم چون در بین مطالعات کتب مختلفه بعضی کلمات
نا دوره و تحقیقات شریفه و فوائد جلیله نفسیه دریافته میشد که همه وقت کفر
بر آنها غیبت و کمتر کسی را از متبیین روزگار حاصل میوزید و بخاطر
قاصر نیز بسیاری از فوائد و نکات شریفه و تحقیقات عالییه متفرقه میسرید
خواستیم که مجموع در شیب سازیم که مشتعل بر بغایس و فوائد باشد و بر جمیع مشهور
افاضل سلطه راجع آید پس شروع در تحریر آن گروم و بعد از بعضی مدتی
و بتدریج آنچه لایق سیاق آن بود در آن مندرج میشد و در سفر فارس مقداره
از آن نوشته شد و همچنین تا ابتدای سال خمس و شصتین مآیه بعد از آن

تختینیا هفت هزار بیت رسیده بود که در آن سال ساجده آمدن رومی داد
و با کتاخانه فقیر و آنچه بود بفارت رفت و مراد تلعت شرین آنجا بخت
چرا که انجام یافت و بنظر افاضل جهان میرسد از الایت و خیر خزان
سلاطین قدر شناس می یافتند *

با بخت از شیراز بلده فسا که از کرمسیرات فارس است رفتم و از آنجا خرم بلده
کازرون کردم و در آن حدود حقیقت حال عارف ربانی قدوة اکامین
شیخ سلام الله شد لسانی شیرازی که در آن حدود از خوا از خلق گزیده در
کوهی مقام گرفته بود و در یافتم و بخیرتش شتافتم و از آنچه قصور حال کبری
ادریا آورده بودم و در همانجا ایشان کتربافت شود او را زیاده و یافتم سلسله
مشایخ وی تا معروف کرخی قدس الله ارواحهم شوق النظام بود با کتب
چهارتی در قرینه که قریب بآن مقام بود توقف داشتم و در روزها او را که سواد
خودش میکردم تا آخر با عدم قابلیت ارادت و اخلاص مرا که از صفای طو
بود قبول نمود و شفقت و عاطفت که یانه فرمود چند شبانروز در همان مکان
بسر بردم و تمنای آن بود که در همان مقام ایام حیات بگذرانم رضایند و از آنجا
بنوازش بسیار رخصت فرمود و تا این زمان توفیق حصول سعادت و اگر تفسیر
شده باشد از برکات همت و نظر اشفاق آن یگانه آفاق میدم
و زبان باین مضمون ناطق است *

هرگز که یاد رومی تو کردم جوان شدم	هر چه پیوسته دل ناتوان شدم
کز ساکنان در که پیرمغان شدم	آنروز برفتم در صحنی کشته شد

پس بکارزدن رفتم از اعیان آن شهر خواجہ جسام الدین گازی بود ویرا از بزم
روزگار دیده ام و بامین دوستی تمام شست و از طایفه آن شهر مولانا محمد یوسف
ناروت گازی بود و بر اتمب متداوله مربوط و خطی بنیادیت یکو شست و بلبش
قادر بنظم و بنیادیت درویش نشست و پاکیزه اختلاط بود در ایام آیتامی افغانه
بیشتر از رحلت کرده

وصول بشوستان و جرم

رسیدن ببلده داراب - در و دیبله لار - در آمدن بنذر عباسی
و غم سفر حجاز در روانه شدن از راه دریا - اقتصادن بساحل عمان
و ورود بسقط - در و دیبله بحرین - در و دیبله کنک

پس از آنجا بشوستان و بلده جرم رفتم و از علماء و علمای آنجا میر عبدالحسین و مولانا
محمد صالح بود بصحبت ایشان رسیدم هر دو از محدثین ثقه بنیادیت پرستگار بودند
پس بداراب که از منزلت آن گرم سیست رفتم و احوال بنیادیت شوم و غم و غصه
رساله الواع مشرقه در تحقیق معنی واحد و وحدت و چند رساله دیگر در نحو و نحو
مسائل التبیان در آنجا نوشته ام

پس ببله لار رفتم از اعیان آنجا میرزا اشرف جهان لاری بود و در دست دکنست
بسیار دشت و خالی از غفلت و استعدادی نبود

و من از اعیان آن بلع بود میر محمد تقی لاری مشهور که صاحب دستخط جامع علم
داند و دنیا داران روزگار بود و او فی از چاکیزین دکانه شکران بود صاحبان و مالک
و بجای خود فور بودند و هر دو بامین مروت و الفت بسیار و در آنجا در آنجا

در آخر سال که بحضرت اشرف رسیدیم آنجا دیدیم که ترک دنیا کرده بلباس فقرا در آن
آستانه مقدسه مجاور بودند و با آنها ملافتن شد و بهم در او آخر که نوبت دیگر به لار
دار شدیم میر محمد قلی در کوفت فوت شده بپیشتر میر محمد نام که بنجایت اهل و
شهر و ده عیالات بود از حوادث روزگار محتاج بقوت شبانروزی شده و در سفر
مستحقین آن شهر بود *

و از افاضل آن بلده مولانا نصر الله لاری بود که در خدمت بسیاری از مشایخ
فصلان بوده در فنون علم مهارت داشت و در آن بلده تا بودم اغلب باین
صحبت میداشت *

پس از آنجا به بندر عباسی رفتم چند کشتی روانه مکه معظمه بود مرا هم بهت همت
آن شد که با کاپیتان راوی که میسر بود اختیار آن سفر کنم بکشتی در آمدیم بواسطه
واضع کشتی مزاج مرا فاضل ساخت و در بنی سخت کشیدیم و پس از چند روز
باران و طوفانی عظیم شد مردم کشتی طبع از حیات بریدن حق تعالی نجات داد
و بعد از مشقت و صعوبت بسیار به یکی از سواحل عمان رسیدیم عمانیان که
اکثر خراج و قطاع الطرق بجزند کشتی بگریفتند و اموال بغارت بردند و مرد را
در آن محراب گذاشتند و بر قفسه پس از چند روز به مشقت تمام بکشت که بمسقط
مشهور و از شهرهای ایشان است رسیدیم و مدت یک ماه توقف کردیم که اندک
آسودگی حاصل آمد و در آن سال موسم سفر حجاز و ماونت آن نماز غرم مرصبت
که بهم و ناچار بکشتی سوار شده به بحرین یا بحرین آمدیم سکنه آنجا اهل ایمان و صلحا
عی با شنید و علوم عربیت و فقه و حدیث ثانی از جمله روایحی دارد و از علمای

با این همه نعم نویسنده چنان وفا
 و در آن سخنان هیچ بود که دل الفت سرشت را بسی آرام کرد پس
 غرض اصفهانی که بوم به راه دارالعبادت یزور وانه شدم
 در آن شهر جمعی از افاضل و مستعدان بودند و مردعی نیکو خصال ستوده و ملوک
 داشت و از بلا و فتنه عراق است و در اینجا بود در ششم مجبوی منجم مشهور
 کاتب مجوس و حکمی و اسلامی بسیار داشت و بیات و نجوم و ریل و حساب
 و دیوانه و مدینه با هر بود و از صحبت بسیار داشت و در مدینه که شهرت مجبوی
 و نبی و چهار هزار سال پیش ازین نوشته نزد وی بدیدم و بنظر اجمالی در آورده
 قصه و نقش بسیار داشت بنای ضبط حرکات را بر تارین خلقت که بود در
 که نزد ایشان ابوالشیر و آدم عبارت از دست نهاده بود و بنوعی چهار هزار
 سال و کسری از آن گذشته و این غالی از غراتی نیست چه مجهول و متاخرین
 مجیس ابتداء خلقت بشر را این مقدار نمیدانند

مراجعت با اصفهانی

و کراست و اجل و الانا محمد صادق رحمه الله

پس از آنجا عازم اصفهان شدم و بخدمت والدین و ملاقات اقربا
 رسیدم و این از نعمتهای گرانمایه بود و همچنان در مباحثه و مطالعه و تفریح
 مقاصد و مسائل علمی مشغول بودم و با مستعدان آن شهر معظم صحبت
 پیدا شدم در آن وقت والدین خواستند که تامل اختیار کنم و در آن مبالغه
 داشتند و جمعی از اکفاد و اعیان خواهش به نسبت نمودند و مرا به سبب

استغفار و شوق مغرط بعلوم ضمایان نبوده آنرا از آن وقت که در کتب لغوی و فقهیه
و تجرید و بفرایند و از او کی انساب یافته چندا نگه میدهند و در راضی نشدیم
پس بخدمت سلطان المحققین افضل حکماء و ائمه ائمه العزیزین المولی الامیر المیرزا علی
مظفر المعارف و احتیاج کل علمیم الله به الله و الله الحق تعالی انکست ابر الفاضل
مولانا محمد صادق اروستانی علیه الرحمة که از شهر طبرستان به این شهر آمد و در شهر
زمره از او کیا فی افانجل می پرداخت رسیده با استفاده و مشغول شدیم و در
از راه طین حکما بود و قمرها باید که مثل او کسی از میان دانشمندان برتر بود
عاطفتی بی پایان داشت و در خدمتش کتب مشهوره و غیر مشهوره که به خط
و علیه بسیار خوانده ام و حق آن فیلسوف کاملی بهرین زیاده از استادان
و گیت و تا هنگام رحلت استفاده من از خدمت ایشان بنفعی نشد
در سال اربع و ثمانین و یایه بعد از آنکه بهرگاه حاضر گردیدیم در این شهر
و در آن آوان رساله موسوم به توفیق که در توافق حکمت و شریعت است
در ساله توجیه کلام قدسای حکمای مجوس در مبداء عالم و جهانی به شرح
حکمت اشراق و رواج انجمن در ساله ابطال شایع برای بلعیدین شرح
رساله کلامه التصوف شیخ اشراق و حاشیه بر الهیات شفا و فرائد الفوائد و حاشیه
بر شرح هیاکل النور در ساله و در راج عروضا و غرنامه تحریر نمودیم و غیره
از مصنفات بسیار و جواب مسائل شفرقه دیگر که از کثرت و این مانع شد
همگی آنها نیستیم و اشعاری که در آن مدت دارد خاطر شده بود باز فراهم آورد
و بیانی شد تخمیناً به هزار بیت و این دو هم و بیان این به چهار است

و ششوی تشریب و دیوان ثانی مسمی بتذکره العاشقین نیز در اصفهان شروع
افتاد و افتتاح آن این است *

ششوی

ساقی ز سحر می جوید و در خانه با تیر و دلان چو کله می خور در ده که ز خود کرانه گیریم مطر سبب دم دلکشی بنی کن از صبح وصال پرده برگیر تا باز رسم ازین حبس دانی ساقی قدح می میوه خانه در کام خدین تشنه لب کن تا رخت کشم بعباس آب سرب نقت جلای جانهاست تنگیم چو خون مرده در پوست دل مرده تن فسرده کوه است	طلعت بر شرک از میان در نیم شبان سحر طود سبب خود ره آن یگانه گیریم این تیره شب فراق طے کن شام غم حجب در سحر گیر گیرم سر کوی آتش خانه سرجوش منم شرا بخانه نزد دل آتشین نسب کن آسوده شوم ازین تب و تاب با مرده دلان دم سیم است نفس بزرگت فسرده نیکوست آواز زنی تو با نگو صورت
---	---

این ششوی به چنین کینه در بیت است و متضمن حکایتی است که منقول
از اصفهانی که در طریقت طاعتی سنگی دیدیم بر آن این بیت نوشته بود *

الایضرا و الشاق بالقدح خبر دا	افدا شد عشق بالفتی کایت پیغمبر
-------------------------------	--------------------------------

و تمام قصه مشهور است *

رحلت والد علامه طاب ثراه

نهضت را تو از من نهان شیراز - تند و زنجیر پویش بالشت

پس بعد در اصفهان ایام بگرام گذران بود تا آنکه به تاریخ سیع و عیش شری و ماته
 بعد الا است والد علامه طاب ثراه چنانکه گذارش یافت بجزایر هند
 پیوست و از آن حادثه احتمالی در احوال پدید آمد و بعد از دو سال
 والد مرحومه نیز رحلت نمود و جدی ماوری که خدمت پیرو پاچه بی و پستگاه
 در آن خانه ماندند و هر دو برادر نیز به تحصیل مشغول و بنجامین مل مشغول بودند
 و نسبت بمن نیکو کار بودند ازین حوادث مراد مانع شوریده شد و بر سر مردن
 در آن منزل و شوار گشت باز غریب شیراز کردم و چندیدی در آن بلده اقامت
 نمودم و ضایع آن شهر نیز تفری یافتی اکثر دوستان سابق بمن در گذشته
 بودند القصد خود را بر صورت تسلی نمودم و بر رسم عادت گاهی به صحبت علمی
 و تحریر بعض مسائل می پرداختم و بی اختیار شعر بسیاری دارم و خاطرمی شد باز
 در شیراز آنها را فراهم آوردم و دیوان سوم مرتب شد تخمیناً سه چهار هزار بیت
 لیکن خاطر نوعی از دنیا ریده بود که انس بهیچ چیز حاصل نمیشد و با وجود
 جوانی مجردی دنیا و مستلزمات آن در فطر خوار و کمرده بود که پیرامون خاطر
 نمی گشت و از استیلا که هجوم آن شوق و شغف می که بهیچ شکر و تفریر و عادت
 بود افسردگی یافت و همواره خوابان آن بودم که دل می در پیوشیده گوشه انقطاع
 گزینم و بنابر علاقه باز ماندگان و بسکیمی ایشان بهیچ سر نیامد *

معاودت مصنفان حادثه اصفهان و استیلاي افغانه

باجمله باز باصفهان مراجعت کردم و برادران و بازماندگان و دوستان را بدیدم
 و بعد از فوت عم عالی مقدار در لاهجان و بتدریج سفوح حوادث و اختلال باسباب
 مختلفه در اکثر محالات گیلان وجه معاشی که از املاک موروثی میرسید و مادر گذار
 مادر اصفهان منحصراً بجان بود و هر سال که کاستن گرفت و بعد از رحلت والده مرحومه
 بسبب خرابی آن محال و نبودن شخص کاروان غمخواری در آن ملک خود
 نقص بسیاری بآن راه یافته آنچه در سالی میرسید و فاسچند ماهه معمارف
 لا بدیه نمی نمود و آخر بسبب استیلاي جماعت اروس بر آن ملک شتربرج
 زیاده چنان شد که بالمره منقطع گردید و اکثر املاک و مستقالات از حیر انتفاع
 و آبادانی افتاد و اندکی که مانده بود آن نیز در تصرف دیگران افتاد و سبب
 که با نصاب خود بصبایا و بازماندگان عم مرحوم میدادند و فایده بشارت ایشان
 نمی نمود و بهر حال قطع نظر از آن نیز کرده بهر نوع با آنچه در دست بوده اوقات
 میگذشت و مرا خود طبیعت و فطرت قادر بر تحصیل دنیا نبوده و نیست و توسل
 و اظهار حاجت و قبول احسان و مروت از احدی هر چند سلاطین عالم ایشان
 و کرام خلق از دوستان صدیق باشند بموجب حمیت و غیرت فطری ممکن و مقدور
 و عبت مجبور است با احسان و ایتبار بر کافه خلق و با این حال زندگانی بهرستی
 و قصور و مقدرت از قدر همت اشق و حسب اشیا و سخت ترین بلیات است
 از چگونگی می بیند که بد حال ترین مردمان در جهان کیست گفت من بعدت هستم

که معموری و آسودگی و اتمام جمیع نعمتهای دنیوی و ملک بهشت نشان
ایران نصاب کمال یافته مستعد آسیب عین الکمال بود باو شاه و
امرای غافل و سپاه آسایش طلب را که قریب بیکصد سال شمشیر ایشان
از نیام بر نیامده بود و غدر غه علاج آن فتنه بخاطر نمیکندشت تا آنکه محمود نکر
بالشکر موافق بالک کرمان ویز و رسید و غارت و خرابی بسیار کرده غلام جمعی
شد و این در اوایل سال اربع و ثلثین و یات بعد الالف بود

چون قریب بدایه السلطنت مذکوره رسید اعتماد الدوله با جمیع امرا و سپاه که
حاضر رکاب بودند مامور بدفع او شدند و اینهم از اسباب اجرای فتنه بود
که بربیک لشکر چندین کس که از بکندز غفلت و نفاق رای و دهن از ایشان
با هم اتفاق نباشد امیر و سرور شوند القصه در نواحی شهر تاقی و افغان
غالب و امر مفلوب شدند و اکثر رعایای قرای قریبه مکانهای خود را
انداخته با حیلان بشهر آورده خلقی که برگز خیال اینگونه حادثه نکرده بودند
بهم برآمدند و چون چشم مکی بر امرای بی تدبیر بود عامه را مجال چاره نگذاشتیم
از خود نماند محمود بالشکر خود بروشهر آمده بعارات فرخ آید که آنهم شهری و قلع
محکم اساس بود و مقام گرفت و آنچه از ضروریات میخواست از دولت محصور
قریه بخود که بی صاحب افتاده بود و بشکارگاه خویش کشیده صاحب نو
چندین ساله شد و آنچه بخود دستتابهای را سوخته نابود ساخت

من چون بدیده بعسیرت ویران آن حال نگزتم و صیت پدید آورده
بر آمدن از آن شهر کردم و در آنوقت حرکت با شویان و سر خیزان

که راهها هنوز مسدود نشده بودند و تا دوسه ماه بیرون رفتن بسبب دولت میسر میشد
 و دوستان و نزدیکان نمیکذاشتند و بجناب دور از کار خاطر رنج می نشستند
 و در آن هنگام صلاح در حرکت بادشاه بود چه مجال مقاومت بخصم نمانده
 و مقدر بود که خود با بنسویان و امرا و خزائن آنچه خواهد بطرفی نهضت کنند
 تمامی ممالک ایران سوای قندهار در تصرف او بود اگر از آن مخصوصه بیرون
 رفتی سرداران و لشکرهای متفرقه کل مملکت با و پیوستندی و چاره کار
 توانستی کرد و الحق تدبیر در اوقات مختصر درین بود من این یعنی را بیکدیگر
 از همزمان او فهمانیدم و تحریص کردم که ازین راهی در بگذرند و استخلاص
 اصفهان نیز درین صورت بود چه بعد از رفتن بادشاه خصم را بر سر اصفهان
 زیاده کوششی فرصت نبود و ب فکر کار خودی افتاد و عاصیه شهر او را بهر خوا
 از سر خود دامجی کردند و وی ناچار شدی که از همان راه که آمده و بر و رایم
 و سعی موفور آنرا کشاده بود بمقر دولت خود باز گردید و آنجا ده جنگهای لطیفی
 شده و بهر صورت تدبیری سودمند بود و آن همه خلق بشیای سنجی تلفات نمیشدند
 اما موافق تقدیر نیفتاد و چند کس از ناسمجیدگان مانع آمدند تا آنکه شد
 آنچه شد و چه نیکوست درین مقام کلام حکیم ابو القاسم فردوسی :

فلسوفی

زمین هست اما جگه زمان	نشانه تن ما و چرخش کمان
تقصا چون در آید براند حذر	قدر چون بخت بد بر بند و گذر
شکاریم یکسر همه پیش مرگ	سری ز مرگ تاج و سری ز پیر ترگ

<p>چنین ست کرده از چرخ بلند چو شادان نشیند کس با کلاه کجا آنکه برسد و تاجش بابر نهالی همه خاک دارند خشت زمین گرگشاده کند از خویش کنارشش پر از تاجداران بود پراز مردوانا بود و دانشش چه افسر بود بر سر ترک هر آنکس که دارد بدل نهش</p>	<p>بدستی کلاه و بدستی کند بخم کندش را باید ز کلاه کجا آنکه بودی شکارش هر بر خاک آنکه چند تخم نیکی نه کشت نماید سرانجام و آغاز خویش برشش پر از خواران بود پراز فریخ پاک پیر نهش کز او بگذر و پرومیکان هر کس بیار و صیحه کار و گداز</p>
<p>مجملاً بعد از سه چهار ماه کار محصوران بسنجی کشید و با کولات دران مصر اعظم که مشهور بانبوهی و از دحام بیرون از قیاس بود و تنه و زفته رفته اناب شد و فاغذ با طراف شهر آگاه شده و هر دو فرسنگ و کمتر از جوانب مکانی استحکام داده جمعی به نگاهبانی گذاشتند و از آنجا فوج فوج سواران ایشان نبوت پر گرد و شهر و گردش بودند و دران وقت مردم از ضیق معاش پیوسته از هر گوشه و کنار پوشیده و پنهان از شهر بیرون میرفتند و فاغذ بر کسی ابقا نمی کردند که کسی جان بسلاست پروه باشد و در شهر چون اکثر اغذیه نامناسب بکار میرفت هر روز جمعی پیشمار با رام و امر از بنیلا گشته بکاک می شدند و از فراخ جو صکلی جوانان مردم آن شهر مشاهده شد که قرص نانی بپا پنج اشرفی رسیده بود و کس</p>	<p>مجملاً بعد از سه چهار ماه کار محصوران بسنجی کشید و با کولات دران مصر اعظم که مشهور بانبوهی و از دحام بیرون از قیاس بود و تنه و زفته رفته اناب شد و فاغذ با طراف شهر آگاه شده و هر دو فرسنگ و کمتر از جوانب مکانی استحکام داده جمعی به نگاهبانی گذاشتند و از آنجا فوج فوج سواران ایشان نبوت پر گرد و شهر و گردش بودند و دران وقت مردم از ضیق معاش پیوسته از هر گوشه و کنار پوشیده و پنهان از شهر بیرون میرفتند و فاغذ بر کسی ابقا نمی کردند که کسی جان بسلاست پروه باشد و در شهر چون اکثر اغذیه نامناسب بکار میرفت هر روز جمعی پیشمار با رام و امر از بنیلا گشته بکاک می شدند و از فراخ جو صکلی جوانان مردم آن شهر مشاهده شد که قرص نانی بپا پنج اشرفی رسیده بود و کس</p>

از غریب و بومی معلوم نمیشد که بکر سنگی مرده باشد و احدی سائل که بن نشده بود
و آنکه از جوج بیاب بود حال خود از آشنایان پوشیده میداشت تا که بجائی
رسید که یافت نمیشد آنوقت مردم تلافی شدند و آخر چنان شد که اندک مایه
مردمی ناتوان و برنجور باقی ماندند و از هر طبقه آن مقدار از هنرمندان و
دستقداران و فاضل و اکابر و اشراف در آن حادثه درگذشتند که حساب آن
خدای داند و بر من در آن احوال روزگاری گذشت که عالم السیرایردان
آگاه است و بر آنچه دست قدرتم میرسد صرف میکردم و بغیر از کتابخانه
چنان چیزی در منزل من باقی نمانده بود و یا وجودی مصرفی قریب بدو هزار مجلد
کتاب را نیز متفرق ساخته بودم و قلمه در آن خانه بفارست رفت

القصه در اواخر ایام محاصره مرانیاری صاحب محارض شد و هر دو برابر و جوده
و جیتی از مردم خانه درگذشتند و آن منزل غالی شده و هر کس که خواسته عاجز
گشت تا آنکه بیماری من روی باخطاط نهاد و از شدت اندوه نقابت طرفه حالتی بود

بر آمدن راقم حروف و اوصاف همان

داخل شدن محمود باصفهان و جلوس سلطنت - جلوس شاه

طهاسب به میر سلطنت موروثی در دار السلطنت قزوین -

درود راقم بخوانسار - رسیدن خرم آباد

بر حسب تقدیر در غره شهر محرم خمس و ثلثین و کشته بعدالافت که پایان آن
شدت بود بر فاقه و در کس از اعظم سادات و دوستان تغییر لباس کرد
بوضع اهل رستاق از شهر برآمده بقریه که بر دوفرسنگی بود رسیدیم و چند کس

از نزد یکان و امرا پادشاه را بر داشته بمنزل محمود رفته وی را دیدند و
در روز دیگر که پانزدهم شهر محرم فرزند بود محمود و لشکر داخل شده در سرالی بادشاهی
نزد و خطبه و سکه بنام او شده محمود وی از مردم که مانده بودند امان یافتند
و سلطان مقهور را در گوشه از منازل خود نشاندند نگهبانان گذاشتند و چون
در ایام شدت محاصره شاهزاده و الا تبار عظیم الاقدار شاه طعنا سپ را با محمود
از مقربان بیرون فرستاده و بدار السلطنت قزوین رسیده بود از استماع این خبر
بر تخت سلطنت موروث جلوس نمود *

باجله فقیر از آن قریه حرکت کرده منازل خطرناک را پشت و در محبت تمام نمود
بلبله خوانسار رسیدم و در آن چندی توقف کرده چون زمستان رسیده و راهها
پیربفت بود فی الجمله تدارک سامان سفر نموده ببلخ خرم آباد که مقر حکومت
والی کرستان فیلی است رسیدم و آن ولایتی است بغایت معمر و در نیکویی
آب و هوا و خرمی مشهور طول آن شانزده روز راه و عرضش نیز چنانست
شهرها و قصبات خوش و مواضع بکیفیت بسیار و از قریه کجک تا قریه فیلی
که از صد هزار خانوار متجاوزند در آنوقت امیرالامرای آن ملک علی مردان خان
بن حسین خان فیلی از خانه زاد آن قدیم و امرا می بزرگ و دوستان علییه صفه
و بامن مودت و الفتی خاص داشت و از حق از شجاعان و مستحقان روزگار
بود و در آن قضایا و حوادث که رخ نموده بود و خواهش تدارک و علاج در خاطر
داشت و با وجود کثرت لشکر و خشر بنا بر اسباب عائقه که ذکر آنها طولی دارد
مصدرا اثری نتوانست شد و توفیق خدمتی نمایان نیافت باجماع در آن بلبله

توقف نمود و طاقت حرکت هم نبود از شدت آلام و صدای روزگار پر شور
و شمر و هجوم احوال و حوادث عجیب حالتی داشتم قوای دماغیه عاقل شده بود
و اصلا معلومی از معلومات من در صنفه خاطر نمانده ساده محض شنبود و قدرت
بر سخن گفتن نداشتم از اثر حیات همین علاقه ضعیفی نفس حیوانی را بکالبد توان
باقی مانده بود و تا یکسال چنان بود بعد از آن فی الجمله مزاج باصلاح آید و آنچه را
شیخ ابن عربی رحمه الله در نفس او رسی از کتاب مخصوص احکام ذکر کرده مرا
محقق و معلوم شد و آخر شرحی دانی بر کلام شیخ نوشته ام و بر ناظران محفی
نمانده که شرح و وقایع احوال من از نو آور و غرایب حالات روزگار
و تفصیل آن در همه سله تحریر نمی آید و آنچه بقلم و قلم نگار تواند آمد اگر در آن
مسامحه نشود نیز دفتر با آن مشغول گردد و بعضی از آن فراغ حاصل نیاید و در
یکدم فرصت که با محال آن که شمه گزارش یا بدتجربیر اندک از بسیار وسیله
از هزار اقتصاری نماید *

مجتلا در خرم آباد و جمعی از اعمرو و اوقتیبا و مستعدان مجتمع بودند و با من گفتگو کردند
و اعیان و امرای آن دیار را نیز با وضاع شایسته و اوصاف ستوده یافتیم
و جمهور ایشان را با من صداقت و اخلاص عظیم بود و صحبت و مشورت
میداشتند و هر روز با من تمامی آن مملکت را دیده ام *

از آنجا که سکنه آن دیار محمد افاضل کرامت قوه سادات عظام امیر سید علی موسوی
رحمه الله و برادرش امیر سید حسین بود و فی خلعت سید الافاضل میر سید حسین
نیز امیری و قمریه داشت سال بود که در آن بلده سکنی داشت و بغایت محرم

و مرجع جمهور آن ولایت بود در اکثر فنون علوم مهارتش بکمال و در تقوی و درج بیسالی و اخلاق سیدی بزرگ منش عالیشان بود و محبت و الفتش بهین بدرجه رسید که مرید پران نباشد و برادر عمالیه قدارش از اعیان افاضل و دیگر و سایر عیشایر او همه از معاشران مخلص من بودند *

و در آن شهر اقامت داشت مولانا می فاضل قاضی نظام الدین علی خراسانی مدتی در اصفهان تحصیل نموده سلیقه مستقیمه و مدرکی عالی داشت باجمعی دیگر از مستقدان مراتب التماس مشغول مباحثه ساخته اصول کافی و تفسیر بیضاوی و شرح اشارات و غیره را شروع نمودند و از جودت ذوق و فهم او مرآه شوقی بجزا کره پدید آمد و بجله از دو سال افزون در آن ولایت اقامت نموده بهر حال اوقات خوش بود و سادت مذکوره و قاضی مذکور در آن دیار روزگار می باختم و داشتند تا چند سال قبل ازین شنیدم که بجوار رحمت حق پیوستند *

لشکر کشیدن رومیان پیشرو دیار ایران
نزول سپاه روم بکرمان شاه - ذکر نیمه از احوال باو شاه آشوب
ملاک ایران - در دو سر و در دیگر از رومیان بالمشکر بکرمان
بافزای جهان و محاربات باو شاه با ایشان

و از جمله حوادث عظیمه که در آن آوان سانج و باعث ویرانی ایران بل اکثر ملاک جهان گردید حرکت لشکرهای روم بود و مجمل این حادثه آنست که سلطان روم با وجود یکصد سال صلح دستور که موکد بظابط ایمان میبرد و اظهار هوا و الفت و یکپوشی با سلاطین مسلمان و علمیه و صفویه در آن هنگام که از تملک ایران بدو دست

و ملکات ایشان را ده یافته بود و هنوز تزارک آن فاش شده کم فرصتی و نامروی و
 بیوفائی را کار فرما شده به عراق و آذربایجان و کرمان سه چهار صد نفر از عظیم القوا
 بالشکری که دست نکندش بدان میر سید با عیبه تسخیر کبیل نمود از جمله تسخیر کرده
 عراق حسن پاشای حاکم بغداد و بغداد و آذربایجان عبد الله پاشای نایب فاش شده بود
 حسن پاشای تبریز را با صد نفر از کس افزون بر صد عراق در آورده ببلده
 که بان شاهان نزول نمود و در انجا وفات یافت پسرش احمد پاشا که از
 شجاعان بود بجای پدر منصوب شد و تسخیر آن حدود و کوشش گرفت پادشاه
 هما لجه شاه طرابلس صفوی که در بدایت شباب و بعد از جلوس سلطنت از
 حاشیه اصفهان و گرفتاری پدر بغایت افسرده و محزون بود یکی از امرای اجل
 بخیاال آنکه او را از غصه و اندوه برآورد با سباب عیش و طرب دلالت کرد و باندک
 زمانی چنانکه در مزاج جوانان خاصیت بود و لعب ستان شبیه از حد اعتدال
 در گذشت و خود و در بین این مضمون میسرانید *

شاه از می گران چه بخواهد خواست	فرستی بکیران چه بخواهد خواست
شهر مست جهان خراب و شهر پیش پیش	پیدا است کزین هیان چه بخواهد خواست
<p>و درین حال باو شاه مذکور و ملکات آذربایجان بود و عزم تزارک استیصال افغانه داشت و رسیدن سردار و هم آن عزم لایق را عایق گشته برانین ایشان از ان حدود مشغول شد و لشکر قزلباش او را یکجا با آن باو شاه که در تنور و مردانگی آتی بود و بالشکر و هم بکر و صفای شست روی را و گاهی تقابل و گاهی منقلب میشدند و در میان تابان و تابان و تابان و تابان</p>	

در رسیدن مدد و معاون ایستادگی داشتند و فغانها بر سر آن کار گذاشتند
 و هر واهی که با ایشان میرسید و هر قدر از ایشان کشته میشد و جنب آنها
 کثرت بقیاس معلوم نبود و چون آن حادثه ناگهان اکثر حدود و مملکت را
 بیکبار فرو گرفته و مرکز دولت و خراین سلطنت در دست افغانه بود
 و بدکاران و شورش انگیزان مملکت که از بیم سیاست در خزیده بودند و از
 انقلاب و طغیان حادثه چنانکه هست از هر گوشه و کنار سر بطغیان می‌یاد و هر
 برآورده شورش انگیزی داشتند لشکر قزلباش و مردان کار و بدوران با هم
 و برای در لجه اضطراب افتاده هر کس در هر جا بقدر کار خود فرو رفته و بی‌بیانت
 و عیال و حفظ ناموس در مانند و مجال امداد و اتفاق با دیگری میسر نیامد.

چگونگی ملک محمود خان و سلطنت خراسان

استیلای لشکر پادشاه اردشیر بر گیلان - آرام گرفتن افغانه
 در اصفهان و تسخیر نمودن اطراف خود

و در آن هنگام مملکت خراسان نیز که از آن دو فتنه بزرگ بر گران بود و بسیار
 شورش و دعوی استقلال می‌نهاد که افغانه ابدالی در دار السلطنت هر
 و طغیان ملک محمود خان و ابدالی ولایت میروز در مشهد طوس بهم برآورد و سکنه
 آن مملکت گرفتار آشوب شده کشتش و کوشش عام شد.
 و در ممالک جلستان و گیلان جلالت و باشی بروج یافته تا ده سال از آنجا دور
 و خاستن بجای آمد و در گذشتند و سر داران پادشاه اردشیر با لشکر انبوه از
 دریای آنکه در اکثر بلاد و معتبره گیلان استیلا یافتند و در آن احوال

هیچ به کس صاحب جیش و شتم محدود و شد که در مالک ایران و اعظم به باد شاهی
و سروری داشتند سوادای غارتگر این بادشاه صفوی نژاد ویرین حوادث با طبع
دست و پای میزد و بر سر هر یک از دشمنان قوی بقدر مقتدر لشکری میفرستاد
که زیاده خصم را محال بقدری ندهند و خود در بلاد آذربایجان با عساکر هم درگیر
بود و در مسیر یاری از این ملک استیلا داشتند.

و درین فرصت جماعت افغانه که ملک ختگاه اصفهان شده بودند آتش
یافته بتبع بعضی نواحی خود از عراق و برخی از ملک فارس میرواخته توسعی
در ملک ایشان پدید آمد و جمعی از تبه کاران طرعا و کرد با ایشان که عادت
کردن صحرانشین بودند پیوسته قوانین سلطنت و جهاداری در راه و رسم
معیشت و دنیا داری تعلیم نموده طریق تقلید قزلباش پیش گرفته و لیکن از
سفالت و زوال اندک و چندی در فطرت ایشان بنیاد نداشتیم و عصب و ریه از
تنگ و صلی و نا کسی اگر در شهری اندک بایه جمعی دست میداد و از بیم ناگهان
قبضه عام می برداختند و این معامله در اصفهان کبریات واقع شد و از دنا
چیزی بکسی نماند داشتند و آنایه احوال و خزان و لغایس انداختند که محاسب
و هم و قیاس از تصور آن عاجز است و مردم آنجا چگونگی آرامی از رسم آن شوخ و خندان
نمود و در عین بیان رسیده گاهی قبضه ایشان کر می بستند.

و از سلطنت قزوین را که تصرف آورده بودند روزی عوام و مردم باز به هم
شمشیر و افغانه نهاده و چار تر از تن کباب پیش بگرفتند و شهر فربه خود آوردند
پس از چند روز باز لشکر بر سر آن شهر کشیده بعد و میان تصرف شدند.

مجموعین در قصبه خوانسار عوام شوریدند و جمعی از افغانه را با حاکم و سردار
از ایشان که دار و شده بجای سیرفت و در میان گرفتند و دیگر در شهر از آن کشتند
و از غریب آنکه بعضی و با دست خفیه که به نفع ذخیره افغانه و آتش در دست
هفت سال که استیلائی افغانه واقع بود و هزاران استوار خود را در دست نمود
خبر خفیه تنگ از ایشان با افغانه رسید و چنانکه در شیراز آن قریب و در آن
کوشیدند و نداشت

و ایشان پیوسته و یک و ناز بودند و با وجود غلبه کاری از نیم مهر اس و کاپی
از دست برد و ریت و سپاه آرامی یافتند و چند مرتبه که لشکر قزلباش
ایشان تاخت بر حسب تقدیر کاری از پیش رفت

مقتول شدن شاهزادگان

دیوانه شدن محمود و مردن وی - جلوس اشرف افغان بخت
اصفهان - جنگ احمد پاشا با افغان و هزیمت رویان -
مقتول شدن سلطان محمود

محمود نایکاپس از دو سال از سلطنت اتفاقیه مقتول پادشاهزادگان و غوغای
که محمود بودند فرمان داد و در شهر خفیه و کیمیر و بیگانه را مقتول و کیمیر
و از غریب آنکه در همان شب به حال بروی کشته پیاپی شد و دستهای خود را
خامسین گرفت و کتافات خود را خورد و به کس و شام و پاره گشتی و در این
حال بهر و از شهر نانی از ایشان بجای آورد و در شهر و در شهر
محمود و از اهل عراق و فارس و طوقا و که با جمعی را بهر و در شهر کتفت

و سپاهی خود فوراً راسته فراهم آورد و اکثر قاریس را مستر ساخت و در کار او رو بست
 نظمیم پدید آمد احمد پاشا صدر در روم با لشکری عظیم به سراوراندره و در آنجا مقیم
 انجبدان به صاف دادند اول بغیر تو خیمه رویان شکست در افغانه افتاد
 و از جای خود عقب تر نشسته بودند چون شام شد اشرف نرگور باز به دست سپاه
 آراسته بآیین قریباش از هر سو و لوله رعد آوای گریه و کوس در اوجنگین
 به سپاه روم را اندر احمد پاشا و رویان بهر محبت رفتند و آخر در میان مصالحت شدند
 پس اشرف نرگور سلطان منصور شاه سلطان حسین را در اصفهان قتل
 رسانیده نقش او را بدار المومنین قم فرستاده دفن کردند و باقتدار خود تا از
 پادشاه عالیجاه شاه طهماسب منظم و متعادل گردید و ذکر آن بیاید

ذکر بعضی از افاضل و اعیان معاشقان

اکثرون ذکر معدودی از اعیان که با این فقیر دوستی داشته پیش از حادوث
 اصفهان و در آن ساخته در گذشته اند می نماید از آن جمله مولانا فیاض علی میرزا
 حیدر آند مشهور با فداست بقون متداوله ماهر و بغایت متعصب بود و در
 اصفهان در جوار منزل خود در سه محارت کرده با فاداه اشتغال و روزگار
 میبگذراند چون بیلا در روم افتاد و علمای آنجا بدانش او آگاه شده بودند
 بقا حله خود وی را اندی خطاب داده باین لقب معروف گشته بود
 بامن الفت تمام داشت تا چندی پیش از آشوب اصفهان و علت گریه
 دیگر سید فاضل میر محمد صالح شیخ الاسلام اصفهانیست حامی علم و شریعت
 و روزگاری بفرست داشت قبل از آن ساخته در گذشته و چند کس از اولاد آن

بجمله فضل آراسته با حسن بودت و آشتند و قریب بحال تحریر در گذشتند
 دیگر سید عالم میر محمد باقر خلف میر اسمعیل حسینی اصفهانیت از شاه پیر علی
 و وزیران سلطان مغفور نهایت عظمت و اعتبار و شست تدریس مدرسه سلطانی
 با و مرجع و با فاضله مشغول بود چندی قبل از حادثه اصفهان در گذشت
 دیگر عمده المجتهدین مولانا بهاء الدین محمد اصفهانیت در تها بود که با فاضل
 معالم دینی مشغول و در شریعات مرجع اهل زمان خود بود و اخلاقی بفرست نمود
 و شست با فقیر عطف و است بسیار میفرمود چون در صغیرین با و الد خود میبند افتاده
 بود و با فاضل عندی مشغول بود چندی قبل از حادثه اصفهان در گذشت
 دیگر سید عالیشان میرزا داود خلف مغفور میرزا عبدالستار وی از
 سادات عظیم القدر و از درون جده نسوب بسلسله علمیه متغویه و فقه و مجتهدین
 سلطان مغفور ممتاز و منصب توانست مشهور مقدس رضوی با و مشغول بود
 بطرف طبیعت و صورت و اشعارش مشهور و بحلیه کمال است و صورتی و مغوی
 آراسته روزگاری بفرست و احتشام داشت تا آنکه قریب بسپانجه مذکوره
 بمالم بقار حلت نمود

و دیگر محبت پناه میرزا سید رضا حسینی ست وی از سادات حسینی اصفهان و
 آن سلسله از قسیم الامام از اعاظم اکابر آن شهر بوده اکثر از فاضل جهان
 و اغلب منصب وزارت و این خاندان و در بار ایشان صاحب مدینه گفته اند

میرزا سید علی و صاحبان	با و شاه مهر و پادشاه نشان
با سید محمد کور از شکفته طایفه اهل روزگار و ایامی صاحبان و حرام دار	

و مودت و اختصاص و پیراسته بطن پائینی نبود و قریب بجا داشته مذکور در حلت کرا
دیگر فاضل خیر میرزا کمال الدین حسین فسوی است که اندک استادان پس از

درس کهنه در ایام محاصره بر حمت انزوی پیوسته
دیگر حکیم دانشمند جامع فضائل و مرجع افاضل مولانا مظهر گیلانی است که
از اعظم تلامذه فیلسوف اعظم مولانا مظهر صادق اردستانی علیه الرحمه و از
اصدقای من بود و پیرا در اواخر ایام محاصره رحلت افتاد

دیگر مولانا مظهر رضا خلف مرحوم مولانا مظهر باقر مجلسی است بحلیه علم و خصال
جمیده آراسته تدریس مشغول و معلوم است موصوف بود در سائمه مذکوره
با و برادر عالیقدر و جمعی از اولاد و اقربا که همه از معاشران و دوستان
صمیمین بودند رحلت نمودند

دیگر مولانای فاضل مولانا محمد تقی طبیبی است وی از مشاییر فضلاء
و در فنون علوم صاحب دستگاہی عظیم بود در اخضمان توطن اختیار
و با فاده اشتغال داشت و در آن حادثه بر حمت انزوی پیوست

دیگر امیرزاده اعظم عالیجاه مصطفی قلی خان خلف امیرالامراء
مرحوم سارو خانست صفات جمیده و اخلاق ستوده و استعداد ذاتیه
او را بیان نتوانم کرد و انس و مودتش را با من پائینی نبود منصب پدر
رسیده در دست افاغنه بدرجه شهادت فائز گردید

چون شمه ازین احوال نگارش یافت اکنون بر سرخن نخستین رفته
بقیه سرگذشت مرقوم میگردد

بقیه احوال با قهر و رایا هم اقامت خرم آباد

احاطه رومیان در سلطنته همدان را - منو ساختن همدان و قتل عام در آن
 بجای آورد خرم آباد و مردم که آتش فتنه رومیه در آن حدود اشتغال یافته و گاهی
 تاخت لشکریان ایشان بنواحی آن بلده میرسید علی مردان خان امیر لارم را
 مذکور را بخاطر رسید که چون محاربه بار و میان درین وقت کاری بزرگ است
 انسب بصلاح حال آنکه بطرفی از آن مملکت که جبال صعب السالك است
 با جمعی انبوه رفته بلده خرم آباد و نواحی آن را که قریب بشکرگاه رومیه است
 خالی و خراب افکند و باین غرمت با سپاه و متعلقان حرکت کرد و بقایای
 آن مملکت رفت و امیر حسن بیگ سیلویزی را که از امرای آن قوم بود و در شهر
 گذشت که عامه را کوچانیده شهر و قلعه را خراب ساخته با و پیوند و سکانه شهر
 در اضطرار افتادند و اکثر ایشان را طاقت حرکت نبود و از دهمشت رومیه
 اطمینان هم نداشتند و قریح قیامت برخاست امیر حسن بیگ مذکور بمنزل من آمد
 و مردم شهر نیز جمع آمدند و از هر گونه گفتگوی در میان گذشت من حرکت مردم را
 بیرون از قدرت ایشان دیدم و خرابی آن شهر را که رشک گلستان ارم بود
 و خلعتی تعلیم را خراب تر از آن بدست خود نمودن و عجزه و اطفال عیال ایشان
 سر بهجری با گشت و اولی نرسیدیم و امیر مذکور را اشارت باندن و حرکت خود
 و مردم را دالت و تحویر با اتفاق و سامان یراق و پاس خرم و مردانگی نمودم
 سخنان من موثر و مقبول عهد افتاد و با هم عهد و پیمان کرده هر کس سلاح و یراق
 حرب بر خود آرد است و در آن کوشش تمام نموده طرق عبور دشمن را بقدر مقدور

مسدود و حصار و منافذ شهر و قلعه را محکم ساخته بمردم آن پراختند و آن مقدار
ایشان را تشیع و تحریر کردیم که بیوقوفان ایشان بآنک روزی در استعمال
اسلحه ماهر و چنان دلیر شدند که با سپاهی گران اگر روی میداد کارزار میکردند
و مردم آرام گرفته شهر مهوری اول گرانید و خود هم اکثر شبها با ایشان در پاسداری
در روزها در سواری موافقت میکردیم جماعت را و میه چون از استعداد مردم و توان
شدند و نام کثرت الواس فیل و صحریت مسالک آن ملک و بودن چاکلی مثل
امیر الامرای نام آورند که در میان ایشان بلند آوازی و دشت اندیشناک شدند
و دیگر متفرض آن حدود گذشته بسائر اطراف پراختند امیر الامرای مذکور چون دید
که مردم شهر بجای خود مانده اند که را ایشان را تحذیر کرد و کسی بدان التفات نمود
بعد از شش ماه که در کوهستان محنت بسیار کشیده خود نیز بشهر آمد و آن را سه را
مستحسن شهر و

در رومیه بجای همدان که سواد اعظم از بلاد مشرق عراق است پرداختند
و در آن وقت حاکمی و لشکری در آن شهر نبود و عوام شهر بدافعه برنگشتند
و مدت محاصره چهار ماه کشید و جمعی از رومیه را محصوران بدین تلفات بکشتند
و چند آنکه احمد پاشای سردار ایشان را با طاعت خواند و زنگرفت و رومیه از حد
افزون بودند و در قلعه گیری شهر جهان در تسخیر کوشیدن گرفتند و یک طرف
حصار را آتش باروت فرو ریخته بشهر درآمدند و قتل بنیاد کردند مردم شهر نیز
دست باسلکه داشتند برده اند هر سوری با ایشان نهادند و چون کار از دست
رفته بود و بران کوشش فائده مترتب نشده بگی در مبارزت بقتل رسیدند

افراط قتل رومی در آن شهر و استیادگی و مردانگی مردم آنجا از مشهورات و نوادر
 روزگار است تا سه روز این هنگامه در آن شهر برپا بود و هیچ کس از ایشان
 روی نگردانید تا همه کشته شدند مگر اندک بایه مردی که امان یافته با طراف رفتند
 و در آن وقت جماعتی کثیره نیز از اطراف و جوانب عراق در آن بلده جمع آمده
 بودند و حساب مقتولین آن قضیه را اعلام الغیوب دادند آن مقدار از مشاهیر
 رادات و افاضل و اعیان قتل رسیدند که چنین آن دشوار است تا بسایران
 چه رسد از جمله فاضل خیر علامه بی نظیر میرزا با ششم همدانی علیه الرحمه بود که از
 دانشمندان روزگار و اصدقای حقیقی این مجیدار بود و هم از جمله مقتولین بود
 مولانای عارف عابد مولانا عبدالرشید همدانی که از عدول خلق و دور علوم
 شریعه مرتبه عالی داشت و هم از جمله مقتولین بودند و آفاق مولانا علی خطا
 اصفهانی که ذکر او بتقریری گذشت وی با کثر علوم مربوط و جمیع خطوط را چنان
 می نوشت که تا آن زمان هیچ یک از متقدمین را آن درجه میسر نیامده و جامع
 جمیع کمالات و از بدایت حال از دوستان و معاشران من بود با بجز از اجتماع
 قضیه بلکه همدان اضطراب جمال سکنة آن حدود بلکه تمامی ایران راه یافته
 مردم خرم آباد متفرق شدند و حاکم نیز از آن شهر بیرون رفت *

روانه شدن راجه همدان

مراجعت از همدان جداوند - رفتن بولایت بخاری - درود

بخرم آباد - درود بزرگول - درود بشوشتر - درود بکهنه -

درود بصره - سفر دریا بفرمت مکة معظمه - درود بکهنه و موخا -

رفتن به تعض و صفا - مراجعت ازین بر بندر موخا و از آنجا
به بصره - معاودت بجزیره و شوشتر -

چون جمعی کثیر از معارف و آشنایان من در قضیه همدان درگذشته عیال
ایشان در زمره گرفتاران بودند مرا غم رفتن بآن دیار باستقلال حال و
استقلال کفالتان بقدر طاقت و توان خرم شده بصوب همدان روانه شدم
و بامر و هم خود و جمعی که رفیق راه شده بودند هفتاد و سوار بودیم طرق و
مساکب چنان پر فتنه و آشوب بود که عبور و شواری داشت در یکدیگر و منزل
و دو چار عساکر و مریه و معه و رشیدیم و تلاشهای سخت و زحمتهای صعب کشید
حق تعالی نجات داد و همدان رسیدیم جمعی از معارف بلند که با آشنایان
و غیره که ناچار همراه پاشا و عساکر روم بودند و سابقه معرفتی داشتند متفق شدند
و در فکاک بعض گرفتاران کوشش بسیار کردیم تا جمعی بهر وسیله مستخلص شده
به امنی رسیدند و در آن حال برین ششقی و اندوهی و بلیه گذشت که خدای عز
و در بعض شوارع آن شهر از بسیاری اجساد کشتگان که بر بزر یکدیگر افتاده بحال
عبور نبود و اکثر مواضع منظر آمدند که در آن حادثه همدانیان چون سرکوهایی
بر رویان گرفته مدافعه می کرده اند و چندانکه کشته می شده اند و دیگران بجای
ایشان بمقابل می ایستاده اند تا سر و یوارهای بلند اجساد کشتگان بود که هزار
هم ریخته بودند با همکمر او در میان رویان بسیر بودند با وجودی که جمعی از ایشان
آشنا شده احترام میداشتند بلیه عقلی بود از میان ایشان برآمد ششقی تمام
بلده نهادند که تا آن زمان بقصرت رویان در نیامده بود و رسیدیم و آنجا بود

مولانا فاضل مرحوم قاضی ابراهیم نهاوندی در آن وقت مقصدی شرعیات
آن بلده و احوال از نیکان و جامع الکمالات بود چند روزی در آن بلده که مکانی
نبوش است اقامت نموده با مولانا یزدگرد صحبت داشت.

و از آنجا بالکاشی بختیاری که معروف بزرگ است درآمد و در آن هنگام علایشان
محمد حسین خان و میان ایشان حاکم بود و بر بسیاری از آن ملک عبود کردم
و امر او اعیان آن قوم مودتی تمام داشتند اما اقامت در آن حدود را خوش
نیامده طول شدم و بخت بر آن گذاشتم که بعراق عرب درآمده و مشاهده مقصد
آنجا توطن نموده بقیه عمر بگذرانم پس باز ببلد خرم آباد رفتم و آن شهر را از دست
آسیب سپاه روم خالی دیدم عازم شوشتر و مالک حوزستان شده بقصبه زرفول
که از ملوکات شوشتر است رسیدم حاکم آن دیار ابو الفتح خان از غلام زادگان
صفویه که جوانی خوشمنده بود در آن بلده اقامت داشت با من الفت بسیار گرفت
و از اعیان آنجا بود سید فاضل میر عبدالباقی و جامع الکمالات قاضی محمد الینا
زرفولی که از آشنایان قدیم من بود و از آنجا ببلده شوشتر رفتم جماعتی کثیره
از سادات و اعیان آنجا الفت گرفتند و چندی توقف کردم و از ایشان بود
سید فاضل سید نورالدین بن سید نعمت الله جزایری رحمه الله و بمن مودتی
مؤثره داشت و هم از ایشان بود میرزا محمد تقی و میرزا عبدالباقی مرغشی پس
بشهر خرمیه رفتم سید محمد خان بن سید فریح الله خان مشعشع در آن مملکت الی بود
مراسم مودت تقدیم کرد و از افاضل آن بلده بود شیخ یعقوب هوزی و وفوق
او بیه و حدیث و فقه و مخازنی و سیر و انساب و ساری و حفظی قوی داشت

پس به بصره شدم و عازم رفتن به بغداد بودم که سفاغینه در آن زمین بود و جمیع شهرهای آنجا
 سوار میشدند مرا هم از روی قدیم و بهیچان آید و تدارک از آن نمیدادند و تعلیلی که
 داشتیم بابل سفاغینه داده کشتی در راهم و از تدارک طلبه قان داشتند که سفاغینه دریا
 خالی از آن کمتر تواند بود و مرخصی و ناتوانی شدم و تدارک و رنجور بهیچان از چهل روز
 بساحل بلاد مین که بندر موهماست رسیدیم و از کشتی برآید و در آنجا بداره سفاغینه
 از قادم و چون هوا موافقت انداشت بدلاست بعضی مردم از آن شهر بهیچان رفتند
 بمحوره بعضی که در ولایت مین تیرا هست برادر خرمی شهر رست رفتند و در آنجا
 صحتی روی داد و موسم حج خود در گذشت و ببقیه تادارده شد که مرکز دولت
 او مقصر صاحب مین است رفتن و از شایخ کرام شیخ حسن بن سعید او لاهی سفاغینه
 امانی علیه الرحمه در آن بلده اقامت داشت و شفقتی تاضل نسبت باین بهیچان
 میفرمود و باز مراجعت از مین به بندر موهما و از آنجا به بصره نموده با سفاغینی که در آن
 بصره بود معاودت کردم و در آن سال نیز از سعادت حج محروم ماندم و در آن
 وقت از بصره به بغداد رفتن بسبب موانع طرق مقدور نبود و بصره چون
 بر ساحل بحر و هوای ناموافق داشت مرا خوش نبود و ناچار بجزیره و شوشتر
 باز گردیده حیرتی در آشوب جهان و سرگردانی خود داشتم و در هیچ گوشه قرار
 نمی یافتم چنانکه از مضمون این رباعی من ظاهر است

رباعی

آنم که ملک نیستی سلطانم	باسانم که چه سبب سامانم
مانده آسیا درین ملک خراب	سرگردانم که از چه سرگردانم

و اهلای اکثر اماکن بسبب الفت چون خواشش توقفت من داشتند و است
بکه خدائی بنمود و در ملاحظه احوال خود و اقتضای زمانه پراشوب فرط غیرت
مرغوب بنمود و در میان ایشان نازن بجهات مکرره و صعب بنمود.

ذکر صابیان

روانه شدن از شوشتر بلرستان - آمدن احمد پاشا بلرستان و تسخیر
آن دیار - نهضت راقم با عساکر روم از لرستان بکربانشان -
استیلاى رومیان بر حدود عراق و کوشش رحایا با ایشان -

مخابرات سحان یردی خان بارو میان

ده جزیره دوشوشتر و ذوقل جمعی از صابیه می باشند و محال در نه آفاق سوسای بن سید
در کانی نگار ایشان نیست چنانکه تفحص کردم عالمی میان ایشان ندیده بودم و در
بودند و صابیه ملت صاب بن ادریس علیه السلام است و صاب برزیت
بعض اصحاب سیر مغنیه بوده و طایفه دیر از حکما شمرده اند و صابیه گویند اول
انبیاء آدم علیه السلام و آخر ایشان صاب بوده و ایشان را کتا بیت
مشکل بر یکصد و بیست سوره و آن را از بوز اول خوانند و عقیده ایشان
اینکه صانع عالم کوکب و ذلک بیافرید و تدبیر عالم ایشان را گذاشت
و پرستش سازگان کنند و برای هر کوکبی شکلی معین نموده و بیاض سازند
و گویند صورت فلان و فلان کوکب است و در ضراحت و توسلات بهر
آداب و عبارات دارند و محققان ایشان گویند که سجد و پرستش کوکب
و بیاض کل نمیشود بلکه آن قبله است و جمیع این طائفه قایلند بتأثیر اجرام علم

و همیاکل سفلیه یعنی تائیل و احصاءم و در سال آن زمان حکما و علمای عالیشان
 درین طبقه بوده که صاحبان علوم مکنونه بوده اند *

مجملاً از شوشتر باز به رستان فیلی در آمدیم و بیمار شهبه خرم آباد رسیدیم و چنان
 مدتی بودیم که آوازه رسیدن احمد پاشای سردار لشکر روم بآن شهر شہرت
 گرفت اندک مایه مروی که بودند راه فرار پیش گرفته بکوهستانها حجاجی صاحب خدمتند
 و تنها صحرای با چند خدمتگاران شهر بودیم که سردار بالشکری بیابان رویه در رسید
 فرود آمدند و من تنها در آن شهر ماندن را صلاح ندیده پیمانه لشکر روم و آمده
 اقامت کردم سردار چند کس از مردم اخبار را پس از چندی بدست آورده نوید
 عافیت داد و اندک مایه مروی جمع آمده از رویه کسی را در اینجا گمناشته
 مراجعت کرده و من با همان لشکر موافقت کرده بکرمان شالان رسیدیم و در آن
 پس از ناتوانی و برخوردی و شدت سربلکفی سخت رسید و سردار مذکور را با من
 الفتی پدید آمده احترام میکرد و جماعتی از ایشان با من آشنا و معاشر بودند
 و با ایشان بود عبدید الله افندی قاضی عسکر روم و بعلم و فضل و ملکات روم
 شترقی تمام داشت با من آشنا شده الفت بسیاری گرفت و اکثر سخنان عجب
 بیان می آمد و بر قطع نظر از ریاست و جاه و اعتباری که داشت نهایت فرومایه
 و از علم بیکانه یافتن سرمایه او منحصر بود و ضبط چند مسکه متداوله از فقه حنفیه و پس
 و مشهوران بعلم را در میان آن قوم هرگز دیدم چنین یافتن آری و میان ایشان بود
 عبد اللطیف طلیعی بغدادی وی در علوم ادبیه و شعر عربی ماهر بود *

با بیکه چندی در کرمانشاهان بسر بردیم و در سال منفرج القلوب را در مهر با ست

و فرایط بطبع و رساله تجر و نفس را در آن بلده نوشته ام و در اینجا بود سید فضل
امیر صدرالدین محمد قمی اصفهانی که مدرس بلخ همدان و از آن بلخ نجات
یافته بکربان شاه آمده بود و الحق از تبحرین علماست و با من الفتی تمام داشت
و الحال ساکن نجف اشرف شده در حیات است *

و در آن وقت رومی به کل فکر و علی شکر و لواحق و کروستان لرستان و نواحی
استیلاداشتند و همه را بکوشش و کشتش متصرف آورده بودند و رعیت مطیع
نمیشد و بار رومی نمی آمیختن و ویرانی تمام آن ممالک رسیده بود و قصبه زیجره
را که متصرف شده حاکمی مستقل در اینجا داشتند روزی او باش و مردم بازار
تمام شوریده بر رویان هجوم آوردند و چهار هزار کس از ایشان بکشتند و آخر
پنج هزار تومان باجه پاشای سردار بیدیه داده اطاعت کردند *

و از امرای قزلباش سجان ویدی خان بن ابوالقاسم خان حاکم سابق همدان
که در آن وقت منصبی و سپاهی نداشت مردم متفرقه فراهم آورده در آن
نواحی بار رومیه بانهما در ستیزه و آذین بود از سی صد مصاف افزون بار و میان
داد و هر دفعه جمعی انبوه بکشت و چون سردار بالشک پیران روی بوسه
آوردی خود را بکناری کشیدی و الحق در آن مدت با عدم کنت و آدم روی
و مردانگی داده و آن لشکر بجد و کمران را در ام بی آرام داشت تا آنکه از کثرت
کارزار و سختی تکس و تمار بنبوه آمده و سرده شد و میان او را با عدم
و پیمان نزد خود آورده اول آنرا از کرد و آذربایجان بکشتند و من از ابراهیم قای
و قزوین و اصفهان که از خطای آن لشکر بود شنیدم که میگفت بیت و در هزار کس

از لشکر روم در محاربات سحان و یرودی خان مقتبل رسیده اند و الحق اگر مجال
تفصیل احوالش و تدبیرات و صعوبات و محبت و تنور او درین مجال بودی ناظران
را موجب شگفت تمام گردیده در روزگار ناسخ داستان رستم و اسفندیار شدی *
مجملاً درین طوفان حادثات آن مملکت نه چنان شیرین و دیران
بود که توان باز نمود *

فصل پنجم در وقایع رومیان و پارتیان
رفتن راقم قوی و سرکاران - نهضت بپیدا و تشریف بشاه
نوره عراق - معاهدت بپیدا و سامرا - غریت سفر
بمالک خراسان و رسیدن بکرمان شامان - رسیدن بکابل
کروستان و آذربایجان - در و بولایت گیلان - وصول
بازندگان بهشت نشان

عبدالقدیر پاشا نیز بکتر آذربایجان مستولی شده در دار السلطنت تبریز مستقر
گردان شده بود تبریزیان نیز بعد از آنی که از سفیر و آوین عاجز آمده رومیان
بشهر ریخته شمشیر آخته تا پنج روز در کوچه و بازار قتال کردند تا آنکه رومیان
از محاربه ایشان تنگ آمده ندادند که ترک جنگ کرده باطفال و عیال
و مال آنچه توانند برواشته بسلامت از شهر بیرون روید قریب بیخ هزار کس
که از تمامی خلق بی شمار آن شهر مانده بودند بدستی شمشیر و بدستی و دست عیال
خود گرفته از میان سپاه روم بیرون رفتند و آن گونه مروی و تنور از عوام
شهری در روزگار کمتر واقع شده باشد *

باجمعه چندی در کرمان شاه و چندی در قصبه قوی و سرکان و محال و همن که اولوند
 که بهشت روی زمین است اقامت نمودم و در اینجا بود سید جلیل القدر
 امیر صدر الدین محمد سرکافی و برادرش میرزا برهمیم که هر دو از مستعدان و همن
 موردی تمام داشتند اصل ایشان از سادات استرآباد و مدتی بود که ساکن آن یاب
 شده صاحب اقطاع و سیور غلات بودند ✽
 پس روانه دارالسلام بغداد شدم و کجای معلی و از آنجا به نجف اشرف رفته
 توطن اختیار کردم و قریب بسه سال در آن آستان مقدس کامروا بودم
 و بارها مضبوط اوقات میگذشت همیشه تناسلی نوشتن مصحفی بخط خود داشتم
 و در آن ایام توفیق یافته نوشتم دوران روضه علیا گذاشتم و گاهی تحقیق مطالب
 و تحریر رسائل می پرداختم و گاهی بمطالعه مشغول میشدم در کتابخانه سرکار آنحضرت
 چندان از هر فن کتب اوایل و آخر جمع بود که تعداد آن نتوانم برسیا
 بگذشت و گاهی بافاضل و افضیا که میا و در آن سده علیا بودند صحبت میدادم
 و از ایشان بود مولانای فاضل ملا ابوالحسن اصفهانی و مولانا نورالدین گیلانی
 و شیخ یونس نجفی و شیخ احمد خرابری و شیخ مفید شیرازی و مولانا محمد فرامی و در
 بلده حله مکرر ملاقات سید الاقمتی و الافاضل سید یاشتم نجفی علیه الرحمه که
 از شبایمیر قدسین روزگار بود رسیدم و بهر نوع از فیوضات
 آن مکان مقدس خوش می گذشت و اندیشه سحر و دوری
 از آن آستان در حیا طرم نبود تا آنکه بمن تمجید و تحریرات
 مشایخ و کاتبین و سحرین رای میفرمودند و سعادت یاب گشتم اراده خود

بنیبت اشرف بود که خرمیت سفر خراسان در سیدین بمشهد طوس و در دل افتاد
و تقدیر کشتان کشتان بکمرانستان رسانید احمد پاشا بالشکر بکیران روم در آن
شهر بود و در آن وقت سفر در مملکت ایران بسبب شورش و انقلاب عدم
امنیت طرق و استیلای سرکشان بغایت صعب و خطرناک بود و اعتماد و جرات
حق نموده بملکت کردستان درآمدم و از آنجا با ذریایان رسیده آن ممالک مشهوره
خاصه شهر تبریز را از استیلای رومیان خالی و خراب دیدم *

از خرابی میگذاشتم منزلم آمد بسیار	دست و پا نگرفته دیدم دلم آمد بسیار
-----------------------------------	------------------------------------

باجمله بارالارشا و اروپیل که آن هم در تصرف رومیان بود رفتم و از آنجا
بگیلان درآمدم و در بلده استاراجمی کثیر از سپاه روس بودند و قلعه عمارت کرده
یحیی خان طالش بان قوم ساخته بود و از طرف ایشان حاکم بود چون
سلسله خان مذکور را از قدیم ارتباط تمام بود و مرا هم دعوت قدیمه تقدیم کرد
و با اتناس و می چند روز توقف کردم و آن مملکت را بسبب حادثه طاعون
که هنوز شیوع داشت و استیلای لشکر روس عجب ویران و بی سرانجام دیدم
از آن همه آشنایان سابق و معارف کسی نمانده بود و چند کس از همراهم
من نیز بآن مرض درگذشتند القصه طول آن مملکت را بصحبت تمام
طی نموده بولایت مازندران درآمدم *

تتمه احوال پادشاه

مহারبه لشکر پادشاهی با اشرف افغان و شکست یافتن -
نهضت پادشاه از مازندران بخراسان و تسخیر آن استقبال نمود

ملک محمود خان موکب شاهی را بغیرم زرم و محصور شدن ملک محمود
فتح مشهد مقدس - نهضت راقم از نازندگان باستر آباد -
ورود و مشهد - آمدن نذر قلی بیگ بارودی اعظم و رسیدن
بامارت و یافتن خطاب طماسی خلیجیان

الکون مجمل احوال پادشاه عالیجاه شاه طماسی صحبت ارتباط کلام نگاشته
در ملک آذربایجان چند سال آن مقدار کوشش بالشکریوم نمود که قزلباش
از ستیزه و آویندگی بسته آورده بسیاری از سپاه در محارک ناچیز شدند و در وسیع بران
ملکت و مالک شروران و کجبتان مستولی شده عرصه بروی تنگ شد ناچار
دست از آن حدود کوتاه کرده بخمال آنکه شاید حدود عراق از افغانه تزارع
شود بالشکری که داشت ببلخ طهران می در آورده اشرف افغان اقتدار تمام
یافته مستعد محاربه بود و در نواحی طهران بالشکری باوشاهی مصان داد و غلبه آید
و سردار لشکر قزلباش که از دوستان من بود در آن حرکت گرفتار شد و آخر نیات
یافت چون دیگر استعداد محاربه نمود باوشاه باز نذران رفت که فکری اندیشه
و افغانه تا سرحد خراسان مالک شدند و باز نذران چون و با شیوع و شت
بسیاری از عساکر باوشاهی بآن مرض درگرفتند و چنان کسی باقی نماند و باوشاه
از آرزوی رتبه عزل برنا صیحه جمعی از امر او نزد یکان کشیده ایشان را از ترز خود
انزاع نمود و خود با معدودی چند غم خراسان و تنخیر آن ولایت ازید متغلبه
نموده فوجی از جماعت قاجار استرآباد و برکاب پیوسته بآن ملک درآمد و ملک
در اسان در آن وقت بسمه قسمت انقسام یافته بود و قندهار و توابع و قصف

افغانه قلعه و دار السلطنه هرات و ملحقات درید افغانه ابدالی و باقی خراسان
 در تصرف ملک محمود خان حاکم نمرود بود و خود صاحب سکه و خطبه شده و رشید
 طوس اقامت داشت و لشکری جرار فراهم آورده خود نیز از شجاعان بود
 و نسب وی بسلاطین صفاریه می پیوندد و توقع آن بود که شاید حقوق چندین
 ساله چاکری و نمک پروردگی آن دو دمان بزرگ را پاس داشته بقدم اعتدال
 پیش آید و خود این توفیق نیافته بعزم رزم استقبال موکب شاهی کرده
 تا قلعه اسفراین آمد چون بادشاه از دلیری او آگاه شد بی توقف بعزم ملاقی
 و گوشمال وی سوار شده ایغار کرد ملک محمود خان از جسارت خود نادیده گشته
 بمرحمت تمام مشهد مقدس بازگشته در استحکام قلعه و حصار کوشیدن گرفت
 و بادشاه بر دروازه شهر نزول نموده بمحاصره پرداخت و ملک محمود هر روز
 از حصار برآمده با توپخانه و آراستگی تمام بالشکر بادشاهی کارزار میکرد و چند
 برین منوال بود و مردم سایر بلاد و رعیت خراسان چون نمک پرورده خاندان
 صفویه بودند شهر را تصرف داده فوج فوج بالشکر بادشاهی آمده نواحی خندگزار
 و جان سپاری بر میان بستند و کار بر ملک محمود تنگ شده آن بلده فاشه
 مفتوح شد و ملک محمود و محبوبین گردید در حبس سعی یکی از اهرابی اطلاع
 بادشاه هلاک شد بادشاه در مشهد مقدس بود که من از نازندان حرکت
 کرده باستر آباد آمدیم و سید ستوده خصال سید مفید استرآبادی را که از
 نیکان روزگار بود در آن شهر دیدیم و از آنجا به مشهد مقدس رسیده بزیارت
 روضه رضویه علیه السلام مشرف شدم و اقامت گزیدیم بادشاه از قدر دانی

و هم بانی که شعار آن سلسله علیا بود بنزل من آمد و مودت بسیار کرد و در آن مدت او را با فاخته ابدالی و سرکشان نواحی آن ملک محاربات اتفاق افتاده ظفر یافت *

و در ایام محاصره مشهد مقدس که فوج سیاهی در محیت اطراف خراسان بار دوی پادشاهی می آمدند نذر قلی بیگ افشار امیر دمی نیز از آنجمله بود بار دوی آمده رفته رفته مورد الطاف شد و بسا عدت طالع منصب طایب القدر قوی باشی گری یافت و بطها سپه قلی خان ملقب گشت و بام او ارباب مناصب مهمانی نداشت و ایشان را خار راه خود میداشت و نخست کار آنها کوشیدن گرفت و پادشاه را در اوایل بوی التفات تمام بود تا آنکه زمام مهمانگی برای ورویت وی در آمده استقلال یافت *

و من در آن بلده مبارکه با وجود کثرت آشنایان کمتر معاشرت با خلق داشتم و بکار خود مشغول بودم بسیاری از کتاب رمز کشفیه را با چند رساله دیگر در آنجا تحریر نموده ام و گاهی با اعیان و مستعدان صحبت میداشتم *

تدوین دیوان چهارم

دا شعاریکه در آن مدت گفته شده بود جمع آوردم و این چهارم دیوان خاکسار است و در آن بلده بودید عارف میر محمد قتی رضوی خراسانی که از تقی و اعلام زمان بود و از شما میر فضلا در آن بلده مجتهد مغفور مولانا محمد رفیع گیلانی بود و هم در آن بلده بود فاضل جامع محقق مولانا محمد شفیع گیلانی که از اذکیای علما و در او اسطه حکمت نامیده زمان بود همه با من انس و الفت تمام داشتند.

و الحال بجا میماند چنانچه چپک از ایشان در قید حیات نیست و در آن آوان
مربوط از بوستان سعدی و آن نوع سخن گسری رغبت افتاده شروع در گفتن
نموده آن مثنوی را خرابات نام نهادم و بسیاری از مطلاب عالی و سخنان
و اینچنین در آن کتاب بایک نظم در آمد و افتتاح آن نیست +

تعالی است پیر خرابات را	که شست از دلم لوث طلمات را
عطا کرد ز اندیشه فارغ ولی	چو چنانچه بخشید بهر منترلی

و یکبار در دو صد بیت گفته شده بود اما صورت انجام نیافت چند
بیتی که در خاطر بود ثبت افتاد +

مثنوی

الا ای بسا نذر فرخنده خوی	دلی گویش بکشا بفرخنده گوی
شمنین نگو گیر راه سلوک	که حسن خلقی گراید بدین ملوک
جهاندار باید پسندیده کیش	غم پیران خور و بنبال خویش
قلا و زر برای بنیدیش حال	مبادا که باشی دیسل ضلال
و که خود ندانی ز دانه پیرس	ز روشن دلاش شناسنده پیرس
خرد پیران را خریدار باش	تن تیره مسنله کو خاریش
پیر و دل و عقل مشکل کشای	و دانش پیر و مان باهوش و کرای
تنبه پیر نجیب دکان کار کن	ز مغر خرد سر گرانبار کن +
سبک سر نباید بکارای پیر	که طبل تپی به زبی مغر سر
بروشن روانی بر آوردی	که یک مرد دانا به از عاقلی

فطر کن در احوال دانشوران
 بهر فرقه در دیر و میخانه
 بهر قسم که بینی بود در و صفت
 چو دعوی کرد آن را شماری تهی
 بجائی که باشد رواج خرف
 بدعوی میسر بدمی گر مهتر
 فرومایه گر بدزد و دو حرف
 نهان تیغ مصری و چوبین کند
 فریبده دنیا است سنگ محک
 بگیر ای نگو کار عبرت سگال
 بصورت همه آدمی پیکرند
 ترش روزند سخن گویند
 بردگوی هر آن فروزنده بخت
 رگ در پشته قسوت از دل بکن
 نگیرد و تو سپند حکمت پزده
 به پیش دم ناصحان خاک باش
 راحت چه خسی اباج و ترک
 بموئینه نهان چو ز ناله مشک
 مجبور است از برک و ساز طرب

که بی خار نبود گل و ضمیر آن
 بود در میان پای بیگانه
 فراخت پنهانی میدان لاف
 کند از تو داننده پهلوتی
 چرا گوهر آید بدون از صدف
 فلامون شدی لافی خیره سر
 نگردد هم آورد دریای ثروت
 عیانست پیش فطر بای تسند
 چو خواهی نماند پس پرده شک
 عیار حریفان بخوی و خصال
 بسیرت بسته کم زگا دو خرنه
 نگو خواه راتلج باشد سخن
 که باد است نرم ست و نه صم سخت
 که سنگ در شفت نشسته سخن
 چو باران رحمت به بنیاد کوه
 پذیرای حق از دل پاک باش
 بکروت فقیران بی ساز و برگ
 شکم بی طعام و گلوگاه خشاک
 تن آسانی خلق نیران طلب

نه بندی چو ظالم بنجم گسند چهره و لوتی بماند در آن مرز و بوم کمر بر پیش سفاک راز نیوسار بدیوان شایسته بی حال بنال که سلطان نرا میدید بناک تو هر جا که میداد رفت دل عاقران بر تابد خراش مهرس از عنبر یو هزاران جنگ مشو خنجره دشمن دوست رو شبانم که ناز و بنگال گرگ نه چو بلذات نفس و نرم رو و مرد و ماند بجا نام نیک	بباید دل از ملک را قبال گسند که بازو کشاید تبه کار شوم درختی که خارست بارش مکار ز بیداد ظالم شود لیده حال تو چون دادندی حسدا میدید بود از تو چون از میان دافیت ز آه ضعیفان خذر ناک باش خذر کن ز افغان و لهاسی تنگ که نیت کند آن نکو مهیده خو ز بونست سودش زیانش مشرک چه لذت فروتر ز عدل و کرم خنک آنکه جوید سر انجام نیک
---	---

ایضا

یکی بار دل در گل افتاده سخن چین حدیثش باز گفته مرا هست در پیش راهی شگوف بنا حل اگر بخت شد رهنمون بدرام ز بد گفتش هیچ باک و گر بر نیاید سپهرم و دوست	سخن راند و ز بخت آزاده نگه یا چو سان گوهر زار سفت بصد حیرتم غرق در یامی شرف وزین بجز رخت من آندرون کجا گیر و آلودگی جان پاک شود رفته با نپیه و کار است
--	---

<p>از آنم نکوترند گوید کسی خیرین سیرت در هر وان یار گیر ترا با خود داشت او امروز کار نریضان و غلب سازد و پیچ پیچ</p>	<p>سزاوار تا خوشترم زان سبب سر سر حدیث جهان یار گیر به نیک و بد کس شب سر روزگار مبادا که فرجست بباری پیچ</p>
<p>شی سر بر آوردم از حبیب خویش طلوع جلوه گر شد مرا در نظر بدو گفتم ای رانده بخودن گفت که شک در قضا و قدر گفتم که از پیشه خود بگو چه صنعت گری داری از خبر کل بدو گفتم از حاصل خود خبر ناگت که ادم است و نهایت کدم</p>	<p>چو آمی که خیز ز زو لهای ریش ز سر زشت روی پیری زشت تر بدر کینست باز گو در جهان نظر بستن از خلوق نفع و ضرر چه با سنی درین کارگاه دور گفت از بونی و خواری و ذل گفتم باز ای خیره سر گفتا که حسر مان بود و اسلام</p>
<p>شنیدم که عیسی علیه السلام بر روزی نکر دی و دفرنگ قضا را بنودش شب میل آب آن شغل طامات و طول نماز در آن شب نیارست آسوه بود</p>	<p>خری داشتی کاهل و دست کام خرازمردی که شود مستی دل عیسوی از غم او بتاب دوام نیاز و مناجاست دراز شنیدم دو صد نوبت آتش بود</p>

<p>خواری تعجب کنان از شکفت که گرتش نه باشد خرمی زبان شود آتش جبری انگینخته مروت نباشد که روز دراز نشایدش من غافل از کار او خزین از روشهای نیک اختران چه مگر شسته راه مردان بدین ز جام مروت شستدابی بزین</p>	<p>فضولانه پرسید و پاسخ گرفت چسازد که آورد بر جان بنماک آبرو گردد و مروت کشد بار و ماند شب تشنه باز حوالت بهارفت تیمار او جو اندوی آموز و دل نه بران درین راه سپهر نور و ان بدین دل نرفته را شست آبی بزین</p>
---	---

ذوق سخن گسری خامه سیاه بست را از وادی که در پیش دشت
عنان بر تافت نگرددگان نکته نگیند *

لشکر کشیدن اشرف خان خراسان

و حرکت پاوشاه و راقم حروف از مشهد بصوب عراق - مصاف
دادن پاوشاه و عالیجاه با اشرف افغان و نه رست آن طایفه
نهضت رایات منصوره بصوب اصفهان - رفتن راقم حروف
بولايت مازندران - حرکت از مازندران آمدن به طهران

با جمله چون اشرف افغان اقتدار و احتشام تمام یافته بود و از جانب
پاوشاه عالیجاه اندیشه ناک بود از بیم آنکه بسا در خراسان مکر و متغیر
یافته بدفع او پردازد پیش از آنکه متعريض او شوند اشرف مذکور با شوکت
و لشکر و نور روی خراسان آورد پاوشاه و طایفه سیبک بخان امر تمجیل

با سپاهی که مقدر بود از مشهد بعزم رزم او حرکت کردند و این قضیه در شهر
 اتنی در بعین و مایه بعد الاغت بود و اتفاقاً غنم درین سال متناقص شدند
 و پادشاه در رفعت من ساعی شد و جمعی از قریبان را نزد من فرستاده
 کوشش کردند تا چهارمین نیز در منزل اول رفعت کرده سفر و زیان
 آن لشکر بر من دشوار نمود و در آن منزل پادشاه را به سخنان معذرت آمیز
 تسلی نموده از عقب آن لشکر بخاطر خواه خود روانه شدم و در میان همیشه
 مسافت اندک بود چون پادشاه ببلخ بسلام رسید فوجی از افغانه
 شب بر سر توپخانه بعزم دست برد آمدند پاسیانان آگاه شده ایشان را
 برانند القعه بعد از دو روز دیگر بر سر آب مشهور بهمان دوست که داخل من
 خراسانست تلافی دو لشکر دست داد و سپاه قزلباش با آنکه بقدر نصف لشکر
 افغانه نبود وزیر اعلام پادشاهی صف آرا گشته پامی ثبات و مردانگی شترو
 و افغانه نیز و لیر اند معرکه گیر و در گرم ساختند جنگ سلطانی در پیوست تفنگیان
 پیاده رکاب پادشاهی و توپچیان خاصه در آن روز و مهارت و مردانگی
 داده پیش قدمان و ولیران لشکر افغانه را چندین دفعه از میدان برداشتند
 و گلوله بر مثال تگرگ بر صف سپاه ایشان ریختند و یک سواران قزلباش
 از چپ در است برایشان تاخت آورده هر کس که رسیدند بخاک افکندند
 و تا فلک منگامه کارزار گرم بود القعه از صدقات لشکرشاهی افغانه را پاک
 نمکن از جای رفت و چند آنکه تلاش کردند بجائی نرسیده صف و ایشان
 بهم برآمده شکست در آن لشکر انبوه افتاد و دواشرف مذکور و سواران ایشان

روی از سرکه تافته بهر بخت رفتند و در راه هر چند خواستند که مرتبه دیگر مستعد
کارزار شوند صورت نه بسته بتعمیل تمام راه باصفهان پیش گرفتند و پادشاه
برامنان نازل نموده من بیاخی که متصل بآن میدان بودند که آگاهم که ختم
چون تمام سپاه قزلباش بگذشت سوار شده بر جوانب آن معرکه برآمدم
و نظاره مقتولان بدیده عبرت کردم چه تا آن روز افغانه جنگ قزلباش
و دست و بازوی مردان کار ندیده بودند و در آن معرکه از قزلباش زیاد
بر و دیکس که اندک زخمی داشتند کسی ضایع نشد *

بعد از فتح و ظفر طماسپ قلینان صلاح در مدار دست بپنداشتند و بیکه تدارک
شایسته نموده سال دیگر بدفع افغانه پروازند پادشاه راضی نشده عازم هند
گشتند و در هر شهر هر کس از لشکر و حکام افغانه بود راه فرار باصفهان
پیش گرفته امانی آن شهر را هزاران نیاز استقبال موکب شاه می کرد
غلبه نشاط و شکر گذاری بگیوان رسانیدند و از هر طرف فوجی باشکر
ظفر اثر می پیوست *

و مرا از بلده سبزوار عارضه تب سالخ شده بود و در دامغان شدت گرفت
و روز اقامت کردم بیماری زیاد شد و درستان رسید و پادشاه الکای
هزار جیب ببلده ساری بازندران رفت و در آن راه از شدت بیماری
مشقتی صعب کشیدم و در آن بلد نیز تا دو ماه بهر بستر افتاده امید حیات
بنود حق تعالی شفا بخشید و جمعی از طلبه و مستعدان که در آن بلده مجتمع بودند
خواهش مذاکره نموده کتاب اصول کافی و من لا یحضره الفقیه و الهیات شفا

و شرح تجرید خواندن گرفتند و این آخر مباحثات فقیه بود از آن زمان باز تارک شده ام و ایام بهار را در مازندران بهشت نشان بخوشی گذرانیده از آن دیار بطهران آمدم و در آن طرف مدت اصفهان مفتوح و افغانه مشغول شده بودند و محل آن قصه اینکه +

رسیدن افغانه با اصفهان و استعداد و محاربه
مصاف دادن پادشاه کرب و دیگر با شرف افغان و دیوانی اصفهان
و انکسار ایشان - فتح دار السلطنت اصفهان و گریختن افغانه
بشیراز - تعاقب لشکر قزلباش افغانه را بشیرازی طماسب قلنجی
محاربه خان معظم با اشرف خان و هزیمت آن طاغیان - رسیدن
اشرف و بقیه السیف افغانه ببلده لار - کشته شدن برادر
اشرف بدست رعایا - انزعاج لاریان قلعه مستبره لار از افغانه -
پراگندگی لشکر افغانه و گریختن اشرف بصوب قندهار -
من الغریب - بقتل رسیدن اشرف افغان

چون اشرف شکست یافته با اصفهان رفت از خوف و هراس مردم اصفهان
از شهر اخراج نموده بدو متفرق ساخت و از اطراف سپاه خود را جمع نمود
ببدرک توپخانه پرداخت و چون بارو میان صلح نموده بود از ایشان چیزی
توپچیان امیر طلبید احمد پاشای رومی نوجوی توپچیان معاونت او فرستاد
چون پادشاه بنواحی اصفهان رسید افغانه بالشکر آراسته و توپخانه عظیم
استقبال نموده صف قتال آراستند لشکر قزلباش و تفکیک میان کاتب شاهی

اول بر سر توپخانه ایشان هجوم آورده روی میان را بکشتند و توپخانه بگریختند
پس از کوشش و کشتن بسیار باز شکست در افغانه افتاد و مقدار چهار هزار
سوار از ایشان گرفته از آن سربازان مناره عالی برافروشتند و
و از شرف و افغانه شکسته و بد حال باصفهان در آمده آنچه داشتند و داشتند
از غنائم و اموال بر بسته بکلی بکشتن فارس که در تصرف ایشان بود و خطرات
روانه شدند اجماع ایشان که فرستنی داشتند دست بغارت باز را که خالی
بود از آنجا بر سر شکستند و بر کرا و شهر و خارج شهر خنیزه یافتند و قبضه آوردند
و از آنجا به لیسر و بوم و لانی فاضل عارون آقا مهدی خلیف مجتهد میرور
آقا مهدی مازندرانی علیه الرحمه که از نیکان و احد قایم بود و
با بچه بعد از چند روز پادشاه و لشکر قزلباش شهر در آمدند و مردم شهر از توپ
بشتر آواره هر کس تعبیر حال خود پرده داشت و پادشاه بمنازل عالی خود قرار گرفت
طعاسپ قایمخان اراده معاونت بخراسان کرد و بعد از ابرام و اسحاق
مطالبی که داشت بتقاضی افغانه مامور شد و در آن وقت راه شیراز
که سر و سیر سخت است پر برون و عبور دشوار بود و خان معظم که در لشکر کشی
و سپه بندگی یگانه روزگار است لشکر بشیر از کشیده اشرف و افغانه که بشیر
در آمده بودند باز لشکر با فراهم آورده اجماع الوسات آن حدود را اصلاح
زروانعام در داده جماعتی با کراه و طبع مال با ایشان پیوسته مستعد مجال بودند
چون لشکر قزلباش پنج فرسنگی شیراز رسید افغانه باز بازو حامی تمام
رومی با ایشان آوردند و کوشش با همی سخت کرده تا چهار روز نگرانی را که رزارد بود

الحق سپاه قزلباش در آن مصاف نیز داد و مروی و دلاوری داده جمعی کثیر
از افغانه مقتول و بقیه السیف بهزیمت رفتند و در آن واقعه خامنه‌ای
شیراز را افغانه سوخته و اموال مردم را بشارت برده بودند و جماعتی از
روسای افغانه زنده و شکسته شده بسیار رسیدند و از آنجمله بود میا سنجی
پیر و مرشد محمود و ملازعفران و امثال ذلک از آن جانوران باجمله
بعد از فتح و ظفر خان معظم بشیر از در آمده به تسکین مردم و تسبیح آن ملک
پرداخت *

اشرف و بقیه السیف که هنوز بمیت و دونه‌ها رگس افزون بودند هر سال
بمال تباه راه خطه لاریش گرفتند و از بیم تعاقب لشکر قزلباش از ایوار
و شکست نمی‌آوردند اکثر اسپان ایشان در راه مانده تلفت شدند و در هر حمله
جماعتی از پیران و اطفال و بیاوران خود را که از رفتن عاجز می‌شدند خود کشته
می‌انداختند چنانکه از شیراز تا بلده لار که پانزده روزه راه است کشتگان
ایشان ریخته بود چون آوازه فرار ایشان منتشر شده بود رعایای جمیع ده
و نواحی اگر همه ده خانه بود دست به تفنگ و تیر برده بروی لشکر
بآن عظمت ایستاده ایشان می‌راندند و از بیم محال آن نداشتند که درنگ
نموده با کسی در آویزند و در آن راه قریب نان بدست ایشان نمی‌توان
و گوشت اسپان و الاخان خود معاش میکردند و خلعتی با وجود رز و جواهر
بگرسنگی می‌روند *

القصه ملار رسیده چون قلعه آن شهره جانست اشرف مذکور را بخاطر

که آنجا خود داری نماید و از رویه معاونت طلبد برادر خود را با فوجی و لفافیس
بسیار روانه ساخت که از راه دریا به بصره رفته از در میان درخت است امداد کند
چون روانه شد رعایای فواحی بر سر او ریخته بکشتند و اموال میزدند
افغانی که کوتوال بلده لار بود روزی از قلعه بسلام اشرف بریز آمد
و بیت و پنج کس از اعیان لار را در قلعه محبوس داشت مجوسان از غفلت او
آگاه شده از مکان خود برآمدند و چهل کس افغانه را که در قلعه مانده بودند
بشمشیر ایشان کشته قلعه را در به بستند و چند قبضه تفنگ در منزل کوتوال
و افغانه یافته بجز است چنان قلعه پر خنند از بروج آن فریاد و عای بست
شاهی بر کشیدند و چون تسخیر آن قلعه هر چند حارسانش بیت و پنج تن شدند
بر روی بیست اشرف چند آنکه تهدید و نوید خواست که ایشان را رام سازد
و نگرفت و نه روز در لار اقامت نموده هر شب فوجی از لشکریان سر خود
گرفته بامید رسیدن بامنی بیرون می رفتند و رعایای اطراف برایشان
سرمه گرفته خود را از قتل و اخذ اموال معاف نمیداشتند
اشرف چون پراگندگی خود دید و بهراس بقیاس بروی استیلا یافته بود
راه فرار بقتل مار پیش گرفت و در آن گرم سیر هر روز فوج فوج از لشکر او جدا شدند
راه سواحل دریا میگذشتند و رعایا را با ایشان همان معامله بود و جمعی که
بر دریا کشتی رسیدند بسیاری از سفاین بمقدیر این روی غرق شده خلقی از نو
بر دریا فرو رفتند و محدودی از ایشان بسواحل بحار و عمان و فواحی رسیدند
افتادند شیخ غنی خا که که صاحب حساست ایشان را گرفته اهر بقتل نمود

و پس از عجز و لایه از خون نشان در گذشتند لباس و یراق نشان بستند
و عریان به بیابان سر دادند

و پس از چندی که من بسوا حل عثمان رسیدم پسر یک برادر شرف را که
قریب بیست سال عمر داشت و خدا داد و خان حاکم لار را که از امرای بزرگ
ایشان بود و شتر مستطید بدیدم هر دو مشکلی بر دوش گرفته آسینا بخانه میبرد
ایشان را طلبیده سخنان پرسیدم و سرور خان نامی تیر از امرای ایشان
در اینجا بود گفتند بنزدی کار نگل میگذارد و هم نزد من آید و روند و احوال پرسیدم
القصه چون اشرف از لار به سمت حدود بلوچستان راه افتد بار پیش گرفت
و هر گروه رعایا و مردم اطراف خود را بر آرزو و جمعی مقتول نموده احوال
می بردند تا آنکه مال و سپاه او با انجام رسید و خود چنان به سختی میراند
پسر عبد الله بروی بلوچ ویرا در آن حدود با دوسه کس یافته به قتلش
مبادرت نمود و سرش را با قطعه الماس گران بها که بر بازوی او یافته بود
نزد شاه طهاسب فرستاد و پادشاه عالیجاه آن الماس را بفرستاد و باز داد
و خلعت برای او عطا شد

توجه خان معظم مهران محاربات پادشاه میان فخریه خان پیشانی
نهضت را قلم از طهران باصفهان - لشکر کشیدن خان تاجداریان
فتح دار السلطنت تبریز و انزلی و میان - روانه شدن خان معظم
از آذربایجان خراسان - محاصره السلطنت هرات - حرکت نمون را قلم حروف
از دار السلطنت همدان شیراز - ورود خطه لار - رسیدن به بندر عباسی آننگ سفر حاج

پس از مدتی این طاعن طاعن قلیخان از فارس حرکت نموده از راه عربستان
و از شاهرود و همدان و لشکرهایان روم مصاف او
طغر باقت و طغر باقت از ایشان کشته شد و عراق را مسخر و مصفا ساخت
و بقیه السیدین را در میان میگرداند که بختند و در آن وقت برامو کلی و جزوی تمام
ملکات و بلاد را بدست آورد و پادشاه او را بقیه و مهر خود داده بود و از زیاده روی و
رستگاری او اطلاع داشت و از سر دگر داشت *

مجلس من از ایشان با صفهان آمد و آن شهر معظم را با وجود بودن پادشاه بغایت
خراب دیدم و از آن همه مردم و دوستان کتر کسی باقی مانده بود و در آن وقت
مولانای فاضل ملا محمد شفیع گیلانی که پیش نکر رشید با صفهان آمده
شیخ الاسلام بود و هم آنجا رحلت کرد و در آن شهر بود فاضل خورشیدی بمجلس
گیلانی که بغایت ستوده و خصال داور و ستان من بود و چندی قبل ازین
در گذشت و در آن شهر از او است مولانای فاضل ملا محمد جعفر بنوری
که از اتقایی معارف و متراضان بود با من الفت و یرین داشت
در آن وقت یک نوبت شبی بمنزل من آمد و از صحبتش بهره ور گریدم و با جمعه
ششماه در اصفهان اقامت نموده پادشاه را سخنان سودمند گفتیم و بجزیری
چند که در ظاهر باعث بقای ملک و دولت بود و بارها ولایت کردم اما
تقدیر موافق نیفتاد *

طاعن قلیخان با وزیر بایجان رفت و دراز سلطنت تبریز را متخاصم کرده
بار و میه مصافهای سخت داده ایشان را در شتم شکست و از ملک آنجا بیجا

انچه این طرف آب ارس بود بمقرب در آورده بهر جا حکام گماشت و آن طرف
شط مذکور را فراخ نموده بامرای روم که در آن سرحد بودند سخن مصالحه در میان
آورد و چون در آن اوقات در خراسان بسبب شورش جماعت ترکمان و انچه
ابدالی هرات که عرصه خالی یافته بودند آشوب بودند و غنائ توجه بصوب خراسان
معلوم داشت و ترکمان را گوشال بلخ داده بر سر قلع هرات رفته
افا غنه را محصور ساختند

و چون در قصبه در کرین از توابع هرات جمعی که در روزگار افغانه با ایشان
یار شده فتنه نموده بودند فراجم آمده هنوز داعیه خود سری داشته و تسلط
استوار نموده بودند پادشاه بفرم وضع فتنه ایشان و تخلص فتنه آفر با سیما
از اصفهان در حرکت آمد و سیالغه در همراه بودن من و دشت و در آن وقت
مرا حالت و سامان آن سفر نموده بود و پهلوتی نموده از اصفهان بصوب شیراز
روان شدم که چند روز در آن شهر بسر بزم تاچ پیش آید

چون بشیر از رسیدیم آن شهر را بغایت خراب و آشفته دیدیم و از آن همه اعظم
و دستان من کسی بر جا نبود جماعتی از اولاد و عشوبان آنها را پریشان حال
و بی سر انجام یافتیم و از ایشان بود میرزا باوی خلعت مرحوم مولانا شاه محمد
شیرازی که نهالی از جذبه و شوهر ترک معاشرت با خلق نموده در کایا و مزار است
آن شهر بسر می برد و بغایت از عالم گذشته و شوریده حال بود چون با بقه
مردمی داشت نزد من آمد و از غریب آنیکه او را با آن حالت که داشت
دو قی محبت بها بود اگر چه نزد من نگذاشت اما بصحبت آن بغایت شائق و در حال

<p>ماهر و چنان سر یخ انتقال بود که پیک از مهره ان فن را مثل می ندیده ام و هر اگر بهر غمت نبوده آنرا بجای اصل و صرف فکر در ان افسوس می ندا چون سلیقه بهر چیز بسیار و طبع بهر چیز پرورازد آنرا ملکه میا زدن شایسته را نیز بهت چنانکه باید مالک است در مدح شریک استادان این فن معنیات لطیفه بسیار گفته ام که در روز و شب بهر زبان می گویم و نیز بدیده می بسیاری نوشته شد و چند کیه حالت تحریر بهر آرد بهت افتاد</p>	
<p>باسم مالک</p>	
<p>ای زاهد شکست بخت برگزیده شد فصل خزان چو آمدی به چین</p>	<p>و هم سر دی تو بساط ما بر چیده گل گشت شکسته برگ و سر ما دیده</p>
<p>باسم نصیر</p>	
<p>از بسکه بجان از خم زگر می تو آمد</p>	<p>پیکان تو بخود بسر تیر تو آمد</p>
<p>باسم خاندان</p>	
<p>خواب راحت گویند و میزد و میزد</p>	<p>بخت بیداری با می نذا آنرا از جهان</p>
<p>باسم جمال</p>	
<p>پارینه ره جو بر آمال کشاوی</p>	<p>بهیو جیب و بجید شده اسال کشاوی</p>
<p>باسم ترسا</p>	
<p>اشک در دیده سوزانده کی جاوار</p>	<p>تا که رو جانب خار نفس صحر اوار</p>
<p>باسم امان</p>	
<p>بهر این آئینه قیاس بقا شد</p>	<p>بر سینه من تیر تو تا عکس نشا شد</p>

	باسم قبا	
مهر برج پنجم با تیره روزی در جهان	بی شب میل تولد لوق باهت	
	باسم قبا	
مجاز و باطل از بس در زمانه	حقیقت گشت حق رفت از میان	
<p>مجموعه اخبارت زدگان شیراز نزد من مجتمع شده شرح احوال خویش میگوید مراحل از جامی رفت و بآن حال در میان ایشان ماندن و شوار نمودار انجا بصوب گرم سیرات فارس روان شدم و ببلین لار و آیدم و زمستان اقامت نموده در آن حدود هم استقامتی نبود و مملکت خراب و ضلالت و قوا ملکی در آن چند ساله ایام فقرت همه از هم رنجیده و پادشاه صاحب اقتدار و بابتدیری و رانی بایست که تا مدتی باحوال هر قصه و قریه محال پرواز و و بصوبت تمام ملک را با صلاح آورد این خود در آن مدت قلیله نشده بود و از مقتضیات ملکیه درین از منتهی که صلاحیت ریاست داشته باشد در همه روی زمین در میان نیست و در حال هر یک از سلاطین و روسا و فرمان و مان آفاق چند آنکه اندیشه رفت ایشان را از مهر رحمت یا از اکثر ایشان فرومایه تر و ناچار تر یافتیم که بعضی مسلمانان و ممالک فرنگ که ایشان در قوانین و طرق معاش و ضبط و مصالح خویش استوار اند و از آن بسبب مبانیت تمامه بحال شلوغ سایر اقالیم و اصقاع فائده چنان نیست</p>		

با بجه از لار عنان غمریت بصوب بندر عباسی معطوف داشته آن بلده
رسیدم و مدتی بیماری صعب عارض بود چون تخفیفی حاصل شد باز عزم
سفر حجاز کردم و جماعت فزناک را که در آن بندر می باشند با من اخلاصی
تمام بود چون سفاین و جهازات ایشان بنایت وسیع و مکانهای شایسته
دارد و در دریای تیز بلد تردد از هر قوم ما هرگز از جهاز ایشان اختیار کردم +
اکنون خامه سخن طراز بقیه احوال پادشاه را بتقریب ارتباط کلام
می نگارم +

مহারبات پادشاه با جماعت در کرین

و با عساکر روم و آذربایجان و طبرستان و قزوین و گیلان و مازندران
قلعه ایروان - محاربه پادشاه با احمد پاشا و شکست قزلباش -
مصاحبه پادشاه با رومیان - سفر دریای مدیترانه از بندر عباسی به بند
سورت و از آنجا به مغرب - تشریف بطواف بیت و مناسک حج و اقامت
مراجعت از سفر حجاز به بندر عباسی فتح و از سلطنت هر استقامت و از
ورود خان باصفهان - خروج شدن شاه ملوک سپاه از سلطنت
و پادشاهی پیشش عباس میرزا محسن الشیخ و محاربات العوس
نخبیاری با خان معظم و اطاعت ایشان - شهنشاه خان معظم
بنفیداد و شکست یافتن احمد پاشا و محصور شدن بندر

پادشاه از اصفهان حرکت کرده با جماعت طایفه در کرین محاربات کرده
قلعه ایشان را منهدم و بقیه السیف را منهدم و ساقیه روی آذربایجان نهاد

و از آب ارش گزشته جماعت رومیه نیز مستعد کارزار شدند و در فوجی بلده
ایروان تلاقی فریقین رویداده پادشاه بطرف اختصاص یافت از طرف
مهرکه شنیدیم که نه پسر ابرکس از رومیه در آن مهرکه قبضه رسید و غنیمت فراوان
بدست قزلباش اقتاد و احق فتح یابی بود و در میان که در قلعه ایروان بود
مستحصن شده پادشاه بمحاصره پرداخت *

و اندک مدتی در ممالک روم اقتاد و اولیای دولت عثمانیه تدبیری اندیشیده
احمد پاشای بغداد را با لشکر موفور بصوب عراق فرستادند تا باین که در جبهه
پادشاه و لشکر قزلباش ترک محاصره ایروان گیرند و چنان شد چون خبر
لشکر روم بعراق که در آن وقت از حاکم صاحب شوکت خالی بود پادشاه
دست از محاصره ایروان کوتاه نموده دفع آن لشکر را اهم دانستند و روی
بعراق آورده و فوجی هزاران تلاقی فریقین روی داده قریب بهم فرود آمدند
و احمد پاشای مذکور بحلیه ساری مکر پیغام صلح و التماس ترک جدال و خصومت
در میان آورد تا فی الجمله لشکر قزلباش از استعداد محاربه در آن زودی
خافل شدند *

و چنان خنمان مصالحه در میان بود تا چون آن دو لشکر کینه جو بغایت نزویک
و دست بگریبان فرو آورده بودند از هر دو جانب هنگامه طلبان محدودی بمیدان
در آمده باهم آغاز کارزار کردند و منافعت از هر دو سو دشوار گشته تا گمان جنگ
بزرگ در پوست و در میان بجهان خرابی که متصل بصفت قزلباش بود و در
استوار شدند و بنیاد قنک انداختن کردند و صفوف قزلباش متلاشی بعد از آن

پراکنده شده راه فرار گشاد یافت پادشاه هر چند که کوشید و نگر و دیند کس
از امر او انکار نشد و او نیت او را از مهر که بر آورده و در و میانه نیز قدم فراتر نگذاشته
بپذیرد و باز گشتند و این قدر غلبه را غنیمت شمرده کسان زبان و آن پادشاه
صلح و تمهید مصداقت نزد پادشاه فرستادند و معذرتها گذارش کردند پادشاه
نیز رضا داد و در میان مصالحه واقع شد و پادشاه با صفهان باز گشت و همان روز
که من از بندر عباسی اراده سواری سبزه زور و روانه شدن بفرم مجاز داشتم
مراسله پادشاهی و جمعی از اشرافیان اردو رسیده این مشایق معلوم گردید
و من بکشتی در آمده به بندر سورت در آمدم و قریب به دو ماه اقامت کردم
از آنجا روانه قصد کردیم و فرنگیان در آن سفر نهایت بندگی و نیکو خدائی
مرعی داشتند تا به بندر حیدر رسیدیم و ادراک این سعادت زحمتهای بی پایان
سفر و بیافرا فراموش ساختن پس از آنجا با دراک حج بیت الله الحرام مناسک
پرواخته بوفیق رب العزة این آرزوی دیرین بصول پیوست و در یک مظهر
بسبب اشارتی که در رویاروی داد رساله امامت را تحریر نمودم و اراده تو
در آن مکان مقدس بود بجهتی چند میسر نیامد و در شهر محرم خمس و اربعین و یاتیه
بعد الا لنت با قافله حاج الحسار فیت شده آن بیابان را در شدت تابستان
طی نموده بآن بلده آمدم و از آن حدود بکشتی نشسته بجزیره بحرین و از آنجا
به بندر عباسی رسیدیم *

آنجا معلوم شد که اوضاع ایران باز در هم شده که ساخته تغییر پادشاه در اوایل
سال مذکور روی نموده مجمل آن اینکه طهاسب قلینان در محاصره هرات بود

که پادشاه را خنک همدان و مصالحه بار و میه اتفاق افتاد خان معظم این
 قضیه را حل بر بقص تبیر نموده صلح مذکور را انکار کرد و پس از محاضره و مجادله
 برشت تا ماه آت شهر را متفتح و افغانه ابدالی را قهر و قتل کرده بقیه السیما را
 در سلک سپاه ملازم ساخته مشید مقدس بازگشت و چند کس از مقر بان بختیار
 پادشاه را طلب داشته مطمین خاطر ساخت و غم زرم احمد پاشا و تسخیر بغداد کرد
 گفت بخدومت پادشاه رسیده بعد از رخصت بغداد میروم مقر بان بخدمت
 پادشاه آمده از اظهار ارادت داخل احمدی و خاطر پادشاه را که تفرس و غم
 استقلال دی نموده اند پیشه ناک بود مطمین ساختند و خان معظم با لشکری قوی
 باصفهان آمده بخدومت پادشاه رفت و سخن اجازت سفر روم و میان آورد
 مختار شد و عازم حرکت بود روزی مقر بان ترغیب رفتن پادشاه بمنزل
 که از باغهای پادشاهی بود کردند و پادشاه در خلوت سوار شده بان باغ رفت
 خان مزبور پیاده استقبال نموده بر اسم خدمت پرده و بساط عشرت
 گسترده التماس ماندن آن روز که چون پادشاه با سترحت مشغول شد
 وی چند کس از سرداران لشکر خود را طلبید و سخن در سلطنت راند که احوال
 صلاح آنست که بسبب ضعف ظالع خیزی پادشاه ترک سلطنت گفته بگوشه
 نشیند و پسرش را به سلطنت بر داشته محاطه روم یکسو کنیم چون این معنی مهربان
 ایشان نیز نرسید پادشاه را ازین صلاح خبر دادند وی ناچار بقضایش
 در داد و پسرش را که کودک دو ماهه بود مبارکگاه پادشاهی در آورده خطبه و سک
 بنام او کرده پشاه عباس موسوم شد و شاه طهماسب را با جمعی پاسبانان

روانه خراسان نموده یکی از پادگیمان سلطنت را خود پیشتر در جبال کاج و شست
 در آن وقت دیگری را در سلک از دواج پسر بزرگ خود در آورده و آنچه در آن
 و کار خانات پادشاهی بود بتصرف خان معظم در آمد و بر جمیع حاکم ایران
 حکام از خود تعیین نمود و شاه عباس مذکور را چند کس همراه نموده بفرستاد
 جماعت نجاری سر ازین محالیه پیچیده شورش کردند و حاکم جدید را کشتند
 به تنبیه ایشان از اصفهان نهضت کرد و پس از جنگ جدال متابعت کردند
 خان معظم روانه بغداد شدند و در راه بالشکری از روم مصاف دادند
 غالب آمد و بنخدا و راند احمد پاشای حاکم دارالسلام بالشکری انبوه از شهر
 برآمده و در کنار شط بغداد مصاف داد و منظم قلعگی گریخت خان معظم
 با شوکت تمام مجاهده پرداخت و بر وجه جبر مستحکم بسته هر دو طرف شط
 و قلعه را فرو گرفته در تضییق محصوران کوشیده توابع و لواحق بغداد همه
 بتصرف قزلباش درآمده اکثر کلد کوب ها و شاه شد و احمد پاشا و آن
 قلعه داری احمق نهایت مردانگی و تمکین بکار برد و راه فرار بهم نداشت
 و در اطاعت قزلباش مطمئن نبود مگر حال پای بیشتر و اما چون بار پناه
 منوچهر محصور شده بود و مدت محاصره امتداد یافت در آن شهر انبوه قحط افتاد
 و مردم اکثر حیوانات ماکول و غیر ماکول حتی سنگ و گربه را بخوردند و کاه و بام
 بصورت تمام کشیدند
 چون بر سر نخه ازین سوانح گذارش یافت اکنون بقیه احوال خود
 می پردازد

بقیه احوال خویش

حرکت را رقم از بند رجاسی - در و و بیلده لار و تعدی

حاکم و محال در آن یار - سزای محمد خان بلوچ و ملک فارس

چون به بند رجاسی رسیدم بنابر مشقت های سخت که در سفر حجاز کشیده
و قروض بسیاری که برگردن افتاده بود طاقت حرکت بجائی نداشتتم
درت و و ماه در آن بندر مانده بعضی دیوان را بهر نوع صورتی داده بقدر بقدر
با احوال پریشان خود و وابستگان پروا ندم و در آن وقت بسبب انقلاب و
تغییر قوانین سلطنت و تعدی و تحمیلات زیاده بر طبقات خلأ فوق آن ملکست
به هم برآمده اضطراب و آشوب تمام بود که خلقی را که اصناف حادش و بلیاست
رسیده پایمال چندین ساله دشمنی مثل افغانه ظالم بدعاش بودند اصلاً تا سبب
و توان تحمل تعدی و ستم نبود و باین حال گمشدگان دیوان و اعمال بهر کس
بوجود مختلفه اصناف تحمیل و تحصیل زر و پیش داشتند عذر و عجز و لایه کسی
مسموع نبود و هر کس بحال خود در مانده و اداری در میان نه الحاصل که عجب
حالتی مشاهده میشد و مرا خود طبیعت مجبوست که ابقای بر باطل و تمکین ظالم
نتوانم و برادران مله و نصرت مظلوم و حمایت ضعیفانی اختیار و اگر
عاجز آیم آرام محال و زندگانی بر من حرامست در آن هنگامه بیچارگان
ناچار بمن استغاثه میکردند و چاره ممکن نبود و آنچه بر من گذشته عالم اسیر
بر آن آگاه است و در جماعت عجز همیشه با محمد اران بسختی و درشتی و ملکست
و سزانش می بودم و چنان سودی نداشت چه بنیاد کار بران بود و نه نهایتی نداشت

از بنده عباسی حرکت غریبیت اصفهان نمودم و بهر قلعه و قریه که می رسیدم
مردم جمع آمده و زنازه و زاری بودند چون در تمام آن دیار می رفتم شده جانی نبود
که مردمش معرفتی نداشته باشند نهانی و اختفای من مقدور نباشد تا ببلده لار
و رآمدم شدت ایام زمستان و بارش بود و برین ضعف و ناتوانی هتیمیلاد
و حالت سفر خاصه بسیار بود و چند روز توقف کردم و اوضاع آن شهر
خراب نهایت ابر بود و حاکم سابق بمجاوزه گرفتار و حاکم جدید چهارصد کس
سپاه همراه و جمعی دیگر خدمه و وابستگان داشت و از غریب آنیکه مقرر
چنان شده بود که اخراجات یومیه خود را روز بروز از مردم شهر بگیرند و از
خارج بسبب خرابی و نا امنی طرق اجناس بآن شهر نرسید و تسعیرات
بالا گرفته ماکولات کیاب بود و معدودی از بیچارگان که از آن همه حوادش
باز مانده بودند بفلاکت تمام روزگاری بسرمی بردند و حاکم و سپاه در اخذ
ماستحتاج یومیه خود عنفت داشتند و داشتند و امیر دیگر برای تعدد و تحلیلات
آن ولایت آمده اضعاف معمول مطالبه و دوران مهاله تمام داشت و
بر سایر اشجار نیز خراجی که هرگز در آن ممالک رسم نموده اختراع نموده
و می نیز سرکاری علیحدّه فروخته بر سر مردم افتاده بود و از جمیع نواحی
که دست رس ایشان بود خراج و متوجهات سال آینده را نیز محصلان
شدیدگماشته تحصیل می نمودند و از هر خانه رعیت یک نفر سیاهی با یراق
و سامان می خواستند که در رکاب حاکم حاضر بوده بی هر سوم و در خجرتی تا باشد
خدمت نماید و مقدار یک هزار کس از آن نواحی باین صنف جمع آورده بودند

دو سه هزار کس دیگر طلب می نمودند و یافت نمیشد اگر رعیت بیچاره بود درخت
و یراق و سامان بسیار نداشت و در سرزمین خود با سیاست بفرمانت میزد و
توتی برای خود و عیال پیدا کند و بر چگونگی سفر میسر بودی و کتخزایان ایشان
در معرض مواخذه و تظاول بودند و باین حال مطالبه سیورسات و اندوخته
موجوده برای ذخیره می نمودند.

و این سلوک مخصوص رعایای شلیه لار بود که اطاعت داشتند و برخی از محال
آن که برین سبب شافیه اند و در ایام استیلای افغانه نیز آسوده حال و
تا زمان بازگشتی بجا کم نموده در مکانهای خود تمکن و ازین تحمیلات بگریز
بودند و خان معظم محمد خان بلخ را سرداری مملکت فارس داده بتبلیه ایشان
ماورد کرده بود و وی با اتفاق حاکم شیراز با حشری انبوه روانه آن صوب
شده از کثرت تعدی ایشان رعایای بیچاره می رسیدند.

محمد و شادان عبدالغنی خان جهرم

و مجاریه نمودن او با سردار فارس - کشته شدن حاکم لار
و آشوب آن دیار - آمدن محمد خان سردار بلار و مجاریه
او و مدافعه لاریان - عاجز شدن محمد خان و بازگشتن از لار
بر آمدن سکنه لار از آن شهر

سردار پلیده جهرم رسیده عبدالغنی خان حاکم آن بلده که از نیکیانچ دوست
من بود و در آن مدت با حسن تدبیر و مردانگی آن بلده را از شر افغانه نجات
نموده عبور داشت هر چند خواست که ایشان را بسامانی که مقدر و راجع بود

از آن حدود در گذراند راضی نشدند و درخواستهای بیش از وسع نموده دست
تعدی گشادند عبد الغنی خان مذکور که بعد الت در عیث پروری و مردانگی و شجاعت
بود ناچار شده حصار شهر استوار کرد و با سپاهی که داشت بخواست آن بلده
پردشت و در میان وخت خاسته سردار بجای و استیصال او کمر بست و
پند انکه وی سردار را بمواسا و داریا و رفع جدال پیغام داد و در گرفت
درین احوال لاریان که طبیعت ایشان خالی از بی پروائی و مردانگی نیست
بچاره کار خود در مانده از سلوک حاکم و عملد اران تنگ آمدند و از رسیدن سردار
و تعدی آن لشکر نیز وخت تمام داشتند و حاکم نیز بنا بر سلوک ناگوار خویش
از ایشان نامطلبین و در زناک شده سپاه و متعلقان خود را جمع آورده در اندرون
منزل خویش جای داده پس خرم میباش داشت و ازین غافل که

تاریخ

الفصل بیست و هفتم	کشته بسدا و است و قوت و شجاعت
-------------------	-------------------------------

از قضا روزی حاکم بهمانه از کلاتر آن شهر رنجیده وی را بفرمان او
کشیده افکندند و چون بسیار زوده محبوس ساخت و چند کس از اعیان را
که بسلام او حاضر شده بودند تهدید محبت کرد ایشان بامروم شهر و اوستگان
کلاتر نزد من آمده نیکو شکایت و اضطراب کردند چند انکه ایشان را تسلی و
ولایت بپوشید و شکایت کردم سو و نداشت و از چیات کلاتر که در خانه حاکم محبوس
بود واپس شده بیتی بی و فرج می نمودند و من حاکم را که با طلاق کلاتر و است
کردم تعلق می نمود و اعیان شهر بار بار نزد او رفته بگینای و بیجاری خود باز می نمودند

و در آنست که کلا نتر کوشیدند فائده نگرفتند

حاکم روزی بو شاق من آمد با وی سخنان صلاح آمیز بسیار گفتم و بسطوی که در آنوقت
شایسته حال او بود و بهمنونی کرده جلس کلا نتر را که باعث فتنه و موجب فساد میشد
با وفه مانیده و می را از حبس رها کرد و مشروط بر آنکه در آن ولایت نماند و روانه حجاب
شود این معنی هم قبول افتاد و کلا نتر مذکور عازم حرکت شد چون دور روز بگذشت
حاکم پشیمان شده اراده گرفت که وی نمود و مردم متوحش شده شب با هم نشستند
و بدفع حاکم که بختند هنگام طلوع صبح بود که یکی با اتفاق کلا نتر بنحایت حاکم رنجیده
صدای تفنگ و غوغا برخواست و حاکم با چند نفر غلامانش کشته شد بسیار میانس
هر یک بگوشه نهان شده فوجی از ایشان بمنزل من پناه آوردند چون کار حاکم
با انجام رسید کلا نتر و دیگران بآن از حمام و بهجوم عام نزد من آمدند و از مردم سپا
که تعدادی بسیار دیده بودند غم داشتند من در حمایت ایشان که بآن خانه
پناه آورده بودند مصالحت کردم کلا نتر و حامیه نیز خود و حجاب و رعایت آداب را
کار فرما شده از مراحمیت ایشان در گذشتند و همان روز آن جماعت را عذر خوا
نموده با اسب و اسبانی که داشتند از آن شهر سلامت روانه نمودم و کلا نتر و حامیه را
سزانش و ولایت بسیار بر اقدام آن کار دوران وقت که اصلا ایشان را سامان
و توانائی با انجام رسانیدن آن نبود و باعث استیصال و خرابی همگی میشد که هم
لیکن امضای تقدیر شده کار از دست رفته بود

و حاکم معزول که اشتیاق قدیم من بود از معصوده نجات یافته با مردم خود از آن شهر
بطرفی پیرین رفت و با سپاهان قلعه لارا از اتفاق با مردم شهرهاستان نشسته

در قلعه نشستند و در ظرف چند روز طرفه فتنه و آشوبی در آن شهر بود و چند کس که با هم سابقه عداوتی داشتند نیز کشته شدند و نزدیک آنان رسیده که دست قطاوول بکشد بگریانگند بحسن تدبیر ناره آن فتنه را تسکین داد و در آن جاوخته ششقتی بمن رسیده که شرح نتوان کرد و چند آنکه عهد میکردم که از میان ایشان بطرفی بیرون روم سود نداشت و بکلی بالتماس و ابرام مخالفت نمودند و از عهده بهتر آنکه در اطراف و اکناف شهرت یافت که اقدام ایشان بآن امر باشارت بمن بوده و چون یک هزار کس از آن مردم سکنه قری و نواحی بودند که حاکم ایشان را با کراه جمع آورده بود اکثر آن جماعت سر خود گرفتند بکانهای خود رفتند.

چون سردار فارس که بلده جرم را محصور داشت ازین حال آگاه شد حاکم شیراز را با فوجی محاصره و تصفیق آن بلده گذاشته خود بالشکرا بنوه بسعرت تمام بقصد لار در حرکت آمد چون قریب بآن شهر رسید مردم مکی در یک محله مجتمع شدند بفرکار خود افتادند سردار بشهر نزول کرده بقتل و غارت آن مردم مکرست و از طرف بآن محله هجوم آورده مردم نیز بجا فطنت خود و در افتادگی و دانه کوشیدند و یک هفته جنگ امتداد داشت چون تسلط خود را بر آن محله برود می شود دید مردم جرم در میان بودند ناچار بهار را پیش آمده بعد از گفتگوئی بنا بر آن شد که نایب در قلعه لار گذاشته خود را بصفت نماید و بعد از چند روز که مردم را اطمینانی حاصل شد هر کس بخواهد بکانهای خود در قلعه نایب شیراز قیام نماید بکوهست قیام نماید چنان کرد که اکثر قریب بیست و پنج نفر را در راه بازگشت و نایب با فوجی و رقت نامه بود

و مبالغه در برآمدن مردم از حصار آن محله داشت و میرا از ایشان ایشان را
از وی اطمینان نبود آخر چنان شد که اعیان و اکثر آن خلع ترک آن شهر گفتم
با عیال و اطفال خود به بیات مجوعی با اسلحه و پراق و نهایت خرم و احتیاط
عازم سکنا می قری و نواحی شده برآمدند.

در در اقامت حروف به بندر عباسی

سفر دریا از بندر عباسی بسواحل عمان - رفتن بمسقط - حریت
به بندر عباسی - رفتن به بلده جرون - رفتن راقم حروف
ملکیت کرمان - طغیان محمدخان

و من نیز در آن وقت با ایشان برآمدم و آن مردم در دو قریه که املاک و قطع
داشتند اقامت کردند و من از ایشان جدائی گزیده پس از چندی به بندر عباس
برآمدم و چند روز اقامت نموده از مشاهده آن احوال و اوضاع تنگ آمده
طاقت تحمل و شکیب نماند و هر کس را از افزونی تحمیل و تعدی سرکار دیوان این
مضمون در زبان بود.

شهر عربی

پداوی بای من بغض بقیت
و کیفیت ادوی ان شریقت بهار
و مرا مهمت بدان مصروف شد که ترک ولایت ایران گفتم از این چو اهل
بهره زفته بهر نوع خود را بنیفت اشرف رسانم اما چون خان محکم بغداد را
مخبر و داشت و تمامی عراق عرب از صدقات لشکر قزلباش بهم برآمده و کنگ
مصادقات شده بود مردم بهر نیز از دهشت پریشان حال و اکثر بدیباگر نژاد

و در آن شهر فرج قیامت افتاده هیچگونه استقامت نبود چنانکه کوشیدیم
که از مردم آن سواحل کشتی بدست آورده روانه بصره شویم مقدور نگشت
عذر آورده می گفتند که مردم بصره کشتی ما را برای فرار خویش خواهند گرفت
و مرازیاده بران طاقت اقامت نمانده بود ناچار بکشتی جماعت و لذتیه
فرنگی شسته روانه سواحل عمان شدم و در بلده ازان دیار که بر سواحل بحر
و موسوم به صحرایست نزول نموده مدت دو ماه تقریباً اقامت شد و از شدت
مکاره و صوبارت و لذتگ شده مجال قرار نماند از قبیله رغباب اعراب بکنه
آن بند و کشتی گرفته سوار شدم و بشهر مسقط ازان بلاد رفتم و از دو ماه افزون
اقامت کردم و ضعیف گشتم آن دیار و شدت گرما و ناخوشی آب و هوای
رنجور و عاجز ساخت *

چند یار که بکدم در میان کین نمی یابد	ز بیثباتی سرم می گردد و بالین نمی یابد
--------------------------------------	--

مجملاً چنان رنجور و ناتوان گشتی شسته به بندر عباسی مراجعت کردم
چون شدت تابستان و هوای آن بندر نیز بغایت ناموافق بود عارضه
سایه نیز شدت تمام علاوه شده امراض دیگر هم بر مزاج استیلا یافت و بنا بر
حوادث طاقت توقف نبود ناچار بحفنه شسته بمجال جبرون که از لواحق آن
بندرست و آبهای جاری دارد رفتم و چندی در قمرای انجا بسر بردم امراض
شدت داشت و از مکاره بسیار و ملاحظه احوال بیمارگان و توقعات ایشان
بر غیرت و همت من کار دشوار شد مجال صبر و اقامت نماند در راه بیروشان
از آن مملکت نداشتم بخاطر رسید که از مملکت ایران جایی را که ندیده ام

ولایت کرمان است و از اهالی آن ولایت که آشنایان من بودند احوال چنانکه
باقی نمانده اگر تفسیر وضع خود داده بآن شهر یا قرای نوامی آن روم در گوشه
از و اگر نینم شاید چند روزی بسر تو انهم بر داین خیال اغیر او ضاع خویش
نموده خود با یکس دو کس از خدمتگاران روانه کرمان شدم و در آن وقت
مرا بسبب استیلائی استقام و ناتوانی طاقت اعتزال در غیر مسموره نمانده بود
باجمله چندی در قریه بسر برده آخر بشهر کرمان در آیدم و در گوشه نشسته کسی
معاشرت نداشتم اندک اندک چند کس آشنا شدند و جمعی که معرفی داشتند مرا
دید و شناختند و بدون من در آن شهر نیز نهان نماند قصه چند ماه اقامت
نموده اوضاع آن ولایت خراب نیز بسبب شورش جماعت بلوچ و حوادر
و دیگر احتمال تمام داشت ازان جا عازم حرکت بصوب مشهد مقدس شدم
چون زیستان رسیده بود و راه خراسان سر و سیر سخت است و مراد شد تپ
ربع بغایت ناتوان و عا جز داشت مردم مانع آمدند

و در آن آوان محمد خان بلوچ سردار فارس با خان معظم طهماسب قلی خان
دل دگرگون کرده از خوف جان سر از اطاعت وی چمیده بود و رقم ختم
بر مملکت فارس کشیده گماشتگان خان معظم را مجوس داشت و عجوی بندگی
و اخلاص شباه طهماسب ننمود وی اگر چه خالی از دلیری نبود اما بغایت
بکسر بود و تمکین ریاست نداشت مردم چون ستم رسیده و با طبع هواخواه
خاندان اعلیّه مدعویه و اولاد ولای ایشان میزد بجانب وی رغبت نمود
لشکری انجوه داشت

سرداری توپال پاشا

و آمدن عساکر روم بحراق عرب - جنگ خان معظم با توپال پاشا
 سردار روم - فتح توپال پاشا و اقامت وی در کرکویه - آمدن
 لشکر رومیان مجدد و دروستان - محاربه خان معظم با لشکر روم
 و ظفر یافتن - جنگ توپال پاشا و قتل وی - فرستادن
 جسد توپال پاشا به بقعه ابی حنیفه - محاصره بغداد و نوبت دوم

محملاً در کرمان بودم که خبر شکست یافتن خان معظم از سپاه روم شهرت یافته
 و خلاصه آن اینکه

چون محاصره بغداد یک سال کشید و احمد پاشا چند آنکه خواست خان معظم را
 بمصالحت راجع بساز و مصورتان بهست اولیای دولت عثمانیه چاره جو شده
 و فکر تدارک آن حادثه بودند از اعظم امرای خود توپال پاشا نامی را که سالها
 در حدود فرنگ سردار و با آن جماعت کارزار نموده بشجاعت و رای بلند
 آوازه بود سردار عراق عرب نموده بالشکری کران بجنگ خان معظم روانه نمود
 چون خبر قریب و معمول او بغداد رسید خان معظم جمعی را بجهت اطراف قلعه
 بغداد گذاشته خود بالشکری از قزلباش روی باد آورده و در هتقیبال آن لشکر
 شتاب وایلغار نموده تا قریب سی فرسنگ راه عنان باز نه کشید سردار روم لشکر
 خود را و قسمت نموده خود در دنبال بود و مقدمه آن لشکر بر سر آبی فرود آمده
 توپخانه خود را با سلوب استوار و از قریب وصول قزلباش آگاه و مستعد کارزار
 بودند اول صباح خان معظم با ایشان رسیده جنگ در پیوست و پس از جنگ

مهر و دروم و یقیه لشکر و حشر با این تمام صفوف آراسته و توپخانه برگرد و لشکر
 بهم پیوسته و بر سیده هنگامه کارزار سختی گرفت و دران بیابان سوای آبی که
 در میان آنرا فرو گرفته بودند آب نزدیک نبود با محله تا هنگام زوال آتش قتال
 افروخته و معرکه کارزار گرم بود آخر از حرارت آفتاب و غلبه تشنگی پیادگان
 و تفنگچیان لشکر قزلباش از حرکت باز ماند و خان معظم بفرجه ای راه کرد و دران
 زمین عمیق عظیمی پایست تا آب پدید آید حال سپاه زبونی گرفت و در میان
 زور آورده بسی از سواران و اسپان قزلباش نیز بمشغول و در غلطیه از آنجمله
 اسپن خان معظم بود القصد آن سپاه را قوت مقاومت نمانده منظم شدند
 و راه عراق عجم پیش گرفته کس بمباد فرستاده جمعی را که بمحاصره آن قلعه مانده
 بودند طلبیدند ایشان نیز شب هنگامه کوچیده روانه عراق عجم شدند
 و احمد پاشا از محاصره برآمده مشغول کشیدن اجناس قلعیه و تدارک کتیرا
 و مهر و درجوالی قلعه بغداد آورده چون دران حدود و اوقه که و فاعلا و فاعله آن لشکر
 پیکران کند یافت نشد بصوب کرکویه عطف عثمان نموده انجا مقام گرفت
 و فوجی از عساکر خود را با چند کس پاشایان معتبر از راه حدود کرد و سیستان
 بعراق عجم روانه نمود که استعلام احوال کرده در آنچه صلاح وقت باشد گوشه نشین
 و خان معظم آن لشکر منظم شده را از پراگندگی مانع آمد و بعد از آن آمد
 و این در او اسط سال است و در بعین و مایه بعد الف بود و دران شهر خزان
 از سابق و پشت با نعم و احسان و تدارک احوال ایشان پرداخته و جمعی
 از سپاه که در اطراف داشت طلبیده در مدت یکماه باز لشکری بپایان رسانید

پس از چندی خبر وصول خان معظم بغداد و دیگر باره محصور شدن بغدادیان
رسیده بحالی حصول قصد و گشت *

و محمد خان بلوچ بر فارس استیلا داشت و آوازه غم تسخیر اصفهان و عراق
و استخلاص شاه طهماسب در انگلند بود و گماشتگان خان معظم که در اصفهان
و آن حدود اقامت داشتند بنا بر عدم استطاعت مقاومت با وی هراس
شده طغیان او را بالغ و جوی بخان معظم معروض و آن حادثه را بغایت عظیم
و اعی نمودند و خان مذکور کار بغداد را نیز و یک بانجام رسانیده و هراس بقیه
بر احمد پاشا و محصوران ستولی شده اصلا حالت صبر و سامان قلعه داری
نداشتند و در همان آوان قلعه کشاده می شد لیکن سواخ فارس و عراق
خان معظم را بقدر ساخته زیاده صلاح در اقامت آن حدود ندید و با احمد پاشا
سخن مواسا در میان آورده قول و قرار چند واقع شد و خود انیمانی را هرگز
امید نداشت از نعمتهای عظمی شمرد *

و خان معظم بغیر دفع فتنه محمد خان از بغداد بصره و بروج و حرکت آمده
بلبله شو شتر رسید و سکنه آن بلبله با نقیاء و محمد خان معروف و بهو خواجی و
مستم بودند در آن وقت ابو الفتح خان حاکم آن دیار بقتل رسیده بسیاری از
انگیان و اهل ملی آنجا مقروض تیغ پاشا شدند و آنچه از خفت و خواری می نویسد
و غارت و قتل و اسیر نسبت بساکنان آن دیار واقع شد محال ذکر نیست
و خان معظم فوجی از لشکر را بجانب فارس روان کرد و خود نیز از عقب حرکت
آمد محمد خان نیز از شیراز بالشکری که داشت بغیرم رزم نهضت نموده در حدود

محمد

کوه کیلویه تهاقی دست داده و محمد خان پای ثبات فشرده جنگهای سخت کرد و نزدیک شد که آثار غلبه ظاهر سازد و در آن وقت آه ازده وصول خان معظم که از دنبال مقدمه لشکر خود می آمد شیوع یافته لشکریان فارس را دل از بجای و شب در سیده بود اکثر آن سپاه ظلمت لیل را پرده حجاب خویش ساختند و پراکنده شدند چون صبح شد چنان کسی با محمد خان نمانده بود و مددی از قوم او و نزدیکان و چاکرانش که بسمه هزار تن نرسیدند برگرد خیمه او باقی نمانده بودند محمد خان ناچار از آن مصاف عثمان تا فته با ملینا رسیده لار و آرد و آنجا یکی از اقوامش را با فوجی بحکم دست گذاشته بود بران شد که فوجی از مردم آن گرم سپهر نیز فراهم آورده دیگر یاره مستعد کارزار شود.

بر آمدن را فوج حروف از ایران

و سفر و پیا از بندر عباسی به تته - روانه شدن از تته بخدا آباد -

رسیدن به بهکر - روانه شدن به لمان و اقامت در آن -

معدرت نگارش این اوراق ساخته شیوع و باور ملتان -

حرکت نمودن از ملتان و ورود به بلهور - حرکت از لاهور و

رسیدن به شاهجهان آباد - رجعت قهری به لاهور

و در بندر عباسی چند کس از علمایان خان معظم بودند و در آن وقت چند کس از محمد خان نیز رسیده هر دو فرقه قضا و تعبدی میبودند روزی بر چند کس از چهارگان ستمی سخت رفت و مراضا طر شوریده از ملاحظه آن احوال بی تحمل شده دل از بجای برفت و غریبت بر آمدن از آن ولایت کرد و کم گشتی در راه وقت

روانده سواد اهل بلاد سند بود و سمن چشم غرقم روانه ششون چشم نمودم و اینج رو فرودم
 رمضان المبارک است و در این بین و بانیه بود الا انفس بود یکسان جماعت انگشت
 نوک پون از اراده سمن آگاه شد قبل سمن آمد و از رفتن میبندد سمنان
 مانعت آغاز کرده برخی از ششون ای او ضاع آن کما در شهر و در تیر سب
 رفتن بفرنگ می نمود و در این باب میالفت بسیار کرد و راضی نشدم و در میان
 ترک میبند گفت خود تنها یک شش در آورده و در سند گشتم

و یکی از سواحل تنه رسید به غره شمال بود که بآن بلده در آن دم و نین و استقامت کوه
ملکیت کسی مرا شناسد میسر نشده و همان روز که به تنه رسیدیم جماعتی از تنه
آن بلده که در غار سر مرا دیده بودند آگاه شدند و جمعی از اهل ایران نیز در آنجا
از ما است داشتند و اکثر از شنایان بودند و با خود را میچینی و بر سر شتران و این ملکیت
صورتی نه نیست و اگر مقدور شدنی هرگز میسر نبود به این بسیاری از تنه و موا
و آلام بسیار من بودی و این مقدار که به تنه می آید گوناگون اند و لال از بونی
شمال نبودیم چه معروف است و غم تنه ای و یکی از آن روز تا حال غریب که از تنه
و تنه من و عیال به لاله است همیشه مصائب و مصیبت و غم است من بود
و از تنه چو روشناسی و گاه گاه ملاقات و محال است حاجتی با او نمائد خلق
روزگار دور و دیار که دارد منزل من گرفته اند و تنه جهان اگر خسته بیان چگونگی
و اسباب متکثره آن در خور نگارش نیست و من این دریا افتخاست را
در گانی محسوب نداشته همانا آغاز رسیدن به سواحل ایران ملک
ت بود و در این مدت هشت سال از آنجا تا بلده و ملی که معروف

5

بشمار جهان آباد است دیده ام و آنچه از او صاف و احوال و اوضاع این ملک است
و ساکنانش شنیده و یافته بودم همه معاینه و آنچه نوشتید و بنمایند از آن کرده
مشاهده و معلوم شد.

از دیماه افزون در تنه اقامت نموده از بیاضی و حرکت از میان فرسود
ملاست که درم و از اختیار نکردن سفر با کاس فرنگ نداشتیم و مردم
سفره یارگزشته تابستان در سیده بود و در مراجعت با بران یا بجای دیگر
انتظار می نمودیم تا اینکه بایست کشید با چوله و ران باده از بی آبی و بد هوای و
اوضاع ترشت که این ملک را عرض نمایند بی آرام مردم گفتند
بلکه شهر آباد و معموره نامی است که چند روزه راهست باید رفت و چند
ماونی احتیاج نیست که شتی از راه رود خانه که از فوای تته تا کنار آن شهر
کشیده می توان رفت و قسمت چنان بود.

بسیاری کشتی بخدا آباد در آمدیم و از شدت حرارت و ناخوشی هوا و هجوم حران
و شداید با امراض مختلفه صعبه گرفتار شده مدت هفت ماه در اینجا بیکس و بیار
بقیادیم چون بعضی امراض را اختلاطی روی نمود و زیاده توقف با سبب
مختلفه تقدیر نمود و حیرتی طرفه عارض شد.

بفرمان قهرمان تقدیر باز بسیاری کشتی بشهر مکه که چند روزه راه بر کنار
همان آب بند است رسیدیم و اصلاً طبع را ملائمت و طاقت بر تحمل اوضاع
و اطوار اشخاص این دیار نبود و بیکسی و بی سامانی و قصود مدت طلاء
و حشت و آلام بود و قریب یک ماه توقف نموده ناتوانی و اختلال بر مزاج

استیلا داشت ناچار بمحفة نشسته بعبوب ثمنان روان و آن منازل را
به شقت طی نموده بقریه که نزدیک ببحار آن شهرست رسیده مقام گرفتیم
و دیدن این مملکت زیاده بر همان مقدار بغایت کمزور و پیوسته میداد
نجات برده محارض احوال ایران بر خاطر گوارا شد و بهمت مصروف
بمعادوت بود و مقدار و رنگیشت تا آنکه مدت اقامت در آن تیره تنهایی
و ناکامی قریب بدو سال رسید و گاهی در آن طلال و احتمال خود را بنوشتن
مشغول ساخته هوش ریمیده و حواس پریشان شدن را این ندانیدم

مطلب سماع برگشتن مسافری شرب قه | ایام را جمال و فلک را جواب ده

و رساله کلمه المرام را که در بیان فضیله و قدر و خلق اعمال است با چند
رساله دیگر در آن مقام تحریر نموده ام

و مخفی نباشد که حالات ایام اقامت این دیار از حوصله تحریر بیرون و مرا
از التفات بزرگ محلی هم از آن ناموس می آید و اصلا قابل تعرض و نقل نیست
و اگر عثمان قلم بزرگ شمه از بقیه سوانح ایام خویش معطوف شود ناچار برخی از
قبایح و فضایل احوال و اوصاف این دیار که درت آثار شغفت اطوارش
خواهد گرفت و بر فلک و صفو افسوس ست همان بهتر که ناظران چنانکه
نگارش یافت بدایت ورود مرا باین کشور نهایت و انجام زندگانی تصور
نمایند و نیز پوشیده نماند که مجموع تحریر این اوراق و التفات بنگارش خلاصه

این احوال شیوه خامه و پیشه بهمت و مناسب اوقات و مرغوب خاطر
و ناموس طبیعت این خاکسار نبود بلکه فکریت و رویت ازین شیوه بغایت

بیگانی و احتراز داشته بخاطر نمیکند شت چه قطع نظر از عدم مناسبت افسانه گوئی
 با احوال و پستی رتبه و قلت فائده و خاست این مقال موافق و معایب دیگر
 نیز داشت که شایان این است که قدر نبوده و بعضی سخنان بسیار باشد که در نظر غیر
 متنبه نشوید خود نمائی که سرمایه فرومایگان و نزو این بمقدار سر مبه قیاست
 گردد و البته در المنت افراط و تفریط و تجنب من ازین شیوه فطری و سبب
 که موجب زبونی و خمول و روینا شده اما باعث برتر و پید آن شد که درین آوان
 که آوینال اربع و خمیس و جمعه بعد الا الف است و در بطور و علی باشد است آلام
 و اسقام زانوید نشین اعتزال و خاطر شوریده لبریزه الا مال بود و آسایش آرد ام
 که این گرفته از تعطیل توام هجوم اندوه خاطر هیچ چیز مشغول نباشد و شبها خواب
 نبود بی اختیار آنچه مجمل احوال بزبان قلم آمد و در و شب تا این تمام تسوین نمود
 ناظران بذیل عفو و اغماض در پوشت که حوادث و هر سازگار کار و دول
 و دماغ شوریده آورده را اثر است +

عربی

الی الله المشتکی من و هر عفو و خلق مردود و قلیل عیار و هم کثیر شقا و هم علما
 هم جلاد هم امراء هم سفهاء هم استخوذوا العوی ربنا تعالی هم و تبارکنا افرغ
 علینا صبرا و توفنا مسلمین +

شعر

الاکتات و دنیا ناقصه متها	لیست تفتی عنذ ذی لب بقیر اط
و دنیا ثابت عن الاحرار قاطبة	وطا و عت کل صفعان خراط

واری

گمان افتاد که گروه درویشین فرساده شد و بسیاری در راههای آنجا جان باختند

اکنون چون ذکر برخی از احوال بعد از ورود باین دیار میخواسته باشد که بگویم
اگر بطریق اجمال بقیه آن نیز صورت انتخابی باید باکی نیست

چون بقیه اتفاقی اقامت در میان واقع شد ساختن خرمی در آنجا و در آنجا
روخانه است که از آن ناحیه میگذرند طغیان کرده و حصار و شوارع را از آنجا گرفتند و
فرمانی بسیار بجا داشت و بسیار آن دیار را در آنجا گرفتند و حصار و شوارع را از آنجا گرفتند

گشتند چون در آنجا رسیدند طغیان را با از حصار و شوارع را از آنجا گرفتند و حصار و شوارع را از آنجا گرفتند
بعضی از اینها را در آنجا گرفتند و حصار و شوارع را از آنجا گرفتند و حصار و شوارع را از آنجا گرفتند

نیز بعد از آنکه در آنجا رسیدند طغیان را با از حصار و شوارع را از آنجا گرفتند و حصار و شوارع را از آنجا گرفتند
بلکه اگر دیده اند و در آن سال نیز در آنجا رسیدند طغیان را با از حصار و شوارع را از آنجا گرفتند و حصار و شوارع را از آنجا گرفتند

غیب بود و کمتر کسی از آن مرض محبت یافته باشد و از آنجا رسیدند طغیان را با از حصار و شوارع را از آنجا گرفتند و حصار و شوارع را از آنجا گرفتند
و صاحبان که در آنجا رسیدند طغیان را با از حصار و شوارع را از آنجا گرفتند و حصار و شوارع را از آنجا گرفتند

و با در آنجا رسیدند طغیان را با از حصار و شوارع را از آنجا گرفتند و حصار و شوارع را از آنجا گرفتند
و صاحبان که در آنجا رسیدند طغیان را با از حصار و شوارع را از آنجا گرفتند و حصار و شوارع را از آنجا گرفتند

که از آنجا رسیدند طغیان را با از حصار و شوارع را از آنجا گرفتند و حصار و شوارع را از آنجا گرفتند
و صاحبان که در آنجا رسیدند طغیان را با از حصار و شوارع را از آنجا گرفتند و حصار و شوارع را از آنجا گرفتند

و صاحبان که در آنجا رسیدند طغیان را با از حصار و شوارع را از آنجا گرفتند و حصار و شوارع را از آنجا گرفتند
و صاحبان که در آنجا رسیدند طغیان را با از حصار و شوارع را از آنجا گرفتند و حصار و شوارع را از آنجا گرفتند

و صاحبان که در آنجا رسیدند طغیان را با از حصار و شوارع را از آنجا گرفتند و حصار و شوارع را از آنجا گرفتند

و صعوبت معیشت و زندگی بهر حال در هندوستان بر کسی که سایر ممالک عالم را
و دیده باشد پوشیده نیست و اسباب و علل صعوبت ازان بیشترست که محدود
شود و مجموع اوضاع و احوال این ملک تقصیری نیست و تلخی معیشت است این
معنی بر موش کشوند نیست بلکه غور و تحقیق و مرفه تر از خلق عالم دانسته
آن دیو بات و عنافرات باطلی است ایشان ملائیم گویند و غیر ملاحظه و بهر حال غفلت
و بیاحتیاطی در این کشور بی اجتماع سه چیز نیست و آن زر و افر و زور و موفور و
بلایت تمام است و بی تفاوتی اجتماع شراط مذکوره نیز اوضاع بغایت مختل
و بی امانت و ادنی چیزی بی ایمنی و سرگردانی و اضطراب و تقدور نمی شود و آن قدر
کاری که در دالاس و گیر یکس نفر کارگر در سر راه تواند شد اینجا به کس سر انجام
نیاید و چند انگیر پنجم و هشتم و اسباب کم نیست میفرایند اوضاع نامهار و زور و بی نظام

با بکمال از اهل آن نایب و در چنان شدتی روانه لاهور شده بمشقت تمام آن بلده
 رسیده بود از غیری آن نایب رفع شده صحتی رویدا و تخفیف سه ماه اقامت نمود
 با سبالی چند و از آن شهر کمره و مقصد بمفرستد و طرق و شوارع تمامی
 این ملک همیشه نا امن و خطرناک است و با وجود نفرت و کراهت و معمول بلای
 و طغی که قهر پادشاه هند است نایب از لاهور حرکت نموده قهرمان قضا بدلی رسانید
 و در یک سال افزون اقامت نمود و چون بهرام بی آرام ساخت و عزم
 بر بیرون رفتن ازین ملک مصمم شده مراجعت بلاهور کرد و پیش نهاد خاطر
 این که از صوب کابل بقندهار رفته در ملک خراسان برگشته که اقصای شود

لشکری بدفع محمد خان بگرم سیرات لار فرستاد و محمد خان شهر و قلعه لار را گهزاشت
 بانفوجی که داشت بآن حدودی از لار که رعایای آن شافعیه و در آن وقت
 محموری و جمعیته داشتند درآمده بفکر و سامان لشکر و تهیه مدافع اقدام نمود
 بنجیل باطل از وی هراسان شده آن به مخالفت و منازعت او را باخان
 محل برخواستند و بدینسان محکم در استیصال آن طبقه که چند سال بود وادار
 شایسته نداشتند و ده مخور خان را که بر هر چند کوشش اتفاق و همراهی از آن محکم
 نبرد و چندانکه خودست ایشان را بطاعت که بعد از من کسی بر شهادت خود نکرده
 و به تنهایی اندیشه ساز و موافقت خود و جان نپزیده و دیگر و لشکر خان محکم آن
 حدود و درآمده آن قوم را گنبد و قلاع و قرائی خود خونس شدند و محکم در آن
 با معبودی که داشتند راه فرار پیش گرفت که شاید خود را ببلند آن یا قله مار
 رساند فوجی از لشکر قزلباش بروی او راه گرفتند و بعد از حمله ایشان مقتول
 و خود زنده گرفتار شده ویران و خان محکم بر پدر و بعد از مهاجرت و درشت
 و بر آوردن ششپای وی بخنجر محبوس گردید چون بیدار گشت که باقی و جوی گشته
 خواهد شد در همان شب حربه بدست آورده خود را بپلای کرد و لشکر خان محکم
 آن گرم سیرا لکیر کوب حوادث ساخته آن طبقه شوارفع را متعاضل ساختند
 و معبودی بقیمه السیف ایشان را باطراف کوچانیده از بلاد دیگر رعایا
 آورده در آن اکنه سکنی فرمودند.

و خان محکم باصفهان رفته از اسباب آذربایجان نهفت کرد و بالشکری
 روم چه در حدود آذربایجان و چه در حدود ممالک ایشان کبریات مصانتهای

و قتل ایشان - روانه شدن بقندار محمدره قلعه قندار - بنامی در آب
 خان معظم چهل سخان از محال آذربایجان آمد و از جمیع بلاد و ممالک ایران اعیان
 بکه خدایان و پیش سفیدان را طلب داشته باحضار ایشان محمدان غلام
 گماشته بود یکی را در آن مکان حاضر ساختند رفوی خان معظم مجلسی مشغول
 بهسروران - پاه و ایچی روم که بالاس صلیح و معصا وقت آمده بود از آن
 یکدیگر از مشایخ را بهانه قتل آورده اسباب و ادوات سیاست جلوه
 سازد و در آن مجلس جمیع سلاطین و امیران را آغاز نهاد و همه آن خلایق را
 مخاطب ساخته سخنان بسیار بدیدند و چون همه بود و جمعی از غرض جوانان
 ششوی چنانکه چاکرانه بر زبان را نذر و از مردم مشورت میخواستند که سبب
 بادشاهی کجاست و مصیبت حال و حقیقت روم و ریافتند و بهینه نامی تمام
 زبان برکشادند و چونکه تشنه افشار و اجتماع خلایق نگاشته حاضران بران
 مردان و دام سلطنت از شاه عباس حدیث نیز نسخ گشته بنام پادشاهی
 خان معظم اجایافته تسمیه پادشاه قرار یافت و این تسمیه در سال شان
 و اربعه بر آمانه بعد الالف بود و عبارت اخیر فیما وقع را تاریخ یافته حسب حکم
 تفسیر سکه سابقه شده بر یک طرف نقود اسم بلد و از ضرب و یکیت بهانسان
 بتاریخ اخیر فیما وقع منقوش گردید شنیدیم که یکی از طرفای نزدان ایران این
 چنین مصحح رسانیده بود *

بریدیم از مال و از جان طمع	بتاریخ انجیسر فیما وقع
و شاه طهماسب شاهزاده عباس میرزا را نزد خود طلب داشته گاهی	

در مشهد طلوس و بلده سبزوار و گاه در مازندران بسجری برود و متوجه طمان سبز
قیام داشتند و نادر شاه به تفسیر قزلباشین عمارات روضه منوره رضویه علی
ساکنها التحیه پرداخته بعضی از اینیه عالییه آن محسن مقدس را سرایان نجیب
نیزین نمود و نه تازی که از کوه پامپای آن دیار آورده برهنه خیابان که از صحن
آن روضه میگذرد افتد و در آن شهر مقبره عالییه جهت خود عمارت نموده
اسجام داد و بعد از اتمام برود و آن بقعه این بیت نوشته و پدید آمد:

در هیچ پرده نیست نباشد نوای تو	عالم بر است از تو و نه المیست
--------------------------------	-------------------------------

و چند آنکه تفحص کاتب نموده معلوم نشد پس ملکوت عراق حضرت که در عتبات
نجفی از بازیه طغیان شورش بر آورده بودند بعد از محاربه بنت برایشان تسلیم یافته بسیار
از آن قوم مقتول و بقیه از توانائی طغیان بقیان و نادر از آن جد و غریبت فدا نموده حسین برادر خود
تقدیر که ضابط قتل مار بود از اراده خود آگاه ساخته برادر ملکوت
که بان بآن صوب در حرکت آمد و حسین بن کور سلمان موفور و لشکر آراسته داشت
چون نادر شاه سجده و سیستان رسید فوجی از افغانه بفرمان حسین بفرستاد و برود
در سیده مغلوب و منکوب منظم شده بقصد مار باز گشتند و چون بحوالی قلعه قندبار
رسید باز لشکری آراسته از افغانه بزم پیش آمدند و بعد از محاربه منظم گشته
بقصد متحصن شدند و نادر شاه آن قلعه را که در حصانت و مقنات شهر آفاق
بود فرو گرفت و افغانه در لوازم خرم و احتیاط و مدافعه و سرگذشتگی جدیدی که
در حوصله طاقت داشتند مبذول ساختند و سودی نکرد و لشکر قزلباش توان
و لواحق آن شهر را متصرف شده هر جا افغانی بود طعمه شمشیر گشت *

و نادر شاه در لشکرگاه خود حکم کرد که هر کس موافق حال خود منترلی عمارت کند و خود
نیز به برآوردن حصار و سیج و ساختن منازل و ابنیه عالیه اشارت نمود و بهاران
و عمارت هیچ کثیر همراه و شست بانکه مدتی در انجام آن کوشیده در جنب قندهار
شهری عظیم آراسته پیدا کند و به نادرآباد و موسوم گشت *

اگر شخصی پیش از متعلق با احوال هندوستان

اگر کسی چنانکه که متعلق به هندوستان است و قوم دیگر و در وقت حال تقابلی
احوال و مقتضایان با خود دارد و آثار پوشیده نیست که زمانی به اخلاص با بر میرزا
این میرزا شریف از غول و سرگردانی و حیرت و پریشانی و غرور و شرب و تبس و
فرمان فرمائی نبوده الا بواسطه کسب و توسل با خیال و دولت قاهره حاکمان
ایمان نشان ابوالبنا شاه اصفیل مدقوی چه بر واقعان احوال اولاد و حفا
صاحبقران و امیر قوی که در کالان غنی است که ایشانرا با خود و خلایق با ایشان
چه لوک با خود و قبیله از قبا و قبا و قبا و قبا با یکدیگر میل نگذاشته خود را
از قتل و بربادی هم صاف ندانسته اند و خلایق بطویل و نافع و ظلم ایشان
همواره در پی و عباد و با صفا و سخن و پلایا مبتلا بوده و به آن طبقه بر خاطر
گران و بهتر است و بفتح ایشان و به قدرت و وقت فرصت خلایق
از قتل ایشان تقصیر نکرده اند و خوش و عاشق ترین این سلسله حضرت پناه
سلطان چین نیز برای باب فرست که بعد از استقرار دولت نسبت به دیگران
بغایت بخیر و آسایش بود تا آنکه بعد از رحلت آن مقهور و استبدادی
شد یک خان او را بک و اضمحلال اولاد آن پادشاه مقهور و مدوی از قلع

اعلام شوکت او کار بقیه منتسبان سلسله پیوریه از یونی حال بجای کشید
 که خلاصه آن بر متبعان اخبار ستون نیست با جمله نیروی همت و یرتوانات
 خاقان مصطفوی نسب بیهمال که حصیت سلویش خافقیه بن مالامال داشت
 بایر میرزا را به عرصه ظهور در آورده پروبال داد و مورد انواع عنایت و امانت او
 گردید و وی نیز بامد امحیوه چه در ایام دولت هندوستان و چه قبل از آن
 شیوه اعتضاده اظهار خلوص و داندستت بان دولت قاهره شده و باستانه
 گاهی با جرای خلیفه و سکه چنانکه در تفرقه و گاهی با رسال عمر انفس نماید و التماس
 مطالب خاقان سلیمان شان را نشنود و بیداشت و اولاد او را در این
 همیشه شیوه توسل و اعتضاد بدو مانع علیه مصطفویه در هنگام عجز و غرور و
 اغراض معمول و مرکوز خاطر بوده و در وقت سفوح قضایای ایام در این
 یازوال اغراض ایشان بسبب آسودگی و عدم منازع قوی و در گوشه و مکان
 آن شیوه را مبدل با تارخت و غرور و خور ساخته راه آشنائی مسدود میگرد
 و این عادت در طبایع سلسله بایر استقرار یافته همانا رسوخ این شیوه تأثیرات
 آب و هوای هند است چه ظاهر است که خلق این دیار با کسی بی غرض آشنا نمید
 و از پاستان نامها میگرد است که قبل از اسلام نیز رایان و فرمانان این دیار را
 همین طبیعت بوده هرگاه ملوک عجم خود یا یکی از پادشاهان ایشان متغیر این
 باشد اند بندگان نیروی ظفر و تلاش در وسع خویش ندیده نهایت سکونت
 و زبونی را کار فرما و بهر صورت منطیع و باج گذار بوده اند چون بازگشت بایران
 روی میداده باندک فاصله و فرصتی آن رایان تیره رای ملاحظه از دسام

نارنج صفتان بی اعتبار و فواید و این شتی درم و دنیا ربیلای غرور مبتلا شده
در خانه خود و عرصه خالی بنیاد لاف و کثافت نهاده احوال گذشته و محسوس
شیاق را فراموش و تنبیر سلوک نمی نموده اند.

و همان محال از آنها و این شیوه از ایشان بکرات کثیفه تکرار یافته از آن جمله
در عهد نوجو چهرست که بفرموده او سام مره پانز میان میبند آند که کیش و راج با بایالت
مشکل ساخت و آفرین و زوایای کیش و زوایای مخالفت و خود سری بنیاد کرده
که قیام در ستم و ستان را میبند فرستاده و فرزند ستم پرست رفته و در جنگ ای میبند و
در ستم و ستم را بایالت آید و این شود و باز گشت.

و همچنین در عهد سکا در و اردشیر بابک و کسری انوشیروان و غیر آن که مقام
ذکر آنها نیست.

و در عهد خلیفه سلاطین عجم و ستم و ستان را برابر باب و بصیرت و افصح است
چو کسی را که مقرر و مقام اقامتی چون ممالک ایران باشد که بالذات احوال
و اشرف و بالعرض احسن و اکمل معهوده و کیش و شرف هرگز با حق بنیان خوشتر
اقامت در ستم و ستان نتواند نمود و طبیعت جمیع است که تنبیر از حال و حال
راضی و توقفت درین سر زمین نگردد و درین مصلحتی مشترک است در پادشاه و رعیت
و سپاه و چندین است حال هر که او را احسن صحیح بود و در آب و هوای و یکسانی
در ممالک ایران و در ستم و ستم یافت باشد که آنکه خافلی و بنیاد برین دیار و این
و قدرت بر باز گشت بنیاد و با آنکه بسبب موانع و عوارض ویرا مجال اقامت
در جهانی نهاده و ممالک ایام خویش را بر این ستم و ستم و در این تمام گذران ستم و ستم

یکی از خصایص سلسله علییه صفویه جو انفرادی و دو قمار پاس صورت و دود او بود
و آنچه ایشان با سلسله خورشید از بیگانه و آشنا حتی دشمنان کمینده در
در روز در ماندگی و التماس از احسان و امداد و انواع اعانت و یاری و دلجوئی
و معان فواری و غم خواری متصرفان بکمال فروتنی و رعایت آداب سلوک
داشتند از نواد و غرائب روزگار است و این شیوه را بر طاق بلند نهاده

کسی را از سلطنت و خلفه با ایشان دعوی همسری نیست *

و سلطان مغفور شاه سلطان حسین نیز در مدت سی سال سلطنت خورشید این
طریقه را با سلسله بابر پیروی داشته در ارسال سفرا به تنهائیت و تقصیریت
تا آخری زلفت چون عهد سلطنت آن پادشاه خجسته اخلاق سپری شده
نوبت سلطنت پادشاه طهماسب رسید و آن همه آشوب و ممالک ایران
شیوع یافت پادشاه خود را بشیوه خورشید هرگز رسم سپیدی نداشت
بلکه با میر و پس افغان راه آشنائی نمود و با حسین پسر
افغان مذکور نیز در او آخر که جدا بطله قند در شده بود با آنکه سلطان
کشیده در قتل و غارت و خرابی آن دیار تقصیری نگزیده بازگشت و نوبت
طریق مراسم منتهی شد *

فرستادن ایلیان به قاپ مهندستان

نگاه داشتن محمد خان ایلی در شاه جهان آباد - فتح قلعه قندهار
و خراب شدن آن - آمدن نادر شاه بکابل - کشته شدن
ایلی در جلال آباد - آمدن نادر شاه بجلال آباد قتل عام ایلی

عاقبت بازدارنده و مانع منتخب - کشته شدن ابراهیم خان
در شیروان - جنگستان ناصر خان و گرفتاری وی -
ورود نادر شاه به پشیا و رجوع نمون از آنجا

بهر حال شاه طهماسب بعد از فتح اصفهان و انقیاد افغانه یکی از اعمرا را
به سالت هندوستان فرستاده و قالیچ آن ایام را بجهت شاه اعلام و در نامه
اشعاری شده بود که چون مخاویل افغانه خاین این آستان و دزدان بیابان
و احوال پستی برای خود رسیده بقتله السیبت در شهر کت و فرزند و ابراهیم شکسته
ظفر اثر ایشان را گریزگاهی سواي هندوستان نیست باید که آن مدبران را
راه و جایی داده نگذارند که بان حدود در آیند با بجز محمد شاه پس از چندی
نامه مقتضی سخنان بغیر و فتح نوشته ایلی را متصرف ساختند
و بعد از جلوس شاهزاده عباس میرزا بجای پدر و الا که باز یکی از اعمرا
به قارت هند تعیین شده همین سخنان و نامه او نیز مندرج بود و پس از
عاقبت و پیرانیز خورست انصاف داده همان قسم کلمات که نفس الامر می باشد
نگاشته بودند *

و بعد از چندی نادر شاه یکی از مقتدرین قزلباش را نزد برهان الملک که اعظم
امرا و بزرگان بود فرستاده محمد شاه و او هر دو نامه نگاشته بود فرستاده مذکور را
بعد از ورود و بجز و این حکایت و زوان غارت کرده بجز را التماس نامه
از ایشان بستر و مشقت تمام خود را رسانیده ادای سفارت نمود و آنرا
قدیر است نیافته هنوز در این دیار است *

و چون نادر شاه بقندهار رسیده آن قلعه را فرو گرفت محمد خان ترکمان را
که از امرای صفویه بود باز به سفارت فرستاد سخنان گذشته را اعاده و گله
از بهنجار سابق نمود چون نادر شاه به آنجا رسید نامه برسانید و میراث توقیف
فرموده از جواب ساکت شدند و چند آنکه او اظهار خصمت میکرد و سودمند
گاهی در اصل نوشتن جواب تردید داشتند و گاهی درین که اگر نوشته شود
نادر شاه را بچه القاب باید نوشت تخیر و سرگردان بودند حقیقت اینست که
توقیف محمد خان ایلمی را از نذایر ملکیه شمرده توقع آن داشتند که شاید
حسین افغان به خصمان قندهار بر نادر شاه ظفر یافته ویرانیا چیز یا منضم
و آواره ساخته جواب نامه نوشتن حاجت نمائند چون محاصره قندهار بطل
گشیده مراجعت محمد خان نیز بمقوی افتاد نادر شاه فرمانی بوسی نوشته
مصحوب چند نفر سواران سریع السیر فرستاده از وی سوال حقیقت حال قتی
در حصول جواب دامن بتخیل نمود و چون جواب صادر نگشت و رخصت
نمی یافت آری بران مرتب نگشت *

باجمله چون محاصره قندهار قریب یک سال شد و شهر نادر آباد و در جنب آن
اتهام یافت نادر شاه بفرموده تا لشکر قزلباش بران حصار هجوم آورده بر
بروج صعود نمودند و افغانی بی دست و پا شده آن حصن استوار مفتوح گشت
و آن قوم مقتول گشته حسین مذکور مقید باز نذران فرستاده شد *

و در عرض چند سال از آن زمان باز که افغانی در شیراز منضم شدند همواره
از هر طرف جمعی از آن قوم بر آگنده بنند و شان در آمده و در هر جای ممکن

و در اکثر مکررات لازم شده داخل سپاه گشتند و احمق تکلیف مانعی که
 که به محمد شاه می نمودند بیرون از حصار و بیرون و ضبط و می بودند
 و نادر شاه بتخریب قلعه قندهار فرمان داده مردم بازار و سکنه آنرا بناد و آباد
 سکنی فرمود و بصوب غرین و کابل در حرکت آید که کوئال قلعه کابل را
 پیغام داد که ما را بملکت محمد شاه کاری نیست اما این حد و چون معدن
 افغان است و محدودی گریختگان نیز ایشان پیوسته اند و عرض شش صیال
 این قوم است هر اسب خویش را نهاده در راه اسم هماننداری کوشد
 و خود بکنار شهر کابل نزول نمود که کوئال و کابل باین مستحق جنگ و جدال
 شدند و نصیحت و پیغام ایشان را سو و مکروه و فحش از قزلباش تقبل ایشان
 بتخریب قلعه مامور گشتند و بمحور و حمل و بنیاد و تخریب برخی فریاد بر آورده و در محورها
 آنان یافته قلعه را خالی نموده بر عیبتی پرداختند و در آن حدود هر جا فاخته
 فراهم آمده بودند لشکر بر سر ایشان رفته قتل نمودند
 و نادر شاه از توقیف محمد خان بغایت آزرده شده چند کس از معتبرین کابل را
 نربانی پیغام داده بشاه جهان آباد روانه ساخت که بپادشاه و امرا برسانند
 و خود در کابل توقف داشت فرستادگان بلاهور آمده بشاه جهان آباد رفتند
 و کسی سخنی از ایشان نشنید و اگر شنید نفهمید باز از کابل یکی از لشکریان را
 ده سوار همراه نموده بسفارت فرستاد چون بجلال آباد رسید در خانه فرو آمدند
 جمعی از تبه کاران آنجا برگردان خانه هجوم نموده اول سلاح ایشان را در بودند
 و آخرو کس از ایشان ترا گشته یکی فرار بکابل نموده صورت واقعه باز نمودند

و مدت اقامت نادر شاه در کابل تخمیناً هفت ماه رسیده و افغانه آن حدود را
 قهر و قتل نموده بود از استماع خبر کشته شدن آن ده نفر بقیه ارشده بصورت کابل آید
 نهضت کرد و آن شهر را قتل عام فرموده خلعتی انبوه بپوشیدند و از غرض
 این که برای رئیس قاتلان آن ده نفر خلعتی از سرکار محمد شاه معین شده بود
 که ارسال گردد و قتل عام جلال آباد عاقلان آن شد.

و از آن روز که خبر ورود نادر شاه بکابل در مهند شیوخ یافته بود خان دوران
 امیر الامرا و نظام الملک بجماریه وی معین شده در شاهجهان آباد اقامت
 داشتند و آوازه توجه خود را عاقلان قریب بصوب کابل منتشر می نمودند و این نیز
 بزرگم اشیان از تدبیر است مکیه بود.

و از سوانح ایران که در جلال آباد و سموع نادر شاه شد مقتول شدن برادرش
 ابراهیم خان بود که وی را امیر الامرای آذربایجان نموده در دار السلطنت تبریز
 اقامت داشت چون سفر قندهار و کابل دراز کشید جماعت لژی مستعد شده
 بملکت شیروان که قریب بایشان ست لشکر کشیدند ابراهیم خان مذکور
 بآن ملکت در آمده با آن قوم مصاف داد و قتل رسید نادر شاه چنان گفت
 باین قضیه نموده فوجی از سپاه را بخدمت نموده بحدود شیروان فرستاد
 و خود بصوب پیشاور در حرکت آمد.

ناصر خان حاکم صوبه کابل که در پیشاور می بود با فوجی که داشت بر سر راه
 رفته جمعی از افغانه آن حدود را نیز فراهم آورده که یوهای معین و پیاپی
 تنگ را با اعتقاد خویش محکم و مسدود ساخته بودند نادر شاه بوی میخام کرد

که من در فلان روز خواهم رسید بهتر آنکه از سر راه برخیزی سخن در نگرفت
و روز پنجشنبه در شاه رسید و خلقی از انبوه از افغانه و فوج ناصر خان بودی
هلاک رفتند و خان را زنده گرفتار شده بعد از چند روز از آنجا یافت
و نادر شاه ببلده پیشاور نزول نموده از آب انکس کشتی عبور کرد.

بقیه احوال راقم

حرکت راقم از لاهور - ورود بسرمند - آمدن نادر شاه ببلده -
مغلوب شدن حاکم لاهور - نهضت نادر شاه بصوب بلخی -
روانه شدن راقم از سرمند و رسیدن بلخی -

در مملکت پنجاب خاصه شهر لاهور فرخ قیامت برخاست و من در آن شهر
به بیماری صعب گرفتار شده بر بستر افتاده بودم و چون خلوق هندوستان را
نیکو شناخته از اوضاع ایشان طول و از ادراک و تمیز ایشان یاس تمام
داشتم بر حال تجر و زیروستان دل به خوشی و در طرف آن مدت قدرت
روانه شدن بصوب خراسان نیافته بودم و چون یقین میدادتم که اوضاع
مقتضی ورود نادر شاه هندوستانست و بصوبه کابل و در آنجا بود و حرکت
اگر کسیه آمدی ناچار بجهان راه بودی و طبیعت و بندیش اهل این دیار مقتضی
آنکه لامحالہ بترجمه مرا ترک آمدن او دارند و این منی نیز کرده خاطر و عیالقی
شده بود و قطع نظر از آنکه بسبب شورش مجبور از آنجا ببلده بستم و در آنجا
اندک آنرا بزمانه بجا آورده بودم در آن وقت که استوایی چنانچه فساد و فتنه
احوال آن مردم امید بسوی و بنیاد و در خود و طاعت و ملائکه اوضاع حال مالی

ایشان نیانتم و بسبب احتمال احوال حالت معاشرت بالشکر فریباش نبود
 ناچار با ضحمت و تقاضای تمام از لاهور بصوب سلطانپور حرکت نمود که بکلیت
 بهم برآمده بود و بر کس دست بغاوت و نیامبر آورده چندین هزار قلع الطریق
 شوارخ را فرو گرفته چند روز در قرای آن محال توقف روی داد پس بسیر شدند
 در آمدن و تمام آن ایام چه در راه و چه در منازل جنگ جلال مدافعت بگذشت
 و نا در شاه کهنار لاهور رسید ذکر یا خان حاکم لاهور با چهارده پانزده هزار
 سپاه و استعداد خود بر لب آبی که متصل بشهر میگردد اطراف خود مضبوط نموده
 صدمه آرا گشته بود و کیفیت صلح و جنگ هند هر دو نیز از غرائب است البته
 نا در شاه با فوجی از لشکر اسپ در آب رانده بگذشت و چند سوار قریبش
 بر سپاه لاهور تاخته شجاعان و بهادران ایشان که در سواری ماهر تر بودند
 بگریختند و باقی بهم برآمده تلاشی و متحیر شدند آخر حاکم بانسویان بقبله درآمد
 و نا در شاه با سپاه متصل بشهر نزول کرد حاکم لاهور عرضیه نیاز و اعتذار فرستاد
 التماس امان کرد و بجهت نا در شاه آمده عزت و خلعت یافت و بدستور بق
 برقرار ماند و نا در شاه تمبی را در قلعه لاهور گذاشته بصوب شاه جهان آباد
 و حرکت آمد و محمد شاه با جمیع امرا و لشکر چند گاه بود که از شهر آمده بتابی تمام می
 آمدند از سر میند که بغایت خراب و محصور لشکر و زوان بود با جمعی
 پیادگان و لشکر که فراخ آورده با خود داشتیم بجانب دلی روانه شدم و از میان
 لشکر محمد شاه که قریب بود ماه بود چهار منزل راه طی نموده باز حاکم تمام نمود
 بجهت آمده بشهر درآمد و بعد از ایام چند از این شهر شوریده او ضلع

باد و سفید شکاران گوشه گرفته *

رسیدن نادر شاه در موضع کرنا

و مصاف دادن با محمد شاه و محال شدن - نزول نادر شاه
بقاعه شایعجهان آباد - طغیان سکنه دلی - قتل عام ملی -
گرفتار شدن نادر شاه و کابل را بتصرف خود - تعیین نمودن
محمد شاه پادشاهی هند و تامل پس نادر شاه

و نادر شاه و دوسه سویت نیز از لاهور تا رسیدن بلشکر هندوستان پیغام روانه
ساختن محمد خان ایلمی خود بخود شاه نمود و ایلمی مذکور را همراه داشتند و خصیت
نمی نمودند و در آن وقت معلوم نمیشد که غرض از نگاه داشتن او چیست
تا آنکه نادر شاه رسیده در موضع کرنا که چهار فرسلی شایعجهان آباد است
تلاقی دست داده جنگ در پیوسته بندیان توپخانه برگرد و خویش چیده
محمود بودند و فوجی از قزلباش نیز بر اهل اوت ایشان تا خشن آورده راه
آمد و شد بر ایشان مسدود و قحط و غلادان لشکر افتاده حالتی که در عالم غم و
گمان مکرده بودند روی نمود و نادر شاه لشکر بدو قسمت کرده بعضی را در ضرب
خیام خود گذاشت و با فوجی بر سر ایشان رانده بران الملک زنده و شکست
شده خان دوران امیر الامرا و مظفر خان برادر وی و جمعی از امرای نامی
بالشکر انبوه بقتل رسیده شایعجهان آباد و محمد شاه و بقیه السیف که
مظفر خلعتی بشمار بودند چون سواران قزلباش را منتظر یافته هراس داشتند
لماقت و مجال قرار و زخو و ندیده بر جای نماندند و هر کس فرار کرد و اگر دست قزلباش

بنیتا در عیای آن حدود دوی رازنده نمیکند داشتند و آنرا که از خویش میگفتند
عریان ساخته سر میدادند *

شهر عری

اذا کان الغراب و لیل قوم فنا دوس المجرس لهما قیل

القصه نظام الملک و محمد شاه با بعضی مقریان توسل و اعتدال میکرد
نادر شاه رفته امان یافتند و نادر شاه محمد شاه را تسلی نموده نوید عدم تعرض
سجیان و ملک و ناموس داد *

القصه نادر شاه با هر دو لشکر بشهر درآمده در قلعه شاهجهان آباد نزول نموده
و محمد شاه نیز با وی در قلعه بود و امر او لشکریان هند بوضع معمول سابق در
مسکن خود قرار گرفتند و این تاریخ نهم ذی حجه احرام احد و خمیس و مایه
بعد الاغت بود و چون هنگام عصر روز یازدهم شهر مذکور شد هندیان آوازه
در آنگاه زدند که نادر شاه در گذشت بعضی میگفتند که وفات یافته و برخی را
سخن این که بعد از تمهید محمد شاه هلاک گردیده علی ای حال در یک ساعت
موت او شهرت گرفت و وی صحیح و سالم با جمیع کثیر در قلعه نشسته بود
و ابواب آن شب در فرسفتوح و بفضل مهات مشغول و برخی از سپاهش
در حول قلعه و خانههای شهر ساکن و بعضی بر کنار رودی که متصل بشهر است
فرد آمده بودند محلاً بجز این شهرت کاذب و بر کوه و کنار فوج فوج همقان
کم فرصت با اسلحه و یراق از دحام و شورش افکنده بقتل و تاراج قریبانش
مهمت گماشتند و این هنگامه تمامی شهر را فروگردانید و قریبانش را که قسم

زبان هندیان نمی کردند و نیز از جانی نداشتند شفرق میکرد و در هر کوچه و بازار در گذر بودند هندیان غافل با ایشان رسیده میکشید و با آنکه شب در رسیدن شورش انگیزان بدآل اصلاً آرام نگرفتند و آن هنگامه در افزایش بود و چون کبر حقیقت حال بعضی نادر شاه رسید سپاه را امر نمود که هر کس در جاده مقام خود آرام گرفته با مقام سپهرا و از نذر و اگر هندیان بر سر ایشان هجوم آورند در آنجا نمانند و در آن شب هیچ کس از امرای هندی که واقف کار بودند و اصلاً متوجه تسکین ناکرده آن فتنه و غوغا نگشت بلکه چند نفری که حسب الاستعداد عا از نادر شاه گرفته برای اطمینان و محافظت خود و خانه برده بودند و منازل ایشان مقتول شدند و با آنکه در جنگ کربال قریب بیست کس از قزلباشان کشته بر خیم تیر مجروح و زباده بر سه کس مقتول نشده بودند و درین هنگامه قریب بیست و هفتصد کس از آن طبقه قتل رسیدند

باجمله چون روز شد همان آشوب در اشتداد بود نادر شاه صبح از قلعه سراسر ایشان بقتل عام فرمان داد و فوجی از سوار و پیاده بآن کار مامور گشته با ایشان گفت که تا جانی که یکی از قزلباش کشته شده باشد احدی از نذر نگذارد لشکر قزلباش بنیاد قتل و غارت کرده بمنازل و مساکن آن شهر درآمدند و قتلی با فراط کرده اموال بیغما و حیمال با سیری کردند و بسیاری از آن شهر غریب و سوخته شدند چون نصفی روز بگذشت و تعداد کشتگان از حساب در گذشت نادر شاه ندای امان بقیه السیف در داده لشکریان دست کوتاه کردند و پس از چند روز که شوارع و مساکن پرازا جساد متقو لیس بود و مهای عفو نیت یافته

مجموعه نیز و شواری داشت حکم به تنظیف آن شد که توان شهر و هرگز را آنهارا
جمع آورده بافس و خاشاکی که از عمارات فرو ریخته بود بی آنکه تمیز مسلم و کافر
شود همه را بسوخت *

و نادر شاه ذخایر پادشاهی را بتصرف آورده از مردم نیز زیاده حاصل شد چون
بسبب دواخی شتاب در معاودت داشت تمامی ملک سند و صوبه کابل را
با بعضی محال پنجاب که بتخواه صوبه کابل ست از مملکت هندوستان
و تصرف محمد شاه وضع نموده ملحق بمالک ایران ساخت و محمد شاه و امرا
بندر را طلبیده مجلسی بیاراست و محمد شاه را جیفه داده امرا را خلعت بخشید
و نصایح نموده بسطنت بگذاشت *

و دخترهای از احفاد او رنگ نریب پادشاه را بجایان نکاح پسر کوچک خود
نصرت میرزا که همراه داشت در آورده بتاریخ هفتم صفر شان و حسین
و مایه بعد الاغت از شاهجهان آباد طبل مراجعت کوفته بازگشت *

مقتول شدن پادشاه و مرگ شاه طهماسب

مدت سلطنت سلاطین صفویه موسویه نادر الله بر ما نهم -

تمت احوال را قلم

و از سوانحی که در همین روز در ایران روی داده مقتول شدن شاه طهماسب
صفوی در بده سبزهوارست *

چون نادر شاه پسر بزرگ خود رضا قلی میرزا را در ایران نائب گذاشته بهند
آمده بود روزی که عوام شاهجهان آباد بدروغ مرگ وی را شهرت داده

بنیاد و شورش کردند همان روز این خبر با طراف انتشار یافته بایران سرایت کرد
و هنوز کذب آن معلوم نشده بود رضا قلی میرزا که در مشهد مقدس اقامت داشت
بفکر کار خود افتاده حیات آن پادشاه نوجوان را با اینکه هرگز در عرض آن مدت
بر سر داعیه سلطنت نیامده بود و پاسبانان بجز استنش قیام و شستن منافی
انتظام کار خویش دانسته اشارت بقتل وی نمود و او را از پا آورده بمشهد
مقدس آورده مدفون ساختند و پسرانش عباس میرزا و سلیمان میرزا که هر دو
صغیر بودند نیز و دواج و یرغانی نموده اولاد از وی ندارند.

شعر

فعد المشرقیة والعوالی	و تقصبت المنون بلا قتال
و ترتبط السوابق مقربات	ولای نجین من خبث الالیالی

وقال ابو الدردجال الدین یاقوت الخطاط ولقد احسن واجاد:

ادخوانا حبتهم درو عا	فکانوا با و لکن للاعادی
و خاتمهم سها ما صایبات	فکانوا با و لکن فی فوادی
و قالوا قد صفت منا قلوب	لقد صدقوا و لکن عین دودی

و از نوادرات اتفاقات اینکه مراد در حالتی که اصلا فکر و خیال متذکر و متوجه
این حادثات و واقعات نبود ناگهان گویا گویش دل گفتند که مدت و مدت
سلطین صفویه لفظ صفویون است چون ملاحظه نمودم دیدم که مطابق بود
چه خرج خاقان سلیمان شان شاه اسمعیل از دار السلطنه الامامان اگر چه
در اربع و تسعمایه است اما جلوسش بر سر پیر سلطنت و در دار السلطنت تبریز

تبارخ سبع و تسع مایه روی داده و خلع عباس میرزا از نام سلطنت و جلوس
 مادرشاه چنانکه نگاشته شد و در شان و اربعین و مایه بعد الکف واقع شد پس
 مدت سلطنت این سلسله علیا و دبست و چهل و دو سال خواهد بود که با عدد
 صفر و یون بر ملا بقیست *

مجملاً چون شمه ازین واقعات بالعرض بقلم آمد و خامه را دیگر سر التفات بذكر
 بقیة این حالات نیست اکنون چند کلمه از خاتمه احوال خویش نگاشته قهقار
 مینمایند ختم الله بما یحسنی و جعل منقلبی فی الآخرة خیرا من الاولی *

مجملاً از حسین و رود بشاه جهان آباد و حال تحریر که آخر سال اربع و خمیس و مایه
 بعد الا انست ست سه سال و کسری گذشته که درین مبداء اوقات بسر رفته
 و پیوسته در نیل حرکت و نجات ازین کشور که بغایت مسافر افتاده بودم
 و از کثرت موانع عایقه بمسیر نیامده از راه نامموز زندگی بخواه و سه مرحله بقیتم
 استوار جسم و شکمیب پیوسته ام و کمال بد غرضی از هجوم الام و اسقام و بیم
 شکسته و قوای نفسانی افسرده و عاطل سر و جیب خمول کشیده اند اکنون
 عاجز و ناتوان گوش بر ندای رحیل شسته ام رب ان تعذبنی فانما من عبادک
 و ان تعفلی فانک انت الغفور الرحیم *

فطرت و جبلت را با بیگانه کشور کون و فساد آشنائی و مایه انستی نبود و چون
 نه در آهین اختیاری بود و نه در رفتن چندی بخت و نین جگری ساختم *

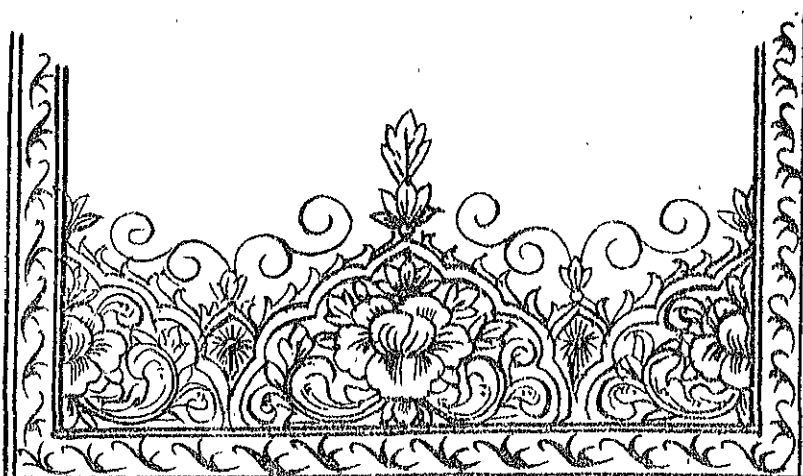
رباعی

بغیر خستین از مهر دنیا بر خیز	زین کس نه زمین توای سیاه خیز
-------------------------------	------------------------------

تنها تو درین انجمن بیگانه	بخسند ازین میانه تنها برخیز
ناله الله الفندان	وان یبدل بالفرح الاخران

انه جواد کریم





بسم الله الرحمن الرحيم

اقتلح نامه نام آوران که بیان خدیو سخن و مفتاح البواب فیوضات خزانة قدوسی
بادای مروانگن ستایش متکلیت ذوالفنن که اعتراف بجکتش را طیب البساتین
یونان کده خاک بامسبحان افلاک هدایتانند و سپاس ربوبیتش را زبان بخت
و برگ هر گیاهی چون معجز بیابان عدنان و قطان و شان سنج این گلستان

منتهی

منقش بر تر از سپاس هست	منقش بپیش از التماس هست
که ز خورشید تابانک تر هست	همیتش پرده پوشش آن نظر هست
غرقة موج خیز تسبیحش	دل پاک از سر و شش تعلیمش
سومیانی و شکسته زبان	خامه را از خم مداد روان
ذره با هر شش آفتابها اندازد	قطره با فیض اوست طوفان را
آسمان با نطق بندانش	دل و جان جمله مستمندانش

<p>دم پاکش بلند ایت اوست پرچه کرده این پرند نقش صوت بلبل بدستان سنج غنچه رطب اللسان و حست اوست از نیم گوهر عدن بارو خم دل دارد از شرابش جوش سبزه خامه صورا سرفیل کز تلم نیرخم و وال بکوس نال در استخوان من نالست ورخوشم ز زار و اراشم</p>	<p>سر بلند آنکه در حکایت اوست از نفس بر کشیده صبح و ریش رو بهستان سرای ده سنج نافه مشکین نفس از نکست اوست نغمه سبزه حزین اگر دارد گر نواگر شوم و گر خاموش در مدام فتاده موجب نیل کیقبادم درین جهان فوس کیل من درد و عشق میکالست گر خوشم ز دلگرا رانم</p>
--	---

ثم احم الصلوة و اتم التسليم على الفیض الاول و النور الاقدم ارفع الصبر
و العزم کلته التذلل العالی و جوهرة الاصفی و علی ابن عمه و وصیه خلیفه الله
فی العالم و علی عمرته و صحبه الکرام و من اسلم وجهه لده و امن به و اسلم حوز قلم
مویبت تارقم تقدیر لوحه نکار جریده صورت احوال این میگانه آشنائی
پر و گیان هورانش و سوادق معنی محمد الشتر بعلی باجیلانی بسو که بیل فکرم گستر
وره نوروی وادی سخنوری گردیده بود با اینکه از بدایت صبا تا این آوان که
قدم ناستوار در پیمایش خطوه خمین است همواره همکار اندیشه با سیاقست
بر بدن کار و پشت اما یکباره از صناعت شهر عثمان تاریک نگشت و بی اختیار
دل الماس پاره پاره از آب جگر آسوده و در کنار هم میرنجست و از این رساله

انچه در سلاکت تدوین و تالیف آمده سه دیوان است مشتمل بر اقسام شعر و نثر و سخن	
قطعه	
نمک سینه جگر ریشیان زیب گوش و کنار شاه عشق بر ضمیر ملک صغیرم ریخت استخوان که در تن معنیت	بزبان سخن صدای هست گوهر کلاک نکته زبانی هست در صفاغ فلک صدای هست سدر مغر از نو الهای هست
و چون دامن از گهر های قیم دران سه عقد شاهوار ورنیاده پریشان نخفته بود سلطان وقت خازن اندیشه را با نظام آن گماشته درین درج گرانی گذشت مجموع انچه درین چهار گنجینه فراهم آمده تخمین راسی هزار بیت است پلیت در دهر پاره ویر شده و بهاران چهل ما شدی هزار پاره سی پاره دل ما	
و از آن خواندند کسی که بیبیکه طبعش از عشق نقص و خامی نهاد روی فلک و پاره سکه در ان ضرب استقامت یافته باشد چون دیده کشاید و اندیشه نماید داند که شهرستان نیکم سواد اعظم عالم معنی است *	
قطعه	
خمرین از تقاضای محبت برانهم ز شوی که از پینه اتم جوج زان شد شکین قفس تنگ دارد درم را ز خاک به کلاک آهوی خرامم رابطهای شیرین تر از قند و صبری	که فغان سخن را با خوان فرستم بر خشم جگر با نمکدان فرستم صغیری بخیل گلستان فرستم شیمیم بنات غزالان فرستم بر طب الاسنان عدنان فرستم

دیرین قحط سال بلاغت حدیثی	مبغجز بیابان قحطان فرستم
چو برقع کشایم ز رخسار معنی	فروغی بخورشید تابان فرستم
کلام من از فهم شاعر فروست	مگر از معنای حکیمان فرستم
بر آنم که اوراق اشعار خود را	چو شیرازه بندم بلبان فرستم
ترا شنیدم از دل سخن آنکه شاید	بدریا ولی زاده کان فرستم
ز کلام عراقی نژاد خود از بهند	سواد بی بنجاک صفایان فرستم

از راستی اگر عیان نه پیچم و آنم که راستان نرنجند و اگر بی پرده حقیقتی سخنم سنود
 که بنجیده مغز آن در پوست نگنجند جایون خط ایست لبالب از جوهر کلم و
 جوامع حکم روح پرده هوایش بر معنی اعتدال و جداول بطورش از امان معین لایال
 خاکش مشکین نفس و شمیش عنبر آگین آتش غماشکن و نسیمش مسیح آئین
 از صبحی فیضی که ساقی گلکش پیوده سیاهستان حروف سر در کنار هم غنودند
 از نثار هوش پروازی که دست فکرت در جام و سبوی الفاظش ریخته فرومستان
 معنی نشی شوق سروده بنامیز حسن لیلیت که طرف خیام الفاظ بر زده در جلوه
 یا شود مجنون است که از وادی تفسیده دل برخاسته در پرده و نیست یوسف نیست
 از گل پیر میان در موج نگار نیست سیمین بدناش فوج در فوج سخی بکین
 در خیابان سطور و دوش و دوش مخان شیوه و لبر انداز باده ناز گرم نوشا نوش
 باز که بدنا نند حجاب پرورد گل پیر میان نند تنها گروخته مغرانه برشته پوست
 بیکانه نغز اند آشنای دوست صوفیا نند در وحدتخانه عشق مست سماع و شکرانند
 سپید آسما سر گرم دواع درویشان نند تجرد کیش فرو کیشان نند از همه درویشان

شیر صولت نند از جوشن خط یکنگینه پوش در یاد لاند از شورش عشق در جوشن فرو
آئینه پیکر اند آئینه تاب پاکیزه گوهر اند کیسر خوش آب گلبرگهای شبنم زده
بهار نیست خراشیده ناله های بلبل شایخاری ست *

قطعه

لایق مع در زمانه چو نیست هر چه گویم نه تهست و نه لاف کرده باشم مقام خود را پست فوس طبع چون بر انگیزم کاک معجز نگار چون گیرم سرد بکویان بگرد از مستی در دلم خون فتد اگر از جوش رعشه پریم گرفت و دهان بچه امید در زمانه کور کس زبان مرا سننه فهد	خویش تن را همی سپاس کنم از عسودان چو سپاس کنم با محمد سب اگر تاس کنم خاک در چشمم بفراس کنم فی بناموس بفراس کنم می دانش اگر بکاس کنم آتش از طوره اقتباس کنم پنجه در پنجه دواس کنم شا هر طبع روشناس کنم بسنه بران چه التماس کنم
---	--

ابوالآبابی معنی را درود که بدست یاری او این عقد گوهر همت انتظام و نظم
ارتسام یافت حاضر افتاد کار و آیدگان را یاد کاری با و *

قطعه

هزار و یکصد و پنجاه و پنج هجری بود تقدیمه و غزل قطعه در باغی آن	که گشت نسخه دیوان چهارمین سپهری دو صد و نود و نه هزار و سی و چهارمین
--	---

بهشت با شطه خامه ام کند تازک
و دعای رحمت از آنیدگان اینیدم است
شگفت نیست اگر آلوده است و من

که لیلیه عرب آراست در لباس می
که چاده است بسیط جوانم گدزی
که دیده اشک فشانست اشک جگر می

ربنا آتنا من لدنک رحمةً وھي لنا من امرنا رشداً وادھم لتد اولاً و آخراً و ظاہراً
و باطناً حق حمده کما هو اہلہ و صلی اللہ علیہ خیر خلقک محمد المصطفی و آکد و مخترة الکرام ❦

غیر نفی غیرت یکتای بی همتاستی
فرقه اشراقیان و مراد مشایخ
مخصوص این دو یاد می در خود فرو رفتن بود
عالم از خود بشید رضا شریخی را باشد
چشمه چشم ترالای شایب این پناشته است
بی خبر باشد فرشته و بشو از لافعلیون
نقشهای بوی العجب و بی چون پیدا شد
توز بالا پای معنی گیر و بگذار از جهات
هست بالا و در میان عالم که بنمودند
عالمی باشد که محترم چون از آن آمد با
مردی گفت از آن حال اید معلوم بود
چون را بر خیزد شریک این بخانیا در وجود
گفتی اما قابل میان این عالم و جهان

نقاش لادرتشم وحدت میں لگائی
خط در حیرت زو ندای چشم حیرت ز آستی
سر آری گز خود قطره در یاسنی
آفتابی در دل هر ذره پویاستی
ورنه خود جهان جهان را دیده دنیاستی
آدمی دانای راز علم الاسماستی
گره نقاش زبردستی درین بالاستی
رتبه اش بالاست و ز کون مکان آستی
ایضا از نیست از نیست روح افزاستی
ز غلط گفته ام که دریم عقل جهان اینجاستی
آنچه ما دریم ندان پیش او پیداستی
از وجود این قالب جان را چرا پر استی
چرا در از نقشه فرخنده جان را پر استی

بال شامین نظر را آسمان پرواز کن
 بهستنی خیر محض و خیر بخش او جو محض
 هر کجی را بود از آسمان او چشم وجود
 داد نکش هر چه اعیان ثابت خواستند
 شد محض فرمان حق نقاد و نقد و قلب
 خواهش در عنانی از بندگان پندیده
 ماگدا او پادشاه پندیده او فرمان روا
 دل بغیر از عروقه الوتقی حق هرگز نمید
 ملک دنیا نیست خیر از داغ حسرت خشن
 ملک این پیدان کج پندیده است پیاپی
 با همه آلودگیها گفت دل پارسا
 بیت معصومیت شکم شد خانه دینیت خراب
 هر که فانی شد ز خود باقی بحق خواهد شد
 تا گرفتار خودی در دوزخ نقد خودی
 یا جیبی انت فتح کرتی القلب انحرین
 رحم فرما یکد نظر بر بدین حاکم
 صفی را در یابی خون کردی ز فکر خام را

کج مدان کج مبدین کج گو گو گو استی
 نقص با عابد با نیست حق بی کاستی
 که کل و لعلستی در غار و گره خا استی
 که چه با محکوم گو یا او بحکم باستی
 کین مستی نیستی یا نه حمر استی
 آنچه آن سلطان پیاپی کند زیستی
 رستخیز از کار انگیز که حکم او استی
 فیض او هست اگر ابرو را گرفت استی
 ملک دین جو چشم آخرین گیت بیستی
 عاریت دار است اگر خود ملک استی
 پارسا دل کی خنجر استی بت و بتی
 کعبه دل جوی تا کی پروردگار استی
 که توانی بگسل از خوشی و بگسل
 از خودی گرفتار نمی در جنت الما استی
 عمر باشد رهبریت بی سرو بی پستی
 در خرابات محبت عاشق رسوا استی
 آستینت جوی نمی دیده خون پاک استی

و یکم

استلار الفی خنجر بشارق زهور انهار

بچرخ روی ترا نیست جهان پر نور

ای من و بهتر ز من بنده فرمان تو
گوشش بکلم تو ایچم مرد زبان نیستیم
عالم اگر دشمنست چون تو پناهی چشم
لطفت تو بیکانه نیست از چشمه شفیق آویم
لااله الا انت سینه انگیزه فروز
زاهد اگر با پیشی با ده کش و توبه کن
عربده افزون کند حادثه با گوشه گیر
و ده که ندارد در رنگ گوش گرد و چرخ
رحمت بهیوده دید ناخن باندیشه ام
این بدی بسته است و ان لغوی ویر
همسر ویرینه اندویده کشا و بین
آه چه سازد کسی با تب و تابی چنین
خدا بر چشم خلد از گل و مرجان او
از فلک پشت کرم شد قند و روان علم
تاقت بخت ال و هرست قیچی چرخ
تابه تحمل نماند یا بسا الهام بین
پشت جهان در بار لایمان شکست
بار خزان چو بار برودش خزان خرم
هر طرخی یک تار کودن دون و طرست

کردل و کردین بری این لانا اختیار
طاعت اگر دکنی حاش لانا الاختیار
رو شطاط اللد و محمد ذوی الاقدار
بالسک استیغیر غریبک المستجار
والله دیدار تست دیده انقش شمار
از حسرت و در بین فرموس ناچار
طهر زنده پیشتر موج بدریا کنار
شده کند در شمرنگ ساغر لعل و نهار
آه که جز با نیست در گره روزگار
هستی بد عهد بین شادی بی اعتبار
خسته زنگین گل گریه ابر بهار
چهره روز آتشین طهر شب تابدار
رومی جهان دیدنی نیست درین روزگار
کار جهان شد بهم گشت هر عیب و عار
همچو کمان حلقه شد بازوی خنجر گذار
علم ستیز بجهنم جلی خلیع العذار
ریخت چو برگ خزان پخته گوهر نثار
شیر زبان چون کشد نازک جبهه خوار
تکلیف نان بر خیزست جاهی صد در کبار

<p>خامه همان به که رو تابد ازین گفتگو رونق بستان بود شور و صفت چهرین چون که بی امتحان با شرفه خوشچکان مایه بیدار و بهر کلک جوهر رقم صبح قیامت و مید از جگر پیوسته</p>	<p>نیست بشکر نگو حفظ ناخوشگوار بلبل ستان بشود و چون تو یکی از هزار خامه نمی در زبان صافه کشتی در کنار نکسته بدامن بهر طبع بدایع نگار خوشرم آمد درین گرم صفت اخفصا</p>
---	---

فی الکنت

<p>پیوند بود بارگ جان خارستم را صد شکر که در وادی تفسیر حرمان ای فتنه سر عریده بردار که چون جبر بخت از نبود قوت بازوی نهیست کوه دل خار را جگر اندر طرب آهست من باده کش کمنه سفال دل خوشم از هر دو جهان بادل آزرده که شکتم سودای است ست که فروز ز بیم شد خون دل از تو به بی صفره حالم از بیست رنگینی سیلاب بهر شکم خوان باری ابرقشده ام که چه بکیم از چنین نخت و صبح که در ست به بنیم اشکم قره بار خست پاییده و نهانست</p>	<p>که گریه که شادای که کشتالم را دار و دستم در گره آبله بیم را دایم کشیدیم و کشتدیم همه سلم را پیچید قلمم خسته شیران اجم را نظم که ز پور آرمده داود و نسیم را بر تارک نور رشید زخم ساغر جهم را دیوانه نه بختانه شناسد نه حرم را بستند میان دل و غم هیچ سلم را بیم همه را تا تر خود اشد شکام را خون در رگ اندیشه ز ریت بقوم را میضرقه کنند خرج دل غمیش شیم را کی تیره کند حرم تنگه و صدمیم را کز ناز سحر را بنود خارستم را</p>
---	---

زود جاذبه عشق ره ملت و کیشتم
تا جان بود احوال عشق تقاضای گاهیم
کردیم درین دایره از تنگی و صفت
بالسته دایم بی رشک و صفت
نازیم با فیر و گی نعلیش که کرده است
صحرائی مینالان بهوش ملی شدنی
بهشت که اخذ ادکجا مجلس است
شادیم که قضا ساخته محراب جبینم
سلطان رسل احمد رسل که نقش
آن در گرانمایه که اسواج نگویش
آن درایت اقبال که خورشید و لاله
آن که به امید که تب که زده میش
آن شمع هدایت که کند نور جبینش
آن آیت رحمت که تب و تاب است
آن پرده نشین دل و جان که نقشش
خزوش خیرین که نفس سینه شربت
ایه القاب آمده تا به تکلیف
گر که رسل شکر ریز گشائی به
پیر زده و حوصله صبر و زینم

کم کرده ام از یغیری ویر و ورم را
بر لب نفسی هست بکش تیغ ستم را
با صبح صبا و ست و بغل شام بهم را
از نابریان حلقه مرغان صرم را
در عرصه هستی سپری راه عدل را
در دهن تجرید شکستیم قدم را
الفستق توان داد بهم شادی و غم را
در گاه خداوند عرب را در محبسم را
شان در گرفتار و ده رقم را و مستلیم را
انداخته از چشم جان زاده بیم را
بر خاک کشد سوی گشای پرچم را
از طاق دل بهین انداختیم
هم منصب پروانه بر این حکم را
در محراب خشم و غضبش تخم ستم را
در سینه نفس سوخته حسان و عجم را
نشسته که گریه و جگر مرغ حرم را
تقدیم کس ساخته بهجسته نردم را
با چاشنی شهد که شمع تلخی حرم را
نشسته بودیم من و ناز و نفوسم را

شوریده اسم و دل بولای تو حجت
 باقی تو امم حجت خلاص دست
 در دل و هم گوشه شیشه رتو باید
 خود که چه ز غیون سر اسیر کشاید
 در آتش عشق تو بلب آه ندارم
 دل خام طبع نیست اگر غرق امید
 با جود تو کس برود جهان چه برست
 باشد بکست براد تو ای گلشن جان
 از بس ساقی زلف که با نام تو دارم
 نفس دلی خشم تو از آب که پدیدست
 گرگان سمرخیز اسیران تو دارند
 فریاد و شکوه فشر دست گلیم
 بپذیرد کرم کن اگر از مال من دارم
 بشنود نفس بوی کباب جگر من
 کتاب چو منی در رقم شکوه غریبت
 گر با یقین ویدار نیم یک است با غیبت
 دانم که نه آلاش من و ان جان جانی
 تا بدختر من از غنعت شکوه طراز
 او هیچ نفس نهام غیبت نتوان بود

بر هم نزنند حادثه پیوند قدم را
 تا نماند بریند عذر الان حرم را
 تا جاذبه شوق نهد پیش قدم را
 بر نشاند از شا هر دو طرف نیم را
 کاول دل بلیا وقت من سوخته دم را
 یکسان هم چون دشوره بود ابر کرم را
 نشنیده کسیه از دهن آرنج را
 خاصیت اوراق خزان دیده دم را
 قسمت همه جانم فدای تو دارم قسم را
 با فربهی تره نهد فرق دم را
 واجب شمر دهنم شان پاس غنیم را
 چون فی زلفم بوده نهد دارم را
 بر کشته طارم افلاک علم را
 در دل بهم انداخته ام آتش دم را
 وانکه چو تو فی چهره کشا دل کرم را
 ز آینه طبع پیش بود رنگ علم را
 تنگی نه کست حوصله دریای کرم را
 بهشیار و دهر پرده ناموس هم را
 باری بفرغ غمت بکش این یکدم را

شاه بود سپید و لم اینک به محشر
 کردست آهنگ شنائی تو جهانگیر
 از صورت پیروی بدیجت نه کلکم
 در دست تو هر که نفس است نایم
 عمر نکیند خشم ساخته مجنون
 از لعل احسان تو در یوزة انطقم
 بر آتش ناله و ناله نعت تو آهوست
 بر رخسارش نفی مهر سرا فیل و میم
 انصاف را رقم که و بنام قلم من
 دوران جهانگیری این کلک دوست
 کردست سخن غاشیه داران کیتیم
 صبح و دوام از پروان فاس شناسی
 لیلی آسبان باشد نه طلعت خورشید
 در کتب درخشان و دوده بدستم
 زین بر که بود و دود و دیرینه مقام
 نی زبیدم اما به نسب نامه نشانم
 و هوای حبیب یا به نسب در همه عالم
 گر خورشید و دیرینه میراث ندارد
 جوی من که ز فیض شربت نسبت آبا

در خلل لولای تو کشتم قامت خم را
 منحراب زان خاتم من ساز افهم را
 ناهنج کند از خجسته بردن بر جهم را
 بر باد و خشم نکست کلاه ابرام را
 سیل عرب را و دوشیرین عجم را
 ساز و صورت و رنگ جدر اضم را
 مشکبهر بر قلم غایب و دم را
 آواز بلند است از آوازی تسلیم را
 طغری نو آجی گلزار ارم را
 دادند خدیوانه با طبل و علم را
 فرسان عرب بلبه سرایان عجم را
 تاز و دم جانش مسیحا می دودم را
 زلف و رخ لوح و قلم آراسته هم را
 استاد سخن بخش ازل لوح و قلم را
 نازش بهر اقصا صدا دید عجم را
 من آدم و هر من شناسم اب و عجم را
 سرایه عزت بود احصا و انعم را
 این سالیبه عاصیه بخش او اعجم را
 آراسته ام مصطفی فضل و کرم را

<p>لب را ز ستایش گری خویش گزیدیم پاسی از شب این نامه با بنجامین نقد دوسه گری بر سحاب قلم نیست</p>	<p>حسرت ز گزوتادن ستاد و ذرم را خواندیم بر اضر السحر این تازه رقم را تشکی نفشار در گد این ابر کرم را</p>
الغنی فی السعیه	
<p>جان تازه ز تیرتقی ابرست جهان را افلاک شمر از کسز کمال از انوار کبریا ساقی دم عیش است بنانه تنافلی این جوش بهارست که چون شود قیامت پرداخت ز تفسیر ماکس شطاور دید ز گراطلطنته سعدری وی امر و چرچ شد که کعبه باد خزان کینخسرو کسار بخو نیز می بهمن نازم بفرج بخشی فصلی که هواش چون تیشه فرماد که در خار کند شوق از بسکه عرق ریز چو ابرست تماش دوریت که در صاف می عیش کنی عاست نبش شد لی عهد عجیبیت عطار صبا از پی تو کیب مفرست سرمیکشد از طوق تدروان خمیده</p>	<p>آسب بجن آمد چه زمین را چه زمان را مشاطه نوز و زبیرا است جهان را بر آب اساس ست جهان گذران را از خاک بر انگشت شهیدان خزان را گرداند سوی بیت شرف باز عیان را خون در بدن فشرده شدی گوهر کان را وان جمله کجاست ذی ملک شان را از سبزه بر نه آب و بر تیغ یان را از جام طراوت شده ساقی عطشان را زین پیش اگر برق زدی کوه گران را اکنون خطر از خاره بود برق و مان را این باده بکاست دل پیروان را مسک کند از یاد فراموش زیان را آمیخت آبش ابدی جوهر جان را بنگ بر سر و عنبر در لیلان را</p>

از پشت لب سبز کند زاله تراوش
هر کس بخوای شده چون فی طریک انگیز
غیر از من مجبور دل افکار که بشنم
خو کرده بفهم مرغ قفس زاده چه داند
دلنگار تر از غنچه بگلزار گذر شتم
گفتم نسیم سحر این داغ جگر فروز
بایل ز سر شاخ زو این غنچه بگو شتم
این عشق چه پیوست بگو می که پیش
مگر در سر اندیشه مجلس سخن از عشق
یاران سبک روح گرا بتار خار اند
بابر عفتایت چه نماید نم فیض
خسک است بر مرغ خار برضای کن
مطرب فی مخوف نفس خوش نکشیدست
عیسی نفسی چاره ادر کن که نباشد
ز ندانی جسمم چه مانم بسیار
انصقه که دارم دل آغشته بخونی
از آتش آیم دل سخت تو نشد زرم
پدید است که فکر دل افکار نداری
نامی مستلم را دم بیا بخش و سپیدم

تا آب دهر سوکسن آرزو ز بار خرا
هر مرغ بر آشگری بسته میان را
در خواب ندیدست رخ بخت جوان را
و گلشن اسباب و نشاط طیران را
تا جاده بنظاره دهم لاکه ستان را
بر دل که نهاد این همه خویش کفیان را
عشقت که فارغ نگذار دلم جان را
ای محاسن این شمع منقش به رخ باریان را
شست از ورق سینه حدیثه فلان را
ساقی غم دل بهین دیده ره طل گران را
تن در زده بد بجز گفت حد و کراں را
بکشاده در عجب تجسب سازه و طران را
در راه تو دارم دل و چشمم آنگران را
غیر از دم گرم تو سلاسم چه نماند آن را
آنگاه که از تیر و کل این آب روان را
رحم که در کف باخته ام تا بر تیران را
ره نیست مگر در دل شکست از غمان را
و آنم که ندانی غم غم بهین و جگران را
تا عرفه و چشمم در این برون فغان را

سالار رسل احمد رسل که ز نامش
 آن آیت رحمت که کل خلق کریش
 برق غضبش چو شبنم افلاک در اند
 رضوان بر دود غریت و قسط فرستد
 ای شاه داری که عزت میگ کویت
 همچون گلش که در حکم شایانست
 شدید تو فغان از قره تیسر چکان
 افکنده از تاب کهین پایه قصرست
 از اسب شرف یاب صدوت و سعیت
 از آب وی آتش که ما گشت فسوده
 گر نافرین فکر تو کند عقده کشانی
 آوازه عدالت ز کرات باکرانست
 گزیده کند ز تند فطر پرشته خاور
 از نقش سمش تارک گردون هند
 در بندگیست صدق من از جبهه سیستان
 از شهرت کلام سرگردون بهامت
 از دایخ غلامی که خورشید مکنام
 از شمشیر شکر خانی من که ترنگین
 نسبت که منی مطلق دلوئی به تمام

انداخته کونین حیات دل و جان را
 از حلم سبک سنگ کند کوه گران را
 چون من که نیم بگسلد اوار گران را
 از خاک درشش نمایی خیرات جهان را
 فشرده کین چاکر خود قیصر و خان را
 سر خط فرمان تو شیران ثریان را
 تا ویب تو بالیده بسی گوش کمان را
 دشت بند از سر گردون دوران را
 چون است بساحل حق عزت شان را
 ز تاب وی آموخت کوکب سیران را
 بیرون بر داز کام سنان عهد لسان را
 گرگ آرد و گردید سگ گله شان را
 خالی کند از بیم تو تخت سرطان را
 خنک که فرین کنند از دایخ توران را
 ای پیش تو سیامی عیان از زمان را
 سیمرخ پر آوازه کند قاف جهان را
 نام از تو علم شد من بی نام نشان را
 شد مهر خوشی لب شیرین بهان را
 با وحی سماوی چه شباهت بهان را

<p>حاشی ز کلام لب گفتم آید و میگفت نماید مجیش گر شود از فیض تو دانا ای خاک درت قبله آمان دو عالم اقدام گذر در شب ظلمانی هستی نه قوت پایی نه ز رفیق نه دلیله بادیده گریان دل بریان من شب تا تیرگی از جگر کشد دیده عاشق روشن شود از پر تو دیدار تو دیده خورشید ولای تو بود و نور خیمه</p>	<p>کاین بایه گم کو گفت بگردل کان را نفت تو کند بر بزم گم روی و کان را گردی برسان چشم خرمین گمزان را از راه خطیری من بی تاب و توان را سر خاک رهت باد سپردم بقو جان را افروخت بحراب و عاشق زبانی را تاروشنی از مهر بود چشم جهان را راحت رسد از دولت اول تو روان را تا سایه کند بر چرخ چاهست اهلان را</p>
---	--

ایضاً فی لغت

<p>از چاک سینه چون جرس آید بر آورم کشتی دل نسوده بخشکی نگذره است تا کار داغ عشق بسازان کنم تمام نقدست نسبه های جهان پیش عارفان احرام کوی دوست بپاکان نیست قد خمیده ناخن تدبیر عقد است مستی رو به جگر خالقا نیست رمبان نیمه بر سر چشم طلیشان شب کو چند که از طلیشان پیش بال و پر</p>	<p>تا نه بران محفل بصیر بر آورم این قطره را فشرده و دریا بر آورم چون شمع ز آستین بر طولا بر آورم امروز سر ز روزن مسند را بر آورم شعله بخون دل شفق آسای بر آورم خار شکسته با مشره از پا بر آورم از بهمن با ده دلق و مصلا بر آورم چون صبح سر ز دلق مسطر بر آورم چون نیمه بر سر چشم طلیشان شب</p>
---	--

آشفته حال را سخن آشفته خوشتر
 سودای زلفت خانه خدائی زلم شد
 در بونگه گداز ششم حرص و آزار
 کینه صدم چه زنده بگور جهان بود
 بخت جوان نسا زد با عجز کوه و کوه
 خفاش جبل مرده بنیاد کرده است
 آزرده است بسکه دل از نقش آب و گل
 زین نقش مرزیه ساده کنم لوح خبر و گل
 ملک حوادث است بینایان جلالت
 نصرت نیک بود عسل کاویانیم
 جان را از چارمنج طبلای کسبم را
 پای خبردان کسبم از قید آب و گل
 عقل شریف در زو نفیس خیس نیست
 نفس پیود و دشمن انفاس عیسیت
 نور نظر ز طره شب تیرگی گرفت
 خونتاب دل بجام سفالین لال نیست
 تا کی عزیز مرده بکنعان جفا کشد
 از غشته در بخار و من نفس زمین
 شمس الفصحی زوادی مغرب علم کشید

دیوان دل خوش است مجزا بر آوردم
 از کعبه بهتر آنکه چلیب پابر آوردم
 دودی ز راه سرو تنگ پابر آوردم
 سرزمین نهفته و غم خفرا بر آوردم
 چون صبح شیر خواره تنایا بر آوردم
 چون آفتاب تیغ به بهیجا بر آوردم
 دست اردبیکه دست بنیجا بر آوردم
 هر صورتی بود ز هیولا پابر آوردم
 گرد از نسا و مکر غبار پابر آوردم
 از نخل آه رایت علیا بر آوردم
 جبریل را بعرش مقلایا بر آوردم
 تحت اثری باوج ثریا بر آوردم
 چون اسم اعظمش ز معجا بر آوردم
 انجیل را ز دیر سکوا پابر آوردم
 خورشید را بطلعت غراب پابر آوردم
 این دودی از شراب معنا پابر آوردم
 یوسف ز حبس دار پیو و پابر آوردم
 این بوی گل ز نکت نکبا پابر آوردم
 شناس را ز صوم غذا پابر آوردم

بین سببلیان جمله که با عجز و بسوی
 خورشید سر زخمم بجیب مهر کشد
 جان بخش غنچه زخم از طبع پاک جیب
 عوری و شان ز خلوت مینو مثال دل
 تا کی توان نهفت غم عشق را بدل
 خال لبه کجاست که از ذوق و خوش
 اسی نازنینم بهوانی تو سوختم
 بغشان بصبر دهن ناز کرشمه
 بکشا دهن چو غنچه بر نگین تبسم
 گویند اگر ز لطف تو کردم زبان شکر
 چون آفتاب تیغ بفرقم اگر کشته
 دهن کشان اگر گدزی بر مرز من
 کردم زخم ز آتش جانسوز دوستی
 حرف شب فراق اگر سر کشم چو شمع
 طوفان کنم ز دیده بدرگاه مطاف
 ابجات یا بیدارک یا سپید الرسل
 عنوان طراز نامه شوم چون نام تو
 خاکم سرشته است بآب ولای تو
 و اینج غلامیت که بود بر جیب من را

سبیل از مسامحه خمره ضمیر آوردم
 از آستین اگر دیدی بیضا بر آوردم
 روح الهی ز هر دم عسدر را بر آوردم
 در حلهای سندس و خارا بر آوردم
 این آتش از شکفته خارا بر آوردم
 گلبانگ یا بلال از حسن بر آوردم
 بنود عجب چو شعله که غوغا بر آوردم
 تا شور محشر از دل شیدا بر آوردم
 تا کام اذان لبان شکر خا بر آوردم
 پرسند اگر ز جور تو حاشا بر آوردم
 گردن نهم زبان با طعنا بر آوردم
 دستی ز دل بعرض تمنا بر آوردم
 آه از نهاد مومن و ترسا بر آوردم
 دود از زبان خامه انشا بر آوردم
 دریا ز خاک شیر و بطحا بر آوردم
 بنییر اگر خروش اغشنا بر آوردم
 از جیب خامه عنبر سارا بر آوردم
 تا با شدم نفس تنو لا بر آوردم
 مهر سست که منردا بر آوردم

چشم حزین خسته بانعام غامت	زین بحر منیض کام تنها برآورم
ایضا فی لغت	ایضا فی لغت
<p> مغ شب پیشتر از آنکه برآرد آواز تیسر آید دل و کلفت آواز نبود داوم از شور جنون بال پر شوق بهوش تا چه راز است که از پرده بروی آید از طرب صومعه ایران ز دماغ آوردند شوق در گرم عنانی طلب درستی زخمه بر عود اثر زد دل و من سنجیدم من ز عاشق سخنی گوش برآورد خبر من با تش جگری موشی شاق سروش من بحسرت شکنی منتظر بوی یمن نکته سربسته تر از غنچه راز محمود نمک اندوز تر از پسته شور سیله حالتی بوالعجب آمد ز سماع و پیش ناگهان مرغ شب تنگ برآورد خروش مست پیاپی آتش من و شمع سحری دل مرا گفت که متانه نوائی سر کن پاسخش داوم از این مصرع سنجید خوش </p>	<p> دل شوریده نواز فرموده کرد آغاز ایمن از فتنه گریهای زبان غماز که دم از شوق ورون زنگه گوش فراز تا چه تار است که اندیشه کشید دست بساز سروون از حجب عنصری کلخ مجاز شهره در بال فشانی و نگه دور پرواز او سرانیده و من پرده میوشند که را او بجاد و نفسی عشو فروش انجبار او بدکش خبری شعله طوار اعزاز او بشیرین دهنی خسرو خویان طراز پرده چمپیده تر از طره مشکین ایاز سینه پرواز تر از ناله مجنون بگداز بجویدی را نتوان کرد بیان با خود با هم صغیران چمن سیر کشید آواز می پرستان بوی و قبله پرستان بهار تو هم آفرز غم آن بت عشاق نواز انچه انجم نام دارد چه نمایم آغاز </p>

باز دل گفت که ششاق سخنانی ام
 بکش ای سحر نوال از گن نیسان قلم
 انداخته که تنهایی رخ ازین لبت
 گفتم از عذرو تعلل نشداری زری
 که نگوییم بجز از نعت رسول عربی
 باعث خلقت کل مادی ارباب بیل
 بنجستش عام و خاصان او بدکریم
 بار وای که مش قامت امید قصیر
 حسیست شورش بلاهی چون ز باغ غضب
 دولت از محبت او لطمه خوردست لیم
 در دم تریح بخاطر گذر و گریهش
 آبروی که مرا در دو جهان هست نیست
 سرور از اثر معنی اخلاص است این
 نفسم بفسفنه قافله بوی بین
 بادم پاک من فساد که از رخسان
 نکست عنبر سارا نشود عالمگیر
 که بود پیروی زاده دریا گران
 پنج بی فساد از سببی خواهد بود
 جانگذازه شود نکته شیرین شش

ای بلاغت ز کلام تو سطر به طراز
 گری چند بگو شمع حقیقت چه عجاز
 ای سیر قلقت را بنواختان ناز
 تازه عهدیت مرا با ملک سبب انبار
 خواجده و دو سرا و او کس بنده نواز
 سر و سرخیل رسل محرم خلوت که ساز
 بر نگرد و تنی از در که او دست نیاز
 خلعت رحمت او بر قد تقصیر دراز
 نفقه خون گردد و باز خنده بگرد از گ ساز
 چشم از شحات گفت فیا نفس از
 سوی تن جان بلب لب میگردد باز
 که باقبال جبین سائی اویم هست از
 که گهر زیندم از خامه صورت پرداز
 ناله من حدی دشت نور دان حجاز
 پور مریم نشود بستی لبست باز
 گریه کن بر بند بوی خود از پروه ساز
 نتواند بگرانمایه ولان شد انبار
 تا کیان که کند پرورش بنیقه قاز
 نیشکر عطر بباران شود در انوار

ره خیر است خرم اینم بیایک کن وقت آنست که دیزم محبت مژول شام احباب تو روشن ز دل نورانی	بیت قلم رخامی عنان ورتک و تاز بر فروزیم به محراب دعا شمع نیاز شهر چهار اسیر بود اندر دم کار
---	---

در علاج امیر المومنین علی کرم الله وجهه

آمد سحر ز کوی تو دهن گشای صبا جز عشق هر چه هست ضلالت گریه شد زان سلام زنده عظام در صحن داری اگر دگر سخن از یار بازگو داری حکایتی اگر از خویش میروی گشتم ازین ترانه دلکش بعد طرب بیگانه ام چو دید ز خود در دلم و میب آن خوش نسیم کرد و چو آهنگ باز گشت یکدامن اشک در قدش بنخیم بهجر چون میکنی زیارت آن خاک آستان از من بکن بجاوش عرض سجده پس بعد ازین بین او بیا بوسه ده بگو گر زیست در حدیث از جان نخواست مطلب ترانه دگر از پرده ساز کن ایک شمه بی بقای ایام بازگو	ای ای السلام ملک علی تاریخ الهی ازین راه بهشت ز عشقت تا خدا گفتم بعد نیاید که ایام و مرصفا گفتا ز یار و این نبود پیش آشنا خواری شنیدفش باشارت غمخوار چون فی تنی ز خویش من زار پیرو در پرده هر چه داشت زوایای آشنا باز آدم خویش از آن سکر و کشا گفتم با و نهفته که روحی نکسا افشا چون میری در گه آن کعبه صفا گردد اگر قبول زهی عز و اعتلا کاین خسته طبع تا پیوسته یار ز غمت جدا در هر دو عالم تو ملک الهی و الهی زیرا که حرف عشق نمیدارد و انتها افسانه به سنج زیاران پیوخا
--	--

میرو و نه نیست قصه این تیغ خاکدرا
در پایانش بنویس کسی را فرست
یک رنگ و زلفه کسی نیست با کسی
سهمی که مرا از این دین و سر بر سر هست
هر نوک خاک را که در گمانی و بر سر است
هر غنچه زنگار و دانی نشان دهد
هر لاله نایب حسن بپوشیده ریست
مهرین نازده معجزه موزون است
عشرت بود و نصیب هر از جادو تا سرخ
از تاب اگر که در فتنه برز این زمان
روزی که بود و در کف من و دشمنان
هرگز نبود و خلوت هم از ابل و دل بسته
چون آفتاب نور ز بهشت میبرد
بود از چهره در کفم همه سالان عشرتی
آشوب و بهر سر بر سر با طعن
برداشت هر از سر شاخ آشیان بهر
حاجت ردای شاه و گدا بود و گم
خوش نصیحت دولت دنیا بشوید
اکنون جوید با کف خالی شسته ام

در چشم خیرت این کف خاکست تو تیا
تا بود و هست بر سر این کمر بنی
یک لاله در این جهان بود و بودی از وفا
در چشم خیرت آینه لاله بدین نما
هر شست خاک یک یک شست نیست در پا
رخسار و خطیست زیر چرا و در گیس
هر شست یک خبر بود از زلفت مشکها
هر جادو مید سر و پا از چرخ عاقبت مرا
روشن شود چراغ من از گداز آفتاب
خون در سال در هم خرد و می کنم ادا
یا خیم یا بین با من بود و بودی
در دیده بود کلاه من باغ و گلشن
هر صدف و شست بود و آینه فیما بین
بود و نم شست فیما بین آتش و دما
بگرفت زده زده کف خاک من و جاد
افکنده هر طرف خورشید خاک من جدا
اکنون فکند در دلم چرخ چون گدا
خوش و لیت نعمت خوش لذت سخا
شیرنگیت حاصل از غولیش و آتشنا

در چرخ که چون شده در یک مقام
 استودگی چگونگی در یک مقام
 هر چند بهر شایسته شیرین زبان
 شد سر و دل از غنیمت و ضیاء و آفتاب
 بر تافتست روی و لعل از لب و چنان
 یا و صاحب المهر و صاحب المهر و آفتاب
 هر چند بهر شایسته در یک مقام
 مگذر از پایمال و یار و آفتاب
 بهر چه بهر شایسته در یک مقام
 بر روی دل که شاه و دریا و آفتاب
 و شایسته بهر شایسته در یک مقام
 طبع شیرین و صاحب المهر و آفتاب
 آموخت که بهر شایسته در یک مقام
 قتل و زنده شدن چون بهر شایسته
 سر کمر و بهر شایسته در یک مقام
 نفس نبی علی و بهر شایسته
 جانم زهوش رفت از چرخ و بهر شایسته
 زهوش آب و رنگ بهر شایسته
 کای آستان قصر جلال تو عرش ما

این همهت رسای من و دست نازنا
 نی میکند بنا خن شیرین ز لوریا
 باز نگریست پایم بهر شایسته
 از لب که گرم بود بهر شایسته
 و بهر شایسته در یک مقام
 یا منزل الرغایب و الفاضل و اعطای
 یا بهر شایسته در یک مقام
 یا بادی البریه یا رفیع السحاب
 یا بهر شایسته در یک مقام
 پوشیده و بهر شایسته در یک مقام
 کای خاتمات ز قافه شکیر که کاش
 چون غنچه بهر شایسته در یک مقام
 دریا و بهر شایسته در یک مقام
 باشد زول کشودن این قتل مدعا
 فیلیس پاتی ز ابر و تاج عرش ما
 صاحب المهر و بهر شایسته در یک مقام
 بیگانه ساخت از خدم این حرم آشنا
 شد شاخ شک خاتم من گلشن ثنا
 دی مهر و بهر شایسته در یک مقام

روشن فروغ رای تو کال نور فی ظلم
خیاط قدرت مکار العرش خست
تبلین بلع ست ز شان تو آست
بروز زمانه نور و چو تو تیسرگی
سیدان دین اندیشه مروی بغیر تو
در یاکدامی دست گهربارت از کرم
پیران مستقیم فلک بر نیاز خود
بردار و آنکه در ره گویت ز جادو
غیر از تو گیت آنکه تواند گذشتن
برق کشای پرده نشینان حق توئی
کسب بنم نباشد آنکه از و باغ تازه رست
تیغ تو آرد با بدم خوشیستن کشید
چاکست تا زشتیاق گریبان خاموش
ای نور دیده را بپسار تو انوار
چشم نیست و دست تو یا معدن الکرم
زین پیش اگر چه از در طلوع بلند
توفیق شد رفیق که چندی بکام دل
روی فلک سپاه که از بی مروتی
دوری یکبار طرف که بخاک سپاه بند

در دل خیال روی تو کالبد رفی ال جبا
بر قد کبرای تو تشریف است انما
توقع کبرای تو تنزل بل سالت
اسم غیر ظهور تو در حد استوا
ثابت شد این قضیه بر بالان فتی
پیش گفت تو ابر عرق ریز از حیا
در پیشگاه قصه تو آورده اغنا
اول نهد بکند گره کاخ کبریا
بر دوش سحر و دوسر پای عرش ما
یا عارف العارف پاک شفت العطا
نخل در عرق نشسته ز روی تو از حیا
موسی عصا بجهنم اگر کرد آرد ما
بیخوابت ریخت مطلق از طبع نکته نا
خاک در دست کعبه دلداد و در وفا
دست نیست و دست ما یعنی ظاهر السخا
بووم بر آستانه است از صدق جبهه
سووم جبین بخاک تو یا سید الورا
افکنده دورم از دست ای کعبه صفا
انداخت تیرگی بخت من مرا

یوسف نیم چرا بسیم چاه مختم
 هرگز ندیده است کسی کعبه در فرنگ
 آئینه ام سپهر خجاسترم نشاند
 تاکی کنم مصتام درین خاک تیره دل
 عیاست هفتینی شان روی یکسین
 باز غمت بر دل و جان نار زشت رو
 باشد ز دیو غمزه ز دو عشوہ جان گسل
 خون شد دل ز کاوش این قوم برگزید
 از بس گزیده ام ز رفیقان بدگر
 از بس کشیده ام ز غمنا پیشگان خنجر
 دیگر نمی شود دل رم خورده را من
 می بنیم آسمان و زمینی بسی عجب
 دل بغیروغ و سینہ پراز بمل و دیده کور
 ماندم عجب را کبر و شیهای آسمان
 یاران حذر کنسید ازین چرخ سفلہ و تو
 ای عمر تا کعبه کوشش رسیدم
 خاکم سیر که روضه رضوان طلب کنم
 آئینه دار دوست شود چشم جانم
 هر چند عرض شوق نهایت پذیریت

بختم بحسین پسند چرا کردی مستم
 در مر و مروہ کی شده در جنبش صفای
 این تیره جا و گزینہ کجا و من از کجا
 تاکی کشم مذلت ازین خلق بیجا
 عیاست هفتینی شان روی یکسین
 و انہی بود یکسین دل مسر پر وفا
 غنچ و دلال خول بود طرفه خوش ادا
 تیگس آردم ز صحبت این خلق جاگیر
 گو یا که هست سایہ مرا در سیل آردا
 فر بسکه دیده ام زوغل سیرتان چلا
 طبعم کند ز مایہ خود و شست تا قددا
 خلعتی دران میان همه در ظلمت کا
 نہ ز ابتدای کار خود آگہ نہ ز انتہا
 کردم صدا که فاعل بر دایا اعلیٰ انہا
 ای دوستان کناہ ازین و بر فقر نہ ز
 من چسبندہ و فانی تو گریه میکنی وفا
 گر کام دل بر آید از ان خاک و کاشا
 روشن کنم چو دیده از ان روح تو تبا
 در حضرتت کنم بهین مصلح اکثفا

باشد ز شوق طوفان تو ای کعبه صفا
 کردی ز آستان تو یام بدی النعم
 سحر کی فرود آیدم الا بنوق
 بر بهبه و نفع بند گیم بر تو روشن
 پروای آفتاب قیامت نمیکشم
 شمع حادست که از آفتاب مشتعل
 تا آفتابی که از کعبه تا ناما
 از صبحم به بقیل مهر تو آسمان
 اکنون مای هیچ سعادت کشیده
 کامی که هست از تو طلب میکندم
 باشد و دام و حاصل تنای طهرم
 و نیز آید که دهی سحر فرازم
 خیارم که بطلبی من آورده را
 بپیش ازین تو که غمخوار عالمی
 این بود و طلبم بجناب تو عرض شد
 بیا در بان نعل و رد کش نرین
 افتاده در بهر امع افلاک غافل
 ختم سخن ناپد عانی ز روی صدف
 تا هست شور تو سرهای مهر خوشان

گشتگی در غیب بارم چو آسیا
 چشم امید دارم را منتی الرجا
 لا اله الا انت سبحانک انی اعلم
 انی آفتاب پشیم سر که از به
 در سیاه لوی تو یا صاحب اللها
 کاکس زبان بریده مهر چو کز ادا
 دار و ز نور شدلی پیش من
 آئینه ضمیر را سپید به بالا
 دل می برد بیال دعا باست
 چون زان آست و واسطه رحمت خدا
 از لیس عذر یکسایع و لاه سا
 که در سرم نه سجده خاک تو عرش سا
 ای من سگ درت بکجا آرم العجب
 که بار ختم شود الهست فاستم و تو
 که دو اگر و تبدیل اگر غیبت دعا
 آهی بس است اول غمخوار چو
 از بس رسا بونی کاک ترانوا
 اکنون که هست هیچ اجابت جبهه کشا
 تا هست که هم عشق تو دهای گشتا

از جوش زکوه غفلت دار و فرست بیگانه نیست در نظر بر روان شوق	پیوسته باد گنبد افلاک پر صدا گر نام این قصیده نسیم نسیم الولا
از اینها فی شرح	
ای موی ترا عشاقیه ساجدین دیدار ترا چه کشته دیده حق بین	چون نافه سپهر زم از این لعل ترسب رخسار ترا رو سست غافل و تجمل
هم روی تو پیرایه جسد سست شیرازه آرام ز لعل تو مشوش	هم موی تو مرطوب باد مرطوبه سودا سوی پاره ایام به سست تو مجرا
طرف بهمنست داده نشان از گل سوز چون مسیح دل افروز تو آید تجلی	دور نیست اگر نه نشین با دانه حرا نمازش شود شمع شب افروز و چرا
سوسن ز زبان نکست نرگس لکن ناپید بود بلب لبه دار تو بپیران	روزان ز زبان نرگس است لبه خار خوش حید بود بسته زلف تو بپیران
چشم سپهرست دست برآورده بکار بنهاده ام از روی سیه تاب ترس	ترک نگه است باره در انگست بندین افستاده ام از روی دلا و تو دپا
در مانده پا در کلیم آه سبک سیر تو قبیل ایامی و سرنوشت سلیم	شمرنده خار و لیلیت خور و صبا تو یوسف است که غافل و سرنوشت کلیم
منع دل من نیست که با عیبت برادر تا ماه تو افروخت سحرگاه سبک	یاد لب لعل تو شد از بسیت به صفا تا آه من افروخت سرنوشت کلیم
از شرم روان شد قمر ناصیه بین بی جرم مسوز اینده اخی شعله سرکش	وز رنگ نرغان شد فاکتینه سپا آتشوب سباز اینده اخی قلمه سبک

نیز گیسو مبارک را بکشتن خوبی
 لعبت گریایم چه و اندکسے امروز
 بهشت یار و لان را نسزد اینهمه سستی
 ناماتم چه شد و تخت سلیمان کجا رفت
 ای نفس کجا بود ترا مولد و منش
 در مبط اونی نجاست چه نشینی
 تا چند به پیایش این شریف و زاری
 زندانی جسم کهنم ر سبب ترحم
 و دوشینه مرا بود بسر آتش شوقی
 تا که بر هم افست و سخاکی که ملایک
 جنت کدو شد و دیده نظاره آن کوی
 و پرده بر افکندن این عورت بهیم
 گفتم بیانی همه عجز و همه زاری
 ای کوی خورشید بخش کدو می که ز غیبت
 روح القدر هم با نرسد و گفت که شد آ
 سلطان قضا میر قهر و جبر و قدر
 آن ترش خجانی که ناید پی تعلیم
 کامل ز کمال نهش و دوده آدم
 بر خاک کشد و قدش اطلال گریه کن

بر حسن نماز اینهمه ای گلبن زیبا
 تا خود چه برون آورد از پرده فرو
 از سنا غریبستی که جفا بیتی بدید
 که انحر اسکندر و کوه هند و ارا
 بر توده غیب را چه کنی منزل ما و ا
 ای گشته فراموش ترا مصدا علی
 بالا تر ازین بود ترا پایه و ا
 اقبل بقبول حسن رب و عانا
 یسوزنم از گرم روی خاتمه پا
 از دیدن کن آب و ده چشم تا شا
 حیرت زده شد چشم خرد آینه آسا
 لب بست سوال آمد و دل گرم تقاضا
 گفتم بزبان همه خونس همه شیری
 چون بیت حرم مشکین قدسی خودی
 این روضه بود بار که قبله و لما
 باز روی میسر علی عالی اسعلا
 بر سده او سجده بری که عیلا
 روشن بهال گهرش ویده حرا
 بی آب شود با کرش مهت وریا

نازان بفروغ گلشن طلیعت خوشید
 بیار بود در هوسش ز گیسو شل
 روشن شود از خاک پریش و بدیعی
 از رخ گلشن دهن نایان گراشین
 ای خیزه ده خار و هست بر روی طری
 دیوان ابد ساخته از مدتی تا ابد
 از طبع تو آب شود و نه هر دستم
 خیره سست تیغ و قلمت از تیغ و قلم
 چنان افشای رخ تو لکا و دول و دل
 بر اجری محسوس روی کوهین آفتاب
 از هست و نیست که هرگز نماند
 بر دوش پیچیده چو نهادی تو نام آید
 درگاه ترا چون نه گنجه ای بیانی
 افکنده با و از گنج منور است
 انوار دل آرای تو در دیده و آفتاب
 از روی زبانت شعله زبانی از خشت
 اگر شمع جمال تو نمیکرد و نه
 چون حسن تو شمع در عالم ظهور کردی
 اگر ابله فیض تو پیونداست به سحر

ریان ز بهار نظرش گلشن خضرا
 بر باد رود از نفسش نطق میجا
 گلشن بود از فیض و لایش دل و انا
 در خلق نهشش باد بهاران بودا
 می چیدم بر خاک دست مسجد قهی
 نتوانم ای دل پاینده از نام تو بفر
 بر طاقش نهد محدست شهرت کبری
 در دین و گنج فیض تو اوست بدیضا
 چو از چشمش تو بدید و صفت میجا
 آب و دم تیغ تو ز سید خط اجرا
 چو در چشمش آفتاب ترا قافیه لا
 سبب بیاچ تو بالاترا زد و بکند و بالا
 هم کجاست بر دین آید هم قبل و دنیا
 بر آتش بخورن چه رفتی در من صحر
 شد جلوه گران آینه طلعت عذرا
 شد گرم خورشید نظر بازی حرا
 بر آتش کشتی جان و نجات
 چو از رخ تو شد و شد و شد و شد
 در دین و گنج فیض تو اوست بدیضا

<p>از فیض تو گردیدم سر کل آیدم پرسوخته پردانه شمع در هم تست سبیل نور دریای نواست رخ آید وحشت شود از خاکدست را تم سلی لب تشنه نواز از خمرین باز نگیری لالایی کدین است که در مع تو کرده از دولت دیرینه نمانی تو تا مهر آزاده دلم نگار بر روز اختر دولت منست که به بکلید و تکیه بکسی نیست آموخته با قلم طرز سستایش شتم ز دم سر و خسان با کس ندارد از دل چو بر آید نفس شعله نهادم بر سینه ابدای تو تا پامی شفیت بر خاک ره عجز کشد بر چرخ راجع تا فاخته بر سر زنده پرده قری در دانه مرغ سر نیست به پیش</p>	<p>معلول پذیرد اثر از علت اولی عیسی اگر از مهر کند مسند آبی شوریده سودای خیالت دل شیدا شیرین شود از شهد نعمت کام تنها آن جبهه که در چهره جان گشت مطرا در گوش بکنار دو جهان لولور لالا افراشته ام بر فلک از رفعت آبا شوریده سرم عمار کند ز افسر دارا این شمشیر که دارم به شنای تو زاندا افروخته در جگر هم آتش موسی خویشبید مصر می کنند چرخ محاسب در خلد رسد گری ماهور سجورا بر کردستان قلم سر ز شریا در مع تو گیرم چو بکعبه کلا فلک سا تا صورت عنادل بسرا اید ره غنقا گوشتش فلک از نام من باد بر آوا</p>
--	--

الیهام فی مدحه

<p>یک پرده نشید است لاکوثر اصرار از تیکه تا که بر می نیست برهن</p>	<p>تا قوس صفیانه و لیلیک حرم را تدره خود ساخته سنگ صنم را</p>
---	--

در عشق بی راول دین باخته بودیم
 صیاد بگیرانی چشم تو ندیدیم
 خطاطانده بخونم چشم ابروی خنایت
 دل با دو جهان غم نکند جرات آبی
 در کشور خوبی به از آئین فانیست
 تا قصه عشق تو در آید بنوشتن
 ای عشق نداری سحر انصاف و گرنه
 از کوهی تیشه فرما و دست و ماند
 با قدر و تا چون مه نوزادم و رفتم
 در ساغر ماه چه گفت رخسار کشیدیم
 دریا زنده رود قطره زندانم اشکم
 افسرده خرمین میگذرد زنده شوقست
 شرح غم عشق است بخاموشی ادا کن
 در قفس فلک بانگ تایش گری افکن
 نورانی نفس نبی شاه جهان بخش
 مقصود رضا شیر خدا قاضی فروا
 فراتش جلالتش چو کند پره کشائی
 جانی که سخن کیش طلبه لعل مسیحش
 گردد سبیش قاید اقبال نه کرده

روزی که کشودند و در دیر جسم را
 از یا و غزالان بر آهوی تورم را
 تا چرخ بر ارباب دینی تیغ دودم را
 کاشفته به یاد آنگاه که زلفم را
 بیزحم چرخ آخته تیغ ستم را
 سبب چاک ندیدیم گریبان فکم را
 دل میکشد اندازه خود بارالم را
 داری جز اشش ملال ناخن غم را
 نگذاشت نکست بهت کتم قامت خم را
 نه شد شناسیم بذوق تو نه سم را
 داوست بلوفان شره ام شورشیم را
 نقشی نکین تر زین این تازه رقم را
 این قصه در ازست نگذار مستلم را
 سلطان عرب بشاه چرخم رستم را
 کز فیض کفشتن نزه بود نام کرم را
 کاول رقم آید سبقتش لوح و قلم را
 بر تارک گردون زند او تا دخیم را
 از سامعه جدر بر عیب معمم را
 رضوان کشاید در گلزار ارم را

من گیتیم و در چه شمار هست نیازم
 مانند صد فواکس امید کشتاوست
 ز اول قدم خویش که برق نهادی
 با چشم نمی خور تو که داری شرف سر
 کونین پیشین نشمار و کشت جودت
 از خلوت تو دار و مدار شد و بهار آن
 هر کس که نزد دست ز گلزار تو بوسه
 شادمان همه از رشک غلامی تو غنچه
 یاد تو بران دل که در آرد بهلاطم
 ز وفاش بنام تو قضا تو بیت شاهی
 شاکر است به بیت عجب که بنوازد
 از قلب و وجود که پاکست و شادوست
 آواره ام از خاک درت ساخته عمرت
 سرگشته در اقطار جهان قطره زناضم
 خونابه شکایت در حق خاک نشوید
 از طالع دار و دل چه گویم که ندانی
 در نای عظمائی تو من غرق تما
 خودم که گیتی نام گدائی در خویشم
 یکباره اگر از روی غیبت تو دارم

ای سجده بجا که درت اقطار ام را
 در آرزو خاک رهت ارباب هم را
 سودی بجلاب کنگره بیت حرم را
 بردوش چسبید که نهادست قدم را
 در دیده گدائی تو نیارد کی و جم را
 نشترده کند در گریه غنچه دم را
 از نکست خلدش زرسد غالیه شمع را
 نام تو خراشیده جگر خاتم جم را
 اول شکست شتی طوفانی غم را
 ز جبهه تو بر کنگره عرش عسلم را
 قلبه چو من زار نکو سپیده شمع را
 پرداخته نقاد قضا سلک خدم را
 آوخ چه توان کرد بدین بخت دهر را
 خزگوی تو دل خوش نکند بانجام را
 بکشد اید اگر زخم دلم پیش تو دم را
 ای علم تو شامل چه وجود چه عدم را
 از جود تو راضی نشوم قسمت کم را
 در راه تو در باخته ام خیل و خشم را
 گذار که در خاک برم قصد احم را

در

<p>عالم نکند جلوه بر آست خمیرم دنیا نه تقابست که چینه بساطی در جنب جالالت نهاده شرم قصدم کار دگر هست که در مشرب آری</p>	<p>در کعبه کسی جاندم نقشش خشم را ز امانت کبر چیده بهم سنجم را تا خامه و باج جلوه توانم حکم را بر تارک من جای دمی ظل علم را</p>
<p>الضمانی مدح</p>	
<p>شد جان هوشم صبر و راز کار دوست دست ای سبک کش ز حرفیان برین دادم ز دست حلقه درگاه کعبه را بهلوی بستری خنوم در ازان بیان گیرم بکفت چگونه حرفیان پیاله را دست از نمی بدم حق بدست مشغولم قصه این تاب و تب را نوبت بدست بهیر و پایان نمیرد شمشاد من بیال که صد بار برده آفت دست ز کار زفته مارا گناه چیست نتوان شکست بهیت یار تدبیرم را ساقی بستی یار که در ده پیاله را افسرده ام بخوان غمخیزل عاشقان انس نهفته کردم غم گر نفس کشم</p>	<p>شکل در دگر بهم این هر چهار دست تا عهد کشته تازه ناکیم پیار دست امانیکشتر ز خشم زلفت یار دست کیشب که با غمی ناکم در کنار دست زلفیان که ریشه دار بود از خار دست کین دل در آشت و زار نگار دست از دور هم تراش من دور دار دست یکطرف و دست ترا در هر دست دست نگار بسته است از نو بهار دست چون بهله کرده بر کمر استوار دست چون در کش ز دست بهر پیگار دست مهر بترانه سر کن و در زن تبار دست تا باد یف شوق کنم در کنار دست خورشید پیش دیده نه از غبار دست</p>

در شهر شهره ام تین خسته چون لاله
شیر چند اسلحه ولی کنه حایتش
گر چو بیار عاقلتش موج زن شود
شیراز و لایش اگر در میان شود
کینتش پست ورقش تا زار چو رو
خودش سید برود زین ناهن لاله
بختد اگر عنایت او خلعت بقا
گر تاورد بیل تو لایش را ختم
صیت درع و د. چو به عالم دناش
گر و چو موج زن کن دیار عاقل
گر دست قدرتش نهد پائی میان
عیش اگر نه پیره طراز سخن شود
شد یار دست و بازوی خیر کشائی
ای مدعی بگو ز حسد یفان گر که بود
بیاصلی که از کمرش نهضت نیست
نگس ز جام مرش اگر رشحه کشد
شا با منم که برده به نیروی خست
خون دست از کتش غم خنکی گرفت
بر خور از قدر انهم از اقتدار پست

گیر و مرا گر مدو شهر یار دست
وزد و بخویش حادثه روزگار دست
هر گز به غیب زار نیاید شرار دست
با هم ندای این و نعت و چهار دست
غرضش پی کشودن این نه حصار دست
گیر و اگر به پیش کنش ز اقتدار دست
هر گز نمی شود بگریبان دو چار دست
در کارگاه صنع نیاید بکار دست
خشکه چشانه در شکن لب یار دست
بر سر زنده زنجیر مر جان بچار دست
ترکیب را به هم نهد بود و تار دست
معنی کشد ز خانه صوت زگار دست
روزی که جمله را شده بودنی کار دست
تا بر زنده مجسم که گیر و دار دست
چون بیدار شده نخل حایتش ز بار دست
مالد بچشم خویش ز خواب و خمار دست
گل با ناک خوشنوائی من از هزار دست
نظمم که برده است از شک تا بر دست
تا بسته ام بدر که تو بنده دار دست

<p>شد بر کسیت خامه مرا تا سوار دست یازیده است خانه صفت نگار دست هر آنقدر ز خجالت من بر عذار دست اما اندوش این گهر شایهوار دست اما نیافت بر تن آبدار دست بر دم و برین قمار زیاران سه چهار دست صد بار بوسه گردیدم روزگار دست فلک زنده چه بر بگر کو بهار دست از یکسایسم عشته و پر بر چار دست باید کشید ازین هنر پادار دست غافل که میدیدم ذوالفقار دست وزن بذلی عاطفت خضار دست هر صبحم ز قافیه بگردگار دست خالی نمیشم من امیدوار دست کوته نسازی از سر این خاکسار دست</p>	<p>در موبکم پیاده رود روح بفراس معنی کجاست این من و این کلان بین آنجا که فکر تم شکند گوشت نقاب در بحر این قصیده بسی غوطه ز کمال سلمان بسی بختی ز فکر فشر و پای داوخت ز دقلم در سخن و شمش کتر نگار گلک مرا پاییز نیست آید سبک بکفه میزان قدرتش رنجیده است خامه کنون از دم حسود تا کی خورم بسر چه قلم تیغ حادثات با تیغ مصرع چه کند طعن مدعی مرض کجا و کوهی پایات خرمین با صد جهان امید گشت دست از نیاز طالع ضعیف اگر بود امید پس نیست دست حمایت تو شاه جهان بر ست</p>
--	--

ایضا فی مدح

<p>دیده در سراج خون در اندازد طسیرج و نیای دیگر اندازد عجبت لی غفر و سحر اندازد</p>	<p>عشقم چو در سپینه لنگر اندازد از غبار دلم قضا وقت است هوس تو به تاسب که در عشق</p>
---	--

گر بخورشید محشر اندازد	نشو و نشاکست و این ترس
رشک است اغیار خنجر اندازد	چست باری بوی فاسد پند من
بوالهوس را بساغر اندازد	شیخ ناز است می خمار ششکس
و دیده ام آسبب اهر اندازد	چون صراحی بدست باو ده کشان
تا خنجر بکرم به صحر اندازد	غم گران گشته است ناله کجاست
داشستی تا چو در کس اندازد	مدتی دست در شستم بر دل
صبر را خستند بر در اندازد	ترسم اکنون رنگهای دلم
فستق به بنام دیگر اندازد	نه خرد نیست سپهر کج نقش شدم
کشتی بپشت شمشیر اندازد	این فعل پیشتر تا کی بر دم
گر به آه و لا در اندازد	سینه ام انتقام گردن را
چست بر جاست عور اندازد	سرخ الماس فصل آتش رنگ
زنده در کام اژدر اندازد	از که نالم که فدای بپسره مرا
مرد را بچهر بپسره اندازد	کو فغانا تنه من و ن کند قدم
اشکم از چشم و لب سر اندازد	و دیده غماز گشته همه می ترسم
ششکوه غمنا می محشر اندازد	عشوه مهر لبسم اگر شکند
فرجه بند و فصل کتر اندازد	مدتی نشد که دل ز فتنه بپسید
کار دلی را به داو در اندازد	عشق کو کز نیرمان غم و دوا
ششکوه غمنا می محشر اندازد	نور یزدان سینه که بر شرم
گهی به امان آرد اندازد	آن نمیل آتی که خمار شمش

آن سیجا عبا رسته که ز نطق	مرده را روح در بر اندازد
آن سلیمان شهادتی که بعدل	صلح بازو کبوتر اندازد
آن محیط کریم که یاد کفش	سینه در موج کوشتر اندازد
آن سپهر شرف که پایه او	سایه بر مهر انور اندازد
کبریایش به بر طراز ظهور	گر ز آدم مو حسد اندازد
خویش را هم ز نخل و در نبال	ثمر روح پرور اندازد
سبح را طوطی گفت جودش	چون خس و خوار در بر اندازد
گرد دامن پارسائی او	مستی از چشم عبهر اندازد
چون یکی ذره همیش گیت	پیش خورشید خاور اندازد
گر بیاید شرک نعلش جور	جای زلفت معبر اندازد
دم جان بخش خلق او از رشک	بوی گل را به بستر اندازد
رای او چون علم زند گردون	پروه بر نور حنا در اندازد
گر کند تکیه بر حمایت او	عرض از خویش جوهر اندازد
غافل ز ذکر زایران و دش	لرزه بر قمر قیصر اندازد
چون لولای نظم بر افرازد	سایه بر مهفت اختر اندازد
برق محش بنیتان چو جبه	تاخن از کف غصه فر اندازد
زور سر پنجه ولایت او	رعشه در حصن خمیر اندازد
در مصافی که باد حمله او	از سرفتنه مغفر اندازد
آب میکش شرار خرمن سوز	به ننگ بلا در اندازد

حسنم گیسوی جوهر نقشش
 گزید یکا نقشش بعد از زکار
 اندزه هفتیش چو موج از تن
 عکسش نقش کند چو جلوه گری
 نقشش ماهی زبان مرا
 غنیمت سوخت قریب دوستی
 بندگان پرور شایان شایسته
 ز سودا دوست و در صبر و تسلیم
 چون نشینم خوش که در دست تو
 کردی من نفس در گلو شکم
 چون شکید و کم که شعله کند
 خادخار ستایش تو مرا
 سایه چون در دست افکند خیر
 گرم موج تو چون شود نفسم
 بگشاید زانج خامه ام چو صغیر
 شادابی نیاز طبع مرا
 اگر بگشاید ز نظم من بیان
 از سر شوق گل بر آتش
 صفت چاه من از گدائی تو

گردان را بخیس بر اندازد
 بال و پر زود پیکر اندازد
 جوشن سام صدف اندازد
 چشم آینه جوهر اندازد
 در شطری شتا و اندازد
 رستم عسیر از میان بر اندازد
 خاطر گنج گوهر اندازد
 عطسه خامه عنبر اندازد
 آتش شوق در سر اندازد
 در گریبانم احسگر اندازد
 در گلو می سمندر اندازد
 برگ و ریشه نشتر اندازد
 خامه خورشید انور اندازد
 عود عنبر به چوب اندازد
 شاپاز فلک پر اندازد
 بینه دار حور ز یور اندازد
 هند لیب نو اگر اندازد
 خامه سبای معطر اندازد
 نام چهر از جهان بر اندازد

بر درت دست بے نیازی من
 جویری چون توئی سخن با من
 ماتراشیده خارها بے بدل
 نقش کلام عطار دار بیند
 نقطه امتحان خامه من
 می دانش فراخی فکرت من
 بیند از حلقه بلاغت من
 فعل مشتق ز شرم نقش بر من
 جانفرا بد حشمت که آب بهاست
 شکر تهنیه شد که خامه من
 نقص عبت نگر که خاقانی
 زیر پایم قصه با دولت تو
 سه نظمی که در جهان بستم
 خامه بزم جو در جهان گیری
 اثر و بلا کاک کاویانی من
 زین قلم حاسد ست زهره شگفت
 شد مگین از قصور خود دشوم
 خاطر طبع قصر شان ترا
 تا خراجی بتارکش خود را

خاک در کاسه خور اندازد
 کس ندارد برابر اندازد
 کی شکسته بگوهر اندازد
 بجوی شرم و فتنه اندازد
 شور و زرقاغت سر اندازد
 هوش را نشه در سر اندازد
 لفظ را معنی از بهر اندازد
 خویش در صلب صدر اندازد
 موج در موج صفا اندازد
 جزیر سحبت بد فتنه اندازد
 زیر پای قزل سر اندازد
 طلسم سپنج اخضر اندازد
 طنم یا جوج را بر اندازد
 علم از کف دست سکندر اندازد
 سر ضحاک از دور اندازد
 فی نبات بد فتنه اندازد
 عفت ارسایه بر سر اندازد
 چون بخت که محقر اندازد
 سدره در پای منبر اندازد

<p>با ولایت تو جامه مخاجل تا ابد گوش اگر دهمی بلبسم چشم دارم که خاک درگاهت ز رویم و گهر عنایت تو صله روح گوشت نظر طبع دنیوی بلم نکند جرعه نوش زمانه نیست بلم</p>	<p>کام جان را به شکر اندازد چه گمراهی بی مراندازد سمیه داری بنظر اندازد سے نخواهم بچا کر اندازد به خیرین شناسگر اندازد حرف خواهمش بچشم اندازد تشنگی را به که شر اندازد</p>
<p>چون شست غمره تو کشا و کمان بد شمار از حدیث تلخ تو شیرین مان بد لطفت میان مجروح و سحر اقتراح بد هر فتنه که زیر سر روزگار نیست دیدم بیایع لب بلب غنچه داشتی خضر خطی فرست خدایا بر بهری از طالع درم طمع خام ابلهیست خوش بکیش تیغ تغافل شود حلال در عشق گشته شور غر نخواهیم بند جانم بجوی تیغ تو آب روان بد خونین دل مرا بجا برده بیار</p>	<p>صید افکنی خدنگ تفصیل نشان بد لب گرد بد خدا لب شکر نشان بد لعنت میان آتش و آب آفتران بد دلت تو سر بجان من ناتوان بد ترسم نهفته بوسه ترا برد بان بد کین جان تشنه را خجری ان بان بد وصل تو دولت است که بخت جوان بد هر کس که دل بد بجز ناهربان بد کلکم صغیر بلبل عرش آشیان بد جسمم حامی تیر ترا استخوان بد تامایه بدیده گوهر نشان بد</p>

میرم بیای ساقی چشمت که دورها
 خواهم کشید ز صفت آب زندگی
 چون چاک جیب صبح شگافی ز تو مرا
 تا داغ دلفروز تو از چاک سینه ام
 هر دل که تافت از دو جهان رو نهدگی
 آموختم مرغ چین گرم ناله
 در آسودگی تنگم کو عشق با دوست
 پایم براه هرزه دو بهار کار ماند
 در مانده ایم شوق گریبان کشتی کجاست
 شوریده است خاطر از فکر کفر و دین
 ساقی رو ادا که سامان نو بهار
 انصاف نیست غارت ایام رایگان
 گاشن فسرده است بکش دهنی بنار
 بخشد لبث بغنچه شراب تبسم
 خجرام در چین که نهال تو سرور را
 از می بیار یک نفس آبی بروی کا
 آن می که در داغ کشاید چو بال و پر
 در دم طمع ز فیض تو یارب درین صبح
 کان گرم امام امم و اهل بیت

ته جرع اگر دهم سرگران ده
 از جو یا تغیت اگر عمر امان ده
 هر دم بسینه خنجر قرغان ازان ده
 چون مهر تو زافق خاوران ده
 عشقش بدست غم و گیتی ستان ده
 تا آتش بخار و خس آستان ده
 تا کشور دلم بستم گستران ده
 کو جذبه که مقصد ماران ده
 تا دست من بدین پیرخان ده
 مستی مگر خلاصیم از این و آن ده
 تا راج حادثات بباد خزان ده
 نفت در چین بهیمنی مهرکان ده
 تا جلوه تو زین گل و گلستان ده
 زنگت بجام لاله می از غوان ده
 از شنیده خرام باب روان ده
 شاید که شست شوی ازین خاک ازان ده
 پرواز اوچ کنگره لامکان ده
 ذوقی که جام ساقی کوثر سبحان ده
 که فیض دم بهیسی مریم روان ده

تاروشنی با تاجین قدسیان دهد	افروختم به نقبتش شمع خامه را
کنجشک را بچنگل باز آشیان دهد	از ریشه کنده معشش خار طلم را
گیر و اجل گفت چو باشه عجمان دهد	ای صدفی که به جفت نصرت ره گمان دهد
باریک آبی از دم تیغ میان دهد	روزی سان بزمین تو دهنم بسیار را
ابر کفت و طیفه بدریا و کان دهد	فیض نعمت عطیه فرستد بجان دل
دستم سبب بدوش نهام آسمان دهد	تا از کفت تو ساغر ایوان گرفته ام
هر مو که سر کشید خواص نشان دهد	بر پیکر خدایت مسودان جابه تو
موج تو کام خامه شیرین زبان دهد	چون طوطیان است زنده غوطه در شکر
از در و دوست کام دل نشننان دهد	شاه را در اندر که گردون کج مدار
تا کی چو شمع داغ دل آتش بجان دهد	بیرون بزم سوخته پروانه ترا
بختم تو یزید خسر وی قیروان دهد	در وادی فراق ز شهبای قمرگون
گیر و ز دیده خواب بخت ارمغان دهد	کینم نخواه از شب بچران که تا بکی
در تیره خاک هند جگر خواره جان دهد	بمسند عاقبت که شکر خواره طوبیت
خاک درت از موج حوادث امان دهد	و قشت قشت کین دل کشتی شکسته را
خند و لبم چو بوسه بر آن آستان دهد	گر دیدم چو تلخی بجز آیدیش بیاد
نشانمش ز بخت اگر رایگان دهد	است کش عطیه کام جهان سیم
کی کام خوشیش براد جهان دهد	هر دل که ذوق چاشنی در غشوت نیت
قسام معدلت بفر وایگان دهد	و نیا اگر غریز متماهی بدی چسپه را
تا خامه ام طراز قزل اربلان دهد	لج از حدایت غمیر تو شستم نیم خطیر

سلمان نیم که خامه معنی نگارین ستان عشق را بسو او سخن خیزین در خانه کسی نبود نیز تو چاشنی آب حیات و طلمات و دوا نیست شویک شوق دست فرومانده ترا	آرایش جدید نوایشان کلک بک عنان تو برطل گردان شکر ندیده ایم فی غیر ان این چشمه سار زندگی جاودان تا چند بار خامه بدوش بنیان
---	---

اینها فی مذهب

آخاکر خامه شکر گفتار بشکند در عالمی که خیرت انصاف جوهر است دامان ابراز عسرق شرم شود آخاکر رای روشم از رخ کشتاب زید به شعلندی استمان رنگ کرد و در جریان خیسالم چو رونا گردن فزار کلک گهر ز زمین بنان آرد بو شگافی طبع من اعتراف خدا را اساس فکر زنگین کشم ام ایمان بشهرم آورد آن بخت برک او گوشتی نمیدهم به سخنهای پسند نی زار استخوان قلم پیل بند من روشن او بخنده شناسان که قدر کا	ملو طلی سخن بختی بختار بشکند فطیم مهای گوهر شهوار بشکند کلکم چه استین گهر بار بشکند آئینه راه دانی بازار بشکند کلکم کلاه گوشه بگلزار بشکند گل راز شرم رنگ بفسار بشکند در چشم تنگ ثابت و سیار بشکند زلف سخن کسی که بویار بشکند ساقه چراغ بر سر لیسار بشکند در مینا دل بسته بندار بشکند کالای زشت تند خیزار بشکند زین زین شاعران سبک بشکند از شوخی دیوانی چو کار بشکند
---	--

آن مایه از کجاست کسی را که همچو من
 آن بخت از کجاست نفسهای تیره را
 آن حدت از کجاست نغمه های سرور را
 آن فطرت از کجاست که سرچویش فکرش
 آن قوت از کجاست کسی را که از بنان
 باید بگفت چو خائنه من موسوی عصا
 آن کسیت غیم من که بیک عالم آخوان
 پنجاه سال کسیت که یک نیتان قلم
 آن همت از کجاست کسی را که در طلب
 آن غیبت از کجاست کسی را که در بهمان
 مرغوله ریز خامه مشکین شکنج من
 برگ گلست هر دو رقم که غرور ناز
 لافی نیز غم که خجیل گردم از کس
 باشد اگر شکفت کسی را بدعویم
 ناز که دم زبانه نیارم نفس کشید
 وز غره حیاتم و از رخ چون هلال
 دم هر دوئی زبانه فد دست خاتم
 جانی شکفت نیت که ساغر لب گلاخ
 ای دل بهوش باش که طراز روزگار

باز از گرم ابر گریه بار بشکند
 تا اعتبار نافه تا تار بشکند
 تا در رگ دلی ز اثر خار بشکند
 چون من رواج ساغر شرشار بشکند
 بازوی کلک اخطل و مہیار بشکند
 تا سحر بوی الفاخر و نیدار بشکند
 در کار فکر و جودت اشعار بشکند
 منتقب صفت بگو هر افکار بشکند
 خواب سحر بیدیه بیدار بشکند
 چون من گم سچشم خریدار بشکند
 قدر و بهای لطف شب تار بشکند
 خار که شمه در دل گلزار بشکند
 کو خامه رشک رگ اغیار بشکند
 شاید کزین بلاغت گفتار بشکند
 ز اندک مہبانہ خاطر بیار بشکند
 نزدیک شد که دوشم مر ابار بشکند
 از یک نسیم رونق گلزار بشکند
 از کف ربا چو گشت نیاچار بشکند
 غافل در حسنہ این اعمار بشکند

از دافش نیرازی آسودگی بیان
 دانسته ام که آنچه در حق اهل بیت
 تنگ و در پرتابی این زلال زشت
 در کجاست که این دل به شکست
 لب و دهن و روح و جان در شکست
 در تنگنای سینه کای که نشانی
 خاک کسی که زده است پیشانی
 هر قاری که از اینجاست ساقی یکدیگر
 در اینجا که یکدیگر را کین بود
 کم نیستند از غمی غم دل شکستگان
 آباد و کوی خفته که این جهان
 محرم ز رشید ز نیست ملک این خمار
 شیر خدا علی ولی که نشیب و در
 آج مجسمه آیتی که نشان لایق
 قانون نو از عهد عدالت اسلام
 قمرش عروق را بین خار گسلد
 گنجور کارخانه یزدان که هر نفس
 دست گدای بر جگرش در جیم ناز
 طعنان شوق بیک بسیر مردم چو سیل
 ای صفدر که در جفت رویه یکبار

پانی که در کشاکش رفتار بشکند
 سنگ قناعت هم برین بار بشکند
 همه سببه مراد افکار بشکند
 از یک نگاه است دگر بار بشکند
 هر دلی که بشکند بخت بار بشکند
 هر دلی که غمزه غمزه بخوار بشکند
 مشک خشن بطلد عطار بشکند
 شمع گران گمهر شوار بشکند
 گریخت از خانه خوار بشکند
 از دورداد شیشه بسیار بشکند
 در سر خار کافر و نینداز بشکند
 جام دلای ساقی ابرار بشکند
 رنگ رخ سپهر سیاه کار بشکند
 اقرار نفس بر لب افکار بشکند
 از دین زخمه بزرگ زنا بشکند
 عفویش هر دلی بر لب زنا بشکند
 نطقش در خرنه امیر بشکند
 طوفان کلاه ششاد فقر خار بشکند
 جانی که پای خائنه رهوار بشکند
 گریخت از شهنش کسار بشکند

<p>ای سرودی که بر سرستان شیب گیر در ناف شرک کاوش و شریع قونی کند هر صبح زانغ حرص چو پیر ز آشیان دریا دوان بحیرت ذات تو غرقه اند خواید دل از تو گوشت چشتم ترجمی بشاه منم کمینه غلامی که خدمت عهدی نه بسته ام بولایت جان دل خارش اگر کنی کل عزت است بر نرنگ کاک خربین تست که در صبح گسری چون سر کنی قلم نامی امای زار مشاطگی کاک مرا آورد پس چون خامه افکنم صف منی خور و بهم این عقد گوهری که بنام تو بسته ام</p>	<p>تبع تو جام نخوت سرشار بشکند در چشم و هم کاکت تو سحر بشکند از منفرد شمعان توانا بشکند کشتی بسی بهت منم ز غبار بشکند تا زلف آه بر لب انگار بشکند بانار چاکران و فادار بشکند کسی پروده رثا بهت و سیار بشکند هم ترا که عشق قنیت و مقدر بشکند ماضی بکان گوهر انگار بشکند قد راوی مرغ گشتار بشکند راحت سخن چو صفی رخسار بشکند کشاید چو شد درفش نگار بشکند بانار تر قصبه در در قمار بشکند</p>
---	---

ایضا فی مذهب

<p>با همه و محوی اسلام جو اصحاب بهیر از ضعیفی شده ام چون گمانی نه ترا از قوت خفته منم نه ز خویش نه ترا قد آنکه که از دولت پانیده فقر چشم چشم منم حیرت آید بهت نهاد</p>	<p>رژم کار نیست که در فتنه چشم بهیر و جوانی شد نام پیر تر از عالم پیر کسی نیاید چو جوان چو پیر زول با فقر پیر نیمه چشم منم به نعم شاه وزیر شاهم بر کشته چو دلازم بنایست قلیه</p>
--	--

باشد از چشم دل افتاده منج خوش آب
 فطرتم مشعل افروز عقولست و کنون
 می دوش نه کنم در قیاس از بیم فلک
 بی صیر قلم برده کشائی که مراست
 میخیزد در شکست نامه من جسته شور
 با کسیت قلم من نکند لعل کسیت
 آب میوانش که از خجلت نظم نهان
 دلفت بودت بهر آینه چوین چوین نور
 در مصداق منظم لال شود تنغ زبان
 که چه عالم شده در نقطه کلکم منفر
 عقل توین چوین شب پاره جل بکاست
 سفله طبعان جهان جمع بیک ماضی
 هر یک از موعظه افراخته رایات جدل
 در شکست من کرده بهم عهد قرار
 یکی از جمل زند طعن که را پیش غلط است
 یکی از عقل نه ندان که بایست گرفت
 آن یکی میبهم بند که در هند نجومی
 یک ازین رخ که هم مات که بایستی در
 و آن دیگر ساز کند غصه که بایستی چست

چون و نه است که ای کمن من ام بطیر
 شده که راه نجات من این خیال چو قیر
 این تنگ نظریت بهادر شغور و بوی عسیر
 عند لیسان گلستان انسرانید صغیر
 میدد از گلوی خامه من نقره شیر
 با خیمیم که در جرأت اندیشه جیر
 شمسار از دست من دریا عذیر
 لفظ و معنی بهم آمیخته چون شکر و شیر
 از صیر قلم آب شود زهره شیر
 لیکاب چون مردکم در نظر دهر حقیر
 طعن خلعت نداین کو رخو رشید منیر
 بسفله گرسنه از قهر دوش می سپیر
 هر یک از طعن بان آفته بر من شمشیر
 طالع پیر جوان دیده امید قریب
 انسر و این همه در فکر معنیت تقصیر
 دهن طلفت شاه عطا بخش و وزیر
 کام بی تربیت قدر شناسان امیر
 مدینه طرح با این قیل و شیان کبیر
 پرده مصطفی قوت ملائم چو جیر

سفله طعن غم زرد و نوحه طبع
سخن بانی شمر بیا نتوان شرح گوشت
قصه کوتاه که هر یک بنوازی دارند
میخندند غار جبهه هم ز حال که در ده
بسکه از صورت بیخوشی حالتی نگذاشت
از تفاضل ندمم سپید و غیبی بگویش
همسفر خوشی و رفیقان هر که کرد و نیال
شده از دست زردم کور افلاک کبود
راحت و بیخ حیات گذر نیست چو موج
بسم و جادو ای که از شیشه افشا سست
خان فسی نمک فطرت عالمی گهرم
من که با دست این رقم فرو ماید کجا
مروت حق در دلشان شمر الماس بود
بگرم شمشاد و در جو هر مری جفده
نکر این فرقه و در بگذاشت رقی است
کینه در خاطر پاکت ز غسان غیبت خرمین
شرط توفیق اگر اخلاق سپید پیه بود
چون ترا سعادتمند که شفا عجب دادند
سایه شمر شود تنه ایال تا چای و دوست

خبر بلی سببت فرستم هر دو جاده خیل
سر اندیشه فرو برده بخوبی بگساید
تا قدر بوش مرا در حدی موت میسر
میخورد و مار بگوشتم ز قفس این بزم زبیر
تکیه بر پا شوی چو تیر از ده اهرم چون تصویر
تفتگان شب بلند بگایانگ نغمه
سفله بنماشته باغده همه آتش و فطیر
جامه نیکی کنتم در غم و دنیا می حسیه
نشود شادی غم بای نفس باز بفر
توان لعل امل و شاد باین عمر قصه
آتش از بیل طبعی رد و آسان با شمر
چه محل آئینه را بر سر زانوی خرم
جوق باطل و صفائی که در شان زنده شمر
بحسب باطل و قسط و نسب با این گشته
وصه با ایشان بفرنگه نشاندید تیر
صفه آید تا است شده نقش نرسید
کاش با این نماند بجا است تا قصه
طبع و ادبیت از کاش شود عالمگیر
و هم خاموش شست اگر نقش را بفر

آنکه شد منته در گشت هر سقلمه شمار پای اندر آتش درین دواوی بر خمار ره بجای نهد به لب که شمار آلودم نکند یاد و گله بگر خناری که مر است دلم از ساقی که تر شد به نیست شراب ایمن می خور دلاوی شد و نیست که شست سرب نصیری جنت از بکرم بنده نواز از غروری که سرم و داغ غلامی دارد پیش چشم که با قبالی نوازش سیرت سرد را بنده کو از آفتاب و شاد است طم منم آن چه غلامی که به قدر کمال تلمی که بر آورده ز بنیاد و غلامی دل از تنگ که به بند نفور است نفور چکد از آسب و مپوش همه سرم ارقم از کرده ای تو ای سید درانی دارم میر و دزد و دل مپوش از افلاس زکار مشکل افتاده با صبح پریشان حال کار	قلیبه بجایست خنجر را که بود دست نصیر کاشکی خنجر عیان بد ازین راه نصیر سرجه این بخیل و چون تم نیست سیر ساقیا جرعه ده از سیکده خم خدیر دایه زان پیش که شود بد کام از شیر خنده زن بر گل خدم خنجر و خاشاک خیر چشمه خنجر که مراد رود جانست نصیر پای از ناز نهم بر سر خنجر شد نصیر هست گردی بکفت باز سلیان نصیر نگذاری که شدم در غم ایام نصیر بوده ام شوم و دل بکشتانت نصیر کرده بر صحنه سن وی خنجر نصیر نگلی سینه باب آرم از ناله نصیر درد از برده خاکش همه دایم نصیر وزنه خنجر است بهن خنجر ایام نصیر نیشندی که بطوفان دایم نصیر سهل است عینا بشیر و به نصیر
---	--

ایضا فی فصح

نظر کن در سواد و فقه اتم گلستان	آنگه کن در فقه و اتم گلستان
---------------------------------	-----------------------------

صریح خاومه در طاق نفیسم آسمانی بایی
 شکوه عشق بخشیدست اقبال فرید و هم
 زلفه آینه بین میگرد که داوود خود با خد
 به بین در نقطه ام تا چشم منی گزوت رهن
 بلغنا آغوش و کن با دایمانت گهر ریزد
 ز من پیایه بستان تا حیات جاودان بایی
 نه چو در و معنی مایه نخی چون جریب تکی
 در تقدیر و قیاس کی فروغ معرفت خیزد
 به بندگی دل با فتنی که طبع خفته شکل آرد
 ز کیش استخوان سگ میکند پهلوی فروز
 بهر بی بقای منفرست است میگردد
 چو زنگس بدیه مجوزنگ بود گردی نیدانی
 کل حسرت نهید پدید آید چون غنچه دل بستن
 ازین ندان کلانی برون آور سر الغافل
 چه ای نفس طبعت خوار جیب بغل ریزد
 سحوم و فروغ از بوبیت نسیم خلد میگردد
 سر مردان محال شمسوار لاف می پیچد
 مرم را در جوی ایش عرش غنچه در قدم بایی
 زنده هرگز آوده شیخ محبت امین بود جانت

صغیر ناله ام را گوشتوار عرشیان پیچید
 قلم را در زبان من و فریش کاویان پیچید
 کیمیت خاومه ام را بر کف برکتوران پیچید
 بگیر اسیر لقمه را تا حکمت اقامیان پیچید
 معنی گوش کشتا تا بهر را تر حیان پیچید
 می از این جام جمشیدی کیش تا نو جوان پیچید
 بدنبال زبان خود و هر ترسم زیان پیچید
 من آتش و خان بنیم قواش از زبان پیچید
 ز بیداران شتو تا سر معنی را عیان پیچید
 باندک مایه نفس منی را شادمان پیچید
 بزنگ ستار منی خوشتر ابستان پیچید
 که شکر گان زنی بر بهیم این منی نه آن پیچید
 بهار پرا که در دنباله باد و هر کان پیچید
 که انوار صفاء و محفل روحانیا پیچید
 کل این با خسار این ست فرود خزان پیچید
 اگر در دل هوای شپو ای نفس جان پیچید
 علی مرتضی کرد و منی لجان کا حیران پیچید
 و لم را از دلایش هر کس ثبت جاودان پیچید
 چو بر بازوی ایمان چپا و جز دمان پیچید

<p>ز اینجانی کند بر خستش جان بگمان در آستانش پایه رفعت تماشا کن نشان پاک طهیت بود در عینه با صفتش چهار باشد از دلش شبانه طاعت را بهران جنت لطف او را هرمان یابی کمی گزینش دل محو کلام معجز آتش نعمت آتش سر در چشم ملک ساید ملک چاکر شهنشا مایل کوه غمی دادم اگر خدای بی گناه استین اندیده بر دادم ز هرمان سر کویت بخاطر حسرتی دادم خوش آن کس که یار و گداز هم آستانم بگرد و روضه گدازم روانی ستر هم کرد خبرین حلقه در گوشه غلامی از غلامت بشوق از التماس آتش دل عاجز عاقل موفق در دست من بال پرورده میگردد بجسته چشم آن دادم که خیل جان نثاران</p>	<p>هزاران نجات پیر از دولتش جان بگمان ببین در زیر پاتان در واق آستان بگمان و فل سوا شود هر جا که شک استحقاق بگمان سیمه هزاران صیانت از چو عفویش طبع بگمان بقه و ران درون قهر او را هرمان بگمان هزاران گنج معنی زیر هر حرفی نهان بگمان برایش نقش یار تاج فرق فرق دران بگمان که لب را که گشایم شیشه ساز خون آن بگمان که مرغان هزاران گریه شاخ از غولان بگمان که دانه را چونی در کوه بند استخوان بگمان دل را در طبعیدن چون آبی با سپان بگمان بخلد مهندانه یابی بخرم سرگران بگمان بغزت سوخی و خوان چون لیم در جوان بگمان اگر کتر لیم را در شارب طب اللسان بگمان قلم را در بنام شمع سان آتش بجان بگمان کمی گزینش چشمی مرا هم در میان بگمان</p>
<p>مژده یاران که ازین منزل حیران فتر ای هزاران هوادار صغیری بنزدید</p>	<p>ایضا فی مکره رستم از جسم گران از بی جانان بر فتر جستم از قید نفس موسی گلستان رفتم</p>

شبنم آسا چه غم از دهن آلوده مرا
گرچه دانه که زده عشق نذار و پایان
بهستم دست رسا وستم اگر کوتا هست
چرخ سرگشته ندیدیت چو من گریستم رو
تا نماند اثر از هستی مو به مو مجببا
خود کوسه شترلی مقصود نمی بودم راه
رفت از جادو دلم از جذبه رسوایی تا
باد و امان دلم بال سمندر میسوخت
شکلی سینه بران داشت دلم را از درد
و چشم داشت و دست مشق سبک جلابانی
خودم با دلی مشت غبارم نه شود
خواستم خار بنی تشنه جگر نگذازم
قطره خون دلم محشر جسد طوفان بود
دهم به دایه بی مهر جان احشاست
چشم چینی نگوش و شمشیر آتش بود
اشک است بر لبانم شماره کل بود ز زب
فشار در زیر قدم بود ندانم یا کل
چون که گیسو شادان سر را هم گیسو بود
نشدن ز زخم جفا خار زخم خواهد شد

که آب چشمه خورشید درخشان رفتم
بهوای سر آن زلفت پریشان رفتم
تا توانم بخورم و تا نکست سلیکان رفتم
آتش آلود تر از آه ابروان رفتم
خمانه پروانه تر از سیل مبادان رفتم
گشت چون خضر زخم محبت مردان رفتم
راز عاشق شده در پرده پنهان رفتم
آه حسرت شد دلم از دیده سوزان رفتم
اشک به خنایم شمع از دیده گریزان رفتم
بهشتی شوق زده دلم از دیده جانان رفتم
پند زده دلم از دیده جانان رفتم
خودم ز آینه از دشت و خیالان رفتم
اشک است بر لبانم از چشم پنهان رفتم
طفل اشکی شد دلم از دهن ترکان رفتم
خواب عاشق شد دلم از دیده حیران رفتم
از چهره فتنه صفا تا ز گلستان رفتم
منکه چون باد از مرز عاقبتان رفتم
منکه بیایک تر از غمزه خوابان رفتم
منکه ستانه تر از ابرو بهاران رفتم

کی ز بهر محبتیم خاطر کس بکشاید
شادی صبح وطن با دژ گل ارزانی
خار این راه کجا دام تعلق شوم
خبری از سر و سامان دل جستم نیست
صحبتم گرم نه گردید با بنای زمان
منی پیر عرابات ندارد و برین
آمدی چوین که من بپیر سامان رفتم
وضع آشفته گیم بدو چنان زیبا بود
هر بیت قبله شمارند مرا بر عهدستان
گر تو رفتی ز برم یکم بگردم نری
تا توانان ترا دوری راه مانع نیست
هر کف خاک درین غمگده دامی دارد
هیچکس را خبری نازد چو تپانچه می نیست
من همان دوشسته بمانم چرخ مندر کشیم
چند ویرانه عشت تهم دیگم کار نبوده
منه آن بویه هشتاد و نه دانه زندان با بک
منم آن مایه کسا و سر بازار چوین
منم آن ساکس سر گرم که در خلوت فکر
منم آن کشته را قافله دشت را

منم که دلگیر تر از عنجه پیکان رفتم
که من آشفته تر از شام غریبان رفتم
منم که از عیش و گل برزیدم و اما رفتم
منم که شریکانه از طرود با آن رفتم
شبها و شبها با منم و مستان رفتم
از دور و یکدم با منم و غرور رفتم
هستم گرم و دمی بود و بیدان رفتم
که دل شویب تر از زده پریان رفتم
ملاقای دمی ترا بیکه قبربان رفتم
بقضای تو ز غم و بسک شتابان رفتم
بوی پیرانم از سر کعبان رفتم
که برون آدم از چاه زندان رفتم
بسر غش بدگس و سلمان رفتم
با من نامی زنی که گلستان رفتم
به هم آوای زلفان شش لعلان رفتم
که یکبارگی از یاد عزیزان رفتم
که از قصه و گری از غم طوفان رفتم
بدون عالم زرد چاک گریبان رفتم
که ز منم سر اسیر شدت و شادان رفتم

<p>منم آن بخت که او اظایر طوبی سکون علی عالی اعلی که بدریوزده او سرو را آگهی از حال پریشان دلم گویند عفو ز جبار بفرقه ام آرام نیست ای شمه صحر که باخته دلالت فقر است فکر من کن که تو سرایه محتاجانی آدم غرقه عصیان به پناه در تو گرچه از حال شما حسن تو مستغنی بود گرچه نایب غنی لائق شایسته بلیم نیست جای سخن این بخت خیز خیزین کلام اقتاد بعد اوصی این بخت سر اسباب</p>	<p>که با خون حرم محبت در جان رفتم شکلی که آید هم بغیرت عماران رفتم که تباراج خود او شد منیر سالان رفتم تا ز ایران بدیدم که در شمع در آید رفتم دست من بگیر که در کلبه در آید رفتم که ازین مرز جوش غریب سالان رفتم شکر جود تو که در سفری غنیران رفتم بهیج که شهادت حسرت سالان رفتم به شنای تو شهادت غیرت سالان رفتم بخوشی ز دم از تنگی میدان رفتم شمع سالان در سر این فکر بی پایان رفتم</p>
---	---

ایضای مباح

<p>بریده لذت در دلت زدن منی را رخ تو عین صدق مخرج است آمد بجیب پیر من از استغین بر آورد تو ان ز عشوه کرد تو و دلم دانست تو مست آمدی و ناز پارسای رفت بلور دل حقیقت طاق و توان ارم خیال کن که محبت تو شد شکایت من</p>	<p>نموده شهید گشت رخ من سلوی را لبت گوشت دم روح شمش عیسی را صفای ماعت ام و ز دست عیسی را نیاز مندی مجنون و ناز لیلی را بشاد باده کشیدیم و حق تقوی را رخ تو برق خبر من زنده سبیل را کسی در از کشد از چه کار دینی را</p>
--	--

قیامت از شب زلفه تو تیره تر گردد
 سر آن نو اگر در برین باغ وستانم
 کنون چو بیل انفسه ده دل به بهن
 نهفته درشت غبار غم فراق مرا
 که ناگاه در پیشانم نسیم وصل رسید
 نشان او ای لعل بدید گشت پدید
 رزاق روضه شاهی که کرده از عظیم
 وصی ختم سل شاه اولیا که بود
 اگر نه دل جولا پیش آرمیده شود
 عجب بنیاد اگر غیاص آب بین بر
 رزق کجا دل آگاه دیده می پوشند
 بسید ملک بود ملک سروری که نشتر
 ستردن هوس آید ز سینه از دوستی
 قدم بجای پیر کسی تواند پشت
 جهان نواز خدایا بگوشت و فطری
 بدر که تو متی کیسگان نقد کرم
 بلفظ خازن جود تو نگذرد معنی
 حدیث نطق تو هر جا در آینه از آید
 عتاب تلخ ترا با دل نه هفت است

زخم چو شانه بگیسوی آه و عجوی را
 که درشت تازه لبم باز طرز افشای را
 طالع بسته بظلم حال اسلای را
 بکاوش شتره جویان دید بسلی را
 نمود منطقه طلی نامهای شکوی را
 صبا دید بگوشتم حدیث بشری را
 هوای سجده او ختم سپهر اعلی را
 غبار ریزش نور دیده اعلی را
 کسی چگونه کند رام دل قسلی را
 که در حق درویش فروخت ناله می را
 دهر باطل اگر روزگار فتوی را
 امیر و نبی و عقیبتی ملک تعالی را
 که بستر و زحرم لوث لات و غری را
 که هم بدوش نبی شسته پای تقوی را
 چه باشند از بنو از نو مکنه مولی را
 مثل زند با مساک من و بچی را
 مگر صورت معنی جدا کند فی را
 چنین مسیح شود در مشیمه جلی را
 که طبعیت محو و آب کسب را

چراغ داغ ترا با دل آن معاشرت است
 سزای خیر شنائی تو هم بود ملک
 ز خیر هر دو گرانیدات و کان دلم
 اگر ندانستی شامی تو در میان باشد
 شما منم که جبینم ز داغ نبند گیت
 غبار راه تو ام در فطرت نمی آرم
 بلندم هم از دولت گدائی تو
 ز بیم جبرم در امید و راحت آزادم
 در شرق و غرب چون سبیل نقطه تو
 بنکته نیک منی که مرا از اوست گفت
 بهر کجا که هر چه نهم زدا سنجید
 زبان ز خجالت و شانس را می قلم
 نه حد شمع زبان آوریست تا ملک
 به غوغا نقش بر پیشانی وادخا کن
 بدج شاه میا میزلف خویش خرب
 همیشه تا که چهاران بود اجازه گری
 بود شکسته و زنگار رخ فلاحت

که هست بادل مجنون خیال سبیل را
 تو ان بگلخن اگر برود شاخ طوبی را
 شکسته رونق بازار تو سر خدی را
 ز یکدگر گسلد ربط لفظ و معنی را
 کشد ناصیه آفتاب طغری را
 شکوه خرگه جیشید و تخت کسری را
 کسم بکاسه افلاک خاک دینی را
 گذاشتم بولای تو کار عجبی را
 یمن بغرب نوید برات شمری را
 زمانه نیک شناسد طریق ادلی را
 هوای ز قص بر آرد خاک موتی را
 بهی بنکته نگر و جبر و عشی را
 شکسته در پستانش اسان و دعوی را
 نموده هست بنا گوش زلفت لیلی را
 بشد مثل میالایعاب افی را
 خزان بر دهنش انگشت غنچه حتی را
 چو گل بتاک عزت گرفته مادی را

و تصانیف دیگر

لوه ام کلید سبیل عشق و جبر و ادلی
 شمره شمریم به شیر ادلی

همه جادو و شان نیشانی	دل و دین داده ام به بچکان
همه در مان ناشکیبائی	همه آرام جان دل شدگان
با خراباشیان شیدائی	میزنم جبهه یکیشتم ساغر
فوق مستی و باده پیائی	مده از دست ای تریشا وئی
نه شوی بهره گرد و هر جانی	جز خرابانست دل نیاساید
نه نمایند دامن آلائی	لوحش اندز اهل آن که نبره
همه ویرانیان ترسائی	همه آزادگان غوغای جا
همه سرور ریاض رعنائی	همه نخط بندار و پیمین تن
آب در دید و تماشائی	از سرفروغ جلال شان گرد
راحت اندامی کنج تنهائی	همه روح روان و مونس دل
سبک مایه تن آسائی	همه مرمم نه جراحت دل
خضر خط ز لب مسیمائی	کرده سرگشتگان دلشده را
لب شان شمره شکر خائی	نخط شان مایه دل آشوبی
مژه با جملہ در صفت آرائی	غمر با جملہ در سپهر اری
غنچه لب چهره در و حمالی	طره سنبیل مبین حسن پیرا
مژه خونی نگاه نیشائی	کو نه چون لاله لاله نیشائی
غیرت بد و رشک بیضائی	شمع روی و بیاض گرد و شان
مژه ناوک اشارت ایمائی	قد قیامت خرام غارتگر
همه در جوشش باده پیمائی	همه در جوشش جام مهر و وفا

<p> شفتی باده مجلس آرائی که سر آرد شب جگر خائی که ندارم سر تن آسمانی که در پیرینه را مصفا فی که ملولم ازین تبسم رانی که کند خانه دل آرائی دل از آرایش هیچ لائی چند ازین خون دیده پالائی بده آن نور چشم بینائی که ز سوش بود قولائی تقر عرش ست چیده فرسائی نام نامیشش کرده طغرائی دم پاکش کند میحائی مشک بیزیت زلف حرائی سرمه زینت چشم بینائی کلاک حکم تو صفیه آرائی بخت دم ناز کن که پیشانی بند فراموشی و خجسته فرمائی همه یوسف و شان زلفی </p>	<p> رنگ طورست مجلسی که کند ساقی آن باده صبح بیار بده آن سحر که جان بیا ساید ساقی آن ساغر ظهور بیار بده آن آتش خود سوزم ساقی آن آب لاله رنگ بیار بده آن صیقلی که پردازد ساقی آن مایه سرور بیار چند کوران را فوج سپهر آماره نعمت سروری سپهر شاه مردان غلی که بخاکش افتخار صیقل کن را مردگان مناک گیتی را شمسوار از گردش بنگت دین پناها ز خاک درگاهت کرده صبح ازل بوج قضا با حدوث تو محفل کل گوید آسمان چو چاکران گوید کرده بایاد ماه طلعت تو </p>
--	---

بختی

بهدائی تو سے زند قطره
 مردگان را بیک نفس خبشه
 بدوانگشت یک اشارت تو
 تخت من قندیل رو فیه تو کند
 سه منات محبت تو بود
 زلفت جورانش کرده فرشی
 دل شوریدگانش ناتوسی
 خاطر قدسیانش مرگست
 جرم بخشا ترا در سببم
 رشک مانی و فسخ از رنگست
 چون برآرم نفس فروماند
 زاده طبع نشاء زاکم
 بر سپهر سخفوری شرم
 لیک نتوانم از خجالت زد
 حوریان ریاض رحمت تو
 پرده بند نقاب شاد و شکر
 شمع بار حشرین جانبارت
 همه یک جان بود فدائی و ش
 چه شود اگر خط غلامی خویش

آه دشتی داشتک دریایی
 دم صدق تو فیض احیائی
 ذوالفقاری کتد زبانی
 طارم عرش را ثریائی
 غریغ از رسم محفل آرائی
 پنج خوبانش فرش دیبائی
 رگ جان جهان چلیپائی
 دل سمین برآتش خاراائی
 خالی از شمع و ببط انشائی
 کلک فکرم به فیه آرائی
 همه جا و دمان و گویائی
 زده بر صفحه موج صهبائی
 کوه هر نقطه ایش شوری
 در هیچ قولاف غرائی
 بسکه دارند شور زیبائی
 از سر انگشت خامه گیدائی
 که سراپا سریت سودائی
 همه یکدل بود متنائی
 برساند بزیب امضائی

بنو با من دل آزرده نه بکفرم سهری نه با ایمان نه بشا و نه خورشید نه با زاهد نه بر دول بهیچ شیوه زمین از دوق عالم بریده خاطر من وقت آن شد که در مقام دعا باد و رویدۀ محبانت در جگر گاه دشمنانت باد	عشم دنیا و منکر دنیا نه حقوق نه باوه پیاپی نه بسجده نه دیر تر سالی لب لعل و چشم ششالی هستم آن تو سر چه مندی نه کلکم کند شکر حسالی نور راستی تو شمع بیانی و هم تیغ تو در جگر خالی
---	---

ایضائی در حد

با همه سیلی که شسته رویی بین بارالم سجد است و گرد و گرد گوشه امنی که هست و ادجی است حادثه بگرفتند از دوسو بیایم صبح و مان را چرا بخنده ندر شام چرا زلفت مشکبار ندر نقش جهان از چه واژگه نه نگرد در همه گیتی که دیده است که افتد کون خری بین که روزمانه کشید دین و خرد و عسکر و جاه بود و نماند	طرف غبار بیت چشم حادثه بین پشت فلک را به بین رویی بین فلقه چو بر بخسردان کشا و کین کاشن ندانستی یار و یمن کز دم و پوست طینه روح این طفل سرن باز برده بیل من کام هر سرن از جرم بوده است گین با دم رو به مصاف شیر غریب خبر رخ آفتاب داغ سرن بهیچ نشانی بحضرت آن نه این
---	---

چونکه نیاید چنین بدبر و چنان رفت
قصه گلویم فشرده است که دادم
کاش نفس یادی کند که بنجم
سردر عالم علی که صبح نخستین
برق عدو سوز از دمای خدنگش
از لعلان ستان مهر که سوزش
دفعه نفتی بجایگاه از می دشمن
داده بسیل فنار روانی محش
رابط بهم داده است افست عهدش
شد چو فراری ستم ز شعله عدش
شه که فراموش کند گدایی کدیش
بهر سر سوری که خاکش پیشیت
گر نکند تکیه روزگار بر غفلش
رخش بهار از سمنند سیل عنائش
بنده نوازا صبر خامه بدحت
صفحه نظر کن که کرده با فی کلک
خنده زند نشا را در او و دود تم
شب همه شب در خیالم انیکه نمایم
بیج بهر تو هست عهد بودم
ساخته ام در امید شادی و صلیت

قصه کنم مختص چنان چنین را
بیده بر باد ناله ساسی فرین را
فخر شت گسری زمان در زمین را
سکه بنامش زدند دولت و دین را
ساخته خاک گسری سپهر برین را
مهره گرد و زره طغان و مکیں را
صحر قهرش کند هوای سخن را
پیکر پولاد سنج و خانه زرین را
چشم سیمیت خال گوشه نشین را
داد براحت قضا قرار مکیں را
خورده بدولت فریب پولعیں را
تیز لب و بان گفت آره سیدین را
سلسله بریزد بهم شاهور و سنین را
در عرق شرم غوطه داده زمین را
نغمه شکسته است مرغ سد نشین را
چهره کشائی نگارخانه چین را
خون سیاوش آب یسه چنین را
صوف شنای تور و زباز سپین را
چرخ چرا بگماشت عهد چنین را
دستخوش در دود و دماغ جان چنین را

خلق ترا جان فدا کنم که ندیدست
 تیغ تو تا گوهر آب داد و آتش
 مهر شاهانه ای که عین نیست
 و حرکت بهر جهان کاکب تو دارد
 لب چو بیا که گفت سخای تو خندید
 گریه غمزه تو بود و شمع از آدم
 از طبع خام و عقل به چشم خورشید
 به چشم بهر تو چشمم ابر بهاری
 پاکش تو از روان سید پیر تو باشد
 تا خورشید نیست گوشه خیار و
 بهر سر خود را گرفته بهشت از دست
 خشم چو دست برزگار بنواز
 اگر که کشم سجده سوی که عجب نیست
 دل چو کند و جسد ز دایع تو عاشق
 از کرم دست سر را شکفت نباشد
 دولت و شرف از آن بی بود که فروم
 چو بهر عاشق نگردد مطرب که بخت
 سر به پای که بوی درد تو دارد
 این خرد را و سر نه نکته فرو چشم

گوشه ابروی دلکشای تو چین را
 سجده آتش برست مار معین را
 پرورش خامه نکتهای متین را
 پاکر که لا جورد گوی زربین را
 رخت بهر افتد ز لرزه و فین را
 سجده بودی قبول کلب طین را
 تا شمره گرد و عروس چرخ قرین را
 یاری عاجز ز دست است چین را
 اندک ساکت بهم شکری را
 تیغ تو تا شد بالایی که زنده را
 تاب تحمل ز دست نقطه شین را
 ملک سلیمان بود مشیر خبین را
 غره کند خاک در گم تو چین را
 نغمه کند در نیام خبر کین را
 قدر فراوانی اگر عسلام کین را
 در حرم روخت تو شمع یقین را
 کیش بره بود ناله های حزین را
 راه ندادم بدل ز سینه انین را
 چرخ فدا کرد بهای در شین را

<p>تیغ ز باخم جهان بستان بوداری خاطر نازک کسفن نگاه ندارد شوق شنائی تو کرد عارت پرستم هم تو نگرای جهان منیف نائی گر قلم انورست جادوی بابل نغمه لب در شکن چنین که نکلند و عده شهادتیم یاری دلزاست کام ز نسیف تو باد جان جهان را</p>	<p>تیغ کفایت صفت صفتی را که در تارره تو غنچه و پیرین را می شناسم ز ناگزیده گزین را نامزد این قنار را ای زلفین را محبسده ام آره بخت بهشتین را سکاک تو در طاس آرزوین را شاد و غایم دل بود در برین را نامزد است تو باو تیغ و گلین را</p>
--	---

در مدح امام علی موسی خاوری علیه السلام

<p>خوش آنکه دل بیا تو ز شکم من شود زینم ز بس بیا و عقیق لب شک خیزد بای دیده یقین و بایبیت سوز و حلاوتش لب حیران خلد را خیز چشم آست منا تو اند سفید شد باشد بهان برگذرت ای نسیم صر خیزد چه که و شور قیامت ز برگذر و در دل نهفته عشق تا باز گذشتیم هر دل که زخمی صفت مرگان ببار شد ساقی سحر بریزد پیر کمال را</p>	<p>زلفت حسن به خطت یا حسن شود و حسن ز کاش و شمره کان من شود پیرانی که محرم آن گلبدن شود کوشا اگر سپاسی آن من شود در کشوری که یوسف دارد وطن شود چشمم اگر سفید تر از پیر من شود روزی که ترک غمزه او در این شود این باده رخسارم خنجر تا کس شود چون شانه محرم من زلفت سخن شود تا این شمال کهنه بهار خنجر شود</p>
---	--

<p>گمذاشت دست حادثه در باغ روزگار خواهم تن شکسته سپارم بارض طوس جان جهان امام امم معدن کرم شاهان تویی که خسرو خاور غلام تست گمذاشتی ازین ز سپهر ستم مدار گر دو اگر مدح نگار تو خامه ام آنرا که شوق کعبه کویت زجا پرد فرواده هم بطره حورانش اصفان نموده ام بنام تو دیوان عشق را</p>	<p>شاخی که آستینانه فرخ چنین شود گر دو چو خاک خاک در بوا احسن شود کز فیض خلق او همه عالم خشن شود بنود روا که تیسره مراد انجمن شود جان خربین خسته اسیر محن شود هر نقطه بصفحه غزال خشن شود هر قطره در آبله در عدن شود گر دی اگر ز کوی تو عطر کفن شود تا حشر نام من نتواند کفن شود</p>
--	---

افضای دره

<p>قول عمل زشت و کوه گرچه قضا کرد الما سم اگر چه جگر افشاند عطا بود گر بار عمل بر سر جوفی ضعف داد سلطان خمیوست که یار و که زندوم هر شهید و شترکی بفتح کرد کشیدیم آمیختگی دشت شراب و لب فخور تسلیم بیار از خزا آرد میندیش بسل شکره تیغ قفا فل نتوان بود گر گفت خود نسبت گفتار با داد</p>	<p>اما نتوان گفت چرا گفت و چرا کرد خون دل اگر در قدم کرد سجا کرد در نقد فضل و کف شستی فقر کرد انجام نتوان لب چو جریس یاده در کرد باساتی قسمت نتوان چن پرا کرد از نهم نتوانست جدا در دو صفا کرد آن ذات غنی را نسر و غیر سزا کرد او پیش اگر کرد با صبر و وفا کرد در کرد خود و نه دست کردار با کرد</p>
---	---

نیز یکی حسدست تا شاگرد تن زن
 خشک است لبم ساقی ترست کجائی
 چون عهد تبان تو به با ویر نیاید
 ترا در مشو آزرده اگر تو به شکستم
 از باده کشتی ترا نشود دامن تقوی
 مطرب چه شد آن ره که شرفیم سرگیر
 افسانه خشفت که در بزم گل و شمع
 بینا لعل نگذاردم افسانه که گویم
 صد شکر که بر سرمه و لعل کس نیست
 بار خودی انداخته شفتیانه زده شمع
 چشمش نگه بست لبش کوه زخم
 آبش خورشید از چشمه پائیده خضرست
 خال ز نقش دل بسیه چاه غم انداخت
 آن لعل نیاگوش مرا گوشه نشین ساخت
 در زنگ نهان تیغ زبان بود چو طوطی
 از فیض صبر دستم برده کشایم
 هر صوفیه که شد خامه من خانه گراو
 یک نقش بعیت که من کف ایجا
 کلک ز نو آغوشی آن لعل سخن گوی

سر منگی نازت که بگردنت در با کرد
 خواهم ز تو پیرامن ناموس قبا کرد
 هرگز نتوان ترک می هوش ربا کرد
 مینا بی و تو به برندان چه وفا کرد
 در کعبه توان طاعت میخانه تقضا کرد
 غافل ز کفیم بخویدی آن شسته ربا کرد
 پر دانه بخاشوشی و بلبل هوا کرد
 بادل شدگان یارم غشیه خفا کرد
 آن طره که خون در جگر شک خطا کرد
 سر وش که بیک جلوه مرا بپیر پا کرد
 هر غمده که دل شد بنو که مژه واکرد
 جانی که مسیحا می لبش بر تن ما کرد
 این دانه مرا بسته عهد دام با کرد
 فکر خرم از لب مرا پشت و دنا کرد
 آن آینه زخام مرا نغمه سدا کرد
 ناقوس ضحیانه با هنک صدا کرد
 مشاطگی شا هر طبع شرا کرد
 کردم قلم و موسی عمرانش عصا کرد
 ز شگر می صوفیه داران سما کرد

نی فی غلظت این اثر از وادی قدسیست
در کالبد مرده و در جان چو مسیحا
سلطان خراسان که رواق حرمش را
این منزل جانست و تخلصی که سینا
این محفل قدسیست که پروانگیش را
گلزار سبزه روحی خلقش به نسیم
قدیل نخست از دل روح القدس است
بار و ضمه او ظلم برین را که ثنا گفت
هر روز ضعیفش نه آموخت بشمار باز
تا مهر سلیمانی در غش بجبین نیست
گر نیست که زنجیری آن دست سنج
این گنج بکان دست که افشانند بگویند
چون پرورشش نشین قصاب عجب نیست
تا ابا سخنی لائق روح تو ندارم
کز دست دم سرو خسان با قدم من
از تنگ تنایت که پند نیست مقامش
بختی ای اگر پرده بدستان نسیم
تشنه کف این صبح یکتا ز نظیری
وزنوت من یک نشین نیست تناری

کز ساحت آن کعبه تمنای صفا کرد
آن لب که زمین بوسی درگاه صفا کرد
تقدیر نجات ز زور شهید بنا کرد
کز خاک درش چشم ملک کس ضیا کرد
ارواح بعد عجز منت از خدا کرد
خاشاک بحیب و بغل باد صبا کرد
معمار ازل قبه قصرش چو بنا کرد
با خاک پرش مشک خطا را که بها کرد
هر صعد او سایه دولت بها کرد
دل را ز سر عریده باد بو هوا کرد
کز خوست قرون در کت امید که اکبر کرد
این مایه به بینید بدریا که خطا کرد
بخصش اگر خنج و عاصم و صفا کرد
روح تو نیارد کسی آری بسزا کرد
آن جوهر که با شمع فرو زنده صبا کرد
تو آن بنی خاتم نبی برگه نوا کرد
شدت دل پر شور مرا پرده سرا کرد
میگویشم و کاری نتوانم بسزا کرد
مشتاق که اول آن جان می بجا کرد

<p> زمین سنگ تمام شیشه ندانم چه صد کرد جان را نتواند ز دلای تو جدا کرد درگاه ترا کعبه صدق عرفا کرد جذب تو دل یکپیتهم قبله نما کرد با من نفس و خارش را از سر گریا کرد آسوده کسی کو سپر کوی تو جا کرد از دور زمین بوس تو هر صبح می آید کرد دانی چه جفاها که بوی جسم فنا کرد در حسرت کوی تو چپا دید و چکا کرد اقبال مرا هم ز غلامان شما کرد یک سبزه شکرانه بکوی تو ادا کرد موسی بچنان قرب تنای لقا کرد ولت گیم از وسعت آمال عیا کرد عشق آمد و در کار پریشانی ما کرد کوه غم دل کوه من گاه ربا کرد رحمت که انجام سخن را بدعا کرد بر قامت جاهد تو طرازی ز بقا کرد </p>	<p> در سوختم و از سختی هجران بخردم که جسم مرا چرخ ز کویت جدا ساخت تقدیر چه بسببش گل ویر و حرم را از سر و جهان فارغم و رویت دارم کزانی تو که شد از کف من این دل را از یار و دو خاطرش از بول قیمت خوشید فلک را نه بلایم و نه غرابت از حال خن این آگهی و جان اسیرش یکبار هم آوازه خود را یدرت خوان آن که در کمر نه رخ زده بخور شید پادشاه خیر بیان مدعی کن که توانم معذوم اگر نیست شکیم بجدالی از طلب دیگر آدم بسته زبانت دانی که هر آن عهده که در زلف تبارم کو قوت کاوی که ره شکوه سپارم چون بروی دهر فی نکته سر لایان من خود چه عاگرمیت از صدق که نرود </p>
ایضاً فی مرصعه	
دست عیش را جام خنبر نماید	دل شاد را جمع سازد نماید

نه بیند لب فصل خزان رنگ زردی
 چه نیزنگ سازیت محو بهارم
 دگر وقت آن شد که بلبل زمستی
 بهشاطت بادی نوروزی آمد
 تباب افکند سنبل دیاسمین را
 دل بلبل از شوق پرواز گیرد
 سرودی بهستان دهد یاد قمری
 ز تار تابکس روی را شب خون
 بهاران کی منع یا جوج سدا
 گرفته چین را چنان آتش گل
 کشد در چین غنچه هر قطره آبی
 نمیدوزد از بس که دارد طراوت
 خرابیم نیزنگ ساز سوزن
 نمایان شد از دهن تل برنگی
 چنان لاله هر برده از کو بهاران
 ولی نقص و ادا بود این که دل را
 کند خشک ایامش از سر و مری
 چنین را که بدر شک کان بر خشان
 سپهر خبا پیشه هر لحظه از تو

گل از صوف می سسوده ز نماید
 بهر دم همین رنگ و بوی نماید
 گل و غنچه بالین و بستر نماید
 ز نو شاهد باغ زیور نماید
 بعارض و وزعت معنبر نماید
 عروس چین بال معجز نماید
 بدروی کشان لاله ساغر نماید
 سلیمان گل عرس لشکر نماید
 پرواز را چو سحر سکندر نماید
 که هر برگ بال سمندر نماید
 شهابی چو خون کبوتر نماید
 بهار من اگر لاله احسگر نماید
 گوهر ساحتی رنگ دیگر نماید
 که سیم رخ از قاف شهیر نماید
 که پنداری از طور استگر نماید
 پرستار وضع کمر نماید
 اگر گلبنی خنده تر نماید
 حنزان بوته کیمیاگر نماید
 بداغی هر اسبینه مجرب نماید

بیاساتی از غیر تنبت دور بادا
 بهر لب کند شمر دانی مصافش
 بگو آسمان را که با درد نو نشان
 بدل جو که ستد ستیز و و گرد
 شد وین دنیا علی این سو
 بدو شستی اند بارگاه جلالتش
 زهی قبه نور سنجش که پیشش
 چه نقصان رسد پانی جهاد او را
 بود همچو تفت دریم ساحر موی
 بنگ سلام از ره بی نیازی
 نهیبش به بنگام دفع قلاول
 سرور نیز از یکدگر راه و انجم
 شهاب هر سرگاه خورشید خاور
 تویی آنکه بنگام مسکین نوازی
 کف مطیع تازه در شانت نشا
 در وقت اگر خامه لب تر نماید
 روان جلال تو شان بزرگی
 کند خاک خجلت به سجده خان را
 نسیمی که خیزد گلگشت کویت

که با سپهر این روش سر نماید
 در فتنه که آه دلاور نماید
 سلوکی از نیگونه بهتر نماید
 شکایت بدایه این داور نماید
 که خاک درشش دیده اثور نماید
 که در دیده با نرسش اکبر نماید
 کم از ره خورشید خاور نماید
 ز سبقت که خصم باخت نماید
 تفت دم که خصم فتنه نماید
 که این پیشش زدگوهر نماید
 اگر منع تاثیر خست نماید
 فلک را جریح کبوتر نماید
 چنین از سجودت منور نماید
 کف کافیت خاک زار نماید
 که بر صحن چون موج گوهر نماید
 تحکم به خضر و سکنر نماید
 باین کاخ فیروزه منظر نماید
 گفت بسکه امشا را گوهر نماید
 دماغ خرد را معطر نماید

گر از باغ حلق تو میده شمع
مزاج هوای رکتد عنبر آسا
بخون دل کبک سست غافل
پروبال شاهین فردا ز دازم
بدرود دل نه فلک ز نهیش
سپهر دغاگر خنکال قهرت
عدوی تو ز آسودگی رخ بیند
کمر بشکند محور آسمان را
نماید بهر خشک و تر سبک بریش
شما شهر یا را حرد و شنایت
ندارد دل عاشقان طاقت آن
ندارم شنائی سحر او از دست
کشاید اگر بال شهباز شودم
تو دانی که دنیا کم از برگ کاهی
همین از تو خواهد که یکبار و یکز
نگه بدد که به پیش ازین با خیمیت

گذاری باین خاک انحر نماید
بی طر زین مشک او فر نماید
اگر لاله در کوه محض نماید
چو حکمت اشارت به صحر نماید
خم تیغیت آن دم که جوهر نماید
چو موشی بچنگ غصه نفر نماید
بسرگزشتش کارشش پیر نماید
اگر کوه حسم تو گنگ نماید
گفت ابر را زار و مضطر نماید
چه حاصل بکمر محقر نماید
که در سینه مهر تو مضمر نماید
مگر وصف شانت پیمبر نماید
کم از صوره این منفعت منظر نماید
بچشم خرمین و تسلند نماید
زمین بونس درگاه چیدر نماید
که آنکس به یاد هر که نماید

ایضا فی معجنا ابی میرعلیه السلام

<p> گوشه نباتا بکشت نیم زبان را دیگر صدق با بجه امید و جان را شیرازه فروخته اوراق خزان را خاکی بدمان ریز ملامت نگران را وقتست که گردون بگذارد دوران را تا صورت خرمهره دهد فطنه کار را حیرت سبیل نور نظر شد و بران را یکسر بکفت غول بهاداده بخان را بدنام کن از نسبت نوعی حیوان را جاتنگ نمودند میان او کران را عزل از عمل خود خرد قاعده ان را بال و پر این هیچ کسان بهدان را بهیانه این شرم توان داد جهان را رخساره شبا عت نسبی خیر جهان را اوضاع جهان پیر کند طبع جوان را سر پای بهمان نتوان کرد زبان را از نکبت گل باز نماند و خان را بنکد کیان داده فلک جوی کین را </p>	<p> در زیر لب آواره شکستیم فغان را شد سامه چشمه سیاب کشاید افتاد ز جمع آوری آشفته حاتم چون صبح اگر سینه دم سرو کشاید دور غمی که در شش این آیه ارد اکنون اثر تربیت و مهر برانست زین کا و خرابی که درین مرقع خازند بر ناسته زین شوز زمین چند بجار خجاست ده طبع دم از صورت شخصی این تیره نهادن که درین اثره پندند کردند از تحب بد رسوخ این شوم سپهر غم خود و قوت پرواز گشت بر دند زامفت و با باز فروشد یا دست مرا این غم از تجربه کاران افسرده دلی بر خرد پیر چه آرد پیر خردم گفت ازین کار کشی دست این گلشنیان گرسنه از ما چه مانند دیو است و دعوت سلیمان اینی کو </p>
---	--

در حیب خریدار بها کرد گشت و گشت
باخت جگر خسته منتظر فرو بند
ناخن بخراش دل خود دار که عمارت
خونابه مرز این همه آن به گشتگی
بر طاق بلند دی قلم از دست بگذرم
من دست بدل داده به بیان خجسته
کای صبح نفس روزنه فیض به بند
کوا شرف جز جمع کند مظهر خلق
کوهر بطی آواز در وقت شوران
بر خود دستی کرده به برکت عجب
در کشور معنی توئی امروز سکند
بر علم چه نقصان اگر از جمل بماند
جز عرو و کبک از لب زنده زنده
تا خد و حد است پریشان بختی
رنجور صد چاره از خبث ندارد
نبود عجبی از سنگ دیوانه گزیدن
معذور بود جاہل دیوانه که باشد
بگذارد بهم بادیه و بادیه گردان
طلوطلی لشکر می تند و ترانج بحیفه

سودت بود آنکه که کنی سخته دکان
دود نفس داغ گرفتت جهان را
دم لاله روبرو به صفای شیر زبان
بند درک تاک قلمت ره سیلان را
بازوی که تا میکشد این بخت کمان را
عشق آتیه از سینه بلبل بخت فغان را
ز آهنگ سگان به نگذار و سپهر انرا
انصاف مبدل نکند شیر و شان را
از نغمه جفران چه زیان آب و انرا
کنده بغلی گشتند خالیه دان را
از صورت زشتان چه حکم آینه گزینا
این مشت عوان زاده که عازم جهانرا
از قهقهه فرق ست فراوان نشیان را
هنجار نفس است نباشد خفقان را
بیمار نهفتن نتواند پزیران را
مخرب بسیریش کشاید رگ جانرا
او بوم خیالات بسی خواب که آنرا
در کعبه دل یافته امینان را
گر گشت فی کارجی کار است ثبات را

بلبل بگلستان برو آغوش کشاو
 خرگرم نهیق است بارش و طبیعت
 در صید که از آن کز زبان نکند و شمشیر
 از قسمت فیاض ازل تعبیه دارد
 یا از اثر مدح شهنشاه عطا بخش
 آن شاه که در صید معنی شتابش
 سالار هدیه عروه و تقاضای کهن
 ایوب و جهان حیدر که کرده بخش
 چه ست از جهت کین این خورشید شتابش
 سرخسب شیران مجسم به بیابان
 معشوق چو به جامه ز تاب اعتدالی
 خفته شمر چو اندر تیر به تیغ نوازی
 بر کوه کند سایه اگر به جانش
 بر دارد اگر با کفش در ستایش
 شمع کس با طوقه و نسج نماید
 که خاک درش سرمد کند و پیراهن
 بجاده اگر محبت آن چو هلمه نماید
 بی نشاء رفیق نظر خاک ره او
 خاکستر آن شمع که بر روضه انداخته

در پیشه خود نیک چهل سته میانرا
 بیچاره چه سازد که پیاموست زبا نرا
 در غور و دود و دوزخ به خوان را
 معنی بلسان بی کلفت ده بلسان را
 که چه است ثابت طبله پر کوشش جان را
 چنگال سجالی نرسد بر بستان را
 او نهنگ نشین ملک غریب نشان را
 در کام بشیر نی جان کرده بان را
 زو در بدن ابر که برق و مان را
 ز نیش ضعیفان چو تیر و تیغ آن را
 بر گوشه نمود این دوران جولان را
 رونق ملح حرص دهد مزاج جان را
 از آله ستاند ویت لاله نشان را
 گردول دریاتاب تاب عشان را
 جانی که شادید لب اعجاز بیان را
 خواند شب از لوح قضا از زمان را
 بی وزن تر از سر کشد کوه گران را
 تعمیر نکند خرابات مغان را
 شد نمائیه ساطره خیرات و بیان را

ریزد بر جبرئیل بجز لاله بدیش
 شاه توتی آن بنده نوازی که غلام
 در پیش من از دولت اقبال تو گیتی
 تا و شده بر سر من است حمایت
 مه کانه در یوزه اگر پیش تو دارم
 که خلق تو پایانی بآن نامه نبخشند
 بیچاره نصیری چکند و تکیه است
 آوازه بازوی عدد گیر تو از بیم
 روزیکه بناورد بر این قوی جنگ
 گیسوی ظفر تاب و دهر طره پرچم
 شمشیر نیاید خنجر ابروی پراچین
 باز خنجر بر گوش بتن چرم گوزنان
 از هم گسلد خامرگ اندر تن گردان
 فتح آید دست نامه و دهر بوسه رکاب
 شاه با منم آن بنده دیرینه که نام
 امروزه فراموشی که بر خا می طارم
 درش جبت این گنجش اقبال نه گرفت
 و در مکر که با سحر بسیار است پیغم
 کرد دولت جادو فغان خمی و دندان

بلان این نفس گرم نگذار عینان را
 غیر از تو ندانسته نه همان فلان را
 خاک است که در کانه کخم قصیر مخان را
 بر تارک خورشید زخم خنجر کیان را
 هفتاب شود و هر دم ناسور کفان را
 بیرون کند از باغ جهان سسم نزار را
 پل گم شده در راه ولایتی تو کمان را
 ناخن کند از پنجه برون شیر زبان را
 پرواز دهد دست تو شاه پیر کمان را
 سرخاب عدد و غازه کشد پنجه آن را
 خنجر بر جهان دفره آفت جان را
 حلقوم در دمای بر آوازه دمان را
 در هم شکند گزیر گران بر زبان را
 چرخ آید قربان شود آن دست عمار را
 چون شهرت خورشید گرفتست جهان را
 در یوزه کند فیض و بر دفع قران را
 آوازه بهیوده فروشد مکان را
 با آب کتد خامه من تیغ بیان را
 گیرم چه بکشتند خاک را عجم از نشان را

از دولت حیات نهمه سودست ز بایم
چون صوفی شوریده درونی طرب آید
هر جا که بر آید دم جان پر و کلکم
در شوق انامل جو چسبید قلم من
در تیره شب بپند شود در نفس گم
در سرمد این خجاک سیه خفته خروشم
سر خشمه حیوان کلام بیاسیست
از طنطنه باد بهار نفس من
مجنون تور و زکیه بصیرتی بخت بود
بترارک عزت گل تجربه شکفته
آتش نهاد فلک افتاد ز رشک
خصمانه حسد بر و بران ناز و تنم
القصه درین تنگده افتاده ام فرو
بر دوش دل عاجزی تاب تحمل
خواهم که بگوئی تورسد باز غبارم
دور از تو بسی تلخی ایام چشیدم
از رفعت شانم دوت تیر حوادث
شرم عدم ناطقه و شعده شوق
لیکن چون گفتم چنان نبود همه وقت

تواند ادا کرد و دلم شکم زبان را
گلبنامک صریحیت سلم سرو نو ان را
در بلبل که کند چون نفس شک فشان را
که راز رک خارا لشمار و حرمان را
با آنکه لجم شعله فروست فغان را
وین زعفران شورانده مین از زمان را
وین آبرو این بخش گرفت جهان را
چون غنچه کنون قیام تنگست خزان را
دل سجده پر از ذوق کین و مکان را
نشناخته پایی شده خم خار جوان را
در قبضه آوار گیم داد و عثمان را
بازوی قضای نرزه دشت کمان را
مالیده بر خسار چو صندل قان را
بر بسته ز بار غم خود کوه گران را
پیرانه سر خوش کشا بخت جوان را
دانی تو که یارای بیان نیست زبان را
گردن گشتی از پایی در آورد نشان را
ریزد عرق از ناصبه چنان مان را
در مرغ شنایت دل شوریده بیان را

<p>شباب خرمین این به گشتاخ نکش دستی بدل نیک نوا شود ز قیامت بر جاده بگذشته و بگذشته نیست چند آنکه درین کار که انواع هوایند تا ماه بردایه اشراق ز نور شهید در پیکر والا گهران نور فراید</p>	<p>میدان غمت هیچ ندانسته که این را از خامه شدی چهره گشتاخ جهان را مانده کی هست بخواب گذران را از عالم ارواح بریزد سریان را تا هر دو در نور سر بر سر سلطان را از فیض تو لای تو آئینه جان را</p>
<p>زان پیش که فراز در پیچ خوان صبح چشم ستارگان همه از شوق می تپ بودم نهاده بر سر زانوی فکر سر بیت و عای شب بهر دلت تا شود قرین در حسد و در ملاکرم اختر شریعت میز و نوا بصوت صبرم فروز تر شمس جاری ز نوک خامه هر چشمه آید فیض پای عروج فکر من بر نه آسمان ناگه سر و شمع تقی غلو تسری قدس کای آفتاب را ای چرا دل خسرده در خاطر تو گشته مجاور بهار فیض خواهد بر سر انچه خاطر پاکت اشارت کن</p>	<p>پیرچشم که در چرخ علم کاویان صبح در ره بگذر از خسر و خاور نشان صبح را می جو آفتاب ضمیرم بسان صبح اندیشه در کشیدن در شکرمان صبح در صدق و در صفای غم مخان صبح میشد بافتاب ضمیرم قران صبح رای بیابانگ ناله من کاروان صبح عارهای مهت من استخوان صبح آمد بگویش بهوشم چون اذان صبح افسردگی ندید کسی در جهان صبح در حضرت تو بسته بخت میان صبح ای چاکر تو خسر و گیتی شان صبح</p>

کافرانش سزا نبود پرنیان صبح	گفتند که آرزوی دل حرام کعبه است
از دوز کرده بوسه بالی بان صبح	آن در گهی که از پی در پیوزده شترشا
پر میزند همسای بلند آشیان صبح	آن قبیله که گرد سرش چون کبودان
کز نسیم اوزره شده پرنیان صبح	یعنی رواق روضه شیر خدا علی
صیقل زند بجهت آینه سان صبح	آن عرش آشیانه که گلین سداش
بر خاک راه رو جهان مپیدان صبح	آن شاه شیر حمکه که مالید در صفا
پس چیده در گلو نفس ناتوان صبح	آن صفدری که لکه برق نهان او
پر و رده تکاب بودش استخوان صبح	آن بیدریغ بخش که بزخوان کمرش
ریزه زر عیسه تاخن شیر زبان صبح	کلمه چو صفت است سرخوش کند
با تیغ آفتاب خبر زبان صبح	در روزگار اگر ببردیم برستی
ریزد ستاره از نفس هر کان صبح	چون ز رویشم ز کف راوش خاک
تیغش گزشتگافه برستوان صبح	نه بنچه گزشت نه مرهم باز پیرشد
بر دست است چشم فلج و کان صبح	آن فیض گستری که ز افرونی نوال
شد و شور و سر فلک بخت نان صبح	تاوید از جبرایق یقین تو بر توی
در کاشتن تو غنچه شود گلستان صبح	هر دم ز تنگدستی خویش ست شکرین
روشن بجا می شده زار نهان صبح	دایم غلامی تو نباشد نهفتن
گرد و فقیه شمع را ریمان صبح	خدا م روضه تو کنندش اگر قبول
تا تیغ مهر باز کند از میان صبح	و در آن شکرست بفراسپهر را
نتوان آسمان شدن از زبان صبح	ایوان رفعت تو کجا مریح من کجا

روشن شد این پیکان لب می چکان صبح	با من می شبانه درخت کشیده است
کالای دیده من خیزد کمان صبح	چون با هتای کافه غریب است آبدار
نغمه گرد آفتاب در آئینه دان صبح	بر دارم استین اگر از دید شب چو شمع
کلبه انگ خوشنوا می میچان بان صبح	شایا منم که شور بجامه دارا فکند
روشن چراغ بشنوی از رشتان صبح	چون شمع خامه نفس آتشین کشد
خضمان در دهن تن را بستان صبح	در بند چون ترانه مدح تو سر کنم
بر دوش آسمان فکرم طلیحان صبح	در شام هم خبر اگر بولای می دهم
پروانه چرخ تو آتش سوزان صبح	افکنده از شد ار پروبال سوخت
بر می تراشم انیمه گهر زکات صبح	نیز دی مهرت که با تیشه مسلم
پیکان خامه بر دهن امتحان صبح	نگر که چون نبالی هم بسته شستن
تن در نمی دهد بکشیدن کمان صبح	بازوی من قویست و گردن درین مهان
چند انگه بخور و بقیه هم برشان صبح	چون تیغ در صاف سخن نهد تر شود
چون پنبه در دم چکان بودمان صبح	حلاج لفظ و معنیم انیک قناده است
خواباندا آسمان حکم زرفشان صبح	بنید نشان چو خامه گوهر نشان من
خون هزار نفه بر در سندان صبح	اندیشه را چو خار هرگی بود خیم
پیچیده بوسی نسترن بوستان صبح	در پیچ و تاب بنیل هر مصرع خرم
هندوش در عاست عا در زبان صبح	اکسوف بر آرد دست آتشین دل
تا ابلق زمانه بود زیران صبح	تا چو من کسی نشود بر سخن دوار
روشنی من چو تو باداروان صبح	گلشن فرا به دست تو بادار یا فر دل

ایضا فی مدح علیه السلام	
<p>زین ششدم چو بال شانی و کشاد بر سدره روح قدسی من آستان کند جان بقیانه وارند از جسم خیره ریزد بطرف قبایل هاست سعادت هم ناسازگار سخت بر آشتی ندید خاک و کینه شکایت ایام مختصر حمید مبارک است بدشت و کمال سعدت است ایامی که قدر زنجی بدین خرم و محو که تحمل لبیلی شود پدید زمان نور غره دیده گریان شود ضربه عاجسته بشود ز خصمی با عالم غنود کرد و کرد آن کمان کش ایام کینه کز آزادگان زاده ای حسرت کند زشت فراخ نشینم از غم مجروح و خارش شب خوشد آن شو و باشاخ طرب غنچه امید شاد و شکفتن نغمه شکر از سر کفر اکبر و انشا بر لب ادب لطیف گرچه رو دیده ام فلک ان مقام هست</p>	<p>این هفت قلعه را چو نیلای هم یاد این و خمر را به هم بسر گو یک قیاد غیر از میان پاکشد و افسد اتحاد تنگ است بهم آشتی این باخته عواد ناویده کام دل کند اندوه خیر باد کوته شود فسانه بهجران با ننداد با چند التجبای محسن مرعض البعاد هیچ سعادت است مرا سعاد البعاد مجنون ز عار بادیه چنید گل مراد چندان در زلف شب تیره باد چید بهم و بر فلک و فقر عناد چید ز درد ارقم دوران کهناد دل چون شکر شکرین بر روز پاد زلف منم بدست و بدستی پیاد ریان شود در آب گرم شکاشن مراد رطب اللسان بدر که آن کعبه رشاد المجد و انما و لمن ملکت الفواد دست من است و دهن در کمالی او</p>

بر مان قدرت خفی و حجت علی
معارف صر خود که ز فیض جو بود
مریم شود ز نکست از فکر پاک جسم
وادی گرای است روان فاشده
ساک شد از هدایت او با فیاض
گلچین سده اش شرف اختر بلند
مستی کائنات ز سر خوش فیض است
باشد قضا بقضیه حکمش مطیع سر
یک جنبش از عتبات قیامت نیست
موجی ز بی نیازی دریای قهر است
هر کس با ذریه سری همسری کند
آنجا که آفتاب قیامت شود بلند
از سبدا و جو و نگر و عطا پذیر
در حشر هر صحیفه که آزاد نامه است
آن اشرف که از شرف بندگی بود
نقد من است در نظر بخوان سر
پسند چشم حیرت من خیرگی کند
من بنده را بخیریت اگر اعتماد است
تا چند جان بود بجهان پای در حل

نفس نبی علی دلی والی عباد
بنیان هستی در جهان را بود عباد
عیسی بود بحدت او طبع پاک زاد
رحمت سری است او دل خالص بود
صوفی شد از ارادت او واصل المراد
نعلین بندگان درش افسر قباد
شد جو بهر نخست ز تعلیمش اوستاد
دار و ستد بر این فرمانش انقیاد
بادی که بر و بنگه و بنیاد قوم عباد
طوفانگی که گرد بر آورد از یلاد
ناکس بود بسنجش میزان طبع زاد
ذرات سبب و چو دنیا نیند در عباد
جان را اگر نه خست کوشش بود مراد
آن نامه را بنود و بنوایش استباد
دارم قدم بتارک نه طایم شداد
نقاد لطف او خنجر کرد این نهاد
در کشوریکه سر مرفه و شوی کند زیاد
نگین نیم که بر کرم تست اعتماد
تا کی کسی کمی کند از چرخ سر زیاد

دنیا کجاست پذیره کند چشم سیرین
 خلقی عجب شعله دوران پدید کرد
 این عهد رشت رنج پدر را تیره نور
 هر خم کشته اند حرفان رو کند
 ای خامه پوشدار مباد از نفس زود
 دیوار کاخ و بر بنایست بست پی
 شاه ما منم کینه گدائی ثنا گرت
 در تنه پا و جامه دانه دارد و صدق دل
 بر جان خصم جابه تو ثعبان موسوی
 در رحمت تو شسته زبانه سلسبیل
 آنجا که رای روشن من بر تو افکند
 همستان من اگر شنود گوش به عی
 بی اختیار میگردد بر زبان او
 در نامه های کایت من حسن القصص
 از دل چو برود نفس تشنه من
 شادی کنان ستاره کشد هر دخیل
 زمین سنگ لاج قافیه فرسوده شد قلم
 تا بر سر زمانه کشد خیر نور روز
 سر سپرد باد خامه حیات نگار تو

پس مانده ز خوان خدیسان باشد
 بی تربیت گسسته عمان عادم لثا و
 امر فرد در جهان رخ والد ندید داد
 گندم نمیکند کسی از گشت جوحا و
 آشفته وار طره خاموشیت مباد
 آفرین خجسته گان تن این شکسته لاد
 کر کلک خسته دانه زخم کوس انفراد
 این دست عیسه دار بدخ تو اعتقاد
 کلک من است نامب تیغ تو در جهاد
 در حضرت تو بسته میانرا با جهاد
 افتد باغ راج خورشید در کسا و
 تا یکجهان عبادت یکداستان عباد
 بقدرت سایه نعم با افاد
 بر خاها انامل من فارس لحاد
 حاسد بجای سوخته گوید که با احاد
 گیرد چو خوشنوائی من اشتهاد باد
 بس کن خرمین ترانه که خون شوی مداد
 بر قلعه و نقش فرازد چو باد
 پرتارک محبت تو باد انگل مراد

ایضا فی مدح علیہ السلام	
<p>مشکینه زاره شب عنبرین لباس فی شب سواد چشم غزالان خوش نگه فی طره مشکه سامی مانع نسیم در پرده دشت از شب شکین بر زلف کام از قبه شکستان شکرتن کریم شاد بکشدش جان نغمه خود دیدیم که نیست با کمالش شه آشتی گفته چه کرده اسم که قضا فلان مهانه نخواست بر لب شکسته نفس از مدح گسری آشتی سیر زلفش نه کشت شرم آند ز جوش شوق جبینش در ای دل کسای ذات پیشانی تو صدوقه سیاه بهر گرم عشق دلی که رخساره او بر خاک خاکان بلند استخوان با اعتمادی زلفش سپهرست از حرکت دین خامش محفلست بر درگوش نامیک عظام را عروج از رفتنش نه جامع امکان هیچ قدر</p>	<p>آه بخواب من بی آشتن جوی فی خواب سرمه نظریک حق شناس پچیده زو بخیزدشان جهان عطاس شاید که بطور کرده از نور اقتباس و انعم از ان لب نیکستان کشیده کاس بر مقدسش ز شوق زرم بوسه میر کام امید بر کشت اندر جام یں گفتا که خوبیل نه از طبع کسپس خامش نشسته در شامی امام ناس آو نقیم کیت قلم را بر قطاس انداخته خردش درین دار کونه طاس یا صیدا الکهار یا منتی الکدراس دریا و کان همیشه کند گوهر اقتباس افلاک را بنا صیه سانی ست القاس بانو بهار خلق کیش صبا و باس با فطرت دقیق ذکالیش بلند آب بر سده اش محمد با ابرام را ماس فریغ عشقش صواعق گیاه بلند اس</p>

برهنش اکارم سلاک را سلوک
 گل چنید از ریاض غمش دست کاخ
 جانی که صولتش نصیفان بد کند
 گز تکیه می نمود بقطب یقین او
 ابرکش چو نایب را بایه در کند
 معموره مناقب مجد و علای اوست
 باشد چو روزگار بام الکتابین
 نامش بی ادب ره او میرود و سوز
 اندر جوش فیض گر خاک درکش
 دارد ازین خجالت مرداب کن منور
 شما از فیض مدح سرایت کلک
 لنگد چو معنای فی خامه شود
 آتش بجان حب تو ام ز سدا کند
 در زمین نهاده قوی بنجه کلک
 حاکم شد بسلاک کمرای من خرف
 با وحی منزل چه بود ترا اثر مدع
 مع قلم بنجه من خصم جان اوست
 زاهر و گز خاک تپیم سدا کند
 عرض کمال عیب بترکی بود چون

بر تقدش مشاهد ایشا را پاس
 زر که دو از شامی کفش طبع چون نحاس
 با شیر شوزه بنجه زند مور بهراس
 سر تنگی ز سنی گشتی نصیب آس
 در مزرع جهان نکشد خوشه چورداس
 کاخی که ره نیابدش از دیر التماس
 مجموعه شناس از آسیب اندر اس
 مستکبره ابر شرح او میان شود و جاس
 در چشم خضر چشمه حیوان بالقباس
 آب حیات در عرق شرم انقباس
 فی میکند بنا خن انکار بونواس
 در اولین قدم فرس طبع بوفراس
 از شمع خامه شمس بطور اقباس
 در درخت استوار تر از آسمان اباس
 ابله زند بیردین نینه پاکس
 ابلیس در برابر نصی و روقیاس
 باد از رفیع رایت این محدلت اس
 در جوی مهر علم حق توان کرد ز ناس
 از خردان نادره حج هنر شناس

<p>دستی ز دل بر آرد که صبح آرد مید و بر لباس رومی روز است تا سپید دارم امید آنکه بگیتی کند قضا</p>	<p>کو تا که کون نماند او را یاد ارباب پوشند تا بنگی شب نیلگون لباس صبح امید دشمن جفاست بدل جفا</p>
<p>ایضاً فی مدح علیہ السلام</p>	
<p>آن طایر قدسم که چکد خون ز غم مرغان اولی الاجنه گردن خروشان غم گشته قدیم حلقه زنجیر جنون است کوه از اثر ناله من می رود از جای غم نیست اگر پیشدم عشق جواست چون شاخ گوزن است قدخم شده اما از راه برانم که تبو نسیق رفیق در صطفیه صدق و صفای شایم آنجا که پیام است صبا که گشت شوم در مرغ کابل سبزه ان برق شهاب بلوح جهان چهره گشایست شبیرم رام است غزالان معالی تسلیم را خون در دل صیاد کند لاغری صید مستی مرا نیست در ناله خاری شد شهرت جهم غاشیه بر دوش خولم</p>	<p>باور و غم عشق سترشند خمیرم چون بال کشاید بر سر سرده غمیرم در دولت عشقت جواں کلکت بریم بشنو که هم آواز زبور رحمت زغیرم رقص فلک پیر یگلبانگ بریم از پیشه اندیشه و مدح سر شیم از بخت انهم که تحقیق خمیرم در زاویه فقر و فسا موج خمیرم جاسک که شام است و فاجوی غمیرم بر فزع آتش جگر ان ابرم طیرم در آئینه هم روی نایبست نظیرم در عرصه شکاری زرد از ستریم غم نیست اگر در نظر و هر حقیرم پیاپی کش میکده غم غمیرم صد شکر که در بندگی شاه شهیرم</p>

و بر تپه غلام ششم اين سهر و پيرم
 ميگويم و دانم که ره در سهر او شب است
 بر بان ازل فيض اين منظر اول
 سلطان قدر حيدر صفر که ز رخس
 يك زره غبار ره او پيرم چه گفست
 گلکم بد بيش شده آنروز که جاري
 گرسه دروان است مرا گلکشانج
 کوفه و زبانی که سپارده درخش
 فياض کفاسا شتر آبی که بخارم
 پاسک ز فتنه بر کفاسا شتر آبی که دارد
 کوفه پيرم چه گويم که در کوفه است
 چون را به در کفاسا شتر آبی که دارد
 از روز استم تو لای که خالص
 فضايل نيا هم گوشت از کفاسا شتر آبی که دارد
 با آنکه خوارم بشو در جهان کاف
 از فضايل است ايام و پيرم چه گويم
 در فضايل است ايام و پيرم چه گويم
 در فضايل است ايام و پيرم چه گويم

لایمی اسپرم که با فاق اسپرم
 نامی که بود صفتل و زنگار خیرم
 ایمان من و دین من یاد می پیرم
 بگرفته بلندی سخن عرش سریرم
 کرفت یکی در شرف از مهر منیرم
 از غاشیه داران گلین است حریرم
 از خجلت کو تابی خود شاخ زبریرم
 دل می پیرم چون در تنگیت منیرم
 فریاد رسا گوشه حشمتی که فقیرم
 فرو کس تو لای تو فراع زبیرم
 شور و جهان است فروش هم فریرم
 آنروز که در میکرده عشق تو پیرم
 چون بهج بنوده است ز صدق تو پیرم
 توفیق تا شکر است هست پشیرم
 در کشاکش از خصمی ایام شیرم
 آن آینه بودم که گرفتند بقیرم
 دانم که بمنزل رسد راه خیرم
 پسند خاک غم ایام اسپرم

دل فلک معنوی ست عقل بدان
 اسجد عشق و لاست حکمت شراقیان
 ناله لیلی تن ست ناله زایش جری
 منت احسان دل بر سر چشم خورشید
 کلاک سلیمان دل شجره اندیشه است
 عشق غبارم گرفت پله قدم گران
 برق بلا بر شست ابرو باران عشق
 با ختن بن دل فائده عاشق ست
 جذبه دیوانگی گشته کشت افکنم
 تافته بر محلم بر تو صحرای عشق
 عشق نیار ز منت بیج دلی در ضمیر
 باد خزان را گذر در چمن عشق نیست
 پرده شناسان عشق ز انجمن زفته اند
 تا گل داغم در شقه دامن است
 دیده کشاو بین خلد برین دل
 آنکه ز شادی برید جانم اندوزن
 بالب او بسته ام محبت ایمان دل
 رابطه با یکدیگر بسته چو شیر و شکر
 سخت بهم در خورند دیده بدر و بار

داغ محبت بود خسته تابان او
 والی یونان بود طفلستان او
 نایب مجنون دل ست سینه بیابان او
 دیده توان کرد ست از گهر کمال او
 می نرسد دیو را خاتم فرزان او
 خارق خسرو مرا شعله بزمیان او
 دانه ماسوخته است از هم جهان او
 سود و دوا عالم بر دصاحب خیران او
 دل بطعیدن دهر باد بیابان او
 برده شکیب از دلم چشم غزالان او
 پرده بگیرد بخود شعله عریان او
 بوی وفا میسد از گل در میان او
 دل چون سخن هر کند کیت زبان او
 بلبل در شکر غره بدستان او
 یاد سنی قاشان سر و خیابان او
 هیچ مبینا و غم خاطر شادان او
 از جگر کم میاد شود ز سگدان او
 دیده گریان من بسته خندان او
 عجز فراوان من بار خنده او

لاله سنان و فاست سینۀ پردان
 عشوه بود چیره و غمزه بود صبا
 مرهم راحت ندید و انع دل با دوست
 تا غم دوری شناخت تا تو به آن بهره
 کرد که شفتگی و شب بستی هم
 معجزه حسن است آشتی کفر و دنیا
 طره نه تنها مراد ام بلای دل است
 شهره شهرت که خاطر سودا نیم
 فصل بهار خط است خاطر دلوانه خوش
 بوسه بخیر من بریم لایب شیرین سخن
 ای بت پیمان کسل با غم دل چون کنم
 با تو ندارد اثر شیرین غم و زنده دل
 انجمن پیش بود و عشق تو تا سینه را
 از رخ زاهد نیم در دو جهان شمسار
 قبله اسلام بیان ویران است
 کشور آسودگی وادی آرا و گیت
 امشب مشرب بود با همه مذمب یک
 دهر یکام ارشود قابل اقبال است
 که لفظ از دقت فرق جهان مهر و ن

نور دل و دیده است گوی گریبان او
 بنجر از دل گذشت ناوک و مکران او
 صبح خبر هتیش از پر میکان او
 کرده شیران گذشت از پیر جبران او
 خاطر جمع مرا زلف پریشان او
 هندوی خالش بدین لعل مسلمان او
 هست چو من عالمی بعیر و سامان او
 داده بر سودا نیم غمزه پنهان او
 مایه شفتگی است سنبل افشان او
 مرغ شکر خواره ام در شکرستان او
 بنجیه نگیر و بخود چاک گریبان او
 سینه خراشیدنی بود در افغان او
 شد دل آتش جگر حجه گردان او
 هر دو حجاب دهند کفر من ایمان او
 دل به نیاز تمام کیر صنم خوان او
 پنجه دستان بر دوست ضعیفان او
 در همه مذمب جد است پاک و امان او
 به که نیارد کسی بهره بد و ران او
 هم ز قضا بشکند قدر قدر خوان او

زود برینهارود خلعت خضرای چاک
 چرخ سیه کانه است لب بندت مکر
 چون لبرای تن است روشنی آزمین
 نامه قارون بخوان رعایت بدنا
 نفس فر وایه را سیم منار و غنی
 باد بنیب نکر دم ز سر و دوش خبر
 پست زدن بی بافت تکیه بدو گین
 دایه بمیرد هر بر و رش آموخت
 منزل لغای دهر کینه دیرینه است
 بزم صحبت کجا ساز شکایت کجا
 وقت سیاح دل پرده بهنجازن
 هیچ نوا خوشتر از مدح شهنشاهت
 ره هر فقر و فنا پیش رو اولی
 حیدر عالی نصیب صدف خال لب
 راهنمای یقین دایه کش کفرو دین
 دل به تماند هر رش کفش خضرا
 منزل از دل است نه نقش مالت است
 مالش شیران و بد بیخه خشم گنش
 خیره سران آشنند و حق عار شد

در پی نیسان بود خوشگی آمان او
 از دل خود میخورد و مایه مهان او
 شمع بصیرت بس است شهر آوان او
 مشت زری پیش غیبت مایه طیار او
 ز زنماید بدل عنصه در اسکان او
 ز نیت افشار ز رز و نوبت بالان او
 گر بفلک سر کشد فست نیان او
 ز هر طاهر چکد از سرستان او
 یوسف مایه شیر صفت برندان او
 شمع رضا بشنود پرده یزدان او
 تار نفس بکشد ز نمره برستان او
 بوش بلوفان و پرانی بحر تان او
 جان دل اتقیا حیدر خیران او
 ملک کشای شریب حاکم سیدان او
 ناصیه آرای دین نمره ایان او
 جان سیما و هر دل سنجده ان او
 هر چه حدیث شناسد آرد و شان او
 آفت شیران بود و خجسته بران او
 سجده که کرده ان تیغ سرفشان او

چون دل اهل فاجیح مقرنس نما
 دیده بنیاد کند در ده کلاش سواد
 خنده و زندان ناست از لب شیرین
 صاعقه و شمشیر است با و کیش در نورد
 غاره می مشکرم پل تنی شیردل
 بی پسر و چهره صفت لالین غم گسل
 جنبش او عاریت موجه بها دهد
 کوه فروزنده است پیکر زینده اش
 ایستاده عید شکر و فوج ملای خاویز
 غارت ترکانه زود جاده شود خشن بدل
 جستن او گرم تر یا کوه از دیده ما
 دایم بیای خوش عقل و شکیب را
 دامن گلزار با نرم بریزد ویش
 آیت نور است مان غره نور انیش
 لیلی خیل عرب جو دل افتاده اش
 گشته تن لاله داغ از تن خون آورش
 گلشن زیبا پیش از خورش خاست پاک
 رنگ تن لعلش رونق یا قوت برد
 ساقچه باد صبا گرد و پیش را عبیر

کوی سراسیمه است در خم چکان او
 نور بسینا دهد شمع شبستان او
 زهر شگاف و بقا است بنیه فغان او
 سیل خیال افکن است قطره یکران او
 چشم غمزه ال چکل دانه جلال او
 نامه سازد غزل بال گل افشان او
 تاب رگ جان و بد طره پیمان او
 ده چه غمزه انداخت چشم خرامان او
 عرصه می میکند طوطی طوفان او
 غمزه ترکانه زود کیسه شمرگان او
 رفتن او نرم تر با برق از زبان او
 بهوش او اضمح و چشم زبان او
 قلعه کسار است کفایت سلیمان او
 آتش طورت مان طلعت خشان او
 شاید ملک عجم ز بلبله پایان او
 کرده دل نافه خون موی چو قطران او
 داغ سریش بود لاله نمسان او
 لعل قیمت نمکدکان بدشتان او
 ریخته چون نقش پا غمزه میدان او

فیض رسان سرور عشق زاریت لب تشنه عتکری گریخته پیر سوز مرح تو ناگشته هست عقد و کشائی لم ور و ملایک بود نامه اعمال من	قابل تعمیر نیست خاطر ویران او در غور احسان تست درم بسامان او صفحه بدین برزاده عمان او تا شده از صدق لبرج تو عند انج
---	--

ایضاً فی مدح علیّه السلام

ای نگاہت بصیر دل بازی هر چه دل می پری بوشه و ناز گرب غر کنم شراب بهشت بر فروزی ز بادیه چون به چین شمع رویت کند بحفل دل داده در مصامت شیر دلان کرده سویت روان طمیدن دل شمع سرور کشید چو در محفل در غمت دیده ام کف طائی صبر و ناز بخت نشین و تفت ست در پریشان تو یاد گرفت از می حسن و شور عشق کند نقش هر صفت خال رانایست در غمت ناله محراق مهرش	قره با جملہ درستان بازی بی نیاز از آب و در بازی نکند با نگاہت انبازی گل سوری به بوته بگدازی پرده سوزی و انجمن سازی تیغ بندی بقره عنازی نامه همراه رنگ پردازی رخ انس و ذری او قد افرازی با خیالت دل اشتی بازی دست و تیغی با ستوان بازی باده شوخی و شیشه طنازی جلوه مستی و غمره غمازی ضربه بستان که برده بازی شده بر من سموم اهواری
--	--

بدل اساییم ز غنچه تر
 وقت آن شد که در زمانه حزین
 وقت آن شد که از دهای تسلیم
 وقت آن شد که در هیچ کند
 هیچ تارک مندر از نفیثه اوزک
 آن که در غم سه سپیدیش
 آسایش کند سلخسوری
 کرده از میچه نوالش کسب
 در تنایش بوشیان دارد
 میکند از نوای رحمت او
 کند از نسیم او پرده لان
 پیش تمسکین او عمان بکشد
 روز محشر به پرده داری او
 سرور بالب تن اگر تو
 خاک گردون کند فراموش تک
 باغبان آسمان رود از جا
 بهر خوان تو در تنور فلک
 میکند خیل شب روان ترا
 زخمه شیونم تغافل تست

مگر آبله بر آواز اندازی
 کج نهی افسر سخن سازی
 کامیابی علم بر آفرازی
 دل پر شور سینه پروازی
 خامه را می دهد سر آفرازی
 کرده خضر آرزوی جان بازی
 آفتابش کند سر اندازی
 نسرطاسر بلبل پروازی
 مرغ روحم سر هم آوازی
 خامه جبریل و سازی
 نفسم پور مریم اعجازی
 توسن عمر از سبک سازی
 می نباید زمانه هم سازی
 کرده روح القدس هم آوازی
 چون بیدان تگاور اندازی
 در مصافی که جمله آغازی
 هر و مه راست پیشه خبازی
 قصب با متاب بنوازی
 میخروشم اگر تو نوازی

لب کشائی اگر به تحسینم چه کم از کیسه کرم شود چون تو گیری بخت خامه خرمین قلم واسطه نژاد تو کرد انوری بود اگر حسد یون مرغ آمین ز آسمان آید دل و دین در پناه عدل تو باد	دل سوزان بگوثرانه از ی گر جبال دلم به پروازی کلک معنی کجا و انبازی صفحه به رنگ آک شیرازی ز نوای تو کوس ممتازی چون تو گفت درو عیار قزاقی بستم راست شیوه ممتازی
--	---

در مدح حضرت امام احمد بن محمد بن علی کاظم رضی الله عنهما

ازین سرفرازی بیخ خداگان والا گزفته سپهر عقل دیده در از ابر کف به تشنه آب کاف قطبین را بلنگر تو پیش از آید افلاک را ز فیض لاییش سو قدر شا بنده سپهر و دیار و لیش خیشین از ابر دست بهمت از خورشید فیض زنگین گل همیشه بهار و خورشید دیباچه سعادت و محمود خورشید شاه چراغ احمد بن محمد بن علی شاه تونی که اگر گفت به یاری	کلمه گذشته از علم شاه کاه بیان منه زانده زمانه دوران و زمان وزر طاعت حق بدو ملت جاوید گران سعدین با بدو ملت مستور شادان افلاک را ز خاک جنابش عالموشان سرمایان روزای هر و هر و هر و هر وزر شیخ جام فطرت او عقل سرگران یکتا در خزانه گنج و بحر و کان بسم الله صلیف شایان کونان در راه گرو و مویا و چشم خزان باز گشت زار جهان فضل امتان
---	--

<p> آگاهی تو از دل هر ذره با خبر حکم تو هر چه که بگیتی گران رکاب بیدار ز سر پیه بهیفت بود هر روز مجلس تو بود شکست خلد آسوده تا ز عهد تو عالم بهدین با بوی فتنه قفس جهان خراب شد روزی که نیلگون شود از و کبک زمین اقبال همه آیت فتح و ظفر قرین در هم شکسته اند این بیت پروری گیر در سهم شیر که از آن کرانه کوه جانی که ریزد از خم تیغ تو بر زمین افتد بر بیم لرزه بگردان سلطین از یاد صدره تو که ریزد پلنگ لنگ در چنگ سلطوت تو چو مورار و شیر سر آن که است گردنش خود ز سر بار تو دست تو گشته است بر دالکی علم هم راجع از تو شد ز غور شید فلک نادیده ریزش کشت گوهر خمار تو ای از ازل که کنه سوارانت آفتاب </p>	<p> دانائی تو از لب هر ذره ترجمان حکم تو چون صباست بجایم کعبه غسان و سخن زن جلال تو شد از آسمان بر خوان بفره تو بود گنج بهشت خوان کیشب زویده می نرود خواب با بان بایست سدا حاشه را چو تو قهرمان چون هیچ سر بر سر خیل چشم روان خور در رکاب تو من افلاک زیران بکشاده پرچم کلمت بالی بر پستان ده و در بیم تو که شان سپیده آسمان روزی که خیزد از دست خشم تو آسمان که در ز بیم خون دل خسروان روان در یاد حمله تو کشد و قهرمان زمان در جزب جنت تو کم از ناکیان کیاران ای پایه جلال تو بر دوش آسمان در زرم خود درفش نبیست در شان هم نفس با می از تو بدید یا بعد روان ریزد سپهر خاک خجالت بفرق کان وی تا ابد ز سر غلامانت آسمان </p>
--	--

خواهم درین زمانه که از بی فتوتی
خود از جور چرخ کشم در پناه تو
در بحر عشق گشتی شوق مرا بود
در بند یک اشارت از این تیر تیر
هر کجاستیم که جبهه بر این پستان خرم
دل را اگر بهر تو دادم من کیسر
من پیش نیل تنه پستان خرم
از زلف و ولای تو پا بر جان زخم
نگذار در رقتا دل بر کینه دل سپر
ایرینست خاک سوخته که کسیر و است
بیکانه نیاید نیم ناز شاه دست
گر طاعت بنیادی اگر کین با خود است
ویرانه ناک تو بود خاک سینه ام
با چاکر فقیس خود کن کن عالمی
نزدیک شد ز شمع زبانه کشد بکام
تا آخر مراد بود در گذر خمر زین
بروشت سایه تا فکند ایر بهینه
سر سبز باو نخل پرومند و کشت
ای دل لباس عاریتی از جهان خواه

بسته است آسمان مگر کین بخردان
ای پیش آستان تو خیم پشت آسمان
از پرده های دیده یعقوب باو بان
بر و از اوج عزت و آزادی از جهان
ای سجد بر بنجاک درت فرق فرتان
ای زن در بهای تو خورشید خواران
آورد و اسیر خاک درت آتش افغان
از زلف عالمی گذر بسته سحر گران
چند در شکوه این تیره خاکدان
گذر از کاس این تیر و شکر انگاران
زادیم از زمانه سرخ عشق تو امان
چو تو جان نقره تر از انصاف و عدل ان
چون چشم عاشقان بر تو دل جهان
گویند که بدست شاه است شویان
کلام که در قلم و نطق است مر زبان
بستی نعل بر کار با قبایل و نران
از طرف باغ تا گذر باد و حرکان
پایال برقی حاشه گشتن و افغان
بر دوش باو نیست نهفتن آسمان خواه

دولت چنانکه از فلک است سفلان خوانم	نماند این بخت چو ساخت جگر کن
لب تشنه باشم و شوی ازین بجای که ازین خواه	دل میخراشد و قوت ندارد غدا بجوی
بر شاخسار شعله نشین آشیان خواه	پروانه ناله آن شد آن از گشتان بجوی
از صبح عبید حمله کاغذ رسان خواه	در شام چو بیدار باشم نیلی به بیکر کن
از دوست غیر کام دل و دشمنان خواه	دوستی طمع کرد و در کام دلت شود
سر را بدایع عشق و ده لیلیان خواه	خواهی قدم مبارک بر عیان نانی
در بحر حیرت شعله کن و پریشان خواه	پروانه وار بال طبع برین خوش است
بگریز قهرین خسروی فیروان خواه	از هر دو کون شاهزاده میانی هست
گنج کین مرغج مبارد امان خواه	در صبح خیر و آفتابین بر جبین نرنگ
دارای طمع که گوشتی نه از زبان میخوا	خواهی که از غیب پوشش خمش نشین
بی روی دوستان در سبزهستان خواه	بی چاره آن از در غم خود آن فرج بجوی
رسم از دل محبت نامهربان خواه	مهر و وفای طینت سپهرین تنان بجوی
گلگشت ماتماب پاک کتان خواه	دیدار یار و یللی طاعت تو کو
خورشید حشر اگر بدید سایمان خواه	سویست همم اگر بود و رو چسب کن
در کام آرد و ما چو رافتی امان خواه	در خبر بگردان بلا دست و پا نرنگ
غشیر و ابرش فلکش زبیران خواه	از جاده های عالم فانی ز جامه و
بر نظم فقر و اکسیر و برگت و ان خواه	بنفس خود سوار شو و بارگی بجوی
برگ سفر ز خود بشتان کاروان خواه	ترک تعلیق اینست از راهزن کند
جنس و فاز جوهری آسمان خواه	این نه صدف است گوهر و فانیست

و بنال جلوه های سراب جهان مرو
 تماموسیان طبع کجا رو بحق کنند
 در گلشن زمانه خربین نشان مجروح
 بگلشن کف صحنه و بشکر دوات را
 ای پرتو چال ترا منظر آفتاب
 اول جبین خاک بهشت غازه میکند
 حر باز لال عشق تو از مهر میکشد
 سر و تو سایه تابین خکریان فکند
 در حرشت لالصال تو سوخته است
 یک لاله برشته دل و مرغ دیده است
 از جوق هنران تو یک پاسبان رحل
 از قصر فحش تو بود کمر آسمان
 تا بر خشت سپند روز را ختران
 از شرم تیرگی نتواند سفید شد
 گلگون سوار جلوه توئی عرصه آسمان
 نجیدن رخ تو بخورشید احوالیت
 حشش خزان شود نهدگر به بندگی
 در ملک خادمان لاف و زبخت
 نهانلی بقلب دل و دین عالمی

دل با سدار و دیده حشرت نشان مجروح
 ناقوسیان بکده بیکس خوان مجروح
 خفا می مغرب از نفس مایلان مجروح
 زمین پیش باد خامه بدوش خبان مجروح
 آینه دار حسن تو نیک اختر آفتاب
 چون هیچ میر آرد از خا و آفتاب
 صاف شراب من قلی ساغر آفتاب
 افتاده از فراق تو بر بستر آفتاب
 تو چشمه حیا قی و اسکندر آفتاب
 از عارض تو بر فلک اختر آفتاب
 و خیل چاکران تو یک صغیر آفتاب
 وز ذره با فرغ رخت کمر آفتاب
 بر کف گرفته نده صفت مجروح آفتاب
 در روزگار من تو چون شبنم آفتاب
 خاقان ملک من تو ای چاکر آفتاب
 تو تو چشم عالمی و اعور آفتاب
 بر خاک در که تو رخ احمر آفتاب
 باشد یکی غلام من کو منظر آفتاب
 تا زده پیشه یک تنه پیشتر آفتاب

جایی که رای رخسار ز رخ کشته نقاب
 در وصفت عارض تو چو گیر و بخت قلم
 بر نقطه ز جامه روشن بیان تو
 ز قمر به پیش خامه ترا عرضه کردیم
 ای چشمه زلال که در اشتیاق تو
 در ملک حسن باج نهد سایه ات بر او
 در پیشگاه سده قصر جمال تو
 گیر و بواج قمر صحنه ناقص عیار او
 چون جلوه تو پای نهد در رکاب ناز
 گیسوی غمبین چو بدوش برافکنی
 نقش سیم میزند تو تا جاوه گزشت
 خوش حال شمره مرد افکنش شود
 تا آتشین عذار ترا قبله ساخته است
 تا نور فیض شمع جمال تو بر فروخته است
 از برای مستقیم تو صد طعنه میخورد
 تا شد حریف طالع منصوب به از تو
 میسند پرده بر قد از تیره بختیم
 از دولت تو سایه پال به شود
 از اینش عذار نکو باد طره است

بیرون نیاورد ز گریبان سر آفتاب
 زیز و فروزه ملک شنگستر آفتاب
 در معنی ست گوهر و در یکدگر آفتاب
 از هر خط شعاع خورشید آفتاب
 دارد ز هر حالت نیلوفر آفتاب
 افلاس را اگر گماند محض آفتاب
 چون جو گیان شسته بجا کشته آفتاب
 نام ترا چو سکه زند بر آفتاب
 آرد پی نیار سر و افسر آفتاب
 گیر و سوار و موی تو در شمر آفتاب
 هرگز ندیده بود ز خود و بهتر آفتاب
 از ابر اگر بگریم کند چو آفتاب
 می پرورد بدین خود آفتاب
 پروانه دار سوخته پال بر آفتاب
 پاگر بند بر دین ز خط مهر آفتاب
 نقش کساد باخته کوشش آفتاب
 تا که در ابر خط نکنی مهر آفتاب
 بر فرق عاشقان تو در شمر آفتاب
 تا سایه را جمال نباشد در آفتاب

معنی بنور در دستم و قریایم که در کیمیم چو پیر که بازدم بوی بخت بیک کاسه جهم روزی این گرسنه چنان شوقی ز تو از صبر قوی خجسته چنان پایان به تو بوی تو در دستم مارا ز قسمت شاه که در خیمه این گداز	تاریخ جهان هست پر از قسده و ماری اقبال تو خوش باد و با صاحبان ماری از دانی این تا بعد از آن شفته کلامی خوشی ز تو از رویه من خیره انگاری الهی ما و مجرور نه پذیرد تنهایی ز پیش و کسم آن نیست زاری و گداری
---	---

در ایضا

بنده ام مسکنت سحرای نیست سوز ز تیغ جفا سست تا هم در مانی سحر و شوق و شوق تا توان نامه که می شنودی فرز عشقم و آینه مرا است و اف شهری خوشتر از شهر مریه جهان ای مغان آتش مرا بچندید بلبل هست گاش سست نکست سینه بگر زیشان ز پیر کوش و کنار سست و خشی استخوانی که در تن منی است بغیر ملک صفرم سخت	خاکم آفتاب و گیاه سحر است هر چه خواهم کند خدای نیست بدر سجده داده ریاست بر منم است و شوق آن نه ای که هست افسوس آسایش نیست نکست که نیر و روستای نیست که هست خاکشتری بهای نیست طبع بیکانه آتش منی نیست زبان غنزل سحر منی نیست گر ملک نکته زای نیست سیر منقر از نوا الهای نیست در صراخ فلک صدای نیست
--	--

<p>بخت بدیست که دست صدف شوق بر سس کاروان بخت ببری شکن آموزد زلف سرو قدان صاف است صدق و زلال مهر و وفا ز آسمان به ترم بیک قامت زان دنیا اگر بکام نیست سرود میهم کشور آریایان بر دافلاک اگر میهم دوزند صبح گردن هزار در میدان حرکات مثل و مانل هست من اگر کشاید روی در سلوک آسمان بهیم نیست عرصه دهر را پیاپیاده نیم یک پرگاه در بساتین نیست نیست نقصان هر آخرین از برگ برنت بدست را بی آثارم</p>	<p>بدر دادی سپیدی نیست دل خواشیده نوای نیست شکن قامت و دقایق نیست زرد میخانه صفای نیست بر سر روزگار پاهی نیست گشت از نفس پاریس نیست پشت پا خورده گدایی نیست کوته از دست کبریا نیست سایه پرورده نوای نیست خارج از خط استوای نیست نفت کوهن روغنی نیست انتهای دی ابتدای نیست رشتب عمر باد پاهی نیست بسندگی کار کربابی نیست عشق سردایه بهای نیست قصه خلخه سخن نبای نیست</p>
--	--

ولله الیها

<p>از دوزخ ریخته ست دلم طرح لاله زار منت پذیر نیستیم از خلق روزگار با دولت سرای سپنجی نشسته چهار</p>	<p>چشم کشوده است در فیض بهار منت خدا ایر که چون غنائش پنجباه ساله هستی یاد رکاب</p>
--	---

مست استخوان چرم قمار نبردگی
 مستقیمانه کام زدم چون خبر دانی
 که حلقه بول و سمند سپهر بود
 این ساسی روزگار عیال سمند من
 مکران همت است بزیر کار بمان
 تنگین بخود کزاف چو کشتی نبسته ام
 نهاد و ام بعد در دغالی کسی قدم
 ننگند دام مجر و نقش کسی دوش
 مردون شتی نیم از نسیم جگر
 نگرفته ام به دست سیر و خضر قدح
 هست بران سرست که خراگردند
 و ز کوه کی که بود و لم مائل هست
 هر مصرع زنده اند و لفر سیه
 حسن بلاغت و نمک گفتگو من
 صدنی چنانقاه سرانند گفته ام
 و شرق و غرب بشسته فکر تم دود
 هر صفح را زینبل و ریاحین چین
 میگفت ادیب عقل که با شعر خوگیر
 فکری که هست قائم عرش معرفت

هرگز بدوش خلق نگردم چو مرده بار
 بودم اگر سپاه و دگر تا ختم سوار
 پایا نگردم ام بر کاس کس استوار
 جوی نیمه چرخ غیرت مروانه افتخار
 بر یاد پای غم خودم چون فلک سوار
 قطره بود چو کوه مرآت گرد قمار
 نشکسته ام ز جام و سفال کسی شمار
 نگرفته ام بکاخ و سپنج کسی قرار
 ممنون قطره نیم از باران بهار
 نشکسته ز گرد و غبار و بهار
 از تنگنا و عجز این نیلگون جوار
 چو شید زونی شعر و طبع گهر شمار
 هر نقطه ام بشوخی خال عذابار
 شوری فکند در دل عشاق بهر قرار
 طرب باستان زبم ز شعرم کشید تار
 عالم گرفت لعل این تیغ آبدار
 مرغ کوه ریزه نامه من بخت و کنار
 ترسم فرو بر سر کلک ترا بهار
 نطقی که رده دج قدس نفه اش شمار

در بحر نظم که خرف ابلهان پرست
 بگر نهست شرکار و نظر بپوش
 اول باین خریف که می بایست شدن
 ز نهنگ گذشته تربیت و گیت کفر
 آگه مگر نه که گزارد کم همنه
 افزون کوش و مصلحت کار بپوش
 من نقش که آنچه بود می گویش من
 لیکن کیفیت سود و زیان زمانه
 شاید رسد یا بل و لی گفتگوی من
 از نقش کم زمان چه زیان پاکباز را
 جوقی سیه زبان تهنی خنجر چون مستم
 بازار گرمی خرف این گروه را
 شعرش خوان که مشت کلنجی فرات
 سستی مشایخ که کشانید چون
 خامست و بی طراوت و بیغری و بی مزه
 دیاه خاطر اند با الفاظ پاره
 و آن نکته ات که رزق کمی گیر و از هنر
 اما اگر نیست که بران جنت است
 و نه آن که از تنیز باله آن رزق نیست

حیف است و خریف بی فصل و اعتبار
 از گلشنی که دیر خواشیده بپوش
 و آنکه بر این صیبه بدان گریه و آه
 ای در گشت ز راه هنر و شکار
 از نایب تعبیه که هیچ سنجیدگار
 زین پیشتر مستم بدل و جای ابرار
 آیات حکمت است سر او را گوشت
 سنجیده ایم هر دو و نیز آن اعتبار
 کینه دیتی فرا بپوش این جامه بپوش
 کمی هر سر من اند خریفان بپوش
 مشتی زنج زمانه سنج تا بکار
 عمارت مانند چرخ و زین بپوش اعتبار
 نقشش گو که نامر قلبیست کم عیار
 جولا نه تنبیده مگر تار که و غار
 فالینر بهمن آور و اینگونه میوه بار
 سنج بند از بدوستان شان در جگر بخار
 روشن بود و جگر به کاران و رنگار
 رزق دور و ز راه هنر کرد اختیار
 مارا همین بخور و ن خون دست کار

پاشنچ بوداوش خردم اونی با دوست
 دارم خندان بطبع اگر بهی اکر خون
 تا این زمان که خنر بچاه در گذشت
 طالعکی که بر فزانی بحیپاره رفته بود
 یکسیر نزد دهم از قلم که کشیم
 گاه خنر ز کاکس من با قفا و در شکر
 تا قریب سی هزار از اشعار و قریب
 مصحفی خشتی که بدو سبزه بر شکوه
 شبیدگی چنان که از نیشاید و گوش
 پیرایه قبول و صفای نفس هم
 شمر خنده نیست که رای آگون
 از ششم نغمه که شان نیم نشاند
 گاهای مکر بچاه امیرندگان هم
 است گذاره ایم و هیچ از قفای هم
 اکنون نمانده است بلی ذوق گفتار
 هاشم خن که نامه بیایان میاند
 نه پندگی ای خنر و هوشیار
 فرینده دیو سیست ز برین پند
 مسخر یا بگردی بکستان او

میدان وقت گوی خنر زن با مقدار
 را خنم کسیت خام اگر سبزه اگر گستر
 دارم بنیان و خامه میان لعل می
 از شاعران کند شعور و ستم شعار
 انصاف دارم از رقم کسروی مدار
 دارم نفس هر است غزال عشق شکار
 صفت زبانه نوشیتیم یادگار
 انفسر بهر طبعی که بود هیچ پر شمار
 بی اختیار دل کشدش در بر و کنار
 طالع اشارت و کسب عاشقی بکار
 پرورده نیست نمونه اسب آبدار
 خورشید خویش را زده به تیغ کوهها
 مادر گذر که و سخن باست پایدار
 در کاروان ماقدمی نیست استوار
 کوتاهی ازین و کرم از آفریدگار
 وقتست خامه افکند صفت عیبه دار
 به جادوی نیرنگی روزگار
 سید دل نگار است سیم خار
 که کرد دست بازوی استم نزار

فراغت نه چندی در ایوان او
 چه بالین و بستر که آن کرده
 بانس سرای سپنجی پیچ
 نمنازی بهر سپرد در رنگ
 کمیکش کمانیست بس کینه تود
 گرفته است چالاک زش از جرعین
 دیده است در ع زریان بر
 زره کرده جسمم هنر بران تیر
 منره کرده گوری ز بهرام گور
 بزد مطرب آن نامی عین نفیس
 بخون از من این طعنه سفید مخز
 بدو آرد آن شادی آور قدح
 گر آن کشته بودش من زندگی
 بعدی درین بنفخه انم اسیر
 درین سخن اندو لکین بقیرین
 چه پویم ره شکوه بیکه آن
 کجا تاب و این سینه شعله خیز
 خرن از تندی پریشان تو
 بیستگن کنون زخمه خامه

که سیلست و ارکانش نا استوار
 که ابرست و بام تو سوراخ دار
 که ناپا یار است و بی اعتبار
 نمنازی باین مهره کم عیار
 جگر دور تیر است نه غافل شکار
 نگذشت بر خاک ساسم سوار
 دیده است شیران شیران هزار
 گره کرده بازوی مردان کار
 کشتن کرده غشتان اسفند یار
 برده ساقی آن جام دشمن خوار
 که از دستم کیتی بر آیم دمار
 که و لگیم از گروش روزگار
 شکسته است پشتم درین زیر بار
 بگری درین ششدرم و گوادر
 درین کاخ سپید بگون بقیر
 چکو نیم جسمم بمان یار و یار
 کجا خواب و این چشم اختر شمار
 دل غنچه خورشید و اشک هزار
 که نازک بود تار و کهنه عیشه دار

در طرح امام مهدی رضی الله عنه	
<p>در صبح عارض از خط مشکین نقاب کیش از عیشه خون ستم طاقت بجا ک ریز عالم الف کشیده شمشیر باز است بر ایند ناز بی در تقوی در نیست تا چند بار غم دوسه زلال گران گیر در تپا خوشی تن نتوان زیستن و می زان پیشتر که زخم اجل کارگر شود زان پیشتر که چهره زانک غوان کنم عرق غرق چنین رخ ناز آفرین چرات ای چنین دست فکته بلندست خویش را مهدی بگوید از شرف نام نایش صهبای ذکر و دست خرو سوسند خرس دلدار در دست که از دیده غائب است ای مهر جانفروز ترا از حجاب ابر گرد که شمر از کف تعلیم خویش ریز بی پرده حسن شاه شریع آشکار کن طرح عمارتی بجهان خراب ریز هنگام داور نیست کفون الی دهر را</p>	<p>این سر مه را بچشم ترا نقاب کیش خنجر ترک غمزه برافرا سیاب کیش تیغ که شمشیر بر همه چون آفتاب کیش سجاده و برع بشط باد آس کیش تا کی حدیث جم دوسه جام شراب کیش دست از خود می شو نفی چون چاب کیش مطرب بیا و زخمه تبار رباب کیش ساقی مرا بنج دوسه جام شراب کیش جانا ترا که گفت که از گل گلاب کیش زیر لوی خسرو عالیجناب کیش طغرای محسوس بر درق آفتاب کیش آتش شوا از جگر نفس شعله تاب کیش عرض نمایا ز با ابا ط خطاب کیش عالم گرفت تیرگی از رخ نقاب کیش این تو تیا بچشم سفید رکاب کیش یک ره نقاب از رخ ام الکتاب کیش دست زمانه از ستم بعباب کیش گیسو کشان بجا که احتساب کیش</p>

با ملکین برآنده عمریت روزگار
 هم تیغ قهر بر سر خشم غنود زن
 گرد از سهم همد برانگیر فرزند
 زین سرور چشم نظر انداز کجیل کن
 خالی نماند سواد ایجاد از ستم
 هم تیغ کین بگیر بر ارم جنگ جو
 تنخانه در مدینه اسلام کی رود است
 گرد خجالت از رخ ما عاصیان بپوش
 تا در چین این سر و فرزند نه است
 چشمش نشد از دولت ویدار تو خرم
 بی ناوک پیدا تو آسایش دل نیست
 فریاد که از شک بلب ناله شکستند
 ویرینه شد و تازه بود رشته کلکم
 امیر مسلم به فی خاتمه من شد
 دو ششم بزمی سحری مرغ شایک
 که خانه عذر کل و گانه یار
 لب را به شایک ستری شاه تو آفرین
 سلطان جهان مهر برین مادی بود
 ای پرده نشین درام جان برده شو

این اقام از فلک کج حساب کنش
 هم بیکر عدد و تخم ج و تاب کنش
 در دیده سپهر معلی جناب کنش
 گلگینه طرب مرغ شیخ و شایک کنش
 خط سست جهان شراب کنش
 هم از کینا ز سره چنگی براب کنش
 لالت دلی برآره بدو عتاب کنش
 خط جبهه عقل و ادب و اب کنش
 چیزی که بدل نگذر دانه و خرد است
 پدید است که آینه ز صاحب نظر است
 تیر تو نگردد و تن عاشق را کج نیست
 در قافه عشق جبرین بسته ز نیست
 چند آنکه کوس حال شود و باوه جو نیست
 این همیشه که میدان بر زبان جاست
 برگوش ز و این نامه که آسایش جاست
 تا ابر بهار قلعت را از قنایست
 کین مانده از غیب شایک و دولت نیست
 که جهان بر پیش چشم جهانی نگرد نیست
 این مایع فرخنده هر از روز نیست

تاریده ز دل نیم قدم ره نیست
 محروم مایل دیده آینه جهان را
 بی رقیب و در دیده بود هزار نگاهم
 از به پاسخی عهد تو چشم که نماند
 از به چشمت در ادوات آبتن نه گریست
 افسوس بر دولت بدخواه از تفت
 کو که بر جسم فضل ترا شاد محبت
 گشت از اثر عدل تو کار و جهان
 دست قدرم ز زبان قیئه نه تفت
 برتست صفای تو که هست کجاست
 گویند که ازین گشته و من کرد بر آرد
 آن آینه اندام که در جلوه گر بها
 آن بار خروشنده که در قطره زدنها
 آنچه فضل و شیر دل و دشت نورست
 با دل بجز لاله رخ و صبح جبینست
 تر دست شوق ساعده طالع و سن خراست
 بر قیاس یک پیر اگر درنگ و باز
 در جلوه گری و نگارش شیوه لیلیست
 یارب که شود روشنی دیده حزین را

از رده بر آ چشم جهانی نگار نیست
 ای آنکه حریت دل و شن گهر نیست
 بی وصل تو جان بر تن من با گراست
 اندک رگ تلخی که در باروی نیست
 گر حامل حسرت و گریه در گمانست
 اختر بدل تیر و خشم تو سنا نیست
 مادر بشک خشم ترا مرثیه خوانست
 گریح و فحش هست ز بغض تو تبا نیست
 پشت ظفر ام و زبان پشت گمانست
 آن پس سبک نموده این سبک گراست
 فرخنده همنده تو که چون یل و دست
 خاک قدش بر سر صاحب نظر است
 طوفان شرم با دلت برق عنایت
 خارا شکون کوه تن و پیل تو نیست
 سندان سحر و شکیب و نیم با یک نیست
 چاکبک دم و خشک پی و آینه نیست
 ابریت گرانمایه اگر قطره زنا نیست
 در گرم روی فکرت عالی خبر نیست
 عهد تو که آسایش کو نهین نیست

<p>بلبل نشد باز سداغ گل و گلشن مستانه اگر نکته سراسیم عجیب نیست گلزار نگر و دشتی از ناله بلبل پایانه مستان توبی با ده مبادا نئے خامه دارد سرخوشنوائی بیامطر آب شب ره تازه سر کن شکستند عهد وفا و دستاران خوشا صلح کل و خوشا طرزستان غباری که بر خیزد از کوی حرمان ز تاثیر غمهای آتش عذاران و در ارمان کلک معنی نگارم نشسته است بر تخت یونان ظرت امام احمد صاحب عصر حمدی فلک کرده هر صبح با کاسه مهر درین خاکدان بر سر افتادگان در اندیشه چون بگذرد پای کوش ز تشریف ابرکش در بهاران از گرد دشت پیاسمندش گه پویه مجنون بصحرا نوروی</p>	<p>آه از سرکوی تو که بی نام و نشانست کی سانه عشق تو کم از طیل کمر نیست پوینده شنای تو مرا و رونه با نیست ما غنچه درین باغ ز خونابه کشاست کهن بلبل آهنگ و ستائش رانی ملولیم از رندی و پاپرسیائی همین غم بود غم درست آشنائی بست از جریان چون چو چالی بچشم امیدم کسند تو تپائی کسند کونه کا بیه کپیائی بصورت طراز ان تپه و تپائی فلاطون دانش بختان ستائی که نامش علم شد بیشکل کشائی ز دربار و روی کشتانش گدائی کند سسایه صموده او بهائی سمن آید از خامه بیرون حنائی کند شاد غنچه گلگون قباائی بر دیده مهر و نه روشنائی گه جلوه لیلی بشیرین ادائی</p>
--	---

باز که در نهادی که از پستی آن
 چند یوا بطور سخن آن کلیم
 به بلبل چه نسبت تو اسبیم
 ز خوشه مید تابان دغ دل من
 یوسفست فرو مانده خوان غلام
 فلک شش جهت میزد چار تو بت
 شکم جرخ دزد کمر کوه باز
 جدائی از خاک در نیست کن
 بزم چون صدق پیش فیض تو باز
 نباشد پدر تو که آتش نادل
 مرا عشق سرکش زنده شعور دل
 بوجدت که اندیشه کوتاه از نیست
 که در کلبه ام نیست نقش تعلق
 نگرد و بهم آشنایان
 منم زنده مطلق چه کفر و چه ایمان
 کند که بود گوشت چشتی از تو
 طمع نیست یک جز اینای دهر
 موطوفان را ندان نمی آید از خس
 نگردد به بیگانگان آشنادل

فرو مانده گردون ز بیدیت و پائی
 که کلیم علم شد بجز نمائی
 منم شهری عشق و اوروستائی
 بودیم افلاک را روشنائی
 که باز آرد اندیشه حیرت فرائی
 بنام تو کوس مضطر لوائی
 کند که شکوه تو تیغ آنهای
 کز دیده ام جندیر کمر بانی
 را بیکفت قطره دایم کدائی
 میان تن و جان مباد آشنائی
 مرادی ندانم ریدت سرائی
 بجا هست که باشد جلال خدائی
 کند مپلوی خشک من بود بانی
 خراباتی زنده حرف ریائی
 منم مست جام می کبر بانی
 کمین نکته کلک من بود اعلائی
 نئے آید از رهنمایان ریغائی
 ز دریا دلاان آید این ناخدائی
 غریبم درین شهر چون روستائی

<p>نظم من بود منت همگساران بحسب درم شایسته طالع بود خدای نامه سرگرم که وقت و مکان زبان در کش از حد سخن رفت پیران لایه شهر جویت چسبید کین نواری سخن نام نیکو گیتی</p>	<p>شکست استخوان بر سر بیانی که گریست و زاری بیانی نفس را بجا شیر به آشنائی درین پرده عیبت خارج نوای نشان آستان بیجا و بیست و نالی تمام است و نیست گنجینه کشتائی</p>
---	--

والله اعلم بالصواب

<p>اسم به طبع تو افتد سخن از نظم جو بسیار خامه تو جز داد دست که رشته نفیست کند از خط و خال خامه تو از داد تو عنبر بگرین است بس انگشت خامه بکشتائی گوهر جبه طبع شاد و مبت تیرگی داشت در زمانه و چرخ از تو امروز قسط دانائی پر تو التفات هست تو نقطه انتفا سبب خامه تو رفته است نو بهار گلشن نفی</p>	<p>قلبت اثر پذیر سخن تازه روی گشت بهار سخن نشکند باده خمار سخن دل ربانیدگی هزار سخن شکن زلف است تابدار سخن گریه گرفتد بکار سخن آرزو آید بر روی کار سخن روز و انا و روزگار سخن کامل افتاد چون عیار سخن روشنی بخش روزگار سخن آفتابیت در کنار سخن قلبت است سر و جویبار سخن</p>
---	--

خوش خفتی پسران شایسته سخن	از نوای سینه تو در شوق زبید
عند لیان تو بهار سخن	از تو دست ناسرا می آموزند
چرا به تو بنویسم و تسلیم سواد سخن	سبقت از تست بهر سواد سخن
سکه بر کمال العیار سخن	تو در دانشین نرازو سکه
نگه هر از جبهه بیکبار سخن	تا بحیب و کناران گری
خط و شمال سخن محمد از سخن	دل ز دستم سخن بسنی بود
خروید چنان خود نشان سخن	پیکارم در عوین اگر نه کن



	
<p>بسم الله الرحمن الرحيم</p>	
<p>همد تو طراز دستا نها افتاده خراب آشیانها فالوس خیال آسمانها ابکم شده کلک نکته دانهها شوق تو دیسل کاروانها از قالب جسم تیره جانها</p>	<p>ای نام تو ز نیست زبانها تا دام کشاده چین زلفت در رقص بود بگرد شمعیت در وصف کمال کبریایت مقدم توئی از سلوک عالم کبشای نقاب تابیا سینه</p>
<p>خاموش حشرین که بر نقاب افسانه عشق راز زبانها</p>	
<p>دل افکنده بسم الله مجربها که دارد در جگر دریای آتش هر صفت که باشد کاروان مصری بی سپهرین کالا</p>	<p>در برین دریا بی پایان طین فاش و افزا مگر این بحر بی پایان چو بیت ردل گهر ز راه فیض نتوانی بیده امید پوشیدنا</p>

<p>نکو نامان سرشوریده دارم بنگ اندر نیاسودم بسیرستی نیا شفقم بخوری تهدید ستم از سوز زبان با چه سیری نرو نیا فرتی دارم ز عجب تنی شستی دارم ترا شد از دل سنگین من تجمه را آذر بتخت بود الهوس بر خورشید منی نهد سرم از خشک مغز بهانی هدا سو میگرد</p>	<p>خیر آستان من در یک گشتی دارم سنگ آستان بیک طاعت سرور دارم چه شوق در شوق درین بازار قلاش می و دیو تاریم و فی دنیا با چوین نامان هم سلطان رخ را کارگشتند فرود و از سرشته را در عجب پانچ ویرا تو که دانه عشق با شاد بر چرخه دور لاله دار به سستی گریه بدستاقی به شمع گردن نیا</p>
<p>بافسون لبی چون فی خن از خود تنی گشتم تو آگاهی ز حال بنیوان یا عالم انجوری</p>	
<p>زهی از خار خارت شعور و جانگشا نهادار بهار عارضت هر گوشه صد بختانمان دارد نه در کتمان در بازار صفت میتوان بپوش ندارد مصلحتی حاجت مانع ما بسکارت اگر داری دل شمع بخت نرم بسیار بکویت جذبه شوق مرا به سبزی با</p>	<p>ز لعلت صرخه شوقی به سبزی سوزان نهادار ز دند آتش شوق عین لبها آتش شاماندار بیایان که به حیرت که به شوق که به کار نهادار بشور آرد نسیم آستان شامانی نیست نهادار نهنگ شوق در ده منبک از ده آتش نهادار سختانم در فلک خن می فرودگار نشیناندار</p>
<p>خن بر آتانی دل ز آتش مندار بگرداند بر افکن برده از عارض اقیانوس بگردان نهادار</p>	
<p>سخن خن سدا به شوق مندار بود که نخل خزان و دیوان بهار کند</p>	<p>سخن خن سدا به شوق مندار ز نیش گریه که به سبزی سوزان نهادار</p>

<p>مهر و مهره را که در پیشانی است بجز این که در پیشانی است مهره را که در پیشانی است مهره را که در پیشانی است مهره را که در پیشانی است مهره را که در پیشانی است</p>	<p>خواب کرده آن طرف پیشانی را ندیده یک نظر آن چشم نامسان را که نشکند چراغ دلم مشک را چشمم زو اس چاکست ماه کنان را که چون برون شود خشک شاخ مر جان را به پیشانی چشمم که در انقبای نهان را</p>
<p>شعر ابیاتی که در این باب است بنام کعبه که در این باب است</p>	<p>شعر ابیاتی که در این باب است بنام کعبه که در این باب است</p>
<p>خداوند را که در این باب است که در این باب است که در این باب است که در این باب است که در این باب است که در این باب است</p>	<p>بالفت آشتی ده آنقر از قیادان را بجا آلوده گردان خرقه پر بنیز گاران را که در این باب است که در این باب است که در این باب است که در این باب است</p>
<p>شعر ابیاتی که در این باب است که در این باب است</p>	<p>شعر ابیاتی که در این باب است که در این باب است</p>
<p>حیات از آن که در این باب است که در این باب است که در این باب است که در این باب است که در این باب است که در این باب است</p>	<p>زلفش نامه مشکین جهانم آورده است صبحی ز کس مخور جام آورده است برون از خرقه ناموس و نام آورده است</p>

<p>دو عالم خلوت یارست مطرب پرده گشای سحر دریای خم بودیم سرست به بین بانی لب ساقی خیال صلیح و بر بهمن دایره</p>	<p>سرشت فضا حاصل او بودیم جامع آفرین نیال تمامه ما در قیام آفرین و مستان شرب کفر و دین سوزن و کفر و ایمان</p>
	<p>خردین از عارف روی و مالکی عشق در ده که ساقی سرچهره در یابد تمام آفرین</p>
<p>خواهم درین گستان دستوری به بالا تا خرقه می پذیرد در زمین باوه ساقی هر خشتی از خرابات سر خشمه حیاست خواه از لب میخا خواه از زبان ناقوس وقتست پاکداری بر دیده سفیدم ساغر و گزنگرد و ساقی بسر در آید آز آتشین هزاران گردید و دید و شنید</p>	<p>تا که سر بر و دم آفرین با به یقین ای محتسب صلائی پیران یار بالا در پای خم برافشان این عمری قبالا صاحب دلان شناسند آواز آشفنا تا کی سنجیده دارم بهر گزین یار در گزینش ای به بند آفرین چشمه سار قد صاریا که آتالیسی بکرم نهان را</p>
	<p>دارد خردین سبکین چشم غایت از تو از خورشید دارانش به خلق الاسارا</p>
<p>گران افتاده لنگر کوه در دینده فرسار بمنون تنگ شدت بقول از شوخ ایم تپ گری جو شمع از دام آتش طامعی دارم بکنعان چشم بکلی در سرانغ خوشیتن دارم دل را بقیراری در بنزل آرام میگردد</p>	<p>خدا صبری دید و ایمانی از جبار نشه مار به هم پیچید سر شعله آید ادم دمان صحرارا پر روانه سازد بنفوس من نیست میخارا نیمه ناله گفت پیران چون بوی صفت نیلخارا گران لنگر کینه سبکین چون سبکبار</p>

باین شوخی نسوز و هیچکس را اختر طالع	که تجهم نیل چشم زخم شد زلف شایب را
عبث ناصح مراست تسلی غمید بدل	نمیدار ز کف از بیجا قتی شود در بار

خیزین از خامهات خیز و سرشش اولی بمن	
تجلی طور می سازد فی آتش نوا را	

از رفتن دل نیست خبر اهل و فارا	آنگه کن که ترا دیدند اندر و پارا
اول غم عشق اینهمه شود از نبودست	دوران تو نو ساخته آیین جفا را
تا باد صبا بوی ترا در چمن آرد	بروشه هر شاخ گلی دست دعا را
باشد همه شب نام خوشه و در زبانه	اصححت علی ذکر کشته او چهارا
در کوی تو دیگر لبس افزای پاکست	گر عشق کند خاک پر است سرفارا
گیرم که شکید دل مارحم تو چون شد	بردار نقاب از رخ و نهامی لقارا
ساقی کف قیاض تو امساک نداند	مگذر ز من تشنه جگر گرم خدارا
از زهر عقاب تو دلم چشیده بوشت	دادی بشکوه غوطه لب بجز ربارا
نغمای راز دل عشاق نگو نیست	ز بهار دران طره مده راه صبارا

عمیت خیزین را کف امید فریبت	
امید که محرم زبازندگد را	

مپند تشنه لب دل اندوه پیشه را	یارب ز سنگ فتنه نگهدار شیشه را
ظاهرت شدی بعالمیان حج بر کوه کن	گر منقدا و بادل کار تیشه را
عشقت چاره هوس خام و پخته ام	آتش بود حریف تر و خشک پیشه را
توانم از غم تو بریدن که در دلم	محکم نموده تازه نهال تو ریشه را

<p>گر نبود خبر شهیدان بدین چنین زنگین بخون مانگه جور پیشه را</p>	
<p>لازم بود مکان طربناک شیشه را حکم خرد بمیکده جاری نمیشود از خم چو ناتی این خسته حال دید دردت اگر شکافت دلم را شکفت نیست چشم دلم بگوشه ابرو نهاده است دامن بزم باده کشیدی موج می فرقی میان دل و یادت پذیر نیست بهر شراب بدرقه دل برده ز من هستار دیده است چو مار آشفته پوست می بایدم چو منزل بی آب ببرد سانی چنین بصره چرا باده میدی دیدم بزم باده سرافکنده را هدی زدیت دست بسته مباد و نهان کنند</p>	<p>کردم نهفته در بغل تاک شیشه را اینجا رختب نبود باک شیشه را برداشت پیر میکده چالاک شیشه را از زور باده سینه شود چاک شیشه را غافل مننه بطاق خطرناک شیشه را در جیب پیرهن شده فاشاک شیشه را از می نکرده مستم ادراک شیشه را زلف تو بسته است بقبر اک شیشه را باید کنون نمود با فلک شیشه را همراه می برم بدل خاک شیشه را سازی مباد و شهره بامساک شیشه را محراب دیده ساخته ناپاک شیشه را در ستین خرقه ناپاک شیشه را</p>
<p>از بزم تا نهفته رخ آن دلر با خرمین افتاده است دیده بکاواک شیشه را</p>	
<p>سمن از من کشیدی شعله و کر و چه کار کمی نبود خراش سینه ام رای هلال ابرو</p>	<p>چرا انگشت بر لب میزنی آتش بیانی را بلوغ دل چنان میزنی از زده جانی را</p>

<p>مبادا پرده از دل آه خون آنخسته بردارم نوداغ لاله پیکر در غیب از خاطر تنگم</p>	<p>بروی کار مفکن نجیہ زخم نهانی را چمن پیری عشقت ریخت طرح گلستانی را</p>
<p>عجب نبود حیرین از عشق اگر عمر ابدی باجم کیه میوند رگ جان کرده ام نازک میانی را</p>	
<p>دایم وصیت اینست از ما معاشران را جان میدهند و در کو در یوزده میمانند چیزی نمیتواند قطع یگانگی کرد صد کوه غم بخاطر از سیل گریه دارم زور کمان گردون بر کج روش نیاید دربار گاه جانان آتش قبول نمود کو صبر تا کنم طے غم نامه جدائی پنی وی گل چمن را ده لیکر نمیتواند</p>	<p>کز کف نمیتوان اوزلف سمنبران را هرگز زیان نباشد سودا عاشقان را توان زهم بریدن باتبع دوستان را کردیده نیر و آید آن خاک آستان را بر خاک می نشاند چون تیر استار را عاشق بسیند هر دم تا شکند ستار را از پیش میفرستم اشک سبک ستار را ای مرغ شاخساری بردار اشیا را</p>
<p>دوران حیرین کهن ساخت شرح حدیث مجنون افسانه نو کرد این کهنه داستان را</p>	
<p>در عشق شد برنگ گریه روزگار ما از غویش میر ویم سبکتر ز بوی گل ابر ببار و در عرق شرم غوطه زد مانند گرد و کریم آهوش و بلند از تاب شک در جگر لاله خون کند</p>	<p>تغییر رنگ ماست خزان و بهار ما بر طرف امنی نه نشیند غبار ما از مایه داری مژده اشکبار ما آرام می رمزد دل بقیه سرار ما داغ تو گر بهار کند و رکن را</p>

همچون سپند ز آتش شوق تو می پدید	روزی که داشت خانه بخار آتش را ما
رفیق و مانده است بجا چون قلم خرمین	
بر صفحه ز ما سخن یادگار ما	
تا سر کش چشم ملامت گر ما را	غیرت سپید کف خاکستر ما را
خوش در دسری می کشم از در زندانم	بالین ز دم تیغ که باشد سر ما را
این غم که چون شمع ز آتش نفست	رنگ پر پروانه کند وقت ما را
بی منت زلفی رود از خویش جو اتم	حاجت بسیار می نبود لشکر ما را
شوری که خرمین در دل از آن پسته دمانت	
آرد به سخن کلک زبان آور ما را	
تا عشق تو دل را بست ما را	بیداد تو جان فرست ما را
چون لاله دل بخون طپیده	باداغ تو آشناست ما را
گستاخ بنیلت وزیده	صد عید به با صبا ما را
صد می که خون بسا غزل	زان لعل کرشمه زارت ما را
صد شود بچیب داغ ما سور	زان طره مشک است ما را
دل بی تو چو شیشه شکسته	در گریه های ماست ما را
گل گوش نمی دهد به بلبل	تا خامه سخن برست ما را
جمشید جهان مطاع فقیرم	دل جام جهان ناست ما را
از کاوش غمزه شکوه نیست	داد از دل بی وفاست ما را
بخردش خرمین که ناله تو	

با گوش خوش آشنات مرا	
چو لاله با چمن حسن و عشق غوست مرا زنگنهت نفسم میسد به بهار که دل بگردد بام و درم ویر و کعبه میگردد زخو و تخی شده ام چون ز ناله پریم عقیق صبر ز باغم بکام حسرت خست گدای عشقم و ناید فرو به سرم	خی جبار و حقیقت یک سبوت مرا ز داغ عشق تو چون نافه شکست مرا از آن زمان که بدرگاه عشق تو دست مرا خروش رو تو پیچیده در گلوست مرا ملکیدن لب لعل تو آرزوست مرا خی چو آتش سوزنده در سبوت مرا
براه صبح ندارم چراغ دیده خرمین که داغ بر جگر و سیند بی رفوست مرا	
سواد همنده خاطر خواه باشد بی کمالان را درین محفل سپندم بر دل بتیاب میل را هین تنهانه من رخا فخر غنچه ایدیم بمحفل از خی گلگون چراغ شیشه روشن شد سوز زلفی بچنگ خود شبی چون شانه میدیدیم ز فیض خط بهار حسن گردد از خزان این	نماید خانه تاریک روشن چشم عریان را مباد از غنچه لب بشکفاند از پنهان را نهاده آنزلف مشکین بر زمین بانی غزالان را بشارت باد از مارا ز ابد گم کرده ایمان را نمیدانم چه تعبیر است این خواب ایشان را ز صحرانیت پروانی چراغ زیر دامن را
خرمین آینه لال جو پیا کلک جانمخت بتاریکی نهان در درخت آب حیوان را	
و فایندگان دوستداران خدا را که بیگانگی تا کی و چینه ظالم	بگوئید آن یار ویر آشنای را چشد مهربانی چه آمد و فارا

<p>شکفته است رنگین بهار سرشکم قدم رنج فرما و بنشین بچشم بصید دل ناتوان آشنا کن میان باز کن بادل جمع بنشین توان گاهی از پرستی یاد کردن حدیثی سوال از من نیز بان کن لکن کل عن کشف ستری لسانی و ان اعتدت زلتی لا اباله اما لایمی کف عنی و و جدی و لم ادر فی موقفی حین میسد و دل آسودگان قد رحمت ندانند درین بزم گفتم بگویش سپیدی چنین داد پاسخ که در بزم گیت سخن کردم از خامش بلب گیت</p>	<p>به بین بر برم اشک گلگون قبارا گره باز کن ابروی دلکش را ستمکاره مژگان تیغ آزارا پریشان فلک سنبیل شکسار را اسیران زندان محو و فرار را سخن یاد و ده بلبیل بنیوار را ییادی بذکر اک قسبی چهارا عسی التذنی الحب یعفو الغتار را و د عنی فقد طار عقلی و حار را اربعین ام سبع ارجی الحمار را غم عشق ما را سلامت شمارا که گرم و عشقی نگردد اربارا که گرم هرگز نکوده است جارا که نتوان نهفت آه درد آشنارا</p>
<p>نفس گرم می آید از پرده دل خرمین آتشی هست در سینه مارا</p>	
<p>تأشقه کرده رخ نمکین را وحشت دلهای آرمیده بعب نیت کرده خرابات چشم باده پرست</p>	<p>گل عسرق آلود شرم کرده جبین را غمزه صید افگنت کشاده کین را خاطر پاک هزار گوشه نشین را</p>

من چه سیرم که از تطاول رفعت دل نشود چون تاب شک گزیده عرش برین شد زمین که رفعت کویت	متقیان باختند ملت و دین را مورخط افتاده آن لب شکرین را قاعده برهم زد آسمان زمین را
در صف بزم تو نیست حاجت مرطب ز غمره گرمست ناله های خرمین را	
از ناله عاشق چه اثر بوالهوسی را هر خیره سری چاشنی در دندان زخم دل نالان مرا چاره محالت شرفنده یک بوسه نیم زان لب غمخیز گلگشت چمن که بر غن گشت مسلم رفتند چو باد بحری خورده شناسان با پرده گوشی نشود ساز حروشم بافله سری همت آزاده ندارد	آری خبر از درد کسی نیست کمی را از مائده عشق چه قسمت مکی را مرهم چه پنهی سینه چاک جبرسی را هرگز نه پذیرفت ز ما ملتمس را در بسته باداد حجت قفسی را چون گل بدعا می طلبیم هم نفسی را در خاک برم حشر فریادری را هرگز گل دستار نسازیم خسی را
رفت خرمین از گرهت باز ده دم حیف است غنیمت شماری نفسی را	
عشقت آینه تخت بدل در دزدانی را نام پرداز مکن یاد که نسبت نبود هر چه خواهی مکن از دوری بدار مگو هر کس آسوده خاکست برآید چو سپند	رنجت در سیر منم خار بس باغی را با من سوخته دل سوخته دامانی را وحشت آباد مکن خاطر ویرانی را آه اگر شرح دهم گرمی جولانی را

نارم اشفتگی عشق که خوش بیدار عشق در دل چه خیال است که پنهان گردد	رنجست شوریده سرم طره پریشانی را پرده پوشی نتوان آتش سوزانی را
دستم از دامن دلدار جدا مانده خرمین چکنم که نکنم پاره گریبانی را	
ز داغ عشق چون خورشید دارم چرخشایی را بدینا از فلک سائی سرم هرگز فرو ناید بزیرتیغ او چشم از رخس پوشیده میدارم جهاش میشود از شوخ چشمی چه بادا غم	سرتو لیدام برد از میان حساب کلاهی را کدائی حی شمار دهمت من بادشاهی را که ترسم حیرت از یادم برد عاجز نگاهی را اگر در بحر شوید دامن نجاتم سیاهی را
خرمین از مهر نبود ذره ام را بر تو منت ز فیض عشق دارم کیمیای رنگ کاهی را	
گناه نیست عالم سوزی آن آتشین برور ز بوی پیرهنج بیدار بنید پیر کنعانی حالت آب تیغ تند خوی بر لب خشکی مبدور حلقه های لفافه از دفتر خوبی من و پیشانی تسلیم و خاک که گذار او نحوه دل تغافل شیوه فرگاشن به ایمانی نزاع کفر و دین بر خوارست تا برقع بر افکندی نباشد در خور هر بنیوانی گنج باد آورد بهر آشفته مغزی بر میفشان خرمین کاکل	عناداری نیار و گرد آتش گرمی خور بهرکت شناسد عشق حسن آشنای او را که داند جوهر شیرین از آن چین ابرور قلم بردار قدرت حلقه گیر چشم آهور چنین از صندل بخواه که شاد و سبزه گران افتاده لنگ تیغ ناز از جفا جور کند شیخ و برهن سجد آن جواب ابرور بدامان صبا لکشی آن مشکینه گیسور داغ پوشان سامی شناسد بگفت مور

می گلگون بخواه از ساقی سبیلنا گشتی	به بار از سینه خط کرده نگاری لب جورا
خرمین از لالت دارو یانی من همسری بلبل خدا اجری دهد مارا و انصافی دهد او را	
ساقی قدحی درده از خودستان را طلعت کمره عاشق زان چهر منور کن از غنچه لب بکشتای پامرده لالت خورشید نهان گردد در دو کباب دل نهان ز نظر گیری از شیخ و چهر منور گفتی غم خواهمی دل نه در جان کنبل در ساعه هر شب یاران این شانی گنجید چون سایه بخاک افتد پلزه بر این پیش جائی که بر قصه آید بطور ازانی گفتن از خود چون نظر بسدی دلدار نماید رو ای قاضی اگر خواهی گرد ز تو حق را تا خود نکند فانی صفوی نشود صفائی شد عین همه عالم آن دگر نهائی خواهم که نفس سانی جان از غم بجانم	مستانه بگور منری بکشتانی معمارا تا چند بروز آرم تاریکی شهمارا یکره بدم احیا کن اعجاز مسیحارا از رخ چو بافتشانی آتزلت حسن بهار در پرده چو بنیائی آن حسن بل آرا ایک دل و جان لیسان بجایه شو ارا حیرت زدگان دانند آن عافیه بیمار گر سیر و چین بنید آن قامت رعنا را مستان لقا دانند بهوشی موسارا بیدار دلان اند فیض شبها سر ارا رو آتش می دوزن این فرشتوارا اثبات بخود کردم از نفسی خود الا را فرقه نتوان کردن از اجمه سمارا اغفری و ارحمنی نادیک غفارا
با منجیکان بستی پیوند خرمین آخر تا در سمری کردی سجاده تقوا را	

<p>آموخت و از شکم روش زه سپری را در کوچه دنیا گذر افتاده گشتیم در محله شش جوی بصیرت پیکانی حیرت کرده آئینه آشوب ندارد مواسطه نتوان در آسودن دل زود صوفی اگر از غرقه برآرد دل روشن کشای زبان گوش سخن کیش چو پایانی بر روده کلک نشود شنیفته جابل آرایشش گلزاره کرد ابر بهاری دامانده ام از راه نودان بکسی دل وصله وزید و نم از شکم فرو خور ممنون سپهرم که شکم چمن قفس او در روده آدم نبود مردی امروز شمشاد چه تابیده عبت طره دعوی از حیرت این طرز خراجی که بود از</p>	<p>بستم بیان تو شسته خونی جگری را پروای ششتر نبود و رگیزی را و گوی ترست در پیری را جمیعیت و زاهد است بر شیان فخری را از گشت اندکی را فطرت شب سحری را پوشیده بود آئینه روشنی گری را مهر لب خاموشی را حاجت گری را با سر و صفا فی نبود بی بصری را از اشک سحر آموخت چرخ گری را تن بار گرانی شده جان سهری را تاسیر نمک ساخت کباب جگری را نگذاشت بدل حیرت بی بال و پری را بر باد دهد ناخلف ارش پیری را دلعت تو شکسته است پرو بال پری را رفتار فراموش شود و کباب وری را</p>
<p>بر لب نفسی لبش خربین تو ندارد هنگام و دوست چراغ سهری را</p>	
<p>بلا شد گشته چشم ترجم میگفتان را ز چشم مست دارد یاد ساقی با ده پایانی</p>	<p>نگذشت سینه تابست این تن گمان ساز را درین مجلس که سماع و او یار خوش گمان را</p>

<p>تسلیم می‌سایم خجاک معجز و میگویم ندارد دست پرستی عیب و عجز و پندیدن بهر خاری شست آتش زدم از گرم فتای توان این نکته فهمید از ادای شیم قربانی</p>	<p>شکست دل مبارک با خیل کجایانرا خدا توفیق کدیش کفر بخشید وین بیایانرا چراغی داشتیم در پیش پاگم گمراهانرا که هستی در نشانها نمودند حیرت انگیزانرا</p>
<p>خرم از دیده میبالم نگاه حسرت آلودی که از آنخوش فرگان داده ام خاک صفایانرا</p>	
<p>ستم از ملک دل بیرون کنده و یاروایانرا نماید و بر بر کاهل قدم نزدیکی نپزاید نمیگردد و بهر دم قدر مردمی روت کلید از چاره زنی بستگی هرگز نمی بیند بیای خجل بر من خود چو منعم آره نگذارد زبان دنیا طلب از پهلوی پویندگی بیند حسوانرا سکوت مادیان داده گویند نوائی مختلف چند آنکه از نا جهات آید اگر حرفی از آن زلف مسلسل و میان بشرع زبد حق نصبت شایسته دارم اگر میباشتم چون غار در سر نمی گیرانی ندارد لذت شوریدگی و بی استیانی</p>	<p>شکوه دشمن بیگانه سازد آشنایانرا ره خوابیده در پیش باشد خفته پایانرا بنام روان بقیه کار اگر مرد آریانرا نی افتد گره در کار خود مشکل کشایانرا چه سود مان میزند از چهره پشیمانی گذرانرا که رفیق دور میسازد ره رو بر صفایانرا ز خاموشی توان بخیه این خم نمایانرا بلند آوازه سازد برده و شد سرایانرا شب فسانه هم هرگز نخواهد دید پایانرا که رهمن بوده کردم خرقهای پارسایانرا نمیدادم رکعت امان این گلگون صفایانرا جنون ندان غیثت را بلب نجیر خایانرا</p>
<p>خرم از لطف عشق سرفراز میگردانم</p>	

	که دور از آستان خود نسازد سپه یاران	
بفرقم گستر اند ساینه نازک نهالان را بآن سوی میان الفت بود و کز خیالان را فرز برهم بازی حلقه آشفته حالان را رسائی ده زبان عجز نالیهای لالان را او چهل قناره خوش کوب لاله فرسفالان را نفسی گز تانی خاطر دلهای مالان را		محبت خون گرمی بخشد ایر گلستان را در آن فصل که روبا آشنائی نسبتی خواهد سرت گزیم هیفت کج کل در جمع کلمات بگلزندی که بیل اندازی آشنای دادی بآن سستی که می دریا غر غر شب بیزری در بیان ناز خواهد شد نگاه سوز آلودی
	درین گلشن خرمین از جرات فکر بیامی تو رسای پید چگون شد سر پا افتخاران را	
نماند حسرتی در یاد همان کربان را نهم چون نخچه تکی در بطن خاک گریبان را فغان چون دبالا میکند شود بیابان را چه از سر مایه کم سازد لوح سرت خردان را خمارش میکشد خمیازه بر غوشش شرگان را نفسم که نه خشمش کند من سرگردان را		دل دریا که سر مایه بخشد از شیرگان را نسیم شکر که تاز گل سپرد تر گزیم شکست پرورده شسته سینه سپیدان را فویب و عده حلی که لقمه جان بخش کرد می نازی که چشم از سحر دیدار او میزد ریشادی بسته میگرد زبان کوه لقمه
	خرمین از مه مایه بی ادبیر از من زلفش که میگوید بدو حال صبح خاطر پیشان را	
بنام زور بازی نگاه نداشت را که خواهد بعد ازین سپیدان یکسان را		بنام خلق دادنی و بخشیدن گزانت را نمی آید صبا از خاک و انگیر کوی تو

<p>مضربانچس در وصل یار نیست آبلبل نیاید شکری بوی سپهرین از پیر کیفانی</p>	<p>خزان غارتگر غنیمت بر در آشیانت را بچشم من دیده نه است نکال آتانت را</p>
	<p>حزین خسته دل از شکوه کبریا بیدار محبت مهربان سازد دل را محرابانت را</p>
<p>چو حسن است اینک بجنون میکنید عقل فکرا صناعتی کردیم صبح بیاگویش تو می بینم چو تنه است که چشم نیست تو می بینم بچشم کم ندیدی ناز خنیز اسیرانش</p>	<p>چو رنگ است اینک در خون کشید دامن مجنونا بخون رشک خواهد غوطه داد دلش در دریا بسندهم تشنه گردان تشنه مرگان تشنه را اگر می بود پروانی نگاه آینه چشم کافرا</p>
	<p>حزین بیدار بود هر چند دماغ سینه نمی آید چشم چنان نهان توانم در گریبان کرد آهنگ را</p>
<p>ویرم مستی مای صلا کعبه نشین ما در عشق دل از کوفت و روضه ان نگشاید صید زلم افتاد و بجزای رسیدن شد خاک سر سبیده بران در قدم تو آن کجاست که در جلد هگمت خوش تبار در کیش محبت هفت ناک نازند</p>	<p>بیاورد بیاورد بیاوردش دل و دین ما از دست فانی نتوان گشت باین ما صیاد و نگارمان کجاست نیکوین ما بخواهم که فرشت هست به راه تو چین ما کرده است تنی غمزه عیسا که تو زین ما ابروی کماندار ترا چله نشین ما</p>
	<p>زیر قلم هست حزین کشتور مهنی این نقش بر انداخته دیوان بگشاید</p>
<p>داغند زخم مار تو ای شکس چمن ما</p>	<p>چون لاله شهیدان بسمر نه اگر گشتند</p>

از شرم صدف را بدان مهر خورشید خون در جگر ناله دل چون نشو و شک با چاشنی لذت زندان غمت نیت نگذاشت بجای آتش عشق تو سپیدی دارد لب خاموش هم آغوشی منی	تا شد صدف گوهر نام تو در هین در هر شکنج لب تو افتاده خفتن از خاطر لیسست هفتان یاد و طینما من مانده ام از سوخته پاهای من بر چهره اندیشه نقابست سخنها
--	---

در خاک خرمین یار عقیق لب او برد گر در سر این خاک شود خون منیما	
---	--

باشد رگ هر برگ چمن دام هوها کو تا همی پرواز بود لازم هستی خفته درین مرحله تا قافله نیت رحمت پرستی که زمین نه بر آید از منزل مقصود خسر باز نیاید کم فیض بود دولت و دنان که نکیر گر آدمی از شهید شمره ناک به پیر دنیا طلبان افشو و نفس دنی سیر این سرفه که بنود خبر از محمل لیل	رنگت بازادی مرغان نفس پیمیده بیال و پریا تار نفس بیدار نگشتیم بفریاد جبریس در کشور عقل ست بهر کوچه سوسما از بسکه بصورتی طلبت خست نفسها سرمایه کام دل از شعله خس و امانده ز بنور دریا کن بگس نشاند قناعت بگ این هرزه مرها بر داشت زجا بادیه را شور جبرها
---	---

فریاد خرمین از نفس سینه خراشت نشت رگ شکل زده آتش بقبضها	
--	--

ای شور خیالت مکن ز چشم جگر مجنون بیابان تو سراغ تو خبر	
---	--

<p>جای می که بود در دل هر ذره مقامت درو که نداری سدا فسانه شاق ای مرغ بهشتی که دای لب با می بی عشق ز دلمان زود ریشیه غفلت ای آنکه نداری تدر در رحم غیا طر</p>	<p>خالی نگذاری صدت پاک گهر را تا در شب زلفت بسرا بیم سمر را پر میز نذر از شوق تو آغوش نظر را خورشید بر آرد در گنج خا می ز شمر را مشتاق و صالیم چه دانی چه قدر را</p>
<p>بکشای خرمین طبع عطار و صلا و تا غوطه زند تلخی جانها بشکر را</p>	
<p>ز کیننی و کان شود آن چشم سیه را آن غمناک گون خال ندانم سیه تقصیر یک تشنه جگر از بخند آن ز غنیت امروزی زمین زیری لشکر حسن است پای طبع آبله فتنه سودگر و از چشمه خورشید لبی تر توان کرد</p>	<p>از خرم اگر عارفانه دهر تیغ نگه را و زینل کشد اخترا من بخت سیه را خضر خط سبزه است که دارد سر چه را بر طرقت بنا گوش بهین گرد سپه را نزدیک کند لغزش اگر دوری ره را منت کلفت اندود نما یار رخ مه را</p>
<p>خوش و فخر نقد است خرمین آتش محبت گیم که بروی تو نیارند گمنه را</p>	
<p>نوشیده چمن و روی جام طربش را خوش کرده ام می دیده به پویندن خوش در رگه زری پر چین از دیده سفید تنگین نیم احوال اگر یار نرسد</p>	<p>با دامن گل پاک نموده دست لبش را از سلسله طره عالی سبش را نگذاشته ام دست ز دامن طربش را از شمع نیر سیده کسی تاب و لبش را</p>

<p>بیرون ز سودای دل باستان کرد سند یاد که کرد ز جلال و نام بگرفت کنار از یرم آنما هم از کوهی سخت نباشد ز چه باشد در دین عشقیم اگر عشق گنا هست کاری بتاشی کل ز لاله ندانم شد ز دل از تیرگی روز و شب شوریده سر انداخته ایستاده بی اصل و نسب بود از آن</p>	<p>سودای سیه خانه خال عیش را از سایه تختی که نخیدم رطبتش را کز پرده دل بافته بودم بختش را زنجبده ز بار و زدا اندک بختش را انصاف چه شد شعافه و غصبتش را خوش کرده ام از باغ شراب عیشش را بیچشم بگو چون بیداریم شمشیرش را دیوانه صراحتی تو شور و غصبتش را تا از گهر خویش طراز و بختش را</p>
<p>شوق تو خن از کشتن که به کل است دل کینه عشقت نگه دار و بختش را</p>	
<p>تاب از کشتن می داده ام خاک را جبین اسجده ز سر سانی و زین خاک را بر من زاده ز نار بندی و زین خاک را نه پای است پیش من مستقبل و شاخ را ازین و زین گیتی کل مقصود می بینم صفا میکند آینه کو را نظر بختن محبت بر سر سنگ فرود کرد و درد بیلی می ماند زینت آن تریت و محبت</p>	<p>بیاد از ناله می داده ام ناموس را بیا هم کعبه دل نیز نم تا قوس ترس را که سودا میکند با کفر نفس و زین را یکی از قطع خویش کرده ام و زین را بردن آن و زده ام از پای دل خار تن را تماشا باست دهر پرده ترک تاشا را چهار در عالم است عشق کافور را بخاک گشتگان عشق بی پروا من را</p>

<p>بگویند که این صورت که بر آوازده یعنی است آنرا تا دم که در دوزخ باشد نمی زنی چون موی آتش دیده بیاورد که غم بجز ترشید سوزا کس با این خلایق</p>	<p>در بابل آواز که تیغ تو تیغ دوزخ را بشکست بگریه بیست فلک بیاورد گریه از شکست یا غریب از دوزخ و زمین بکار پرده چه پوشیدم کس در غم که ایامی نیست که در این شهر و جهان بانی دور که بیدار این با صفت از دوزخ تو</p>
<p>عزیز گفتم اگر این چشم شکسته روی دل بیاورد و زینت نشان کشتی چه دوی یاد دوزخ که در دوزخ سر و کلاه دوی صبح صبح تا آمد و هم نماند بانی تیغ تیغ گفت افسوس در دوزخ دوی چنین گفت بیا در دوزخ دوی</p>	<p>وقت صبح شد از دوزخ بانی زهر چشمتی گلک ترانه گوی را</p>
<p>عزیزان دل که در دوزخ سر و کلاه چاکشانی چاکشانی بانی باز شب و آواز دوزخ کس بانی آن دوزخی که در دوزخ گریه بانی همین شب و آواز دوزخ بانی تا دوزخی در دوزخ بانی آه چه چاره کس که دوزخ بانی</p>	<p>فصل آشتی دیده شمره دوزخی را چند نگاه تیغ تو زهر کس بانی رفته چه فتنه از تو بستان بانی علی شورت و دوزخ کس بانی چشم سیاه است تو میباید از کس این دوزخی که در دوزخ بانی فتنه بانی رسید از دوزخ بانی</p>

<p>هر سر موی دلگشت بسکه سبکینه خنیا نیست چشم هر که زو ساندوی از عشق از چمن های نسیم گرسنه خنیا</p>	<p>ز راه خنیا نمی فتنه چشم خنیا قدر سفاک سبکینه دایم بهان خنیا برگ گل از خنیا سر به خنیا</p>
<p>نیست خنیا ازین بهان خوشتر بالمشید نو صرف حدیث عشق کن نفع جانفزی را</p>	
<p>نگارین جلوه من تا بکی بر جانمی پاریا رکاب از قدسیت جایگاه گریسته نورانی همان از شوق پا تویش آتش در سر من براست بخت دل فتنه ده من تا شک گذارد چه نقصان میرسد دامن ازین اگر باجی تواند شد که فرقم افسر نقش قدم یابد کبش بار از بزم خیر انیک چشم دل جبین فنگان خاکست بی پروا چینی ز ملوک عرشان غفلت نندد فتنه شوق نسازد که با حل ختمه بندت خشکی مشرب اگر فطین چشم تو را از پادشاه آری ز آب دگل توانی چون سیاحا که بر آن رویدن هر کجا پایدیت جام سبک و جی اگر پای شرف در دهن غزل کشیدستی</p>	<p>چه خواهد شد اگر چشم خنیا پاریا چرا به چشم مشتاقان استغنا شود پاریا اگر به بزم خنیا شمع بزم آراستی پاریا که بیاک از عروجن بی پروا خنیا پروا بی سپهر چشم تابناکی پاریا اگر نامی خود را از او ج استغنا خنیا نمی زید بهر که چشم که نایب خنیا سبکتر نه که بر آینه سیاه خنیا اگر بر دانه چون با بر سر دنیا خنیا چو هیچ خوشتر همان بهر دایره خنیا بچشم ریشتمان عالم پاریا ازین کاخ دنی به طاهر اعلام خنیا زین طلل گهرا که بر خنیا در نیست اگر بر دهن آما خنیا</p>

<p>بفرش او بریا که چیده کل از شکری خالی توانی تکیه زده پانیده بر تخت سلیمانی قدیم گرد زده ویر خنان سنجیده بگذاری</p>	<p>خلد خوار است اگر بر بستر دیبانی بپارا چو بیرون از طلسم جسم جانفرسانی بپارا شد و محراب طاعات جبین بر بانی بپارا</p>
<p>خرین از هر و آن قوت این جهان بود یادم سبک بر اینست آن کامروز بر فردا نهی بپارا</p>	
<p>لوح حکمت از پیشان بخیزد و زبان را غبار از ترجم چون بید بخیزد بالا چه با یکد بر پشت خون در امضای عالم به بند غیر تابا شد بود دیوانگی تها نکویان را بخواند و عاشق بود و دوستی سحار از غرض با جذب طبعی بر بنی خیزد</p>	<p>که جده شده ستم طفل اشک جبین شوق نایان سرافرازی بود و فتادگی طالع نگذران را سرافرازان نمی خوانند پامال بوزان را زمونی سر بود و زنجیر پاکامل تنبوان را شربت بهشت مشرب جلال این فو و فغان را چنین که خاک بر دست است چرخ سفل و دنان را</p>
<p>خرین از سحر لعل که تعلیم سخن داری خرد و شست مهر لب نیزند جا و فسونان</p>	
<p>جان دل غفلت زده باری شده مارا تا قدر جنائی تو ندانی که ندانیم ما از دل صد پاره چه فیضی که بنوریم آسایش ما در غم آن موی نیست</p>	<p>این خواب گوان بنگر فراری شده مارا هر زخم لب شکر گذاری شده مارا در کج قفس باغ و بهاری شده مارا کز محنت ایام کناری شده مارا</p>
<p>در هر خرین از نی کلکت بنوایم اگر در درین شست که باری شده مارا</p>	

<p>در بیان...</p>	<p>در بیان...</p>
<p>در بیان...</p>	<p>در بیان...</p>
<p>در بیان...</p>	<p>در بیان...</p>
<p>در بیان...</p>	<p>در بیان...</p>
<p>در بیان...</p>	<p>در بیان...</p>
<p>در بیان...</p>	<p>در بیان...</p>

در بیان

در بیان

چندین بیت از دیوانه افغانی که در این کتاب است	
گفته اند که در این دیوانه افغانی که در این کتاب است که بگوید که در این دیوانه افغانی که در این کتاب است چندین بیت از دیوانه افغانی که در این کتاب است چندین بیت از دیوانه افغانی که در این کتاب است چندین بیت از دیوانه افغانی که در این کتاب است چندین بیت از دیوانه افغانی که در این کتاب است	گفته اند که در این دیوانه افغانی که در این کتاب است که بگوید که در این دیوانه افغانی که در این کتاب است چندین بیت از دیوانه افغانی که در این کتاب است چندین بیت از دیوانه افغانی که در این کتاب است چندین بیت از دیوانه افغانی که در این کتاب است چندین بیت از دیوانه افغانی که در این کتاب است
خود بخود با سرودن و خوش خردی گزار لای شارب است خاک تربت ما	
خود بخود با سرودن و خوش خردی که بگوید که در این دیوانه افغانی که در این کتاب است چندین بیت از دیوانه افغانی که در این کتاب است چندین بیت از دیوانه افغانی که در این کتاب است چندین بیت از دیوانه افغانی که در این کتاب است چندین بیت از دیوانه افغانی که در این کتاب است	گفته اند که در این دیوانه افغانی که در این کتاب است که بگوید که در این دیوانه افغانی که در این کتاب است چندین بیت از دیوانه افغانی که در این کتاب است چندین بیت از دیوانه افغانی که در این کتاب است چندین بیت از دیوانه افغانی که در این کتاب است چندین بیت از دیوانه افغانی که در این کتاب است

<p>خرمین از ناله خاشاک گشت گنجی افروزی باین جاده و میخانه افسانه سازش را</p>	
<p>افتاده سایه رگ ابری بهار ما شیه بین تقسیم نیک ز بد ما ره گم نه کرد بوی گل تا دماغ ما پروانه که خلیش نر و بر چرخ ما</p>	<p>از فیض ریش مژه تر شد دماغ ما خود کامی ز تلخی دشنام و شتم اگر فسد ده ایم صبار چه میشود دستش بدایع عشق به این بر آتش</p>
<p>داغ دلم چو لاله پر از خون بود خرمین یارب مباد خالی ازین می ایام ما</p>	
<p>گرد و غبار خاطر ما بیستون ما چون آب بیدریغ روست خون ما از سوز سینه سخته نگردد بدون ما ای دل چه میکنی سخن از خنده چون ما سال نوست و گرد تو گشتن شگون ما خوابیده چون شرر برگ شگون ما</p>	<p>خیزد ناله گریه خراشید درون ما بهان از کسی مضایقه هرگز نگردد ایم باید ز عشق جملوه برق کشته مفت نیست عشقم اگر را بگمان برد روز وصال یار بود عید عاشقان ای عشق تیشه بر سر آفرینگان خرمین</p>
<p>بودیم دوش گوش بر آواز دل خرمین دارد نوای پسنجی از غنچون ما</p>	
<p>می برد ناله مرغان گریه قمار ما خون دل میجی که از غنچه منقار ما بکه ششوخ تو آورده بر زنه ار ما</p>	<p>نیرو جملوه گل جانب گلزار ما بسکه در پای گل شب بیدار ما یزده دلم و سحر عمارت با ما</p>

<p>شمع بالین شود این دولت بیدار مرا بگذارید در آن سایه دیوار مرا دل کجای می شود از گمپه سبکبار مرا از بهای فکرت در جوش خردار مرا</p>	<p>بود آنکه شبی باز بخوابم سوزش می خوردند اندام چو پیچ ایسر گزیده گسند در من دریا خالی ایکبار استنای زبان بگرفت در پی طبع</p>
<p>افعی نیم نماند شمع چنانست خرب خدا را ستودن بود از هر دم بهوار مرا</p>	
<p>بود سیاهی زلف تو روزگار مرا بدگیری نگذار و غم تو کار مرا سویای گرد تو گشتن بود نمبار مرا نزار به سبکده می لشکره تبار مرا ز فیض مستی شمع جدا استوار مرا وفا پر از گل حسرت کند کنار مرا سموم جگر فرو ریخت برگ و بار مرا دوست رطل گران تو در عیشه دار مرا ندیده بودم گراشین عذار مرا بچشم من گذر افتد اگر بهار مرا خبر و سید من مست بهوشیار مرا</p>	<p>سفید کرده نمک دید می تار مرا چو شمع سوز دل خود مرا تمام کند ز ستیزه نینوز جاگر که دگر ز چشم مست تو ام کاین طبع سبک و غل میان که هرگز خراب نتواند چو زلف رشته گلده شده میان تو شد همیشه رشته تخم زگریه بود در آب ز تند باد نلرز و چو شاخ شکین شد بشمع وادی امین کشد و دیده کلیم کند شگوفه با دام خاتمه گانم خار و سر و چون چشم یار بهار مرا</p>
<p>خوشم که تا دکان غمزه خسته است خرب دل نگار مرا جان بهیست دار مرا</p>	

بنده جام شرابیم خرمین را نکه برد لوٹ آلودگی از خرقة لیشینه ما	
فراغ سوخای تو دار و دل دیوانه ما ما دول از دو جهان دور کناری ارم شمع غلغله کده کعبه و تخته کعبیت هر چه هستی غمی از نیک بد خویش مخور عشق را کعبه مقصود سوخای دوست شور دیوانگی و شیهه اطفال کعبیت کماوش دیده دل از سینه ما بیرون کرد سرنواری بدر از حرف پریشان بخوان	کعبه لعلیک ز ندر بر تخته ما سبیل از راه نفتاده بویران ما عالم آراست منسوخ رخ جانان ما دور را صاف کند ساقی میخانه ما لیلی از خود کند ایجاد سیه خانه ما هست سربازی ما بازی طفلان ما خانه پرواز بود گر تیرستان ما آشنا تا نشود محض بیگانه ما
دو جهان تنگ تر از دیده کویت خرمین در کش و نظر هست مردانه ما	
گوشتی نشیندست صفیر از نفس ما باقا غله لاله درین دشت رنقیم در پا سخرایش خلیدست چو بلبل کوتاه صفیرم قسم را بگذارد	چون شمع بلب سوخته آید نفس ما گلها با نکه خموشیت نشان چرخ ما هر دل که خراشد خجراش نفس ما جاییکه رسد ناله بغیر یا درس ما
افتاده خرمین از سر آن لفت رساتر در جلوه گری خامه مشکین نفس ما	
گر در ره عشق تو بکار ست دل ما	در یاب که بس از روزن راست دل ما

ای گل تو آگه عهد وفا هست کز حق دیر بینم بود الفت دیوانه زنجیر نکشود مرا غمی سرنگشت نسیمی در خاک طپان غرقه بخون چاک بدین دل برون مابعدت مغروری او شد گر صبر بود در بدر مان رسد آخر ای شاخ گل از آرزوی طوفان حریف زین جرم که شد پرده در راز محبت آن مرد بزدیم که در مهر که عشق	هم بر سر آن عهد دقرار است دل ما با سلسله زلف تو یار است دل ما گو یاکه فراموش بهار است دل ما از غمزه آن شیر شکار است دل ما آئین مهر خود بدینی یار است دل ما منه یاکه بی صبر دقرار است دل ما سرگشته تر از باد بهار است دل ما منصور صفت بر سر دای است دل ما بر مرکب تو فین سوار است دل ما
--	--

داریم حزین این غزل از فیض فغانی
هر شب که رود مهره یار است دل ما

از ساد و رخا در شب تاب است دل ما بیا که صفت حوصله که در کفک است با تو کز عشق عقل سینه نامه نگرویم بیا که در کاف که نرنگ خورشید است آئینه صفت که چه بود صبح بخلی بیا که زان پاویه چای خیسایم بیا که بشکر خنده رنگین لب میگون بیا که بوی خوشه جنان گیر تو بایر	این آتش بی دود کباب است دل ما آن گنج گهر اگر خراب است دل ما پنجه سر عشق و کتاب است دل ما با داغ غمت در چه حساب است دل ما چون در نگری پرده خواب است دل ما در پاکش که بخت سر است دل ما کز لعل تو در آتش و آب است دل ما چون شمع بزم گل با کباب است دل ما
---	--

<p>از گریه شش سپانه مرد افکنش بیت نویسنده و معتدلیار چاره را گشته اندازد</p>	<p>دور نیست که دست تو بپست دل ما بستان که بازار تو پایست در این</p>
<p>زین شعله صفیران که قفس زاده عشقند از آه خرمین تو کبابست دل ما</p>	
<p>انصرفت ای بانی سرو سامانی ما چشمم از بین ادش دل دریا دارو خار این پا دیده برده رکعت گیرائی کرده از درد سرم گشته عزت فلخ خویش تا گم نه کنی راه بجائی بنری شور سیلاب پاخانه بدوشان چکند خطر عقل سرو مایه فزون از جلت صدتر از انبت اندیشه بدل جلوه گشت گرچه مشتقه و شیدائی یاریم خولفت میکند دیده درات چهار گوش هست در گشت خیال همه شمشاد قدان بسکه سودیم بر آه تو جبین را چو صد نغمم حیران تو مستغرق صولم دارد اشک دایم بودم بر سر مرگان غنی</p>	<p>گوشه خاطر مالک سلیمان فیه ما یاد ساحل نکند گشتی طوفانی ما تا گیربان هوس بر زده دامانی ما خاک کاشانه ما صندل پیشانی ما خضر را هست درین پا دیده چیرانی ما سیل اشک است که دارد میرانی ما وای بردنش ما آه ز نادانی ما کویر همین که خنبد و بسلمانی ما دل جمعیت گزیده پریشانی ما نکست پیرین یوسف که نهانی ما حلقه بندگی سرو گلستانی ما استخوانیست بهجا مانده ز پیشانی ما نخچه راز بود سر که پریانی ما حسرت تیر تو تار و دل پیکانی ما</p>
<p>بلبل از غنچه خرمین مهر خنوشی زده اند</p>	

عند لیسان سه در فصل غزل خوانی ما	
<p>گیرت شرار عبرت از بی بقای ما ای عجز بهی کن تا بال و پر بریزم تا بود نامه بود چون فی در سینه ام هر چند ما و شبنم از با قفا دکانیم از غول ما که روی رخ آن کفنگارین ما و تو در حقیقت چون کشت و سپیدیم لبه هزاره نال میشد از آرزو گذشتیم ای بهمن نداری در پیش پا و قاری غیرت اگر نمی شد مهر لب سپیدم گر ویزد کعبه دادیم درگاه عشق ایم کرده است در جوانی اقبال است پیرم</p>	<p>برق آستین نشاند بر خود نمایی ما صیاد مانند ارد و شکری با نمایی ما اسر و تازه نبود درو شمنایی ما دارد سرای جانی سیت و پایی ما گیر و گیر کجاست اشک خنایی ما ای عشق از تو آید شکل کشایی ما شمرنده دعایت بی مدعایی ما بزر نشیند از کفر زهر ریایی ما می سوخت عالمی را آتش نوایی ما آن آستان ز بنجد از جبهه سبایی ما شد حلقه ساز قامت کوه عصایی ما</p>
<p>جانا خبر نداری از خسته شریعت داد از جراحت دل آه از جدایی ما</p>	
<p>بگلش غنچه پاوار از تو شندان میدار نکره آن غنچه لب و سیم بر کوی کنم قالب بهی چون نقش پا بهیم راه او اسیر چو تاب موج اشک لوده میزنم ز بانفش آتش برگز نشد با حرف بنویزی</p>	<p>نشانی سحر و انبیا لا بلندان میدار خیال نگش ساغر دو چندان میدار خبر از حال زار مستندان میدار فریب سبیل گیسو کنندان میدار قلم پیغمبی از شکل نیندان میدار</p>

بدشت از جلوه های لاله دانه تمیز گیر	که باد از سینه های درویشان میزد
خربین نظاره گل نو بهاران در گلستانها تسلی با خیال از مجنونان میداد	
نهفته ام بچوشتی خیال روی ترا رنگ محض شهر غم مخور ساقی اگر غلط کنم حرف او من غلط است شده است شیشه بلبل بیاغ و جگر بخند اگر بیا من وصل تو دست ما نرسد چه خوش بود که نماید با ولت را گرم شود ز با حقین بنگر آتشین لعلت	هباد کز نفسم بشنوند بوی ترا سپرده ایم به پیر میخان سبوی ترا شنیده ام ز خورشید گفتگوی ترا نزدیده اند گلستان بنگ بوی ترا کشیده ایم در آغوش آرزوی ترا محببتی که با گرم ساخت غوی ترا چه نازکی ست عتاب بهانه جوی ترا
به طور عشق خربین استین نشان گرد کلیم اگر شنود طرزهای و هوای ترا	
نمی فستد بدل از عشره خراب مرا لب سوال مرا بر لبه شویست بسا غزنگی هست کن مرا ساقی حصار عاقبتیم چون جبا خا شویست	بزیر سایه تن تو برده خواب مرا چرا نمیدد آن کعبه لب جواب مرا که اشک شوز خاک نیت در شراب مرا کشیدن نفسی میکند خراب مرا
نظر بر نه تو حیدم آشناست خربین شکوه زده کند کار آفتاب مرا	
هنوز آغاز عنایت عشق سحرش را	فرزان تر کند دامن محشر آتش را

<p>چرخ خون از چهار بوسه که از سگینم آنها شرب از فیض آب در اندامم خوب شد و راس پیش به پیکان زدند</p>	<p>ازین سر و پیش جانم لایق می کش مارا خدا هست با من تیر روی ترکش مارا که سرش با آلا غوش باشد و خوش مارا</p>
<p>خیزین از گریه چون شمع کاری بگرآید که آتش دیده و نور از آتش مارا</p>	
<p>ز قهر گان با خشم گلگون جانم نه آنم که خجاستی آسانم سواد دیده و صورت نقش نگینم عبیر کرد و بوی مغرور گل اعطرنم دارد نگاهت ناسامی افتد از دلها میشتانم سراسر صرف تنهایی جد میشویم گذشت آنهم که دل از شهوات میکش خردنگ نازنی پروانه گاه مجنونم</p>	<p>از داغ لاله کردم مردم چشم غزالانم بر امان نیامد می برم چاک گریه مارا در این آتش دهم چشم چون آتش گرانم نگرد دست صبار دشتان از زلف پشیمانم بگو تازی مباد و شهره سازی زده مارا برای سوختن چون شمع دهم رشته جانم کشید از سینه ام بیهیجی صیاد پیکانم که دیگر بر سر دهم آرد آن ناسلمانم</p>
<p>خیزین سر بر و از دانه ام بر تو طعش نگهدار و خدا از چشم بر آن برق جولانم</p>	
<p>چه گیر نیست یار جلوه گیسو کند از قیامت پیش زین بخت دل از آتش شود و تخت روان بر جلا طبع بر اندازد مرا و عشق آود گل گریه فغان بر دامنم</p>	<p>که بگست از صنم نمید جانم زارند از کنون چوین سایه در خاکست این لاله مارا سر زانو بوالهیر حاجت دادند از در آتش ناله ناچار میباشند سینه از</p>

<p>تپش زنده گلبرگ یار و شمر سدا می بود هم نسبتا ترا عقد جمیع بهر فدا می بشت نقد در جوی آن بهین می آید</p>	<p>لب از دندان چشم سیکر و گلها نمی آید نباشد رشته و کارگر بهر می ندانم که نیم چشمش نقش مشکلسپندار</p>
<p>خرین افتاده در لای و لعل خفیه دانی که دولت خود بخود و آور و آید انداز</p>	
<p>بفراداده داد امر و جان بکشیدار غبار خاطر از آه فلک پایشور آمد صبا سیکر قسمت گردی کو تو در گشت رفت بی پرده توان پیش تو کنیز دار</p>	<p>که شادی مرگ ساز و دوده خردا آید برقص آرد صبا گرد بادم که صحرار گل از من پیشتر و اگر او خوش قندار کجا بروی سرت که دم نقابت بی نیار</p>
<p>خرین از ناله های دگر شمر در دیار سیارند مینبت عند لیسان آتش جبار</p>	
<p>ترا و شمای موج خون کند غمخواری را محبست گر نبودی زندگانی شکل آید باین عشرت نهانم دل خندان می بود طبع رسم عیادت کی کندل کز سر مردن</p>	<p>که شود صبرم از خنایا زخم کداری را غم عشق تو آسان میکند شواری را اگر غیبت نمی بستی لب زنهاری را مگر آن عیونت بشنود بیماری را</p>
<p>نرکت پر پرده ایمان خرین از لعل ناز اید مگو از صبحه دیگر کاسه ز ناری ما</p>	
<p>خوشا روزی که صحرای جدایی تلخ آید در دمی بسته قاصد از زبان می آید</p>	<p>خدا و خشنی از خضر فرخ بی شود و ما را که لکین ال بر اخطار از شمع ما را</p>

کلیات خرمین	۲۹۳	دیوان
<p>مژگان تیر سبب المین گل سفیداندارا تا عشق سحر محو زده فرزند خوانده مارا در خاطر از دو عالم حسرت نگاردارا</p>		<p>آسایشی که دیدم از چشم خویشانش بود شد طفل کتب ماد و شیر کان معنی ترک مرا بخشید کامی دل به پس آ</p>
<p>بر فرش سبیل و گل بودم خرمین خزان چون دایغ لاله در خون پیران نشاند مارا</p>		
<p>دانه غم نباشد بشکری سبوی مارا چنگال شیر عمری زو شده سوی مارا خشب از چنین گذر وقت گلگی مارا تن رفته رفته آفت گرفت خودی مارا این کاسه سیرنگونی زید کردی مارا آینه دار حیرت گرفت روی مارا</p>		<p>ساقی نخست پیرن ازباده گوی مارا مجنون ماند از دیردای خارا این شت یارای شکوه ام که اما محبت اینست عمری بشهر گیتی بیگانه دار گشتم نم برداشت هرگز از آب زرد گانی عمری نیاز بر دهم بر دیرد کعبه کاخر</p>
<p>انوار شد دوم شدک به خرمین جانا قبول گردان این جستجوی مارا</p>		
<p>که از دایغ غمیران لعل در آتش بود مارا درین دایغی جودنی تا گریبان کش بود مارا که آب زردگی بیا دوستان آتش بود مارا که تاب دیدن آن عارض خوش بود مارا</p>		<p>شتابان جهان چون قوت خوش بود مارا گریبان اینچنگ عمل دادن نیست دانا لب قفسه را چون خضر تنه ترخیانم کمان طاقتی از ریشه جان سخت تر باید</p>
<p>خرمین از باغ دل روید اگر نخل نمایی خیال جلوه آن شعله سیر کش بود مارا</p>		

<p>درین فکرم که تعلیم چه بچشم جویش را بمن در خاموشی و گرم سوزی بیتی برش خلیجی خاخره چهر کی در دیده بلبل شدی چون من اگر که گداسه می رفته پیر بشکیم چو او کی تواند همسری کردن نقش پرده عشق کجا بگذاشت ای گلستان</p>	<p>برای دل چه یاد خدا مشک سوزش را تو هستی اگر پروانه بنیان کرده و دوش را بگل پیوند اگر بیکر و خاشاک جویش را متاع یوسفی بدی زیان خمیش سوزش را عجب سبیل مدحی شانه زلفش بود چیزی بخند با مرغ چمن بود سر و دوش را</p>
<p>خیز ای آه مرا با آنکه زانکه بخت اگر چه یاد سوز دل می دروید تپیدت جویش را</p>	
<p>از چاره تا فرم شده است شکبار را نتوان ستودن دل غم گشته و غمش دایم شمرده از دل روشن خیره پیش دل در کفرین شوخی مرغان کافری تا تن بجاست جوهر جان را صفا بجوی</p>	<p>ساکن چنان کنم رگ ابر بهار را ناخن عجب فرن جگر لاله زار را چون صبح میکشتم نفس بی غبار را آورده در طیش رگ سنگ مرار را آینه در غبار بود زنگبار را</p>
<p>روزی که شد خوار تحت قسمت خرمین چشم تو بردستی و بناله دار را</p>	
<p>در کوچه آن زلف مده راه صبارا محروم گلستان نبود مرغ اسیرم جز ناز تو که لطف و مهر تن به نیازم منور می شمع تو بجاست که در بنم</p>	<p>آشفته کمن پشت غبار دل مارا تا سوی تقص راه نبسته است صبارا پادشاه که دیدست هم آغوش گدارا پروانه سوزش ندید بال صبارا</p>

نکته

گشتند حسن تو تسلی به سبیل خوبان چه کرد پس یک باد عوی الوفا	کو نه نگران مهر گرفتند سهارا در شهر شکار کس نخورد جنس و قمارا
پچیده خنونی علفه در کفند گردن از لب که سازد فی کاکب اتوندا را	
اگر بنیز قدرت مصرع چینه منفرین نکدانی بود چون دافع من چینه غزلش از ان گل سینه چاک افکند خوراد در گریه بصهر اسم بود در شهر بند جلوه سیله در آغوش سحر است خاک نشین قمری سرشکانه چهره ام به پیشه سیل گردیده پیشه	چون سپهر کند از باغ بیرون بهر موزه افلاک بشود برآورده تا صحرانورد ناله امون را که سازد پرده پوشش عجب پیش از جا بگازان سواد چشم آید تازه سازد دافع غمزدان بدل کردن نباشد جبار بر گزینده از ان بخواند شسته بر گزینده چاک غزلش
خرین از لب اگر برده است در خاموشی بآسانی توان از پیش دل برداشت گردن را	
اگر زشت دیدی کنیز برق عتابش را کجا نازش سپیدانه خنل لم دارد گذشت آتش غمان ز دیده ملک دل و نیم خوار آلودم و دندان حسرت جگر دلم پیشانی خم جسد مغنی دلبری دارد خیالی دیده ام میست با خاک کف پا چو بسمل میاید از شک در کوتی جفا جوئی	پرستشگاه میگردی نگاه تاملش را تغافل باوه پیاگشت چشم خنونی چو گرد از رگد بر خاسته سیلابش را لب پایانه بوسیت دل کایا لبش را مگر شیرازه خنل کف تار با لبش را در خنل آتش هم سرشته چشمش را بگوثر یک ناز او خنلش بر لبش را

<p>با فغان دل آزرده دارد باده پیامی توانستی دمی سامان صد طور بختی شد ولی در غم غم دارم و دل دل نبردندم حدیث عشق آتش که چو باد میوزن زده شد پیشو نهنگ دانه ای فراکشش خمار آگینم غم شود ساقی زلای شم صیقل محشر آشوب از دل آتش حکم دارم</p>	<p>شکست شیشه رمشگر بود زهرم شمشیر اگر گردآوری میکرد دامن نقابش را و مانع آسوده نانش بود یوی کبابش را تو ناز کن از داری آب آه سینه تابش را بمختر گر نماید سینه مانع جیبایش را باین بکشت گل تعمیر کن حال خرابش را که دوستی می نهد بر سینه موج خطایش را</p>
<p>خمرین از شعر اگر طعم فری خورده جادارد در لال حشمت جوان بود دشت سرایش را</p>	
<p>هری نهانم بصیرت الیک جمی که زلفها منهم قناده بهرستان از چو پیران عجبت مستور از چو پیران گشت توان جانان اگر چه صد سال نچرخد و یا بخاک است قناده نام خوشا محبت خاتم که در قناده هستی زنده و پرتی ندانم در غم این چه آبی را زنده می سازد که درند دلانداره جهان قنای نگریانی را هر چه بخواهد در پیش جگر تو پاک که بهر علاج در دل که در جگر</p>	<p>فلا تکلنی الی سواک است شید است شایا ذاب خونی جلا یعنی صباغ صفا نقاب بکشتا حال نیا که سوغت خیم درین چو بار پری حدیث هنر از رشوق گویم لیست تو دق کاری ز پیری تو رخ افرودیم و بره فریم بکشتا دردم بگویم حدیث نقدا بلک معنی اگر در آئی در دست جیاد است بیاندار و خدنگ تازت دل ترجم مدارا</p>
<p>خمرین نباشد غم نهانی سحر نمون ز نکته دانی که یار جهانی خیا که دانی بیکل شی احاطه علما</p>	

همسروا لیس دران عاشق پاک باز را سینه جریف چون آتش در آزار را گر نبود قبول تو مجلس کسا و دین بدول تازه هوش از ندر رطل گران بخودی عازر سجد منت چیست خدا یار بگو زاهد حق پرست من منکر بر نهی شود	زهرش جفا کن مشرب است سیار را دشمن شکسته در جگر چنگل شاه بازار را از چه بخره داده منصب ترکنا را می بکده که شمشیر گن زنگس نیم نار را چون زازلی تو کرده ناصیه سانیار را بیخبر از حقیقتی جاشنی مجاز را
پرده هوش میدرد نغمه دلگشت خرمین بند نقاب واکمن خلوتیان را از را	
کفش چون در گردان بر خرم فاع جلالی تعی و ستم ساقی سیمه در کار بیاید خطر اندیشه بار یک بنیان بگیرد رسانم حیرت میخانه تا جایی که تعظیمش	چون پروانه باید چرخ آشنائی را ز برق باده روشن ساز شام بنیوائی را خطا هرگز نمی تابد عثمان تیر موئی را بشاک پای خرم لاله چین با پسائی را
بیاد قامت و گر خرمین باله خرمین می هم فرامش میکند شمشاد رهم خود نمائی را	
نگاه نازاد فمید از سینه جوشی را چه پروا اگر در می نهانم کتب گل زد قیامت هم از خواب پریشان نمیدارم تغافل شوی من که بفریادم و در گوشی که از سر بگذرد گلزار را خون کسنگم	رساله آخر بجای عشق فریاد جوشی را نه بند و گشتش دکان میفروشی را که دارم باید کار طره آشفته جوشی را کنم نازکتر از گل پرده بلبل جوشی را لبش چون غنچه نکل از دکت پمانه نوشی را

<p>خدا داد دست در کشید و تقیت کشت و قسم</p>	<p>من از کتم عدم چون نه دارم خرقه پوشی را</p>
<p>خرین انفسانه شمع کلاک شعله آتشو بهم</p>	<p>نیم در استخسین می پرورد آتش خروشی را</p>
<p>ز لوح سینه شتر ویم علم و فتوا را بهوی سبیل خلک استین نشان بنیم بیاد لاله رخسار آتشین روئی خراب لرگس مست سبی قدان گرم به نسبت تو مگر خاطر مہم بیاید پلاک اکن لب شیرین کم سخن گرم میان ما تو مشکل حکایت که نسبت باروخان برسان ای صبا شیم گلے کشاد و غصه دل را ز اهل را طلب دل ز بهر این خلق بی اصول گرفت ز خاک صومعه بوی شدید می آید</p>	<p>آب میکه شستیم لوث تقوا را مقیدان سوز لبت عنبر آسار ز خون دیده دهم آب کوه و صحرار که داده اند بتاراج غمزه دلمار زخم بسینه بیا و تو طور سینار که سر کبشور دل اوده شور غوغا مرا دل و تو ندانسته مدارا را به تنگنای قفس عنبر لب شیدار که سیر عشق بود فاش پر دانا را خدا کند که به بینیم قص منیا را کشم بیدر غیب رودر کلیسا را</p>
<p>ز لب رسیده دل از اهل خانقاه خرمین</p>	<p>بریده می سپرم راه و پیر سا را</p>
<p>سرخ خط تعلیم شد شیوه اوستاد را سپهر سروی نیست اینک بیدار عشق بیرون گلزار گشت تو منت چایه نیست</p>	<p>کلاک کهن عشق من تیشه فرما در سینه نه نشتر و چه و شسته فولاد را غازه چه حاجت بود من خدا داد را</p>

همچنین

<p>در چمن دلبری رشک برودش تو ناله بخونم طپید دیده بجا که گریست حسن تو حسرت فرا تا ز تو پیاکی گل داده ای به طرقت رخصت فریاد نه کرد و سفر ترا وقت افکار من</p>	<p>داده باشفتگی طره شمشاد را تا تو کشادی کمیون بخت و صیاد را از چه تسلی کنم خا و خاکست را آه چه سازد کسی این پیر و پاد را رشته چنان زد که به بال پیر و پاد را</p>
<p>باز بان کرد رسد منت عبادم خرمین هست بهم الفتی خاک من و باد را</p>	
<p>تا فکند از نظر آن سر و سرافرازا مرا خون دل خورم از عشق تو در دیده خیم ز سپیدست زانم دل سبطا و کتبت بلکه از دل شده احم و زخم صیاد را کششی که نگه کاسه را می بینم</p>	<p>شده بهر شاخ گل مشکلی تیران را کرد در سوای جهان و دیدار شما را سوخت و زخم تو از شاخ آذران را چه ضرورت شکستن پیر و پاد را ترسم از کعبه به تیران پیر و پاد را</p>
<p>می بردنمده حافظ دلم از پودش خرمین اینقدر نشا و نه بخشد می شیر از مرا</p>	
<p>چشم تو بر انگشت زول فوق کمن را تا نام شمس وصل تو آمد بربانم بروی تو حیران پریشانی زلفم ز دل شکند یا لب آید چه صلاست از زندگی بیده چندان شده ام سیر</p>	<p>در کام درج رخت می توبه تنگن را چون شمع لبم می مکد از ذوق وین را سنبیل کده کردست گریبان سحر را پیچیده خروشی بگل و مرغ چمن را کز رشته جان ساخته اقم مار کفن را</p>

<p>از محرمی شانه بان طره چرخ کرد چون عاشق مشتاق کشته زده آشوب مشکین بنحی خامه ام نگشت نما کرد هر کس نفسش بوی دل خسته ندارد</p>	<p>کاشفتگی هست سبز لعل سخن را در غریب اگر یاد کنم خاک وطن را از نافه شناسند غزالان خفتن را از چاه برآورده نهی دلو و کس را</p>
<p>شاید که کند راه خلط پیک نسیمی بکشای حرمین روز ز بیت خرن را</p>	
<p>تو اگر بشیله شوی خط سحر نوشت ما را چکرم اگر نه چون فی همه راه ناله یویم زده در شکنج مجر بسپند طعن خطای هزار دماغ حسرت چکرم چه اندوزم چه کرم که ام منت ز خرابه جیب نام بی دشتی رسید نه توان نمود محکم بره از دل پر آتش به شب چراغ دادم ببر در گره یویم سرو خاک بی نیازی نظر از جمال و نیانه بربسته دادم نه بختل طور دادم نه بسدره التفاتی</p>	<p>نشود مستزده هرگز غمت از رشت ما را که جهان بشتا ومانی نفسی نه هست ما را تفت سینه دانه دل حقد ریرشت ما را که پی تفتیکه گردون گداز رشت ما را که بزیر سیر شبی هم نگذاشت ما را ز فراغ دل نماده سرکار و گشت ما را که در نسیم کویت خبر از هشت ما را چو مراد دل بر اندر زور کشت ما را که بدیده نیا بدین رخ قهقهه رشت ما را که ازین میانه در تهاق بکار کشت ما را</p>
<p>نبود حرمین از انجم نبال خضر فزونی که برات عمر ساقی بقدح نوشت ما را</p>	
<p>آب خضر فروش آبروی پارسائی را</p>	<p>مغانی باوه باید کامه کشم که اگلی را</p>

<p>نمیز خویش دارد استخوانم و میانی را خدا کوته سازد عمر ایام جدائی را بهار است عهدی شاد هر گل پیوفائی را به چشم نغمه آموزد نگاهش سر سبائی را ز خجالت شمع میخاید بر انگشت خانی را بود با چشم روزن او قباطی را نباشد در میان فصلی کتاب شنائی را به دلیل محبتانم لذت و تافهائی را زبان شعله آموزد ز من آتش نوائی را</p>	<p>نکست قدم از سبب غیری که مهر گیرد بهر این دیده ام حال که کافران اجل بیند بطنانی است با من که کز دستا نشین بکند نگردد و گویا روزی عاشق را از آفتاب او به فضل صفاتی با عداوت و پروا فکند ز دور رسیدنش مهر و من بود دیده در غم گشتن با ثبات و فقر بیکایگان باشد اگر آن بختی که به سینه از افسانه ام گویی فی کلکرم چشم طهر دارد و فصل از فزونی</p>
--	--

حمیدین از ملک طهر می رود بیکانه منی
 سواد شهر زندان است طبع روستائی را

<p>در گرم کورک ابر بخیل را دارم شکفته باغ و بهار خلیل را با خون خویش چه طرازد قاتیل را دادم ز دست دامن جبر بخیل را بر جای خویش شک کند رودیل را با تیغ او مضائقه خون بخیل را جانی نقس زدن نبود جبر بخیل را انداختم ز دست عصای خلیل را هر شکرت زدن بدان قال قاتیل را هر کس ندیده نکبت صاحبیل را</p>	<p>بست ز شوق و تلمس سبیل را در سینه که عشق تو آتش فزود است تیغ زبانی بیک شد از رخ رویم بی پروا که عشق نهان را جمال تو شکران ز شور گریه طوفان نیست جان ناز و مست و زده اسیر میکنند گوشتم خورن خویش و لذت آتش تو خود بودم آنچه می طلبیدم به سبیل پاس نفیس بدان از آینه قاتیل عبرت ز حال و شکر سبیل که قاتیل است</p>
--	--

افزود از قفسه نفس غفلت خرمین افسانه کرد خواب تو با ننگ میل را	
آتش زده ان بسل قباخانه زین را به چون کفت خاکی که برد بنزد جایش چون مهره بازیچه و بد طرح بطلان آزاد نشیند بجهان نقش مرادم فریاد که از دیشته بونی کمرست گویا خط پیشانی امی هر دو جبریت	بر خرمین با برق کشتاوست نگین را که دزد با سبزه خطلان تنگ زمین را کفر سر زلفت تو دل باخته دین را کز بوسه کفم نقش لب لعل نگین را ز نار میان ز راه رسیده نشین را بیرون تو ان بر زار امروزی تو صحن را
در پرده عشاق تو آسختی ببل کی میرود از یاد تو گلابنگ خرمین	
گلنیک اگر خواهی این چهره زین را آونخته دل هر دم در زلفت تو بتاری بیاک ترا ز تنبت و زنگان بلای تو از تیرگی عالم تیره نشود عارف چون گرد بنفشاند از دامن آزادی سازد کف خون خود در عشق طلال	امروز دو بالا کن چایه دوشین را بیا سبزه خد اهد گرد اندان بالین را خونیز چه آموزی این زخمه گردین را ز نگار نمی باشد آئینه حق بین را شوریدگی مخم بوی گل و نسیم را شام گل اگر بیند آن ست نگارین را
با عارف روی شد هم نغمه خرمین کلکم ای قاتی جان بیکم این سبزه خرمین را	
در عشق شود خرمین شدی کی نزار مرا	سواد سبزه خرمین شدی سبزه بهار مرا

<p>بلوادی زده عشق تو چو بیهوشم دیار عشق بود جلوه گاه شامی بر سبیل جان و دهر پیراندم چشمم دارد شکار بیل من زنگی در سر گیر ز دست گل خنده صحن فوئی</p>	<p>که شمع دیده شیرست بر مزار مرا بر دیده سحر شود خاک این دیار مرا غبار خاطر من سازد استوار مرا اگر رسد بسر آکن نازنین سوار مرا نگه به پیر من دیده گشته غبار مرا</p>
<p>خبرین اگر خلقی زیب درو مانم بیت بس است این غزل تازه یادگار مرا</p>	
<p>مشکل افتاده عجب کار من ایران پادشاهان ایران غار من شربت در جهان بیل شکار شکار فکس است چه شود که تو می خاطر من آسود شود اول از چشم تو غریزه نگاهی دیدم ترک خیمت و گرازلی چه توقع دارد</p>	<p>دل مگر یاد دهر و وفا جانان را سرو من نشان کشت طر مشک افشان را پی صید که دیگر بر زده دمان را کشت از سینه من بکشد نفس بکار را میتوان یافت ز آغازه وفا پیمان را بیاج هرگز نبود ملکوت ویران را</p>
<p>در بهار خط آن ساعی کلهره خرمین ز راه آسایم رو طعنه زندستان را</p>	
<p>شاید که بود آگهی از جوی تو مارا با سینه آفریننده آغوش کشایم و پیریت که اندوهی خاک بر کوی غلام برسان شکره گزافه گذارت</p>	<p>و شب سهره تنگساز فقیه صبارا گاهی دیده بر اهت و جهان پیشمارا در دیده و دل بنیخته ام خواجه جارا از کوی کسی کش سرانیت خدارا</p>

<p>ایمن نغمه لب خیر از خوش تمام چون باز بخوش آیدم از عالمستی گرد و رسته آتش جهان ز دل گرم سوز و شوق آسوده بود روز خوش شام پسند سینه زور و پریشان دل حبی و تقصیر ابله دیگر یارب نماند ست</p>	<p>کز خاک هست خالیه بود و صبارا گفتم که گویا آن چشم منم خوش بارا بیداد گرا دل شکن طرفه نگارا قد اخضر قنی بچو کب لیسلا و نهارا کیا باره مکش از کشت باطن و مارا لکن اقدر فی جبهه کج صبارا قرارا</p>
<p>احوال حنین دل و دین باخته طعیت بکده چه شود تازه کنی خوسد و مارا</p>	
<p>در دل تنگ بود جلوه جانان صبح رسوائی مادر من جگر دار جلوه حسن از چون می برگرد رفته وید زلف شکوید و شب بخت بهم ساخته نشود باز که زندانی آبا و شویم بس که رنجیده دل از مروم آدم نمند</p>	<p>یوسفی هست دین گوشه زندان نزد من بنو چاک گریبان آتش این برق بلا ز بهر نیتان تا نشاندند باین روز پریشان بکجای میبری ای خضر بیابان و حشت از سایه خود کرده گیران</p>
<p>سفر از نیم زنجیر فلک سفله حنین زنده و مرده رکزد منت احسان مارا</p>	
<p>پسندیت نکند بر من سپاس مرا برون کسوت کس چو سوز دل دلم مزاج عشق ز کیت و پو و بافته است</p>	<p>چسان فرشته در کوشش التماس مرا بدل زمانه کند تا بکی لباس مرا حریر پیر من یوسف و پلاس مرا</p>

<p>تو بی نیازی و سستی با پیاپی از من بطور اتان جان شکامی با سیت کنم جوهر که جیست چه ستر تم ماند چشم چشم خوشتر هم اگر گران جانم هنوز چه صبر دردم از غمش خیرست</p>	<p>بجو و قیاس کن شوق بقیاس مرا کسوز چه چاره پریشانی حواس مرا کسی نگاه ندارد چو عشق پاسبان مرا که جوش باده ز جامی بر داس مرا براز جگریده دل اگر کنند کاس مرا</p>
<p>زین صفت پریم و در گفتگو دلیر ترین چشم ز رخساره بود کلبه پیراس مرا</p>	
<p>پخته شکامی کنم باده نارسای را گر بویوت بهاشتی سخت دلی ناپاک محل لبای از نظر رفت نشان پی بر من کمینه ام چه صبر به چه صبر جام صبر کس چو گل که جلوه آورد فصل بهار روی تو گلستان پدیدم</p>	<p>بر من خم نهاده ام شست کلیسیای را تو شتر به بند بر میان تا که رنگدای را گوش بر آهسته تر ز فرقه درای را چین بکشت از پروان قبله فرج ای را مشرق چاک پرین سینه دلکشی را نغمه شکسته در کلو بیل خشنوای را</p>
<p>جلوه نو خطان خرمین از رخ ساقه شترست غالبه ساز صفحه کس چو شکر کسای را</p>	
<p>شفیدم و تنس از شاخاراق بیل را مدام از دیرینی فرخ زریک در بلا باشد نه از روی خیر و نه فریادی از فراق سرت گرم تنی گداز جیب دغ ناسویم</p>	<p>بسیل گریه و ادم خانه صبر و تحمل را شکینج دادم می بنیدم گیسوی بیل را خدا صبری و بخای کشاکش کی آن گل را بدان نسیمی باز کن مشکینه کامل را</p>

و مانع جان نمود خرمین را بفریادی باید چو گل بتر متبش بگذر ساقی ساغر علی را	
ساکین توان کردن غوغای محبت را آنکه هم که بشنید آید شیرازی محبت را و زمان ندیده و دوری بود ای محبت را شوی که بگذشت آید و برایتی محبت را پیدا می جهان نبود رسوای محبت را	شوی بسرا افتاده رسوای محبت را هنگام محبت را بر هم زند از مستی در دودل عاشق را جیسی نکند چاره گردی ز نگه دامن لعل لب او باشد از نام چه اندیشد از تنگ چه پیروز
از جهت سرستان برادر خرمین خنری تنها توان فتن خرمای محبت را	
برگه چنانم انگشتی طوطی و لعل لب را گویی که هم دل نشاند شوق با لب را باد و پناه و امنی آتش غدا لب را پایین گاه است آن کند تو گل لب را از که هم حساب کن تنگ و بی حساب را از تنگ که شدت نیست خیر لب را	چند بغیر ز خون کنی خاگردان لب را آن بستم و گریه کردی که هم لب را نال و بر لب گریه چند گفت که من لب را از اثر تبسم غنچه نازک لب را نیست اگر پسند تو شیده بگیند لب را خنده بزم من چرا شود لب را
گرددی که خرمین فیض دم صبح را نیم شبی خنما گفت که خند لب را	
خون کرد سستی بختی بختی لب را زیرین گیر بخار خاطر لب را	هر آنکه و میازد اول لب لب را بخاک افتاده فتن لب لب را

<p>سوی بالایی من از خالی انگیزست آنقدرم از آن به جای آن افسان من از کندن رویا با زبانه و خود نه بنید هیچ ناه می تنبه تا به دل با تشنه گمان از چه سیدانی بیاد در دیده گرد چو می بینم تا توان خواهی بهاران با باده و باغ زمی را تمام شکم</p>	<p>دو تا گردیده ام در زیر بار دل کشیده ز با سقا قتلان چون صبح پیر این دیده چه با جان ز لبی که شکسته بر دیده شراب بی خاری میکشی از لب بکیده انگیزان منزل دو سیست تا مرگات سید عجب به بر چینی دارد بسا کوهش همه دنیا</p>
<p>خیز از سر ترنی بان خیز چون زبان کن چه لذت برده از شدن نا کامی پیشه دنیا</p>	
<p>شبه بان ترا نمی بینم حال سرگرمی ها که خود در جی کند با جلوه شمشاد و خیز نهال عیش را اگر تباراج خزان دای غلام قوت ز قفس کویت عجز از نازم عیش به نسبت با دل ناخن غم کاوشی دارد ز بطنی تلخ دارد کام جانرا شودش عشقی به رنگت پیروز و مانع به کینسانی نمی نه کسی افسانه ما را درین محفل</p>	<p>نمی آید قیامت بر سر از نامهربانی ها ز رفتار خجالت میکشد سر از روانی ها بهار گریه ام در پیش دارد گلشنانی ها بفریادم رسید افتاد گیمانا توانی ها بسعی تیشه نتوان کند کوه سخت جانی ها نمک در دیده باشد شکسته خواب جوانی ها نسیم بر من دستتین اردن نشانی ها من شمع دایع از دولت آتش زبانی ها</p>
<p>خیز از طار خاطر دل در جهرت نفس کای صافی می بینم و یاد گلشن آشیانم</p>	
<p>پایان این دیوانه که در سرش شعله است</p>	<p>در فیض بروی دیده ای آتش کشتا</p>

<p>سوالی کن ز من تا دهرت باه مخم بی هم کن بجایگی ساقی حدیثا شکر کن ز ترک التفات کام زهر خسته دارم چرا تیر قفا فل ترک شست در کمان باز هوا تا عطسه در منفرغ الا جان خن بیز</p>	<p>گره از غش شفا یمن خوش تو بکشت ز لالی سنگی گر نسبت اهل جان بکشت بد بخونی ز باطن غم ز شیرین ادا بکشت براهمانی سیرین شست قمر گمان بکشت بدامان نسیم صبح زلف مشکا بکشت</p>
<p>خمس بسیار میدارد خربین هر روز و جمعه بخواند ره هموار میخواری قنطره پیش پاکبشتا</p>	
<p>پس از نایره ز در زان وز گاری میشود پیدا مکش ای طور با نهره لال و دخی سرت گرد و دل آرد و مارا و سیکاو پس از فراد باید قدر این جان بخت در آن زهر تن پروری جان بازی با برمی آید چنین گر کیه ستان را خواهم فرو خور من خونین جگر از بسکه با خود دایم او برم تا تنها چنین بکن ز صوبای برق نکین بل بهر نیمی که از و بهمانی غم سان بکشد گیم فراموشم نخواهد کرد آن سرور دان اما</p>	<p>تفاسی هر خزان خرمباری میشود پیدا که در خاک تیر فاسم شترار و میشود پیدا درین گنجینه دایم بشیاری میشود پیدا که بعد از روز گاری و در گاری میشود پیدا بهری از حرفان شش قماری میشود پیدا هر از هرین خوشتره ساری میشود پیدا کنی هر جا بجا که لاله زاری میشود پیدا مراد را شبان هم شست خاری میشود پیدا زهر گان ترا سر پایداری میشود پیدا مبارز قهقهه لید از انتظار می شود پیدا</p>
<p>خربین از خربین از سیان گم گشته انکاری درین دریای بی پایان کناری میشود پیدا</p>	

<p>دلالت در مقام غیبت زنده گانی را پروردگار باشد در گنج بوی مستعار او کس از میل سبک یار نمی آید و دارد ز باره روزگار زنده گانی با بیایست نام عیان که در بزم مرگ چون بیدار خواهد شد در آن گردان بافته آن باز در پیشکش سبزه شمع می آید که با کسان ندارد غم و دلجی جسم زنده گانی شیرین غم که باز گوید آنکه از خود پیچیده باشد</p>	<p>نفس باشد در گنج شرب زنده گانی را و فانی و گل پا در رکاب زنده گانی را عیان پیچیدنی بنو و شتاب زنده گانی را رساندم بر لب با هم افتاد زنده گانی را نباشد حاجت تعجب و بار زنده گانی را عبت شیرازه می بندی کنان زنده گانی را سفال تن خشکی است کرب زنده گانی را و گرنه عشق کی شد تا زنده گانی را نمی آید حسد از عاشق صاحب زنده گانی را</p>
<p>بیایان مرگ حسرت کرده مشت غبارم را گنجی کن که فانی گردد در دست درین بستان از سر مهری چون گل نمی آید بلب افسانه بخت سیاه من</p>	<p>بیاید و منی روشن تا شمع فرارم را بیایستی بیک پیمان می شکنم فرارم را خزان رنگ زردی می آید بهارم را نگاه سر سبزه سالی تیره دارد و زنگارم را</p>
<p>خرمین از اضطراب دل بوی یار تیرم طبعی نه با باد آفرود بخت غبارم را</p>	<p>خرمین از اضطراب دل بوی یار تیرم طبعی نه با باد آفرود بخت غبارم را</p>
<p>کمن دشوار از تن پروردی از حی جان را دیار عشق را نام که طفلان چو سناکش</p>	<p>چه محکم میکنی چون ابلهان بجز از زندان را چوستان می کند از دوق تر بگو و بیکان را</p>

<p>اگر یابی چو بخت نیست تا از شرم سوزالی از دل پیش است به عشق بهادیر عاشقانی پی جلا نگر نه خورشید بهنای فلک بایر تو در تخته خانه اندیشه دینی نیدانی</p>	<p>برمیدردان پوشد سینه ام زخم نایان که چشمم آگاه کرد از بوی یوسف کینان نسازد عشق مسکین به نیرای تنگ میدان که عارف کعبه میداند دل گیسو سلمان</p>
---	---

<p>خسین از جو یا تیغ اوقات ششم نمونم سخن آلوده چون گل مین بک نشیدان</p>	
---	--

<p>از خار جفای بت چای شکن ما در بهر تو هر باره دل محشر و نیست در پیش تو هر خط بعد رنگ بر آورد کو جذبه معشوق که یکبار کند گم دام نومی از حلقه خنجر فرود چید در خلوت و کثرت ز تو گفتیم شنویم گویا لب لعل تو دیدم کز نونی</p>	<p>یک سینه چاکست چو گل پیرین ما یک غنچه زلف گفته ندارد چین ما بسیار تنگی های تو و ساختن ما از غنچه هستی به رقم ما و من ما ز نار و گر داد با بر من ما خالی نبود از تو دمی از من ما در گوشش نی خامه شیرین سخن ما</p>
--	--

<p>از جوش خطا جنر تر پیران لب میگون خار سبزه رخسار در پیر من ما</p>	
---	--

<p>برق بگرفت نفس سوخته از کشتورما اینکه در دهن همای خون می مینی زندگی بخش بود مرده دلانرا چون صبح اگر بساکن نکند آتش مارا در عشق</p>	<p>شعله گریست که بر خاست خاکستر لاله نبود که گل انداخته چشم ترا نگذر از فیض حفا می دم جان پرور شعله یک نیزه گذشتت چشم از سر</p>
--	---

<p>باوه از پره شب باقی ماصات کند کیست که بنیچه خورشید بر آرد شبنم لب اگر باز کنی چهره اگر نمبانی</p>	<p>شوق صبح بود و رفته ساقی را دل با فانه جدا کی شود از دلبرها گل که خنبت با صبح زنده کوثرها</p>
	<p>این سیاهی لبه را نه زده خست خرسین بر تو انداخته است بر تارک ما اخترها</p>
<p>در فتح باب میکره باشد کشادها دل روشن من صحرای حسن بتان پنداشتم که مهر تو با جان شریک است از مبداء فراق تو در عین زلفم</p>	<p>صورت سبزه شود همه خاک مرادها شده در گشتن از غبار خط او سوادها جان از میان رفته و زرقی زیادها باز آرد آن بکوی تو باشد معادها</p>
	<p>افزای سیاه غم چه بچشم آورده خرسین جشنید جام باوه و خشم که قیادها</p>
<p>سخن ابد برد از صافه خشم عینها بگوشت نغمه بخان چون بجانیه می آید شمر در عالم انصاف تا این بهتر نمی باشد مغانی باوه برید خاتهای می بدو آید سپه روزی را اعتباری نیست پندانی سیاه گریه سوز ساز عشقی را که بشود</p>	<p>چیدنی از خون قاتل سرخ می آید بر دل از پره دل چون گفت شنید تن آردا دکان می پرورد و سیاه بیدها آگهی پر خرابات نشان گرد و مریدها بازی جامه او زین و نوبت عقیدها که آتش بریزد در شکرت نظر نشیدها</p>
	<p>کشاد کار خود را دیده اسم و عشق در نوازی خمرین از سینه چاکست ده گاه امیدها</p>

<p>بر فراز دژ عسل که آه سحرگاہی ما در حقیقت بر بابت شکستی خود شکستی ست چون لعل عرش خدای مینه دارنی اریم صفت ترکان تو گر سایه بدریا فکند پیش چشم تو ز غم گر بگذاریم چشم بسکه باز غم هر تو گر آن افتادست</p>	<p>دو جهان پر شد و از کوکبه شاهی ما حیثیت اسلام بود با ننگ انا الهی ما کو بکنند که زندگوس فلک سبایی ما خار قلاب شود در بدن ماهی ما بر تو روشن نشود محنت جانگاہی ما سایه از ضعف ندارد و سر نه از ای ما</p>
<p>حضرت عالم آب آئینه ماست خرمین سایه باده بود و صیقل آگاہی ما</p>	
<p>زان لب شکر نشان شور می بجان اریم در بغل چون صبح چاک بی فدی نیست نیست ممکن نغمه شوقی بکا دل دن نهانس قلبیت از مهر وفا خواهم گفت تار و پود منحل هستی بساط غفلتی ست چهره ای خوشید سیاه از ما میبوش</p>	<p>یک غیبتان ناله در هر آفران اریم گر لباس هستی در من نشان اریم در قفس ترا خار خاسته شیان اریم این نصیحت را ز یار صبر بان اریم از سر هر مورگ خواب گران اریم شبنم آسایک گناهاتوان اریم</p>
<p>دامن آلوده ما را خرمین از کف مده خرقه از پیر خرابات مغان داریم ما</p>	
<p>شور و لسا بود ترانه ما دست پروردگان صیادیم سرفعت و عیش میاید</p>	<p>نمک دیده ما فسانه ما قفس ماست آشیانه ما عسل آه عاشقانه ما</p>

<p>کرده سودای عشق خانه خراب خودافستاده بود هیچ ازل یاوگار هزار رنگ گلست</p>	<p>چنین ترسیده همکار خانه ما ببخیزد از باد و ششمانه ما خسوس و خاشاک و ششمانه ما</p>
<p>در محبت در از باد خرمی عمر غم ساسی حاد و دانه</p>	
<p>به گذشته زمین گیر ناکوانی ما کجاست طائر قدس آشیانه که زند بما قفس و طندان نو بهاری خند سفر به پای آن سدر و پایا کنیم هزار نشتر الماس در بگر و ایم کنار و جیب دو عالم بد چاک افتد غم اسیری خود میخوریم کاراوست خران چهره ما ز شک لاله زار شود نشاط باغ با تلخ نشوینان ز سر</p>	<p>رسیده است بشمار روز زنگ گانی ما ز شاخ سدره صفیری بهمنانی ما خران رسید و نشسته فصل گلستانی ما اگر کمی نه گسند عمر جاودانی ما سزد که عشق نبازد به سخت جانی ما اگر ز پرده بر آید غم نهانی ما ز طوق فاختگان سر و بوستانی ما اگر بهار گشت دشتک از خوانی ما رسیده طایر هلیش از هم آشنایی ما</p>
<p>اگر چه غصه گفتن نه داشتیم خرمی هزار گشته فرو خواندلی زبانی ما</p>	
<p>جنون را کار با قیمت هشت غبار ما درین خرم بهار از لاله گل گریه می خورم نشد در آغوش ترابان جان برافشانند</p>	<p>که باز نگاه طفلان بشود خاک خراب ما بجود الله پست از نخل و حبیب ما ز حسرت بهمانی گشت زنگ از شمار ما</p>

<p>سر آمار زندگی و زنا با میاهای خود پراز گل چون نباشد و خزان باغ دام پس از عمری که دادی رسته نظاره خراب</p>	<p>بر لب اوز و بخت پریشان و زنگار که خون آغشته ترکانست ابرو بهار گذشتی سرگران از دیده همدار</p>
<p>بنام ما خنین آن روز شد ملک سلیمانی که دایع عشق در کشت شد نگین امدار</p>	
<p>زود عشق حاشه بر در و دلقه سپیل خنک بسته بدینال طوطی از غمزه تو رفت ز خنم فسر و گی چون موج بی گسسته ز در جوش از طرا</p>	<p>نقش مراد شد شکون بویای ما در وادی که شوق بود در پهنای ما جوشش نشاء زدی مرد آرمای ما خاک از پلیدان ل بدیست پامی ما</p>
<p>خوابت شد از فسانه جهت گران خیز بشنو نوای از دل درد آشنای ما</p>	
<p>ای سلسله زلف تو در پای دل ما خنین جگر لاکه رخسار تو لبیل دار و بگره میان تمنا گل مهیب چون برگ خزان دیده بهم ربه بگیر بکشود ز گردن گ جان و کشاید</p>	<p>سودانی خال تو سویای دل ما دایع تو سیه خانه صحرای دل ما از حار بیت آبله پای دل ما از بسکه زهم ریخته اجزای دل ما ز نار سر زده تو ترسای دل ما</p>
<p>بکشیای خنین پرده ازین ساز که سازد از ناکه سینه کلاک تو احیای دل</p>	
<p>شده گو یا عشق تالاب</p>	<p>عقل پیوست طفل کتیب</p>

عکس اندیشها نمایانست مفت نید در کفن کاخور بست گویا سوا و طره تو	بسکه صاف است آب مشرب ما نزد استخوان برون تب ما خوش درازست و هم شب ما
شده تسلیم دل بیار خنجرین نبود در میان طلب ما	
هرگز سدر شمع کامی بلرب ما ما همسر خجسته تو مه سایه خورشید با عشق چه کرد خنکهای تو ناصح ای عقل من رویه با اندازه قدم نه	گردون کرد و الاست با طلب ما ای زلفت خرن بهیده پهلوشب ما ساکن نتوان کرد و کافور تب ما ما بنده عشق منم که اراد ب ما
خورشید خنجرین آیین در ابر نهان کرد از خیمه زگی دیده حیرت نسب ما	
مستی بود میدید نشاء و لیسند شادی وصل میدید از غم کنه کرب دانه خاکیان کجا دام های ما شود سوزگان عشق را کام است در لب	باده ز جام لب وید ساقی نوشند ما داروی عشق بخورد و خاطر در جوند ما ز لب پیرشت پاسایه سر بلند ما طره شعله میکشد ز قصه کنان بلند ما
نیست هیچکس عیان قدر و بهای خنجرین عشق نداشت هیچکس کار بچون و چند ما	
عشق بود چاره گر جان غم آلود ما آفت علامندی ضبط نمیکرد اگر	مرهم الماس نر زخم نمک سود ما غیرت من اسباب آتش من بود ما

بکامه نظر تا بود خسته سحر و را کرده ترسین نگار از شکوه دل اندر و را دشمنان بهشتی را ماند یوسف و را سجده را شمع را محبت را عود و را ازین آتش شمع بگریه دل و را ده نه بدید ای دل که بهشت بهشت و را نارینار و شکسته آردم بهر و را دور نشسته ده بود تا دل و را	شمال لب از قند و کام دل سوخته بهر شمع از شمع دیده بهشت و را سجده را کام خرد از شمع و را انگ بسته چاکم از شمع و را ساقی که شمع شمع شمع و را و شمع و شمع و شمع و شمع و را نصفی از شمع و شمع و شمع و را چنگل از شمع و شمع و شمع و را
نظریت نامی کند هم کام و را سجده اگر گوشت شمع و را	
بزرگ گاه سخی بنفید دست ما از استیای چرخ نیاید شکسته ما ای بهیمه بر شمع شراب است ما باشند جوکار یکبار ما زیر دست ما	می چون بگریه لب می پرست ما ما کرده ایم دل در شمع و را امروز زاهد از لب ما لبی می شنید پا در زمین است شمع و شمع و را
نظریت نامی کند هم کام و را سجده اگر گوشت شمع و را	
سجده و بود و عود و شمع و را اگر از شمع و شمع و شمع و را انگامه چون سایه داغی بسرا	و بهقان نبرد و جانی از لوم و را از قطره زدن باز فتنه کام و را از ناز که گوشه بخور شمع و را

<p>دیگر لبش از شادی غنچه نگریز دستی که میم داد ترا بست بخشکی ما چون بر خرابات جهان پاک بر گزیم خوب آمدی ای شور ز کد ان میست</p>	<p>هزار خم که خستید بروی جگر ما زاده چه زنی طلعت بدمان ترا آلوده بروی وقتناختت پدر ما هیچست ترا و انج پریشان نظر ما</p>
<p>خواهم خزین آفتد از غنچه لبش کاداره سجانی و رسا ند خبر ما</p>	
<p>گل در انخی ز عشق او بیارید جهانی را با میدی که گاهی گستراند به بر خاکم خراب طاقتم در عاقبتی از دل طبع پیدا جهانی را چون جفون حسن اهل کرده خورانی بخطا طره نده ساقی دلم ضرر ده زاده تو که ابر کف آبی تشنه کمان از آفتاب</p>	<p>که یک نهوشید به شمع زنده ییج جهانی را سختی لب بیار آورده احم سر روانی را پایه میسد بهم جام قافل مهر گرانی را بیایان گرد آورده یوسف ماکار روانی را چمن پیر اکمن ای شام گل باغ خزانگی را پیرا چون باره درن میزنی آتش سجانی را</p>
<p>خزین نیست در دل فکر ما مان برود با تنفس پرورده که در آخر غمت غمراشانی را</p>	
<p>ای که بطره رهنی دین هزار ساله را غنچه پاله زو بخون تا ز می غنچه ای پرویش شیرین است خط پیش فرخ دوشی ابر نقاب برینکس تا از بهار عاقبت وقت بود که و انج تو جز زانسان می شود</p>	<p>بر گل تر فکست ده دلم کلاله را و انج نهاده جگر لعل تو جام لاله را بدر ایست که در میان با که فکست لاله را سکندر که گمان نشکند آلبوسی ترا را سینه بدرد داده احم مهر کمان قیام را</p>

<p>بازوی عشق تا بر آنگاه که تن تو گسست هر چه در جیب فلکند را هم ز خند بپنج سنگدل نمیست پس آن غم که می تا که به ماری شود</p>	<p>بپنجه به پنجه کن بسین از در می دو سال را ای که بیدار و سیکشتم سینه خراش نا ایا بر لب او که نبردیم هم بسکه لب پیا ایا</p>
<p>نامه بخرد اگر شود ختم بجا نه خرمین</p>	<p>کرده تمام فطاد ختم سخن سال را</p>
<p>بچه دست در آید به تان کعبه خرمین تا سده که نشیند از لب پیا و ده چشم زینت کعبه است در خرمین خداوند را که بگشاید در خرمین بدر خرمین در خرمین در خرمین بدر خرمین در خرمین در خرمین بدر خرمین در خرمین در خرمین</p>	<p>لا ایستخوان خرمین خرمین و پیا بدر خرمین در خرمین در خرمین بدر خرمین در خرمین در خرمین بدر خرمین در خرمین در خرمین بدر خرمین در خرمین در خرمین بدر خرمین در خرمین در خرمین بدر خرمین در خرمین در خرمین</p>
<p>از دم مهر و دل خرمین که درون پیا شد</p>	<p>در یک سال که گشت خرمین در خرمین</p>
<p>پیرانان کرده ام در داغ دل بر آینه خود خوش شمع خرمین خرمین بال با دارد تا در حال خرمین خرمین خرمین بجویم اینکه در ایام رسد چشم طبع دارد اساس شهر و کو از شک پشورم خط دارد بر آن تند خوشی غم در پیه می خرم</p>	<p>که چون پروانه در قفس آرم دیوانه خود را مست و پشورم خرمین خرمین خرمین بپنجه آید در آتش می فشانم آینه خود را مست و پشورم خرمین خرمین خرمین بپنجه آید در آتش می فشانم آینه خود را مست و پشورم خرمین خرمین خرمین بپنجه آید در آتش می فشانم آینه خود را</p>

	<p>خنجرین از عشق میگوید نیم قبل خنجرین بزا بیدارم مرد آردا چایه خود را</p>	
<p>از آینه در روی تو حیرانی خود را از فصل تو دارم گهر نشانی خود را دل پاکه سحر انده غم پنهانی خود را دارم همه کس فکر تن آشنایی خود را</p>		<p>از اوست تو دارم پیشانی خود را دیگر در من امروزی که من شغفی نیست بیا که از شیرین فغان بزرگ در نیست تنه پاکه از بیم سینه شمع و گداز</p>
	<p>خنجرین که خنجرین تو در آن گم غم خنجرین غلام هر که شد شمع زباندانی خود را</p>	
<p>کشیدم شاد ز لبت بر نشانی خود را کنده خنجرین زدن گم من سیرانی خود را باین آکسیر که دم دل سیمایی خود را نبرگانم فروشد موج اگر نشاندانی خود را</p>		<p>نگاهم چاکه از دین بانی خود را ز کز عشق بیت پاکه بستم که کز تن تو غم عشق تو شد سرایه خود قبول من خود از دست سحر سلی تا در شب بانش</p>
	<p>خنجرین در سایه گلشن کج جادیت باید شکوفه کج نهد چون افسردانی خود را</p>	
<p>فساد مستی من شک دامن تر خود را باین گردن فرازان غمدم چه خود را که در خاکستر افلاک دارم اخگر خود را ز غول گرم خود سیراب کردم خنجر خود را شیر آسا اگر از ننگ سازم بستر خود را</p>		<p>ز خورشید قیامت که گم باله بین خود را اگر آینه تیغم بر دامن از ننگ می آید من غم من ناله است سر روشن نمی گرد زال غیرت از سر شیشه حیوان بود خوشتر تن سختی کشم سحر بوی راحت بر نیدار</p>

<p>دلی که گریستین از دیده پر شور بر دلم کتابت نیست لب و بر طاق فراموشی دل شوریده از سیر کلمات تنگ تر کرد دل اگر که در ورت صاف کنی بصیرت آری</p>	<p>ز آشکم کشتی از طالع باز دستگر خود را مهر کن هر غری که در من بوده کردم فخر خود را خوشی و بیکم بریزد و نفس مال پر خود را که این کینه دارد در بغل زو شکر خود را</p>
<p>خسیران قناده ام از عشق و مهری خنیا که با چنگال شیرست میخارم سر خود را</p>	
<p>شوق کرده ایم برده پذیر از خویش را در بهیگاه عشق به رخ هزار جان مرهم چه احتیاج که عاشق از دوستی از نفس پشیمان است مانند دکان آن بلبل که میبگذرد از هم نیربال از شه هم ای صبا دم آفسوده دور را از برگه و بار غایت ای نخل با دوست ای بند بهمنی که درین دشت پیر خنیا</p>	<p>بی پرده دیده ایم رخ یار خویش را با بهجت یار خنیا در خویش را خدا بانه در تنگ دل و گاه خویش را افزوده ایم سستی و یار خویش را ایام شادمانی گذار از خویش را بگذر از آتسایم که کار خویش را نگین سازد و دشمنی بکار خویش را گم کرده ایم قافله سالار خویش را</p>
<p>در کام نایع طعمه طوطی کن خنیا شماره اس قدر ککاک شکر باز خویش را</p>	
<p>نمی گوید کسی امروز چیت بی صورت را قطار دل پیشه زلفت تو غافل شود پیش صفت برگشته شکرگانی که سر گشته ایم</p>	<p>که تاکی میخوری چون آبخون بی غیبت را دیوان که بکشایم طعمه از شکایت را چو نمون برده از چشم غم از خواب راحت را</p>

<p>بود هر گوشه بر پا خسته داغ ماسودی فلک افراغ از تیر کار زرق و درم بجاست انیک در هر کجای منیرا برهم</p>	<p>به بین در سینه من شود و خوی گریه هم سال از لیکر انکشتند اوست کفت انیسوس باشه خوراک و عقلت</p>
<p>خرین که بیکز پیش از قیام جانان مگر چون غافل از کهن بود امان صفت</p>	
<p>ز بیکاز پروا نیست یوم و بزم پشتی که می پروا شود عشقم زین بسکدی بنید از صبر و نلی به برچم صیادی افتاد کارم من خجیه بازیده آن آتشین هو چو هو جهم مهر سو زنده شومستی زیریش چه پروا منزل سلا ر با مال جهم جفا پیشه شادم چنان محو بالین خادای قهرم ز گرداب گرفته خواص گردون خدا خار خار خلش در ضمیرم دل و در خط کفتم آسوده گرد مرا کرده گلشن نشین شاه خوی ایا که تیرای عشق بیکانگی حسیت</p>	<p>سوار می که بر قلاب زد و شکرم را مگر اخن ششید غار و سررم را بگردون غایب میکنند بیکرم را سنگین قفس ریخت بال و پررم را بستر میکنند شمع خاکستررم را کشیدند در بحر خرم لنگرم را بدیارسد طعنه چشمم زرم را که خاک برش میکنند بیکرم را که بال ها آره باشند صرم را بگرد قیچی و دهن گویم را صبا گرز سبیل کند بستم را هم زو خطا کافر شش کشورم را بستجا به ناز است خاکستررم را بدر ششنا ساز جان پرورم را</p>

بر بیان گل نمینسم از آتش دل	حنلیل الهی ده مست اگر دم را
خبرین از دلم و دوشوقی بر آرد	
بود عهد و بوی وفا محرم را	
بگردن تابلی گیر و خزان خون بهارم را	بهار اشک رنگین کرد گلزار این بهارم را
نمراز دستهای من حاجت چایه پیاپی	لب میگون ساقی میخورد خون بهارم را
درین محو که هر خارجی به کار و بخل دارد	نیشاندی گلی در جیب سرت خوارم را
چشمی گشته از بجزش بهانوس کز دامنم	نیم کوی او روشن کند شمع خوارم را
نبویدی خبرین از کوی او یا نه خبرتیم	
خدا صبری کند روزی دل امید و دم را	
بقیو سجیل کرده ام خون دل شهید را	بر سر جام هم زخم خاطر نا امید را
باو خزان نمید به فرصت است که بلی	گدش زد و گلی کند ز غم زنده شهید را
ناخن چاره گر کجا عقد عشق و کند	فضل مهر ولی که در پیشکند کلید را
کوه گران زندگی نیست مرا سست	کاشش نوای ارجی باز دهد نوید را
آه تو فاش میکند عشق نهفته را خبرین	
و دودلیل میشود آتش نا پدید را	
با غمزه بکش بسته بیان و غم را	در شرح دیت نیست شهیدان غم را
با غمی تو ای عشق کن جرات آن	تا شرح و هم حال پریشان غم را
بیدار و چنان کن که دل درویش من	از غم نکند چاک گریبان غم را
گذر کنم باو جهان صبر و تحمل	ینما شده جوهر توستان غم را

ای تیغ تلافی ز خنجرین شرم سبادت آراسته خوشنهر سپیدان و غارا		
نمی بندد دلی از لقمه هرگز دانی را بست خلق عالم کاسه در یوزه می نیم برون از جنگشان از زندگی خنجر نمی کنند از شیر جان پاره رجام قوی نشان	نهد پر کار در دیوار آهسته خنجر زانی را گدا چون بادش که دگر اسازد جهانی را مگر از گداز پشایک بر پشت استخوانی را ولی چون آب میوشد خون خسته جانی را	
خنجر از دوست بازوی را خارج گشته از پیری نشان مردانه در تیغ زبانی را		
دیدم شو آتش خورشید را دریا نشان گشت جهان که اثر فیض است ای که دل بسته نیزنگ بهاران دار دیدم داله قطره شرکان خوشیت چنین پیشانی آن سرو جبین را بنگ می شنیدم که سر بسیر پایان دار	یکجاست با شرف دل از لعل و تارا دریا اشک آبی بر میان آب و هوا دریا تا زلفت ز کف رنگ خضار دریا آن نشان شرف حلقه ربار دریا موج به محبت دریای تقار دریا اولی دوست من همیشه بار دریا	
علاق ابروی تپی قبله دل باز خنجرین فیض پیشانی محراب و عمار دریا		
سنگ و سفال میکده گوهر کند شراب جام رجام ساقی گلچهر مست بود صوفی بیای که گیر که دل از جهان گرفت	رنگ شسته را گل از کمر کند شراب زبان پیشتر که لاله بساغر کند شراب تا آتش با عالم دیگر کند شراب	

آبی چشمم سوخته داغ میدم	سحر ای سینه دهن چشمتن شراب
دارد خرمین ست ندانم چاه بسر	کاشک بکاشد سر قهر کند شراب
عاشق بهر وصل و لسان بنید جواب بعد ازین چشمم آن سر روان بنید جواب دل کجا و طرد نازک نهالان از کجا مرگ عاشق گفتم او را صبران ساز نشد دولت بیدار را در دیده برین خفاک مرگ هر کس در قیامت نشنای از خفاک مجن عشق بر سر گران به خیره دار خفاک	دیده محتاج کن شاکیان بنید جواب دیده عاشق مگر سخت جوان بنید جواب منع بی بال و پر آتشان بنید جواب قهری ماسر او را سر گران بنید جواب گرچه بنیم سجده آن آستان بنید جواب هر چس بنید بیداری مان بنید جواب گرشی زاهد خرابات مخان بنید جواب
وصل از کف رفته را دیگر کبابی خرمین	در تنه زان بلبل بهار بخیزان بنید جواب
خوش آنکه دلم در شکار لغت تو جدا شد از رنگ تو صحرای برق لاله خورشید شد بنده که بر سر تو درین غمت صحرای شد در حبس چمن بلبل در دشت خورشید شد سحر از رنگ از غمزه صحن عشق تو رنگ شد خجلت تو بگویم سوخت که بی سروده در آید میر خن بهر طره تو بگویم سوخت که بی سروده در آید	بخت سپهر خاصیت یال نهاد شد وزیری تو گل خرقه صد پاره قباد شد سراخام بر وی تو انگشت نهاد شد در هر طرخی از لعل تو صد لایه نهاد شد چشم تو چه گویم که در پرده چاد شد حسنی که نقابش رو جهان می نهاد شد دل بسکه بواسطی سر از لعل تو نهاد شد

گر عشق ندای نبش نقد و دلم تا سوزت در بارشدا فسرده لبش میزفت چشمت که گریان بسترش	در هر درخاوست مارا که بهادشت آتشکده شمع پر وانه صفا دشت تیرت اگر شب سحر لعلی بادشت
از خانه زنجیری خاست صدایی این سلسل را شور خیز تا تو بیا دشت	
دل در جیم وصل تو پارا نگه دشت در شرف تیر چرخ دل و دهره اش خیم بندان بگشت در دل صد چاک از عشق در یوزه نگاهی از ان شاه در شخم لب تشنه تر ز نخلت چشمم چون شکست فسر و دواشت بیا و شکست استخوان	دایم از این سبب که چار انگه دشت هر سر که بر تیغ تو پارا نگه دشت این خانه شکسته بهار انگه دشت بگشت سر گران گداز انگه دشت در دیده تنال کن گداز انگه دشت افسوس از و که حق و فارا نگه دشت
ککلت نشخوش خنیا در بهار دشت این عهد لبست نو از انگه دشت	
گو ترا روی پر خورشید اید خنیا ای که بیایدی آسودگیست نگیست چنان به بیانه پیغام جفا میخیزد با دل انبانی مانع گریبان شد اند بیکره از لطف باین خنکده ستانه در دل بخوناب جگر شرح غمت کرده قمر	خانه در گوشه دل کن عجب جفا خنیا در عشقی بکفت آو که میجانی خنیا یار را با من لعل باخته سو دای خنیا شور و یوانه و اطفال آشنای خنیا که دل دیده ماسخر و مینای خنیا نامه ناخوانده کن باره که آشنای خنیا

جوش غمست بگلشت تا شاخترام سخت مردان جهان خفته و خیران مستند	لاله زار دل ما دهن صحرای خشیت چشم عبرت بکشا مید که دنیا می خوشیت
هر قدم ز آب آتش باغ و بهارست خربین دل دیوانه من یادیه پیای خوشیت	
خورشید و ماه آئینه حسن نیست وقتی که شوق آبله یا قطره می زند آسوده است خاطر اگر در دبی دوست موسی صفت آتش غیرت نمیروم مانع نمیشود گفت بی مایه سیل را ناصح ز ناله منع و لم چون خبرس کن	هینک حجاب گرد و اگر دیده تاریست یکس خار ز پرینت ابر بهار نیست طوفان غم خوشست اگر غمگسار نیست در سایه تنهایی اگر شعله باز نیست در این حریت گریه بی اختیار نیست آسوده خاطرست که دمی بتیاری نیست
مست تقا فلی به خربین نیازمند هرگز ترا نغم دل امیدوار نیست	
از شور ناله ام دل جانان خبرنداشت پیرو ده سیننه برورد باقم نفس زدیم بر لب گذشت گر چه بستی حدیث زده آئینه دارا اگر نه طعیدم غم نیست شده دیده را بزیر قدم خار گل نیست هرگز نمیکزنت کسی را حرف غمیش	آن شاخ گل مرغ خوش الحان خبرنداشت صیاد ما ز حال اسیران خبرنداشت ا ما دل ز تو به پشیمان خبرنداشت از جلوه تو دیده حیران خبرنداشت سیل از بلند و پست بیابان خبرنداشت صبر من از تقا فل جانان خبرنداشت
در موج خیز فتنه خربین آید دام	

آب گهرشورش طوفان خیزندشت	
در پی دل شدگان جلوه طنازی است گرچه با سینه خود آید این گلزاریم هرگز از خویش نگر و نیم سخن ساز چونی چیده از دامن نفس طغیان باطلی هست گر نیازم بخش انگیزه تکمیل چه کنم درد و دیوار جهان گوش بر آواز دل اند از طلب هم تن خاکی رخ امیداب	با خرابی زدگان خانه براندازی است سرمه در خدمت سر و سر فرازی است لب خاموشی با گوش براندازی است عشق پداشته مارا پروراندازی است در گریبان خسی برقی بگشاندازی است کشتا پرده این راز که غمنازی است که درین مشت غمنا آئینه پروراندازی است
می تراود ز لجم زمره بخواست خرین می توان یافت درین پرده سخن سازی است	
ای تازه بیدار تو ایان خرابات از زمره معدوم اگر مست خرابم شمع و گل و می بر سرچ ریخته هر سو درد و دل با سنبیل در میان طراوت در بهمن و دی آفت تاراج خزان است مینای پیش شب عفو شمع گذارند	رخساره و خط گل ریحان خرابات دل میرد از وسعت بدستان خرابات جانی نتوان یافت بسایان خرابات زخم جگر با گل خنثی دران خرابات عمری گذراندم بگلستان خرابات از تو به هزار لیست بپیدان خرابات
داریم حزمین این غزل از عارفان او کافه خویشست و سلمان خرابات	
ای یوسف مهر از تو که قمار محبت	علیه به تمنای تو بیار محبت

<p>در راه غمت هست بخت جهان چنان تا که یکتر از شب بود از هر طور و زم که فرم بود آنکس بخت رخساره ای هر یاب دلم را به حبس و نگاه در دایه آنسو و گیم و انگیزی از سر زود شمع صفت افروزم تا سر نشود خاک سبزه تو مارا افغان اسیران نیز در راه جهان شیرازه اوراق و دام بود عشق</p>	<p>گر مست بعد دای تو بازار محبت ای روشنی دیده بیدار محبت بستت دل از زلف تو زار محبت ای ساقی پیانه سرشار محبت رحمی بمن ای قافله سالار محبت بر سر زده ام لاله گلزار محبت آسان نشود عقده و شوار محبت این نقشه ترا و دوزگ تار محبت بخت دو جهانست بدیوار محبت</p>
<p>نگرفت خرمین کس بوی میوه دلستا ای مایه کساد سر بازار محبت</p>	
<p>بلبل و پروانه را عشق گریبان گرفت تیر و شمشیر و هر جامی شست و شوی چو در جهان شود قسمت تو نیست جان غولی صد نهانه است آنکه جهانگر و ن</p>	<p>این چه بنم آن یکی راه گلستان گرفت و این جان هر صحبت جانان گرفت خاک کافات برق ز بلبله پایان گرفت شکر که این سبیل خردان به میان گرفت</p>
<p>آن دل نامهربان سوخت برگ خرمین تا تم پروانه را شمع بسامان گرفت</p>	
<p>ز دست گردل دیوانه عشق گریست در آتش تو برآمد نهیب ناله این</p>	<p>گرانی غم من جذبه را کند گریست رگ فغان بدل نازک سپید گریست</p>

حدیث آن کبشین را بخرم که ام صبح نفس گرم ناله برده است	گس کند و پس از ده سال کند که رشته نفس شمع ستم کند
در راه محبت سرگردان قدی هست با من نمواند غم ایام برآید میخیزد رقیب از غم زنجیر کنی دل شده و غم از گوشه غم سحر دو عالم	گر چشم وفا نیست امید شمی هست از دماغ تو صواری دلم را شمی هست دیوانه گمان شست به جیون قلمی هست آینه زانو است اگر جام جوی هست
این را خرمین دل و دین داده چه پری پیدا است که هر یکده را صحنی هست	
در این زمانه نه یاری نه عساری هست ز شوق چشمی طناز طعن بدخولی شکسته خار کمر آشیان گلزارم را بر دست تو نت نمیکشم ساقی	غریب کشور خوشیم ره گماری هست بدین مژه ام اشک بقیراری هست همین شنیده ام از بیلان بهاری هست تو که قبح نهی چشم میگاری هست
شبصال شکایت از محبت و شبت خرمین خبر نداشت دلم در انتظار هست	
در اینستم از لبیکه رگ در شیه وفا هست هر مرگ من که از لطف جرموی اثر و له پیر دل را که سر کونین گذشته است	خاکم چه بهاران چه دی مهر گیاه هست یک دلشده از سلسله ابل وفا هست هر در که دیدیم سر کوی دوا هست

<p>روی سخن اینجا بجز بقی است که فخر عشق تو رسید است بجز یاد و گرنه برگزین بود خبر بدون و زنده نادر یک بود بجز دیده و بجز گفت است تا آید ز ایا هم بخور دست فریجه</p>	<p>با هر که نیک عهد کرده و شست به شست این جو صله که صبر تکلف کجا داشت با آنکست هر تنی و شست به شست تلع آیه این چنین سیه کاسه گداشت دل تیره و شست ندانم ز کجا داشت</p>
<p>از کوی غم آوار خرمین که شنیدی ناله این دل بود ندانم چه بگذاشت</p>	
<p>کار دل و خراسش بهم ختم گذاشت پیدا شد چون پدید آمد آن گشت هر وقت که در قضا صاف نگاشت در زیر سنگ سینه سبک تر از دوست کاشم گشت و شست بخون بگرز گشت ناید برون خوفاخته از طوق بندگی</p>	<p>این عقد و این اخراج شکل گشا گذاشت هر جا بیدینه شد که دایم تو یا گداشت وروی که ماند و ز قبح غنچه را گداشت هر کس بدوش منت نشو و نما گداشت راهی که سوز عشق مرا پیش پا گداشت زلفت ز طلقه که بگوش صبا گداشت</p>
<p>نیو در خرمین کم از کم ابر گزینار هر خانه که صبح رنگین بجا گداشت</p>	
<p>تبخت به سرم نماز گداشت ابر مرده در گزینار ی شادیم که گریبای مستی آن سینه خط و آن بنا گوش</p>	<p>حسرت بدل کار نگذاشت مار از تو شمر ساز نگذاشت بر خاطر ما غبار نگذاشت ناموس گل و هزار نگذاشت</p>

<p>داغ دل خسته را بزم بروش و بزم روی تندی بر لوح دلم ز غیب نقشه بیداد غفلت مرا گشت جان نذر وصال کرده بودیم به بخت دست نهاد و بودیم دوشش که بود که چون دل ما</p>	<p>آن کس که شکایت نگذاشت آن کس که شکایت نگذاشت با تو بسیار کار نگذاشت با خنجر غمزه کار نگذاشت همچو بران مستغیره کار نگذاشت اشتباه من که روزگار نگذاشت در دلتو بنویس بار نگذاشت</p>
	<p>یادت دل و دیده خنجر شهر منده آتش کار نگذاشت</p>
<p>صد جان بهر سختی آنی جانی برخواست تخلت که از شک و آه من نشود و نه آه من در گذشت با و باکی میکند یا دی از آمد و رفت غم آن که نیک و بد گشت</p>	<p>از دل شکسته ای که هرگز صدایی برخواست ماند این شاد و این آه جوانی برخواست در نیست که راه وفا آرد پای برخواست زین کاروان بخیر با گشتی برخواست</p>
	<p>نکینم از حرف بهک لنگری باز و خنجر که هم ولی زار از کس از صحنه ای برخواست</p>
<p>دور از دور تو روضه جوانی ز خشت پروانه را در آتش سوزان چه زندگیت در هیچ شهر و هیچ دیارم قرار نیست یکدم شکفتی به پیش نیم فرو</p>	<p>بوی گل نسیم گلستان باز گشت وصل تو چون صیبت بجران باز گشت صبح وطن چه شام غریبان باز گشت چون گل درین چمن لب خندان باز گشت</p>

<p>نگار است جلوه گاه اندک عالم به چشم میوس کشیده است به یاد کوی خورشید</p>	<p>از نام شهر و شهر بیابان بخت کس و دهی کس و دهی کس و دهی</p>
<p>سکین بر روی قفا پادشاه و در دین و دین و دین و دین</p>	<p>سکین بر روی قفا پادشاه و در دین و دین و دین و دین</p>
<p>لبه زدن که گریه می کند چو شد کافورده ام و دراز بر تو میوه میوه میوه میوه اگر برده اند شکسته هم در گداز بگو نیست از دست کشیدن اگر داری ترش هم بر این قدم گذار به پیر و جوان بنیای دین و دل شده در دنیا سلامت طاعت بر اسلام دارد دل افشاده ام و درین خون شده خوبان جهان و زنده ام عشق</p>	<p>نوشتم با ناله گر می شگری نیست طوبی نیست اگر بانی و پری نیست لبه زدن که گریه می کند تو بی تو نبود جانم دیگری نیست اگر برده اند شکسته هم در گداز بگو نیست از دست کشیدن اگر داری ترش هم بر این قدم گذار به پیر و جوان بنیای دین و دل شده در دنیا سلامت طاعت بر اسلام دارد دل افشاده ام و درین خون شده خوبان جهان و زنده ام عشق</p>
<p>خیرین از کعبه اسلام بازای و درگاه حسنم را از نوبت</p>	<p>خیرین از کعبه اسلام بازای و درگاه حسنم را از نوبت</p>
<p>تا دل از خوف و حال پشیمانی هست چو از سر پیرین عشق بر آرد شوق</p>	<p>فوق و علی کمال غم بجزانی هست نه رقیبی نه مهری نه کنای هست</p>

سبب شکایت مرا زیاده را ندیده هست از همه در غایت عشقت زیاد ستم آن بوی سحر گرم که در کوه وجود گشود حسن ترا باغ و بهار عجبیست از دل لطافت در آچین جبین را کبشتا دام اگر مرغ چنین با گل فاز عجب است انقدر را بنود با ناس چرس سینه خراش آستین پرده دراز دیده خوشبخت است	دل لب زخمی و ز چاک گریه بانی هست ورنه در دیر و حرم شمران بانی هست هر طرفی که گرم آتش سوزانی هست هر طرف سستی بهر گوشه غمخواری هست ذوق خاطر بشکر خنده نهانی هست بهر صحبت باز لعل پریشانی هست بی این قافله گویا دل نالانی هست تا مراد در گدازش مرغانی هست
---	---

بوی دل از نفس گرم تو پدید است خزین
میتوان یافت ترا آتش نهانی هست

گل خزان زده از زندگی لال است اگر یکجبه و گردی میگذازم گوش بود که در رمضان هر صی دو عید کنم بچشم دلم تو ای عشق ناتوان مرغم	شکسته رنگی من تر جان حال نیست حدیث حسن تو و عشق بی زوال است خیال گوشه ابروی او بلال نیست اگر چه بغیه گردون زیر بال نیست
--	--

خزین نمیرود از مجلس غم بیرون
که روی صحبت من باز بان لال است

گر چه پیانه می مشرق کورد گریست دل مشتاق و زبان از بی گوی گجاست هر که کشود دل شک سلیمانی شده	با ده را در گل رخسار ظهور گریست وزن هر رنگ درین با دیده طور گریست در نظر هر دو جهان دیده مورد گریست
---	---

<p>چه عجب گر رود از ناله من کوه زجا بر لیم زمره عشق زبور در گسرت</p>	
<p>نمک عشق بدائع تو خلاست خردین که نمک بدان سخن را از تو شود و گسرت</p>	
<p>پایانه بسیارید که هنگام حبسیت در سحر آتش جان کشتی نوحیت مانا صبح او دیم اگر تو به نوحیت تا بدید که هم نغمه مرغان حبسیت</p>	<p>مستان شب غم رفت و سحرگاه چسبیت پایانه گویشده جان بر تو خسرت مانعتی عشقیم بکیش با ده خلاست افسوده دلان ای دماغی مشت</p>
<p>از کلام خردین زمره عشق بیان مطرب بزن این پرده که مشک در گسرت</p>	
<p>تا حشر میگردد گل مغرور پشت دست مستانه میزند بجهت حور پشت دست مستانه دیدنی نه تو مستور پشت دست کشکول مالکانه فقه در پشت دست بیند ز شمع من اگر از دور پشت دست این بشیه شیر میخورد از دور پشت دست برست پشت پا و به خور پشت دست ز دوستیم بیان غم من صول پشت دست</p>	<p>ز انزه که زده به بلبل پر شور پشت دست چشم تو در بهشت زنگار پر غرور طالع اگر که نیست بهشت نگاه من از فیض فقر میزند امرو ز دستیت موسی کشد خجل بدینیا در استین در کوی عشق پایادوب بر زمین گذار یار بکیش کیت بت ماکه میزند دیشب ز دور جام ادب سوز شقایق</p>
<p>از پایداری قره خورشیدان خردین ز دقطره ام بقلزم رشور پشت دست</p>	

<p>حرف غم عشق از لب خندان کی بسته است از قلب پناه و دوها صاف گذر کرد ز دورگی و خار این شهر شر شرخ ندانم نگذاشت بجا دهن یکی که نزد چاک از هم گساید بسند عقل و جفون را گواهی دل خون گشته و گم دانه شکست سیک دور اگر خوش خوشتر نسبیست نشه ده کند در گره نخچه بهارش از چشم غمزالان سرمه و در آرد</p>	<p>این شور قیامت زنگد کی بسته است این بان و شوخ از صفت شرگ کی بسته است آتش کده سینه سوزان کی بسته است این بویست بیباکی ز زندان کی بسته است دیوانه ام از زلف پریشان کی بسته است این قطره ندانم زرگ جان کی بسته است گویی فلک از صولت چو کمان کی بسته است این میشت در از کله احسان کی بسته است این برز بلای از این بیجان کی بسته است</p>
<p>سزای قدم شعله آیدیت خرمینیت یارب از نهاد دل سوزان کی بسته است</p>	
<p>از شرم زبانه یک ستانج بسته است حاصل کند طوطی است از شکستان ما در چه شماریم که گردون سبک سیر بشکاف و لم را که لبالش از خون جمیعت عالم همه آشفته نسازی خبر کیش تو از ملت دیگر خرمینیت</p>	<p>صد نکته یک خنده پنهان بسته است طرفیکه خط از نیت خندان بسته است خود را بصفت آبله پایان بسته است این عقده بیک جنبش شرگان بسته است ولما بسز زلف پریشان بسته است ایمان من ای عشق بایان بسته است</p>
<p>از لوح دلش محو نکر دو چو سودا نقشی که خرمین از خطایان بسته است</p>	

<p>ز شمار ترا نازگی از چشمم گریست حاشا چه گشت بزرگ نگاه تو ز قلم لب لب می گم از اینده در و خدا را خون گریش آتش زده و جیبم نور افق تیره پنجم شده داعی خاکستر طور است بیابانی شکش صورت شکند در برگ مار سینه چنان در عسکر بده بام در دخی غیوم من روشن نامم که لب بگوشت بدم چپ پیده باغ خوش سحر طره آهم ای بجز از چایده این قیام رسوایی مارفته بدان قیامت</p>	<p>این خرمی از فیض جانم گریست این دشنه آلوده بخون گریست ز سر اینده شیرین بامید گریست در مغیر خون بجای کباب گریست این اختر فرخنده چراغ گریست در دهن بالی سپروانه گریست بر سقفه غم خون جگر حاضر گریست باسوخته ام و دیگر بیان گریست باز منم قاصد آهم خبر گریست این لعل پریشان شده دهن گریست گردنم گم من از بگذر گریست این چاک بان از جیب گریست</p>
<p>باز منم قاصد آهم خبر گریست این لعل پریشان شده دهن گریست</p>	<p>باز منم قاصد آهم خبر گریست این لعل پریشان شده دهن گریست</p>
<p>باید برون حرف نگاری شد و برخواست از شوق تو بوس چشمم برده تو نشستم هر دانه اشکی که پناه تو نشاند دل چون تهنای تو آسوده نشیند شب های جدائی بعد اداری چشم</p>	<p>چون شمع سحر با هم می شد و برخواست تا دهره ام بدنگاری شد و برخواست از فیض فامد گری می شد و برخواست کوه از غم عشقت پر کاشی و برخواست هر دنگه ابر سیاهی شد و برخواست</p>

<p>زین عاشق دیوان دولت شد و شکست از سینه صحرای تو آبی شد و برخت</p>	
<p>خون تو خرمین تا بر عشق بخور هر لاله خاک تو گواهی شد و برخت</p>	
<p>از کلامی چنین پس سر و خالمان برخت تا که گر خرمین میسر که خود کام شود نقشه روز جزا در قدام جلوه آید حرفی از لعل لب او بنیایت گفتم انقدر آگهی از حسن جهان درم نیست پیران بر دوش سرخ و لبهاست بیز چه قدر در وصله سازستان آتش است ای خرد و عمر تو کم و زخم و دنیا نشین این غزل گوش زود و الداد آمد کن</p>	<p>کز پیش عکرا بد پر زده دلمان برخت آتشین جلوه من باز بچو لاله با قیامت قداوت شد و گریبان برخت خضر لب تشنه ز سرشته عیدان برخت کاشقی زانجهن جلوه پرستان برخت صبح از بیم تو باز خم نمایان برخت شبنم از گوی تو بادیده حیران برخت ای خرد و عمر تو کم و زخم و دنیا نشین آنکه از مد سحای سخندان برخت</p>
<p>بصیر قلم پرده کشای تو خرمین شهری از حلقه مرغارانج شالمان خا</p>	
<p>شور محشر از دل پیر جهان برخت دست پاکم کرده میجو شد صفت لایم چون که بوتر خانه بر هم خورده بزم اختر شب که از مستی کشوی چاک پیران بنابر جلوه کرداد که یار و دست و تن ناز را</p>	<p>تجیع بیا که یار بازمیان برخت گر این نیاپای آن آرام جان برخت ناله عجزی بقصد آسمان برخت صبح محشر گفتم از خواب گبان برخت دل زده ام سینه مرغ از آشیان برخت</p>

اینقدر با و تشنگاه سینه را آتش نیست	ابری از دریای دل امی کشتن بر خاست
بسکه خون از کاوش مرغان بدلی ام خیزد	سینه از خاکم چه شاخ از غوران بر خاست
بر خاست دل رینه و پیکان خیزد	تا پر خند که ناز تو در جهان فرو خیزد
بود از نوای من همه چاهها بلند	فشانش شستم آتش سوزان فرو خیزد
اشکم کمر بکشیته افلاک بسته بود	مرغان از گریه بستم و از غان فرو خیزد
بر خاست هیچ شکوهی دل ز تاب شک	دم در کشید و شد درش عمان فرو خیزد
افسوده شد جهان چه خیزد از میانه	مجنون گذشت و شد در بیابان فرو خیزد
هر زهر که خیزد بیاغ دل با رخیت	الماس شد از دیده داغ دل با رخیت
زلفت بدو گاری آن لب نمکی چند	با مشک بهم کرد و بداغ دل با رخیت
جز در غم زلفت تو کجا بود که شب	خون از شرف غم سپراغ دل با رخیت
نخلی شد و بارش همه پیکان کشت	هر تخم که ناز تو به باغ دل با رخیت
دم سهروی ایام چاکر و بجانم	زین باد و شب خون بچراغ دل با رخیت
این شعله خیزد از دو جهان و بر آورد	سودای که یارب بداغ دل با رخیت
در مجلس ما خون است اینک بهیست	هر قطره که از دل نتران دیده حرکت
یک نقش مراد است که دل با خسته است	ای کج نظران غیبه در خجسته گداخت
پیش دل سرگشته گرداب محبت	عالم همه که کام ننگ است

<p>تلقین لب با لعلی جان پرور یاقیت تا ز آتش می چهره زاهد نشود سرخ یک گام بفرق تن خاکی نه در بنیز هر باره سنگی بنظر طور تجلی است شد مشک نشان و دو کباب بل بشیم موقوف بیک جلوه آن یار نص زیبا با جلوه او در چهره سائبست وجودم نامم به بدی در همه آفاق علم باد دام خط بندوی ترا هر اسیر است یک جلوه ات از هر دو جهان گرد آورد جان را نه در خمیر قبول تو کمالی خاصمان تو از راحت کونین جلاد</p>	<p>گرفت کرد و دست و گریه شرب مد است با او نتوان از دلی گفت که نجات از کوی تو تا کعبه مقصود دو گماست ای بی بصران کعبه و تبحانه که است با باد صبا بوی خط غالیه فاست رنگ رخ من بر تو مهر لب است چون صبح و شمع سوخته است رسو شده عشق ترا رنگ زناست شمع ت در بوی ترا ماه نمک است سرا همه خاک قدمت اینچه خرد است قریان شده تیغ ترا کارماست آسودگی عشق نصیب دل مهست</p>
<p>درباغ خرمین کس نکند فهم صفت این زمره آن مرغ شناسد که بد است</p>	
<p>مارا تن ضعیف بزدان محاست از شورش جهان سز زلف جوی من کامش بغیر دانه دل آشنا نشد ناموس روزگار بگردن گرفته است سودای عشق از مهر ما کم نمی شود</p>	<p>این هم که زنده ایم زستان محاست آشفته تر ز حال پریشان محاست مورقنا عظم که سیلان محاست سلطان غیر هم که نگهبان محاست زنجیر زلف سلسله جنبان محاست</p>

<p>از فیض خورشید تو ای نازنین غزال</p>	<p>کلیم کی ز مشک فروشان هست</p>
<p>هرگز بند دل بغیر جان خیزین</p>	<p>دنیای ستم در شهر دیوان هست</p>
<p>بی صفا تر از مسجد بنم در نوشت است کعبه در سر کوبیت از پلاس پوش است خواره از آب است گل کرد عید باده نوشت است بهر کرم این رخ را بشنیدن بنیسم خروشت است سرمه قدح بستان کوی میفر وشت است مفتی صلاح آئین از درار کوش است غنی در گاهستانها از سبزه وشت است آدم از بهار الفت و مفت خود فروشت است</p>	<p>پیاپی اندر کیش از غم وشت است چاک سپهر بکش قبضه نیاز است چوین جبهه اگر دی عشق عاشقان وشت است چنگ عاشقان بدارست ز غم وشت است پیر خاقانی است و پای کوبانی مطرب نفس مشکوم چو پسته تر وشت است خرقه ووش با بایست درین باده وشت است منزلت درین کوه و فرج لاف وشت است</p>
<p>چو شمع می خورش لی که کمرش باشد</p>	<p>ناله خیزین بشنود دل خوش سر وشت است</p>
<p>ایمن دیده چراغیت کی دو ذلک است آرامش رخساره شه گریه وشت است بخون حلقه در دیده ما چشم بر وشت است تا پاره دل در شکن طره آه وشت است بر محضر جان بازی عاشق گویا وشت است شکرگان تماشا نگهان مهر گویا وشت است</p>	<p>حیرانی من محرم آن رو چو ماه است روفت و چه نسبت فراوانی عاشق دل خانه تنی کرده ز خود تا تو درانی شاید که این نشان ز غزلت آید تجربه با چو نیست عجب مفتی وشت است حسب و مراد و مدح من حلقه وشت است</p>

<p>جانی که در پیر میان جام بیجی در دامن عزالت بشکن باطل غمم بکشاید چه بسر وقت من آید تکلی کش چانه مردان گن مجرم</p>	<p>عزیزیت ترا تو به که بدتر ز گناست غربال لغت عرصه گیتی همه جاست در ره گذر دهر که دلم قافله گماست هر مو بتن خسته من مار سیاست</p>
<p>چون شمع دل و دیده که هست خزین چشم و دل عاشق هر اشک کلمه است</p>	
<p>عالم تمام از رخ جانانه روشن است چون آفتاب نور عی آفاق را گرفت دارد در رواق چشم زخون دلم چراغ امروز نیست باوه و شیشه است نهان</p>	<p>از یک چراغ کعبه و تپانه روشن است گر کو ز فیتی ره نیمانه روشن است تا باوه هست و دیده پمانه روشن است بر عالمی رویدن ستانه روشن است</p>
<p>از شمع آفتاب شمال سخن خزین کلمک سیاه روز ترا خانه روشن است</p>	
<p>نعمد پیرانه سمری عشق جهان آفتاد در فضائی که زنده موج طلوع حیرت باد آبی و جهان چون بل آرد بکند از سر کوی تو بخوره بیرون شدنم نگاه شوخ تو در خار و خن سستی عشق میگویم و چون شمع لبم میوزد</p>	<p>جوش ایام بهارم بخیزان آفتاد که به سرشته ترانه یکستان آفتاد پیش و تابانی که در آن موی میان آفتاد بسکه بروی هم نیخاد دل جهان آفتاد گرم تر از نفس سوخته گمان آفتاد راز نهان من این مشرب بر بال آفتاد</p>
<p>در آستان ساقاقت یار است خزین</p>	

همه جاسایه آن سر دروانی قنار	
<p>در کوی تو نقش قدمم خاتم نیست با عشق تو ز ادم مریم با درد و کوه بوم از غیبت شوقست که چون ز کایه بود هم دل شهود پرده سرسیدن آ پروده زین ذائقه را عشق بختی جانی که شود بستر راحت و شمشیر بیزارم از آن کفر که آموختنی شد صد پیرهن صبر قبا گشت و زنا نوی از آنجناب کثرت خود نیست گزیری شکر خجایایم و در کشش رگیتی از شور شکر خنده آن رخ و فانوش</p>	<p>بر خاتم نیست ز جلا طاقتم نیست با مهر تو در خاک ادم طاقتم نیست خود نامه و خود نامه برم عاقبت میگویم و خودی شفرم جفا نیست شربت نهم و زهر کثرت لقمه نیست میدان بطاییدن زهرم فخر نیست بت بر من ناز که کند غیرم نیست دستی بگیر بیان زهرم ستر نیست گاهی که از خویش روم فخر نیست وانگی ز بر بیان زهرم ختم نیست کردم لب زخمی نکین شربت نیست</p>
صحببت خرمین از شکم سبک بیان	
از هر دو جهان زاویه غزلتم نیست	
<p>می عشقت که عالم همه آفسانه است همه چاهلوه که لیلی صحرایی است از من بیهوده با چشمه دار چوب یارب آن لعل شکر خایه دم نوش با حیرت افزا صحنی که دل ما پرده قرار</p>	<p>خرد و پیر خندان باقی دیوانه است هر که چشم غزالیت ریخته است دل خراب نگه در گس مستانه است خون با یگانهائی که به پیانه است کعبه هم سنگ نشان ده تخته است</p>

این چه نورست که از طویر تجلی است بلند	شمع جانهای مقدس همه پروانه او است
جز حدیث سرافقش نکند یاد خرمین شب نشینان همه آگوش بر فسانه او	
از آن سرم بهوائی تو مایل افتاد چون نور در لعل و روح در دلی و هنوز شهرید کوی محبت شوم که هر گاهی کسی که سجده به بدیت احرام عشق نکرد ز یاد زلفت تو صد آرزو بدل گشت	که آرزوی تو چون شعله در دل افتاد میان ما تو صد بدیده حامل افتاد هزار خنجر در رو نیم بسیل افتاد ز قدر کعبه دیدار غافل افتاد که لبش حق چنین کار و شکل افتاد
	خرمین امید شفاعت ز کس بخشیدار که مژد با همسر در گردن حل افتاد
بر در که حجت از خلق خواهند در قیامت بر کر و خویش ساکب پوینده بیکند سیر عاشق چو از خرابات با برتخت حجتی نتوان بر تیغ دل را از مهر او بریدن در کوی او کشیدیم چون کوه پادشاهان بر در جهان به بنیم همسر و وفایانیم در کوی نیکو نامان سواد فی خاصیم کی میشوید و پادشاهان سر در محاق ماند	روی تو حجت هستی تا می تپد گاه حجت گر نقطه سر برایت سر بر زنده است اول قیام و دین را شد منور است لا اقطع المجدون من حبه المکات گر تیغ بار و اینجای ما و سر طاعت غر قسیم و محبت نه شکری شکایت ز پای بسیل کلاصت صوفی پرواست مهر و هم کی گذارد از تو عشق است
تیغ برهنه باشد تو در گزند خرمین لا	

	چون بگذری ز خاکش بگذر بر سرم نهاد	
از خضر خامه زنده چاودید نام داشت از شور عشق تا نکی در کلام داشت این نامه زیادهای قلم خوشتر است پس آنده لفظ و معنی رنگین درام داشت		آب حیات در رقم مشک فام است بالذات کام جگرهای سوخته بر نقطه چو خال لب یاز شکبوست از باد کهن سخن تازه خوشتر است
	تاپیر جام جبرعه با میله بد خرمین سرخوش فیض یاده معنی سجام است	
گیاه تشنه جگر بوم آفتابم سوخت سبک عنانی این عجز ریشتم سوخت بیاکه رشک عنان غیبت کرکامم سوخت چشمم گریه آتش عنانم سوخت		فروغ آن گل ز خمار بی نقابم سوخت چو برق در حیات شایه فنا نه دست بزل من می نمایی بشم شب فراق تو از بسکه شعله در جانم سوخت
	چه آتش است خرمین اینکه در جگر داری نفسانه آتشندیم بدیده خوابم سوخت	
غم لاله لاله خون دل از چشمم داغ رخت خون نهر آرا که را در سحر داغ رخت شور قیامت از تو مراد داغ رخت تب لرزه تبارزه نهالان باغ رخت این بود مرغی که مراد باغ رخت بال و پر و دم شکمخ فراغ رخت		اشکم نیک بیاد لب و دایم رخت از خار خار چسب تو پای تماش من ای باد شک نیز زلف که میری آمد باز جلوه گشت استین نشان عشق تو در دهنم سرم را بخرج داغ آسودگی با است اسیران عشق را

آرز خاک کوی تو دهن کشان جبا	گلکهای رنگ و بو گیر بیان رانج خنجرین
باشد گلی ز غنچ و دیهای من خنجرین است که که لاله لاله بدایان رانج خنجرین	
نگاه گوشه آن چشم بیگم خنجرین هنوز بلبل پروانه در عدم بود چشمه یاد تو میر خنجرین آتش از چشمه بجام غنچ نشکفته زهر خندی زین	ز نارسائی ساقی دل فکاهم خنجرین که عشق روی تو گل کرد در خارم خنجرین شب فراق تو ترکان اشک ببارم خنجرین که ساقی لب لعل تو در خارم خنجرین
خنجرین به تربت مایار سایه افکند چو تخم سوخته در خاک انتظارم خنجرین	
آمد آن شمع شبی بر شمع سافانم خنجرین غنچه غارت ایام بگلشن نگذشت مدتی شد که ز دشت آبله پای نگذشت من که در صومعه سر حلقه زین دارم	جستم از جای چنان گرم که دلمانم خنجرین غم تنهایی مرغان گشت غم خنجرین جگر از تشنگی خار میبارم خنجرین نگه کافر آن منجیا یانم خنجرین
نفس سوخته در سینه نگذار خنجرین این چه افسانه گریست که تنم کایم خنجرین	
در دل چو بیا در رخ او نور زور خنجرین در دی گر جان شبت چنان مجلسیان از یاب لب و نمک آرید که مرهم هر شکوه که چون گریه بدل بتو گریه بود	چون طویر بنامی دل مجور زور خنجرین کاغشته بخون نغمه ز طنبور زور خنجرین خون گشت دوزخم دل سوز زور خنجرین سیلی شد و از دیده مهر زور خنجرین

	چون بگذری ز خاکش بگذر بر سرم نهاد	
از خضر خامه زنده جاوید نام است از شور عشق تا نگی در کلام است این نامه ز راهی قلم خوشخرام است پایانه لفظ و معنی رنگین بدام است		آب حیات در رقم شک فام است بالذات کام جگر نای سوخته هر نقطه چو خال لب یا شکبوت از باوه کسین سخن تازه خوشتر است
	تا پیر جام جریحه با سید پدر خرمین سحر جوش فیض باوه معنی بجام است	
گیاه تشنه جگر بوم آفتابم سوخته سبک عنانی این مهر رشت خست بیاکه رشک عنان غیبت کرانم سوخته چشمی که آتش عنان در آنم سوخته		فروغ آن گل ز ساربی نقاشم سوخته چو برق دریا است شایه راه فنا نه دست بر لب من می نای بستم شب فراق تو از بسکه شور در جانم سوخته
	چه آتش است خرمین اینکه در جگر داری نوسانه تو شدم بدیده خوابم سوخته	
غم لاله لاله خون دل از چشم داغ رخت خون هزار آبله را در سحر داغ رخت شور قیامت از تو مراد داغ رخت تب لرزه تبارزه نهالان داغ رخت این بود دروغی که مراد را داغ رخت یاں دیدم شکم داغ رخت		اشکم نمک بیا دل بست در داغ رخت از خار خار چسب تو پایم تلاش من ای باد مشک نیز زلف که میری آمد باز جلوه گشت استین قشبان عشق تو داغ و غم سرم را بخرج داغ آسودگی باست اسیران عشق را

آرز خاک کوی تو دهن کشان جبا	گلهای رنگ و بو بگریبان راغ خجیت
باشه گللی در غنچ و دیهای من خجین	اشکم که لاله لاله بدامان راغ خجیت
نگاه گوشه آن چشم میگرم خجیت	زنا ساقی ساقی دل فکام خجیت
بنور بلبل پروانه در عدم بود	که عشق روی تو گل کرد و خط خجیت
چو شمع یاد تو میر خجیت آتش از چشم	شب فراق تو مرگان اشک بام خجیت
بجام غنچ نشسته زهر خندی زهر	که ساقی لب اعل تو در غم خجیت
خجین به تربت مایار سایه افکند	
چو شمع سوخته در خاک انتظام خجیت	
آمد آن شمع شبی بر سر ما نم خجیت	جستم از جای چنان گرم که دانا نم خجیت
غنچه غارت ایام بگلشن نگذشت	غم تهمانی مرغان گستاخ نم خجیت
مدنی شد که ز دشت آبله پایی نگذشت	جگر از تشنگی خار میا نم خجیت
من که در صومعه سر حلقه زین دارم	نگه کافر آن بنیوایا نم خجیت
نفس سوخته در سینه نگذار خجین	
این چه افسانه گریست که ترکانم خجیت	
در دل چو سیاه رخ او نور زهر خجیت	چون طور بنای دل مجبور زهر خجیت
در دی رگ جان در چنان مجلسیان	کافشته بخون نغمه ز طنبور زهر خجیت
از ما لب او نمک آرید که مرهم	خون گشت و زخم دل ناسور زهر خجیت
هر شکوه که چون گریه بدل بتو گره بود	سیلی شد و از دیده مهر زهر خجیت

<p>هرام که برخاست ز در بای هم شکم</p>	<p>باران تجلی شد و در طور فروخت</p>
<p>سر در بهت آراست از است خرمی</p>	<p>لعلت بلبش با دهنه صورت فروخت</p>
<p>زاهد از ساغر شراب گرخت مرد میدان عشق عقل نشد تاب قید جنون نداشت خرد وحشت آرد سرای ویرانه شمع بنود حریت خلوت ما از دل و دیده ز خراب بپرس شب هجران رسید چون بزم صبر آب نگاه تلخ نداشت آتشین روی من نقاب کشود بوالهوس دور خط کرانه گرفت خامنه و سار ساز عشق نشد</p>	<p>شیر از نور آفتاب گرخت صعوه از صولت عتاب گرخت نامقید را احتساب گرخت دل از سینه خراب گرخت زین شب تیره ما متاب گرخت بیتو آرام رفت و خواب گرخت بشتاب از سرم شتاب گرخت نا جوان مرد از عتاب گرخت صدف دیده ام در آب گرخت عامل دزد از حساب گرخت در خمه از تار این رباب گرخت</p>
<p>دود آسم سلم خرمین افراشت</p>	<p>آفتاب یک رکاب گرخت</p>
<p>بیرفته دودم با خیم پاکیزه سرشت تنگی قضا و فسرگی از یادم جو از کجا آب خورده کسب خط لبه یار</p>	<p>خاکم آنروز که در یکده خواهر نشد سایه بید و طرب بغیری دشت گشت این طراوت نتوان یافت بزمی شاد</p>

<p>دل بخار و خس شرکان نم نمونی میدا بار دیگر کندش کاتب اعمال رقم و هر خشتی بهشت افتاده مهرت نزن همتی بدر قدر ای سپر خرابات که باز</p>	<p>آختر از سینه تشبیه ام این دانه برشت هر چه بر جگر ما خا که تفتد بر دشت کار پس اوج بخت با دانه زیاده زشت بر در از کعبه ام آن نعمت چو یکا بهشت</p>
<p>التفاتم بنمود با سخن خویش خرمین کو داغی که کنم تو گل گلزار بهشت</p>	
<p>قدح تا گرفتیم بهساری بهسرفست اگر عمر بهر کس بکاری بهسرفست در از است چون در لعل مدحیاتی نیاید دم امروز از بهیم مسند دا سهر آید مرا شمع سان زندگانی بریم رشک بر پایه تیره سبخت سواد جهان چیست در چشم عمارت کسی رفته حلاج افتادگی را</p>	<p>بهاری گلود زنگاری بهسرفست مرا غم سر دیبای یاری بهسرفست که در سایه گلزاری بهسرفست که مستی بنگه خاری فرو رفت بپاشد آه شراری فرو رفت که با طسره تا باری فرو رفت سداری در آند غباری فرو رفت که چون سایه در بگذاری فرو رفت</p>
<p>بنفدم خرمین در میان کیمتاسا مرا فصل گل در کناری فرو رفت</p>	
<p>شمع سان با تو شمع فروشت تما ناگه است در ره عشق تا نفوسم بهر دوا بهیست با پیدی که دستم بر دل بوی رحمی</p>	<p>همه تن حرف نظر گشت و تما ناگه است دستم ارگشته تن آبله پانا ناگه است خبر من با گره خاطر صحرای ناگه است</p>

<p>صبح محشر شد و افسانه زلفش با نشا و باد و بد ز کرمی که مرست و این حسن ملاست کش آکانش نیست</p>	<p>شب درین قصه بخت و بخت و بخت رشته سبزه ام از نینیه مینا ماندست یوسف آزاده و صحت زلیخا ماندست</p>
<p>دل بپای قتی از عشق بجا مانده خرمین خاطر لادکی از باد به بلینا ماندست</p>	
<p>دیدن از شمش مشکاب نزد کیت دل زده عده بر آتش نگذری رفتی نفس شوره زده ز نهای صبح روشن دل فسانه زبوس و نایف من و نایف من خوشیست ساقی اگر هستی گذاره کنم بهر بانگ تیر از نفس میباش این</p>	<p>بشب نهان شدن آفتاب نزد کیت بیا که سوختن این کباب نزد کیت کنایتی ست که روز حساب نزد کیت دل فسرده جابل بخواب نزد کیت گذشتن گل پا در رکاب نزد کیت که راه و در پیای شتاب نزد کیت</p>
<p>دل از شکسته هستی محبین ملای خرمین کشاد عهده کار حساب نزد کیت</p>	
<p>ز تهاگل که بیای چاک باز است از دست ز تاراج بهار است و بیا بیا جلوه می آید بدر بهیا که میزنه بخت با تیر نشید و در و خو فر و بر و خور و خور و خور و خور و خور</p>	<p>که در حیب چمن صد پیرهن خاست از دست خا بهود که چو شان چمن گلزار است از دست برنگ است همین امروز یکایت از دست که هر مو بر تنم نگشت ز نماست از دست</p>
<p>خرمین اگر تسلی نامت نفوذت معذور ز حیرت خامه را کی پایی قمار است از دست</p>	

کون و مکان نیز نگین قناعت است چو شگفت شمع میخانه بیدار است در پای خم جو و تو هرگاه هم آرزوست زاد باب تیغ گلوتر کن دهنین گاشتر کسی که برونش گلشن نیست مور بر اسبکست سلیمان چه حاجت است صوفی بنیاد اندک نشسته چاقو است بیشتر برای چه که مشغول عالم است کوش که با لذت شهر شهوات است ز فتنه چو بیت از سر که مشغول عالم است	
---	--

با خلق روزگار بسته است مدار کرد آری خرمین خسته من برای آواز است	
--	--

کوهی بود بر پشته و آید یکی است آتش آه مراقت تا شیر کجاست جو کشت میطلب نمره شیرین کجاست چکیم آه که کلبر که بناگوشش ترا تنگی سینه دلم را بفتان می آرد دل چو تسلیه شود جو و جفا مهر و وفا نخه در جوشن بانی که نگر است کجاست دل چو بانوشش نباشد چه گشته است	حسن اگر تیغ کشت نبوده آید یکی است دل نگین تو و بقیه فولاد یکی است در نه در چنگ عمت جعفر و فرهاد یکی است نگه گرم من و سبیلی استا یکی است در نه باناز و خاموشی و فریاد یکی است عشق اگر پاره طینت خدا یکی است تیغ در گمان تو و خنجر فولاد یکی است بیتان پیش من و کج غم آید یکی است
--	--

عکس پادشاه که در درگاه پادشاه است چهره پرور در آینه آینه کجاست	
---	--

دانه چو شربت بهاران خزان هر دو است نکته دور می شیرین بیاد هر دو است	لطافت و قدرت بر سر خسته جان هر دو است تا تو دور می حسن خواسته در کاهم
--	--

<p>دخترشانه لیم ناله عیبت می سنجید با جگر تشنگی تیغ شکار اندازت اشک گلگون نکند گر چمن آرائی من پیش شمشیر جانی که سر تسلیم</p>	<p>لپه ناز تو و کوه گران هر دو یکیت خون صید حرم و آب جان هر دو یکیت چهره زرد من و برگ خزان هر دو یکیت سختی جان من و سنگ فشان هر دو یکیت</p>
<p>عمر اگر باخته ام نیست خربین فوسوم در دیاری که منم سود و زیان هر دو یکیت</p>	
<p>هیچ معلوم نشد دیده تماشائی کیت دل دیوانه مارا که مصحح اسرار داد کس نمی رسد ازین جلوه پرستان امروز صفت شرکان بتان را همه به هم زدیم شمعها دهن جان را بمیان برزده اند خانه بی خانه خداوند نگر و مغمور گرفتار دل مادر قبح بوالهوسان می پرود دیده صاحب نظران چو آن ختر سرفرازان همه این احمیه در سرازند</p>	<p>نگه حیرت آئینه بزیبائی کیت نفس سوخته در بادیه بیابائی کیت که قد صبح عکس گشته رعنائی کیت دلم افشوده در خیمه گیرائی کیت در شبستان جهان انجم آرائی کیت زین دیر و حرم از جلوه چرائی کیت سخن از چوین چو از سر گویائی کیت تا غبار ره او سر زده بنیائی کیت خم جوکان تو تا با سر سودائی کیت</p>
<p>کس نرسید خربین از پی آتش نفست که کلو سوز نوائی تو ز گویائی کیت</p>	
<p>پیمان غنچه با دم شکل کشائی کیت ز فغان تکلیف نیست در آتش سپند را</p>	<p>بوی گل گسته عنان به بهوائی کیت مهر زبان دل نگه سر سبائی کیت</p>

<p>هر دل که هست لاله صفت افکار است خون در دلم ز جلوه گل جوشن منزند برگرداد دست کعبه و تنخانه در طواف سنبلی بهر نفیسه در آغوش میکشد انگشت شاهانه شهادت بلند شد دانش لب ز آتش حسرت نسوزد جان از درویش جاویده بود سدر زمین عجز</p>	<p>بیگانه خری با جهان آشنایم کسیت باغ و بهار آئینه دار لقای کسیت دولت سراسر دل و دم کبرای کسیت این نکست از بهار خفا مشکامی کسیت گل سایه پرور کعبه انجمنهای کسیت یا قوت جانفروزی ثواب بقای کسیت محکم اساس عشق ندانم بنای کسیت</p>
<p>کام خربین خسته بیک نشسته اند این محبت ز غنچه رنگین ادای کسیت</p>	
<p>مکان سرکش رگ جانها گرفته است گاهی کسرم سری بگیان خوشیتن آشوب محشریت دلش نام کرده ام نایب بی نشان که آن فخر میکنند</p>	<p>بنگر که دست خسته چه بالا گرفته است از بس دلم ز تنگی دنیا گرفته است این قطره که شورش دریا گرفته است این آبی که شهرت عطا گرفته است</p>
<p>تنگست اگر بنگرد شهر جا خربین از دست ماکه دهن صحر گرفته است</p>	
<p>ترا چه غم که بدو تو مبتلای هست با قتاب چرا تیغ مطلع نه کشد چو بسته ره پیغام محرم چه شدند بدیده از غره گلگون گریست به خاش</p>	<p>مراسم غم که نه با نشسته و فانی هست مرا که در نظر ابروی لکثانی هست کبوتر حریمی قاصد صبا می هست بطون کوی تو زنده بر بنه پانی هست</p>

<p>سماع خاطر شوریدگان بطرب نیست خراب میکند آخر ز سبیل گیر مرا</p>	<p>بود ای که منم از دستان هست میان من و دل طرفه نانی هست</p>
<p>خربین بخاطر خود یا و خیر نهی درون خلوت دل یا آشنای</p>	
<p>عاشق حریم حلقه عشق و شیر نیست از تیغ بازی نگفت میتوان شناخت در کار عشق حوصله باید حریف را کو دک مشیره را بشمار و خوشتر تنگ بیگانه نیست محرم آواز آشنا لب بسته ام که بادل سنگین در گاه دارم کفت از خمار بیخانه ریشه دار داری سری چو بلبل اگر هست بوی گل</p>	<p>در سینه اش اگر جگر می خور و شیر نیست کز نعلن هنوز ز گیسوست تو شیر نیست بند و مرده هر که دار و گیسو نیست دنیا چشم مردم دنیا چشم نیست فرغ چنین بجان من چه شیر نیست تا شیر کانه که گرد و غبار نیست پیر میان گز گیسوی و سنگ نیست فرقی میان شیر غار و خیر نیست</p>
<p>ای که جان کناره کن از خربین کار عاشق اگر چه پر بود عشق شیر نیست</p>	
<p>از کوی تو تا کلبه ما فاصله نیست بشتاب اگر می روی ای بخت دل از جا ما نیم که از پس رخ تو لایم و گرنه کی سوزند از جیب بیابان محبت از دوا در باب کرم فیض سانی</p>	<p>مست ج میخ قدم در راه نیست امر و نه بر از شاکه دل فاصله نیست این جام باند از سر جو صاف نیست مردارک خاکی در راه نیست ختر پاک در من کشت هر سله نیست</p>

قدر که در سنگ پیزان تنیست	که خارش دستم ز غم زان گلک نیست
خود گوش کن ایام و خرمین آنچه سزا	جز فغم سخن سخن را صدمه نیست
<p>تین زاده عشق تو زنگ و بوک نیست چو پاک ساقی اگر دوری بیانه رسد اگر ز قصه فیض است صفاست هفتی را چو پای منبل و بخت بخت بدیل را درین نیم که رسد تو بوصول نرسد برنگ شمع نیست فکرم سادام هر ابد فسخ چه برای منم عذاب کون و از کبره زخمی که در دست مرا شراب اگر بودا شتم به باغ کون سپیدی چو آینه چسبیده نیم نمی خواهد هرای جلوه یار است از خانه دل</p>	<p>همین قدر که نمی است و بدو نکاست در جبهه تو بهم است آرزو نکاست همین که خرقه می وادشت شو نکاست مرا شیمی از ان جود شکو نکاست همین که عمر شود و صحت جود نکاست که آه در جگر و گریه در گلو نکاست برای سوختن عشق شعله خوک نکاست اگر تبارنگا می کنی رفو نکاست گدای میکرده را شعله در کدو نکاست همین قدر که شوم با تو و بر نکاست ز گرد و هشی اگر یافت رفت در نکاست</p>
اگر عیاب نیاید عین مباحش خرمین	بطور عشق ترا ذوق بانی بوک نیست
<p>اشک چشم من و شراب یکیت مهر و برکت و موج در تکرار نفس من و هوایم که نگاه وجود</p>	<p>دل گرم من و کباب یکیت زهر بسیار و آفتاب یکیت بزار است و در حساب یکیت</p>

کفر و دین را چه فرق باد و دری	نور و ظلمت چو شد حجاب بکیست
بشکن از بوسه خار خردین لب لعل تو و شراب بکیست	
مجنون مرا شور تو بی پادشاه انداخت مشکل که بگویت رسد این بنگ برید تا چشم میست تو عاشق کشتی آفت بر خاک درت پاره دل ریخت تا شکم از زخم شود جوهر شمشیر نمایان همچون جبرئیل فسانه فروخت خروشم در عشق ندانم که و خاچون جنت است تا بوسه آن حسن گلوسه زهر چه باشد ای خلوتیان بخدرا عشق نسوخته نشاخته بودیم دری غمخیز و دل	کوه غم عشق تو مرا از کمر انداخت سیمرغ درین راه خطرناک پیر انداخت از هر دو جهان قاعده داد و بر انداخت در کوی تو این قافله بار سفر انداخت دانست ترا هر که بعالم نظر انداخت بی تابی دل آه مرا از اثر انداخت این دروگر نمایه مرا بی خبر انداخت نام لب او کام مرا در شکر انداخت مارا بزبان همه کس چون خبر انداخت مارا سحر تقصیر فلک در بدر انداخت
عشق است خردین فاش گویم که بدند این شعله که در خردین جانم شمر انداخت	
چون صبح بر دیده من پرین شست آن فیض کجاست که افشانم زلفش نگذاشت بکار دل صد پاره و رستی هر تار برای رود از زلف حاکم	در پرده مگر حسرت نازک بانی داشت هر نافه داغم گریه بیان خشنی داشت آن عهد که با ناله چنان شکنی داشت جمعیت احباب پریشان شدنی داشت

<p>در جیب گریبان گل چاک نفشاندم چشم از غم محرومی دیدار چه میکرد از صفت ساخانه شینیم و گرنه بوش سخن از حسرت آب و تمغیت از شوق تو دل خانه بدوشست و گرنه بیکار نیارست کند دست مرا مرگ</p>	<p>تا سینه ام از غنچه پیکان چینی دشت کز فرصت کیره شره برهم زدنی دشت دیوانه ما هرگز روی انجمنی داشت در پیش تو آرزو که ز خیم دهنی دشت در کوئی غم آورده ما هم وطنی دشت بسته ز گریبان و بچاک کفنی دشت</p>
<p>عمریت خرمین از نظرت رفت و گفتی درگاه صحنه خانه ما برهنی دشت</p>	
<p>حق را بطلب مسجد و میخانه کد است محراب دل آن جلوه آن خوش فرست بند از شره بر پشت خیال رخ ساقی از صحبت صوفی نشان سخت و دغم ستر اسرارین دشت پیر از جلوه لیلی با هر سرخاری گشتی هست ندانم در بزم حریفان همی واقف رازند آن جلوه بهره بسویدای دل با</p>	<p>از باد و گداز شیشه و پیانه کد است شناخته ام کعبه و میخانه کد است ای ایبه بهین گریه دستانه کد است ای باده پرستان ره میخانه کد است اما نتوان گفت که جانانه کد است کاشوب فرای دل دیوانه کد است از یار ندانم که بیگانه کد است بایرق مگوئید سیه خانه کد است</p>
<p>چون شمع خرمین از شره ات دو و بگوید بنیامیم اگر گرمی افسانه کد است</p>	
<p>بنایع راه خزان بهباز نتوان بست</p>	<p>بر روی سخت در روزگار نتوان بست</p>

از حکایت

<p>کنار گشت چه خوش میسر و دودهاست مگر کسی دهنش نشسته و اکند ورنه شکو و زلفت و قلندرش کین گفت بیست نوبت با بیضا عثمان باقی</p>	<p>که سبیل خاوند را بر گداز توانست دین شکوه با در خمار توانست که برگ تانفتانند باز توانست که عقد دختر رز در بهار توانست</p>
<p>نهند از لب آب آتش نهفته در خورشید نهمان زلفت دل دانه دار توانست</p>	
<p>یکدل بدیاری که وفا صاحب است شا بنشیند بهیم باج ز افتاده بگیرد من کودک یونان کرده صاف المغم بیاری عشق است چه آید ز مسیحا هر لحظه فلک اجتنبی از پرده بر آید ای دولت ازین عرصه ما میم کران</p>	<p>بی سکه داغ است بود و نوبت چه است هر سر که بلند است هر از میز چه است لوح سبکم داده تر از صفی چه است بی فائده جان یکم و هرگز چه است این به خیر و بین چقدر طاف چه است از با سر پا خورده بهر جا سر و چه است</p>
<p>گم شده بیرون شد از این لبت خورشید ای دل بفرور آتش آبی شب چیست</p>	
<p>کی دیده تنها چو دل آغشته بخونست ما و هم عشق که از گریه احباب باز که مرا دیده جدا زان گنج عارض زان رخنه که افتاد بجنب کینان این رحم که آموخت شکار افکن مارا</p>	<p>سرتا قدم ما چو دل آغشته بخونست دیوار دور اسخا چو دل آغشته بخونست از خار تنها چو دل آغشته بخونست دامان ز لایحا چو دل آغشته بخونست سرتا سر چو دل آغشته بخونست</p>

<p>خاموش حزمین که ز نفس سینه خراست مجموعه انشا بود آغشته بخون است</p>	
<p>بجی دارم که دل دیوانه اوست کنده سینه بشکرش تریزانی سرو کاهیم بود یا شعله خورده نسید رانم بفضلی آتشینه اوست نشان زان یار هر جانی چه بودی ز خیمه چپیزی که ما را می ماند اگر میخواید از عشق مگسل حیات من بود و دوست ساقی</p>	<p>شراب جلوه مستانه اوست لب هر غنچه در افسانه اوست دل من گرم آتشینه اوست که جان قدسیا را بپزدانه اوست دل هر ذره کاستانه اوست نگاه هر گس مستانه اوست محبت ساقی پیمانه اوست شراب خمر در پائنه اوست</p>
<p>حزمین از کوی معماران گل نیست خرابات محبت خانه اوست</p>	
<p>گنجیت را ز عشق که دله خرابینه اوست و بنال شوخ چشم غزالی قاده ام وستم اگر بفرست خنانش نسید لوش از حدیث تلخ لبش جوش میزند آتش طبیعتی زگ باغم گرفته است</p>	<p>پیمانه لفظ و معنی رنگین شرابینه اوست چون آهوی روییده در دل خرابینه اوست خونابه است سرشته میا که کبابینه اوست خون در دلم ز غنچه رنگین شرابینه اوست چون شمع سوزم آتشینه اوست</p>
<p>کام حزمین خسته بیک نوشنده اوست حاجت باوه لب صحرای آب اوست</p>	

گل و غمت که صحرای غم خرم از دست هر چه از دور نماند خوشتر و خوشتر شد حلقه بنده گی عشق با ارزانی کجه تا و صده و دیار و فاسا زو یار منت ابر بهار از زرگ ترگان ایام عشق کو تشه بستر خجام دل آتشده بهر آفت که سازم بر پریشانی دل نه صفت گشت پی گوهر عرفان پیدا طالق ابروی تو تا قبله عشاق نشسته سرمه از دکان زلف ترا نیست چیا	خون گریست که ناسور مرا هر دم از دست شریت وصل از تو گنجی حیران هم از دست که در انگشت سلیمانی با خاتم از دست انگه از چشم دل محرم و نامحرم از دست گشت امید بخت نشسته مارا خرم از دست فصل گنجینه بیدگل در گره شبنم از دست سرمه زلف نه بنایم که جهان بچ هم از دست احترام ملک منتر است آدم از دست بشت افلاک بتعظیم دل با خرم از دست گر آشفته خاطر دلم که از دست
---	--

این جواب غزل دلکش سعادت حشرین
که فی خامه آتش نفسم با دم از دست

چشم صاحب نظران پی نیاست که نیست جلوه حسن کجا حوصله عشق کجا شور آشفته و شیوه سرگرمانی ناصح آگه نه از عشق خوشا حال است در بساط نظر گو سوادان جهان سیر اگر در که در ز رخسار صفا شود شور ز فتنه لعل آرد با طرعت با و پیا	سخره ساده و لایق نفس تنها نیست در که نه نشسته آن گوهر کیست که نیست در که دایم سیر از زلف چلیپا نیست غم نهانی با پیش تو بهر است که نیست خط آنرا دگی دیده بیناست که نیست تنگی چو صفا با شربت بهر است که نیست زا چرخ از چاه چو آید بهر کجا شاست که نیست
--	--

<p>هر سودا و نظر گرینه چشمان جهان سگر کوفتین یک حال سودا پدید است بجز خون شور قیامت نفس شعله چشمان چشمه شیرین که در رخ دوا الهوسان پاک کند دارای از هر گل شبنم زده باغ خبر بنو بزم روزگاری بسیار من تو جمل عشق و عالم در جمالت جمع است و دیده شیرینی شاهد و سرخی خوش دارند هر چه باید همه در عشق مهیا است نکست پرینست چشم جهان بنیا کرد سرفراز تو در اسرار کوه بالان در هر چه حیرت دوا الهوسان مجرم اند نگه بجز چشم تو ترجمه مغیور است گفته اکنون بگفت بر صیقلیت بدل تاج خاری لکل از غم بیل دارد</p>	<p>عزت دست توی گیرید بیاست که نیست در کتاب نقد دل فقط بیست که نیست در کدامین دل از این سخن گنج است که نیست سر پریدن این خسته تنهاست که نیست خبرت ز آبله بادیه بیاست که نیست در گشت محبت کل عنایت که نیست در شب وصل تو بار غم فروست که نیست بی نیایان ترا حسرت دنیا است که نیست بیتزاران ترا جان کجاست که نیست گر قوی بوده در آلی تپش است که نیست سایه رحمت شهر خفاست که نیست در خیال تو هر چه عاشق نیست که نیست از کین غمزه بیایک تو بر جاست که نیست ترک چشم تو روزگار پدید است که نیست هر چه دریا و تو ای آفت در است که نیست</p>
<p>اسرار تو باز باطل اند و گفت چون آینه کن جلوه دیدار شود کم</p>	<p>جان فدای صغی با که میگفت حرم گفته نیست فاطمه چنان که نیست</p>
<p>با کور دلان نور تجلای تو گفت مار تپش شامی تو پیدا نتوان گفت</p>	<p>با کور دلان نور تجلای تو گفت مار تپش شامی تو پیدا نتوان گفت</p>

<p>از آمدن یک صبا میروم در موش امروز ازین مرغیایان سحر کن مستی آن طوطی صیقلی که باوی بیلای من از اثر مستی چشمت</p>	<p>پیغام تو با عاشق شد از تو رفت درند بربا مشبب فرو افتاد گفست احوال پریشانی و لمانتو گفست ورودل من پیشتر میخواست گفست</p>
<p>این آن غزل قاسم انوار که فرمود با عشق ز تبسم و صلا نتوان گفست</p>	
<p>دیدم بر چرخ زدم سال باغ از دست پای در دامن شمیم شد گریبان گشت غمم کوفتش داشتند فانش بجزای کشید زنگ طلب بختین خاکسترم بر باد تا سر زید کوچه را می عمر ما از کار نماند</p>	<p>ذوق مستی دهم چون گل باغ از دست ز قلم ز بنال دل گنج فراغ از دست کوچه را می طلی نکر دهم سراغ از دست بوی از گلزار مجسمه و باغ از دست پسکه سوختم که بنم زافروغ از دست</p>
<p>زیر گردون و از فی بزم ما روشن خرمین در شبستانی با این طبع کت پیراغ از دست رفت</p>	
<p>تا شمع من ز دیده شسته دارفت درج و ناب حلقه آتشت ختم نجم افسانه کم گشاید که چو شید گریه ام آشفته هست حلقه شوریدگان مگر آتش من ز نا ایدم سخن نشان قناد دیگر یکبار میباید و رگلو کعبه</p>	<p>دود از سرم بر آید و اشک از کتا رفت کاری که کرد و دل من کار رفت خواهم کنون ز دیده دفتر شمار رفت حرفی از آن دود سلسله تا بد از رفت خاری که بود از چمنم یادگار رفت دست من از گشودن ساقی ز کار رفت</p>

ای سادۀ دل فای حریفان نظار کن یک ره گزینجان نشینان نمی کنی	گل ناکشیده ساغر خود را بهار نیست عمرم چو نقشش پابره انتظار نیست
ازین جان بی نفس چه فواخیزد خرمین از ساز فغانه ترا دو چو تار نیست	
تلقین حجت از لب جانم آرزوست دل را ز مهر تازه جوانان بریده ام چون نهیۀ خاطر از کف بیا هم گم گشت ای ابد نفیس بر آتش حلیه مبار کس نهم ز ششم حیران درین چنین	من کاسه محبتم ایامم آرزوست با پیر ویر بستن پیانم آرزوست دستی حریمت چاک گریبانم آرزوست پیش از گیاه سوخته بارانم آرزوست یک چشم دیدن رخ جانانم آرزوست
ناید سرم لبدره و طوبی فرد و خرمین خلل ادای شاه خراسانم آرزوست	
زان پیشتر که باده به پیمانۀ آشت است روی نیاز چون گل عناد و زلفت است عادت بهجت روی ایام کرده ایم بیگانه است در نظرم دور آسمان چون هر دو کس نمیرود از دیده خال تو در آنش ز لببت شمشاد با قدرت گر خط از زلفت نشیند آب تیغ	چشمم نرم بگریه مستانه آشت است یکسان دلم بکعبه و قنبره آشت است بانگ کوه و کان سر و پو آند آشت است چشمم بهین بگریه و بش پیمانۀ آشت است مرغ نگاه من بهین داند آشت است در غیر تم که زلفت تو باشانۀ آشت است این بوستان بسره پیکانۀ آشت است
چون شمع زده ایم خرمین از حدیث عشق	

مار زبان بگویی افسانه آفرینست

در شب شبی که آنج شده خوابی که مرآت	شیر جوان غفلت ایام شبانی که مرآت
ناصیح افسانه چه سازد بر تن آسانی من	نشر آواز شود از گنج خانی که مرآت
ز هوس ناکامی جاوید چکاند بلبسم	بالب شود فروشان شکر آبی که مرآت
عسذر تقصیر همان به که گنیم خاموشی	حجت آرای سوادت آبی که مرآت
چون سحر ز غمی ایام مرا کرده اسیر	در وقت گس بود پاهی شبانی که مرآت
کوثر و دوزخ نیست مرآت خورشید	از دل دودیده بود آتش آبی که مرآت
میش شیرین من از دیده اختر شور	اشک تخت درین زخم گلآبی که مرآت
ایمن از کاوش و بهرم که چه خواهد کرد	تیشه بالستی دیوار خرابی که مرآت
بهوس گردن تسلیم تمامم از عشق	نکشیدست سر از سحر جانی که مرآت
گرچه لایعزم شمع شیرستان نیست	از لعل عشق دل پر ز نالی که مرآت
گرچه خم کج تمنا می از تاک نشد	چیز ترا دید که دل نیست شرابی که مرآت
بطراوت ز لب خشک ترا و دهنم	تشنه سیراب برآید ز سرابی که مرآت
معنی از لفظ تنگ مایه نگردد زخی	تا سنجید قلم راست حسابی که مرآت
پنبه عقل گر از گوش برآی شنوی	شور مجنون دل خانه خرابی که مرآت
ز قصد افلاک بیانگ دل می باره نه	مانع حکم ز دورست کتابی که مرآت
فکر استیجا که سواد پیاده است سپر	نبرد دست مدد بر کابی که مرآت
مرا آسودگی از شیر جنون ار عقل	شهر آگاه شد از حال خرابی که مرآت
عیب من گر نبوده شوشتگی می بایم	لب می نوش تراخت کبابی که مرآت

	خون رنوست خمرین از رنگ ماه نفسم دارد از پاره دل خمر ربانی که مرست	
نی زینبائی ما کوی خمر شایست آب سر و تنی کو خون گرم جوش است کفر زلفت اگر خواهد دل دین جوش است گوش پرده سبنا نهر رگی خروش است		می نیزم ماه شب از دیده هوش است رگ چشم شمع پیروز و دانه خمر نشسته ای چشم مست اگر باشد ز بد پاسبانی است تا اگر برید از دنگ خمر شب پایی است
	رایگان خمرین نهی عهد نو بهارا نرا در چمن قدح بتان گل باوه نوش است	
منع حرم امر و بهر تجان اسیر است در دست تو بدست چو پیانه اسیر است عقهای دل است که بی دانه اسیر است در دام سوز و دل تو چو پیانه اسیر است زنجیر بیا بید که دیوانه اسیر است		دل در بهوس نگرستانه اسیر است چون آبله ام کو دود و رکعت اکون مرغی نشسته به طبع دانه بدای فریاد که این مرغ دل بال شکسته شوریده دلم باز گرفتار جنون شد
	مرکش بگر آزاد کند ورنه خمرین را خاطر بقم فرقت جانانه اسیر است	
اندیشه شیرینی جان فانی است زخم نکتان شکر خنده یار است زین مرده دلاخ جامه شمع فرار است صد شیشه زهر کاکه دل برده یار است		تا تشنه بخون نگرستانه یار است در عشق حلاوت مرا چاشنی شور از قوطی خمر سبج بلب مهر خوشی است بر هم ترنم چشم به شبهای جدائی

[illegible]

<p>ای همیشانه ای که خیال زج دوست به گنج شندی بوی کباب از خنم نظر و اشک مرا ای گل ترخار بین آب حیات منج زنده جاوید شدیم</p>	<p>سینه را دیده پر از باوه غنای است نفس سوخته آتش سودای است این گرانمایه گهر زاده دریای است کترین مجننه عشق تو اوجی است</p>
<p>می شناسد همه کس طرز نوای تو خمرین دم جان بخش زدن کار سیحانی است</p>	
<p>بر همین نه پندار زار بند از دست ز دیو که فرار ساخت مار طشت می آساید از گلشت جنبه خاموش بگشتن منوای باغ از باوه چو آتش</p>	<p>مغان آتش پرستی میکنند از دیدن بهر دیندگی که دیدیم در سحر اسباب ریت بهشت نقد روزی باو مارا از بر کوبیت باین نازک مزاج باج چه آوردگر می خوریت</p>
<p>و مانع آشفته دمار عقل سودای خمریت را سهر زار بنا گوش ز لعل نایمن بوبت</p>	
<p>آهی بستر بان سرکش گمانت دل غنچه تنگ از لب لاله رنگت وقت آتینی از غمره جان شکارت این جهان بر زمین نیازت بهم بر زدم بپو دیر و دهم را بر سر شگانت زمین نقش سپهر را شستیدر باشد دل عاشق ترا</p>	<p>سرم خاک پای خرابا تیانت گل آتش سجان رخ از غرانت قدر تیری از ابروی رخ گمانت سر و سران خاک سرور دانت ندانم کجائی که جویم نشانت فلک گرد و دامانده کار دانت سواد من زلف عنبر فشانست</p>

<p>خروش از نهاد هزاران ببارد اگر بارده نبود دره شعله ساقی به برگه نعلی شاوگردان لم را بر از فقیران شب زنده داری بجوان پیوسته بسیر خلیلیست به زمار نبدان به تسبیح خوانان</p>	<p>صفیری که غنیمت و نزار غنیمت چرا نیست پروای تشنگانست منم عند لیب کهن آشیانست بسوز و گداز دل عاشقانست سجاده تعجبت بفرشتگانست با این رهبران بدیرمغانست</p>
<p>که بلب چشایی خرمین ارجمندی یکی ریشه از جام دردی کشانست</p>	
<p>عشقست به دل شور بیا بان قیامت ناصح تو بر سوادلی با پرده مهر و نشان در سنگ چه شده بود جلوه شر را امروز برود شیرش دل رونق فردا</p>	<p>بر دایم کنون کرده نکلان قیامت این چاک گذشتت زوایان قیامت تنگ است بخون تو میدان قیامت بر چین شد از عشق تو دکان قیامت</p>
<p>چون غنچه کشیدست خرمین سرگشته از خجالت دیوان تو دیوان قیامت</p>	
<p>ای وقت نشیده انج صحرای قیامت هم چشم تو بر من زن به گانه شمر بی داغ تناسلی تو یکس هدیه ندیم بزرگست من چو کوه کون از ناز که خوام از جاده قیامت بهمان افکن و بگذر</p>	<p>آرازه از کوی تو غوغای قیامت هم قد تو سر قلعه غوغای قیامت سر خند که گشتم بهر پای قیامت سر مست نهم رو به تماشای قیامت در خاک برو خاک تناسلی قیامت</p>

<p>از میگرد چشم تو بر کس که خور و س زان وعده بفروادهی امر و کبر شد چون چشم تو ستانم از خواب بیدار از لشته از چشم زارم که گماست</p>	<p>بشمار کرد و بقاضای قیامت فروادی ترا و عده بنه وادی قیامت بچرخد شد عشق تو فروادی قیامت با آتش سحران تو کردادی قیامت</p>
<p>در کار خرمین کن نگهی گرم که فردا پیشش بود بادیه پای قیامت</p>	
<p>یاری که نمی میرد از یادش نیست ناصح بدم افسون که غم از پای عشق و دیار طلب باش که در دیده مردان هر جا که دلی بود میخورد اسکان در راه تو چون نگرفت ندیم زدن گمانی شهر را ز دیده فرو برید و که اشک خاکستر و لبها همه بر باد رفت بنگانه معشوق بود گرم ز عشق</p>	<p>خون گرمی اگر هست درین زمین گماست این گوش پر از غم و غم چنگ گماست آسودگی بر دو جهان یک نره گماست در عهد توانی خانه پر انداز خراب گماست بتیابی و صبری که در گشت و گشت گماست کز لعل می آلود تو در آتش و آب گماست برق نغمه باز چرا گرم غماست از آتش و لعل گماست که از نظر و تیاب گماست</p>
<p>از دلق می آلود سپید خرمین را کایم گل و جوش نعل عیش گماست</p>	
<p>هر زخم که از ناوک آن تازه نهالست حالی شده نیست مرا ای که تغافل بمجران گل حیران حجاب نظر گماست</p>	<p>بر پیکر من شوق تر از چشم غزالست یکبار نیز رسید ز حال که چه حالت گر دیده کشانی چه جانم و جسم گماست</p>

<p>در دام خیالت شده ام شکل خیالی آئینه آن صانع بود ناقص و کامل در دمی کش منجانه ماشه که نیایی</p>	<p>یکره سخیالت نرسد کاینجه خیالست این قصه چه اطلالی بهم عرض کنی در جام حجم این باده که مارا بسخت</p>
	<p>پر از خردین از پی آرام است بر شکفت دام قفس نالی و است</p>
<p>از داغ او سهرم بگیر بیان تشست در عشق نیست غیر دل بهیزار من پرورده در حایت خود شمع طور را آویزه کنار و بر طفل اشک باد خوش باشد ای پنداری میتوان کشود گنجینه پیش نبود جز غبار دل</p>	<p>رگ در تنم چو شمع رگ جان تشست پر دانه که دست دیگران تشست داغ دلم که خیر سلیمان تشست سخت دلم که لعل با جشان تشست دارم سینه که بیابان تشست اشکم که گوهر حکمران تشست</p>
	<p>در دست صفحه را پر پر دانه کن خردین چون شمع خامدات که افشان تشست</p>
<p>آزادی ما از غم کوفین گران تشست رسوای ازل در غم عشق تو چه صمیم در پرده بهتیر نگه منشی و پیاست زاد تو چه دانی ز حال این جهان تشست زین که گشت زنده ای بجهت بهیروز تشست از چاه حیرت سانه سانه تشست</p>	<p>مستی ز سبکساری ما طفل گران تشست این چاک به بند بنجیه نیاریم نهان تشست هر باره این دل از خدنگ که نشان تشست فیضی که شب جمعه روز رمضان تشست دل شده بدیار خود و مارا بضمآن تشست هر کس که غم او شریانی از ان تشست</p>

	افسرده خرمین از پشته‌های پای بادین در راه خرابات چه دیدی که ز بیان داشت	
<p>کامم چشید بر چه نگاهش غائب داشت یک رخ نه نیست بی گل داعی لبینام میز و قدم بودی و صفت خست مگر زان پیشتر که چهره‌های ارغوان کنی نمکین نیم که لب نه کشود می بسپارم حیرت هم از تحمل دیدار عاخرست جان زانی تار رخت شمع دیده در تا بود فکر خال و خطی در خیال من شد موج درن بگذرم اندیشه مطلق در میکشی نگار من از بس حجاب داشت دیش بکوی او شدیم از شکایت گمان زلفش بقتلیم این همه بر جسم دل نبود زان پیشتر که طرح شود نقش آبی گل روزری که نقش و ولقم از بوی داشت صغری نماندی از نظر نکته سنج من</p>	<p>ز خشم کلید تا دهم شمشیر آب داشت در خانه چشم و زدن من کتاب داشت کامش بکوی خانه ما ما متناهی داشت دانت چو برگ لاله دایم را کتاب داشت این بی زبان کجاست برگ جواب داشت از عارض تو آینه چشمی پر آب داشت در استخین گریه پا در کا پی داشت هر نقطه ام چو نافه چشم مشکنا داشت از بسکه نقض خانه مرا خطر آب داشت پایانه در کفش عرق آفتاب داشت زنگ شکسته عجبی را به پای داشت تا مع آه جوهری از چرخ و تاب داشت معا عشق خانه ما را خراب داشت محل چشم دولت پیدا خواب داشت دیوان عمر اگر ورق انتخاب داشت</p>	
	<p>سرو می رسیده میکند آتش طلب خرمین مهرای خشت زده مرا بر شراب داشت</p>	

<p>در خاطر خیزنگ قضا هر زمان که هست یارب چاقی تو که وار و بعد ز با چراغ نیست و سرگدانی نازت چاک بود انجام کار عشق ز آما ز به نشد</p>	<p>که در انجمن نگاه تو خاطر نشاک هست و او از دل تو هر دل مهر با کج هست دل خوش و غم روز گاه هست چاک هست بود این چنین با نکه سرگران هست</p>
<p>و شایسته خمار جان پرورته خرمین سجده در پیش شوق هر دو تان که هست</p>	
<p>دار و سزا آتش سوادی اگر هست در دایره عشق پریشان نظر است در سینه تنگ است که جولا که نیست و عشق بغیر از دل آواره مشیت ای دل به بند ام و در هر سرگران از عالم حیرت نرو و آینه بیرون باش که بگویند آفرین امان خیال است ما طاقت نظاره ویدار نداریم یکه شام و سحر پای آمان با انجام خود دیده پوشیده نماند کس نیست در گردن چندی کنی خاک نشینی در راه طلب آله فرسوسانی حاجت زد و از غیش بدگاه کرینا</p>	<p>باشد دل با عاشق شدای اگر هست آینه صفت چشم تماشای اگر هست مجنون مراد من چوای اگر هست سو و زده با و به پیای اگر هست از کجاست بگر لاله عمرای اگر هست محو تو بود و دیده بنیای اگر هست در خلوت اندیشه تنهای اگر هست برقع بکشا جان شکید با ای اگر هست چون شمع بس آتش سوای اگر هست در دایره چرخ تماشای اگر هست از غیش بیا هست الای اگر هست بگذار بفرق دو جهان پای اگر هست از لایق نیست تقاضای اگر هست</p>

<p>طراح خزان گیت درین باغ بیدید در دعوی اقبال سراز ناز برافراز برکت دل جان معرکه آراسی شکستیم از جلال تغیت که جان نشسته است</p>	<p>در دوش بهاران چهر آراسی اگر هست رخسار نازت بکف پای اگر هست باشنیده ما کینه خاوری اگر هست در مشرب ما آب گوازی اگر هست</p>
<p>که دید خرمین از غنچه ناز به جانی باشد دم پاک تو سیاه اگر هست</p>	
<p>دل گو هست که در پرده آرای هست گر غرور ت نکشد کلفت، صحتیم بنود لائق حسن این مهدی پروانی نم خونی بدلم مانده خاوری بشکن</p>	<p>هستی قطره لعل است که در یابی هست نگم عجز مرا عرض تمنا هست داد دل که نتوان داد و دارا هست از شراب که نماند نینای هست</p>
<p>حسن بی پرده ز غمناختی غنچه خرمین شور مجنون هر جا گفته که لیلیا هست</p>	
<p>رسو شده عشق ترا چاره نکو نیست الوان نهم بایده عشق کشیده است در صیبت پیران خرابات فتوح است از برگ دیر عاریت آزرده دماغم اگر ده غبار مهوس اندام فرو شوی این باده پزور که بپایند و گراست</p>	<p>چاک جگر صبح سزاوار فرو نیست آن زهر که هست که مارا بکشد نیست خالی بود آن است که در دست نیست که رنگ بود با گل این باغچه نیست فروست که این آب بیکسیر فرو نیست در هر صد طاعت هر جام و شربت</p>
<p>ای خضر بیا حرمه از کلاک خرمین</p>	

این شماره نیست هر شماره و نیست	
<p>بی رخ و لاج جان خنیا نداشت مانند نخل بادیه هرگز نهال امن شاد و زخم سوخته دل که چون سپند جانی بزرگ سینه بر شعله خیر نیست روشن بود و صبح که چون مهر و انج عشق ناقص بود و چو سالک بی پیر و طریق ببیند چه خیر از آخرت آشفته روزگار بزرگ که هست قلمم این شکم خیر دارم بسینه باغ و بهاری و خوشی داغ دل را غمی ز پیش روز حساست اشک غمناکی برشته ترکان کشیده ام از سر چو شمع سایه داغ تو کم مباد افسانه کرده است شمع را بکوهی یارب بفرم خیره نگاران چه میکنند شمرند اسباب خود و عمل یار کرد داند ولی که زخمی ترکان یار شد باید که خون منجار بلا دست بستر بود نفس من خیر نیست تنهای هر دو</p>	<p>بی فراخ خوان عشق نگار آن ندا بر دوش بافتت حسان ندا چشمی بر راه ابر بهاران ندا این بایه و فرخ آتش سوزان ندا تاج سر کسی است که سامان ندا و یار آنکه صحبت طفلان ندا تعبیه نیک آب پریشان ندا بکاف طره در دل نهی طوفان ندا گلشن گل انقیدر گبر بیان ندا هرگز خراج کشور ویران ندا اعلیٰ چنین شتاب گمان ندا این چتر زرنگار سلیمان ندا زلف سپید تو که پایان ندا روی که تاسی بلی اخوان ندا خضر این طبع بچه دیوانه ندا کاین ضربت بر تنم تیران ندا پاخی که غیر الفت و ایمان ندا از دیوانه اند که انسان ندا</p>

	از کلفت زمانه پریشان نیم خرمین یوسف شکایت از غم زندان شد	
عمد و پیمان لبش با لب پیانگیست طرحه خشم بخش در شکن نشانه کیست دل از خود شده جلوه مستانه کیست این جبین نیست ندانم دل و لوانگیست		یارب آن غنچه و کمان زینهار کیست دست پیک که با سنبیل او گشته کیست باده ناب چنین هوش نمی پردازد ناله هست ز پی فاصله ناز ترا
	جلوه ز جوس خرمین از دل نازک مارا آخرا این شیشه به بنید پر خانه کیست	
با این دل برشته کیاب احتیاج نیست خورشید حشر را بقا با احتیاج نیست در ششم به تیغ عتاب احتیاج نیست ریشه ساره ترا بکتاب احتیاج نیست حسن غفور را بحجاب احتیاج نیست تعلیم عشق را بکتاب احتیاج نیست در خشک سال ز برباب احتیاج نیست		بهستی غمت بشر با احتیاج نیست کو دیده که تاب جلال تو آورد کام بیک تفاضل ز دیده کن تمام از جوشش عرق شود فشره برگ گل تیغ برهنه ناز نگهبان نمیکش گذر از مصحف دل بی پاره و بغل صوفی طرف بند از احسان میفرست
	نا اهل را بر شمع کلکم خرمین چه کار ایر شوره خاک را لبهار احتیاج نیست	
در سینه چو تیغ آید است در راه تو چشم انتظار است		گل سبزه تو مرا دیده خار است از نقشش قدم سینه فروز است

<p>چون لاله زرد رخ دوری تو درمان هزار درد مند لست</p>	<p>خون در دل و دیده در کن است درست که بجان بهیتر است</p>
<p>در باب سپهر شمی خرمین را کز لعل لب تو و زهار است</p>	
<p>بگرد عارض او خط غنبرین پیدا معجزه بدلت کرده گویند اثر است ترجمی که مرا استخوان کاشمش غم ز نام تقوی من بلکه سرگردان شده گر فتم آنکه نهفتی زنت ملتی خون مرا</p>	<p>چو سنبه که بر اطراف یاسمین پیدا را القات دندان تو زخمنین پیدا زنگ پنبه و انجم ز سستین پیدا که از چین تو چون موج باد چمن پیدا خدا نگ تو ز زیت او کین پیدا</p>
<p>بنالو خوش شده شهر جهان لیکن کم القاتیت از خاطر خرمین پیدا</p>	
<p>نخلم از گریه در آبست تو سر پیدا و عده و لیا بدای می می دادم موشکافان جهان تب تا بند تمام خطر اگر بودم نمی بدمانش می بود</p>	<p>تا فکاک آتش است ز اثر پیدا و به سار هم که شمع بهیتر پیدا در خم زلف تو آنکوی که پیدا خضر راه من تفسیده جگر پیدا</p>
<p>دل و دین رفت و در اول که زیست خرمین کجا تا بکشد کار نظر پیدا نیست</p>	
<p>ز بوفه زیمت شده دندان پیدا نور بست که دست تو تنای سر کوفه</p>	<p>لیک از گلکه یک روز نیا سود ز پات تیر است که حسته است از غمش کلمات</p>

<p>در باغ هوس خنجر تنه چه نشانی از ریک روان پیش بود چاه در پناه پیغوله دنیا بود جایی نشستن صوفی رسد که توجیه حاصل که نگردد رجعت شود آسودگی دولت هاید ای سرو چنان سایه زمین باز نگیری پایان محبت گسل نه آنکه قدیست بخوام فرو بسته بیرطه پر چین ختم شد دلم از بار دل خود نه ز پری ترسم که رسائی نکند بایه بخت زان جام نکه کی رسد دم باده گساری از داغ دل من چه خبر داشته باشی مارا چو بس بوسه و بایس بگریزان</p>	<p>برین است زجا از همه سو باو خزانست سکشن مشوای نفس که دادند خزانست شد سر راه است قدم گنج نشانیست تقدی بلذراه خرابات منانست گر عشق تنانند غم سو و زیانست پرورده ام از ناز میان دل و جانت پیوندارگ جان من موی منیت ای چشم تاشای دو عالم نگرانست یارب ناکشد بار دل شیرینیت ای بایه اقبال بلندست مکانست جانی که سپهرست زخو تنایه گشایست ای آنکه بدامن شرابست اشانست شیرین نهانند زخمیازه گشایست</p>
<p>آتش نفسی داغ دل چو تو خیز نیست نما شیر کند در جگر شک فغانست</p>	
<p>بیکس تر ازین عاشق دلخسته کس نیست شور افکن بر غزال اسپرست خروشم تا چند توان داد نفس بنیده بر باد گوشتی بخوروش من دل دار که فرست</p>	<p>عجز نیست که بایم عیسی نفسی نیست دیگتر از سینه چاکم نفسی نیست چون فی سحر بایم قهر باد ز نیست ازین قافله رفته صدای حب نیست</p>

<p>همراه رقیبان گذر از سحر خاکم خیالت زده برق درین شبت مبرکم بر زلفش این صرود و لاله شمع خرام عجب بهر از لوح جهان هر دو ستارند</p>	<p>مار از وفا می تو جز این ملتفتی نیست در مزرع بیچل من خار خوشی نیست میسوزم و از سوز من آگاه کسی نیست عاشق محبوب گریه بود و الهوسی نیست</p>
<p>پوشیده حنین از شب هیچ خوشی دل با که نفس است کند منتقصی نیست</p>	
<p>بر آرزویش از وقت بگذر نیست روزم عجبوت بجه و سجاده ل بر کن خواب گردش صانع فدای جلوده ست شبی ای شمع از من که خوش ببارد بگفتا</p>	<p>علاج ز بخت شکست صانع غیر خراب نیست بیاحید بطمی کن که پنجه خراب است مرآتیه این کز خوشی از پیر خراب است که این بی پرده نشسته ز تیر خراب است</p>
<p>حنین در دوش من است چون و نه پنداری تو را در گریه محراب و او شیر خراب است</p>	
<p>تا صبح می بزم دل و دیده تو نیست اکنون که ساقی از پی هم جام میدید آرام دل جدا ز تو مگر چنانچه شود بکده اگر چه چشمم آبی چرمی شود از حد مهر تغافل و بی مری و جفا که قطره خون دل چه قدر طاقت دارد</p>	<p>از یاد تو شبانه گذشتن نشود نیست بستان که خدای تو را نه غفوری نیست تاز فتنه تو چو سیاهانرا غفوری نیست گوئی مرا بکلبه ماراه دور نیست این شیر و اسناری را جدوری نیست یا دوست بسینه کم از برق طوری نیست</p>
<p>تا امتیاز حنین بسیر حرف عشق را</p>	

از اهدا اگر کنایه نفی تصور نیست	
<p>کام آشنا با حضر روزگار نیست داند کسی که محنت هستی کشیده است آسوده اند از غم ایام بخیر و ان نظم چو آفتاب از جای در است دفع و کم حلاله بر من نمیرسد از خود جدا شسته و آسوده خاطر داری طبع زویده که شوق تارکان چشم بد زمانه بود در کین با در یاب فیض صبح بنا گوش یار را زلفش جدا کرد دل شوریدگان کند</p>	<p>جز نه غصه در شکر روزگار نیست در دی تبر زده و سر روزگار نیست در ملک و ششم خبر روزگار نیست سودی ایام از سفر روزگار نیست این خون گرم در جگر روزگار نیست کاری مرا بشور و شمر روزگار نیست آب چسب که در گهر روزگار نیست خونم کیسکه در نظر روزگار نیست تا شیرین فیض با سحر روزگار نیست هر فتنه که زیر سر روزگار نیست</p>
دارد غزلی اگر چه در عشق خارها اما پیراه پیر شکر روزگار نیست	
<p>دل خورون عشاق تو کار و کار نیست دل پندیده بستم به نیزنگ بهاران سگریم سطر عشق عبت زنده خور تاب عقبا نکرفته است چو من گوشه غزلت سگریم سغفت آن من تنگ نیست بسیار ایدام و نفس افتاده گزاهم</p>	<p>این لقمه باندازه سیر کام و دهان نیست اک نیزنگ که هست در برگ خزان نیست آن موی که چون که جانم بیای نیست در وادی آواز غم نام و نشان نیست راه تنهایی بهج بان فتنه و بان نیست صدیاد و بهی زینت نمی شمع جان نیست</p>

<p>مردم نه بهین از اثر چشم تو مستند شیرین من از تلخ عتاب تو بشکرم در دایره گردش افلاک ندیدم یک رنگیت ای شوخ چاکر و بجانم بارست روان هجبت گردون تو در است سلطان که بود در پی آزار رعیت</p>	<p>آن شیوه که است که آشوب جهانیت بالعل تو دل را شکرتی بمیانیت چشمی که بدنبال نگاهت نگرانیت این شیوه که از صحبت منا و کجاییت بیش از نفسی تیر در آغوش کمانیت گر گیت در افتاده در بر کانه شاییت</p>
<p>در سینه خربین آه من سوخته پیداست چون شمع که در پرده فانوس نهانیت</p>	
<p>بارستم یار که است و گرانیت یارب چندین است ز اغیار که امرو حرفی ز دهانش نربانست و دهان کو بوئی نه و رنگیت بر خواره جهان گرد و بگاو یک که گره سوزش نفس سگرشته که تو پوشند آبله پامان</p>	<p>جان بازی عشاق ز نیست و زیانیت بمانگه یار بهانست و همانیت رازی میانش بیانست میانیت در گاه تو خیزد و خزانست خزانیت مار اسبق گریه و است و روانیت این راه پر از سنگ نشانت نشانیت</p>
<p>پیداست خربین از نفست بد عجبیت در جیب این شکفتنه مناهیت</p>	
<p>عشق اگر یار شود و در زبانیت بی هجبت بجوی خرمی ناستانند ای که مستغرق از ریشه سحری سراب</p>	<p>سر جانانه سلاطینم جانانیت مخمل حکم و عمل در و جهانیت کیدم از خوشی بر کون مکانانیت</p>

چه شد از تو به اگر دهنش شکلی دارم منت است اینک شکست کمر دران بیکی جبر عی جام و نگین می خنجم جلوه کاغذ آتش زده دارد جگریم رشته الفت ما و تو بود و زو و گل حسرت از دیده حیرت زده خود دارم تاکی از اشک گفتم گونه گاهی گل رنگ ساقیا با بر کاست چمن با دود ببار	پیش ابر کرم پیر میغان اینهمه نیست وزنه به دامن کوه گران اینهمه نیست پیش بی پا و سران نام نشان اینهمه نیست دایع حسرت بدل لاله شان اینهمه نیست فرصت صفت چنان و کتمان اینهمه نیست چشم آینه برویت نگران اینهمه نیست باد و در سان خرفین جگر اینهمه نیست تکیه بر غنای جهان گذران اینهمه نیست
---	---

آفرین بر قلم فیض سان تو خرمین

رگ ابری بچرخ آید نشان اینهمه نیست

بگل ترانه مرغان بنویا عجب است دلم بسینه کنون که ز تفاوت خون شد به زره داد بدیوان آسمان نه بری خیزد گشته ترا شنیده پس باله و پا بد از فاقه نیکان نگو خنوا شد زبان تیغ بر زخمی نمی شود کوتاه	فسون دو چشم با تو بود فاجعه شد تسلیم بگم بای آشنا عجب شد که پیش در عیان رخ فرشت عجب شد شکایتیم تو بگو بگانه آشنا عجب شد سموم را سحر مهر ابروی چنان عجب شد دلاست بفرمان چنان عجب شد
---	---

تلاش دولت اسیر زنگنه در خرمین

نگشته تا مسرت قلب تو کعبه عجب است

دایغی که ز در راه اشکم نمکین است	در محراب شیشه ای پیش زنگنه عجب است
----------------------------------	------------------------------------

این گشت جگر از ته دندان گندام لوح هنر خویش بخون چرخه شستیم آن دل که بقوی در رخ شیخ حرم بود ای نماییه ساطره کما یا و نیست هست چون نقش قدم شد و دو جهان خاک نشینش عمر نمون رفته و آن بوی خوش بر شمع بخت شده هر دم سر دوش فروا چه بود حال و کجارت بخود افتد دلها چو صند بسته میان آگیش را ای دل نمون ساز نگارش و از جا	چون فستق از مایه عشق میست دیگر فلک بقله چو ابر بر کعبه است در دور نگاه تو صحنه ز نشین است از دانشدگان تو یکی نافه چسب است آن گوهر یکدانه که در خانه زین است آسان نشود رام کسی مشکلم این است آن جاعل فخره نفس شمعین است بار تو دور زو است که بر دوش زین است ابر تسلیم حائله و دشمن است چون غمزه خوشخوار بلای بکین است
--	---

در باغ نه بلبل سخن و شست نه قمری

گوش همه ام روز بفریاد خربین است

تا نقش خط آن عینه خسار کشید است از بس شب فسانه آن لعل دراز است دار و بر بهت در نظر م عزت مرگان باری بگردان بنگی عشق تو ندیدم طرا بر سر زلف سیاه تو عجب نیست کافر نکشد زاتش سوزنده و دوزخ با آنکه دل از نظر افتاده یار نیست	آئینه بنج برده زنگار کشید است شمع سحر انگشت بر نهار کشید است خاری که سر از دیده خونبار کشید است عمر نیست که دوش دلم این بار کشید است گر حلقه بگوش مهر خسار کشید است جوری که دل از بخت مرگار کشید است پایانه زین میگوید بسیار کشید است
--	---

<p>از زهر چیل ساله شد خشک مانم بی چشمه نوشی نشود ناله گلوسوز صد میکرده خون پیش کشیدست لب از زهر که سر خط تسلیم نهادم از دور بنظاره رسد آنی عیشم از بهلوی لاسر بدنی محرم بدم بی چاک گریبان ز سدل کیشادی حسرت کش دیداری و همچنانه یار دادی بکفت نفس هوا بسکه عنان ساتی ز دیار خودیم خمیسم برین</p>	<p>از دست که این سانغ شکر کشیدست شیرین سخننی فی ز لب یار کشیدست تا کار برنگینی گفت ار کشیدست آه و گیم دست ز کردار کشیدست منصور سر سیمه سر از دار کشیدست آن گوهر یک دانه برین یار کشیدست بیدر و چرا دست از نیکار کشیدست تعمیر برین پیش تو دیوار کشیدست بر گرد تو گردون خط بر کار کشیدست تا ابر سحر پرده بگلزار کشیدست</p>
<p>محمودم ز باغست حرمین طبعی مستم بوی گللی از رخساره دیوار کشیدست</p>	
<p>آوازه ام از رتبه گفتار بلندست با جلوه او در چه حالست وجودم دیر است که منصف پرست ازین شلخ یک رشته که پی گوهر ز که تو بود نیست کوته شمرم مدحی است ابدی را بر خیز که خود را برسانیم بدای کوتاه شد افسانه فی با همی دعوی</p>	<p>نامم حریفی از گلک شکر بار بلندست از خار و خشم شعله دیدار بلندست همم بانگ انا سخت زدن ز دار بلندست تسبیح تو از سجده و زمار بلندست ز لعل سیمه یار و شب تار بلندست تا ناله مرغان گزقار بلندست مارا شکر بن نعمه زنتها بلندست</p>

	<p>بنو دبره مصر خرمین چشم امیدم بوی خوش باران درود دیوار بابت</p>	
<p>شمع در انجمن دلاله بصیر امیدخت مفتی در رسد را دفتر فتوا میوخت طره آتشکده در دل شیدا میوخت آب در آبله بادیه پیا میوخت شیخ در صومعه ترسا بکلیسا میوخت خس و خاره ام در دل دریا میوخت دل گرم خس و خاشاک تمنا میوخت رنگ در سنا غری با ده بکینا میوخت</p>		<p>زان شداریکه نهان بر دل خارا میوخت مست مکن کش زمینخانه بروی آمد رخ زمی با که برافروخته بودی که رشک سینه چاک ز بس آتش سو دا تو داشت کفر و دین را نگهت برق خرمین ده است شمسان روی تو در چشمم آتش زد عشق در سینه من نقش تعلق نگذاشت بود از ساقی ما و شش لب مجلس گرم</p>
	<p>ز آتشین جلوه من شهر کبکبت خرمین آه ازین برق که در خرمین دلهای میوخت</p>	
<p>میان آئینه و عکس من چنان گذشت ببینه نشیبه در آتشکست پا نگذاشت نثار راه تو جانم چشم چنان گذشت بشمع کشته من منت صبا نگذاشت بچرخم که چو چشمم سر سبز نگذاشت مروت دل بکانه آتش نگذاشت</p>		<p>غبار کلفت ایام آتشنا نگذاشت خیال جلوه نازش بهانه می طلبید تو آیدی و من خولش منفعیل ماندم هلاک گوشه دامن بلی نیازی تو شبان شکر ترا داشت زیر لب نفسم کرشم نیم نگه کرده بود تا فردم</p>
	<p>خرمین از ان سگ کو تا بخت منم</p>	

که استخوان مرا ذلک نهان کند آشت	
لعلت خیانت بخش دل جهان عاشقت شور مدگی برون زرد از دماغ عاشقت فتاده برق خرمین پندار کفر و دین عاشقت ترکان بهم نمی زخم از شور و ستیز عاشقت باغ و بهار عشرت باد کنار عاشقت گر شور و پسته نو نکند ان باغ ریخت عاشقت جبل المین زلف ترا نیست کوتهی عاشقت	آتش زلال چشمه حیدران عاشقت نیرنجیر لعل سلسله ضیایان عاشقت این آتشی که در دل سوزان عاشقت خونمای شکر خواب پریشان عاشقت دامن اشک سبزه گلستان عاشقت شیرین طبعیت شکرستان عاشقت زمار کفر و سبوح ایمان عاشقت
بر خاست دور خط تو شور از دل خرمین ایام نغمه سنجی رستان عاشقت	
تن سختی کشم نزار دل سست دل از ان طره در پریشانی سست ز کند ناوک دماغ اثر سست چشم تا کار میکند مارا سست چرخ عشق را خزان نیست سست عرق شرم ابراز دریا سست صف دشمن زبان بسته شکست سست میگذارد چو رسته تیر گوهر سست	گر که ز پر بار دل سست است سهر این فتنه در کنار دل سست گره مدح و بکار دل سست گل اشک سست تو بار دل سست گل پاینده تنهار خار دل سست دین تا هست شرم بار دل سست لب خاموش ذوق الفقار دل سست تا توانی که ز پر بار دل سست
از دم آئینه یاس دار خرمین	

نفس پاک هم غبار دل است		
چه دولتیت که در دست لایع جیب است تو خود به پیش من اجل جانفزا کشتا چه شد که دست من سیر گشتا نم نیست مخاک گشته ترا شوق لاسکان سیم روسته لاله اگر کاشته دست پیش کفم	همای تیر ترا طعمه استخوان نیست که قفل خامشی عشق بزبان نیست بهار در قدم ششم خون نشان نیست سپهر فی سیر و پاگرد کاروان نیست گللیست داغ که مخصوص تبار نیست	
خرین ز خانه بدوشان این گلستانم همیشه مشت پر خویش آشیان نیست		
هزار رنگ گل داغ در کنار نیست در شمع تلخ زنده میشود دل و جان بخشم هر صدمه دعوی نید بدختم ز جان خواسته بیجا غبار هستی من ز خال کنج لیلی رفته صبر آرم ز خاک سوخته خویش دامان افشانی	جنون کجاست که جوش سیه بهار نیست زلزال چشمه حیوان سجویا نیست که خامه در کف اندیشه ذوالفقار نیست بجلیوه در دل این گردش سوار نیست سپند آتش غم جان بقدر نیست کمینه سر کشی سرو با دیار نیست	
خرین اگر بد رازی کشد سخن چکنم سیاهستی کلک سخن گذار نیست		
خویششید بحسن یار من نیست مقدوم بود همیشه عاشق نور مبدی عاشقان قدیم است	مه رانماست نگار من نیست انیت که در کنار من نیست مخصوص بر وزیر کار من نیست	

<p>جز نخت دل بغم سرشته خاصیت عشق خاکسارست هر چند ز عشق خاکسارم ولفت تو بود سجده شکر منعم چه کنی ز عشق ناصح</p>	<p>در دیده اشکبار من نیست زان پیش تو اعتبار من نیست کس نیست که خاکسار من نیست کاشفته چو روزگار من نیست این کار خستیا ر من نیست</p>
<p>وصلت خن نسلی دل غم دارم و نگار من نیست</p>	
<p>از بکه ترا خوی بهشتا گرفت گرشیت دو تا شد سر سر تو سلاست تو جسر غم از تاز بگلزار نشاندی جان رفت و نگار دی گزری به حکم زین پیش چنین در فطرت خار نجوم گلگدنه دولت نبود در خور مردان</p>	<p>بمقدار متاع سر باز تو جالست غم نیست اگر چه شدم عشق جوالست ز از روز لب غنچه ز خونابه کشانست دل خون شد و مغرور می از تو جالست هم بزم رقیبان شده این گالست این غازه گری لائق خسار ز کالست</p>
<p>ز افسانه گرم تو خن جان دلم نیست فردا که این ناله آتش نعلانست</p>	
<p>احساس مبدل شد محسوس نیست دل کا فردیست ز لبیک حاجت زاهد چه کند جامه ز مصحف منصف لب پر لب او دارم و حسرت کش عشقم</p>	<p>صد شمع فروخت خشت فانوس است گذر زمره دیگر شده ناقوس است ای ساده لان خرقة سالوس است دلبر کینا و مونس بوس است</p>

<p>یارب چه علاجست پریشانی دل را خیزد ز دری هر نفس آوازه دولت از دوست بگویند نکریم تسلی</p>	<p>زلفش بکفت و خاطر مایوس هست کاؤس شد و ز فرقه کوس نیست این هر دو بدست کف فوس نیست</p>
<p>در بارگاه پادشاه عشق خرمین را سر خاک شد و ذوق مین بوس نیست</p>	
<p>هر چه بستیم و گشودیم عجبست راه مقصود بجای نرسید مخفیت از عاقله دهر بکاست عرصه هر دو جهان تنگ فضا است</p>	<p>هر چه گفتیم و شنودیم عجبست پاس پر آبله سودیم عجبست در ره سیل غنودیم عجبست بال پرواز گشودیم عجبست</p>
<p>عالمی چه به باکشته خرمین عجبست آئینه زد و دیم عجبست</p>	
<p>بازنگ لعلی تو بصرها چه احتیاج خون نهر ازل ز لبست معج بینند از جان گذشتگان بجهان یار میکنند قامت نهال و چهره گل و طره سمن لعلت مرا بوسه تواند غنی کند سرمایه دو کون بهر گوشه خفتست</p>	<p>بازنگست بسا غر و مینا چه احتیاج لعل ترا به باد و اجمر چه احتیاج عشاق خسته را به مسیحا چه احتیاج گلشن توئی ترا بتماشا چه احتیاج بذل کردیم را به تمنای چه احتیاج با خواهر زندی سرو پار چه احتیاج</p>
<p>بیرون منده ز آرزو خود قدم خرمین دارم دل کشاده بصر چه احتیاج</p>	

<p>ای در نظر ناز تو سلطان گدا بهیچ از غنم آزاد به عشق تو که دارم نه کفر پذیر و سر زلف تو نه ایمان انصاف کس دست به بازار محبت عاشق بر دانه بخت بدیوان گویا پیمان تسلیم شکسته است خارش</p>	<p>آیا خبرت هست ز حال دل مایه بیچ در دمی که نیفتد سر کارش بدو اینچ در بندگی عشق تو شد طاعت مایه بیچ جانهای گرانمایه نیامد به بهای بیچ بگسستن دل مشکل و امید و فای بیچ زندگی که نزار و خبر از دور و وفا بیچ</p>
<p>غوغای خنجرین است ز فریاد نظیری با کلی که نباشد نمکند کوه جدا بیچ</p>	
<p>بنود خطری در ره بی پا و سران بیچ چنان تو مست می نازند مبادا بر بهمن دلسا نشود موی میا گر چه هر خوی تو فتا دست تنگ در مانده سامان تهیدستی خوشم نه رسم سلامی نه کلامی نه پیامی</p>	<p>ز بهر نازند قافله ریگ روان بیچ قسمت زیبا شد بخونین هجران بیچ با گز نگذار دهن گرفت بمیان بیچ با ناز چه روج و روجها با و گران بیچ و در واکه نگیند ز عاشق دل جان بیچ دل با خبری نیست از آن غنچه دهان بیچ</p>
<p>ناکامی و کام تو خنجرین نقش بر آبست امید نه بندی بجهان گذران بیچ</p>	
<p>مایم و دل آزدوی یار و دگر بیچ هر شکلی از دولت عشقت شده آساید ما از طبع و وصل تو و عشق گذشتیم</p>	<p>آقا صدر برسان شوره دیدار و دگر بیچ دل مانده همین عهده دشوار و دگر بیچ گذر ز هم آغوشی اغیار و دگر بیچ</p>

<p>طرفی که من از عشق تبانی تبیه ام است سهلست اگر چرخ نگرود و بر اوم مستی است که در مان دل سوخته است</p>	<p>در خاک بر دم حسرت دیدار و در گریه محسوسم نگر و کسی از یار و در گریه ساقی بر بیان ساغر سرشار و در گریه</p>
<p>بر تاب خزین از دو جهان دیده دل عشقست درین آینه در کار و در گریه</p>	
<p>صورت قیامت و میدانه مرغان صبح چون دم مجلسی دهد مرده لانا حیات خلعت شب و بلاست عاشق مجبور را عاشق بخیر یافت و لذت یار را در جدائی بایست گریه کیست ریح چیدن سیاحه طره شب رنگ را</p>	<p>پرده دلها درید چاک گریه بان صبح مطلع صبح آیت است آینه در شان صبح زنگ زد و ابله بود چهره تابان صبح دیدم بیدار بر و فیض گلستان صبح شمع شبتان گداخت از قف هجران صبح رخیده آن مه لغام شک بدمان صبح</p>
<p>باده صبح چاک خزین صبح چه می کند شور قیامت بود و پشیمانی خوان صبح</p>	
<p>آسان نه بد چانه سرشار شود سرخ حرف حق منصفه در من بر شد امروز گر دوان نکند چاره رخساره زردم مجنون من آمده است صحرای خون ز می که تو از می جو کل از پرده در می بزمی بهشتی نه اگر رنگ است سبزه</p>	<p>رخسار خون خورون بسیار شود سرخ وقتست از خونم علم دار شود سرخ آن گونه بیک جرعه چه مقدار شود سرخ از نفس کف کل آبله ام خار شود سرخ از جام و حالت زرد دیوار شود سرخ از خون بر میون بیک زمار شود سرخ</p>

گر دمی اعلی عرق از چهره آلت آید بنظر چون رگ گل تیرنگ است کا و دستم کان به نشان جگر را زین باده که من کرده ام از پرده اصل	از عکس تو ذرات عینه رنگارنگ شود سرخ دل شد چو بدق تالک سیوفار شود سرخ از گوهر من روی خریدار شود سرخ ببیند خدایان اغیار شود سرخ
چون تیغ چکد بسکه خرمین از قلمت چین روی ورق ساده چو گلزار شود سرخ	
ای نگاه تو پی غارت درگاه گستاخ شمع را بال در پر مرغ فطر سوزخته است شرم حسن تو بچو نیست که با این همه شود شیشه نامی دل ارباب و فارغیته است	نغمه شونخ تو با مومین ترسا گستاخ نتوان دید دران چهره زیبا گستاخ نکشود دست کسی چشم تماشا گستاخ بسر کوی محبت نه نهی پاک گستاخ
نقد یوسف هفتان ملک بولیت خرمین من کیم تا کنم اندیشه سودا گستاخ	
بهل آهنگ سلطانی درین کاخ اگر شیری که از زوری زبونی در نشان میشو و مانند خورشید بهار غنچه کیش بنجران نیست	سر آور با پریشانی درین کاخ فرن طبل سلیمانی درین کاخ جبین از سجده افشانی درین کاخ بود سر در گریبانی درین کاخ
نیفتانی حسنین تخم امیدی که بار آرد و شیمانی درین کاخ	
یا دلمه سلی که دل از بجز خبر دار نبود	در میان این چنین پیران شده دیوار نبود

<p>مسن در پیرهن عشق تجلی میکرد دیده احوال ادراک نمیدید دولی شمع من پیرنی خبر پروانه نداشت بلبل از غنچه منقار بدین گل داشت دشت جافاخته در جامه کیتی سر لیلی پرده نشین اینهمه دیوار نداشت</p>	<p>پرده دیده حجاب رخ دیدار نبود در میان من دیار اسم من دیار نبود کار بر سوختگان اینهمه دشوار نبود خار اندیشه به پیراهن گلزار نبود طوق گردن بگلو حلقه زمار نبود یوسف مصر مصر سر سر بازار نبود</p>
<p>شب که میزد در قم این تازه غزل خامه خیرین مستی بود گردش را که خبر دار نبود</p>	
<p>شور سودای تو در کودکی شنادم بود سختی سحر نزد شیشه ناموس ننگ بود رم آهوی ختن پیش دلم زانو زد ترک یاد او ریش و فقر نسیانم داد فعل وارون من از حلقه گیسویست پیرشوریده سر صوفیه قدس منم چشم بیدادگری جرعه زخوم میزد چاره عفت ده خاطر توانستی کرد</p>	<p>کود و صحرا همه جاع صفا میاد بود قاف تا قاف جهان نرم بریزادم بود سینه تا جلوه گشوی صیادم بود آه اگر عهد بد فراموشی او یادم بود که سری باشکن طره شمشاد بود یاد آن سلسله مو حلقه او را دم بود مژه ورقبضه او خنجر فولاد بود چون جرس در کف اگر خنجر فولاد بود</p>
<p>شب که این تازه غزل نقش خمرین می بستم متلی سوخته از خامه مهزاد بود</p>	
<p>بزم جماعت و غم هجر نداشت که بود</p>	<p>دل بر از حسرت دیدار چنانست که بود</p>

لب فرو بستنی از ناله نفس و خست سینه کوهت چهل چاه چهل کج چمن پیر گشت لذتی نیست از رقص بخون غلطیدن چه خمار است که از خون دو عالم شکست عشق اگر زیب و دخت سلیمانی را سحر در گردن من مصلحت وقت نکند آتش عشق نهانست علی از چه سبب لبست اکنون نفسون میبرد از خویش را حیرت از سحر تو نگذاشت خبر از نوم	دل بی تاب همان گرم فغانست که بود بر رخ کا همیم آن رنگ خزانست که بود همچنان بسمل با بال فشانست که بود چشم محمود همان دشمن نسبت که بود خاتم ملک بآن نام نشانست که بود ورنه ز نار من آن موی نسبت که بود گرمی دروغ تو بادل خندانست که بود ورنه این مایه بکام دگرانست که بود همچنان دیده برویت بگرنست که بود
حرمی از سوز دل اول لب آورده خمرین یک سخن شمع صفت و در ذرات که بود	
اندر پرده چو خواهد گل رخسار بر آرد دل از خم زلفش چه خیالست ایام امروز مگر مهست مردانه ساقی افسرده دلی نیست ز حد شوخ و چون	پوشد بلباس گل و از خار بر آرد چون آئینه که ز سنبله زنگار بر آرد بنیاد غم از ساغر سرشار بر آرد تا بخودم از خانه خسار بر آرد
بوی سر زلفت تو در طبع بسنبل آبی که خمرین از دل افکار بر آرد	
من کشته زخمی که اجل را خجل آرد زلف تو شب خون به بتان چگال آرد	جان بنده آن تیغ که چاکلی بدل آرد سبیل که رسد از سر کوی تو دل آرد

<p>بسیستم زنجبخت ره قاصد که مبادا در مخفیات از آتش دل غمخیز شوم خاکست کنایم ز کل آن گریه کجاست</p>	<p>پیغام وفائی ز تو پیمان گسلی آورد از بسکه مرانالذبلب مشغول آورد کز دیده آغشته بخون بخت دل آورد</p>
<p>آلوده خمرین از تن خاکست روانم سینه که تو بران قدش را دکم آورد</p>	
<p>سیریشی دلم را از پی تسخیر می آید بنو خرم آفتاب شکو از در زده شکو بیا بخت چون بر محاک اندیشه دایم نفس را چشمه سار زندگانی با داریانی سرت اگر چه شکلیا نیست از صفت بیدار</p>	<p>غزالی در هوای صید این تخری می آید که در بخت نگاهم ناله زنجیر می آید که خون که کهن آفریده می شیر می آید مر آسجیات از جدول شمشیر می آید اگر جهان بدینم در انتظارت دیر می آید</p>
<p>شکار دهنی شست تن چاک خواهد شد خمرین از سینه آهم شکلی تا تیر می آید</p>	
<p>تن دیده انداز من جانم ندیده اند آنها که آورند سبک در نظر مرا قومی که سر کشند ز خوت بر آسمان ز آوارگان و بر شمارند هم اهلان جمعی که شک نشان سلیمانم کنند لشکران با دویه شوق ساسیل تنها زینت بلاست بیدان گفتگو</p>	<p>نام شنیده اند و شتم ندیده اند بیچارگان بکوی مغام نم ندیده اند بر آستان میبکده شانم ندیده اند در لاله کان قدس مکانم ندیده اند ریز بکین زمین وزمانم ندیده اند آب حیات شهر روانم ندیده اند آنانکه ذوالفقار ز باخم ندیده اند</p>

گر مانده اند در صفت و عجبی گران گدا	چالاک ز دست و عقلت نم ندیده اند
پوشیده است دیده نا ویدگان خیرین	عقلای مخفی که نشناخته ندیده اند
گرمی پان چاکم و چنان او دیوانه دارد مهر و کار بسته باشد چون مرا کند او لایق مرا باب که این چه دین است و این چه دین شهر خفته برین سبک است و نه چینی گداز	نیکو کایتهای تهرانی مرا انسانی پیدا دارد بسیار از این چنین دین را چنان پیدا دارد مهر و کار بسته باشد چون مرا کند او لایق نیکو کایتهای تهرانی مرا انسانی پیدا دارد
حسین و پیرانه مارا بطالع نیست همی	دلبر را یار دارد و عجبی خبنا پیدا دارد
بغیر از که در عاشق در میان کار می دارد کجاست بخیری ندارم تا تار و قدسیت کنم مهر را همچو خاتم خیرانو نیست بالینی حلاوت نیست و گفتار آن شکر طوطی بهر کشور و فارا هر که در عجب پیدا کنم بدست عشق میباشد اگر جامه های شوق بنشیند دل فرو نمی خیزد روز بهای ختم را	بلی و پیرانه خیر سیلاب معاری نمیدارد که در دست آن جان و قدسیت پیدا دارد گرفتار ختم عشق تو عجب خاری نمیدارد که منظر ز نظر آینه رخساری نمیدارد محتاج بی بهای ما خیر داری نمیدارد که این شایخ گل در پای اخاری نمیدارد سواد دانه چون شب تازی نمیدارد
مهر بادا خیرین خاک روان چانه پردازی	که بر دوش کسی ز آزدگی باری نمیدارد
نگه زنگین تر از گل میکند روی که او دارد	ز دل صد پرده ناز که بود فحلی که او دارد

<p>چنین می پرو روخت مرا موی که او دارد غبارم را بشویر آورده بونی که او دارد چه محرابست یارب طاق ابروی که او دارد نگه را می فرسید چشم جادوی که او دارد بکفان میفشانند آستین بونی که او دارد</p>	<p>سیه روز و داغ آشفته و خاطر پشیمانم رم و حشی نگاه و بوی خوش اوده آرامم جبین کعبه و دیرست بر خاک نیاز او نذار و گر نظر با ما تفاضل نیست کار او بسیم پیرین سر در گریبان زود و از جلالت</p>
<p>خیرین آشفته عالم آه از آن من نشانیها بطوفان میدهد خاک مرا کونی که او دارد</p>	
<p>هر کار کرد یار فراموشش کار کرد نتوان بوی باده علاج شمار کرد این شت برق تاخته آخر بهار کرد این حلقه کمان چقدر با شکار کرد مشاط که زلفت ترا تا پیدار کرد خونیکه در دلم ستم انتظار کرد حسنی که آب آئینه را موج دار کرد چون برگ لاله سینه من افتاد کرد اشک مرا بدمون مرگان شرار کرد</p>	<p>دل بی جهت شکایتی از روزگار کرد از دهنده وصال غم از دل نمیرود گل گل شکفت داغ تو از دهنم لم هرگز خدیگ چرخ ز صید من خطا نشد سبک و کاش چاره بنیابی مرا از دل نمیرود وصال ابد برون با بقدری دل عاشق چاک کند یا تو بسکه میگذرد گرم از دلم در دیده بسکه برق نگاه تو گرم بود</p>
<p>موج بسم خوش آن غنچه لب خیرین داغ دل مرا گل صبح بهار کرد</p>	
<p>ز قید سرود عالم عشق آزادم گمدا</p>	<p>خدا در ماتم آسودگی شادم گمدا</p>

<p>از تاشیر محبت قفس ششم انقید دارم باز که الفتائی زان قفا فلن پیشه و شام غبار شوب تعب سرت و ست زفته از کار</p>	<p>که از درد فروموشی صیبا دم نگمدارد اگر می افکند از دیده دریا دم نگمدارد جنون پیر خراب است آبا دم نگمدارد</p>
<p>خمرین کن کودک شورید چه لایم این دستان را که باز بخیر می تواند بستادم نگمدارد</p>	
<p>طرب یعقوب من گوشه بیت خون دارد کسی کاشفته حال جلوه هر جانی او شد غزال شیر گیر گیس تش با ستغنا صدف در پاس گوهر لبه میدارد و خون توان این چال شست بنیان صالش را بدرمان ل پر خون من بر آب نقشی سزگر بیتون نازد باز عشق ظالم را بخوان بر گریه از دست دل بکیم نیاتکم</p>	<p>چمن در استخیم چشم نه بوی پیرمین دارد نیاز بلبلان با ناز نینان چمن دارد نگاهی بسیمه ششان صحرای ختمی دارد لبخاموش من فی الزان شیرین سخن دارد ز آه آتش آلودی که شمع انجم دارد لب پیامی پیامی بان پیمان شکن دارد که امین لاله رنگین ز خون کبرک دارد کفت بی طاقت من کار با حبیب کفر دارد</p>
<p>نمی آید خمرین از دست من پاس دل نازک که این پیامی بر زوری از عشق کهن دارد</p>	
<p>دل در شکن زلفت صبح طری دارد در عریده میباشد چو ترنجک قفا ضائی در سیکده خاکم را پیانه کنی یارب ای دل نشوی غافل از فیض نیاگوشت</p>	<p>مهابت نیاگوشت فرخنده بشی دارد مهرگان تو پنداری از ابله بلبی دارد شاید دل حسرت کش لب ابله بلبی دارد در پرده سوا و خط صبح عجبی دارد</p>

افسانه کند غایتش شوقیاست را بنی ریج نشد حاصل نه کفر نه ایمانم	دل بپیده در کوشش نشود و شوقی دارد از بیکده تا کعبه هر جا از بی دارد
کیشای خربین چینی کان مهر جهان آرا در محفل هر ذره سلیقه بسی دارد	
سر گرم فنا فکر در هیچ ندارد جز شورش آفاق بعالم خبری نیست بیوده بود زیر فلک بال فشان بیرون نتوان کرد سر از حبیبیلاحم جاییکه بر آید ز کین تیغ تغافل یکدزد تمیید ست زفت از وصیت آشنا که نظر باز بود و دیده دلستا آسوده گراز سنگش از آره جدایت یاسست لم لی نفس و بند اسیر شد آن حاصل می آلود کبابی نمکین تر ساقی بوی ناب فگار کج شمع نادار آره که کس که در دوزخ و دشت بدوم وزن کج شوق تو با سپهر نکند ارم تا سواد دل بیا به بهیم نشسته	شمع سحری برگ سمنه هیچ ندارد آسوده دل ماکه خبر هیچ ندارد این تنگ نفس روزی در هیچ ندارد این خرقه خیر و حسن در هیچ ندارد جز دروغ دل بیش سپهر هیچ ندارد نایدن امان لی که شکر هیچ ندارد میتوب غم بهر سپهر هیچ ندارد نخلی که درین باغ شمر هیچ ندارد زندان و فراه بدر هیچ ندارد در آتش ازین بخت بگر هیچ ندارد ایون لپش پشته ز نظر هیچ ندارد نخیر از زرد انج تو در هیچ ندارد ششلاق شهادت غم هر هیچ ندارد این آت بکشد بیکدزد هر هیچ ندارد
مهر دم وصل خربین نگین را	

بی خاک رهت نور نظر هیچ ندارد		
<p>آن یار بی حقیقت پاس وفا ندارد دیوار خلق سایه چون نقش پا ندارد خون مر جمل کرد آن چشم نه مسلمان کیماست در ساقی قامت قیامت من ایدل درین کسیر کویا بر لب ضرورت دوش از بیم چو رفتی آگه نگشتم آری ای من خراب طورت تعمیر دل نکر دی کای پند دلدرا انداختم با تش زشت از زین یک جامه میشینند تا صبح سیند از او در پیر من نهفتی</p>	<p>پروای اشتیاقم دیر آشنا ندارد در هر بیت همت افتاده جان ندارد جوری چنین زندگی برگزیده اندازد شوخت مصرع سرد اما ادا ندارد از ناله لب فرو بند اینجا هوا ندارد عمری در رفتن تو آواز پا ندارد کاخ محبت تو هرگز منا ندارد جز عشق مشکل ما مشکل گشا ندارد نقش گشت و کعبه جز یک خدا ندارد خطا نمیکشاید محفل صفا ندارد</p>	<p>پایان نمی پذیرد شور خرمین مست حسن است اندازد عشق انتها ندارد</p>
<p>گاستان محبت سرو آزادی نمیدارد سحر منوچهر بلبل در گستان این کتاب اگر مرغ همین سیرت اگر مرغ بیابانی درین صحرای کجاست که آید کز زبونیا نه تنها غارت ناز است در اسلام نریزی که این نقشه دیدی قیامت گاه سخت</p>	<p>بهار عاشقی مرغ چمن زادی نمیدارد که علم عاشقی حاجت بهادی نمیدارد کرا از دست دل دیدی فریادی نمیدارد سری در حلقه خراک صیادی نمیدارد دیار بر همین هم دیر آبادی نمیدارد که سر در دهن لعل پرزادی نمیدارد</p>	

خربین آنال قرارش چون بود در سینه خرام که زخم از غمزه ترکان جلاوی نمیدارد		
بغیر از بزم خاموشی که آوازی نمیدارد بساط عشرت نازک مزاجان ارد آوازی بجوم سیل شوید گرد از پیشانی صحرای توانا که دل چرا از اناموسین روی تابلی نیگرم اگر در دست خاطر زنجانی نخاری شمع عشق افکند از سینه بر	که این را از دیدی که غمزه نمیدارد لب پخته گل هرگز آوازی نمیدارد بغیر از گریه دل آئینه پردازی نمیدارد که این شاخ گل مرغ سخن از غم نمیدارد که بال مرغ بسمل شسته پردازی نمیدارد دل کبکی که زخم از چنگل بازی نمیدارد	
گلستان جهانرا دیده ام با غمزه لبانش خربین ام و چون من غمزه پردازی نمیدارد		
چشم چرخایت شراب نمیکند آن ماهیم که از آفت عشق تو سینه ام آسوده فسانه شوریده غم نمیکند مهرم که باد را بچرخم گذار نیست غافل چراست اینده ساقی ز کار من مهرم تر مباد کس از من بجا شقی	از یکدوجه مست و خراب نمیکند دریای آتشت و کباب نمیکند غوغای حشر چاره خواهم نمیکند چرخم که سیل فتنه خراب نمیکند افشوده است و باد دناهم نمیکند رنجیده آن نگاه و غناهم نمیکند	
نه خار ریزد از دونه خاک قدم خربین آن سرگران هیچ حساب نمیکند		
صبح وصل به بختم اثر چه خواهد کرد مرا که جام تغافل نهی بزم وصال	به تیره روزی شام هر چه خواهد کرد فراق کامم ازین تلخ تر چه خواهد کرد	

<p>شراب هر بخوشد ترا ز زاری ما اسیر عشق نخواهد سر فراغت خویش ز مرگ تفرقه نبود دل شکنیارا کسی بستر نه تقلید خیره چشم مباد</p>	<p>بکام خشک لبان چشم تر چه خواهد کرد بمیرغ کبسل ما بال و پر چه خواهد کرد بآرمیدگی ما سفر چه خواهد کرد بصیرتی چو نباشد بصیر چه خواهد کرد</p>
<p>ز رنگ حادثه و بهر اینکیم حسرتین دل شکسته مارا و گریه خواهد کرد</p>	
<p>در دل سخت تو هر چند که جانتوان کرد بهین جرم که از کوی تو دور افتادم سرگرد زره تیغ تو بنیت چون گوی و غنیمت شمر و جام صبوحی نگذا دوش میگفت طبعی بسرا بالینم غمت اندیشه یاران همه از یادم برد سر قدم ساخته از خویش و دو کاش عشق گر گشت عشو گری بهنجو باده و روش دیده هر کس روش ناز ترا میداند آب تیغ تو نشد قسمت تا نشه لبان گر گشتانی گره از گوشه ابرو چه شود زاهد از بزم حریفان بسلامت برخیز این حدیثی است که هرگز نه پذیرد پایان</p>	<p>و من وصل تو از دست بپا نتوانم کرد ترک عاشق کشتی و منع جفا نتوان کرد ورنه از گردنم این دین ادا نتوانم کرد طاعت پیر خرابات قضا نتوانم کرد در عشقت درینا که دوا نتوانم کرد در بیابان طلب رو بقفا نتوانم کرد سفر کوی خرابات بپا نتوانم کرد دل و دین نیست تمنای کفایت نتوانم کرد که ملامت بمن بسیر و پا نتوانم کرد جور ازین پیش بار بای فای نتوانم کرد عقدۀ خاطرات کدوا نتوانم کرد عشق و جان بازی و زندگی بپا نتوانم کرد عرض جور تو بدیوان جزا نتوانم کرد</p>

سر بسر دفتر افسانه مایک در فست	سخن عشق ازین بهتر ادا نمواند کرد
می برد صبح حافظ و دم از دست خرمین تکبیه بر عهد گل و باد صبا نتوان کرد	
دلش در ندای آشام دارد چو گوهر دل عارف از لنگار خویش خلایق در دیده صد نیش خارش نه از بخت دارم شکایت نه از چرخ بگره و عذارش خط کافریست این بود ننگ از نام زندی که در عشق ز آینه طلعت یار پیدا است	جم و در خویش ست تا جام دارد درین بحر شورش آرام دارد ز یک چشم خوابی که بادام دارد مرا یار سبزه که حم ناکام دارد که صبح امید مرا شام دارد غم ننگ دارد و سحر نام دارد بیا بر چهره در پرده ایام دارد
خرم از کردن تا کردن حرف عشقت نه آفت از دار و نه انجم دارد	
نقرم کجا ز جسلوه دنیا زبون شود بی شفقت ناخن خارا تراش عشق سودای زلفت یار بر یوانگی کشید در قلزمی که شورش عشقت نا خدا خاکم باد زلفت و زیادم نمیروی در سینه شکسته دلان تو آه نیست در نشانی نیست عقل فلاطون کم از شراب	موج سراب دام ره خضر چون شود نزدیک شد غبار و دم بیستون شود منکری که در دماغ بماند جنون شود باله غولیش قطره و دریا می خور شود عشق آن خیال نیست که از دل برودن شود چون بشکند سپاه علمها نگون شود هر کس گزید خلوت خم و فونون شود

هر برگ از بهار دیگر گیر و آب و رنگ	از خون دیده چهره سرالاکه گون شود
همی که هست مایه آزادگی خرمین حیث است صفت محنت نیامنی شود	
<p>مطرب رستی زو پیشیا نباید شد چون کوه ترشیدم بر فرق ز تمشیه اندام درشتان را در کار بود سوزان گر حق نتوانی شد کیبار مشو طبل بیکار خمش باشد از یاده در آهتر از عجز و تن آسانی از دوش کسی ببار میرستی دولت سختست خمار آخر با آبله گذارد یک قطعه کشود از سیکده تا کعبه از کعبه به بیخانه سوزون فی و داری عوای سخن سنجی آسایش منزل را دینار روی دارد ترسم با جل سیر و بی غمزه اوزار چون مهر نغیر روی ای ز ناله منجاش گل مشید و خندان نالیدن لبیل را میگویم و میگویم میگویم و میگویم از بهر جویتیرسی باید نشو عاقل</p>	<p>افسانه چو خوش باشد بیدار نباید شد در کار گم صورت بیکار نباید شد انکاره چو بدینی هموار نباید شد چون سبزه نگر دیدی ز نار نباید شد کردار چو توانی گفتار نباید شد بر دشت چو توانی خود بار نباید شد زین ساغر مردانگن شر نباید شد در راه وفا کمتر از خار نباید شد آسان نتوانی فتن و شوار نباید شد ناسخه عیاری تو معیار نباید شد چون راه نمیدانی سالار نباید شد قرینا نگه خشیت این مردار نباید شد بینه روی میان داد و دار نباید شد از زاری ما جانان بجزار نباید شد بی یار نباید شد بی یار نباید شد از هر گز هر سانی بیار نباید شد</p>

از یار خربین ندی مصراع شانی را از یار بهر زخمی افکار نباید شد	
دل آزاده با خدا باشد میرسد به نفس نسیم وصال ای زجت قبله گاه مشتاقان عاشق از دست غمزه ات تا کی جلوه تاج پند در جهات کنی کفر زلف تو را نهی گرود بخ برامندوز تا فرو سوزد جلوه کن در لباس کینائی می توجید را بسا عنبر کن دل چو خالی شد از خیال خودی هر چه عاشق کند خدا کردی	نو کز نیان ماسوا باشد خفک آن دل که آشنا باشد کس مباد از ورت جدا باشد کشته تیغ ایتلا باشد از تو هر گوشه فتنه باشد نور روی تو در پنهان باشد نور مایه که در هوا باشد تا من و ماتم لا باشد حسرت ز هر کوه قبا باشد حسرم خاص کبریا باشد نکست بر عاشقان خطا باشد
هر که فانی شود ز خویش خربین من رانی فتنه را با شد	
از عشق تن سوخته جانان گل دارد ز فرمان شده مجنون مراد من صحرا افزود غم عشق ز غمخواری ناصح بسمل شد زخم جنبش تیغ قره میخواست	زمین شعله بیباک نیستان گل دارد در سینه دل از تنگی سپیدان گل دارد در دیت دلم را که ز در مان گل دارد دل از کی جو رنده اوان گل دارد

<p> از زخمی که در آغوش نمکدان گله دارد از کوتهی دست گریبان گله دارد زان تیغ لب زخم نمایان گله دارد خضرست که از چشمه حیوان گله دارد این گوی سر سبز چو گمان گله دارد مهرگان تو از سایه مهرگان گله دارد گردیت که افشاندن امان گله دارد عهد تو ز مهر و شنیسمان گله دارد این طوطی مست از شکرستان گله دارد سیل از عطش ریگ بیابان گله دارد شمع من ازین تیره شبستان گله دارد از شور ز زمین ابر بهاران گله دارد خاطر ز شایسته گردان گله دارد از بالش بر خواب پریشان گله دارد از کاره به بهین که رسوایان گله دارد خار بهوس از چیدن امان گله دارد از جان نفس باخته جانان گله دارد از مهری مادل نالان گله دارد </p>	<p> از شور محبت بنو و غیر لب ما جیب کفنی چاک لب از مرگ نکریم بر آتش حسرت نرود آبی که سجد است آن خطا بنا گوش که محرم بخت نیست از زلف کجاست رست نشد کار دل ما بنو و عجبی که نکشد باز نگاهم در رگد زرت هستی با جلوه پستان پشت بستر افکنگی مهر و وفاست بر جوش خط سبز شد آن کنج و تنگ شد صوف غبار غم دل شک روم از جسم گران بر دل سنگت شرارم شعله شکر ریخته بر گرد کسادی از طعمه شکر نشود در خبه دل ما این تیره شب از غفلت یافت رازی اندام و در سختی دوران شبستان خود داری ای صفت نداشت زبانی بار شمع عشق تو نیارست کشیدن آواره کند قافله آرام جیس را </p>
ساقی قدحی باده به پای حنین را	

	کز زهر دل تو به پشیمان گلد دارد	
همان گرمی که با هم در میان تو گویا دارد شکستن کشتیم را غرق آب آهنا دارد به بار از رنگ گل بنداری آتش زیر پا دارد چنین کاینه را عکس تو بگریز نهاد دارد بستر ز لیده محبوس را پای پال نهاد دارد شیر را گرم ز قناری چو نغمه پیش پا دارد محاسنه اینکه یکدم کاروان عمر واد دارد بندم عقد دایمی شکم مشک ککشا دارد		دل بیگانه شرب پایگاه آشتا دارد جبار از خورشید چون بگذرد و ریا کند خود ندام فرصت آن که سبونی رقیب نیم چو سبب بود که جوهر حلقه بیرون گردد از قبایل جنو فیض سعادت میتوان برد نه بختی خلعت از دامان خورشید دست نگذاری شوی که کنفش نعل بیابان که غبار شد بچنگ شتی آتش دست با کفایت استی
	خرمین از حلقه آرا و کان چو مهر بر دلم زمین کلایم از نقش سلبو بود ریا دارد	
ز بوی گل مانع فکر و اسر جیدنی دارد ورق گردانیدن برگ خزان هم دیدنی دارد که صبح باد میافروست خندیدنی دارد بکشت تشنگان این بر قمع باریدنی دارد کنون و پیش پای تو به افرویدنی دارد و بان نغمه سنجان چمن بوسیدنی دارد		بصد سرفایان آشتی بجمیدنی دارد ز هم چون گسلد شیرازه دفتر بهار از را بکار هستی بی اعتبارش حیرتی داریم دل نفسیده داریم ز محضری بیایست خوشنم نشانی از بهار و خاک تیره من کند قمری ز سحر و بل از کل قصه پرداز
	خرمین افسانه کوته کن گرانج اربان محفلت را سفر چون پرده راناز کند سنجیدنی دارد	

<p> خوش آنگه دلم آئینه سیمای تو باشد فردوس بر در شک بران سینه گری جنت قفس تنگ بود مرغ دلی را سرهای سران ناصیه لاله عذاران از دیدن خورشید خبر دار نه گردد از خاک شهیدان نگاه تو توان یافت هر چند شد از جور تو بر باد غبارم آن شد که از کام بر تو بختی بجز آن صد صبح بر آید ز گریبان شب ما اشکم اثر از لعل می آلود تو دارد با آنکه سری بسرو سامان خود نیست کوته شود افسانه شبهای جدایی برهنه در محراب که گرم قیامت پیغام صبا زنده جاوید نسازد کو بزم وصالیکه دل ساده من باز صبر دل عاشق کم و غمهای بسیا </p>	<p> در خلوت اندیشه همین جای تو باشد کا تشکده حسن دلارای تو باشد کاموخته زلف چلیپای تو باشد خاک قدمی کابل فرسای تو باشد آن دیده که حیران تماشای تو باشد آن نشان که در جام صفای تو باشد در سینه همان نقش تنهای تو باشد پیغام لب لعل شکر خای تو باشد گریختی از زلف سمن سای تو باشد آهیم علم از قیامت رعنائی تو باشد خواهم که سرم خاک کف پای تو باشد گر نگذرد از لعل دلا سای تو باشد در قبضه مرگان صفت آرای تو باشد این محبت از لعل مسجای تو باشد آئینه صفت محو سراپای تو باشد رحمت بران خسته که شیدای تو باشد </p>
<p> آزادی جان قفس جسم خزین را عمر نیست که در بند یکای تو باشد </p>	
<p> خورشید درین کلبه شب افروز نباشد </p>	<p> خورشید رخی تا نبود دروز نباشد </p>

<p>در جبهه فرکان چنانکه شش تو چنان هرگز نرنزد بلبسبل شوریده نوایم چون مانده ان از سر که نین گشته چون صبح ز پس دم اگر خضر و قتی چون شمع درین بزم محاسن برآیم</p>	<p>یک تیر نذر یریم که دل دوز بنا شد از سینه صغیری که غم اندوز بنا شد تا هستی از طالع فیروز بنا شد آرزو زد که هست که نوروز بنا شد هرگز سر حزنی که زبان سوز بنا شد</p>
<p>جز کلام خوش آیدنگ امر و زخمین نیست مضرب اندازی که نو آموز بنا شد</p>	
<p>میرنج اسیری که زخم خار ندارد گر ز تو دل بر کنم بگو که بسندم بحر چه داند که ابر قطره کجا بر خیت بسکه گریزان ز آتش خانی غلغم دل حبش افتاده در هوای طبلین مشهدم روانه است عالم بالا فتنه دوران بپرسد بنگار حبس طلعت ماه مرا بهر چه نسبت جمع نسانی دل از خرم دوران در شکن برق آشیان نگه داری</p>	<p>بیچ نشانی ز عشق یار ندارد هیچکس این چشم بر رخسار ندارد دل خبر از چشم اشکبار ندارد عکس در آئینه ام گذار ندارد قلغم عشقت این کنار ندارد کشته شمع قدرت مزار ندارد پیشم توکاری بر دگر کار ندارد جلوه سرو و مرا بهار ندارد دوستی دشمن اعتبار ندارد باغ جهان نخل پایدار ندارد</p>
<p>کینه دشمن کجا ختمین و سینه من سینه آئینه چشم خیم از ندارد</p>	

<p>خوشا شمع که ستر تا با بسوزد مرا پرورده عشق خانان بسوزد جنون بر آتش زو طرف دانا منم مو سیاه دلم شمع تجلی دم گرمی که من دارم عجیبیت دمی گرمی نهان در سینه دارم امید این بود که آن همه عاشقان را نذر استم که آتش پاره من</p>	<p>بسازد با خود و تنها بسوزد شمار من دل خارا بسوزد ز داغ لاله ام صحرای بسوزد ز تاب سینه ام سینا بسوزد که در پیم ز ام صحرای بسوزد که گر آبی زخم دنیا بسوزد زگر میهای مرا بسوزد سینه ام را ز استغنا بسوزد</p>
<p>خرین آبی حریف آتش نیست در آغوشش دلم دریا بسوزد</p>	
<p>عشقم تو گوئی کلنا که با سازد دو باره زندگی حشر مرگ بود دست غور ز ناز تو دارد ز لطف ما یوسم چو گل بسینه صد چاک من چو نغزی جدا برگ نگر و ز آشنای دلی</p>	<p>بشوق هر چه پس آرد کیمیا سازد ز خاک کوی تو ما را اگر جدا سازد عجب که بوی تو باقا صحرای سازد نغم تو پرین من چو راقبا سازد که از لبم بسخن با می آشنا سازد</p>
<p>خرین بسینه دلی فانی از دوا دارم که در عشق بد لهای مبتلا سازد</p>	
<p>دل هر قطره دریای سراز تو می شد کجا بر روی آه و نواش بلبان دارک</p>	<p>حباب بی سرو پا هم هواد تو می شد گل خونین جگر به خاطر انگار تو می شد</p>

<p>خراب افتاده مردم در سوختن خاک تا خوا باین خاری کجا خلوت آغوش ده یابم و شمشیر نازت یارب از مار فکند داند کجا منور و جی حسن تو دوسودا خام</p>	<p>بلائی جان عالم چشم بهار تومی باشد که بوی گل پریشان گرد کز آرتو میا باشد حیات جان آتبع تو خوار تو میا باشد که یوسف هم متاع روی بازار تو میا باشد</p>
<p>خرزین از نالات این فرقه میم میون من دوست بیگانه یار دل آزار تو میا باشد</p>	
<p>دل در حسن لطف او سودا می گردارد باجذب شتافتی باشد دو جهان گامی افلاک نگهبان عشق تو نمی باشد در مجلس مایک کس بشمار نمیکرد صحرائی طلب دارد در هر قدمی طور گر عشق نهان باز با خود عجیبی نبود</p>	<p>با سلسله دیوانه غوغای می گردارد در دهن دل عاشق صحرائی می گردارد این باوه زور آور مینامی می گردارد در جام مگر ساقی صهبامی می گردارد هر رنگ در پی میادی سومی می گردارد در پرده دل مجنون ایلای می گردارد</p>
<p>پیدا است خزین ما را از دلق می آلودش کین رند حسد باقی تقوای می گردارد</p>	
<p>بخون هر خند رستی غمزه بیدا گردارد بدو بر آسمان افتاد کازان نیست امید نمی آرد برن هر گرسه از صبح قیامت هم بگو می شوق یک طار میا باشد خبر دارم</p>	<p>شهمید خنجر مرگان شدن آبرو گردارد مگر یار از خاک آن حلقه قراک بردارد که میگویی شب حشرت نصیبی اسحر دارد به جاکم شودل طره شبنم و خبر دارد</p>
<p>خرزین نیم سبیل را بطلان نیست پروازی</p>	

که این بلبل قفسها در شکنج بال و پر دارد	
<p>حریفان هر که را دیدیم در دل کلفتی دارد عجب بر و شوی نادیده کشیدم خستستی را چو مخموران کند از دروید روی سهریزی خیال نگشتم بهمانه پیا بود در خواهم طرب خیزست هزار گم چون چنگ نپردازی ملاست در قمار عشق نبود پاکبازان را ز کله ز محبت چون روم با کیسه خالی بقای نیست چون گل نو بهار شادمانی را اثر در انجمن بگذشت چشت از نظر باز آن ز بیم اختلاط چرخ چون تیر از کمان چشتم دل در حلقه هوئی تو جمعست از پیشانی حدیث ماشنو که قصه عالی سند خواهی چو من بخوانم داند کسی که سیر چشمان شد سرت گروم چرا یکیده نمیرسی میگوئی</p>	<p>بنارم شیشه می را که صافی طبعی دارد نذر استم که باز زندگانی سفته دارد همانا دو دومان داغ بادل نسبتی دارد هنوز از یاده دوشینه دل کفایتی دارد کف شو قم بهمان صالشی صولتی دارد غم دنیا و خوش نیست هر کس هستی دارد بجیب از گلزاران لاله داغ حسرتی دارد چو عمر هست پیمان دشمنی کفر هستی دارد همین آئینه بر دیوار پشت حیرتی دارد بساط لفت بیگانه کیش و شستی دارد شبستان خیال لاف خواب احتی دارد غلط افسانه لیلی و مجنون شهرتی دارد که خون لاله نمدهای او ان لذتی دارد که زمار سر زلفم به بهمن سیرتی دارد</p>
<p>خزین آتش بگاه بزرندی و داعی کن همین دارالامان بخجودی آیتنی دارد</p>	
<p>غذا رساده اش خط غباری نظر دارد تفس بر پرده ام تا بخت سبز منی نرم</p>	<p>غزال چشم سینه او خماری در نظر دارد دل از یاد او داغ و بیماری در نظر دارد</p>

فروشد از بزرگ ترگان کجاست هیچ استغنا تسلی میکند جان را باری عرقناکی بغفلت داده فاخته بایستم غفلت باری گل افشاده جالی صد چمن خوش می بلبل می درازد خط دیده ام از دور میدانم باب زندگی فرافکن بدشته کاغذ را چراغ و صفا پیوسته آن چراغ را بر دار دل خون گشته را گم کرده ام در شقایق اما بزمی تیغ او آسوده چون سایه بسیم نظر پوشد چنان بختیور فرافکنین را بهمت دستگان آن برهنه زارست پندار بود آن ناله دل کنده از هر سلیمانی کس در پاره دنیا بچندان باد از زانی نظر بستم ز صفت صید نمی تا شود رام خود مندی تواند باشد چنان صفتش از دران درین دار فاسد بازی مندر شود پندار	کسی که بگذاری او بخاری و نظر دارد گلوئی تشنه تیغ ابداری و نظر دارد نیاید بواب و چشمی که کاری و نظر دارد که آغوشش لبم بوس کنداری و نظر دارد که چشمم گریه بی اختیار می و نظر دارد که جان بازی بختی کوهسار می و نظر دارد چراغ دیده شب بزمه دار می و نظر دارد از هر قطره اشکم یاد کاری و نظر دارد نهال نادری برگ و باری و نظر دارد که از سر پاره شگفتی از زاری و نظر دارد جهان بختیور اعتبار می و نظر دارد که نقش عجب بر انوار می و نظر دارد جام می بختیور شایخساری و نظر دارد که باز بسته چشمش بر کاری و نظر دارد که از زانوهای خود آینه دار می و نظر دارد کسی داند که حاصل یادیاری و نظر دارد
---	--

نمی پوشد نظر چشم حرمین از غنچه پردازی	
زمرگان خامه گوهر نگاری و نظر دارد	
نیم زلفش کی شاکت و جان پاک دارد دارد	بشراف نیست اما این بختیور دارد

از آن تهر جریحه گزنا ز بر خاک زده نشاندی سرفسانه بکشتا از نگاه مستشار روی اشارت چسبیت بسیار دلباش بکند روی ندارد طاقی بهر نقشه دل تابا فروغ او بسیار صوفی و شهم دوری کش کوفی خراباتم سرفسانه اگر داری بیا بنامیت ناصح	هنوزم آرزو و خونا جگر سرت در جگر دارد لب خاموش عاشق با تو دوق گفته گودار خردشش دلمه اش بلبل با در گودار دارد شراب تمام سوزی عشق در جامه سوز دارد زهی چون گل هنوز این شمع صدفاره بود دارد که حبیبی تی فینخ شهراده جاره دارد
دلم از عمر بجا حاصل خیزم فسرده طرشد چراغ کلبه ما استیمنی آرزو دارد	بود در جلوه مستانه این مستور نگذار محبت را دم عیسی بود در خور نگذار خوارم قطره در ساغر منقود نگذار چرا سازم که سیلاب فنا معهود نگذار گدا از ناز یار بر سر فقیر نگذار که ساقی عقد در خطا اگر نگذار
حزین عشق از کف لنگر تسلیم نگذاری مجال دست و پا این قلزم برشور نگذار	که درت در دل بی مدعا هرگز نیباشد نماز میگسار انداز یا هرگز نیباشد کبوی می پریشان نقش پای هرگز نیباشد
دوستی اگر ساغر خیزم هنوز نگذار بافسوی طبع عشق در آن کرد درم در آن زخمی که من چایه تو حید پیام عمار است بر نمی تابد کهن ویرانه دنیا اگر نگذار از کف کاسه که شکوفه فضا بصدق دل اگر آید جان منجانه ضامن	نصیح روشن بی صفا هرگز نیباشد ز خطا طراده دل نیز دایز ناک هستی را از خود نفس سخر باشت خراباتی ترا دانا

قیامت آمد و رفت نیاید عده زودش یکی از وصل میگوید یکی از هجر می‌نالد کند سرخسپه افتادگی صید زبردستان	وفادریا و آن دیر آشنا هرگز نمیباشد بساط عشق با زبان بنویس هرگز نمیباشد سپاه خاکساران را لودا هرگز نمیباشد
خرین احسان بود پیش از طلب ستم جوایم دهان در بار باب مهت را گدا هرگز نمیباشد	
بخاطر خویش لعل آن نگین عین آب آید ز جیب صد بیابان خارضا بنجود می‌شود دلی دارم که رنگ از پر تو مهتاب می‌بازد حجاب عشق می‌بندد و نظر همچون سبکین نمیگذردل سرشته غرت کبریا می‌تو سیندناز را یک محله بنای عنان دار ز شوخی لیلی ناز آفرین را میگذرد چون سیاهی میرد از نامه مای گندگار ان	چوستان از دهن غلامه بوی شراب آید بخوابم گشتی آتشاخ گل مست خراب آید چو خواهم کرد اگر آن آتشین بی نقاب آید اگر لیلی برون از پرده شرم حجاب آید شکوه بگری و خلوت تنگ حجاب آید ترا که معج خون بگینا مان تا کباب آید اگر طرز نگاهت چشم آموخ را بخوا آید نمی آید زوریا آنچه از چشم برآب آید
درون لب بر دماغ عشق آتش پاره دارم خرین از دل اگر آبی کشم بوی کباب آید	
کجا پاس حجاب از زاهدی پیری آید مزنم بهر آتش نفس در شکر افشانی دلا آسان نمی آید کف سامان آزادی نظر بازی مرا اگر هست با خورشید ز حسد	که تا میخانه هم با خرقه تند ویری آید ترا ای صبح خام از کام بوی شیری آید اگر از عقل رستی عشق و هنگیری آید که آب از دیدنش در دیده تصویر می آید

ندارم فرصت آن تا جواب نامه باز آید اجل کی منیزد مهر خوشی بر لب مردان	رسد بر لب مرا جان تو قاصد میری آید مرا را نیت سار گشت و بانگ شیر می آید
خرمین آواز مجنون فخر و شجاعت نوشید که از شور بسیاران ناله زنجیری آید	
اشکم از دیده بر بنال کس می آید سینه چاک چه سازد بشکوه دل ما آتش گزده شمع صفت خندانم خشکی مانع بیدار و تنگاران است محل ناز که در سینه ما صحرایست تهدت آلوده شود منش از غیبت عشق	ناله بر لب بی فریاد رس می آید فرسین رخ کجا در سق می آید شکر چو تو کنم تا سق می آید فقطه زان ز کس بیمار بس می آید کز دل چاک صدای جرس می آید هر کج حسن بهام می آید
نمازه کردی روش حافظ شیر از خرمین که ز انقاس خوشش بوی کسی می آید	
نه تاب دوری و نه طاقت پیدار می باشد ولی کج می پرد و حسرت نورشید و دیدار شد از خط عنایت روشن یعنی که در عالم غریب من اگر یوسف بود از خار خار تو	بذل کار محبت زین سبب شور می باشد نصیبش شدیم آسوده بیدار می باشد بود که محرمی آئینه راز نگار می باشد گریبان پاره چو گل سیر با زار می باشد
خرمین از ناله زحمت می پستی کی نمید که بر نازک مرا جان بخت گل بار می باشد	
نه هم نغمه بهر قوجان کار گر افتاد	امید وصال تو بهر دو گرافتاد

<p>در قلزم دل نیست همانا دم خوشه ای آنکه گیتی آتش دل تند به این عشق آید زنده را چه سیر ابائی و زاده در دامن شب طر و پیست کشتوی ماند بدل تنگ نه آزاود و نه بسط در غمت و دردت که غزلانی اگر است آید بنیالش بیاورد که است نه بسط تا با که رخ زاده بر افروخته بودی آید بیان قصه از سلسله دلی آتش کده عشق دل سوختگان است</p>	<p>کروید به با صحن مهر لعلت جگر افتاد خوش باش که در دهن صحن جانم شرف افتاد ای شمع لعل شمع نیست که در دهن افتاد بانی به باغی آید و شود در دهن افتاد بهر صحن به که در دهن تو به که افتاد آنکس که است که از دهن صحن گران افتاد سبب به باغی به باغی به باغی به باغی افتاد کاش که است که در دهن تو به که افتاد در دهن تو به که در دهن تو به که افتاد بهر از دهن تو به که در دهن تو به که افتاد</p>
<p>این آن غزل نامه سرانجام غزل است که با کمال شوق تو به که در دهن تو به که افتاد</p>	
<p>ز چو بکشد سستی دل در کفم خار ز بول افتد عنان برافتم از کین گرد و زبانه افتد گه تا میزدانی ز بول ز بول ز بول افتد لشکر به بخت به بخت به بخت به بخت افتد</p>	<p>ز برق ز بخت به بخت به بخت به بخت افتد بنا به بخت به بخت به بخت به بخت افتد سبب به بخت به بخت به بخت به بخت افتد چو باشد حال غزل که در دهن تو به که افتاد</p>
<p>شیرین باغی به باغی به باغی به باغی افتد نمی بالید به باغی به باغی به باغی افتد</p>	
<p>ساقی بحسب لعل باغی به باغی به باغی افتد</p>	<p>در دهن تو به که در دهن تو به که افتاد</p>

<p>از بوسه بر پیشانیم تسلی شده بودیم چون سر بر پیشانی او گذاشتیم فرباد که از دست نگه داشتیم باو مرغ دل وحشی منقش را با سیرت بولی که کند خاطر اندران ناخوش بابا و صبا اگر خبری هست تا بچشم</p>	<p>ایرین شمس که سوز بکامی نقر ستاد مشکین چشم خالیه ناهای نقر ستاد تشریف نیا قبولی انبیا می نقر ستاد بال از گداز باریست با همی نقر ستاد آتش سنا ای گیسو و باغ نقر ستاد از شعله سلی که سلاخی نقر ستاد</p>
<p>یکه بر روی بود تشریف یافتند ز بوم تا چفته شام آتش ناهای نقر ستاد</p>	
<p>من شعله احم بر پیشانیم کرد غدار کرد هر خون که خنجر کرد و چو دینا بکام من غافل ز دیم آبی و از یاد دست کرد گر بوسه خیال تو کردم که از دنیا در خون کشیم و من زنگار شکسته چون که بکست دست خنده بگل از نیرنگ</p>	<p>در جیب من شگفته ترا از گل بهار کرد هر دین ز دل بگریه بی اختیار کرد ترا آینه خنجر نفس باغبان کرد آتش دود دیده و دلم از انتظار کرد از درون پرده دل آشکار کرد افسوده ام فشرده گی روزگار کرد</p>
<p>زین چشم تر خنجرین چو پای کستی ابر بهار را شوره است تا شمسار کرد</p>	
<p>طرحه از زاده قمار کرد که دمار کرد کعبه و دیو میکده خسته ساقست پایست در دل شمع و بر پیشانی که هست یار</p>	<p>دل بدو عالم آتشنا کرد که دمار کرد کافور و زنده پارسا کرد که دمار کرد جلوه بخوشش و آتشنا کرد که دمار کرد</p>

<p>نامی نامی عاشقان بود که بود یار بود قهر بلطف آشتی داد که داد یار داد از نگینی که سر زرد از گوشه چشم نفیس مهر با وفا با دوست که دوست یار دوست زندگی عشق می کشید و رگ گل می شکفت جلوه نازت می کشید و پیر قیامت بسیر از دست شکسته چشم فتنه را خیمه که شعله از قضا غارت شده بنوا خلعت عشق بر قدیم دو که دو یار دو عقل و شکر و دین و دل بود که بود یار بود دل که بند صد بلا بست که بست یار بست جهان نظاره می کشید که خست یار خست باو عشق و دل که رنجیت که رنجیت یار رنجیت نزد وفا عاشقان باخت که خست یار باخت برق چرخ شمشیر آشنا بر بگاشتن آشنا</p>	<p>سازم را این نو که کرد که کرد یار کرد عجز نیاز آشنایا کرد که کرد یار کرد طلی هر از در عساکر که کرد که کرد یار کرد جور با جفا با که کرد که کرد یار کرد در معستان دل رنجا که کرد که کرد یار کرد اینده فتنه را بیا که کرد که کرد یار کرد رفته جسم ملوه رسا که کرد که کرد یار کرد جان و دلمش فدا که کرد که کرد یار کرد حسنه قد زهرا قبا که کرد که کرد یار کرد جان طلسم تن با که کرد که کرد یار کرد ناخون چشم گره کشا که کرد که کرد یار کرد از سر کوی خود جدا که کرد که کرد یار کرد جام حوسان نام را که کرد که کرد یار کرد دین وصال را داد که کرد که کرد یار کرد اشک بدمین آشنا که کرد که کرد یار کرد</p>
<p>ز فتنه خرمین محو را هر چند دیده یار شد زار و و کار و مبتلا کرد که کرد یار کرد</p>	
<p>مرا آزادگی شمشیر از آمال می باشد کند در فوزه تا کامل گردد عید آماه نو</p>	<p>گلستان زیر بال مرغ فارغبال می باشد علاج تنگدستان جام مالال می باشد</p>

<p>کتاب بهشت است نازده در طاق فراموشی سکندر که گویند و نیست غم تو گمانها نیسمی کرده گو یا آشنایان با بی ویران بهروادی که ریزد رنگ و شکست با پیروم</p>	<p>مرا سی پارت دل به که بشکوه حال عیب باشد سعد زانو مرا آینه اقبال عیب باشد بهار شفته سالان گل پریشان حال عیب باشد رم آهوی صحرای گرد زو بنال عیب باشد</p>
	<p>خرین آینه را حرف شکایت نیست نه خط و طر زبان جرأت نیست نه پیدای لال عیب باشد</p>
<p>نالم با تو گر عینم او یار نباشد خجرام بسبب الین من ای آینه عیب باشد لب میگویم از چاشنی درد به میبند از وادی غم ششخونم آه فحیف آن نخل و قمار از بر من میرو انا خود داری یار از دل صد باره ناچسبست</p>	<p>نگه بهیم نمیکند دیده چو یار نباشد دارم نفسی کا کینه را بار نباشد خون و درد کم از لعل لب یار نباشد ای اشک سرخی دل ببار نباشد روزی که مرا طاق و قمار نباشد زخمی شدن از تیغ بجا عار نباشد</p>
	<p>هر باره خرمین از حکمت در کف درستی ببیدر و بجال تو گر قمار نباشد</p>
<p>با چرخ سفله مهت مادر نبود یک کس نفیس راغ با گرم بخورد چون ز عینان خزان من بهار از باد سحر و مهرت فسر و فراق</p>	<p>گر روزگار پشت نمید او هر و نبود تا بود همدی به نفسهای سحر و نبود اکسیر شادانی بازنگ زرد و نبود دراغ دلم که انجمن افروز و نبود</p>
<p>تا از موده ایچ خرمین کار روزگار</p>	

پاس و فاقه و دست نام و در و در و در	
<p>و شب که چشم مست تو خاطر تو در بود روزی که عشق تو را دیار نیار گشت تا دلخراش لب من فوق ناله در آید بنفش نگار که آئینه محرم گرفته است طرفی نه بسته ایم از آن آتشین عذار نزدیک شد که از نفس ناله شکفته</p>	<p>تا صبح بر لب تو در و در و در و در بود سرو و تو در و تو در و تو در و تو در بود کایین لب پیروز آری و گلشن باز بود روی که از لاله و فشان استر تو بود و اسو حقن لکافی سوز و گداز بود هر که غم غنچه بستان باز بود</p>
<p>یک موی در پاک خمرین کوتهی نگار زلفی که سایه پرور عمر در از بود</p>	
<p>شب که در خلوت اندیشه نشانی تو بود جلوه در آئینه ام بر تو خستار تو در بود کفر و دین را کسی فتنه شیرین نگار عشق سرکش از از دین سوز تو در بود شرو به هم نزد آئینه سان بر همه عمر باد و در ساغر دل ز کس غم تو در بود دل خیدا شده ام باغ تو لای تو در بود گل باغ نظر غنچه سیراب تو در بود صدید آینه نگار غم تو غماز تو کرد گوهر عاشق گرشته به عشق کیست</p>	<p>گل باغ دل من انجمن آری تو بود سینه آتش کده سن و لای تو بود در سواد حیم در شکوه غوغای تو بود باغ حسرت گللی از دهن صحرای تو بود بیک سکه در وید و من فوق تا شای تو بود مستی ما به از جام مصفا تو بود سرمه در و در و در و در و در تو بود سرو بستان در قفاست غنای تو بود وام جاد و فتنان لاله پایی تو بود در حقیقت من و ما موی در آری تو بود</p>

<p>آتش را در دشت خرن سجده مستانه تو در زمین ز گریه خاک سطلای تو بود</p>	<p>سرسود از دیگان ریگ با بیابانم بود یاد آن روز که در گردن جانم بود صبح محشر خجل از چاک گریبانم بود دران عشق تو به از مهر سلیمانم بود</p>	<p>در لخت عیبی که تو تا سلسله جنبانم بود بستم از تنگی دل و تشنگی بانشینانم بود یاد باد آنکه بیچاک غم خورشید زنی چون دافنس و پریم در خفا فرزانم بود</p>
<p>یاد باد آنکه در عمای کراتایه خرن که در دهر خجل از ریش ترکانم بود</p>	<p>صبح همید آینه چشم سفید بود کنتیج و دری تو نگاهم شهید بود دشمنم فریب داده گفت شنید بود کز شیشه و فحای تو دوری بعید بود دل از تو شیرین تر شراب امید بود جانی که پیر سیکه ما مرید بود پیر هشتاد و نه یوه چشم سفید بود گو یا درین تنه ما که مفتی یزید بود در دای اسبستره النفس ما کلید بود</p>	<p>مهر روی و هم سال تو در لای تو پیر بود در دیده می پدید چو بسیل خون دل شب دشتیم نرم خوشی با خیال تو بر آگشت و بگذرد اما حق مرغ ساقی بیا که پیری و شهیدیم با است میدادی بکشتی افلاک جبریل لیقوب اگر زینت شوشت آگهی یار که آب سیکه از انا دروغ و شت ولما شکسته میشو از افشگوشی شت</p>
<p>اشکم که دشت آینه خرن تو خرن امیدوار یکس نظر ابل وید بود</p>		

<p>یاد آن زمان که با ده عشرت بکام بود ساقی ز نود و شدم شرابی بکار نیست دیشم نمود باغ نوی رنگ آمل تو باشد بر ز رفته عمرم امید ما از بسر گذشت پیو با تیره روزگار</p>	<p>دوری که خوش گذشت با دو جام بود مستانه جلو پای تو ما را تمام بود چشم ز خواب بوی گلم در شام بود دیدم جو صبح دولت پروانه شام بود روشن شد که در نور شب ما کرم بود</p>
<p>حرف الهت نبود همان دیوان ترن در دل خیال قاست آن خوشخرام بود</p>	
<p>طالق میخانه مستان خم ابروی تو بود خسرو میا بهوایت دل میکنم کرد صبح دیوانه آن چاک گریه بکشت دلبران در خیم زلفت تو که قمار اند نثار در طینت می چشم فوسا زشت شیشه بودیم که صبا می تو بر دلی رنگ کار آشفته دلازان است پایا کی تو شد سهر و قهالون هر چه ساقی از تو اند</p>	<p>صاف پیانه عرفان رخ نیکوی تو بود گنج باد آور من خاک سر کوی تو بود شب سببیت خیال خط هنرمی تو بود آفت شیر شکاران شکنج می تو بود ساقی میکرده با نگر سر جادوی تو بود دیدم بودیم که همراه صبا می تو بود شب که میوایب دما قبل ابروی تو بود چشم آهنگه گمان محسوس کردی تو بود</p>
<p>شب که در شکوفه مالیدی از خلاص شرین حق پرستان همه را گوش بیامی تو بود</p>	
<p>جهت ما و سپید جوانی تو بود گم به میان اگر از چهره جانانی</p>	<p>خاک خاک مراد و جهان جاد بود استیج که دست را چه زبان تو بود</p>

نکس بر یون نر و زکینه حیرت ما لب لعلات بدل تنگ چه خرمها که نگردد	ویده تا هست برویت که این خواهد بود غصه تا هست از فوضا بکشان خواهد بود
نشو و یک نفس از ذکر تو خاموش خرمین همه در نام خوشست در زبان خواهد بود	
با خاطر افسرده دلان چند توان بود نگر بر ابری نه شکافند صیقلیت عقلست گرانگذاخت جوفت سیب کبیر ساتی ندر چما که کف جام نشاطی چون زهر هر گویا بود که تیره تاخشم	با مرده بیک گوی چنان بند توان بود امروز ندانم بچه خور سهند توان بود که طاقوت و صبری که خردمند توان بود و خوش کن عاشق بفری چند توان بود شیرین کن این می بشکافند توان بود
در کلبه بیور و گران باش خرمین چند یعقوب صفت در عجم فرزند توان بود	
اشب که دل در آتش آن گلزار بود خافل نمود چهره و دیدار و نداد محرومی وصال همین در فراق نیست آن شاخ گل ز حال که پر سد در چین امروز طبع در پی منکر بلند نیست ای گریه که عجب نه نشاندی چو فائده	هر موی بر تنم رگ ابر بهای بود چشمی که داشت بره انتظار بود تا یار بود دیده بجزرت دو چار بود چون من هزار عاشق بی اعتبار بود شهباز را همیشه بیا یون شکار بود بسیار خاطر م تنو امیدوار بود
نبود بغیر سینه خونین دلان خرمین دشتی که لاله اش جگر دانه دار بود	

<p>خامالی و می زرد و تو این ناتوان نبود گلزار سر به است که از آن دم و سپیده است زلفش تو در پشت جانب کوتاه و تنم خود را چرا نه میگردید بیرون بر کسی آخر حجاب حسن به بیگانه گلی کشید داغ جهان فرزند کنار دل نیست کاش آن گل شکفته در آغوش خار و خس احوال ناتوانیم از چشم خود شنید فارغ قوی و گر نه بگویت زویدم دردت ز صید دل اغیار هم رساند سست با پیای محبت زخم تنافلم در زیر بالی خود گذراندم بهار و دی</p>	<p>بی ناله های زار نمی استخوان نبود هرگز نه بر پشت گلی این گمان نبود هرگز نه زار سالی خویشم زیان نبود تقصیر پیچیده است که در کف عثمان نبود پاد آفرینان که ما و قوی در میان نبود آن گوهری که در صدف بحر و کان نبود مینو پیا که لیک با سرگران نبود کاین زبان نبود اگر ترجمان نبود هرگز نشد که قاصد اشکی روان نبود هرگز نتواند جوهر چنین را بیکان نبود تیری و گر بکیش تو ابرو کمان نبود کاری مرا بخار و نفس آشیان نبود</p>
<p>عمری حریفین نشانه آفتاب بود یاد زمانه که وفا فی نشان نبود</p>	
<p>یاد داری که تمام میل باغیار نبود دل سوزانده روزی که قمار تو شد همچو شیر و شکر آشفته با هم بودیم آشنا بودنگاهت بنگاه محترم دشمن اندیشه زلفت لعل از دهانم</p>	<p>غیر این بادگری عشق ترا کار نبود یوسف حسن ترا هیچ خریدار نبود نغمه عجبی بمیان حسرت دیدار نبود هر چه میبود بدل حاجت اظهار نبود تقصیر که مشکلم این بود بدل بار نبود</p>

<p>خند لیب دل آشفته چه بود اویش رخ خورشید ز هر ذره عیان بود اگر چشم نادیده ماطاقت یار داشت هر چه آمد بس از پستی بخت ست مرا</p>	<p>گر دایم سز لعل تو گرفتار نبود سبیل دیده ما پرده پسندار نبود ورنه محرومی از ان آینه رخسار نبود ورنه کوتاهی از ان یار وفادار نبود</p>
<p>اثر از شادی ایام نمی بود و خیرین تست خنده اگر پر لیب سوفا ز نبود</p>	
<p>در دیده مرا بنیت پریشان نظری بود در دام تو افشاندم و از او شستم چون شمع ز سر مایه هستی به بساطم جز گوشت من دل ارباب با تو کل</p>	<p>خونابه آغشته به بخت جگری بود اسباب گرفتاری ما مشت پری بود سامان سبک خیری آه سحری بود هر جا که رفتیم خبر شد و شتری بود</p>
<p>به بیت خاطر نشد آاده خیرین را هر باره دلش در کف بیدادگری بو</p>	
<p>اشب که از مرغ خوش مال دماغ بود از بس نگاه انبان گل و آفتاب شبت رفت الفت وطن بجزایات از دم نگداشت جوش ناله غبار غمی بدل شد خون گرم مرهم کافور زخم ما هر جا که بوی یوسفی از پیوین رسید مستی نکرد ذوق خیرین زلف زلفت</p>	<p>شبنم سفید مجرکهای باغ بود اشکی که رنجست گهر شجرانغ بود ساقی غریب پرور می در باغ بود از فیض نغمه مطرب ماتر دماغ بود در شور عشق پنبه نکهان دماغ بود چشم سفید گشته من در سرائع بود دیگاشنی که بلیل خورشید زانغ بود</p>

صیاد عشق را سر دلم و نفس کجاست چون غنچه سر سبیب چو بروم جویی تو	پروانه پر شکسته پای چرخ بود از جوشن رنگ دیده بگاشت باغ بود
در بقیه غنایب شود خوشا آخرین طفلان عشق را زوستان فراغ بود	
ز شتر مستی مارا چه پاک خواهد بود زبان شانه سحر حرف کی بچنگ آرد ز دست برودنگاهت چو هیچ روشن شد چرا بسجده ام پیشان بنجاک نمی	چو نامه در کف ما برگ تاکی خواهد بود چنین که طره ترا تا بناک خواهد بود که تا بخت در آینه چاک خواهد بود سری که در قدم دست خاک خواهد بود
خسین اگر رخ ساقی عرق نشان کرد ترا ز دل صدف سینه پاک خواهد بود	
بزمی که مست ناز مرا جاده گاه بود ماوری جاویدت شبستان نگه گیت مضی ناز که در جبهه را چرا حلال صحبت میان من و محبت چو شمع	با دلم چشم نقل شراب نگاه بود ناله سر شمع ما نفس بجگاه بود در بلندی که شکوه عاشرت گناه بود با مانگاه گرم تو برق و گیاه بود
روشن نگشت چشم خسین از جمال تو روزش تمام خون شب زلفت سیاه بود	
اگر شمع حوآه دل ناتوان بیاساید محال دیده کشودان درین غبار کجاست نفعان که در غم عشق خطرات دل گذشت	خندنگ چون منفی شد بکمان بیاساید مگر که از تک و تاز آسمان بیاساید خندنگ غمزه نامهربان بیاساید

بساط سبزه گل را بختد به برچیدند جوهر قافیه سر را در گنج نیست بگوشش شک بر دول حدیث از شنیدم	چگونه بلبل این بوستان بیاساید کسی چگونه درین کاروان بیاساید پریم چون نام خوش است بازبان بیاساید
	خرمین از ان سنگ گویا برید پیوندم چونی نشد ز فغان استخوان بیاساید
مرا مجال سخن باو زلال دهد فسرده از نفس سر ز خود ستایم بغیر جذبه خاطر که خضر این دوست بخش نامه اعمال مجربیت سفید صدق بابر چرا هست سخا بند شمیم عشق بود تا بخت خاک مرا	که شیشه ره به پیوخانه خیال دهد سرود و مطرب کج نغمه گوشتال دهد به بحر قطره مارا که اتصال دهد که شست و شو بقره عالمی اتصال دهد ز گوهری که بسعی گفت سوال دهد که بوی باو ده دیرینه را سفال دهد
	خرمین بدولت سودا خال و خط کسیت که عین من قلمت نافع خسرال دهد
دور ندارد تو خط وجود ندارد بت ز فریت گرفته کیش برهن نقش تعلق ضمیر من پذیرد جلوه تلف میکنی بطور چه حاصل	آتش سوزان برق دو و ندارد کیست که پشت سر سجود ندارد عکس در آئینه ام نمود ندارد بند دل با طاقت شهود ندارد
	حسن تو لبست از بهار چشم خرمین پیش جمال تو گل نمود ندارد

خاتم چو نیست دوست لیان چه میکند این برق را بدین بنیستان چه میکند کایا ملک بیدان بگستان چه میکند این دور باش حسن کعبان چه میکند	کوه چو نیست جو نلسان چه میکند آتش زونی جلوه بنقاشاک هتیم میوه است بر سر کویت فغان ما از پرده حجاب بر آفتاب من
---	--

زاهد چه نفیس میبرد از شمع من چو زین

با این سفال صحبت رحمان چه میکند

پس از هر دین ببارم کرد تو مویر میگردد مردیش شیدم از صدق این چه میگردد نفس چون آب بر دارد دم شمشیر میگردد شکست نگ بر خماره ام کسیر میگردد بی باران شود چون ابر عالمگیر میگردد که آخر کام نعمت خواره از جان سیر میگردد بهم این حلقه چون بسته شد زنجیر میگردد که بود از سیلی من وی چرخ بر میگردد	خیالش گر چنین خاطرم جاگیر میگردد بود نامی جوان با او بصلح عشق می درم خند کونی سپهر از تیغ آه گریه آلودم بر من منت عشقم که افزود اعتبارم را غبار خاطرم انبوه شد غمی فرو گیرم بنون در کاران دست خویش اینا لایم شدم شوریده خاطر از خیال گردش خسته فکاه طفل دستان طبع ناکسته بخانرا
--	--

خرین از فکر آن شیرین من ایم کدازانم

شود چون استخوانم آب جوی شیر میگردد

دریا ز رشک حوصله ام شور میکند هر جا دلیست خانه زنبور میکند عشم ناتوان تر از کرم مور میکند	اشکم نمک بر امن ناسور میکند میدافا دک مره زهر آب داده ما را ترنج ضعیف چه باشد که کوه را
---	---

<p>بنود حریفان تلک گران محفل نشسته دل پیدا است در میان که سود ز زبان گسست تا همسری بدل نکند هر سبکسری پاس ادب بدار که طبع غیور عشق در زیر پای مهبت اما کمال بود دارد گدای میکرده ماشکوه جم سیرم ز جان که بی مکیه مانی ز گار منّت پذیر عشقم اگر سحر اگر صیال تیرگان بدو را دیند چون سیاهست</p>	<p>بیجا ستینره با می پر زور میکند خفاش اگر چه عریه بانور میکند حسن امتحان عرصه طور میکند بازی سخن ناحق منصور میکند چرخ دنی با تم ماسور میکند ساعتز کاسه سر فقور میکند آب حیات را به لبم شور میکند یادت تسلی دل مجبور میکند چشم تو با ده دررگ محفور میکند</p>
<p>ببند سواد کلک تو رضوان اگر خیرین هر نقطه خال کنج لب جور میکند</p>	
<p>شبی که سرو تو شمع فراوان کرد بر بگذار تو چندان رخ امید نهم بجیب پیرهن از رشک گل نقیشت شکوه عشق نگر کنزه فتادیم</p>	<p>چو گرد باد بگردت غبار من کرد که وعده ات نخل از انتظار من کرد اگر دولت خبر از خار خار من کرد اجل کناره کست کرد و چار من کرد</p>
<p>خدا کند که از ان تیغ آبدار خرمین شکفته روی زخم بهار من گردد</p>	
<p>درین دو هفته که با گل مدام میگذرد از ان شبی که زلفت تو کردشانه کشی</p>	<p>پیا که کس که ابر بهار میگذرد هنوز باد صبا مشکبار میگذرد</p>

<p>کهن چون تپست جو زلفان چسبند آتش زونی جلوه بنقاشک مستقیم میوه است بر سر کویت نغان از پرده حجاب بر آفتاب من</p>	<p>خاتم خویشیت دست بلیان چسبند این برق را به بین بنیستان چسبند گلایک ببلدان بگلستان چسبند این دور باش حسن گلبان چسبند</p>
<p>ز راه چه نفیض میبرد از شهر من خرمین با این سفال صحبت در میان چسبند</p>	
<p>خیالش گر چندین خاطرم جاگیر میگردد بود نامی جوان با او بصلح عشق میوزم خدر کنای سپهر از تیغ آه گریه آلودم بر این منت عشقم که افروزد اعتبارم را غیب رخاطرم ابوه شد غمی فروگیرم بنون در کاران دست خویش اینیلا می شدم شوریده خاطر از خیال گردش چسبیده فلک طفل دستان طبع ناکته سنجانرا</p>	<p>پس از مردن بچارم گردنم میگرد مردن ششم از هندوئی چون میگرد نفس جوان ببردارد دم شمشیر میگردد شکست نگ بر خواره ام گیر میگردد بلی باران شود چون ابر عالمگیر میگردد که آنرا کام نعمت نوار از جان میگرد بهم این حلقه چون بسته شد زنجیر میگردد که بود از سیلی من می خیزد میگرد</p>
<p>خرمین از فکر آن شیرین منم که از انم شود چون استخوانم آب جوی شیر میگردد</p>	
<p>اشکم نمک بدامن ناسور میکند بیداد اوک شره زهر آب داوه مار از خفیف چه باشد که کوه را</p>	<p>دریا ز رشک حوصله ام شور میکند هر جا ولیست خانه ز نور میکند عشم تا توان تراز کر مور میکند</p>

<p>بیجا ستیزه با می پرزور میکند خفاش اگر چه عریده بالور میکند حسن امتحان حوصله طور میکند بازی سخن ناطق منصور میکند چرخ دنی با تم ماسور میکند ساعز کاسه سر فقور میکند آب حیات ما به لیم شور میکند بادت تسلی دل مهور میکند چشم تو با ده دررگ مخور میکند</p>	<p>بنود حریفه تلک گران عقل شسته دل هید است در میان که سوخ زیاں کست تا همسری بدل نکند هر سبکسری پاس ادب بد را که طبع غیور عشق در زیر پای مهبت ما خا کمال بود دارد گدای میکرده ماشکوه جم سیرم ز جان که فی کله میانی فرگا منت پذیر عشقم اگر سحر اگر صیال تو رگان بدو را و نبود چون سیاهست</p>
<p>ببند سواد کلاک تو رضوان اگر خرمین هر نقطه خال کنج لب جور میکند</p>	
<p>چو گرد باد بگردت غبار من گردد که دعدده ات خجل از انتظار من گردد اگر دولت خبر از خار خار من گردد اجل کناره کنند گرد و چار من گردد</p>	<p>شبی که سرو تو شمع مزار من گردد بر بگذارد تو چند آن رخ امید بزم بجیب پیر من از رشک گل نفیسا شکوه عشق نگر کناره فنا دیم</p>
<p>خدا کند که انان تیغ آبدار خرمین شگفته روی ز خم بهار من گردد</p>	
<p>پیا که کب که ابر بهار میگذرد هنوز باد صبا مشکبار میگذرد</p>	<p>درین دو هفته که با گل مدار میگذرد از آن شبی که زلفت تو کردشانه کشتی</p>

<p>بجیرت از روش چشمی پرست توام باین نوشتم که شب بهر تره و زاندا خجسته باد صبا می که نیکی را نرا حیات خواجیل مرده من که روز دشمن زود و چرخ چه اندیشم از فلک که چشم</p>	<p>که دورستی او در شمار میکند بیاد هیچ بنا گوش یار میکند بروی ساقی مشکین عذار میکند بیکر هستی ناپا بدر میگرد هر آنکه دشمن سنا غر در میکند</p>
<p>چرا در از نباشد شب فراق حزین سخن ز سلسله زلفت یار میکند</p>	
<p>بنفوذ عجب که دیده پدیدار میسر گرد قبولی عذر گریبان پیرام عیب هم مکن که حوصله سوز میسر آزادگی گزین که ازین شت پشیم دلنگی از فغان من ای غنچه لب چرا دار و امید و امر از غمت سبز خوش</p>	<p>فیض حقین به خشنود و ایوار میسر یستم لکریه یامن و لکریه میسر پیاز نگاه تو سحرش میسر گریه میسر بجای سبک بار میسر یک ناله هم مرغ گریه میسر آخر بصل آئینه زنگار میسر</p>
<p>هرگز ندیده هست زو تشنگی حزین آنجا که یمن از ستم یار میسر</p>	
<p>آماده است تاثره ما بهم خورد از دل تلاطم و ز قود و من نشاندنی شد قیتم شکسته ز الصاف طالعین باشد چنین اگر فلک صبا از بهم</p>	<p>سینی کز خراب و نیاب هم خورد از یک نسیم ننگه دریا بهم خورد لب در یمن و عا که سوا بهم خورد بنفوذ عجب که عقد شریا بهم خورد</p>

ای دل بخت بدست حیدرت اعتماد نیست از پندوی خن گسدر بخت بدست	امروز گبر و الفت و خرد و آهیم خورد پیشتر الفت لب با گویا بهیم خورد
بیکدست نیشه داری دوستی دل خن ساقی چنان بکن که دوینا بهیم خورد	
تا کی توان ز غم غریب سر آب خورد چنانکه نگاه تو از ما اثر نه هشت کوته نیت از نگه نارسای ما بر سر چو یافت نور محبت صفاکرت	با بد نما و لب بلب تیغ و آسب خورد این طریقه محاببت که مارا شرب خورد دور از تو بس که رفته جان پیچ تاب خورد پاکست بهر چیز پیچش کاغذ آب خورد
عشق از ازل بلای جان بود خن آتش غریب نیست که خون کباب خورد	
هر کس خجاک میکرده ست و خجاک چشمی بدو رو بهر کس که سیر نیست او ضایع زشت عالم دون بدنی بود از جود بیاب تو جاوید زنده ایم	آسوده از خواب و غلاطین عذاب خورد اسکندر شر سحر است یک جرم آب خورد آسوده آنکه در شب سستی خواب خورد زاید بهیم پیش روز حساب خورد
خون بی بهاست عاشق را هر جواب جان خواست از خن لب و جواب	
بود آنیکه ره مهر وفا بکشایند ای خوشتر آن سخت که در مهر بهای دید چنان لافروز تر ایدر گشت	در غیضی بدل از مهر وفا بکشایند شفتین گره از لبت تا بکشایند دل روی تو بدادیده چه آبکشایند

صفت شیرازه اوراق پرده بال شود لب کشا خود بر تن و زنه سخن پرده از راز مستان تو از پرده نیتد بیرون حلقه پیوه زن بر دلی ای خود بین رهر دوان گهر سخن از دوری این را گفتند کفر دین راز میان نقش دلی بر خیزد می کس آداده محراب نشینان ترسم تو تیا شد بره خوش نگمان بیکر یا کعبه در یکده از منجیگان گر طلبی سر رازی که باز صومعه اران محراب فیض عطر طلب از صحبت بی با و راز	گر اسیران ترا بند ز پا بکشایند تو اندازد ز پا ز لبسند از بکشایند لب بچو پیا به سپر کی فصد از بکشایند در دل را اگر از بهر حسد از بکشایند جوی خون از جگر آلبا بکشایند گر نقاب از رخ آکن ماه نقاب بکشایند در دکانچه تدبیر و دریا بکشایند بود آیانظر لطافت و عطا بکشایند بهر ج دلی در این دور زنا بکشایند در تنه نمیکده مستان ملا بکشایند غنجیه خیمه پیا بکشایند از کار صفا بکشایند
--	---

هر کجا ساز گمنام ز غم زده عشق شمعین
همه نازک بر زبان بزند قیام بکشایند

لب بسته تیغیم ز کوتر چه کشاید در سایه داغیم ز غم زده شمعین تا پار شد از دیده نهادم مژه بیم دارد ندید سود به بیار محبت تکاین روز دوستی آید چو بطون ناصح چو دهر پیرده بر باد نفس را	دریا کشن زخم ز سنا غم چه کشاید همسایه تیغیم ز اختر چه کشاید شمار از نظر دوخته ام بر چه کشاید عمر از گذر تلخ ز شکر چه کشاید دریا چه بیم خورد ز لنگر چه کشاید دیوانه عشقم ز فسونگر چه کشاید
--	--

در طالع خود بیند اگر دولت بصلحت هر زخم بروی دل عاشق در تنگی است	آینه نظر پیش بکند چه کشاید زین پیش ز تیغ تو تنگ چه کشاید
در زخم کشاید چو دیوان خرمین را خمار خم میکند را سحر چه کشاید	
جلوه اش از بازی ابله اش کشید سحر عجیب دل آتش کرده بروم گفتم فکرم تا دهن من بود بدم انداخت پس ازین وی چه در نخواهد دیدن	پادشاه رخت بپیرانه درویش کشید که چنانا که آن شوخ بکیش کشید عاقبت کین من جانیت اندیش کشید هر کجا کون خری بود فلک پیش کشید
صلح کامل کرد و خرمین آنکه بجام چون من چو خفا تا که ز برگاهان در خویش کشید	
هوای شرق بر زخم رنگ نام کشید خوشا و لذت شرابی که فکر شام کشید ز عشق پاک بر شیشه تو شام کشید هنوز از آن خط مشکین بجز بخت کشید ز صحن بخت و فاجعه باغی پیش می کشید ز کوی انجم و افلاک ز خست خویش بر کشید بهار فیض در آغوش غنچه نیست متاع عنصر و افلاک و اسرار خرمین	توبه نامه من یار خط بجام کشید نهاد لب بشط باوه و کام کشید چشم کین تدارک من تقاضا کشید هوای دانه خاکست مرا بدام کشید که پاس از زبان مرا ز کام کشید برای جان تو من تا از لایم کشید اسیم صبح بگوش من این پیام کشید
متاع عنصر و افلاک و اسرار خرمین که خارشند ز فرومایه هر که کام کشید	

چه شد بیا رب که ابرو بهاران نمی خیزد
نگردان و نشان بر لبه لعل آید اراد
از چشم سحر مرآت او شش ششینه روزگار
تغافل کشیده من نگذر مستانه از راهی
بهر در آن به طراوت بخش لعل می آید
ز سر کج خرابات معان بر سر تاج خیزی
دل از آن تن چاک شد در راه جانباری
نمک بر دانه نور شید قیامت نیز نشود
باین سستی که میخیزد هرگز نشود کلام
نباشد نوحه گر مرگ من مردانه بهمت
نمیکرد و بلند از کار و ان نقش پاکردی
که این شمع را دیدی سپند آسا در چو آد
نباشد ناخنی چون تیشه در سر نخه عاشق
باین شوخی که می خیزد نگاه از دهن شیرگان
بدرامتی تنگ نظران ده جام محبت را
شده خون سپرد از دیده تن تا لعلی آلی
لب لب چایه از لعل فروزان بودیدار

رگ موجی ز جام میگردان بر نمی خیزد
که نقشی از نگین نامدادان نمی خیزد
که این فتنه زین نباید امان نمی خیزد
که آبی از دل صدف ازلان بر نمی خیزد
غبار خط زردی کند از آن بر نمی خیزد
کسی از حلقه پیش پا زدن بر نمی خیزد
نواهی از کابلی سواران نمی خیزد
چو من شویده از افکاران نمی خیزد
صفیر بلبل از شاخساران نمی خیزد
صدای از شکست بر دباران نمی خیزد
غبار از رنگدانه کاران بر نمی خیزد
که بقیه از هزار بخت زان بر نمی خیزد
که باد عوی بنوع کوهستان بر نمی خیزد
خند زنگ شست آینه شش نگارانی نمی خیزد
که دریا کشت نهنگ از چشمه ساران نمی خیزد
باین تکلیف خیال از جویباران نمی خیزد
که دود از گلبرگ آتش جانان نمی خیزد

خیزن تر شد دانه خشک ابر از آن تن

چنین مستانه بوی از بهاران بر نمی خیزد

<p>سبز لعلی لب سالم دادم کردند چه جانها سوختند از داغ و دست دل را داد و ساقی باده عشق سحر خیزان صفای صبح محشر کجا میشد که بار به میتوان گفت دل را ز گلر خان کشور نیلان</p>	<p>دلی زدم خبر و گمان را از احم کردند که تیغ غنچه خون آشفته کردند درین بزم آتش را خام کردند از آن چاکست گریبان احم کردند که غور کانان مرا تا کام کردند خواب است صحبت نام کردند</p>
<p>خرمین یک شمع از فیض خورشید است سختین باده کافور جام کردند</p>	
<p>تا سرور و ای قدرت سرفراز کرد بچه بید بوی جان بدایع و زود که نین را چو درم چشم خویش کرد چشمیت بیک که شمع بوی دل کشد ز ابر بدوق سجده محراب ابرویت نعمه در اچو قطع تعلق شد از حیات با ابروی تو نشسته است در جفا</p>	<p>پا از گلیم ناز چو زلفتش دراز کرد مشاطه صبا سر زلفت چو باز کرد آه این چه نغمه بود که عشق تو ساز کرد هر در که سخت بر رخ جانم فرار کرد در کعبه رو لبیکه کویت نماز کرد پیوند جان برشته زلف ایاز کرد چشمیت که دست فتنه در آغوش نماز کرد</p>
<p>چون جان بر در شست بهشتی خرمین توان از زخم تیر قند احترام کرد</p>	
<p>از مزخ آمال چه آید بر آید بی فیض تر از میکرده ماه صیام</p>	<p>نخلی که در آن لیسه کند بید بر آید تا از افق جام مه عید بر آید</p>

<p>نه جلوه برقی نه هوا داری ابری که جام کند جلوه گری در کف ساقی دارد سخنی در گره گوشه ابرو ساخته چو زنده شیشه گرد و شکندی</p>	<p>بی برگ گیسو هم بچید بر آید بانگ طرب از دهنه جشمید بر آید مقصود ازین بلیت به نقد بر آید ساقی چو شود جام بچید بر آید</p>
<p>مار است خرمین سر و ریاض دل سیران آزاده جوانی که بچید بر آید</p>	
<p>صبارا که در سرگردم که از کوی تو می آید زبان بکته سنجان برهن نکشت خیر شد کشاد تیره سنجان از دهن زلف تو میخیزد اگر خواهی که باز آید دل ای آرام جان را</p>	<p>همه کج جان افشادم که زو بوی تو می آید تکلم الحق از چشم سخن گوی تو می آید شب باروز کردن از بروی تو می آید علاج چوشت از دم خورده تو می آید</p>
<p>خرمین دیر و حرم رست دارد ذکر تو حیدت بهر جا گشت دادم بانگ یا بوی تو می آید</p>	
<p>ز آسم بپند و پریخ آتش تاب میگرد ز این من خود بی آن گویند یا ب میگرد بیاد روی آن کسیر منی چه چون شمع ای چه سازد بادل فیه و گان شور نوای من</p>	<p>ز برق تیشنه من که آه من آب میگرد گویی بان این گشتگی کرد آب میگرد کتمان طاعت را پر تو معتاد میگرد نکاح در دیده غافل نهادن آب میگرد</p>
<p>خرمین از جوی خاطر من نکات جلوه میبند چه فو نه میخورد تا مصرعی سیراب میگرد</p>	
<p>از سبزه سبز شست لب جویبار شد</p>	<p>بانج از بهار شاد گلگون عذار شد</p>

<p>دین کشان ز سر طر فی ابر تر رسید شاخ از شکوفه صبح بجلی فرو گشت طوفان چارمه بیهوشم جهان گرفت گیسوی جنگ گشت پریشان بگرم چشم جهان خوشنم کل در پریدست</p>	<p>چون خانه حباب هوای غبار شد چون زلف یا غبار شیب تار و مار شد رگمای ابر چون قره ام آبدار شد مینا خراب گریه بی اختیار شد حسن بهار فتنه گر روزگار شد</p>
<p>از کاروان بیخیز نگردی جدا خرمین پوید صبا پیاده ره و گل سوار شد</p>	
<p>عشوق تو که صد بر من انگیزش بر آورد جاء در دل تا شیر کند تالاب سوزار غمم باز غریب که دور از وطنانرا ممنون گرفتاری عشقیم که مارا ز لالایت هستی شده ام پاک عشقت کز چشم تو ببار بود و آن قره فصا د</p>	<p>آتش شد و دوم ز دل میش بر آورد هر ناوک آبی که دل از کیش بر آورد بر بیز بیگانه و از خویش بر آورد از ننگ دل عافیت اندیش بر آورد صد بار ز ننگ خود بیم پیش بر آورد پس خون دلم را ز چه بایش بر آورد</p>
<p>جایم مکی کرده الفتوای خرمین را مینای می از خرقه در ویش بر آورد</p>	
<p>عشق آرد از سینه من و بر آورد از آه سیریح الاثر خویش چه گویم یا قوت صفت و دوزخ و آتش مارا پیغمبر حسنی و کتاب الله خطت</p>	<p>گلزار خلیق آتش مرود بر آورد جانی که بلب بود مرا زود بر آورد دود از دلم آن لعل خط آلود بر آورد اسرار که در پرده نهان بود بر آورد</p>

	<p>تارنجه حرمین از ستم عشق نگردی ایام ترا حادثه فتنه سود ویر آورد</p>	
<p>بهر عبا بست ز آئینه زایشش باد جرم من پرده گی خلق خطا پوشش باد آه و دشتینه من خوابه فراموشش باد سر شوریده دلاان محرم آغوشش باد گوش جان نکته نبش لبش و شش باد زند از شیر جان غراگر نوشش باد</p>		<p>عذر این بنده پذیرا دل پرش باد و من در حرمت دوست ساقیست فراغ یار آتشقه مکر طره اش از داری دل از سر لعلت دل خام طمع در تابست چشم دل پرده کشائی گم است درش شد کشد از خونم گر باده حلالش باشد</p>
	<p>لبل ملک حرمین کر سحر انگان است نغمه سنج همین هیچ بنا گوشش باد</p>	
<p>جانشا کسی مهر خنجر درایگان بود چون موج باوه در گد لهاروان بود چند آنکه سال خورده شود نو جوان بود شهباز همی که بلند آشیان بود آهم چو صبح همنفس آسمان بود عاجزه سجاره دل نامهربان بود</p>		<p>حاشا که دل بار دود او در جان بود حکم نگاهت توای سل خصل و دین غافل مشوز نشاء عشق کهن اساس یارب مباد در کف نال جهان اسیر آ که کسی چو من دل سخت چرخ نیست مشکل حکایتیست که فکر طلب عشق</p>
	<p>باشد با فضا الفت معنی حرمین درست تا این شکسته پا قلمت در میان بود</p>	
<p>اگر لب نمیکشد می حسرت کشید باید</p>		<p>از حرمین دست تو بر لب اگر بید باید</p>

<p>در عشق ناخوش خوش شیریدگان بنشیند ساقی می صفائی در جرعه ریز ما را شاید در دلش با دوست آشنائی آشفته روزگارم جائی قرار نیست با آفتاب می زرد از یک پیاله شبنم رست میباید نشان شب بخت تر گیر عشرت بکام خواهی آئینه را بگیر</p>	<p>با درد چون دل خوش آرמיד باید مطرب دم رسانی وینی بید باید در خالقه صوفی یک خم نمید باید بزمی که با حرفیان گفت شنید باید گر فوق وصل داری از خود برید باید طرف آفتاب بکش اگر صبح عید باید عیش درم خواهی لب را مکید باید</p>
--	---

این آنقدر که گفته پیش از خرمین بنائی
این طرز گفت گو را از وی شنید باید

<p>رخاموشی دلم را پالشت مدعا باشد بحرم بت پرستی از نظر افکنده ما را نگهدار و چرا در سینه ساکت عقده دلم را غرو ریز و اگر ایوان گردون سپرد</p>	<p>دمی هرگز نمیخواهم دو لب از هم جدا باشد چرا کس اینم انگیخته کا فر اجرا باشد درانج اودی که خار ز ناخن شکاکت باشد خرابات ارم بایا دایمالی نباشد</p>
--	---

خرمین خسته دلم را شتی از بی التفاتیها
چرا با شناسا کس انقدر بر دیر آشنا باشد

<p>ز فیض روی تو خط کامیاب میباید چه میشود که رو بوسه دل من بستان خیال زلف نهفتم بدل ندانستم کشاده روی بود و در دست تانی</p>	<p>چراغ گوشه نشین با هتاب میباید مشعل خانه ملاکتاب میباید که بومی پرده در مشکنا بپایا شد نفس بچهره عکاس نقاب بپایا شد</p>
---	---

<p>زاشک تلخ مرغ جوانان توان فهمید مین از سکه زین فلکات که مرگ گفته</p>	<p>همیشه نکست گل با گلکاب مینا شد لب خجوش لبایل جورب مینا شد</p>
<p>عجب نباشد اگر دل شکسته ایم خرمترین شکست با ورق انتخاب مینا شد</p>	
<p>کاش خفته بی بزم بادیه پیاده نال تکی شکند در جگر خویش سیند از تو نه مید نیم تا پیش دل فقیست تلخ کام لب شیرین شکر خاکشا دل و دین را چه کنم غرضه سحرانگه تو دوستان در صفت نه کارم خرمین</p>	<p>که سمرانج در عجم تا دورتر مینا شد آتش کوه که بفریاد دل مینا شد عاقبت بیل سحر کرده در پای مینا شد که باد و دم دم جان بخش مینا شد شکل این چنین فرو پای مینا شد کاش آن دشمن جانم هم تماشای مینا شد</p>
<p>دیده محروم ز خفا پیکر دل نیست خرمترین باد از خم بدلی آسانی مینا برسد</p>	
<p>آهنگ خاک راه ترا تو تیا کنند می بینم از قفس اول سپهرین تنان شهر آهنگ که باختند نقش تو نقد جان گه روی نه شود ز نگران عشق کم چیز حرف آشنای لب لعل ناریست را از یک پر صومعه با خلوتی نگفت و روی که بود است از خلق جهان</p>	<p>بی پروه گریه در آبی چاک کنند پیر این صبور بی مار قبا کنند یک جلوه ترا دو جهان روفا کنند برخوان او اگر دو جهان ترا ملا کنند در سی که کوکان محبت حبا کنند بیت شمش میباید با بر ملا کنند باشد مگر بگوشه خلوت و در کنند</p>

<p>شما که سیه بکاسه کز نافه را زینک در کیش با چوبی که کافر قتل پیسته وقتت بشکنیم و کان شمشیر را آنها که می برد دل شان در جوی تو</p>	<p>خونی که در دل از نکه آشنا کنند شکری که منکران محبت او کنند بت قبله کان با همگی اقتدا کنند جان را شمار مقدم باد صبا کنند</p>
	<p>شکر صبر خدایه جان پروردت خمرین آیا بود که مرده شش سالان ادا کنند</p>
<p>ساقی چه شد که آتش مویشی می کند یک مشت از چشم ترست علی منترش بدو تا بنگر بفال سعد و در اوراق روزگار وقت عزیز خویش باندیشه داده از کاوش زمانه باز ادگی به بیت دندان حرص کند تیرشی نمی شود</p>	<p>مطرب کجاست تا دم عیسی بدنی کند عاقل بقصر خست و مخنون سخی کند تا آگست ز قصه کاوش کی کنند غافل که روزنامه عمر تو طی کند این بلیش خدناقه آکال پی کند چین چین علاج طمع پیشه کی کند</p>
	<p>آشنا شستی ست عشق و در پیش قلم خمرین تسخیر ملک نظم با قبیل وی کنند</p>
<p>اهل قلم فراغت دنیا نمی کنند تبع برهنه است کسی که طمع برید بی آرزو شود دل بی آرزو نصیب برو چون رفاه است خستگان عشق گل نشاند ز گلین افسرده خاطران</p>	<p>کاری که دست میکند اعفای نمی کنند آزادگان بنیق مدارا نمی کنند این ست دولتی که تمنای نمی کنند افتاده اند و کعبه بدینا نمی کنند تا ابروده را چین آرا نمی کنند</p>

رومی نگاه عجز ندارد زدهاشقان نقد است قسمت همه دایما ز جور تو خاک مراد دیده در هست گروشم	سحر زیر تیغ آن مژده بالائی کنند ارباب جو و صده بفرمانی کنند این خاک را بکاسه دنیا نمی کنند
---	--

بینا نمی شود دل شوریدگان خمرین تا دیده را نقاب تا شامی کنند	
--	--

گردل سر شکایت دیرینه وا کنند در راه انتظار یکدگر چنین دلم ناز و بدرباش نگاشت که روز وصل این ناز و کبریا که ز خوبی تو دیده ام ریشکم چنان زنده یک شهر بود گیرم که زیر لب کنم بیتی ناله را	بیگانگی چپا بتو دید آشنای کنند نازت بوعده که ندارد وفا کنند نگذاشت بوالهوس نفوس مرا کنند ترسم کند آه مرا نارسانا کنند حکم غرور نازت اگر خود نما کنند هر صوفی من بنفشه غم صدوا کنند
--	---

خوش وقت عاشقی که نقد بربان خمرین بایار مجلس از گه آشنای کنند	
---	--

بست به پیر من تنگ غنچه خار کنند خواب ز گس شوخت شوم که از گلی رو و چو موج ز دستش عنان خود اری گست در خم لفت کنند تبیرم کیا ز شک بهار و خزان نمیدانند خوش آن خزان بلبل که در فراق صین	عبیر خط تو خوان در دل بهار کنند سر اسر در جهان را که شمه زار کنند حسرام ناز تو آنرا که بقیار کنند ترا بس کشش دل مگرد و چار کنند و گر چه با من افسرده روزگار کنند در چاک سینه خود گشت لاله زار کنند
--	---

سپهر با همه سامان ترک تاز خرمین خدر ز ناوک آن طفل فی سوار کند	هنوز که توی دست آرزو بهیست ز خار خار کلی آشنای من نفس ست	رخون کشته من تنیش از لگنار کند زمانه بادل تنگم و گرچه کار کند
شامی که مست صبح امیدش نمی کنند صدی می نمی کشته تیان در کشته عشق میخیز فکر که کشته شمشیر عشق را نغمه کین نیرود کسی از خاک میکده مازم بر بسهم دیگر که در بند غیر را هر بختی دل که سینه بر تن فنا نداد	بخت سیاه هست سفیدش نمی کنند تا سایه پرور گل و بیدش نمی کنند صد غمزه میزنند و سفیدش نمی کنند تا هم پای که معیدش نمی کنند صد خرقه گردیده مریش نمی کنند چهل نگرشست امیدش نمی کنند	شرح غم نیست خرمین در حرم دو افسانه که گدازد و شنیدش نمی کنند
غردن ز باکو به تخیل بر بنی آید نیگردد دستی آشنای چون پارس توری نه آن به غمت کل کسان گذار آشنای به سحر اگر نانی چهره رو پنهان کند لاله قد غم دیده ام پر دیده طوفان حوادث بود هر چند گوش پرده جهان چو سنگین	سجود داری من سیل تنافل بر نمی آید تنافل پیشه من با تخیل بر نمی آید با فسون از غم آشفته کابل بر نمی آید با گلشن گر کشانی زلفت سنبیل بر نمی آید کنند هر قدر طغیان سیل باطن بر نمی آید صفیر زان با گلابانگ بیل بر نمی آید	خرمین از خادرات گل کرده سامان سیتی

نرخجلیت بلبل مخور آمل بر نمی آید		
بهار اسباب شورم را بسا کج ده می آید سلام با بستیا مبارک سینه چاکها انزگداشت از چشم دل من گریه می آید شود حیران چو طاق قمران چشم تماشا	شکایه من جلوه و غنبل به پیشگاه می آید قدح پرچو گل در گریبان کج ده می آید نگارین خانها این جل و رایان کرده می آید سوی بالایی من دلها نگهبان کرده می آید	
حزین شرب لکاهه ریزن میخانه پر دشت روستی تکیه هر جانب قبرگان کرده می آید		
سحر زانفت میخانه ام سرروش آمد بجان چو خدمت میخانه را کربستم چو ره بکشت گلستان خدمت دادند سرم اقیه خفا مان فرو نمی آید بیای میبچ که جان در غم غریب آمد کسی ربان نتواند بهر اعیان کشود بر آواز قفس ای بلبل خزان زود آمد در خیموش شستن بخانه بیدر و سیت	که بایست بدید پیر میفرودش آمد سرم زمستی سودگی بهوش آمد نواهی بلبل و زانغم کی بگوش آمد ازان زمان که سبوی میم بدوش آمد که خن شرب یکدیگریم بگوش آمد چو بس بقافله ایل دل خروش آمد که فصل گل شد و ایام بهشتی نوش آمد که قهری از سر برشان درخروش آمد	
بایست پیش خرابات نوبه کرده حرمین که هست از در میخانه خرقه پوش آید		
یکره بسد ترجم از ناز نیاید پسینام در دخی که خیرید دل نیاید	این جان ز تن رفته و گریه باز نیاید افسوس سر کزان لعل نهد ساز نیاید	

کلیات خرمین	۴۴۴	دیوان
از گریه ننگد اشتن را از نیاید از طلب گم گشته خبر باز نیاید		خونین جگری بتو نهفتیم و بسیکن رفتم که تو لبم بکن و از ده خرسنه
	روزی که بدل ناله کرد بود خرمین را ناقص صحنه خانه با دواز نیاید	
اسباب پریشانی ما دست بهم داد چاک بگری سیر بگریان جم داد لو با ده شیرین فزه نخل الم داد مطرب ره دوری زرد ساقی می کم داد گرودن در گران سنگی این باز شکم داد آسان نتوان عرصه بیکران قلم داد در کشور پر شور سخن طبل و علم داد دهن بیدان بر زد و فرمان بستم داد از لشته مرا سیر بیدان عدم داد بقی برگ در ریشه زرد و دیده بدیم داد مشرب بزبانم صند دل بستم داد آن را که غلط بخش ایام دیم داد		تابی بسیر زله ترو و طره بستم داد ناقص صحنه بدل ناله بر آورد حسرت شکری از ده شکلی ست گاو سوز فریاد که زاد سفر از خویش ندادم عشتت که افکنده بدل انگشتکین از زهره شیر آب خورد و بشیه معنه دارای عشتت که از کاک و دادم مهرگان تو گرد از ده جانم است بر آورد هر که بیا و دهن غنجه نشستم چون شمع زهران تو در آتش تو بستم بر عشق در دیو حرم هر دو کشته است غفلت زده عالم آب است چو ماهی
	بر گشت خرمین از گم جیب عالم خجلت قلم من برگ ابر کرم داد	
غبار تو به نام از دل شراب بردارد		نرخش آنکه ساقی مجلس نقاب بر آرد

بر همین منت در یابی توان گشتن بزرگ نافه کند خون جل اسیرانرا ز دل دگر چه توقع نگاه گرم ترا	بگو با برز چشم من آب بر دارد چو عارضت اثر از مشکنا ببرد از بگو خراج ز ملک خراب بر دارد
چو خاک شیت خرمین شد ز غم دوتا و هنوز نشد که گوش رچنگ در باب بر دارد	
خوشا روزی که تیرت پی جهان بزند آرد شب بزم چشم از دماغ عشقت شمع شمر باین آشفته حالیها نمی رسد بدارم بفرما عشق آتش است ادر گرمی بزم	شب خونی زنگاه است بر سر بخت نرزد آرد چنانا بر سر من طالع غیر فرزند آرد پریشان طره شاید و لم ارا کند آرد پلی دفع گزیند از دانه و لکما سپند آرد
شب بجز آن سپاه در دروازه خرمین تو درفش کاویان از ناله شکوین برید آرد	
بسر ترجم آن نوکل خندان آرد چاک این سینه بدامان قیامت است دل بود منتظر و شوق نمی آید باز ز بد و قحطی بدر آید سر از خرده من موسم شاد می اصحاب و نعم انبیا است باوه نرشان میخان دیده و خیم شور است باده سرخ ترا ز خون سیاهش کجاست چه شود و خاطر آشفته ما تنج شود	سست چنان مرا بر سر چنان آرد تاری از افشرد آید زان چکان آرد بدید مهر سبازا به سلیمان آرد کفر زلفی بکفر آمده ایمان آرد محرمان را بر سر پرده سلطان آرد نور چشم قند از کوری ایشان آرد کمر زرد در رنگ بنبوان آرد خبر می از سر آفریند پریشان آرد

خامه شکر شکر از عارون نیست خرمین ملک طیار از راه ملادرشکرستان آرید	
اگر دست مرا ساقی میاکطل گران گیر سعادتمند را باشد گوارا سستی عالم چنان در سینه ام جانیه اندک و حیرانم به پیش شمع رویت منتهی انگلی دارم کسی را هر قدر دل شهوه باشد در جگر دارم کداز شرم کیست ترا که سازد ز گشتانرا	الهی در جهان کلام دل از سخت جوران گیر همارا در گناه هرگز ندیده استخوان گیر خدا نکست را که دای از فغانه ناکمان گیر تو چون غنچه برافروزی ترا انس عیان گیر سره چون بآن بگانه خوبی سرگران گیر نظر چون کام خاطر زان جبهه بیخی نشان گیر
خرمین از پای نه کشینم براه انتظار او چو مخمور بر سر شوریده که مرغ شیان گیر	
خواهم بدل آن ز گسسته تمانه در افتد نخست تماشا و وزیر دست مبادا چشمش بنگاهی ننوازد دل مارا در هر گماستی منصور کند خون کوگردش ساغر که درین زرم نه غیرت حیثیت ز بر دست زند با هم کیست	بدست تماشا است بدیوانه در افتد می بانگم یار حسد ریفانه در افتد کی لائق بر قیست که با دانه در افتد گر عکس رخ یار به پیانه در افتد با چرخ تنک ظرف حریفانه در افتد آنزلف نبایت که با شان در افتد
با چشم خرمین این سخن از عشق بگوئید کی خواب بدم تو با فسانه در افتد	
بابل بگلستان سخن از روی تو میکرد	در حبیب بمن با و صبا بوی تو میکرد

از کادوشن ایام خبر دار بودیم که کوزدوشن بی طلب گشته نیست گر بلیسی بجاده فشتین بر تو میباید می بود بازار تو گر بوسه من می غیر از تو را شکوه دست و گری می	هر چه که میبیکر و باغی تو میبیکر قری هستی قمارت بخوی تو میبیکر محاسب و عار انتم بروی تو میبیکر نصت مدرو جهان را بر تو میبیکر هر کس سستی کند بیازوی تو میبیکر
---	--

فریاد خرن از دم گدومت که خروشی
ناقص صحنه خانه بیاهوی تو میبیکر

پیکان تو مشکلی که بلی یار تو ان کرد من مردم و یکبار بنجا که گدشتی کس شغل نیست نه ساندست بیایان صبر چه زنده گرم بخاکستر من میباید صدقه فتنه بود و دلش از بار علالت بر و دوش اگر یار سرفرویش کشیدیم	دیگر چه صلاح دل یار تو ان کرد این کوه غمی نیست که یار تو ان کرد دل چون رود از کوه چه قدر کار تو ان کرد بختم نه چنان خفته که یار تو ان کرد این سبب بگرد سرنار تو ان کرد شادیم که خاک قدم یار تو ان کرد
--	--

شور تو خرن از لب شیرین تو میباید
مهر از لبی این خانه شکر یار تو ان کرد

چکاره فتنه ام از دواغ قد سیراب شود شمع روشن نماید شب غلغله را لاوت غزلت زدن آفرین بهار است ناله غزلت زدن آفرین بهار است	بهر نیست ای که عیب در اله باست ساقای من بیدار بزرگ نه باست که زار منی را از گدشته میباید ناله غزلت زدن آفرین بهار است
--	--

	<p>خشنکی ز بند زما گرد بر آورده تسخیرین داسر حسن تر ز بقیه کار که سیلا شمع</p>	
<p>مهری نفید در رنگ این چرخ شمع نغمه باو بر روی چو گوهر شمع پای ز کار رفته مرا آید تنگی شمع ورنه تر شود جو سگ فکده سیر شمع و انعم به که شگاف ترا چشم شمع هر کس غیبت دولت دنیا فیر شمع این نازنین خیرالجنه شمع گیر شمع</p>		<p>افرو و غبار غفلت چو بار چو پیش دریا چو شست چشم که فزاید از حساب روز قضا و کی ندیم از سحر بی نیاز دولت چو یافت به گهر از و نمی کار تا داد و سر بر شسته بنده غم که عشق شعشع فصول ز به که در تیره خاک چو تو تا بیاید ز خون و دم گرفت</p>
	<p>جان تر جین تشنه چکه سوخته ز قمار فردای حشر و دعدده و سمل تو ویر شمع</p>	
<p>این باد که بی پنج شمارست به بند گر دی که از ان راه گذارست به بند آسایش آغوش و کنارست به بند حسنی که در آن چرخ شمارست به بند دل آینه یار آینه دارست به بند گلها همه آغوش و کنارست به بند شمعی که فروغ شب شمارست به بند</p>		<p>هر دل غم آن لاله عذارست به بند شبه چشم هر انگشت پیر این یوسف آن یار که چاکست از و جامه جانها جان تازه کند لطف خوش منی نگین مستغرق و بلند درین نیم حرفیان در آرزوی طبع جلیه بال و پر ما در پرده زلفست تجلی که روشنی</p>
	<p>در راه وفا حال بریشان خنیر را</p>	

	کاشفته تر از طرد یار است بنمید	
<p>چه دیگر دیده آئینه جز شمال می بنمید عزالشیم شوخ یار در دنیای می بنمید بکشت دروغ جنون با جام مالال می بنمید ز جام خود اگر چه صدها رستاخوار می بنمید نگس نبور را شهباز زرین بال می بنمید تصوف را همسین خرقه شامی شمال می بنمید</p>		<p>کی از چشمم سوخته بر من و حال می بنمید از تر زدی که من در راه عشق از پا می افتادم خاویز فرار دیده در راه می ساقی مرا آئینه گیتی نداشت سر خرم شد بچشم سفلگان در غلام را بود شامی لباسی یافتیم عرفان شمع خالقهای را</p>
	<p>خمرین از جادول دیوانه ام گرفتند ببادار که عالم را پر از بازیچه اطفال می بنمید</p>	
<p>خود باخت و فعل باز حریفی که نابرد دل را کشتن عشق ندانم بکجا برد آتشکده آتش مگر از سینه ما برد المب را بقدیم بوس تو این شیشه و تابرد دل لذت دیدار جدا دیده جدا برد گوئی که ز سیدان شهادت سحر برد</p>		<p>کی صدف ز ما خشم سبکسر بد نگا برد از هر دو جهان باز میا خیسرا برد افسردن مردم سردی ایام نگه دید آهسته پیشیت گداز باری و دشمن یک جلوه خیال تو در انیشه ناکرد خیزشید بدیدم آستینا بچوگان سعاد</p>
	<p>نردانی مشرب رندان خمرین را از توبه پیشانی و از خرقة صفا برد</p>	
<p>سوی گلشن خبر مرغ گرفتار برد بجهر آئینه ام حسرت در نگار برد</p>		<p>تجاری کو که پیامی برد لدا برد نگار خمرین لب از خمر دم دنیا دیدم</p>

یوسفی کو که بگلستان خریدار نمی‌باش قوتی داد و بفرمود و بخون ضعیف بهر مشاطگی چه در گل با و صبا بلکه چون نقش قدم محو سراپای تو ام	سینه چاکم چو گل از خانه بازار برد هر که را عشق ز راهی بسره کار برد بوی از پیر سنت چوب گلزار برد رشک بر حیرت من صورتش دیوار برد
کار دل رفت ز دست از غم ایام خرمین جلاوه عشوه گری که دل از کار برد	
با تیغ باز می‌شده ات جان که میبرد شرمند که در گمیر ام ابر بهار را برکت نموده اهل صد چاک خویش را مشکل کشد دلش بسره کوی شفقان گر نشکینم زیر لب این خوش صغیر را ناز و کرشمه نغمه سخن جمله شمع اند عشق از مود قوت بازوی خویش را در زیر سنگ مانده کفر از سفر دگی خرمین که در جگر زده ام اشک و آه را بوسیده ایم بالب جان بخش یار را	از چنگ کفر زلفت تو ایمان که میبرد شبنم بشو و قطره لبان که میبرد این شانه را زلف پریشان که میبرد این شمع را چاک شهیدان که میبرد پیغامی از نفس گلستان که میبرد جان از صاف شیر شکاران که میبرد تا پنج سهر به پنجه ترکان که میبرد پیغام چاک را بگریبان که میبرد اخگر سجیه شعله بدان که میبرد حسرت بخضر و حشمت حیوان که میبرد
نبود ترا حریف کسی در سخن خرمین با خامه تو گوی ز میدان که میبرد	
جامی که از سپند نگر و دفغان بلند	مارا بود چو شعله آتش زبان بلند

<p>در گاشتی که بانگ نغمه می کند شور بایستی سپهر نیاید فرو سیم تا شد دلم حلقه گدازم ز لعل سیر رحمت بر درازی اندوه قریان نوش پاشیده در بنایین بهی قدان بال ز پری کجاست که با رحمت را</p>	<p>بلبل ز غوی گل نناید نهان بلند غصه صدفه دما و هر آشیان بلند شد شور و جوش از نفس بلبلان بلند پرواز پست و جلوه هر و روان بلند و مست کشا شتی نشود از میان بلند پرواز گیرم از سر این خاک که ان بلند</p>
<p>خاموش خیرین که ناله بجای نرسید پست آفریده اند زمین آسمان بلند</p>	
<p>نبود عجب که از دل باشد بلند شد موج زن ز جاده او میل فتنه هرگز نبود عمر سراق با تقدیر در را کوته گشت فسانه کل بانگ غنچه بچیند در از عشق ز خامان نهفته بود بارب که ز یک سر و دوشی سپیکه ترا</p>	<p>جایی که دود صافه طور شد بلند گرد و خرابی از دل بهر شد بلند از یاد زلزله ها و شعله میجور شد بلند هر جا در پیش آتش مستور شد بلند باز این تیرانه از لب پنهان شد بلند کاداره اش میخ شعله شد بلند</p>
<p>بانگ در پست قافله در در خیرین هر ناله که از دل بهر شد بلند</p>	
<p>بگفت شاخ ز گل جام رسید خاک را خالصت نفس را داند ابر با خیر حسد دیدن آمد</p>	<p>شاخ به باغ حسد آشفام رسید خفیه را حله گدازم رسید لاله را از کشت جم جام رسید</p>

در عالم کوسن ز کافوس گرفت که خنایه افسردار اسب نشین که کعبه گل بصره آیین آمد چرخ را در ج نریان روان ارغوان آتش ز رخسار افروخته با شمعان خشت پیمان از دست تو هست فیض بهاران بی لعل تو هست پای پایامشگر نه در انباشتنی اعمام رفتی	بیدی با خنجر بر بدم رسید ز لعل منبتی بر سر خنجر رسید سید دهنم با علم تمام رسید سیل باد بدید عالم رسید شیر لاله کوسن خنجر رسید خنجر گل به پیکان رسید یکه شکر خنجر به بدم رسید دل پایا سبب بدم رسید تدبیر را عقلت سر بدم رسید
---	---

دل شاد شدیم خنجر

ز خنجر از ساقی ایام رسید

خفته بودم به هم در لعلت بیدار رسید گر نه ای غم و خنجر که خوشی آمد دست راز سنی بر لبم از پیر باده چنگ تو انهم سر پایا بخت تو ان شمع خنجر سوز از لعلت در رخ یار بهار خنجر بار نهانی با چشمم جوان روشن کرد	دایه مراد یار بهار رسید پیر دایه مراد به بدم رسید تو سنی کسان به بدم رسید که چو بدم دل از لعلت بیکار رسید خی بدم به بدم که بدم رسید بدم که خنجر بدم رسید
--	---

که از دهنم خنجر خنجر رسید

هر که از خنجر بدم رسید

<p>کار رسوائی ماحیث بمیان رسید دیده ویرسیت که در راه غبار است من گرفتیم بقیض تنم از دوری گل دل بران بابل لب تشنه مرا میوزد دل بیایمی حلقه دار خواره عشق شمع بالین هر خسته شد از نگاه خورش چشم دارم که رسد گریه مستانه بداد نگه عجز عجب قوت تقریری داشت</p>	<p>مار ساطع چاکلی که بد آن رسید نکست مهر سفر کرد و بکفان رسید چون ننا که فغانم بگلستان رسید که بسر خسته خورشید در نشان رسید سفر دیده منصور بسیاران رسید کز ضیفی نگه تا سترگان رسید گر بسر نثرل مایل مباران رسید این ستم شد که با چشم بخندان رسید</p>
<p>نفس صبح قیامت علم فراشت حزین شب افسانه ما خوش که بمیان رسید</p>	
<p>تا کی ز جوی سهره ام سلخون رود در پیش چشم من نگهت با قریب بود نخون مهر و زردیده مادل شکستگان تلاز زلفت او چکند باد ماغ من هر کس بعالم آمد و شکست پاسخی</p>	<p>یک ره ز دور در آ که غم از دل برود این داغ هست از دل آ زرده چون از شیشه شکسته می لاله گون رود نشسته ام ز فکر پریشان جنون رود با دست خالی از در دنیا می رود</p>
<p>که طغنه ز در مخ حزین از امام شهر بسیار ازین میانه عقل و جنون رود</p>	
<p>مراغ دل دین با خگانم چه توان کرد دل بسته قتراک سز زلفت سوار است</p>	<p>سوار زده زلفت بتانم چه توان کرد از چنگ خرد زرقه عنانم چه توان کرد</p>

ببین

<p>درت و موه از غمره زانام چه تو ان گفت در سلسله زلف تو ای برین دلها گوشی بندگان دل ناشا و نگر دی فرمان ترا هر چه بود میکنم اما</p>	<p>در پیکره از درو کشته انم چه تو ان کرد سر حلقه سوز از دکانم چه تو ان کرد پیشیت همه تن گرچه زانام چه تو ان کرد من هم بهر جان نتوانم چه تو ان کرد</p>
<p>تو بدار بدریای فنا وصل خرمین را دی بودم و امروزه ندانم چه تو ان کرد</p>	
<p>نیگ در عشق و خفون نام مرا عالی کرد نیست ام روز محاسب که شتر از شتر است گرچه دریانش و شکست به درد تو ای بر سهر شدیده من اراج ز غم خون گیر پیر مارا بهر جان نیست چه ان چه تو شرب مرحبا عشق که تو تاراج ما دریا شد</p>	<p>آرد بار درین کوچه واقفالی کرد آنکه دی از غم ما آینه خورشیدی کرد در غمت ریزش ترکان نام خالی کرد عشق در ملک و در و مراد می کرد شوقی عهد صبا را بکس بیالی کرد دل ما را صدون گوهر بیالی کرد</p>
<p>منع گاش از نوشیون اگر آموخت خرمین کیه حسد زاله بطریقی که تو می نالی کرد</p>	
<p>باو صبا فسانه زلف تو ساز کرد گر دید قسمتم ز ازل عشق شعده خو افزون شد از بهر خصلت شو عاشقا گو یا لبالب از می بخور نیاز بود</p>	<p>پیغام آشنای شب ما را دراز کرد ساقی مرا بجزعه می جانگداز کرد نیز نگ باغ ناله مرغان دراز کرد پایان که چشم ترا مست ناز کرد</p>
<p>کاشای لب بقصه راز نهان خرمین</p>	

	نتوان حدیث شوق بجز ورا ز کرد	
ککک مشکین تو از غم زدگان با و نکرد بر لب گد جان کسی آشتی فرمود نکرد یک ره از لطف خرازی چو سر آید نکرد صوفی صومعه جز ذکر تو او را نکرد		لب لعلت به پیامی لاشا نکرد میکنند آنچه جگر کاو نگاه تو بد سرمه از تو که عمر ابدی سایه است کافرت بکده جز مهر رخت قبله نیست
	کاشن ناخن غم با جگر کم کرد خربین آنچه در در که کهنی نشسته فرما نکرد	
در دام مانده باشد صید در فتنه باشد در خون نشسته بشم چون با در فتنه باشد صیدی که از کندت آزاد رفته باشد روزی که کوه صبرم بر باد رفته باشد با صد امید واری ناشاد رفته باشد کومشت خاک با هم بر باد رفته باشد		ایوای بر اسیری گزینا در فتنه باشد آه از دمی که تنها باد غم او چو لاله خونش بر تیغ حسرت یار حلال باد اژده در دناکی سازم خبر دولت را رحمت بر اسیری که کرد و دام گرفت شادوم که از قیدبان این نشان گذشتی
	پیشور از خربین ست ام فرد کوه صحرا مجنون گذشته باشد فرما در فتنه باشد	
غنچه را جام شکفتن لب خندان بود سینه صبح نشانی ز گر بیان تو داد خفته شد خط و سرانغم ز خندان تو داد سر برانغم غم عالم شب بجز آن تو داد		آب و رنگی بچین فیض گلستان تو داد با دلدان بچشم پاره گریان چه کنم عمر را در طلب چشمه حیوان بودم خنده بر صبح زدی عشرت بر روزی

<p>کرده سرت زلالی می ریجانی تو شور سودا بسرم زلف پریشان تو خج</p>	<p>نم فیضی بسفالم خطا ریجان تو داد هیج و تابی برکم طراک پیچان تو داد</p>
	<p>میدد از قلمت منور سرافیل خربین مستش آشوب خود ام و زید یوان تو داد</p>
<p>در دیده من غیر رخ یار نگنجد او گرم عتابست و مرا غم که مبادا زان بخیر و بدستیم که هرگز می تو حید ما چون خم می از زخرا بات نشینیم هر جا که حدیثه سزلت تو بر آید زاهد تو و فرو دوس که سرست محبت از طرز سخن ساز نگاه تو شنیدم فریاد که غمهای تو ز اندازه نبست</p>	<p>در آئینه خبر تو و دیدار نگنجد در حوصله ام انیمه آزار نگنجد در جام دل مردم هشیار نگنجد در مجلس بازا بد و نندار نگنجد دیگر سخن از سبزه و زنا ز نگنجد خبر در صفت رندان گنگار نگنجد آن راز که در پرده اظهار نگنجد ترسم مه در سینه بیکبار نگنجد</p>
	<p>سرت خربین از می منصور محبت شوریده سرش خبر بسر دار نگنجد</p>
<p>خست از عاشقان بی خرم نام بران بنام سرفرازیای آن سروسهی قدر نظر دزدیده روشن میکنم زان جلوه گر گاه مخواهم یا کشدن از سر کوبیت بعد خار زمنع اقله غیر گشتی سرگران آری</p>	<p>باین دی چرا کس نخند و از دوشان برنجد که گریه برانند بر پایش از آب و ان برنجد مبادا ز دیده من آن غبار آستان برنجد کجا دلونش کند که نذر این گلستان برنجد غرد حسن بی پروا عشق بد گمان برنجد</p>

زبان گر که فیض غلش کنم دل میکند یادت	گر از یاد تو دمی غافل شوم از دل بمان بخند
خرین آرزو در دلی که لالان نوا می تو	دل ز باغ و مرغ از طوطی شیرین بمان بخند
در سیاه عشق تو بسمل نخواج طبع در شیشه خانه دل هر کس بر نمی خفت ترسم که گر بدم دیدانه لالاسان دازد زهر کمان بخیال تو زندگی در راه عشق که دم تنهیت تیر تر	در خون طبع و لیکش چون دل بخون طبع در عشقت امی فرشته شما که بخون طبع در موج خیره باو به محمل بخون طبع صدیدی که شد ز یاد تو غافل بخون طبع یاد به چنان طبعید که منزل بخون طبع
این جان که داده به خرمین آستان کن	که آرزوی خرمین قاتل بخون طبع
سبزه دور از تو مغیطان بنظر می آید شده رسوائی با پیره عریانی ما دل ارا سایش دوران نشود جمع را پرده حسن شده بر رخ مقصود نقاب	غنچه سبزی روی تو بیکان بنظر می آید سینه چاک که بیا بنظر می آید دلف ایام پریشان بنظر می آید این چو از دیده رود آن بنظر می آید
مگذری سر سری از دفتر ایجاد خرمین	مشکل آنجا است که آسان بنظر می آید
شبی ز هر تو ما را بسر نمی آید برنگ در سرم خار پامرون آید انگوست هر چه کند با من یک زده دوا	که پاره جگر از چشم تر نمی آید چاکه در عشقت بسر نمی آید که بد بدیده صاحب نظر نمی آید

لکه یزیدک به جوئی بکام مارینند	ز دوست بسته ماکا بر بسته آید
<p>خنجرین خنجر از خود ز خود خنجر دارست ترا که با خودی از خود خنجر نمی آید</p>	
دلبر سبب ایدل که یار سست آید	گل شمرست بیمار سست آید
چو گل آشفته کون گریبان را	که نسیم مهار سست آید
عشق معراج سر بلند میاست	سحر عاشق بدار سست آید
گل عیشت بود غریبش دار	نبط سحر هر چه خار سست آید
همچو دانسته که بیگاری	چه مستند در کار سست آید
هر کج با زلفی است در عالم	یک سحر امانت سست آید
<p>وصل جانانت از دست خنجرین برو از خود که یار سست آید</p>	
خدا سرفروغ ستان هر از می چارید	لکه کی یاد هم از کوچه راه انتظار آید
گوار نیست از ننگانی جو یافتم	بجست به یکشم پیانه تا گل بهار آید
شرابی چون ندارم با کینش میایم	دل خود میجویم در آشیان تا نو بهار آید
کس اوراق ما با نایون فل میاید	نگهدار این فل سی پاره را گاهی بهار آید
<p>خرین آشفته دارد خالم را خط مشعلش نی مین ناله سر چاسر کند یوی بهار آید</p>	
از ناله نقش پایت بر خاک مشک آید	هر جا قلم گذاری بر پاره دل آید
کو دانه سدی که سویت آرد که چاهم	آواز دل بگوشه از خنده مشک آید

<p>ترا بکینه سکنه روز جامه چرم خلاصم ولدا رو رخ نماید چشم از جهان چو بختی جان بیکانه که در دست زان شیرین شام با حسن جیو دل خفته که آتشنا شده تن را بهر چه دادی انجام کار است از شاهان فیضی نیست خرد نمایی از آب دیده شویم که باشد نشانی از آلهای شکیبایی یافت حول مقصود زین دانهای شکی که سوز دل نشاندم</p>	<p>تا دیده میباشیم دل در مقابل آید بلی برودن ز فصل ویرانه دل نگاید باشد ز خاک وادی سیلاب چون گل خویشید در صافش کینه و باطل آید دیوار افتد آخر آن سو که مایل آید جانی که زال دنیا شیرین شمای آید در حشر اگر بهستم داران قاتل آید چون باد شطرنج و کشتی بیاصل آید جز دانههای حسرت و دیگر چه حاصل آید</p>
<p>غافل بینه کم شد در عاقبتی حرم را آن دل که بوی دغش در شمع مغل آید</p>	
<p>باینی که تر ساراده از تنه می آید گر افکنده لعل آید از نظر می را تجلی زار می بینم سر خاک شهیدان را بیاد لعل میگیرم تو در خاک لعل خود را</p>	<p>نگاه از گوشه آن ز گیسو ستانه می آید که اشک حسرتی در دیده پیمان می آید گر شمع بطوف مشهد پروانه می آید همان از دیده سیل گریه ستانه می آید</p>
<p>حرمین آید از نو خرابات محبت را مکر داعی مبسر وقت دل دیوانه می آید</p>	
<p>دمی که حرف و دهشت بگوش می آید نگاه مست که دارد سر خرابی ما</p>	<p>دلم بربگ جیس در خروش می آید که اشک از غره طوفان بدوش می آید</p>

<p>دل چو سحر سیاه میبلید یار سپید ز تاب می نگار آن چهره از غوائی شد تسیم وصال آنقدر گلو سوزست عبث چه زخمه فلک میزند تبار ختم</p>	<p>که ام زنده زمستی بهوش می آید که خون طاقت مشرب با چشم می آید که بوی پیر نفش شده پوش می آید هر که از سر بهر روزش می آید</p>
<p>دور روز با فلک سنگدل بساز خرمین که عاقبت بدر میفروش می آید</p>	
<p>خوشا دمی که مرا دیده از بخار بر آید بهین بست که خود چاک میفرم بگریان ز سر گذشته بهشت نشسته ایم که تاسک بغیر ازین که بسبب گشتگی جهان بسبب آری</p>	<p>در گرد میسقیم آن نازنین سوار بر آید ز دست کوتاه با پیش ازین چه کار بر آید بکه بهر دیر راج چشم میگسار بر آید وگر چه کام دل از دور روزگار بر آید</p>
<p>چه آتشنیست خرمین انیکه در جگر زده عشقت بیک صفیر تو دود از دل بهار بر آید</p>	
<p>چون خنسل تو از ناز گرانبار بر آید دل میرو از سینه و پیکان تو قلیست شمر منده تحسینم که بی چاره و تدبیر از ناخن خشمم که جان زعفره سادوست</p>	<p>شمت و زجا سر و ز گلزار بر آید رحمت بهر آن یار که از یار بر آید آسان کند آن کار که دشوار بر آید بی زخمه حد اکی شود از تار بر آید</p>
<p>بگذار خرمین از لبت خود باوه بنهار تا ساغوت از میسکده سرشار بر آید</p>	
<p>کند بخت غرت جاو از تر جان و دل بشکای میسر یوسف جواز از این بخت</p>	

<p>ز شیر خنجر دایه بسکه در از زل چرا دوتا سپید گریه باغ شیر قند ما که در دوزخ نشسته بیا بی خنجر من خنجر بر لب خاک میالم ز کوه که مشرب بهیا میخورد ز ناله خنجر زرق بر سر از در و در و در زنگانی گشته شوم</p>	<p>اندر از سینه آرد که در چرخان و آن که دل از جوده آرد که در چرخان و آن سعدی شمع خنجر از دل جان برین که از کام جوی خنجر از دل جان برین زنگانی از دل جان برین</p>
<p>خرین انسانی از زنگانی زنگانی که تا کام جوی خنجر از دل جان برین</p>	
<p>تغاب از پیره کشته تا ز غریب جان و آن دگر که لعل سیرت مناد می آید از آن فرو خورم ز بیم خنجر از دل جان برین عبیر آفرینی آینه کویت تا صد آهم قدم از دوش قوت کشیدن تیر خنجر ز نذران غریب با بدش خون جگر خنجر بمشتر کشته شیر ناله ز لاله ز خنجر ز نذران خنجر از دل جان برین نبا شد پیش و نندل فروغی از دل جان برین چه عنوان از نیا کم دید و نندل تیر خنجر سپند من از دوا بگو گم چون خنجر</p>	<p>برافشان ای که تا ناله از نیا جان و آن خنجر کشته از شیر خنجر از دل جان برین ز بیم خنجر از دل جان برین صبا آرد که لعل از دل جان برین مرا که خنجر از دل جان برین نبا شد پیش و نندل تیر خنجر چه عنوان از نیا کم دید و نندل تیر خنجر سپند من از دوا بگو گم چون خنجر</p>
<p>خرین از جلوه ستانه ساقی بگو مرضی</p>	

	که شیخ خانقاه از پایکی دامان دل آید	
پروانه از چرخان مرغ از چمن بر آید شوریده سر بوییش مشک از خشن بر آید گر خار و خس نشانی سر و دامن بر آید گوهر گشته نیست مری از دهن بر آید مانند شمع فانوس آه از کفن بر آید با اشک پاره دل از چشم من بر آید		زان شیخ نگارند از چرخان مرغ بر آید غمزه از بر نشانی آن غنبرین سلاسل و سر زین من که کرد و میر عشق و یقین همچون صد عده بینه هر که بر آید و نام زد از حست روشن مزار خود را چون برگ گل که آید با آب جز گلشن
	احسان عشق بهن افروز خرمین از دست که عهده بیانش کام دو من بر آید	
این سپیدست که نوشکله بفریاد آمد پر و بالی نه کشودیم که صبا و آمد بادلم الفت ویرینه غم بیا و آمد ادب آموز ترا ز سیلی استاد آمد هر که شد بند عشقت ز غم آزاد آمد		عشق سرکش نقیانین لاشاد آمد تهمت آلوده پیشیم که گلشن ز اویم خواستم عقد طرب با می گلگون بندیم طفل خامیم بستم گاری ایام با غم به دست و لاهی فراغت طلبان
	در که پیر میخان خاک مرا بست خرمین هر که غمگین بدید یکده شد شاد آمد	
به یاد ذوق ستا نشانی گلهای باغ آمد بحد آمد که آب فتنه مارا در باغ آمد بشمار ست زاهد کم کرده یا ز جرات آمد		سیم حالت آورد پای کو بان داغ آمد که در می خشک ابرو داغ از روی تر شد اگر برق قدح ره میزند خلوت که نیاز آمد

بیاضونی بربین جنگل قصه خندان	بر آرزو خرقه سالوس ز راه فصل مانع آمد
خمرین از طره سیری نماز مستجاب آید مگر در دهان در را توانی در سحر مانع آید	
شب زلفت تو در خیالم آمد بیر جسم ترست غمزه امروز یاد قد اوست قیمت من از صفت خون دل شناسی عشرت کده عدم کجائی آبی ای در جسم تشنه بر دار گفتی نظر از جهان فرو بند از مهره زین اشارت نکشت خود بشید رخ تو شد مقابل چون آئینه وصل بیجا بسبب افسرده دمان خدر که جوان شوم از دیده ددل کناره گیرید	از سخت خود انفعالم آمد گویا چشمش بجا لم آید شادم که الفت بجا لم آید پیمان کشتی حلالم آید از هستی خود ملا لم آید اشک دریا نهالم آید کمانیک سنج بی مشالم آید بر دیده آتشالم آید جاسنی بر تن هلام آید از حیرت آن جالم آید حسرتی بنیان لالم آید وحشتی انگار غنیمتالم آید
ادراق دل خمرین کشوم عشق تو لعل صفت عالم آید	
بی پا سوز قدر و شکر کامم میرد چشمید را نگاشته شیر جامم میرد	پیر حنانه را یاد بی نام میرد کینه بینی که خون دل آشفام میرد

<p>مشت خبار را نه در خاک سپارد در دامن گداز خشت و پیدای استخوان با مهر زنده بر تو فینوار از دل که نیست یک ناز و در پیش تو که نه پند و نصیحت</p>	<p>از مابودی یار که پیغام میبرد گوی از میان زلفش لاله میبرد بر کس به قدر همه شاد خود کام میبرد که صبح می نهد پیمان شام میبرد</p>
<p>نعت باد بر دوزخی و هر دلی خن</p>	
<p>چانه گداز کلفت صد ساله می برد پیدا است حال عشرت گلشت در گدا یاری که باری از دل با کم کند کیست نخت جگر به بند چشم کشیده بار ضعت رسا رسیده بجای که ناله ام جای شریک پنهان شیده بعد ازین در دلت مباد قسمت این بزم کام کو خوار شود چشم تو تا راج وین و دل خوی ستمگر تو در آغاز گیر و دار بر تنگ شکر تو راه قضا ده مهر را صورت گر از رخسار چه شد غیر فعال آخر خط از جمال بتان کامیاب شد نفس را بده مایه شیطانی زده را</p>	<p>آلودگی ثلاثه غاله می برد از دایح حسرتی که بدل لاله می برد گاهی غیب از خاطر مانده می برد اشک از کنار هر شره پر کاله می برد حسرت بحال شعله جواله می برد ترا تشکده فسر و گیم زاله می برد فیض از شکر لب تو که به پنهان می برد زین فوج فتنه که بدیناله می برد کار از کف ملایکت عماله می برد در داکه دزد حاصل ننگاله می برد کز کار دست تو فتق فعالی می برد فیض از دهان زهر خال می برد دزدانچه را اگر زخمه رتاله می برد</p>

کسر زانکه ریش گاوینه از چاه مری	موش از سر تنه بغمه گو ساله می برد
حاجت بوصف نیست کلام تیرا خیرین کی حسن شمع منت و لاله می برد	
ساغر نرنگم تا بتوان خون جگر زد گویا بچمن تند و زیدست نسیمی پرداخته بودم ز سواد و جهان چمنم بازوی شکار افکن آنغور بنارم بنواخت مرا آن لب شیرین بر بیا جانا بنظر خور و میبید و انده اشکم	بر سر نرنگم کل چو توان ست بسوزد این مرغ گرفتار صفیری باثر زد آن طستره طرار مرا راه نظر کرد تیرش اگر از سینه نهاده بکشد صد غوطه فرون تلخی جانم بشکزد آتش بجهانی شود و از نیم شتر زد
میوخت خرمین را قره در راه تو چون شمع آتش شب هجران تو در دیده تر زد	
بانگی بحر بفران فرو رفته صبا زد دل شور بر آو روز آسوده مزاجان در ممد گران خواب عدم بود و عالم هر دل که بسیلاب خون خانه ببرد در شهر فنا شعله غمخوارست خازن جانی که غم عشق بود مهر پر جلاست دست مونس از نعمت کو تیر کشیدیم	گلبن ز نو آراسته شد مرغ نواز زد ز آشفته صفیری که دران لب و تاز زد آن روز که مار استم عشق صلا زد آلودگی دشت در خون و رجا زد هر کس که سرفراخت بشمشیر فنا زد یعقوب بخش گشت و دلم و اسفا زد این بهت مردانه بجایم سر پا زد
در نکته خرمین نقش حرفی خواند شست	

خاک

هر چه بر تخی زدن کلاک تو بجا زد	
بنجاموشی به غیر آشنائی متیوانم زد بهین من با ندالم و در زمانه از انکار اگر بسته بود کوتاه اما هستی دارم نوا سنجی خموشی کیست غیر از من میخفت نیازم چو چرخ شربت از دوش کسی باز نیم بگازان گل خار خاکی جگر دارم عجبت نبودن جگر خدای که می خیم بی پروا دل با معلقه ما تم نشینان الفتی دارد خیان عاقر نیم که حال من حال شود ناست	چونی از داغهای خود نوا می متیوانم زد که پیش و ستان من نوا می متیوانم زد که بر نقه درو عالم شست پای متیوانم زد که حرفی با نگاه سره سالی متیوانم زد نهین گم کرده را با نواصلای متیوانم زد چه بلبل ناله در د آشنائی متیوانم زد ازین می ساغر مرد از نای متیوانم زد هنوز ای گریه ناکان با می می متیوانم زد بخون خورشید من بهشت پای متیوانم زد
خرمین از خود می گویم سخن گشتی بجز مکن نیم من از دم نائی نوا می متیوانم زد	
کریخ بانمائی ای خوش اقا چه باشد از وصل رخ و بریدی گوئی چه جور دید شمع جمال موسی شد برق طور را زد از یار ناموافق دوری ضرورت آمد	مار از ناستانی ای لبا چه باشد خود فصل با جگر جبر و جفا چه باشد ناله کلیم آن بود نور خدا چه باشد گریه ماحتی نشینی از خود جدا چه باشد
انوار مرشد روم شد راهبر خرمین را گره می بختی بخواهی از اولیا چه باشد	
خوش آن عاشق که شیرای تو باشد سه پا دید بشد آینه دل	بیا بان کرد سودای تو باشد که حسیه در آن سیر پای تو باشد

<p>اگر در دل تمنای تو باشد بطور عشق میسای تو باشد که تنها گریه میسای تو باشد لب لعل میسای تو باشد سر زلف میسای تو باشد نگاه باده میسای تو باشد زرقان صفت آرامی تو باشد خراب چشم شملای تو باشد بدامن تمنای تو باشد دل چون سنگ غارای تو باشد</p>	<p>شود و دوزخ گلستان خلیلم گزارد هر که با چشم خاکی نشیند کی ولی در سینه شک شفا بخش دل مادر و مندان کند انداز گردنهای شیران گریبان گیر زهد پارسای شکست کفر و کین خونیز اسلام سواد و سونات احطتم دل من این دستی که افشاندیم کین ندار دانه در چینی که تاثیر</p>
---	---

خیرین آرام بخش تلکامان
 بی کلاک شکری خای تو باشد

<p>که اخلاص غانی تمام در جبهه سالی شد بنیاید روشن سواد من خنای شد که سر و شمع جبهه شیرازی شد غبارم سرمه چشم غزالان خطای شد زنجیر تیره من کوتهی شد سالی شد زردانی کم مکتب سرایه جسته قزلی شد از اندر فزنی کردار محبت آشنای شد</p>	<p>که امیر آتشین خساره گرم خونی شد بچشم از لب خای آن کهن پادشاه بنم من شکر سخن پروردهم بشیره نش شدیم تا سر به سواد و جوشی نگاه او سیه رفتم که از کف او دم دامن نقش او در باجی نقدی از نسبت در بازار حسن او در بهشت میانه چشم جان گل آفرم</p>
--	--

نیز

<p>بخوان غلطیده که زخمی تشنه جدائی شد چرا باید صفت بدنام رنگ بیوفائی شد سراشتی که در گستاخی برقع کشائی شد که از تن شکست قدر را مامو میائی شد شراب آلوده و قلم آبروی پارسائی شد که چاک سینه من قبله حاجت روانی شد که هم صفت نفسگیر کتاب شنائی شد بیدمانی که شرکان تو در خفا آزمائی شد نفس پیوده صورت نغمه های غنوائی شد</p>	<p>بذوق چو گل بهیچ شوختر نه ز کجاش دل از دیرینه کله مار گرفتار نه کاش بکشت جان بهیچ بار بار شب خواب آید چو دریا شد جباران ناله پیچیدی بر آید بنود او را در بر چو پادشاهی خرقه پوشا بدل آینه های آرزو را که دام ویران فراموشی که کس نمی بگانه می فسی رگ سنگش ز شوخی تو در دریا خون کرده چونی جز یاد تو در شکیب استغین من</p>
<p>خمرین اگر گوش پانه چشم خمرین سیرستانه کلیم بهیچستانه سالی شد</p>	
<p>گل با حیرت و ما را پلاس شد در خاک نقش بای تو تار و شناس شد در دوش درین جلوی شفا کجاست شناس شد یک قطره خون چکید دل بهیر اس شد هر دانه که با کفت آس آس شد آینه در میان ما روشناس شد</p>	<p>در کارگاه خیمه چو طرح لباس شد هزار کمر و روی بهیچ اسب آفتاب شد خمشید جان زباده در بهیچ پرورش شد بر خاک حسرت از دهم شمشیر ناز شد خونش بکام جان را اثر آینه زدنگی شد ما را بهیچ هم حال ترا و حسد شد</p>
<p>کیسان بخاک گشته رواق خرد خمرین نایاب عشق بهیچ که چو جمالی اس شد</p>	

شود و درخ گاهستان فیلیم	اگر در دل تمنا می تو باشد
گذارد و هر که پا چوبم خاکی	بطور تشنه می رسای تو باشد
نشیند کی دلی در سینه شک	که تنها گردد سرای تو باشد
شفابخش دل مادر و دندان	لب لعل سیحای تو باشد
کند انداز گردنهای شیران	سز زلف چایبای تو باشد
گر بیان گیر زهد پارسائی	نگاه باوه پیمای تو باشد
شکست کفر و کین خونریز اسلام	ز شرکان صفه آرائی تو باشد
سواد سومات اعظم دل	خراب چشم شهادی تو باشد
من این دستی که افتادم بکونین	بدان تنگای تو باشد
ندارد ناله در چینه ری که تاثیر	دل چون سنگ خارای تو باشد

خرین آرام بخش تلکامان

نی ملک شکر خای تو باشد

کدامین تشنه خساره گفتم خودی	که اخلاص خانی ماتم در چه بیای شد
بچشم از بس خیال کن با نقش بندم	بیاخ دیده روشن هوا من خانی شد
من شکر سخن پرورده ام بشیره جانش	که سرش مهر صبح جسته شیرازی شد
شددم تا لب بر سر او داده دوشی نگاه او	غبارم سرمه چشم غزالان خطائی شد
سیر رفتم که از کف او دم دامن برفش	ز بخت تیره من کوتی شد ناسائی شد
بر او چو نقره با نرسیت در بازار حسن او	ز دامن یک سرایه جسته قرانی شد
در لعل و سبزه با نرسیت در بازار حسن او	از اندر زری که در لعل جسته آفتابی شد

<p>بخوان غلطی که زخمی تنی جدائی شد چو پاید عجبش بدنامشک بیوفائی شد سر انگشتی که در گشتی برقع کشائی شد گدا ز تن شکست قدر را را امویائی شد شکر آب کوه و قلم آبروی پارسائی شد که چاک سینه من قبل حاجت روانی شد که عرم صفت نفسی کتار کشائی شد بیداری که شرکان تو در قیام آرمائی شد نفس پیوده صرف نعمتهای نیوائی شد</p>	<p>بزدق ز دل منج شوختر نبرد کشت دل از رویه شیشه ها بر کز قفسی کاش بگشت چون شمع را از شیب چراغ کاش چو دریا شد صبا این گشت پیچری بر کاش بنود اول و برین چایه قری خورشید کاش دل تنی نهائی که زردا که هم دیدن فراموشتم کس که زنی بگانه می فسی رگه سنگش ز شوخی تو چو دریا خون چونی جز یاد نیو و در شکیب استغین من</p>
<p>خسین از گردش پانه چشمش سبزی سینه ستانه کلک بر بستر استانی شد</p>	
<p>گل با حیرت و ما را پلاس شد در خاک نقش پای تو را و شناس شد دروش درین بلوی نهالین حش شد یک قطره خون چکید دل به اس شد هر دانه که با کف آسوس شد آینه در میان دار و شناس شد</p>	<p>در کارگاه غیب چو طرح لباس شد بنامک و روی بجز اسباب شد بشید جهان ز باد و درایر پیر شد بر خاک جمرت از دهم شمشیر شد بخت بد بکام جان شر آه زندگی ما را در عالم جمال آه و حسرت شد</p>
<p>کیهان بخاک گشته زرق خورشید فیما بهشتی من که چه عالی اس شد</p>	

<p>پری گرد و اکرم پروانه شمع تو خواهم شد سحر ته پیرم دیدم ترا چو این شمع فانوسی شب بی پروانه سالگرد سرگشته چه دایم مهر گم عروج نشان نیست پنداری تبار آشنائی بسته بودم دل ندانستم راشک و آه بنیاد نام روشن بود کجا</p>	<p>سمنده ساز آتشخانه شمع تو خواهم شد گر بیان میدرم دیوانه شمع تو خواهم شد که برگرد جهان فسانه شمع تو خواهم شد که دست از آتشین بماند شمع تو خواهم شد که از پاس او بماند شمع تو خواهم شد فدائی دیوانه شمع تو خواهم شد</p>
<p>خربین تیره روز خویش را یکشب پرسی شاید خوی بیابان شمع تو خواهم شد</p>	
<p>بسنگ حاد فونم چو پایال شود چو ملور بوم و بر من شود تجلی زار نهفته ایم سحیرت ز رشک نام ترا روان ز دیده بلبل درین چمن باید بو عده نام و فامیبری و متیسم بود ز زنده لب آفت قلم و دل شود کلید در خلد بی طلب فردا بلب شراب سحر جاف اگر نمی آید</p>	<p>ز دشتم رنگ خار را رم نخرال شود رخت چو شمع بر نیخانه خیال شود میان لب و دل تا یکی جبال شود هزار جدول خون تا فدی نهال شود میان غم و دل آشتی ملال شود گر فتنی ست و بانی که بر زغال شود بعض حال ز باغ بسته لال شود چو من بیده دل ز زغال لال شود</p>
<p>خربین ز سینه صد چاک دل و انگن تفسس و بال مرغ شکسته بال شود</p>	
<p>از دلم بر زبانت دود می آید پدید</p>	<p>گر دوی از خاطر نشاند هم که آتش بدید</p>

<p>حرف عشق آید بلب تیامت شد نخ نمودی خنبت موعود گردید آشکار خاک بدید با پیچیدون خراب قناد بود قد نیاز افراختی غوغای شتر سبزه جان میدار از افت تن تا تو رفتی از میان برقع از رخ تا کشیدی سبکها چاک شد در هم بجان تو جان بقرار از رخ و است یک تابسم کردی شور جهان شکار دیده میگردد با خنبت پنجهها در گردش</p>	<p>دافع دل گل کرد مهر خاوران آید پدید جلوه کرکشی حیات جان آید پدید برفشامنی ست دل دریا و کان آید پدید حرفی از خود ساختی شور جهان آید پدید آمدی چون در کنار آرام جان آید پدید سایه تا انداختی شتر و دل آید پدید نخ نمودی آتش چند خانان آید پدید یک اشارت کردی صد دستان آید پدید کردی مگر کان ریختی ویران آید پدید</p>
<p>ریخت بخت غم خیز دل مرا صد رنگش سینه ام را چاک زد و شتر نعلان آید پدید</p>	
<p>ز شمع و لیر هم غمزه مهیا و میلرز بر در جهان بینا که من بر مجنون را شکوهر عشق نبشید است باز و ضعیفاندا ز گلبانگ صمیم میطیل غنایلیا را زبان عشق تر نسبت از دوشتری اعظم نمیگردد بجای نای قصه فطرتان محکم گما و شاه را از خاک نیست آتش کن جایی که آن قامت قیامت جلوه آید</p>	<p>ز جان سخت من این شیشه نوا و میلرز ز سیل گریه ام بر خود شط بغداد و میلرز که تیغ کو بهار از تیشه فرما و میلرز ز کلک خورش صبریم خامه فولاد و میلرز که شمع شعله و در بر بکند آید و میلرز بحال این سبک لغزان حال الحاد و میلرز ز زمین چون میطیلد ویرانه و کباب و میلرز ز باد دهن او رایت شمشاد و میلرز</p>

<p>خرین از سر و سیر عقل بیرون به سر کن که هر ما خوردگان را در گله فراموش نزن</p>	
<p>نه هر که طبل و علم ساخت مهر و نمی اند خلو فطرت و طبع رسا خدا داد است نه هر که یکدوره مصحح بیکدگر نبندد ز مهر و جان لبی نکته افشاید نشود کمیت حوصله فیض تنگ ظرفان را ز خود گذشته کند و در کن ادرات سلوک عمیار دولت باشد ز عشق سکه بزر خیال سایه نشینان سرو یار جد است شکسته جمالی که باز دوست و فقی نیست تمیز ظالم و مظلوم کار قاضی است غبار لشکر غم صدفه نخواهد بود ستاره سوختگان ز آتشام تیره چشم مرا پس نه خطا نه شبهه پیوند نیست بدیده که کشد عشق تو تپاسی زما قبول خاص نگر دو برون جدیت کسی تو کار هستی خود را بدایع عشق گداز سپند انجمن جایش سوز ساز خودم</p>	<p>نه هر که تا خست باشد سر کند بری داند که هر گمراه که رود صد پیری داند رموز معنی و درد سخنوری داند نه هر که خطبه بخیانند چسبیری داند نه هر چه قطره گی موخت کوشی داند گدای میسکده ما قمارند بری داند شکسته زنگی ما گمیا گری داند و گرنه هر شجر بی سایه گستره داند شسته مسامله بر من نوی لشکری داند کسی که نشسته غمت غمت او بری داند که ایشاک سبیل عنانم دلاوری داند که دایع عشق فروزنده اختری داند و گرنه هر سر بر روی تو دلبری داند نخبه ساز حاشه را جلوه پیری داند نه هر که صحبت مایافت بودری داند که خور به از همه کس فربه پیری داند دل من را شکری و سینه مجری داند</p>

	خرمین توفی که سیاهش جهان کدازانی نه هر که رفعت در آتش سمنده ری اند	
کفت ز نایب جامه در آن قصه کنان برخیزد خرم آن روز که اینیم میان برخیزد از کندام اگر آن سرور روان برخیزد نیز نفس بلبل با بال نشان برخیزد که میان کلفت از زبان نشان برخیزد رسم انصاف مباد از جهان برخیزد		ز ابد از حلقه با چون دیگران برخیزد پرده دید حجابست میان منی دست خوار و پامال تر از سایه افتاده منم سینه دل را چه خیالست که ز ندانی باتو در غفلت دل وصل مرا نمی اهم هر خفائی که کنی رحمت نبست دلی
	برکش از دل نفس مولوی روم خرمین تا ز گلزار و سمن رخ فرمان برخیزد	
خروش بلبل و بوی بهار برخیزد بجلوه ساقی مشکین عذار برخیزد بجید دل نگه جان شکار برخیزد هزار ناله ز سنگ هزار برخیزد هزار رنگ گلزار کنه را برخیزد		نبشته چون ز نیا گوش یار برخیزد چه دولتی ست که در پای خم خوشینم ز دهن مژه چشم سرمه پیشش باین که شمه که از خاک کشتگان گذری ز زینش مژه که فیض عشق سیرت
	درین چمن سرکاک تو سبز باد خرمین که شور بلبل ازین شاف را برخیزد	
وز دل بیباقت مژگانک آبی سوزند حسن خشت بر نفس از جلوه گاهی سوزند		ترسم از چشم خورشید غافل گاهی سوزند سن یک نظاره جبرانم چو گل سبزه سوزند

<p>عمر صفت دوستی کردم بری حال ادا گر شود آن بر لب جولان کنم خود را نیت</p>	<p>زین چنین مینویسم مردم گیسوی سوزنا نهاده ترسم زهر شست گیسوی سوزنا</p>
<p>از تقاضای گرم باو تیرم حزین آه بیت یانه از داود خواهی سوزنا</p>	
<p>بهار جلوه چون ره برگشتن اندازد کشتن نهادم در از که افتاده درین من غنچ نین کفر صد پیر چن غنچه بیالم از خیم خورشید شکوه خود کشتن آن روزی بیاد سبزه سیر از خطت عشرتی دارم تنه بشکفته ز غنچه و میبدر خیم را بکامل نیاید سو یک آتش سجان بنوی ندارد تیره بختی با پریشان خاطران گای بهان از تاب جبر ترا پیش نیست هر کوشش سیرم ترا جی داد نمی کنار از مهر و تیرم سبک گردان غنچان از نا چرخ گران کاهین نگرد و تشنه اهل تو مانع سبزه خط را</p>	<p>صبا زان طره سنبعل در گیسوی اندازد که کار خویش فردا هم بدمان تو اندازد بنجا که سایه گرم و خورامان تو اندازد که شکر خفته شوروی در کدبان تو اندازد سفالم را در آب خضر بیکان تو اندازد چو طرح کشتی با تیغ میگان تو اندازد خوشا شمع که خود را در شبستان تو اندازد ز جمیع سوزانده پریشان تو اندازد بگو که در دم را آب بیکان تو اندازد سیر شک گرم من اخگر بدمان تو اندازد سیر خورشید را در گوی چو گان تو اندازد چو طوطی خویش را در شکرستان تو اندازد</p>
<p>حزین از شرم در تابست زلف غنچین برون هر جا سایه کلاک غنچ افشان تو اندازد</p>	
<p>شراب اشک تخم چاشنی از نقل تر گیرد</p>	<p>گر آن شیرین با سپردا دم چشمه و شکر گیرد</p>

<p>کعبه بی مایه تواند ره سیل خطر گیرد اگر غفلت باشد شکست پیروز من محشر سهند را ز صغیرش همکند آتش که آرائی درین کتب خطبه کتب جزو کل طفله سیل اشک من پروردگار این رخسار و باغ چون نفس پروردگار با خند از رخسار فریب جوت بلبل خورده ای گل اگر خورای غرور حسن کی بچایند راه نظر باری صدراع از بوی گل خیزد آسوده نهران</p>	<p>جان بتر که ناصح آهستین چشم تر گیرد محال است از دل گم گشته عاشق خبر گیرد بهای عشق مرغی را که زیر بال و پر گیرد که پیش از دفتر تعلیم لوح عشق بر گیرد خور و خور نه چمن بر این نمایی تا خمر گیرد سرای بوی آن گل ز نسیم بخیر گیرد بگو تا بال و پر نزد یک شمع شعله در گیرد هوس و ناله این کاروان بیجگه گیرد خلاص از دیر سرگرد کسی ترک سر گیرد</p>
<p>از خفا صدق سازد خرمین با مهر خاموشی رگ ابرقلم چون مضمون در آب گهر گیرد</p>	
<p>هر رشته صبری که ز دل زلفت نهان شد گفتی ستمن از جو و کشتوری لب نهان شد گفتیم شکستیم تو به نهران آمد و گل رفت از رنگ نشین بوده ام اقلیم بقار در شام غریب طلب لقمه می رنج مشکلی نشاید باده شود ز باد سگ پاک</p>	<p>مار را رگ جان گشته و ترا موی عیان شد رفتی از نظر فغان دل از دیده روان شد رفتم که بی روزه کشایم مضامین شد این جسم فرومایه مرا و همین جان شد موی چو برون از وطن افتاد شبان شد بیجا و سه جامی می پاکیزه زیان شد</p>
<p>باطبع کس چیست خرمین انبیه خرمی از عشق عجب نیست اگر چه چو ایش</p>	

<p>چند پرستی نمکش بادل افکار چه کرد در بساط طمشری از دل و دین غیبت بجا گر بگویم دل سنگین صدف گرد آب جلوه در خانه آئینه بخود ننماید گر بگویم رگ خوابت بگرد از چو نشمع ز آنچه خبر بدست غیبتست پیر واری دل</p>	<p>برق میباید عیانست که با خار چه کرد مهر سباده دل آن طوطی طیار چه کرد که بر روشن گویان چرخ بجا کار چه کرد گر بدانی که بمن چه سرت ویدار چه کرد که شب بچرخ تو باو دیده بیدار چه کرد گر بدانی که بمن چه سبزه و زار چه کرد</p>
<p>گر دو عالم نیکو زاهد خاموش خرمین چه بگویم بمن صبر و رت دیوار چه کرد</p>	
<p>از غم دل حیران چه خبر داشته باشد آن سر و گل اندام که دانا چمن است از حال تدر و دان بر و بال شکسته آن شوخ که در خانه آئینه کند سیر ملفای که زمینی شناسد سر و پا را بهستی ست که در عشق فراموش اول</p>	<p>مخو تو ز تپس سران چه خبر داشته باشد از خانه بد و شان چه خبر داشته باشد آن سر و خبر امان چه خبر داشته باشد از آبله پایان چه خبر داشته باشد از بیدار و پایان چه خبر داشته باشد مجنون تو از جان چه خبر داشته باشد</p>
<p>چون بهلکه کف از کار قنادست خرمین را از دامن جانان چه خبر داشته باشد</p>	
<p>مخشوق اگر میل و فدا داشته باشد بر خاست ز شمشیر به خونریز نگاهی کم میرسد آواز دل از صف بگو شمر</p>	<p>عاشق چه غم از جو و جفا داشته باشد تا در نظر آن شوخ کرا داشته باشد در پرده ندانم چه تو داشته باشد</p>

<p>در ملکیت حسن تو باشان سر میست جان بطلب از من شود پیده خیالات کو تیغ که مازق فلک را بکافم در مینه دل سوختگان جان نفس است با نفس آئینه زانوی خویشیم کاش آن رخ افزونه گاهی تبرحم کو تا می اگر میکنم از ناله غنچه است با تو نوشنیم جفت از نوش بریدیم</p>	<p>تا طره کرانافه کشته داشته باشد در پاره ندیدیم گدا داشته باشد تا چشمد صرا از تو جدا داشته باشد دو رخ چه خیالست هواداشته باشد یک سینه ندیدیم صفا داشته باشد شمعی بزار شهدا داشته باشد یکدل چه قدر آه رسا داشته باشد خود را چه کن آنکه ترا داشته باشد</p>
<p>در تنگه دل صغی هست خربین را تا که به کرا خانه خدا داشته باشد</p>	
<p>نکوهست ترا شالی ندارد که شیل سنگ طلور آئینه گردد نکوهست زلف تو که در خایر انگل پوشش نعمت ز رخسار نگار نیست تنگست پیمان با تو کرد و کشت مادر ساخته ام از بهر حال او بخیا شد نمیست به بهر زمانه هیش مصفا خاق جوان بهندگان لذت آفتابند جلوه دنیا گشته چه کار با رفعت</p>	<p>بوی ترانامه غزال ندارد طاقت آن حسن بمیشال ندارد قیض شمع صبح برشکال ندارد بیل باغیش ز پر بال ندارد دولت درویشیم زوال ندارد ای صفت ابل نظر جدال ندارد شیشه گردون می زلال ندارد بیکس اندیشه گال ندارد آئینه آلاشش از مال ندارد</p>

<p>خسته صبح هست در یازده دل میل حوادث مرا نمی برد از جا کنج نفس را نمیدم بهم بگاشتن سرو چنان این دش خرام ندید</p>	<p>خاطر روشندان طلال ندارد کوه گران سنگ انتقال ندارد ذوق گلستان شکسته بال ندارد گل بچین این عذار آل ندارد</p>
	<p>کوه خرمین از ترانه تو ز جاشد زاهد بیدرد و حیدر و حال ندارد</p>
<p>سحاب خاموشین خبر در شتاب ندارد ز بقیرادی بهر آن رسد نوید و عالم ز پرده داری از برق شکوه دارم کشوده هست بر او نگه چو آینه بخش کدام کار دل از برق جلوه تو بر آید غنائی کشیده تر افغان کن آفرین و دل چنین قدر ز تو بیاورد که دیده بکف نای</p>	<p>سفینه غزلم موی به سر اسب ندارد در امید بود و دیده که خواب ندارد کتمان طاقت من با شهاب ندارد کشاده رویی حسن تو آفتاب ندارد چرخ عمر کسی انقید شتاب ندارد کدام گل بچین پای در رکاب ندارد کدام روزنه راهی با قتاب ندارد</p>
	<p>بلند شاعر خرمین از کدام طلل گرانی سیاهستی کلک ترا شرب ندارد</p>
<p>مبادا رو کنی آن قبله ابرو بگرداند بزم عشاق کی کند با بوی این گوی درین دایره بزم خرمین بهیچان سجده غنچه با طاق فریاد می دهد بلبل</p>	<p>که کافر میشود از قبله هر کس و بگرداند ای غوی او را عشق آتش خود بگرداند که گدازم را بگرد که آتش که بگرداند اگر جام نگاه آن ز کس جاو بگرداند</p>

منم عاشق بغیری طبع میکنی تاک محبت ازو شش عشرتقم کردو میخواهد	عثمان ناز را کاش آن قد لجو بگرداند دل برادر مراد کو چه گیسو بگرداند
	خرمین افسرده آهنگ گلزار محبت کن مزاج شعله را آب و هوای او بگرداند
از آن برگرد نیایشم عشرت کشین میگردد کم از کردم نباشد اختلاط تنای گفتار آن لباس عاریت گردید سلطان ازاد گردید درین محفل برای گیران چون شمع سویم	که دل را حشمت از نکرود بدین پیش میگردد گنبدین چون بایان بادت نماید پیش میگردد ازین برادر چون عیان شود درویش میگردد بکار خود نیاید هر که خیر اندیش میگردد
	خرمین چون شمع محفل فارغ از اندیشه زرقم چو روزی از دل خود گشت بی تشویش میگردد
مباحث نظری مردود میخواهد تو در نکته عشق از نمیکنی عجب بخود سزنی توان کو چه گردش زاهد ترا سنجاک فرو برده است بهت	صفای فطرت و فهم مراد میخواهد خط شکسته و جنش سواد میخواهد رموز عشق و جنون او ستاد میخواهد سفر نمیکنی از خود که زاد میخواهد
	تمی کف از درویر خان خرمین شرو ازین درست که عالم مراد میخواهد
صباح که کل بر سر شور چون سازد نباشد انبیه که تیغ مرقانش گران تکمین لبس گردن نیر از دیشیرین کربن حریفی	ملاحظت کو که بر دغم نکند از انگون سازد دل سنگین با مردی باید که خون سازد بجویم غم غبار محاطم را بستیون سازد

بساط مهر و در وقت آن شد تا به هم پیچیدم	غیر در طبع من تا خدایا بخت ز لبون سازد
بوجدخانه باشد خرمین و ذوق سماع ما	که مطرب سحر و زنا را از غشون سازد
دلی که از رخ ساقی خوی حجاب چکد بیاد آن لب میگون چو گریه پر دارم سپاه هوش جهان را در موج فنا اگر ز جور تو نالمم بهنج شگین دل	مر از هر سر موسیج قیج و تاب چکد بجای افشای هر گاه مهر شراب چکد کشته که از آن چشم نه خواست چکد سپهر خوریش و از چشم آفتاب چکد
بجای نغمه شرار از گشت شراب چکد	بجای نغمه شرار از گشت شراب چکد
بیان کشنی چون شمع دارم خیم جانم چو شمع از تاب نیت میگذرد منم جانم شراب غم ندارد و جلوه در تنگنای دل خیال دارم بیکرم شکر ز لعل تنبل را بنفوس تروما غم ناز گاشتن بر نمی تابد نمیدانم ای مرا که شوقم منم در این مردن نیست گریه منم که بپوشد خالی	من آتش نفس در زیتیم از زبان خود همای من قناعت میکند با استخوان خود خوار آلودم از کدو فی ظل گران خود بدل آل اسیری میفرم و آشیان خود بپاری و فطر دارم چشمم و نقشان خود بیابان هر گم ازبانگ درای کاروان خود چو نشتما که از تنم تو نهادم سجان خود
خزین اسلام که فرق او بدوش از نوای دل بنام ناله تا قوسی لبیک خوان خود	خزین اسلام که فرق او بدوش از نوای دل بنام ناله تا قوسی لبیک خوان خود
دارم از عشق و جنون سلسله خیالی چند	در میان تا دل آواره بیابانی چند

<p>در ره شوق من سینه نالان چو بس سوز و نیای منی شمع ز خونیه بگری مینزد مشک بر رخ دل با منتظران و استخوان هم دلا گل اگر گدش کند ز خشم بیکه چو پاره ام از گل شست چشم و دل آینه آن مرا پاک است زان شهیدان که خدایک بجان فرود تو که با طره آشفته نمی پردار نیست شربت بابل الا عذرا را</p>	<p>عرضه کردیم بهم چاک گریه بانی چند مینماییم بهم دیده گریه بانی چند شکن آغوی آنطره به بمانی چند من و بابل بسرایم بدستانی چند مینموشیم بگلستان لب خدایانی چند پرده پوش بکن از داد و سر عریانی چند کشت خاک جویان باده و بیانی چند خیرت کی بود از حال پریشانی چند خبری نشنودی از شش سوزانی چند</p>
---	---

جیب پیر من خود کن ده چاک تو خمرین
در ره خرقه ناموس نرزدانی چند

<p>شوریده دلی دارم دیوانه چنین باید عمریست که میگرم برگه و سر شمع خون از قره میبارم ای آبناشاکن غلطیده دلم در خون پیش صفت مرگانی من آنم و دل کنه خود بخش چو دیدم خوبست جفا اما من تو ز حد بردی</p>	<p>کز خون نشو و خالی پیرانه چنین باید عیسوزم و میانه م پر وانه چنین باید چشمه که شود گریه ایستانه چنین باید اگر گشته شوی باری مردانه چنین باید جانتم افدایت باد جنانا چنین باید باید دله آزدی اما نه چنین باید</p>
---	---

شور نیست خمرین با تو که زنده است شب

در دیده نمک دارم افسانه چنین باید

<p>زده آتش در دلم چون شمع یا از این پیش باید طلبدل بر برادر طرز خرام تازه شمشاد خمار آلوده منت نیم از ساغر و مینا ز شمع کلبه باشد شمر در رنگ روشن</p>	<p>نگه در دیده تر سوخت خیار چنبرین باید غبارم را بشوید آورده قمار چنبرین باید شهرم خون کم پانه خست از چنبرین باید سیر روزان بجز انداخته شب از چنبرین باید</p>
<p>خرین از دهن پاک نفس صقیل روی لدا غبار از خاطر مارفت گشتار چنبرین باید</p>	
<p>موج بیات از ان گل خساره نگسلد حیرت مرا جو آئینه وصل مدام دا بستند از ازل رنگ جاننا تیغ او شب برقع فغانی جو ز روحی و نشان</p>	<p>فیض مدام از ان لب میخوان نگسلد از روی یار رشته نظاره نگسلد پیوند دل ز غمزه خوشخوار نگسلد تاز نگاه ثابت و سیاره نگسلد</p>
<p>زنار و سبجه کو بردا که هم خرین پیان من زلف تمکاره نگسلد</p>	
<p>در کشوری که نه و وفا میفر و ختند در بیخ گاه خنجر ناز نگاه او من زان دلا تیر که بیک جو نمی خزند تنگ آمدش و گرنه مکر با تماس خاری کشان کوی خرابات از غرور گل میدید یکسر ازین شبت آتشین</p>	<p>خوبان متاع جور و جهان میفر و ختند جان قدسیان به نرخ کیا میفر و ختند شانه نشی اگر گدا میفر و ختند دولت بزند بهیر و پا میفر و ختند چین حسین بهال ها میفر و ختند خار س اگر با لبها میفر و ختند</p>
<p>دوون بهتان بهله شکار جهان خرین</p>	

	مارا چه میشدی که با سیفر و ختند	
از لعل تو به چشم شب و بخور فرو شد الماس نه خم دل ناسوز فرو شد نازی بخسرید اسر طوز فرو شد یک قطره بکام دل بخور فرو شد		روی تو بخور شد بهمان نور فرو شد هر شب بخیال مشرک چشم از انگ جنس ارئی مایه آن شد که تجلی یارب چه شود ساقی اگر زبان جان بخش
	هر قطره که از خون حشرین ریخت بیدار عشق تو به رخ می منصور فرو شد	
خود را بعبت چشم تو بپار نماید دستی است که جا در کمر یار نماید یک لحظه که این قافله هم بار نماید خافل مشو از راه چو هموار نماید خواهی که به از دولت بیدار نماید عیب قدم لنگ برقرار نماید این خنجر چوین چقدر کار نماید تا چند با جبه و دستار نماید پیم نسیم سحری بار نماید با همیت نامرد تو دشوار نماید فرو است که با هم همه هموار نماید مستانه برون آید و دیدار نماید		در خار ه خدنگ نکست کار نماید آن است که بالاتر از است و در گنیت تنهام وای بوی گل از طرف گشتار در نرم زمین است بسی تعبیه دم در دید من غفلت از فسانه دست احوال نهان از روش شخص رعیت بنود اثر تیغ زبان بد گهر انداز رندان نظر از راهد پیغز بپوشید بر غنچه این فل که بود در بغل من بر خاستن از کونی عم قحبه دنیا این پست بلندی که شمانند و گدایان وقت است که آن فی سر خوش خرابات

	نما بر نفس از سینه پر شود خرمین است خواص چه با قلزم خود بخوار استاید	
عشقم جدا اگر چه جدا ناله جدا میداید ز نیت خانه آئینه صفا میداید همه را طاعت می روزنه فضا میداید قامت خم شده را زلف دوتا میداید عیش این نمکده را برگ و نو میداید بوی زلفی بگریبان صبا میداید چه شد اردو و رشدم ناله رسا میداید سغم نافه بود نافه گشتا میداید بره و پالنگ خوابا شد و عصا میداید رطل منجانه گرانست مهیا میداید		بره و وادی عشق آبله یا میداید ساده لوحانه کنی دل چه بر زلفش لگا صبح عیدست در میکده با بکشا مید سندش عمرو و بالاست کسب لاندرا بزم عشرت نشو دلی گل گوینده بنا نامه کی جمع کند مقرر پیشان مرا بیتو از شکوه ندارد نفسم کوتاهی بجز دراز رسد عطر کلامم بشام عشق و عقل آنکه ندارد فیض ده توبکسر چه توانی که دمی بهر شراب
	دلخ آن عارض افروخته چون لاله خرمین در گشتار دل خون گشته یا میداید	
خون مرده از دهن پاکم گذر نهند از حشر چه پینه چاکم گذر نهند از کوی تو گر بعد بلامم گذر نهند اسی کاش که از سایه تا کم گذر نهند		عیش از بدل آبله تا کم گذر نهند ناگفته بداند که از دستم کیست از روح بخاکم سپاسند جبین را هر چیار بهنگامه محشر توان فرست
	رزم بر پیش بار و گرجان خرمین را	

گر آن سنگ کو بر سر خاکم گذر نهند	
بودی زلفی بگریبان صبا رغبت اند بسره کوی تو اسی قبده ارباب نیاز صفحه خاطر افلاک نزار و زانجم کام بخشان جهان با کف نهیای جوی ابر در بیابان محبت عووض بگفت آن	طرفه شوری بدناغ دل مار خیت اند نقش پیشانی دل تا بسما رغبت اند انیت در درناغ که در سینه مار خیت اند عرق شرم بدامان گدا رغبت اند پارهای دل را با لب و فای رغبت اند
از که نین ترین از دل روشن سپید طرح این آئینه را خوش به نظر خیت اند	
مردان نظر از تر گس قنار تو یابند عشاق جگر سوخته جمعیت دل را یوسف صفقان با بهر بیای شوقی بزدل چو از زار کشتی زلفه ز بگری هزاره نهالی که بچو لا گیه ناز است آن شده گل و سوز که دهر است کبابش هر غنچه که در پیرین باغ و بهار است هر جا گذر و حرف از خورشید قیامت بخشید حیات تن اگر آب سر کند هر نازک دلدوز که در کیش قضا بود تنگه حسرت و آه دل گر است	فیض سوز چاک گریبان تو یابند در سلسله زلفه پریشان تو یابند آسودگی از گوشه زلفان تو یابند سر راه بهر دوزخ هم بجان تو یابند خاک قدم سرو و خدایان تو یابند شیرین و نهان از شکرتان تو یابند خیازه کش چاک گریبان تو یابند ماحب نظران چهره تابان تو یابند دل زندگی از چشمه حیوان تو یابند خونین جگران صحت نرکان تو یابند شقی که سر خاک شهیدان تو یابند

<p>چون قفل خرمین از لب فسانه گشائی آشفته دلان حال پریشان تو یابند</p>	
<p>همچو چشم و عالم خس و خسارت به بینید هر کس نشود پی نفس سوخته را کم از تر گس او دیده و در آنست خزانند که دیده زره پوست بر اندام شهیدان بخشیده خطا سیر که تشریفش قبوش هر برگ خزان و فقر صدر رنگ گشت</p>	<p>چشمی که بخارش سر و کارست به بینید دل تالاب من آینه زارست به بینید این نشان را که در جام خسارت به بینید هر گاه کشتی دشنه گذارست به بینید این حلقه که بر دوش بهارست به بینید طرح بهاران سحر کارست به بینید</p>
<p>حاجت بخواهی بنویستل خرمین را دستی که ز خوش نگارست به بینید</p>	
<p>دل که شاد امید در کار ندید شمرده ز نفس خویش هر که در عالم در آفتاب قیامت بسر چگونه بود دل که بوی گلش بر دماغ بود گران</p>	<p>جبین صبح شب تارا انتظار ندید چو صبح آینه خاطرش غبار ندید کسی که سایه آن سرو پایدار ندید چه فتنه پاک در آن لعل تابدار ندید</p>
<p>خرمین به پای بلبل آواره آشیان گشت که در خزان ز صحن رفت و لو بهار ندید</p>	
<p>اهل نظر از آن در کیمت چه دیده اند حسن بیان بسا و ده و لپها نمیرسد دارند هر طرف بهر صفت چه که در میان</p>	<p>با دیده حجاب ز دریا چه دیده اند آینه خاطر آن ترکاشا چه دیده اند صیاد و پیشگان ز دل ما چه دیده اند</p>

<p>از خون دیده پرورش پاک میکنند مانقش خود در حال لب یار و یاریم حج قبول گنجه دیدار و دیدار شد چشم ما ز غمت عمر و روزگار در دل سراسر لیلی صحرانشین شود چون میتوان از ترک کلاه گل گرفت</p>	<p>زندان میگرد از همه پادشاهان تا اهل دل ز حال و پادشاهان از پای می آید ز کلاه و پیراهان از روزگار خضر و سیه چاهان خاری کشتان ز آبله پادشاهان دور و نزدیک هر چه دیدند</p>
<p>شیدا دلان ندانم از ان بی نشان حریفان نشان کدام شیوه و پیراهان دیده اند</p>	
<p>خاک را که شمشیر در گدازد اگر نیست در گدازد و اگر نیست بر سر هر چه از آفتاب و خورشید پادشاهان را که گدازد و پادشاهان بیکر و دازان را که گدازد و دازان جهان را فیض نگین جلوه او شد گدازان در آن محفل که بنده گدازد و بنده باین آشفته حالی که گدازد و گدازان درین اودی اسما و جنوای چو پادشاهان کنار او سازد طفل ششم و هفتم گل را شرع عشق را بجا نه گدازد و گدازان</p>	<p>نگاه مست او را بخت و شمشیر گدازد بنام پادشاه و پادشاهان گدازد روانی را با آب گدازد و رویش گدازد که آن لعل میجام مرا بیاور گدازد بآن زخمی که لب ابر لب برفا گدازد بگلشن جاری گدازد و گلشن گدازد بشع اخم و قمر گدازد و قمر گدازد و لم پیچیده مضمونی بزلت گدازد مبادا که مرقم نقاری بپاییم گدازد چنین که خوار غفلت دیدار گدازد سرمد را در خمار این پادشاهان گدازد</p>

<p>اگر گاه ضعیفم کو طاقت در بخت دارم بصحرای جنون هم خوش نشین سایه آمم گره و پیشودگر ناخن بشکل کشا باشد نمی نامم ز درد و هجرت اما مقیدم گویم</p>	<p>ز سستی غیرت من شبت بزدیوا نگذار مراد آفتاب من ابرو من از نگذار بما تیغ تو کار ز زندگی دشوار نگذار که غم زمین بیشتر بر ناتوانان باز نگذار</p>
	<p>خرین از آب حیوان سخن قلبیت نام من چو مرگ از زندگانی در جهان آواز نگذار</p>
<p>سبک از جبار و دگر کن با ما میگرد بر همین اوده بسته ایمانم که در عشقش سرت گردم اشارت کنم گویا آشنا سازم پیشانی لعل ترکان بخیر لب چکان</p>	<p>نسیم گل چرا بر مید باغمان بار میگرد رگ جان جسم را شیرازه زنا میگرد مرا حیران نگاری گردل بسیار میگرد باین تشنگی کس بر سر بازار میگرد</p>
	<p>خرین آهیم سانی میکند آیام کوتاهی لب از بیچارگی شرمندۀ اظهار میگرد</p>
<p>رخ تو رونق صبح بهار می شکند غمر و گریه در یاد راستی ما هلاک غمزه آن ترک می سست شوم بیزم وصل تو پیانه را بسنگ زخم</p>	<p>کرشمه تو دل روزگار می شکند پیاله بر سر ابرو بهار می شکند که دشنه در جگر روزگار می شکند که رنگ آمل تو پشت خمار می شکند</p>
	<p>خرین شکستی اگر آیدت شکفت دارد که آسمان گهر آبار می شکند</p>
<p>خوش آنکه یار کله گوشه وفا شکند</p>	<p>صفت کرشمه نگه بوی آشنا شکند</p>

<p>بدیر و کعبه نماند درست پیاپی شکسته رنگی عشقم رسیده تاجانی بر آورده بتا شام سازد ریخته هر کمال دولتتم از عشق گشته سکه بزر بچاره عقد دل در میان نه ترسم فلک بدر و کشان ننگ خفته میبارد چنین که می نگرم خون عالمی است در رخ فرنگ تو ایمان بر دهنما گیرد</p>	<p>بدوش و بر اگر آن طره دوتا شکند که شرم چهره من رنگ کدر باشد کند چو من بدامن بخت کسی که باشد کند ز رنگ کاهی من رخ کیمیا شکند که مفت ناخن فکر گره کشتا شکند دلی چو پست شود کاسه گدا شکند رواج جور تو باز از خون بها شکند شراب رنگ تو ناموس پارسا شکند</p>
<p>خوشی تو از آن شکوه خورشید خرب که زلف آه ترا بخت نارسا شکند</p>	
<p>چو سبیل تو بطرف سمن فرو ریزد بشود که ز کابری ترک یکدش بنم نقاب زلف ز عارض اگر باندازی خرام ناز تو ای شاخ گل قیامت را بسجده گاه تو سر بر زمین چنان کوبم بکاشش مرده نازم که از جراح دل به بیستون قدم آهسته تر نرم ترسم نشاط بیتی همانا حرام گشته بدن</p>	<p>دل شکسته اش از هر شکن فرو ریزد نمک زلف تو شیرین سخن فرو ریزد صنم ز طاق دل برهن فرو ریزد بخاک عاشق خونین کفن فرو ریزد که لرزه بر جگر ابر من فرو ریزد بخاک کوی تو خون مین فرو ریزد که پاره های دل کو کهن فرو ریزد که باده خون شود از چشم من فرو ریزد</p>
<p>ز چمن طره آینه نازنین غزال خرب</p>	

	خدا ناله ها که بحسب خفتن فروریزد	
جزا بده که در بنمستان نشیند چو پو سمنه که در گنج زندان نشیند بهر جان نشیند که از ان نشیند سزاست لیلی پویشان نشیند		محبوب دل در بزم خفا دل نشیند نشیند خیسال تو بزرگو شکر دل دل آزرده شام شب چون شمع بهر لب که در غمک شبنمای بخون
	شیرین آنکه سامان وصل ترا سوخت بخاکستر شام بچران نشیند	
از قافله اشک فراتر قدمی چند تا کی بیدان فاجعه بینی هر چی چند که بر چشم آید که طرازم علم چند طی کرده ام از کجی چند چو غمی چند بر طاعت دلم پییده نه نا صبری چند کز باره دل نیت بدانم هر چی چند پس شانه زدم لعل پریشان قوی چند این راه سپردیم بایستی قلمی چند		چون شمع ز خود گرم شام بدمی چند بویست عشق بنشین از وصل حجاب غم سید به از هر طرف غرض سپاهی تا دوی شبنم بکاس برادر آرد تا دوی شبنم ای با من نگهدار تا کی بکمان کرده بنام شرمه مار تا کی تو که گشتد شاد و شوی شگافی در دایمی گفتار ز ما بیشتر نیست
	مهر و مهرین از در دل کن نتوان کرد در دهن در یوزه کنان نیز غمی چند	
بسوزان شمع من پروانه چند سرت گرم بکشتن بمانه چند		سوزان کن زنج کاشانه چند خواری نیست خون عاشقان را

<p>نغمه گم گشتن کجای شب که فردا ولم داند با سپهر آشنائی گر آن خوابان بخت شکرستیم بهر دفتر کلاک آتش آلود</p>	<p>از این خواتی شنید زانسان چند چساید زوفا بیگانه چند خوار از نعره ستان چند زمانده است آتش خانه چند</p>
<p>نگاه کردم چو زمار آتشین تو بوسه ندای زان خواتی کشته باغ میاده بیای تا به بیابان می خورم دست شعلی غور چشم تو تا هم که نیست نیم نگاهش چاکه زان خواتی که آتش زده چو تقد باز برافراز ز پای در افق کند باغ خوش فرشته وارویستی چه دلشیت که چون کرد را خاک نشینی</p>	<p>خرمین از فوت فرست بهند فوس کشیدیم آه بهیتا بانه چند</p> <p>عرق چو شبنم گشته باغ یا سپهر تو بوسه دران غنچه کجاست باغ یا سپهر تو بوسه که میوه بیضا است ز سپهر تو بوسه بوسه نیا که اگر آسمان به سپهر تو بوسه که در خط بدل شاو گریه تو بوسه به زلف سجده کمان به ناز تو بوسه بسمی که لب سحر آفرین تو بوسه بسمی خیزد و فرمان به ناز تو بوسه</p>
<p>خرمین از این فقرت تازه گشت طرز فغانی سوز ز سدره فرود آید و زمین تو بوسه</p>	
<p>حرفیت مجلس جهان بیدار میماند چنین که عشق زنده فقیر زاهد را بفضل عالم انصوده با و ارزانی</p>	<p>پایاله میرود از دست و دروغ میماند کدام مرده بکنج و سحر میماند خندان چو گشت گلستان نزار میماند</p>

<p>ز خوی آتش عشق غیور بود لعنت چنان ز زلف تو آشفته خاطر چو آمدی ز رخت باغ سرخ رو گردید</p>	<p>که آشفته بلبس باغ میانند که بوی مشک بموئی داغ میانند ز رخت بکفت لاله داغ میانند</p>
<p>من از حرا این شرابی کفتم توبیت خربین خوش آنکه در پیشش در باغ میانند</p>	
<p>ز مرد کار دل روزگار میلزد خروش سحر آغوش اضطراب کفست بسر و مهری ایام تکیه نتوان کرد شود چو ریگ روان که نه نم سبک نمین ز آمد آمد ساقی مراند ز دل غرور و عجز زبون باری و برده اند شود ز غیرت همکار کار با مشکل کسی مباد ز مهر و وفا می خولش خجل بگو بکن نه نائی قیاس کار مرا</p>	<p>که چو راست کنم کو بهار میلزد ز ناله ام فلک بیوقار میلزد برون ز رنگ چو آید شتر از میلزد بینه که دل بهت دار میلزد بجالتی که سرم از خار میلزد دل سپهر درین کار زار میلزد ز خامه ام کف گوهر شتر میلزد تو رفتی و دل امیدوار میلزد ز بستن کرم کو بهار میلزد</p>
<p>مباد زلف رقم را کنی شکسته خربین تراست بکفت ریشه دار میلزد</p>	
<p>شکایتین گشت شراب آلوده ماند که امین چشم زینت یارب تیغ نازد فرو خوردم ز بیم خویش از پیش میگردان</p>	<p>نگاه نازد شرکان خواب آلوده راند ز خیم نخیه مور شد ناب آلوده راند دل من از خگر خون کباب آلوده راند</p>

<p>کتاب طاقتم را پرده دار می کشند گره از بسکه در دل گریه طوفان شایم بخون لایطیله از سرگرانی های نازاو بمجموعی لب شکسته زبان شکر گویم زبانهای زار ناپید کشاد کا محبت جان</p>	<p>رخش در شام خط ماه سحاب آلوده را ماند نفس در سینه ام سیل شب آلوده را ماند خیمه ابروی او تیغ عتاب آلوده را ماند خط چانه ام چشم حجاب آلوده را ماند که دست این لیسان باغی آلوده را ماند</p>
<p>خسته و بیقرار و زده با چشم و رخ ناستور که آن حال از عرق اشک کلاب آلوده را ماند</p>	
<p>از یونجه مشت که بجزای میاد و کمین گره سازه زبان شعله شمع انجمن سیرا شود در موج آینه گانی سینه اش غلطان ازین آشفته حالی سوزی پیچیده گروم فریاد بی صوت خشم از جوار نمی آرد نمی افتد بسته ای سرایه معنی</p>	<p>ز حسرت هرگاه من نگاه در پسین باشد بهر محفل که حرفی زان را آتشین باشد دران کاش که ابروی ترا از چهره چهره باشد چنین خواهد که از لعل شبنم چشمت باشد که آن ندگی لعل ترا زیر نگین باشد که این گنج گهر کاکم را در تین باشد</p>
<p>دل خود می خورد مورش خرب از تنگ دستی دران خرم که برق بیروت خوشه چشمت</p>	
<p>تبسم شکر گین این غنچه خود کام می بارد بقدر قابلیت میوه افشانست بر تنخلی شعله لطفاتش موج لذت میزند کامم حجاب سخت رویان کار و بان می کند بادل</p>	<p>عرق چون موج شبنم زان رخ کف کام می بارد ازان سرو سبزی ز بیامی اندام می بارد دبان تنگ او با بوسه از پیغام می بارد که از مهوری وضع گدا ابرام می بارد</p>

<p>اگر در چشم منیش ز کانی چون مردار نفس پیروزه غول ز کجاست گوی</p>	<p>به یمن که نقاره آواز با انجم میبارد شمار از شعلی پای آتش اکثر خام میبارد</p>
<p>چو باران ابر رحمت بوده ادم از دام میبارد</p>	<p>خیمه زین از نیزه بر بوم نماند من ششک</p>
<p>فسمانه شب نیمه با چراغ میفند بوصل در غم حیران نشسته بلبل با بیوی گل خانم التباس بوی ترا ز دور و فلان لیلیان در حیا است این</p>	<p>ز میان آه مرا که شش داغ میفند فریب بشو فروشان باغ میفند نسیم چرخ هست را داغ میفند عشربیکوی تملی سرخ میفند</p>
<p>فوج با بچه که قشقرق است خن خن حار است جگر مرا داغ سینه فند</p>	<p>فوج با بچه که قشقرق است خن خن حار است جگر مرا داغ سینه فند</p>
<p>ناله کشته بیدار است اقرار می نماید سبزه زنده بهشت است از غم زلزل ازون نارنجی از کاسه شکر ای و هوا خوری صافی و الا این که از این چه پوره پوره و طرب سبزه و دریا که از نفس کشیدن خاکستر سبزه و دریا که از نفس کشیدن سرمایه دو گیتی از اندک است کمتر تاکی با فسر ز زبانی چشمش سرکش تا سنج اگر بسنجی که در عمر دنیا است</p>	<p>و از دست بچه و دریا که از نفس کشیدن بجز از این چه پوره پوره در چشم این لیلیان بسیار می نماید این آتش است آتش ز زبانی چشمش سرکش در چشم که و کافش بسیار می نماید</p>

<p>آناه عیدستان این عیش تنگستان قطع نظر محالست از چشم ناتوانش خاری که در گریبان باشد توان بر آورد یکمرت بشن نبود تقطیع بحر ایجاد اسرار عشق برستی است چار عارفانم</p>	<p>گر دیده پاک باشد دیدار مینماید در مان ماست اما میبار مینماید خاری که در دل افتد آزار مینماید چون موج هر چه گفتیم تکرار مینماید گفتار نیست لیکن گفتار مینماید</p>
<p>دارم خرمین ارادت با کلماتش شکست در کار خویشش این است بشمار مینماید</p>	
<p>ساقی بگو چسبیده دل و بسجود کنند دفع خم سار ز گیسویان نمی شود در کارگاه عشق حرفیان سینه چاک روز از هوس تباب که مردان آه حق</p>	<p>تأصاف مشربان بخرامات بر کنند خون مرا چه پادیده اگر در سبجو کنند از نار ما بهتاب کتان از فرو کنند مهر طاعت از دل بی آرزو کنند</p>
<p>سازند مشکبوه من ز صفا خرمین مسرت کشان اگر گل ناز تو بگو کنند</p>	
<p>شیرین لبان جو پریم می لاله گویند روز مهتاب غرض کرم سرگزشتگان آزادگان بشوق سر آرند در کنند بیرون خرام و صفت نازک نماها شب تاب کا هوای گرم از جویم شک شهاب بشوق لب و وصل تو عاشقان</p>	<p>خون مرا بجزعه برای شکون کنند الماس سوده در کف ناز و درون کنند زندانیان چو سلسله با از غن خون کنند کرشم جلوه تو علیها نگون کنند نزد یک شد که بر سر تیغ تو خون کنند کان مکب بدیده نوبت زبون کنند</p>

جوش بهار خط تو آفاق را گرفت	شیدا و لان چگونه ملاج مشکون کنند
بمچون خزین خسته نهارت است ظالم گو که در غنیم عشق تو چون کنند	
بار غم عشق تو مرا پشت و پنا کرد نفرین و گرد و رخسار این جور ندادم بوی گل و سفیدل خرد آشوب نبود مسکین چه کند طاقت دیدار اگر نیست چون صبح مصفا دلم از ناله شهادت یک نکته بود گوش زد مخلص و منکر	در شهر حیا به نوم انگشت نهاد کرد عاشق نشود آنکه مرا از تو جدا کرد این غالیه را زلفت تو در جیب جا کرد زین جرم به عاشق توان منع نهاد کرد صیقل گیری آه من آینه جلا کرد در دیر و حرم عشق یک صیوت صلا کرد
ای گل بشنو رازنی کاکس خزین را این بلبل مستی است کرین شاخ لودا کرد	
جانان ز من آیا خبری داشته باشد خورشید زده و دل ما پرده نشین است برسیده کرد دست رد آسان نگذاری ماشکوه زیر چمنی صیاد نداریم از خشکی ز راه دلم افسرد و حریفان علیش ابدی بارگ جانیت که در عشق رحمت بمان سوخته اقبال که چون شمع شمرگان زیر دست تو بیکار مبادا	آه دل سوزان اثری داشته باشد این تیره شب آیا سحر می شده باشد شاید که گرامی گهری داشته باشد کو در نفسی مشت پری داشته باشد دقیقت که دامان تر می شده باشد پویند بوی گهری داشته باشد آهی با امید اثری داشته باشد ناخن بخراش جگری داشته باشد

بنود گشته گرز شراب نگه تو	پایانه ماهم تدری داشته باشد
از برق سپید سر انجام خزین را شاید که ز جالش خبری داشته باشد	
از کارگاه سبزه کس لباس پوشید اول عطا که بخشند در امتحان سبزه بر قد تست قامت کوتاه جانیه رتبه آخیز سفایه کرده و بد گوهری هویدا ابلیس وقت خویش با جتنا و طبل این حله بلاغت کامروز در بر است	شاید پیر و دیبا زاده لباس پوشید تشریف از جندی طفل از حوش پوشید اندام ناقصا نماز دولت لباس پوشید کز آب زرد روزی عیب نخاس پوشید آنرا که خیم حق بین ای قیاس پوشید صد گن زیاده ماند گز و فراس پوشید
سازد خزین سخنور مستور نقص خود را عیسی اگر زبان است شکر و سپاس پوشید	
گر بسوی شهری در بر پروانه زدند وقتستان تو خوش باد که در دیر میخانه جگر خویش نشروند و بسا غم کردند و عطف افسانه چه حاصل که صبوحی و کان حسن در جلوه گری جان جهانی را خست دل از باب و فابریسم ریخته است آتشین بهره تیا را بنمود ویرانی عاشقان را بنمود از شجر طوری کمی	آتش عشق مرا در دل دیوانه زدند باد و محبت شهر حریرینه زدند لاله سان سوختگان تو چو پیمان زدند در توفیق بیک نعره مستانه زدند آتش از پر تو این شمع بکاشانه زدند در حریمی که منزلت ترا شانه زدند صد در من خنده بجا بنار پی وانه زدند شعله در جان و دل از جلوه جانانه زدند

<p>شوخی پشیمان دل فارغ نگذارند خرمین ز آتشنا عشوه نگاهی ره بجای نه زدند</p>	
<p>آتش بود که در تنه برین پندار زدند آتشین لاله درین بزم بدستار زدند آستینش که بزرگان شمر بار زدند رہروان ز ابله آبی بخش رخ خار زدند که عجب نقش از این می عرق بار زدند دایغ حسرت بدل نافه تاتار زدند دوش در حلقه مرغان گرفتار زدند در قفس قفصه کک یکسار زدند</p>	<p>بینودان بانگ ناسحق که درین زدند عاشقانه ز سر سید غیر گل دایغ چو شمع شد چو پیر امین فانوس فروزان نظر سال جان سوزندگان سوزتہ جانانند عید دیدار مبارک بجب گریه نگاران خال مشکین ترا ز چو رقم کلک قضا دل غم خوش که صفیری بخراش حکیم خوش بهشتی ست غم عشق که غم آن</p>
<p>از طرب چون تخر و شد رگ جان خرمین کز دم تیغ ستم زخمه برین تار زدند</p>	
<p>آتش از جلوه مراد دل پر شور زدند باز خرگاه سلیمان بدل مور زدند طرفه آتشکده برب مجبور زدند نشت زخمه مرا بر رگ طنبور زدند بادہ بخودی از ساغر منصور زدند از نکلان قیامت بلم شور زدند</p>	<p>شمت برق تجلی ست که بر طو زدند عشقی از نو بکفت خاک بر انگذہ بساط بادہ خد تابه و تنجال بود ساغر عشق میچکد خون در و صد شکوہ ز تار نفسم نجات آن بنیجران شاد که در دار فنا میشود از نفسم زخم جگر با تازہ</p>
<p>بزم عشقت خرمین از که خبر میجوی</p>	

جام بهوشی از ان نرگس مخمور زدند	
نشسته شبی که می خورم از سبزه خنک که قطره بلغم می چکاند از یار زباده که دماغ امید تر سازم بخون خویش زین نشسته که عشق مرا	فشرده جگر از چشم تر و خنک اگر تراوش تنجانه در گله خنک اگر با غم من خون آرزو خنک بر تیغ اگر کشم خون من فرو خنک
نیمه دیوان گل از باغ دهر چیده خرمین که قطره قطره بعد خاری آبرو خنک	
بسیح سلفه پرور در شکسته راحتی باید بقلم چون که نیندی مکن اگر ترحم را فراش میکنند مارا چو کت چرخ مرا دل کلفت آلودست کارش نال کن	بهانا این بهارا از استخوانم لذتی باید مباد این جسم شکنج دل مجال خستی باید شود بیگانه از یاران منی چون لای باید مباد از مپلوی من تیغ نازت کلفتی باید
خرمین از گفتگو در زیر لب مینجانه داری دل از خود میرود چون با تو راه صحبتی باید	
اگر نسیم نباشد که زلف بکشد رشته شمع در روز قدر وقت بدان معاشرا نیشاط بهار خنده زنند بدست کوتهم آن طره رسا افتاد بیانگ بطرفی باد و مغانه بکیش رسد چو دور برآید قدح برآیند	بعاشقان رخ عشق را که نباید طلوع شعله آفتاب می باید محال نیست که گل ساغری به پیاید چو شد که پرچم آسم به برش میاید که دایعظ نفس فسرده ژرژر میاید پایه گر نکشد روانی بیاید

<p>دل ز غنچه پیکان او شکفت خربین خوشادلیکه ز فیضش می بیاید</p>	
<p>مبارشد که چمن جام از غوان گیرد بطرف بانج بساط ز مردی فکند سوی قدان چمن جلو می ناز کند بدوش نامیه دیبای بهمنی فکند صبا ز جیب سمن بوی سپهر آورد شود به بلبله سالی نسیم نوردی چو آفتاب ز ندیمه لاله درامون مغنی از دم گوشت ترانه خواهم کجا روست درین فصل غم زدا و را بن ستیره چرخ کهن نه رسم نویت گر عنایت ساقی کند بکدستی</p>	<p>ز جوش سبزه زمین نازک سمان گیرد ز غنچه نازک شاخ افسر کیان گیرد نهال رقص بگلها ناز بگلان گیرد ز لاله بر چمن خاک طلیسان گیرد نشان نکست گل گرد کاروان گیرد مشام عالم افسرده بوی جان گیرد سحاب بر سر کسار سایبان گیرد که آتش به نیستان استخوان گیرد غبار کلفت ایام در میان گیرد که شاه باز فلک صید ناتوان گیرد پیاله کین من از دور آسمان گیرد</p>
<p>نشاط غاشیه دار سبکرویت خربین که چون نسیم صباراه گلستان گیرد</p>	
<p>باز آموز و فاکلی قدر ناز یار میداند غم من میکند تکلیف چشمش باو و پیا بیک سانه بر افکن برده شرم حیا ساقی نباشم امت مشرب اگر کام امید</p>	<p>دل من لذت آن عطره فرو نواز میداند غبار خاطر مرا ابرو دهن دار میداند حجاب عشق را دل در میان یار میداند شکر خند ترا از تلخی گفتار میداند</p>

چه گل چنین من آرزو دل در دهنه خوا زلفت در عاشقی شسته و نش با کردم	که دوش بیدایان بوی گل ابار مید دل من کافر گر سجه از زناز میداند
خرمین تایید دل دیدار نیم روشناس نگاه بی ادب را در میان بیکار میداند	
کوته نظران زلفت سیه کار ندانند جانسوز و یابست محبت که طیبیان با باخته دینان ادب کفر ندانیم مغروری حسن است که در جلوه گاه بی پرده تماشائی آن حسن لطیفند دارند حسریان خوش طراشادی	این مرده دلان فیض شب تار ندانند تیمست که حال دل بیمار ندانند نوبه پنهان بستن ز نار ندانند جانبازی یاران وفادار ندانند بالغ نظران پرده پندار ندانند دل باختگان غیر غم یار ندانند
دستان زن دیرینه کلزار خرمین است این نوسنخان شیوه گفتار ندانند	
دستان زن عشرتکده فریاد ندانند ترسم که خراشیده شود آندل نازک میخندد و از دیده گریان خشن نیست ناخن بخراس جگر خویش شکستیم مانند صدف غرقه در یامی شربست چون سیل ز دیوانه و فرزند گذشتی	نالیبدن مامریخ چنین اود ندانند آهسته بنا لید که صیاد ندانند این تو گل خندان لال شاد ندانند این کو کبکی تیشه فریاد ندانند پیمانه مستان خط بعدا ندانند تاراج تو ویرانه و آباد ندانند
صد چشمه کشادست خرمین از رنگ لعلها	

کار دولت نشر فولاد ندارند	
<p>خوبان بره مهر و وفا پا نگذارند این رسم غریبیت که در خلوت دیدار هرگز نکند بگل چنین به سر پایان الفیت بهو غم نیست بد را می بین مستان چه خرابند که خوار نام به نام نگذارشت و کار که با خواران خوار هرگز نزنند خمیر روانی بهر اول از قند اشک بکین تر شریست زاهد گم خود کو بجایان بکشت رفت طلبان ز ناز نیست سحر دور نیست که خون با دل گم نشود از پای دل خویش بکش خوار خلق</p>	<p>تا حسرت عالم بدل مانگند ازند لی پرده در آرند و تماشا نگذارند تا بر سر خار آید پا نگذارند ترسم که مرا با غم خود و انگذارند در جام بریزند و بهیت نگذارند تا دامن یوسف بزنند نگذارند دست طلبان اصح صحرانگزارند این گرم روان بار بد بمانگند ازند بگذار که با خویش ترا و انگذارند تا پا بسرو دولت دنیا نگذارند شهر نیست که دیوانه بخوار نگذارند را بهیت که سوزن بسجایانگزارند</p>
امید خرمین آنکه درین عهد نکویان کار دل از امر روز بقدر و انگذارند	
<p>پای بستند دره سعی نشانم دادند جان بختم خد از دوزخ جاوید شد است العش ناست درین اودی قفسیده لم بمن خرقه کشان هم در جنت باز</p>	<p>دست یاز و بگستند و کنا خم دادند حانه در کوچه آسوده دلازم دادند بگری گرم تر از ریگ روانم دادند بار در انجمن با ده کشت خم دادند</p>

شمه ما برده ام از صدق شما که شد اجر صبری که بجزان گلستان کردم	تا دل و دیده خوننا به چکانم دادند چمن آرائی آن سرور روانم دادند
دل از مهر عشق پشیمان میکرد گرچه میداد لب تلخ عتابش زهرم کرده بود از سر نو مهر خوارم در غبار خط مشکین لب لعل تو مان دل همین داند چون چشم تو هم که گنیت ز غمت دامم برویم و فیزی می بود	هر غمی بی بال و پری یایو گلستان میکرد دل تسلی بشکر خنده پنهان میکرد ماه کنعان من اریاد غم زان میکرد خون حسرت بدل چشمه حیان میکرد که چاکاوش شرکان تو با جان میکرد گر شکار افکن من یایو سیران میکرد
شورش عشق و جنون صفین سان بود خرمین سینه چاک مرا گل بگیر میان میکرد	
میگساران چه هوای گل و شمشاد کنید خوش قدان خبر و قتید با قبایل کنید بوفنا خاطر عشاق تو آن شبت نگاه من تنگ و تنگم نیمه و نیمه زنجیر کنید عند لیبان چمن سیران با نوح و بهما سر چه باشد که دل جان بستاند بدو	نخنی از خون جگر غم زان یایو کنید لکاتل زان شمشاد ستم آباد کنید بجفا که نتوانید دل شاد کنید سینه ام را در دشت ناکه میداد کنید بسیجی من دلسوخته را یایو کنید سر چه دارید نشانه صفا و کنید
مینزد جوش خرمین از دل آزرده سخن	

	نشسته بر خار و زوم صید پر زاد کنید
از وصل دل بمیر و پا را که خبر کرد من بودم و او فراع از اندیشه غیری شوری عجب انگنده بله های پریشان شاد دست بجان او نم از محنت هجران	در خلوت خورشید سهارا که خبر کرد اینها ادب نامه سارا که خبر کرد در پرده زلف تو صبا را که خبر کرد از حال من آشوب بلار که خبر کرد
	کس نیست حسنین پسند از حال غریبان در ماتم ماه سرو و وفار که خبر کرد
نشان وحشی من در دل بکینه پیداشد نهان موج خود شد بحر زار و جباب من برون خود سراغ لیلی خود دشت غافل نمد پاس صفای جوهر آئینه میدارد پس از عری که شد باو خمر ز غمش دور بنا ویر شد میخانه و امر و زور دشتی	پی غارتگریم در خانه آئینه پیداشد گر در آب خود گشت در بچینه پیداشد بصحر داده بودم دل ز کت پیداشد جمال فقر ما در خرقه نشین پیداشد ندانم از کج دیگر شب آئینه پیداشد سهر خرم کشوم باو پاره پیداشد
	حسین از فعل و از دل جل خود حیرتی دارم بفکر غمی ز قلم غم ویرینه پیداشد
فرزان چهره چون شمع در لعلی تسل شد شنیدی شکوه ام از شرم طاقت آگرم بسویم گرم دیدی شنیدم آساز میان فتم نموی حسن در افروختن بهشت فدا دادیم	شب روشن سوادان خلعت چرخ بختی شد بخرم گوشم ادوی بر زبانم لفظ معنی شد بوصلم و عده ادوی خاطر از دوری تسل شد بفرم سایه رحمت فکندی شک طبعی شد

صبا سیکرد از گلشن برغان نفس نقلی دل دیوانه میزد با خیال نرگس نفسی	دماغ آشفته گنا عطر گیسویت تمنی شد از شوخیهای خمرگان تب و انجم چشم لیلی شد
خمرین کنج نفس پیورده میباشند پرافشانی بگیتی مایه آسایشم کوتاه بالی شد	
ای سبیل مرگ میتو دل نشسته آب شد نفسیده تابه شده بستر زتب مرا آورده است در شیشه جان رو بگوتهی مستم درین مرض که زیاد نگاه او	دیر آمدی و خانه طلاق خراب شد پهلوی هر طرف که نهادم کباب شد از بس که صحت در گره پیچ و تاب شد نشته دوید تا برگ من شراب شد
بودم ز تنگی دل خود در نفس خمرین آخر چاک سینه مرا فتح باب شد	
بسینه چون خمره او منان بجنباند بست خاوشیم قوت آرن سید که دل گوش بنیبه کند اردو در ای آه من دل سماع ز فرقه بخودانه پاسه مرا به تر تهم گذر و بار قریب ازان که مرا گرفتیم اینکه بپایان سذر شکوه فراق	طییدن دل من آسمان بجنباند کامید ناله تقبل طون بجنباند هجوم ناله مرا آشتیان بجنباند بهر زمین که بگوید جهان بجنباند ز رشک و مل خاک استخوان بجنباند چگونه غیرت عاشق زبان بجنباند
طییدن دل من میکنند خروش خمرین بجوی او چو جریس پاسبان بجنباند	
از افلاک درون چه میایستاند	این سطره چه داده است که از مایستاند

<p>سودای گریان همه شود که نسیان گر نیست تبسم سرش نام سلامت از گرسنه چشمان بخذر باش که نگر کودر جگر تشنه فرستد بسویش</p>	<p>گوهر محض قطره زیند با بستان دل کام خود از لعل شکر خا بستان هر قطره که خشم داد زیند با بستان خاری که خشم از آبله با بستان</p>
<p>اینست خرمین از گرم ساقی همدم مار اسبیکه جرعه می از با بستان</p>	
<p>بقامت شاخ گل از دینید باز میدار راهی کی توان از پنجه گری صیاد گران افتاده از بس که تکلیف خیر را مردیدار بین باد و باران غمزه چون سازم لطافت بسکه میوشد ز پیکان خند و گشت زهر سو بسکه رنگ جلوه نیز جذب لعلی بنام حیرت نظاره چندی که اشکم را در پس غیرت گره کردید در خاطر سندی بیکبار از دو عالم قطع ندان طمع کرد</p>	<p>بشوخی جاوه را از آرمیدن باز میدار که نفیش خندان از چکیدن باز میدار دل بیلقا قهر را از طعنه بدین باز میدار نگه را از سر شکر گان بیدار باز میدار دلمان ز خیمه دل را از بکیدن باز میدار دل خوشی صفت را از رسیدن باز میدار چو آب تیغ از دگرگان چکیدن باز میدار نفس از دل سوزان کشیدن باز میدار لب افرو سپان را از گردیدن باز میدار</p>
<p>خرمین از غیرت غمزه محو سفتانی که چیرت تیغ را از گشت بردن باز میدار</p>	
<p>از یاد شکر غنچه اش تلخی بمران لایذ شد خوشگوار از جلوه اش نقد دل و جان خنتر</p>	<p>از لب بکام زخم با شور نیکه اش لایذ با ترکناز غمزه اش تا راج ایمان لایذ</p>

<p>آن اهل مدینه می هم از ناچاره نمی میکنند بینه شده و بر دلی که شکستن نیست نه هم عمل کند و در صورت این تشنه دیدار را با چشم خیره زده خود را جگر خور زدن حال</p>	<p>از در پیوندی بختی تر شوق و عاشقانه خون دل و غمت بگردد و جانم باشد از درد آید و شیشه تو بپوشد و جانم باشد از درد از ناو که شکر گاهی و سینه بکاشی گاهی</p>
<p>در کام من شدن شوق شیرین از جانم شیرین بله طلی طلوع را درین بین شکستن باشد لند</p>	
<p>کام طمع زنده است و نیاز گاه دارد ایچا ز نور سینه فیض دل زنده میکند هر عقده بعدد تیر ناختنی است خدای خود را خ لاله بهار تو گل کند هر که شمع جوش جلوه یار است دیده ا یکسره جو شمع چه تو خدای که جانم تا وجهه بقیرانی مار و شفت شود</p>	<p>امروز با من است فردا ننگا دارد این شمع را بپوشد شبها ننگا دارد حساری برای آینه با ننگا دارد دلمان دل بر ناک سیدان ننگا دارد آینه دار خود تماشای ننگا دارد در زمره شمع حادثه بار ننگا دارد آینه پیش آتش زیبا ننگا دارد</p>
<p>دلخ و فام با و ز دل پاکشد شیرین این لاله غریب و دور ننگا دارد</p>	
<p>ای دل هم لانی خورشید بگذارد هر گشتی گشت را بهر که وصل است خدای که ز دوستت نرو و دهن تو دل خنجر ترکان تو سیراب نسازد</p>	<p>و بایستی جگر عشق نداری گداز که مرد بهی نقش بی قافله گداز دلمان خصال محوس ده و له بگذارد یک قطره نداشت و دین آینه بگذارد</p>

	از حوصله بیش است خرمین آرزوی تو بالعل لب یا حدیث صله بگذار	
بامی و مار از خرد و فزون برآر را لکس کام خاطر دافع درون برآر دست ستیزه با فلک نیلگون برآر ای رشک تیغی از کمر بستون برآر		ای دل بنالز جگر خاره خون برآر از نیشتر علاج رگ جان خویش کن در پای خرمین وی لعل نوش کن شیرین بکام سرد و ناکام کو کن
	پسند زبردست فلک خویش را خرمین از استسین خرقه می لاله گون برآر	
گهری تحفه ز گنجینه اسرار بیار شده پرتوی از عالم انوار بیار هر چه می آوری از خاک ره یار بیار گر توانی به شام من بیار بیار خبر دلکشی از ناوک و لاله دار بیار جای گل آتش آرایش و ستار بیار برگ سبزی سوی مرغان گرفتار بیار بوی جان بخشی از آن خنده و یار بیار چون رسد دور من بسکده بر دار بیار مست از صومعه تم تا سحر با دار بیار		ای صبا نکته از لعل لب یار بیار در بنفش اثر مهری اگر هست بیار دهن آلوده موی گل فردوس کن بهواداری از آن سید بنخدا کن باسیران خاکیش چه سرودا بگوی سروشتم نعم جانور من و شمع کجاست ای که از سیر حین بال نشان میگذری گل یا غم نکنی اگر بگره بان باری لب مختور مرا جرمه نه بند و ساقی چند بردوش توان خرقه ناموس کشید
	دم حافظ برد از دل غم دیر نیم خرمین	

	ای صبا نکلستی از خاک ره یار یار	
<p>چشم مخمور ترا گرد و غبار است بهار پای تا سر بکوه غوش و گنار است بهار پالیش از شبنم گل آبله دار است بهار بیخود از جلوه آن لاله غدار است بهار بسکه از بخت غمت از دراز است بهار حیف و حیف که بهیچ برقرار است بهار ماه زیبای مرا آئینه دار است بهار زاهد از خرقه برون آبی بهار است بهار</p>		<p>بیتو در پیرین نامیه غار است بهار بتمنای تو ای نسترن آبی بهشت بسکه در بنال تو ای سرو فرا مان گشت رنگ از دوی از حسن لطافت به کمیه بر بستر نسیم و سمن تواند آنقدر نیست که گل ساغر می را بکشد سرو و عنای مرا حله طراست چمن غنچه در پوست نه بچیده ز تانیر نسیم</p>
	<p>شعله خدی تو حریقین کفت گلزار گشت جگارش داغ از آن لاله غدار است بهار</p>	
<p>ای جنون من سرشار بهار است بهار سرمای آورده خمار بهار است بهار مژه ابریت گهر بار بهار است بهار ساقیا ساغر سرشار بهار است بهار</p>		<p>سبز شد خط لب یار بهار است بهار سینه کوچاک زند زاهد محراب نشین دیدم بحریت پر آشوب جزو نیست خون مطر بانا که جانسوز که شور است بس</p>
	<p>سری از زیر پر خویش برون از حرمین بکشا غنچه منتقار بهار است بهار</p>	
<p>هر گوشه فگندی در خون شکار دیگر چشم ساه ستدت دارد خمار دیگر</p>		<p>هر سو بجایه بردی صبر و قرار دیگر زنگس اگر چه خود را مخمور می نماید</p>

<p>صفت بکار عاشق میگردانده مهر بار اگر بگریزی با تیغ غمزه خودم</p>	<p>از بوی تیغ بازی ترکان بکار دیگر بازت بعبه رخ آرم جهان نگار دیگر</p>
<p>تا چند سرگانی با بیدل عشق خوش تو کرد بگریزی عاشق شکار دیگر</p>	
<p>من خرابایم ای شوخ مراد بگیر عجبین طشهره را ندانسته بر سرش شاهسان گریسم از تیغ زنی نده شوم گل آدم کن تقدیر چهل روز شست من اگر نیکم اگر بد بجا آئینه ام گر گیتا غم از پهنه صفتی هر صد سخن گفتیم نشنیده که رفتی گذشت عشق نبود عجبی گر برگ ریشه دود</p>	<p>ای کمانی توره خانه هست را بگیر کاشنه عشق تو بایم تو زار بگیر کار این سوخته را اندیشه شود بگیر باری از تر بیتیم دست بیکبار بگیر که ترا گفت مرا لاش دیدار بگیر بهم فرما بدین مرغ گرفتار بگیر یک سخن باین نازک خود بار بگیر آتش است این تیغ اگر گفت که در خاک بگیر</p>
<p>این جواب غزل مرشد روست که گفت من پیوی تو خوشم ناله تا نار بگیرد</p>	
<p>میکنند دل در خم زلف تواری بشیر که چه بیکر و از پیر تواری بشیر ابرو دریا دل کند گل در گریبان خارا ناز را عاشق نواز بهست در خور نیاز نفس شیطانی ترش با سحر می آید فرد</p>	<p>شب چو شد بیمار دانه پیراری بشیر در دین را میکند پیر پیراری بشیر اچ خوش آن چشمی که دانه ذوق تواری بشیر هر که را بخت نیست پیش امید داری بشیر میکند عزت طلب بر چند خاری بشیر</p>

هر کجا پیوسته فروز گشت از ارکان	میکند و هفتا حجت آبیاری بیشتر
دور خط مستی فراموشی بماند خرمین	نیشود در نو بهاران میگیاری بیشتر
ساقی بلبلیم باده پالیده فروبار مفتون و توان بود به نیز نگه به بهاران چون ابر به سر پای خود از در و جدایی از رفیق تو دریا شده دامان کفون	در پرده دلم خون کن از دیده فروبار برگ در تاسی نخل خزان دیده فروبار سرمایه اشکی کن و نالیده فروبار ای دیده نمی نزل تفسیده فروبار
مگذر از خرمین قاعده صفوطه از	از ابر قلم گوهر سنجیده فروبار
از کمال خویش نالمی ز بهر روزگار معصیت را خور و شمر در دیار بندگی یا دهن گزیده از خاطر او و نیست تست بیشتر از می گزیده یک چشم	زیر بار خود بود و ستم خوشا میوه دار عالمی را میتوان آتش زدن از یک شتر آفتاب آنجا که باشد سایه را بنو گدا گریه خونین بود چون شیشه مارا و گدا
در موی آنکه بنام رخ آن صبح امید	جان بکشد از خرمین رخ زین از بهار
در خمرت شامان لک راه نگه دار مستند یکس چرخه زینا صبح منعی که شکستی پرو بالش با میری بر جوبه بنیز مشکمن قند غریزان	پاس ادب خاطر آگاه نگه دار ساقی قدحی نذر شبانگاه نگه دار خواه از نفس آزا و کنش خواه نگه دار یوسف مفروش تبه چاه نگه دار

<p>پامیکشد از نرم تو در یاب خن دستی بسر شمع سحرگاه نگدار</p>	
<p>اثر چو پنج بیت با فریاد پارس نفس بهتر ز هر نعل اوستی بنفر و صید زانغ او رجاء القضاآت آن تغافل پیشه در نام فمن غدا هم که سرخ سفاک باشد شمشیر</p>	<p>ازین بیوه نالی صدره نغان چسب بهتر همای کونجشد دوستی از روی گیس بهتر شرابا رس ای دل از نگاه نیم رس بهتر ز داد آسمان فریادی فریاد رس بهتر</p>
<p>خن از فروم دنیا یار با هم کیش ز باغی کاشیان زانغ شمع نفس بهتر</p>	
<p>داریم کعبه زلفی شمر بکین اندر از سر چو قدم کردم در راه سکر کیش پایزه کعلش را کوشه ز ریه مستان بنجامه اولش اصد بانه دین بند ناخرج زین ای خیرت بهمنیه پرد غم ایا پس شوق و خیره آدم چون فرزند</p>	<p>در هر شکاف است آن اصد نافه چین اندر دختر بیسلاف و جنت بهین اندر میخانه چشمش را صد کعبه دین اندر آتشگر روش را صد شعله جبین اندر حسرت کرده با دارم هر گوشه و خیر اندر خیر نگده با داری در یک کعبه طین اندر</p>
<p>آزاده دوستی زانغ خن از نا عیسی بفکار بهر شوق تار زین اندر</p>	
<p>مژده دستنی فراد که سید آخر کار شوق کوشش عشاق با را میکرد ناتوانی که با سینه بر پا و پیران شد</p>	<p>یازدی تیشه بغیر با کس سید آخر کار تجیح ناز تو با را در سید آخر کار غم غمشت به دلش با در سید آخر کار</p>

جان بکشت تو شوی مادیست بر چه چشم آید	تنی بیریجی صیاد سید آید آنگاه
اما لایحی من کجور را شربت شاد خرمین نملعل شکسته اندر باد سید آخر کار	
بکشت دل می پاره عشاق نگهدار از این تیغ که آلوده بخون دگر است و چشمم در دلم حسرت افشان تر خند کند میسوم که برید یار و من از خود شده باشم کی چشمم و دل بود الهی جانم عشق است	عزیزین و جان این کس را آید نگهدار ما را بکش و نفیست عشاق نگهدار خشم گشته قدا را چون کما از تیغ نگهدار ای صبر بخند و دل شتاق نگهدار ناموس غم ای غم و آفاق نگهدار
در خلوت آینه خرمین جان نفس نیست با صاف دلان محبت اشراق نگهدار	
عشق آتش شمع من طبع جوان خوش نگه ز لبت که ایمن به جبینم از دگر فاشتر خرمین ای از محبت بیخبر تا کی کنی خون در جگر دلدار بهر دست خست خوش نیی هر جان فاشتر سرو صغیر تا آسمان بر افروزد شاکر از جان	دار دسری با خستش بکشش بهر کجی شکر بیتابی شامش بهین آه سحر گامش ترنگ درش کیش خوش بهین غمناجی جان فاشتر نار گران بکین بکشش غشین بر آتش ترنگ با دیده آخست فشان شماره آتش ترنگ
از چرخ تنابی هر رگی دارد خرمین یارگی چشم گران غم آتش بهین گران آتش ترنگ	
سخن زیسته سرین سبک غمناک بر خیز کشته میسر از خند سال و جلوه بهمن	بیا پی کل نشین مست بیکشان و بخیز زگار من پی تاراج گلستان و بخیز

بیا بیکده نشین بکام دل زاده بر آستان گدایان شبی سری بگذار ببین چو بیزد چو گل در روزه حیات اساس عشق من جرسن یار محکم باد	شراب کهنه مالوش کن جوان برخیز بعد عاصی دل خویش کامران برخیز شگفته با همه نشین و مهر بان برخیز بهار گر بر و مرغ از آستان برخیز
بلاست شنگ بخت بر اهل در و خرمین چو شد وصال میر خود از میان برخیز	
صبح از اثر چنانه برخیزند تحرکت نشسته ام بر امانت جان رست هوای وصل جانان دامی بکین منگنده زلفش صد تیر ملاست از کمان جبت تا پای خشم آمدیم ساقی	سرت می شنبانه برخیزند باجسوده عاشقانه برخیزند ای تن تو ازین میانه برخیزند ای بلبل از آستانه برخیزند اسه دل ز پی نشانه برخیزند با همت خرد وانه برخیزند
باید برخاست از سر جان بگذارد خرمین بهانه برخیز	
یا از سر روزگار برخیزند در پرده خواب غفلتی چپند ای تن دل ما گرفته از تو باید رفتن با مضطربارت گردون سر کار زار دارو دوران سرفتنه باز گردوست	یا از غم شنگ و عار برخیزند ای دیده اعتبار برخیزند زین آئینه چون غبار برخیزند برخیزند بهتیار برخیزند تا کار ننگشته زار برخیزند ای گردش چشم یار برخیزند

ای زخمیه کج زمار برخیزند اسے پرده ز روی کار برخیزند برخیزند بعشق یار برخیزند زین مسند مستعار برخیزند ای عیاش بقیرار برخیزند ای رحمت کردگار برخیزند مردیم درین خمار برخیزند ای گل زکنت احوار برخیزند ای سحر و کرمه بار برخیزند ای رشک گل و بهار برخیزند اسے صبر بنهیا برخیزند از کوچه انتظار برخیزند	کیسه شده نغمه مخالفت تا صافی می کنم روزارا اسے دل چشته فسرده گل پس خار سے نشانند انداخته سایه بر سرست یار ساقی گفت ابرو بهارست چمسانه است آب خضر دارد کے قدر ترا رقیب داند برخیز برقص کف نشانان ماسوخته سموم مجسم از وعده بخون نشان دیا رت جانانه ره و نشانند اند
--	--

افتاده حرمین نیم بسمل

ای غمزه جان شکار برخیز

در حبیب جان سوخته یکشت داغ ریز خونش سجاک شوره زمین داغ ریز شوری درین بهار مراد داغ ریز بوی ازین بختش و سبیل داغ ریز خاری براه پی سیدان داغ ریز	ای عشق خون دیده مرا در داغ ریز از دهن خشک مهر و وفا گل نمیکند از غیبش بگفتان لب لبی بطالم مشکین عند ازین بچمن طرز نشان هرگز بگویت آله پایان نمیرند
--	--

ای دل درین بهار تار و جوت	اشکی بنیگ لاله بدمان راغ ریز
شوری فتاده است خن از لونی مشتی ازین تک بگریبان داغ ریز	
حیرت زده را تا بربخ یار میاموز ای کبک دمی پای باز از خود گشت طله طلی عجب از ساد و لیمای تو دارم به بست از کس حاجت ارشاد نواز	این آینه را طاقست دیدار میاموز طاووس مرا شیوه ز قمار میاموز گفتار با آن لعل شکوه بار میاموز نور زین با آن چشم جگر دار میاموز
ای زین تک حوصله بگذارد خن را می خور دن و اشتفتن و تار میاموز	
یار نیست دوری مارا کی هنوز افشوده بود رنگ فراخم بهار را با آنکه گشته ام نکتان خنده ات از خجسته تو شغل سوخت سینه ام افغان من فسانه خراب بغافل با آنکه از خند رنگ تو چاکت سینه ام	در عشق محرمیم با محرمی هستم خون میچسبکد ز ناحیه خرمی هنوز نالده دمان ز ستمم نه میر می هنوز در دیده میطپد نگه ماتمی هنوز دارد اثر بناله من جرمی هنوز چون گل سبزه راه بیل بغمی هنوز
نم و جگر نمانده و چشمم ترم خن از ابرو بهار نزار و کی هنوز	
زیر کمانی آن نازنین سوار هنوز عجب با که هیچ قیامت از خواند خن	مرا غبار بلند ست از غرور هنوز چنین که بسته ترا چشم اعتبار هنوز

<p>از آن شبی که زلفت تو کردشانه کشتی اگر چه خط ز طراوت فکند به حسن ترا نسیم سنبلی زلفت فزید صبح از آن اگر چه حسن تو از خط شدست پرده گذشته از دل گرم که یار عارض او</p>	<p>نمیر و ددل دوستم هیچ کار مهنوز که شیره میچکد از چشمم فتنه باز مهنوز که عطسه زیر بود منفرد ز بهار مهنوز چه نقشه ها که بر آرد بروی کار مهنوز که خوی فشان بود آن آتشین از مهنوز</p>
<p>ز تیغ بازی شسته فرار خاک خرمین چو سبزه میدید نگشت ز بهار مهنوز</p>	
<p>ببخش من بنگر و ز غم و یار میسر نغمه های شکار افکن از کین بر خیز گداخت ز بهر فراق تو جان شیرینم تویی که چاره دلهای دروهندانی</p>	<p>ز سر فرازی آن سرو پایدار میسر ز خونهای من ای نازنین سوار میسر ز تلکامی شبهای انتظار میسر ز درد مندی دلهای مقیار میسر</p>
<p>مقیم لنگر سایم عشق باش خرمین درین محوطه آتشوب آرکنا میسر</p>	
<p>و اما ز جلوه خون شد و یاری ندیدس گشت ترکان چه هیچ بسی پست و پازد رخساره ناموده دل از عشق سوختی سرو و من ز سناغ شوق تو سوز خور شد</p>	<p>عالم بگرد رفت و سواری ندیدس زین سحر بیکرانه کناری ندیدس آتش زدی بشهر و شراری ندیدس در دهر ز رنگس تو خاری ندیدس</p>
<p>افسوده بود بسکه بساط چمن خرمین ایام گل گذشت و بهاری ندیدس</p>	

<p>جسته خون بزم های نابی ندید کس آیا کدام شنیده دل آشوب شمع است در چه تم که شادی و غم را در آست در چه برگرفته که توان رسیدن کجاست خیز مرا که در دل بیا پاره من است یکدل نشد ز پیچ سیه کاسه کامیاب خمر گمان چون بار در قدم اشک که هم سوخت</p>	<p>نخیه از دل برشته کبابی ندید کس رومی تر از طرف نقابی ندید کس لطفی عیان گشت عجبایی ندید کس اینجا بکا هم چند خرابی ندید کس در شیشه شکسته شرابی ندید کس زین جام سنگونم آبی ندید کس آتش نشان چو دیده سجای ندید کس</p>
<p>باشد بهشت محبت دیوانگان خرمین کزیند عاقلانه عذابی ندید کس</p>	
<p>بی مطرب و می چشم تری را چکند کس گرچه رفت شاد و دم یار نه گردد آشوب دل از سلسله زلف تو فرو گرچه خوشی نیست نکند انجمن آما و ز آتش محرومی خسار تو دل خست دل بود می پروانی که شد تنش نیست</p>	<p>پیمانه خون جگری را چکند کس چون اشک گرامی گری را چکند کس دیوانه بی پا و سری را چکند کس چون شمع فروغ نظری را چکند کس پروانه بی بالی پری را چکند کس چون چشم تو بیدادگری را چکند کس</p>
<p>در دل شکر این شکوه خرمین از سر غیبت بر لب نفس بی آثری را چکند کس</p>	
<p>ای طره بر افشاند خدای را گدا پیر تا کی گذری از برماست تغافل</p>	<p>احوال پریشانی ما را از صبا پیر کیا باز حال دل شیدائی ما پیر</p>

ای برق نغمه من زده از خار دیندیش گر لبی سر و سامانی صحرای جنون را	حال دل زار از لب هر برگ گویا پرس خواهی که بدانی زمین آبله یا پرس
اقتاده خیرین و ز قدم محفل نازت بی تابلی حال فل اورا ز دریا پرس	
جلوه ناز تو ای سرور دوان مارا پس در اسیری شکن زلفت تو مارا دلدار نه دل سپیر چمن نه سر صحرای ابریم هوس بود ز لعل لبی بی شریست	دولت وصل تو از هر دو جهان را پس در غری نغم تو مونس جان مارا پس در جهان کج خرابات میخانه را پس گل پیغامی از ان غنچه جان را پس
روح حافظ بود از کلمات خوشنود خیرین از تو این تازه غزل مرد زبان را پس	
تغ از لب ت ای سرور وغبان بگو پس پیش تو کن رخا ش پریشانی عاشق باعفو گناهی تبر از ترک گنه نیست با سایه گل نوی کن و ناله بلبل	از همچو تویی قسمت با جور و جفا پس پیغام دلم با ناله تو صبا پس چون دوست کرمیت مرا فصل خطا پس در گاشن اسجاد همین برگ و فوا پس
بر سر گل باغ تو زیارت خیرین را اورا از گکستان تو یک برگ گویا پس	
شب سودا ز گداز لبت پریشان لب پس آشیا نیست بگلین هوس مرغ اسیر ز مزم از حاجی ششمه حیوان از خضر	صبح صادق نفاش چاک گریبان لب پس دل مادر شکن طره بچان تو لب پس لب مادر صحرای چاه رخسار لب پس

<p>سرم آموخته زانوی غمخواران است حسرتی در دل از بال و پریشانی است عشق را نیست خرابی بخوابی ز درگان</p>	<p>گوی میدان و فدا در خم چو کان تو بس بسلم را طبعش بر سر میدان تو بس عذر دیوان جز خاطر ویران تو بس</p>
<p>شور محشر ز تو نقد آمده امروز خربین دانع خورشید قیامت دل سوزان لب</p>	
<p>ای ساقی صبح بخت از خورشید نام است می نشسته غم از عمر زفته نیست دریا دلمان بریزش کم تن نمیدهند تا کی بقیه عالم صورت بسر بریم آرام سوز و حوصله کن نصیب ما پسند خالی از می گلزار گستاخم</p>	<p>جامی بطاق ابروی صبح بهار بخش این آب رفته باز باین جویا بخش میخانه را بیا بمن میگسار بخش آئینه را خلاصی ازین زنگبار بخش یا سحر بقیه لاری مارا کنار بخش ته جبر عه چو لاله با من افکار بخش</p>
<p>باشد می دوا تشنه را نشاء بیشتر ته جبر عه ز خود به خربین نگار بخش</p>	
<p>بود یارم غم هم دیرینه خویش عناقم در کشت طفلیت خود را بود عمری که میباز و چو شیران بامید کشتاوتیر نازک نار اید با طعم را متاسف نمید باشد بخاری مستقیم را</p>	<p>پرنیادم دل بی گیت خویش ندانم شنبه و آونیه خویش تن آزاده با پشینه خویش هدوت دارم بحسرت سینه خویش چو دغم گوهر گشتبسته خویش سند ابرم از می پارینه خویش</p>

	خرمین از هر دو عالم تا فتم روی ز دل کردم چو آب آئینه خویش	
تماشا در بهشت افتاد از حسن اداوش سر و برگ گرفتاران ندارد سر و انداوش چو گمید و بستیون را ز برین تشنه فریادوش تقصیر در زیر پر دانه مرغان چنین اداوش نمیدانم اگر خواب ندهاوشیت صیادوش چه سازد دل شکوه از قیامت بیدادوش		تیماست شد با از جلوه نو خیزش شادوش شمار و معنی نقش جویداران طوق قمری بر آرد از شیرین شعله از خرمین سرود و در بوی بهار عشق افروز گرفتاری دل شوریده من میخو شد شب آنگاه نه تاب ناله دارم نه تمنا می و فدا اما
	خرمین انگندی از کف خامه شیرین فدا اما چو بانگ تشنه در کوه و کمر پیچید فریادوش	
بود میخانه زیر دست مرغان مستیش رودین میروند از باد که و نیست در پیش چه نه است برگردن من از زلفانی مستیش بیتخ غمزه نامهربان آن بیوفه خستیش		چو موج می جدا از باد تو انگره پیوستش چو آن کافر که اسلام آورد از این فوایدش گذر کرد از گلویم ناگوش چون قطره آبی بامید لگاسی دل به بنالش فرستادم
	چه لذت بود از قاتل خرمین نیم سهل با که در خون میطپید آفرین میگفت بر دوش	
گر فتم در چمن نظاره را از حسن رنگینیش سمنو با رنگاوش بهار خط مشکینیش اگر منت بچشم من بند پای رنگاوش		فکندم دل بگوشت از لال لعل نوشینیش نگاه ساده دلم چون غزالان کرده صحرایی ز بی سمدیگی بخت کشته مرغان رنگینیش

<p>دگروشش را عاقر شد ز بس تریش رنگ آرد باین حسرت نصیبی چو لعل از گاشتی ندیدم چه ذوق از بزم هستی می پرستی که می باشد سرا بخواند ارم دیوان دل در کعبه عشقت چو از خون سخاوار غم هجران ویدارت بفتش آینه تانماید جام جهان بین</p>	<p>چه سازد بقیار میانی با کوه تمکینش که بخیزد و میرود از یک چو دل امان پیش گلخ شراب زندگانی جان شیرینش گل اشکیست مضمون معصع آهیت پیش نگاه ناتوان من که مرگانت لبش بشرط آنکه نمائی بقبل مصلحت بندیش</p>
<p>خرمینی را که ما دیدیم صدر رنگ می آید مسلمان را از یانش برین آتش</p>	
<p>هر گل که پر از محبت جگریت کنارش از پرتو رخسار جانسوز تو دارم در غور ز دالش نمود دولت دنیا در سینه من بسکه شهیدت تمنا</p>	<p>بر سر تو اندزدون از تنگ بهارش آن شعله بدل کاتش طورست شورش این باده نیز زلفم فرج خمارش دشتی است که بر سرچم افتاده شکارش</p>
<p>از سر تو این جلوه نازی که خرمین دید پیدا است که بر باد رود صبر و قرارش</p>	
<p>برقع طرف نگردد با آتشین عذارش با صد جهان شکایت زخمم که در لبت گیرم که لب نه بندم پیش که میتوان گفت چشمم گر نه شش از خون نمیشود سیر شراز طبع آنچه نلی ز سار یوسف است ما</p>	<p>چون شمع میتوان دید در دهان شکارش یارب چه نکته سنجی چشمم که شمه بارش کاتش بسینه دارم از لعل آیدارش تیغ سیاه لبست هر گاه سرور وارش و گیر طبع چه باشد از خوان روزگار</p>

عمریت بسمل باد در خاک خون ملکات سلمان طرفه داد عشق تو چشم مارا وانح تر از عزت مانند لاله و گل	باشد که بر سر آید آن نازنین سیاحت بر کهنه عثمان در یاد استین و پاک از دست چشم برآید و لهای پیرارش
از سوز دل خرمیت از بس گیسویت چو شمع آتش بجای نرد مرگان اشکبارش	
گر تیر جفای رسد از دست نشان باش آگاه ای از ادضاع جهان جمله ملکات مقتول نتوان بود بر نیزنگ بهاران گر یار توئی باک ز اغیار ندادم	با خشم و صم تنغ شود پشت کمان باش یک ساغر می در کش و از بیخبران باش ای شاخ گل آلوده پر از خزان باش چون دو تویی کو به کس چشم جان باش
گر یار خرمین و عده دیدار نماید تا روز جزا بادل چشم نگران باش	
چو شمع انجم افروز کفر و ایمان باش سری بحیب تفکر چو غنچه گاه بکش سیاه همچو سپر چین با بروی مرو برنگ چرخ گرت صدها دیده دهند به تنگنای خرو پای بست نتوان بود	بدرعای دل کافر و مسلمان باش بدست نعم نفسی نیت گریان باش بزی تیغ بلا همچو زخم خندان باش بروز خویش چو ابر بهار گریان باش چو عشق خانه برانداز کفر و ایمان باش
خرمین به نرگس شهلا کین نظر بازی خدا بنبوه آن چشم نامسلمان باش	
باید از نا جانگاه عه با دار و پیش بسکه و سوار بر آید نفرا به پیش	

<p>بلبل آتش گل سوزد و پروانه شمع آمد آن شوخ بسیر چنین ز گیسست فکرا آفریدن دور قلع گشت مرا راز پوشیده دها همگی گرد فاش آنکه ارباب نظر دیده درت میدهند</p>	<p>همه سوزند زیگانه من از آتش خویش جلوه قامت او دیده سرنگنده پیش دور از گردش فلک ندادم تشویش کاو کاو قره ان بسکه نمایاقتیش که معیبت نگری هر چه ترا دید پیش</p>
<p>دل چسان جمع کنم در غم و دلدار هرگز من که در برین مو میخند از سحر خویش</p>	
<p>ساکس ز سرانج ره مقصد خویش باش باساتی قسمت نوزان عریضه انگشت بر بند زبان گوش سخندان چو نیایی در عهد تو خونی که بریزد و تیش نیست</p>	<p>هر شکستان نگاره تست بهش باش چون گل منم که کاخه من کشین و خوش باش جانی که خرد و پرده شنو نیست خوش باش بمخون شده عشق تو کو عاقبت کش باش</p>
<p>می نوش خمرین و شکرین نکته فروزین کو سر که جبین را با دازین پویه ش باش</p>	
<p>از چشم خویش باشد باغ و بهار درویش گر میل فتنه گیر روی زمین سراسر هر آیت جالش کین جلوه جلاش ای هست که طریقت بر جان خود بختا گر باد فتنه عالم بر یکدگر بر آرد همه عاشقانش مشوق هم سادست مشهور</p>	<p>صد رنگ گل سار و اشک انکنا درویش از جای خود و خنبد کوه و قار درویش هستند سپنج و انجم در اختیار درویش تبع بر نهد باشد جسم نگار درویش عاشا شود پریشان شست غبار درویش عقل آگهی ندارد از کار و بار درویش</p>

	<p>بیا خرمین مسکین از فقر زندگی نیست آب حیات باشد در جویبار دوریش</p>	
<p>جز پیش خود نیارم هرگز فرو سر خویش گردون دون تنازد دیگر با خیر خویش کرد همت سخن رویم اشک دلا و خویش آب گهر بنازد از موج لنگر خویش هر کس کشیده سانغ با کاسه سر خویش گاهی نهان شود شاه در گریه اشک خویش از ناز اگر گمانی گلگشت کشد خویش صد بار آرزو دم کوتاهی بر خویش</p>		<p>پشتم جویخ خم شد از بار جوهر خویش گرداغ سینه خود خورشید را نایم سیلاب گریه من زمان کج نمیکشد پا دهر آرمیدگان را از جای بر نیارد برده است بود غمش از نشانی دغم از آمد آمد حسن پوشید خط خویش را هر جا که پاکداری بر پاره دل آید صیاد و من مگر خود آید با شیانم</p>
	<p>رحمی بحال زارش کر باشد ز فوکن زخم دل خرمین را بر نوک خن خویش</p>	
<p>ما نیز نیم قرعه شبت استخوان خویش چون شمع غار غنیم رسد وزیان خویش کیبار بشنو از دل ناهربان خویش خرفی بسنج از آب آتش زبان خویش بوی گللی بجز کوه آشیان خویش دانی چه یکا ششم دل دیگران خویش</p>		<p>آیا بای تیر تو جوید نشان خویش گردن بنزن بسوزد بکشت خشم جان تست صد بره دولت کشیدن آماج فائده چون شمع بی اثر نبود سر گذشتن من یکبار هم دست محبایه بدارن نشانند باز ایت شان را نه کنی آشتی اگر</p>
	<p>ساکن مشو خرمین کایه پادشاه شمع</p>	

هوئی زبان بیال ویرنا توان خویش		
<p>دارم ز دماغ دل چینی در کنار خویش برق از زمین سوخته باچه می برد هرگز نیاید آیت انوری بروی کلاه گرفت در بغل شب سخت مرا سحر با آنکه می گفتم جگر از تشنگی چه شمع آلوده بار نیست احسان نمی کشد پیرایه بهار چو نیست رنگ لبست جبینم حریت سوخته جانی نمی کشد از یار نیم ناز نگا نیست ندیده ام در برگ ریزوی سخم تازه و ترست</p>	<p>در زیر بال میگذرانم بهار خویش چنان نخل آه فارغم از برگ و بار خویش گردانده ام سبزی ورق روزگار خویش هیچ جهانم از نفس بی غبار خویش ابر بهارم از قره اشکبار خویش میزدوم از نسیم صبا شاخسار خویش بر سر زدم ز دماغ گل اعتبار خویش دارم نهفته در دل خاراشنار خویش شرمندم ام ز خاطر امیدوار خویش چون خامه خرم زخم جویبار خویش</p>	<p>اشک روان در رنگ پریشان بود خنین بفرست نامه بفراموش کار خویش</p>
<p>کرده ام خاک در میکرده را بستر خویش با سمنه بهشتان لب بل کلن زار ویم سینه اش ز دیر الطمه خور دست راست دست خالی ز شد از چاک گریبان مارا در غمت صبر نباشم چه تشویش خست بنفشه گردی نفس مرغ گرفتار مرا</p>	<p>میگذارم چه سبوح و تحمیل بزر خویش سینه عیش ندیدیم ز بوم و بز خویش هر که از دماغ مزین نکند محضر خویش استینی کشیدیم چشم تر خویش بحر طوفان زده ام باخته ام نگار خویش داد آنا دیم ز منت بال بزر خویش</p>	

<p>دوم شمشیر گز خواب فراغت شود نخچه آماده تاراج نسیم آمده است سیرت زافگند تیغ مکانات زپاک چهره بی پرده نمودی همیشه گشتند حکم من راندی کشور دامای خراب بیخود از نشان رویار خودی میدانم کوه و صحرا همه از آتش عشقت خند هر طرف می گویم تیغ جفا نیست بلند عجبی نیست اگر کافر عشقیم تمام</p>	<p>هر که در دهن تسلیم گذارد سر خویش هیزه خاطر کنی جمع بخت ز خویش شعله را زود نشاند بخاکستر خویش نار غم ساختی از طبع ملائکه خویش داده بازیگر کان جفا گستر خویش مست من ساخته آئینه با ساعتر خویش لاله را سوخته از رخ چون آرز خویش شبهه دار برون داده از کشور خویش دل دین میری از جلوه جان پرده خویش</p>
<p>بلبل و گل همه دم منقضا نند خورشید بنیواسن که جدا ماند هم از دلبر خویش</p>	
<p>بستم مگر چو خفا دلی نشانی خویش چون من کنی مباد تنها زیار و محرم اشک بکعبه نام صحرانور و وحدت بار گر آن هستی از روش خود نگندیم عهد بهار است ای بلبل حسن میر تا چند میتوان گفت خونین زبان میازار</p>	<p>بر جاگز زشته نام از ناتوانی خویش دل نیست با که گویم درد نهانی خویش از شهر بند و لاس بروم گرانی خویش جان ای کجا توان بردی یار جانی خویش گلشن چه طربست از گلشنای خویش آن است ناز دارد با سر گرانی خویش</p>
<p>شمعی خورشید نر میبد خاموشیت بجفل روشن بجای کن آتش زبانی خویش</p>	

<p>یکی نمرد دیده شب ناز و باغوش رنگین گشت تیغ نگارست زخون ما جوان در اسیر و عده و دولت به نیست دارم امید ز نزلتی از دست مغرور ای هست ناز و باغ و اسیری مزن با هرگز که بگویم که منم از دست مهر و عشق ما غسل توید را بشوید باوه می کنم</p>	<p>میخواستم حاشاک ترا در کنار خوش آخر شکست زنگی ماکو کار خوش کردم ز چشم تویش چه جنبه با خوش بر سنگ بینه غم گرا اعتبار خوش از خوش نماندی که گشتی شکا خوش بروی سینه فشانم نم بار خوش از بس که تشنه ایم سخن حما خوش</p>
<p>ما و بهار عالم افسرده را خن داریم تازه از نفس مشکبار خوش</p>	
<p>گرفته جان و دم از رخ زیبای خوش دغده ام و ز بفر دای قیامت خوش هر سر روی حسن تو خوشتر ز جهان دل تشنگم که تمنای پیای دارد ناخن خار بهت عقده کشا افتادست ای سر زلف دلاور شکست مراد</p>	<p>میکنم خاطر خود را تمنای خوش روزگار دل ما در غم فردای خوش خط مشکین تو خوش تر از چلیپای خوش چه شود که شود از لعل شک خای خوش حساب آبله با دین پیای خوش هر شوریده در است اسودای خوش</p>
<p>بچه تدبیر کنی خاطر خود را خن غم عشقی نکند که دل شیدا خوش</p>	
<p>دارم ز زرش قره حجب گنا خوش چون شیشه شکسته در افسرده انجمن</p>	<p>باشد چمن بایه ابر بهار خوش می آیدم زگره یی اختیار خوش</p>

<p>هر جامه ما شتران تو باشد اهل دل از دیده اهرم قدیم گستر ای نه زینیر نهال</p>	<p>مستی خوشیست از بهر خوشیست نه از خوشی سرد می بود لب لب جو یار خوشی</p>
<p>در گیر و دار ما خوشی خوشیست خیرین با شسته دلم بخوابسته کمر و کار خوشی</p>	
<p>آه شمع بی خجسته آن ماه پر نیان پوش از تاب سارده چون گل شبنم نشانی عارض از تیر غم سوز او بسمل جگر بر آذر گیسوی مشک فامش چند بار گرجان طغرای خط بنفش کان مصحفی ست طلق افغان شربت نیان افسانه سنج نازش از تاب جعد پر فن دام سبت بر زمین گفتم فدای نامت جان بابیه پند خواهم بیاری بخت افتد بر هم بگویت پروای دل نداری خون شد زرقاری</p>	<p>چون صبح پیرین چاک چون شمع طره برده در اعل سارده چون مل جلا طلاق تپش نزد یاد جاده او بسمل چنین فراموش شمشاد خوشتر امش بشود چشمه عدوش پیدا چون عکس طوطی ز آینه بنا گوش پیمانه صبحی از خون کاشقان لوش خون و فاک بگردن ناز زلفت بر دوش ای آهوی ویده غلظت گردل و دهوش تا وقت باز گشتن دل اگر کنم فراموش دستی نمیکنداری بر سینه های پر خوش</p>
<p>گفتا خیرین ندانی آئین جانفشانی در کوی بی نشانی نشین هرزه مغر خوش</p>	
<p>بی نشانی همه شانت بقا مغر خوش خون با صید ترا تعلقه فتر که هست مستی آسان نبود و حوصله می خواهند</p>	<p>کنج غلظت چو دم و سست و بنیاد پر خوش سر شوریده باز زلفت چایا مغر خوش تو باین شیشه دلی خوش بعباس مغر خوش</p>

<p>چون گل هرزه در او نیست دل باو بد پیش ما مرگ به از ناز طیب باز بود و دیده ای هست ترا از پی محبت داد هر چه خواهی برای ابر بهار از مره ام طهر دل نیست که طاقت دیدار آرد</p>	<p>خاطر جمع میکشند و بیجا مفرودش محبوبت خاک با غشوش مسیحا مفرودش شوخ چشمانه بدنبال تماشا مفرودش بعبت آب رخ خویش بدریا مفرودش جلوه ای برق جهان سوز بخار مفرودش</p>
<p>بفسون ستاری زاهد مرد از راه شرمین نه سبب عشق نه پیچ و مضام مفرودش</p>	
<p>شاد و نیم که شد جهان فراموش شعیه نرود و جسم از یاد در دورنگاه فتنه خیرست گریه کند شکنج زلفت ای دشمن جان که هرگز نیست چون تیغ به اشتکان کشیدی</p>	<p>جانان نه شود در جهان فراموش بلبل کند فغان فراموش آشوب سب کند جهان فراموش بلبل کند آشیان فراموش از کیننه دوستان فراموش مارا مکن از میان فراموش</p>
<p>گر نام خرمین بخاطر نیست نامت نشد از زبان فراموش</p>	
<p>سهند آسا در آتش خانه میس به تنگن خرقه نه گام عیاست سرودی نیست به از غفلت اگرست سماعی در ره عشق</p>	<p>بیال شعله چون پروانه میس ز ستوری بر آستانه میس بیای شیشه چون پیا میس بیا هوای دل دیوانه میس</p>

	نیکست در خرمین از دهر عشق درام از جلوده جانان میرقص	
شلخ بریده را بنود از بهار فیض مای بریم از شره اشک بار فیض دل میرد ز غمزه عاشق شکار فیض عیاست و در چشم تو در دوزگار فیض تا برده ام ز ساقی مشکین عذرا فیض دیوانه می بر دوزخ خان بهار فیض		بهر آن رسیدگی بر دوزخ کار فیض استان اگر بنده زار بهار فیض نیز خم نادی چه خوشی صید عشق را می پرورد آگاه تو هر دهر را چه مهر دوزخم به تیره بختی خود عشق و زمان اقلیم پیروی همه فصلش خوش سست
	بنده و خرمین بر دوزخ صبح چشم ما ایجاد میکند دل شنبه و فیض	
صفت کشیده بر دوق آفتاب خط شاید بر آرد آن گل و از حجاب خط جانی که شد ز لعل لبست کامیاب خط ز از دخی شود خور و بیج و تاب خط		ای تاب سفلت زده بر شکنا خط چشم آن عذار ساده نیار دوزخم دید محرم و میم ز دهم تو بسیار دور بود رسمست موسی را رسد از تعلیق تاب
	شب پرده پوشش جمع کجا نشسته خرمین آن حسن شوخ را کند در نقاب خط	
بی جلوده جمال تو از گاستان خط بی یوسف از مرافت کاروان خط دور از قدرت ز جلوده سرور دوان خط		عشاق را ز سر و گل بهار خوان خط دور از دصال یار چه لذت زرد کار از سیر گل بدیده خلد خار به خیرت

<p>مالذتی ز خلوت و کثرت نمی بریم از خود گذشته را از کنار و میان چه</p>	
<p>عیش و وطن چه کار کند بادل خمرین منع شکسته یال مرا از آشیان چه خطا</p>	
<p>گل کرد و در حضور تو سوز نهان شمع پروانه پیش ازین نبود ویدمان شمع هرگز کسی نه که در تیغ امتحان شمع بیسوخت از حکایت هجران بان شمع رحمی نکرد و به فرقه خو نقشان شمع تا جسم تیره را نگذارد روان شمع نازدم بگری دل نا مهر بان شمع حاجت بعرض شوق ندارد زبان شمع گر مهر خاموشی نهی بر زبان شمع</p>	<p>رخ بر فروختی زدی آتش سبجان شمع یک التفات گرم نمودی و سونقم عاشق بر بیم قتل بر اسان نمیشود تا صبح مجلس از من بی پروانه گرم بود بیچاک شام زلفت که عمرش دراز باد تسلیم شو که محاسن انا اثر شدت پروانه را بخاوت آغوش میکش دارد نگاه حسرتی از چشم خو نقشان شرح حکایت شمع بران کند تمام</p>
<p>شاید شباب مان توان یافتن خمرین کیسان گذشت فصل بهار و خزان شمع</p>	
<p>از نهال آتشین خود گذار انجم چمن کز قند آل آتش آلودست مرگانم چمن میخورم صد خمر جانم را و خندانم چمن اشک گری میکند مرگان برانم چمن</p>	<p>کرده شوق شعله خونی نشسته در جام چمن آستین نبود در لعین دیده خونبار من نیست غیر از تیغ محراب و تسلیم را دارم از چشم تر خود منست ابرو بار</p>
<p>همچو من بخت سیه اکس نمی پوشد خمرین</p>	

باد چو تیره روزها فرو زانم چو شمع	
ای ز شاره تیغ تو سرافشانی شمع	دانع سودای تو آرایش پیشانی شمع
تا محسوس دردم وصل تو پا بر میانم	کس درین بزم ندیدم بگرانجانی شمع
عرق شدم فیروزه دوش از پیشانی	خجل از روی تو شد چه نورانی شمع
سودی از سوختن خرمس پیرانه کرد	لب گریه کن بود آمار پیشانی شمع
پرده پوشی تو ان کرد بر سودای ما	که لباسی نشود جامه سر بانی شمع
غم و شادی همه یکا کند آتش عشق	گریه تا کی نتوان یافت بخندانی شمع
خوش بگرام ازین مرحله در شکیست	سفسد از خود نتوان کرد بانی شمع
نکار آفت که در پای تو ریزد جان را	می توان یافتن از سر گریه بانی شمع
آتش ضبط زبان کردیم تو که خست	رنگهای آیدم از طرز خندانی شمع
شب پوسان گل روی تو زخم بردارم	بسر خاند زخم لاله نهانی شمع
ما و دل از یک شعله که با هم خرمین	
سوخت پروانه مارا غم نهانی شمع	
نی می سرود بدل پر شور در سماع	افسانه که آمد ازو طور در سماع
فتوی نویس شمع بولش ترانه سنج	دل از طرب بیدینه منصور در سماع
انگنده آتشی جهان با می هو می من	نزدیک است بخودی دور در سماع
مطرب بگو که هر سوئی یقین مرا	آید بشور چون رنگ طنبور در سماع
نیز صد از هر کفشن چون زبان خرمین	
گرد و چو گرم این سر پر شور در سماع	

چون لاله شد از باغ خشت قسمت من داغ چون شمع که در پرده فانوس در آید باشام حسن میبان سز لعل بجویم از مشک سودا دیت بد بنا که پیش	بر سر زده ام جامی گل از سیر حسن داغ در عشق تو بردم بگیسبان کهن داغ آن نوح که از شک شود صبح ملن داغ کز شرم کنند نافه آهوی غن داغ
<p>خالیست خرمین از گل مقصود کنانم دارم بدیل از حسرت آن عهد شکن داغ</p>	
دائم به تلوکامی یاران خورم دریغ مشت استخوان بکام دگلونی پاکند چون نوح گریه میکنم آمانه بر جبان در عالمی که اهل تمیزند ابلهان لیلی خرم نشین سیه خانه دست تا خورده ام پیاله پشیمان گشته ام	بر خوان دهر سفله بهمان خورم دریغ ز انعام خنجر بر لبه دندان خورم دریغ ز آلودگی دهن طوفان خورم دریغ یکسان بجان مرگ نادان خورم دریغ بر سعی بوی آبله پایان خورم دریغ ز بیدارگر بیایکی دامان خورم دریغ
<p>ر شک آیدش به محبت من عالمی خرمین در روزگار بسکه بهمان خورم دریغ</p>	
دل میرود ز خنجر جلا و بیوقوف تا پنجه بهت در کف عاشق چرا کنی تا کی کنی چنانکه بدر دگلوه کشد بگست ز بلاما تو از حرف مانی نقشی نثر د امید زور و سحر که هست	دشت کند شکار از صیاد بیوقوف مهرم بطره شانه شمشاد بیوقوف افسانه ساز خواب تو فریاد بیوقوف رگ را برید شتر فصاد بیوقوف تسبیح من چو مهره نر از بیوقوف

<p>بانجیر ساخت دلبر ناساز کار و ماند</p>	<p>جان کنونی به نقشه فرما دیوتیوت</p>
<p>در کیش من محبت نادان بود خمرین</p>	<p>ناخوشتر از عداوت حسا دیوتیوت</p>
<p>ز تلکی در جرمع سامان رفت حیف دانه است که تیفشانندیم ما نور جان در غلست آباد بدن از بیابان رفت تا مجنون ما دل با میدی درین جوت سرا میشدی تجنانها تعمیر کرد دین عجزت نالیدیم ما بوی عشق از حبیب جانی بزیست سنتیه ما شد از می روشن توی نال عاشق نمی آید بگوشتش</p>	<p>صمغ در خواب پریشان رفت حیف عمر چون سیل بهاران رفت حیف چون چسراغ زرد امان رفت حیف شوخی از چشم غزالان رفت حیف از لی آهنگار گاهان رفت حیف مشت خاک با بچولان رفت حیف عمر در غلست به پایان رفت حیف زین سفال کینه ریحان رفت حیف نور چشم می پرستان رفت حیف از چمن مرغ خوش الحان رفت حیف</p>
<p>اول شب از که از دل حمرین</p>	<p>شمع زیم با پایان رفت حیف</p>
<p>ای سرو و درختان خیز و بیار چنگ و دوت مطرب عاشقان بزن آه حجاز تا کفر کرده سرو و بلبلان هست و خراگیتان و اعتدال شهر اگر کند منع سماع فنیان</p>	<p>جان مرا ز غم رهان خیز و بیار چنگ و دوت چهره مرا شک از غموان خیز و بیار چنگ و دوت ز کس لاله سرخوشان خیز و بیار چنگ و دوت نیست کینه با شقان خیز و بیار چنگ و دوت</p>

	<p>ویده بروی لستان تا کنم آشنا حریف چند جبار بر آن خیر و بسیار جنگ و ست</p>	
<p>نگردد عرق ملوفان کشتی بی لنگر شوق بگویش با جوی شهباز جبریل می آید تغافل تا کی ویرانشا بزم بی پروا پیشانی طره گرد نهی نی سگر می ل دل افسرده مرا چشمه خضر حقیقت کن ملاست که کند سرگرمی شور و یگانا کن چیز آفتاب است یار پشته و در محبت</p>	<p>بود دریا ناهمسایر و ده چشم تر شوق و می که شوق جهانان طلیح ام بر شوق چو می آرد به پیون آن تیغ امرو به سر شوق رو به بر باد پیش از رسوخ شوق کستر شوق بترنی ای سحای لب به جهان پرور شوق نگردد و ننگ طغیان چو امرو در شوق چو ماه نو ز نو و در شوق کمر و سانه شوق</p>	
	<p>حریف افسرده نتوان کرد آه آسینت نخچه فرستد سان خورشید از بوم بر شوق</p>	
<p>زلف پریشان نه در لعل کبریا عشق دائرة آسمان را ویه خاکه ان چاکتر از جریب است سینه سنیانی ل بان تو که بر ساحلی بهین فرغ است شین مغز تو به سبکه اینهمه محصور است لعل شین ستری از خیا شین لبان</p>	<p>بنده که گوی هست از پرغشای عشق تنگتر از نقطه ایست در برینا عشق پاکتر از چشم است در صحرای عشق کشتی با خورده است لایه یای عشق مان که قطع میدهد قی صبا می عشق کرده بنا هم زرق ملکات شکر خای عشق</p>	
	<p>خامه شش کن خرم این غزل در لولیت شادی جانهای پاک دیده لهای عشق</p>	

<p>یکشت سهندی مانده بجا از کرام خلق چون زهر جانگر ای گاه گیریه شود امر و در لباس کماله نه با قصان تقطیعیم گا و خرد بانسان جرم بود نزدیک من چو طعن شناخت جان گسل در گوش جز و دافسوما خبری است</p>	<p>تنگست در زمانه زبان از تمام خلق توان زلال خضر کشیدن جام خلق پوشیده تا نامی خود را تمام خلق اکنون در ضیاع گشته با احترام خلق زیبسان که در شذر سلامت سلام خلق آزده است بسکایه باخ از کلام خلق</p>
<p>عاقبت گریز و از دهن آرد و حشرین مشد از تا که گفت نیفتی بدام خلق</p>	
<p>چون وصل در گنجیم جبران کجاست لایق آوازه انا الحق می آید از درو بام نبرد خدا شناسی خود ناشناس ارد از انجذاب ذاتی در قوت دمی عالم از عارض نکویان جن تو جلوه گشت آئینه حالت کشف سر عالم</p>	<p>آری کمیت اینجا مشوق عشق و دعا این پرده مخالفت و در گوش دل فضا ما را بخیزش نیا کاشف احتضات با آفتاب تابان هر زره است شائق کاشیت عشق عذرا در جرم جان عشق راز دل از صیقل شش جوهر صفا</p>
<p>خواهی خمرین نه بلنی این خلق خالصا در گوشه مهر آور باد بسری موافق</p>	
<p>همه نیض است می پستی عشق ما کجا دامن وصال کجا صدفی آسا بر قص سس آرد</p>	<p>بی شمارست فوق مستی عشق وست ما در از دوستی عشق توبه را نامی و هوای مستی عشق</p>

طاعت با صفت پرستی عشق	محاکمان صوامع قدسیم
شمار پیش آفتاب خن هستی است پیش هستی عشق	
<p>زلف خم اندر خمت سلسله خن میچکد از دهنست خون شهیدان عشق صبح قیامت بود چاک گریان عشق است یک ملت گبر و سیدان عشق گرم تر از انگشت ریگ بیابان عشق آه فلک میسخت تخت سلیمان عشق مرغ ها یون دل از پرده پیکان عشق خنده پیونان زنده طفل و بتان عشق نفسه پریشان زنده مرغ گلستان عشق این مرغستان هر کسیت زبانا عشق</p>	<p>ای نمک حسن تو شور نمکدان عشق ناز تو یکسو هست مکنز پرده انکار را شورش محشر مید از دل دیوانه ساز خود زنگان مختلف آفتاب عشق دور دل تفصیده ام آینه باشد خیا زنگ پر افشان من در بهر شهر عشق سندره نشینی کند باز به آید زوال عقل سیه نامه کواشک ندامت بیا بهر نفس از گلبنی هست شود صغیر بلند بجیل طبع مرا بهر سده گویند</p>
شکر حکیم خن دولت دیدار را دیده گهر مرغ حسن لب شکر افشان عشق	
<p>مان دوستان شمار امرگ و فامبارک مرغان گلستان از برگ و نوامبارک ای خیل نازنینان عید شما مبارک بالین بهر قرار این سنگ آسیا مبارک</p>	<p>هندوستان غربت باد ایام مبارک بوی بهار به جاست ما خود سیر و مهم فرمانیان نازیم در خاک و خون طبعیده از دور روزگار این بار است و نه مان</p>

گرم از لعل گذشتی آه از دل خرمینم بیگانه طوری تو با آشنایمبارک	
تا شد سرغم گرم لعل فغان من از اشک آتش چو عطر زد و گرا تا آب چه خیزد تا رفقه گرامی که من ز کس درم خونابه چشم دهم از درد گواهی از بس که فرورفت زمرگان من از اشک گفتم که اگر گریه برم کینه زیادتش	شد حلقه گرد آب گریبان من از اشک ساکن نشو و سینه سوزان من از اشک چون دامن دریا شده دامن من از اشک رسوای جهان شد غم نهان من از اشک شد صبح قیامت شب بختان من از اشک نبشت غبار دل جان من از اشک
دیرانه خرمین در قدم سیل چایست افزاده چنان کلبه دیران من از اشک	
جاری چو بیاورخ جهان شود و اشک بوی تر شد و رشت چو خالی ز گریه شد از جلوه مستانه آن صوفیا تو شد مستانه رگ ابرتری از قره بر خاست از سر به نظاره آن نادک برگان	گلپوش ترا ز صحرای گلستان شود و اشک کو عشق که آفرید مرگان شود و اشک چاکاک ترا ز سیل بهار از چشم و اشک تا حد پیش کن زده فروشان شود و اشک در سینه گره کرد و دیگان شود و اشک
دیرانه عالم شده ضحاک به سیل بگذارد خرمین آفت و دیران من از اشک	
یاد هیچ آنجه سال زده ایست بلغ الفی و ...	قلوب ایستادگی تیغ خرمین نیمم بهر دانه خرمین من از اشک

لو ملک الملک ماضی قد حکاه الوشاة من نصی قلت دار البعا ویا سکنی ودنی من وسلوتی وروی قال ماتتنی فقلت له فتسانی وصال است تری	بعدا قد قدرت رقی ملک فاتانی وصال یایک وصال یی صلی رجوت الشفیک لی حدیثا بلطفه التفلیک یا سچی مدامته من فیک میتة بعدا لعمرا بیک
سر قلب انحرین من شاد بقی فارغنا عن التفلیک	
چو بر سر زنده شاخ مستانه گل گره زنده دس بر ایکوه وکر سوار است بر اسب چو بن شاخ چمن مجلس میگاران بود اگر شگفت خاطر دم دور نیست جنون چاک زو خرقه خاک یا ختم غنچه لبریز از شبنم است سر شمع را در بهار و خزان	کت دراز لب توبه پیمان گل دیده عرض شکر دیدار گل بود گریم بازی طلفانه گل صراحی بود غنچه پیمان گل شگفته است چون بی جان گل بهاران کند شور دیوانه گل کشود سست دیوانه بی گل نباشد به از بال پروانه گل
حزین چند سوسن زبانی کنی ندارد سر و برگ افسانه گل	
زنگین سخنی چون کند از خانه گل باغ از گره غنچه دهر روی ناکل	

در انجمن صحبت ما باغ و بهار است برد از نقاب از رخ و بخارم بکنار شیرازه چو اوراق خزان بره نمیرد حسرت نگه مانیم بزم تو عجب نیست در عشق به بیای قیتم خروه نمیری	خاموشی ما غنچه سخن بازی گل تا از دل صد پاره شد در پرده گل از گوشه دستار تو تا گذشته جدا گل چون شمع کند از مشرق داغ دل گل از دست غمت جامه جان کرد و قبا گل
--	---

دلگیر خن از اثر گریه و آهیم یک غنچه نگر دید زین آب و هوا گل	
--	--

بر سر زویم لاله داغی بجای گل ما در روز ناله در دشت نای خویش الفت بساده لوحی ما خنده منیر تو جرعه شراب صبوحی کشیده است شمع حدیث ناز و نیاز نیست تو دوران بکام ماست که مرغان است	داریم گریه که بود خون بهاس گل تا کی رسد بخاطر در آشناس گل تا کی که کرده ایم بهر دو فای گل از جام غنچه تو لب دلگشای گل بلبل ترانه که سراید برای گل خوش دوستیت سایه بالی گل
---	--

چون ابرو بهار ز تاراج دی تسنن گریم به نای های که خالیت جامی گل	
---	--

خط تو لوح صفی طراز کتاب گل بفکن عنان جسلوه لگامون ناز را هر کس شکسته است بجای غبار خویش در حریم سوخت چنان از حجاب عشق	خال تو نقطه ورق آفتاب گل تا موج سینه میگذرد از کتاب گل بلبل تناده است ز جام شراب گل تا سوخت برق ناله بلبل نقاب گل
--	--

<p>جوشش بهار شیشه طاقست اینک با سرش به کین پیکر خسته شمع هر لونه ز تاب شده و چون گداز</p>	<p>شستم بخار توبه و لای آب گل آتش در بیلان زده برق جاب گل آید اگر فسانه بیل بخار آب گل</p>
	<p>شهر بیت عنوانه مستانه است خن خالق خراب بیل و بیل خراب گل</p>
<p>زوی در صبح بناگوشه آفتاب خجل بدل خیال تو آمد شبی بی فاسلم بروی ساقی گلچهره چون غنچه گنم دلم در وعده بر آتش نماند صوره روشت با نظر از سرم بر نیب دارو حیات یکدم عمر من بویچ شد بد باب</p>	<p>در خط غالیه ساسی تو مشکنا بخیل که میسفر بان شود از کلبه خراب خجل مرا که توبه نمود از رخ شراب خجل نگشت آن بس بیکه ای بر کلب خجل شده هست گیسوان از چشم خراب خجل کسی به از عمر یکبار کباب خجل</p>
	<p>سوی باغ چنان این غل سر در خن که گشت بیل گوینده در جواب خجل</p>
<p>شدم ز توبه بهیر نه در بهار خجل ز یاد داری شکم خوشخت خاطر دست نمک و شش گره باوه از گرا خجالی نماند مهره بشدت مرا تکیستی دل مسوده مرا کرده ز آب دیده خوش نه دست عقده کشائی نه ذوق تسلی</p>	<p>مبارک از رخ پمانه میگبار خجل خدا کند که کند دل مرا ز بار خجل شدم ز خرقه پشمینه در خار خجل نشسته ام ز حرفان بد قار خجل چو تخم سوخته از آبر تو بهار خجل چو من مبارک کس از جبر و اختیار خجل</p>

باین دو قطره خون میکنم گل افشانی گلوی تشنه من موج نیر کوثر شد خدایا لب پیانه بر لبم دارید پیشکرم که ندارم زلی انجایی بنیر تیغ تو از شرم ناشکیبایی	اگر نگردم از آن نازنین سوار خجیل چو اینباشم از آن تیغ آبدار خجیل گران بخارم و از دست عشته دار خجیل چو دیگران نیم از روی روزگار خجیل چو شمع میگیرم انگشت زینهار خجیل
نه دل بجای نه دین تا کنم تبار خن نشسته ام بس راه انتظار خجیل	
جهان ساده پر کار است از نقش و نگار دل شردن از کتر از دل پرده گوش گران گل چو مجنون کرده لبلی دستگامان زایمانی چو آن شمع که سازد بر تو خوشی تا چرخ جمال غیب را بی پرده منظور دارد کند سیل بلاگر گشتی افلاک طوفانی بر رخ هرگز خاک خشتک مغزش گریختند بخود پیچید ز شرم اندیشه کوته کند اینجا سبک چون گرد بر خیزد و عالم از سر آید جناب شوخ تواند کشیدن جام دربار غبار تن که میشد تو تیار چو شمع گاهی چو تخم سوخت چو چهل لوح از آبریزانی	سر زانوی حیرانی بود آئینه دار دل اگر لبیل نو آسنجی کند در نو بهار دل کراتارام گردد آهوی شست شعار دل سر و رخ خرابان محو گردد و شیراز دل چراغ طور باشد دیده شنبه دار دل نمی افتد زلزله در بناهای ستوار دل خوشایلی که گردد غرق بحر مکنای دل سر زلفت بیام عرش سیاه چادر دل بیدانی که گردد جلوه گر چاکسوار دل بدست دیده نگذاری عنان اختیار دل چو خاک این پاشتی نعل خسته اعتبار دل مگر ایشک امت بشکافد نو بهار دل

<p>فتی چون عقد شکلی نازن تیر میزد کرد صلا از من توبه ستان باز از عجب است بامیدی که تخیل عاشقی دوزی بیار آید چو ابراز سیگار کشی که دود باز آید</p>	<p>غم دیرینه خوا بگشت آفر غمگسار دل ز داغ عشق دارم پر گهر و کینا بر دل بخون می پرورم سرترا در جو بیار دل بسیل جلوه خواهد رفت بیا و خمار دل</p>
<p>خرمین از ناله عاشق تسلی نشود و عاشق اسیر از صافی بینی غم از شاخسار دل</p>	
<p>عاجت اگر بری در دولت است دل فتح از دل شکسته میسر شود ترا تاز خیمای سینه بدوزم و مانع که کو آن زبان که جو ترا آورد و سپاس برگه من حجاب زینتم نمی کنند سودای عشق مایه بقصان نمیدهد</p>	<p>مجموع اگر شوی حرم که ریاست دل در عرصه دو کون مظهر ریاست دل تا داغ عشق را بشمارم کیاست دل آمد میسر از منت هر چه خواست دل ای گل پاک دیدگی ناگو است دل افروزد بفضاحت اشک کف است دل</p>
<p>مست سماع معنی بیگانه ام خرمین تا باز بان خامه را شناسی دل</p>	
<p>عشق اگر یار شود از اثر زاری دل خورشید را یک تنه بر قلب صفت شرکان زد تیغ خوریز صفا از کمرای عشق برآرد چکمه آه که بر لبه کل خورشید نیست</p>	<p>سز زلفی بکشت آرم بدو گاری دل کس درین مهر که نبود بیکداری دل تا بنجوبان بناییم وفاداری دل عاجز و مست حریفان زیر پستاری دل</p>
<p>نشوی ناله از دل صد چاک خرمین</p>	

یاد آنروز که بوقت سرخواری دل	
ازمانی خرد سبک عشوہ یار دل دریا کشی کجاست که گیر در دست من از آتش درون نم خونی نمائده است کشتی فتنه ز شرش دریا و اضطراب ای طفل اشک پایا رسد که بخت است پشت پرده یار تو نیست گنجی که میکند بویشتن طایفان را می گذر شیشه است در بویشتن شکره غنیمت گشتا و نشد که شکی به مرا حاصل نجات آتش سبزه عشق فتنه گر نهایی است پیغام دل بسلسله دیوان که می برد بسم شوی ز که ده شیان خدای انصاف نیست در نه بد و زنگاه تو	یاران کجا بریم درین روزگار دل دارم نگه چسان بکشت عشوہ دار دل ترسم مرا ز دیده گذشت مسار دل کرده است بمقرر مرا بصیت حرار دل چون شیشه شکسته مرا در کنار دل باید سگمال کار دم زده لقمه دار دل تا واده ام بفرخه خنجر گذار دل دارد درین میان قدم استوار دل بستم زنا خدا بخدا و ننگار دل خون کشته دل شکسته دل انداز دل آشفته دل فریفته دل بقرار دل خارش کین چنین گرت آید بکار دل تا کی کشت ز جام تعافل خمار دل
شایه ایوه دل آینه رویار رسد خرم ماساده کرده ایم نقش و نگار دل	
ای از شرف نشانی از چشم حرا دل چو بخت خال آید و چو بخت زین بکین از دست بخت و بخت این بخت گنجین	مانند صبح آینه را ز رخسار تابان در بخت زنا زلف با بوی دمساز فرستادن در بخت دارد دل صدف پاره هر خیزه نیاں در بخت

<p>محل قنچ نوش ترا میخانه مادر استین خست عجب نبود اگر دل را نگه داری کند پیکار گویان میکنند چون لاله رسو عشق را بوی محبت میشود پوشیده مارا در سخن و یکجا عشق و جنون چون لاله پنهان میون صبح بنا گوش ترا خوشید تابان خشم چین</p>	<p>خط زره پوشش تما صد جوش ملو فان در بغل درجی پستی نشسته را دوازدهستان در بغل چند ناله عیسای دلم داغ تو پنهان در بغل گر بوی گل پنهان کند باو بهاران در بغل دغم هم آغوش جگر چاک گریبان در بغل داغ سیه پوش مرا صد شام حیران در بغل</p>
<p>دارم دلی که ناله اش ناله بهشتیون خرمین اسلامیان کعبه را ناقوس برهیان در بغل</p>	
<p>چون طوطی اگر نام بگفتار برآم کام مجسم و عدد دیدار تو باشد پیکاله دل باشدش آونیه دامن افتد اگر این با بگفت و وصلش ساقی بگفتم لنگری از طل گران ده دل برانه کنم عرض بهر بی سرو پا نگذاشت بیکدستی ایام بهاران دل را بچه تدبیر بگوئید حریفان</p>	<p>کام دل ازان لعل شکر بار برآم باشد مگر از پای گل این جبار برآم آبی اگر از سینه او کار برآم ای حبه دما را از تو شکار برآم کین عمر سبک سیر ز رفتار برآم این آئینه را در نظر ما برآم تا بوی گل از خشم دیوار برآم تا از کف آن طسره طار برآم</p>
<p>در دام خرمین ارکشم از سینه صفیری مرغان خسته رست ز گلزار برآم</p>	
<p>در زیر لب آه از دل ناشاد برآم</p>	<p>آنانه نفس نیست که فریاد برآم</p>

در زیر لب

<p>گر ساکن جنت شوم اندوه تو نیست از یار باغیبا که بروه ست شکایت که با سر زلفت تو فروز درخ و دعوی تا عرصه تاراج متاعم شود از تو باشد که حسد امان تماشایم آئی</p>	<p>کی دل دهم تا نغمت از یارم بر آرم هم پیش تو از جور تو منم یاد بر آرم و دور از شکم طره شمشاد بر آرم از کلبه چراغی بره باد بر آرم مجنون شوم و عریبه بنیاد بر آرم</p>
<p>از خانه حرمین آذر تبحانه عشقم هر دم صغمی زین صغم آباد بر آرم</p>	
<p>هر که بیادش از جگر افغان بر آرم چون سحر کنم فسانه شبهای هجر را گویم اگر ز کعبه کولیش حکایتی از خاموشی کشته نشد قفل دل مرا ساقی بهت کف دریا لعل تو چون سحر کنم حدیث لب لعل یار را خوشید را اگر نکند دیده خیرگی آه که نه اگر تو ز حال درون من از استین بر آرم اگر شمع داغ را</p>	<p>آتش ز جهان گیر و مسلمان بر آرم آه از نهاد مرغ سحر خوان بر آرم از سونات پیر صغم خوان بر آرم شد وقت آنکه از جگر افغان بر آرم از موج خیر بر قره طوفان بر آرم گردانها چشمه حیوان بر آرم داغ تراز بریده پنهان بر آرم دل را بگو ز چاک گریبان بر آرم صدحشر از فراش بیدان بر آرم</p>
<p>سکین حرمین ترانه که صد غم لیب از تنگنای بغض غزلخوان بر آرم</p>	
<p>عشق تو ملک خرمی داغ تو چتر شامیم</p>	<p>در صف سروان بر دعوی کجایا</p>

<p>کوثر تنیت از کند رحم بحال مجربان گر نه خوش شجاعت بجم سینه کوبین از نگلی که ز گشت کرد بکار عاشقان عشق تو جزیر جان بود اینده امتحان چرا آه چه چاره کردم که دالم نمی برن</p>	<p>دورخ جاودان شود و خجالت بگینا بهم گوش نمیدی چرا میسج باد خیزم صافی لای باده شد فرقه فائقا بهم گاه آتش ز فکنی گاه یکام با هم شویش شک نیم شب ناله بجا بهم</p>
<p>گرچه شکار لایعزم لیک عین دل خیزین کشته تیغ نازان عربده جو سپاهیم</p>	
<p>عقل دور ست از انجمنان که منم سره ام در تمام سربازی چشم صورت حجاب اگر نشود نوبت بزم خزان نمید اند منم انیک چه سعی تو اند کرد بر سر ارم سائیم چایست چشم بر او حبس طوطی بودم یویم چشمتل و بوش چیرانست طالع و طبع کسب دارم غیر سر قلم فخته تر خشک مشرب مراب فبوی</p>	<p>عشق داند و احببسان که منم حبسند اسود بی زبان که منم عین معنی شود عیان که منم حسرم این باغ و بوستان که منم مرگ با جان جاودان که منم سنگ گریه پر شست آفتخزان که منم زود بدل حلقه ناگمان که منم گر شمع بزم گشت شبان که منم بواغ حبسب شهره نمان که منم لب لب ازین چشمه روان که منم دور ازین سیر بیکران که منم</p>
<p>تهی از باده کس ندیده سحرین</p>	

خسروانی خم معنان که منم	
<p>با سیدی که لعل چرخه دوشی میزند خنم می منعه بیم پیورده پیغام هم آن خوشی بشکستخ او چون غنچه کام صند زبان نباشد شکوه در محشر شیدان تغافل را فدایان که ساده لعلی خرقه پوش شهر خندان سمن آن سیدی جان هم کمینکاه شهر خندان</p>	<p>چو می از آتش خود خام جوشی میزند خنم نوای وحدت از فیض سر شوی میزند خنم هزاران نکته رنگین گبو شوی میزند خنم نفس در دیده از لعل شوی میزند خنم که تهست برین مشکینه پوشی میزند خنم که معج استیاق کینه پوشی میزند خنم</p>
<p>خسروان من سبوی خننگین دل خط دارد بهیچ شور این معینانه دوشی میزند خنم</p>	
<p>بایاد ز گریست چو می ناب میزدیم شهبانیاں رو تو چون بر دیم زوش آن کجاست ستم از می عشرت که عمر را آن بلایم که از اثر رنگ دوشی عشق کوزوق گریه که ز هر تار دوشی خوش بر سر چو شمع در غم آن حسن و لغز نازم فسون عشق که از دفر و سراق بی مایه طاقتم سر دیدار یار و شست</p>	<p>چیسانه را بگوشت محراب میزدیم از لای لای گریه برنج آب میزدیم در جنگل عقاب شکو خراب میزدیم در خشک سال زنده شاداب میزدیم طغیان دشته بدل میلاب میزدیم از دایع آتشین گل سیراب میزدیم قال وصال بادل بتیاب میزدیم دایم کمان کمین که عقاب میزدیم</p>
<p>آن خورش تر نغم که ز نخت چو خنم بر بار ناله ناخن منسوب میزدیم</p>	

<p>چون شاخ گل از باد سحر بارشاندیم بنیاد هوس بر خیت در پاکو فتن دل نفیض کرم ابرسیه کاسه چه باشد تا از مژه خالی نبود مانده خون جبریل باین مرگ نمر دست که جان را از حوصله دل قدری بیشتر آمد از فیض تنی بود کنایه گل و نسرين کردم بچمن یاد بهار خط سبزه شمرنده کس نیستیم از کلک چو نیسان</p>	<p>دروهن من طرب سرو و ستار نشاندم بر سر دلفریزان دست بیکبار نشاندم مهرگان ترخوشش بگلزار نشاندم مشت مکی بر بدل از نگار نشاندم پروانه صفت در قدم یار نشاندم نونا به اشکی که بناچار نشاندم دامان نقاب تو بگلزار نشاندم در بستر نسرين و سمرخ نشاندم یکسان گهر خود بگل و خار نشاندم</p>
<p>از شکوه غرض مرصعت یار خرمین نیست گر دیت که از خاطر افکار نشاندم</p>	
<p>در غمت ترک گفتم گو کردم هر چه میگفت از غمت شد رست من گدائی در حسرت ابا تم سیر چشم ز نعمت تو و جهان معنزم آشفته تر شد از دستار مجلس یاده شادی نیست</p>	<p>دهن ز حسم را رفو کردم با تو دل را چو رو برو کردم هر چه دادند در کدو کردم خاک در چشمم آرزو کردم دهن شیشه را چو بو کردم دست در گردن سبزو کردم</p>
<p>بی از لوث زهر خشک خرمین دلخ آکوده شمت و شو کردم</p>	

<p>از دیده دل پرده بندار گرفتیم اول قیج از آرزوی خویش گذشتیم ستر سرافاق چو خورشید دیدیم بستیم جواز و قبول و گران چشم شمار شایع کثرت بلد عالم وحدت نشسته کسی حروت زیاده از دهن ما چون شبنم افتاده بخورشید رسیدیم خون دل بانی گمان حوصله سورت</p>	<p>تا رخصت نظاره ز دیدار گرفتیم تا ساغر وصل از کف دلدار گرفتیم تا جامی در آن سایه دیوار گرفتیم تشریف قبول نظر یار گرفتیم ما گوشه خلوت سر بازار گرفتیم گفتار باندازه کردار گرفتیم از بهمت خود قافله سالار گرفتیم از چشم سیه است تو اقرار گرفتیم</p>
<p>از تلخی دشنام خرمین زانقد مست ما کام خود آخر لب یار گرفتیم</p>	
<p>راه از همه سو بر خویش گرفتیم تا خیره ز نورش نظر مهر نگرد هرگز نگرفت ستارگ ابر دریا کالای کمالست که معیوب نظر است مهرت نه کشد در دیر نیست صندل پرواز بلند است پر مهرت ما را</p>	<p>در سنگ فروغ شر خویش گرفتیم در گردن می گهر خویش گرفتیم این مهره که از چشم تر خویش گرفتیم عبیرت بهمان از بهر خویش گرفتیم این بود که ما ترک مهر خویش گرفتیم گردون تبه بال دیر خویش گرفتیم</p>
<p>بر خیز سوی عالم بالا برون رویم</p>	<p>ساغرستانیم خرمین از کف ساقی پیمانه ز خون جگر خویش گرفتیم</p>
<p>از خود بیاد آن قدر عمارت میم</p>	

<p>چون شاخ گل از باد سحر بارشاندیم بنیاد هوس ریخت ز پاکو فتن دل نفیض کرم ابرسیه کاسه چه باشد تا از مژه خالی نبود مانده خون جبریل باین مرگ نبردست که جان را از حوصله دل قدری بیشتر آمد از فیض تهی بود کنار گل و نسیم کردم بچین یاد بهار خط سبزه شمرنده کس نسیم از کلک چو نیسان</p>	<p>درد من مطرب سرو و ستار نشاندم بر هر دو جوان دست بیکبار نشاندم مرگان تر خوشیش بگلزار نشاندم مشت نمکی بر دل انگار نشاندم پروانه صفت در قدم یار نشاندم خونابه اشکی که بناچار نشاندم دامان نقاب تو بگلزار نشاندم در بستر نسیم و همی خار نشاندم یکسان گهر خود بگل و خار نشاندم</p>
<p>از شکوه غرض محبت یار خرمین نیست گر دیت که از خاطر انگار نشاندم</p>	
<p>در غمت ترک گفتگو کردم هر چه میگفت از غمت شد رست من گدائی در حشر ابا تم سیر چشم ز نصرت دو جهان معنم آشفته تر شد از دستار مچاسس یاده شاهی منجواست</p>	<p>دهن ز جسمم را رفو کردم با تو دل را چو رو برو کردم هر چه دادند در کدو کردم خاک در چشمم آرزو کردم دهن شیشه را چو بوجو کردم دست در گردن سبجو کردم</p>
<p>بی از لوث زهد خشک خرمین ولق آکوده شست و شو کردم</p>	

<p>از دیده دل پرده بندار گرفتیم اول قبح آرا از روی خویش گذشتیم ستر آفاق چو خورشید دیدیم بستیم چو از دو قبول و گران چشم شمار شایع کثرت بلبل عالم و حدیث نشیده کسی حروف زیاده از دهن تا چون شبنم افتاده بخورشید رسیدیم خون دل بانی گنجان حوصله سورت</p>	<p>تا نخست نظاره ز دیدار گرفتیم تا ساغر وصل از کف دلدار گرفتیم تا جامی در آن سایه دیوار گرفتیم تشریف قبول نظریار گرفتیم ما گوشه خلوت سحر بازار گرفتیم گفتار باندازه کردار گرفتیم از بهمت خود قافله سالار گرفتیم از چشم سیه است تداقرار گرفتیم</p>
<p>از تلخی و شام خرمین ذائقه مست ما کام خود آخر لب یار گرفتیم</p>	
<p>راه از همه سو بر خبر خویش گرفتیم تا خیره ز نورشش نظر مهر نگردید هرگز نگرفت ستارگ ابر ز دریا کالای کمالست که معیوب نظر باست بهت نه کشد در دمی نیست صندل پرواز بلند است پر بهمت مارا</p>	<p>در سنگ فروغ شر خویش گرفتیم در گردن پی گهر خویش گرفتیم این بهره که از چشم ز خویش گرفتیم عبرت بجهان از خبر خویش گرفتیم این بود که مادرک مهر خویش گرفتیم گردون تبه بال و پر خویش گرفتیم</p>
<p>ساغر ستانیم خرمین از کف ساقی پیان ز خون جگر خویش گرفتیم</p>	
<p>بر خیز سوی عالم بالا برون رویم</p>	<p>از خود بیاد آن قدر عیان برویم</p>

مطر بر سر بسنج که از جابرون رویم در رقص شوق خورده جان بی شمار عاشق بشهر بند خرو چون بود و بی اوراق رنگ و بوی بیاد فاقه هم یوسف بود صحرای جهان تن نمیدهد مستانه جاوه های جنون راه میزند شب نیم صفت بذیل ولای ز نیم چنگ این خاکمال قطره مار اسرار بود شهری تمام طالب سودای یوسفند در پرده پیش ازین نتوان جام می زدن مارا بزرگ غنچه دل از گلستان گرفت	تا دست دل گرفته ز دنیا برون رویم بر کف نهیم چون شر از جابرون رویم دیوانه دار روی بصحرای برون رویم از زیر منت چمن آرا برون رویم دهن کشان چنگ ز لعل برون رویم از قید عقل سرخوش و شیدا برون رویم زین خاکدان مهبت والا برون رویم مارا که گفته بود ز دریا برون رویم ما هم بیا بخرم تماشا برون رویم ساعت زنان ز میکره سودا برون رویم چون لاله سینه چاک بصحرای برون رویم
--	---

این می خرمین افاضه کنایه جامی ست

بر کف گرفته جام صفای برون رویم

ما شکوه از آن لب پریشان چه نویسیم حیرت زده نامه سر در گم غولشیم ضمون چو بود شوق دل ننگ خراشد صد نامه نوشتیم و خواندیم جوابی خواهیم نبامست نظر غیر نفیست امشق جنون کرده این دامن شستیم	این قصه از دست بیاران چه نویسیم شد نام فراموش بیایان چه نویسیم ما شرح جگر کاوی شرکان چه نویسیم ای عهد فراموش ز پیمان چه نویسیم از رشک ندانیم بخوان چه نویسیم از اسب طغیان یونان چه نویسیم
--	--

<p>سامان سخن کبودل ویران خرمین کی بغذا و خرابست بساطان چه نویسیم</p>		
<p>بیک ایامی ابر و زنده جاوید گردیدم قدمم گر بر خنجر میگرد و خنجر می کلاب از خوی نمی آید خنجر می جویش آمد بهار رنگ لبم دست پرور و خزان آمد کلی از مزاج هستی خنجر می خنجر می بر من رتبه دیگر بود و در عیب پوشی تا</p>	<p>اشارت سوی من کردی طالعید گردیدم براه انتظارت دیده امید گردیدم بخاکم درد جامی ریختی جبهشید گردیدم بهر رنگی که باید در جهان گردید گردیدم سحاب رحمت را آرزوم بودم گردیدم بسی آئینه سان در عالم خنجر می گردیدم</p>	
<p>خرمین افتاد که با پای مهر خنجر می رفت شد شدم تا خاک ره هر ذره را خنجر می گردیدم</p>		
<p>جزای دوستی از شعله خنجر می دارم عجب نبود اگر باشد ز جاذبه خنجر می شکل نگاه از لب شهید تیغ جوازست در چشم پرسید آن تافل پیشه احوال مرا گاهی بعاشق شود از عشق را ز عالمی روشن تراوش میکند از خاک من کفایت عشقی</p>	<p>بزرگ لاله بر دل داغ دشمنم می دارم که من بردوشم و چون خاک با عالمی دارم ز هر قرغان خون آغشته نخل ماتی دارم سجاطر حسرت بسیاری و صبر کی دارم نهان در ستین ارداغ او جام می دارم سفال کهنه ام از باد و دیرین می دارم</p>	
<p>خرمین از مردم عالم می بینم و فاداری بعالم مردمی چشم از غبار مقدمی دارم</p>		
<p>خراباتی ترا مردم دل شیا دانه دارم</p>	<p>صراحی در بغل دستین پمانه دارم</p>	

درین دیاه بی برگی شوم بخانه بابل ز یاد نشاء حسن دلا رومی خوش آغوشی بناقص فطرتان بخشیده ام نیا عجبی ز جهانان میگنیزیم شوریت خاتما شاکن بود پیر خرابات از کرم دست مرا گیرد	که من هم انتظار بیوفایا جانانه دارم چو چشمم خوش نگامان در بغل مایه دارم گدای کوی عشقم محبت مردانه دارم بهجران می ستیزم غمجوی بیابکانه دارم اگر مشت یارم الا لغزش ستانه دارم
خرین از سر گذشت لکش خود پای کو بام زبان و گوش محو لذت افسانه دارم	
عنا فل دمی از جذبه صیاد نگردیم تا رخت بدریا نماند قافله ما سدر انما نیم دریغ از ره دشمن کام دل مابسته کام دل یارست خون در تن با پیچید از مستی چشمت	هر چند نفس بشکند آزاد نگردیم خاموش چو سیلاب فریاد نگردیم گر شمع شومیم از گدیز باد نگردیم آز رده دل از ناوک بیداد نگردیم آ که زرگ نشسته تر فولاد نگردیم
داریم خرین از همه سو جان شب دشمن هرگز نشکست دگری شاد نگردیم	
هست چو شبنم از خودی نیک بخت بهر پیر معنی انشا تم کرو بغسل توبه بارد اگر آسمان برق بلا براه تو ساقی سنگدل مرا چند بهانه میداد	تا رسد آفتاب من گرم ختاب بهر ریخت حریف میکده جام شراب بهر پاکشتم که شدیکی آتش دآب بهر باوه ناب که گفت شور شراب بهر
دارد از کف اجل جان فسرده خرین	

تغ کرشمه سید گرشتاب بر سرم		
عشاق ترا قاتل سالار نگردیم محو تو چنانیم که خونریز نگار هست از زگرش مخمور تو ای شور قیامت تا سر نشود خاک سر کوی تو مارا تسلیم نایم در اول نگرست جان جانانطری پاک تر از آئینه داریم در ناصیه طالع نقشش مرآت	ناگشته مژگان سپه دار نگردیم که بگذرد از سینه خیزد از نگردیم مستیم و خیال مست که شیار نگردیم در خیل شهیدان تو سر دار نگردیم پروانه صفت گرد تو ببار نگردیم خلعت که ما محرم دیدار نگردیم آن نیست که خاک قدم یار نگردیم	
دیرانه عشقت خرمین جان دل ما شیرینده غمهای وفادار نگردیم		
لبه جهان غمزه مفت خریدار است میانم بکل کردم اگر خون من از بگایگی نری نمیدانم زیان و سود سودای محبت را سر رسیدن کس نیست پندار خجالت را علاج چچ و تابی که غم افزاید رنگ جانها دلی در سینه پرورم بعد خون جگر عمری	که اندک اتفاقی از تو بیاست میانم که پاس آشنائی بر تو دشوار است میانم دل من باده و آن غمزه پیکار است میانم دلم در سینه عمری شد که بیار است میانم چو کاکل گرد سر گردیدن یار است میانم نمیدانم چه شد آن طره طراست میانم	
لمی نالم خرمین از دست آن بیدار گر جانی که از پهلوی دل عاشق دراز است میانم		
سپاه نقشه با آن چشم جلا دست میانم		نگاهش بر رخسار خواب بیاست میانم

<p>ز تیر غمزه سندان شکان او خطر دارد نمیدانم کجا وحشی نگاهم میکند جلالان کمال حسن بیاکی کل عشقت مهر بازی نمیدانم چه شد بانگ درای محمل لیل علاج تنگی دل عشق آتش دست میداند نمیدانم که تعلیم از کدام آتش نفس دارد بخونم دهن پاک نگه را اگر نیالووی نگاه بسایم مضمون حیرت را تو میدانی دوروزی شد که بادل بسته عهد وفا اما چه سود جوان دل چون شمع گفتن با تو بی وفا کجا سر نخه من شناسه زلف تو خواشد ز قمر عشق شیرین کز نقش مستیون دل</p>	<p>بسختی گرد دل آینه فولاد دست میدانم دل رم دیده مشق شست آبوست میدانم لبالب جوی شیر از خون فریاد دست میدانم دل صد چاک من لبر ز فریاد دست میدانم مزن پیوده بال این بضیه فولاد دست میدانم بهر نفسی که خواهی عشق استا دست میدانم ز قلم غمزه ناچاران شایست میدانم هر اطلب فراموش تر ایا دست میدانم نبای عشق و حسرت دیر بنیاد دست میدانم که در گشت حدیث خوتن یا دست میدانم که این است نصیحت بشما دست میدانم خراش ناخنی مشرق فریاد دست میدانم</p>
<p>خبر چون آسمان اگر قسم میشود ز این سخن محمل قبول خاطر و لعل خدا دوست میدانم</p>	
<p>در خود در آن لآل را نمیدانم نیا نم و میدارم شرق هر ذره مهر و زهر خفا لبالب از می دیدار بنیم آسمانها را بچشم حمله ذرات جهان بهنگ می آید سرت گردم زبان مشق بامر جاکیت کن</p>	<p>چرا از موج دیدار نیا نم نمیدانم نهان از نور پیدار نمیدانم نمیدانم حجاب باوه «نیا» را نمیدانم نمیدانم عیار لعل و خارا را نمیدانم نمیدانم بیان رخ و ایا را نمیدانم نمیدانم</p>

<p>نهانی تا بکی در پرده بادل کشته می سنجی خیریت عده ام روز و فردا کار نکشاید بهر چیزی تکیه از شاو کن بگانه گیشتم بیاد و بخوش بنیاز من شیوه زندگی تو گزینای صحرای منم ره گم نمیکردی</p>	<p>اشارت های پیدار نمیدانم نمیدانم که من ام روز و فردا را نمیدانم نمیدانم بهر چیزی تکیه از شاو کن بگانه گیشتم بیاد و بخوش بنیاز من شیوه زندگی تو گزینای صحرای منم ره گم نمیکردی</p>
<p>حزین جا می کند دارد و نعل هر زره خورشیدی نزاع شیخ و ملا را نمیدانم نمیدانم</p>	
<p>سخنم از شکنج دادم هرگز کرد از دادم بگویند التماس نیست زانکه التفات تو تمنای جهان از تلخ کامان میشود حاصل اگر یکدم تنی از گرد کلفت دهنم میشد اقامت و بساط زندگی دور از خیریت کشاید بال پر هر قدر می میناشکند باشد بانکه شیوه دل اسلی میتوان کردن</p>	<p>تغافل بشیبه صیادی که خوش دارد و خیریت فراموشی از دهر و حال که دهم تا کرده بایدم ز جهان خیریت کام تشنه شیرین که فراموش سبک و خنجر نیمه وصل را تعلیم میدادم کت و کلاه ادا دی خبری در دایم شگون از شکست شیشه دل بایزادم ترجمه که نخواهی کرد گوشتی کن بفریادم</p>
<p>فراموشم نمیدانم از نادان نازی اسیر دلفزارهای آن بریرم صیادم</p>	
<p>غم دنیا دارم در پی عقی نمی مانم نمیکردم در مجنون صفت شست غبار من ز آتش گمزدان که مسکینی فکری بر دهن</p>	<p>بشغل دشمنان از دهر گزینای من خواب و ششم زندانی صحرای من من آتش بجان چون شمع تا فروانی من</p>

<p>گسترن نیست در پی کاروان بهر ابرار چو طفل شک آغوشم با سالیان نسیار باین ضعیفی که توانم بسعی از خورشیدین رفتن</p>	<p>چو موج از خود بهر جانب روم تنهایی مانم گره در دهن فرکان خون پالانمی مانم چرا در خاطر آن یار سبیل پروانمی مانم</p>
<p>گرامی که هر دم گرد سیمیه آرزو دارد خربین از سیر شیمی در دل دیوانمی مانم</p>	
<p>بستی مرده ام ساقی هل مخور در خاکم اجل مستور اگر سازم از دیده مردم تجلی خانه زاد خلوت گوشت عاشق را هر ازان باغ و بستان آنه من گره دارد شکست تن نیست در طالع طلسم یکبار وفا و نیت داغ محبت را تا شاکن سینه ختم ولی چشم از غبارم میشود روشن وفا کردی که شمع تربت پروانه ات کشتی گداز عشق دار و سراسر از مینوایانم نماید گرد باد وادی خوش غبارم یا</p>	<p>چونم بسیار زیر طارم انگور در خاکم ولی چون گنج قارون همچنان شهر در خاکم فروز عقل و شندل چرخ طلوع در خاکم دور دزدی هم چه خواهد شد اگر مستور در خاکم اگر عالم شود ویرانه من معمور در خاکم که دارد سبب رخ رونما به ناسور در خاکم نهان چون در سودا سحر بانی نور در خاکم نیکو دم اگر کرد دست معذور در خاکم رضعت تن نگردد سیر چشم مورد در خاکم دمی آسوده گذارد سر بر شوره در خاکم</p>
<p>نیکو در خربین از شینون دل ترجم خالی که باشد ناله چون کاسه قفقور در خاکم</p>	
<p>ز آد از خوش آن مخواب تا در شد گوشتم چسان با اختلاط اینان قوت شکیان سازم ندارم چاره چون با ابدان خرم مستمع بودن</p>	<p>بخون آغشته ترا ز پنبه ناسور شد گوشتم که از ساز مخالفت کاسه طنبور شد گوشتم چو صحرائی قیامت عرصه گاه شور شد گوشتم</p>

<p>کم از گشتم نباشد احتلا طبع گفتار چو با این جوده طبعان نهد در گیم درین نار از غم خیزد ز پیرانه خنجر فیض صحت اسیر زهر بر صحت که در احتلا طام نمی افتد خلل در وقت از آشفته گفتار</p>	<p>ز بس غش ز بان بر آرخسان شود گشتم عجب نبوده اگر سوراخ مار و مور شد گشتم ز حریف ریزه خوار بان خانه زنبور شد گشتم ز دمسردان عالم مخزن کافور شد گشتم ز بانگ دوست چون در آغوش و طو شد گشتم</p>
<p>شرین از بسکه دادم در جهان استغنی بگو سر بر دهر یا چون صد و شش و شش گشتم</p>	
<p>بیای که ما چشم تن چشم انتظار تو ایم اساس چو چو بر تو باید از ترست چرا خوشش نباشیم در زگر گشت بپوش لب ما و خیزد کوشن کن نثار خاک رهت شد سرو پشیمانیم بگفت پیاله بگیریم اگر فرشته دهد</p>	<p>چو نقشش پاره شوق خاک تو ایم اگر چه سر بر دهر سر قرار تو ایم چنان بوشش نشینیم میگسار تو ایم که شعله در جگر از لعل آیدار تو ایم درین معامه از بسکه شمسار تو ایم و مانع مانا شدی که در خمار تو ایم</p>
<p>چو میکشی بفسون از خزین مستغنی چرا خوشش نباشیم راز دار تو ایم</p>	
<p>مادامی وصل یار داریم ساقی قدحی صبحی شوریدگی که در سحر ماست در راه تو سبیل دفانشتیم</p>	<p>از هر دو جهان کنار داریم کز باد شب خمار داریم زان طرده تا بدار داریم عمریت که از طنار داریم</p>

<p>در خلوت خاک از قف دل در سینه خفا نگه ساری و از بیم مستر عشق با خود این مستند که در کار ما است از جلوه حسن نو خط یار از سر غم ترا به از دل</p>	<p>شمع بر سر هزار داریم زان غمزنه جان نگار داریم جان و دل بهیستار داریم زان نرگس فتنه بار داریم طوفان گل و بهار داریم در سینه داغدار داریم</p>
<p>جان گشته خرب اسیر غربت ما آئینه در عیار داریم</p>	
<p>برق آبی ز جگر در شب تاری می خرقه زرد نه شستیم آب ته خم بلبل خوش نفس گلشن قدیم افسوس شبنم آسان رخ آب ندادیم نظر شماریم زستان محبت که چرا گداز کار کسی باز نکردیم فوس</p>	<p>روز در ماندگی دل در یاری نزدیم آتش باده بناموس خاری می نفسه در شکن طره یاری نزدیم گل داغی بس از باغ بهمانی می ساعی از نگه باده گساری می پیش خاری بدل آبله زاری نزدیم</p>
<p>مدتی رفت که ما از لب خاموش خرب نمکی بر جگر سینه نگاری داریم</p>	
<p>بدل سخت تو حرفی ز دل ننگ دم سایین حوصله نازم که یکیم جو گل کارم امر و باز فسرده دلالان افتاد است</p>	<p>حیف این گوهر یکدانه که برنگ دم خون دل را بنشاط می گلنگ دم ای خوش آن نغمه که با مرغ آنگ دم</p>

نفس آشوب طلب با همه کس در همه حال	صلح کل کرد چو با خویش در جنگ زدم
برینخواست صدای زول زارترین	زخمه از خانه خود برگ این جنگ زدم
آن ز کس میبار دیدم دل جز ز خط و رنج تو نشگفت چون شانه تمام چاک شد دل دل را بستر از عشق بازی آتشکده ای دین و دل سوز در پیچ جسم شکنج زلفت پای دل خویش در گل اشک افسانه عشق خود چو مجنون	آسودگی از خمبار دیدم بسیار گل و بهار دیدم تا زلفت تو در کف ار دیدم صد شکر که بهیستار دیدم در سینه داغدار دیدم آسایش روزگار دیدم در کوی تو استوار دیدم افسانه روزگار دیدم
مطرب ز نوای عارف روم	این پرده بزن که یار دیدم
اشک کبابم از دل سوزان فرو چکم تا گوهرم طرد از کلاه و کمر شود آن اشک حسرتم که ز صبرم گذشته کا سیر ز ولیم به کس نیز نرسد نتوان گذاشت نشانه لبان زار و انتظار زنگین کرشمه ام ز نگاه سحران	خون دلم ز دیده گریان فرو چکم از ابرو تن بر سر میدان فرو چکم از دل بر آیم و بگریبان فرو چکم از ابرو دل بیا من قرغان فرو چکم از جگر خیم و به بیابان فرو چکم مهرم بهای زخم شهیدان فرو چکم

تا آبیاری گل در میان کنم خربین چون نغمه ترا ز لب مرغان فرو حکم		<p>صبح آینه طلعت نیکوی تو دیدیم بهر و شناسیم درین باغ نه شمشاد تا چشم کف کار سواد در جهان را بیان مطلع خورشید جلال تو نوشتیم آن روز که پا در حرم عشق نهادیم آمد چو عیان نیست در گنجای بیان را پریای همت نیست دل کجوتان را زان پیش که در زلف تجلی شکوفه افتد در ویر حرم قبله مقصود توئی تو نی فی غلط هم زده چه و هر که هست</p>	
تنهانه خربین است درین باغ لوانج هر برگ بگل بانگ همایونی تو دیدیم		<p>ای دوست بهر منزل به خانه ترایا هم در ویر و حرم خبر تو دیار نمیباشد در دیده بیداران در جلوه ترایا هم خود داده و خود جامی خود زندگی شامی چند آنکه زخم قطره چون موج بهر دریا در کشور جهان و دل جانانه ترایا هم در کعبه ترایا هم در خانه ترایا هم در حلقه بهشاران ستانه ترایا هم میسانه ترا دانم چنانچه ترایا هم در سینه هر قطره در دانه ترایا هم</p>	

در چشم خرمین دایم بی پروه توئی پیدا ای چشم و چراغ دل پروانه ترایا بزم	
لعل تو میجاشد بیمار چرا باشم من کافر زاری زلفت تو بدلداری آموخته شمع و گل با بلبل و پروانه مستانه خرامیدی سستی ره بهوشم زد عشق آمد و خونم ریخت سر سبز نگرم چون	باز گسست تو همشیار چرا باشم سر رشته بدستم داد بیکار چرا باشم تنها من بیوانه بی یار چرا باشم در خواب ترا دیدم بیدار چرا باشم غم مرهم دلها شد افکار چرا باشم
ز د جهان خرمین من چون جام گاه است تقوی بچه کار آید همشیار چرا باشم	
دور زدی که رضا هست با این کاروان باشم بقید زلفت رویانم ملائم طینت دارد در آب و گل نشاند از این جان تقدی نام را تسلیم و خاک عجز و آداب رضا جوئی درین غم زبانه های مهر آشنایان نیز دانه بفرش شبنم و گل طرح آسایش نمی باشم زیان خواه کسی چون شمع در محفل زهر امان ندادم باز نشت یک سوزن	مرا کم قیمتی نگذاشت طبعی گران باشم چون غم از چوب نرمی در سکنج استخوان باشم فانگش است چون گل است و فرسودن باشم اگر بایده که دور از کوئی آن را هم جان باشم اگر ندیدم ولی از بیوفایان جهان باشم درین بستاند از هم مشرب بچان باشم اگر باشم زیان خویش سود دیگران باشم درین ادوی پافشارست از خود ریشان باشم
دل من بجز خرمین از گفتگوی صورت آریان اگر بنبذ لب معنی صدیقی شر جهان باشم	

	<p>مایه احتشام را نازم سود سودای خام را نازم آن خط مشکفام را نازم نشانی مدام را نازم شیوه احترام را نازم رحمت و اظفت عام را نازم</p>	<p>عشق عالی مقام را نازم می بزم با خود آرزو میصال نسخه مهرم دل ریش است گاه هوشم کند گوی بدوش خاک را خواند و یا عبادی مسرهم خواند و گفت تهنظ</p>
	<p>منطقه شد صفای سینه خرمین حکمت این کلام را نازم</p>	
	<p>سجاده درج می ناب تر کنیم در بای بسته باز آه تحسین کنیم آتش شویم در دل خارا اثر کنیم تاشکوه ز کوه می بال و پر کنیم دل درج گر دشت بادیه بر کنیم زهر زمانه را بعد از اشکر کنیم</p>	<p>برخیز راه میسکه عشق سر کنیم چون حلقه چند در پس در قیوان است از حد گذشت سختی ایام و جور یار آسر و سرفراز کجا جلوه میکند از دل غبار توبه بافیون نمیرود خونابه از تمهل ماسخورد فلک</p>
	<p>دریا اگر چه هست در آغوش ما خرمین لب تر ز جوی خویش چو آب گهر کنیم</p>	
<p>من پیشتر از مستم و از غیبت کم آیم بی رخصت بختی بطلوت حرم آیم تا کی به بند دل ثابت قدم آیم</p>		<p>کی راست بیزان جو دو عدم آیم در کعبه گداز پرده بر آید صنم ما در عشق چه سازم که نصیحت ندیده بود</p>

گر برده کشاید شب افسانه زلفش از عهده شکر تو زبان سکه بد را بد آموخته باغ تو اسم بس که چو لاله	از کعبه سیمست به بیت الضم آیم یک ره بغلط گزینان مستلم آیم آتشکده بردوش مباح ارم آیم
خواهی که بسنجی جهان قدرترین را از جمله جهان پیشم و از خویش کم آیم	
جهان را رونق از بادانی گفتار می آرم بدرد آورده ام چنانچه مستانه کوئی را صفیر خوشچکانم تازه دارد نو بهاران را برون از گاشتم اما مانع حسرت آلودی تقص بر پرده ام اما نوائی نیز نمی گاهی سراغی میدهم زان یار کنعانی که خوابانرا تسکینی مرا شمرنده دارد از حسن پیر سپند من ندارد برگ ساز شکوه پر دانه بکنیم جعبه های غم و خالی گشت و خاموشم	از کلاب این صفحه را آبی بر روی کاری آرم برقص افلاک را زین ساغر شراری آرم چمن را آب رنگ از غنچه منتقاری آرم در آغوش شکنج رفته دیواری آرم که مرغان چمن را بر سر گفتاری آرم که میان پاره چون گل سیر یار می آرم نهال بید مجنونم خجالت باری آرم مگر آبی که گاهی بر لب اظهار می آرم اگر تیغ تغافل میکشی زینهار می آرم
خرمین آزادی از باز فلک دارد بسکد و شرم غلام مہتمم در بندگی اقرار می آرم	
بدست آید مرا تازلفت او تدبیر کاروم بناگ آمد خندانم پس از دل سختش سواد خامه من و نایب غافل نهادان شد	زدوری تابا بدش آرم شبگیر کاروم بخارا گزاه آتشین تاثیر کاروم جوایر سر نه در دیده تصویر کاروم

<p>شکار ز بد و در فراک سی آسان نمی آید تن خوار نهادم تیغ را و ندانم بسیار چو دیدم بر بنی تاب بدخ من کرد در بار</p>	<p>گنجد جسم را در گردن تذویر با گرم چهار سخت جانی بادم شمشیر با گرم نهادم آستان خویش را اکسیر با گرم</p>
<p>خترین از هستی غفلت کشیدم جامه شیری پیشانی خوابی و محال را تعبیر با گرم</p>	
<p>سیر تا قدم از فزون بگریخت بزم در میسکه در و چون نیست حرفی دارم دلی آزرده تر از خاطر مجنون تا شمر جنون و شست دلم در و کی بود سرکش شایدم بود زره راه بسار منقار بریدند ز مرغیان چمن سیر</p>	<p>نگارنگ تر از لاله بود پنبه در انجم جوشه ز لب خویش چو تپه ای با انجم آشفته تر از طره لیلی خست و مانجم از عشق پر آشوب تر افتاده فرا انجم صد خفیه درین بادیه کم شد بزم خاطر چه کشاید ز نوای سنجی ز انجم</p>
<p>افزود خترین آتشتم افسانه ناصح چون لاله ازین باد برافروخت چراغ</p>	
<p>و بهماست در کنار خودم مایه در ترکنازم از دست گاه گاهی دلم بخود سوزد بسیل افتاده ام لیکن نیست نشار عمر یک صبوحی بود رفتو از خویش آدمی چو تو</p>	<p>خود خزان خود و بهار خودم نخل از چشمم اشکبار خودم شمع آدمیست مرا خودم خبر از نازنین سوار خودم روزگار نیست در شمار خودم چشم در راه انتظار خودم</p>

در اسیریت سرفرازی من صلح کل کرده ام بخلق جهان مهره دل در آتش است بیند نه برندی خوشم نه بالقوی	سخت در قید اعتبار خودم مرد میدان کارزار خودم گرم جان بازی قمار خودم همه در ماندگی بکار خودم
بزرگ نقش و گلش ست خرمین رقم کلک مشکبار خودم	
میشود دل چو گل از عیش پریشان چکنم داده جمیعت و لهامی اسیران بر باد دل آبان چشم فوسار که چشمش مر ساد طعنه بر بیدل دنیان جزن ای زاهد شهر سر و سامان بود از زانی ناقص خردان چنگ گوی که بدل مهربان نهان دار من نه آنم که ببنال دل از جابر دم	غنیه سان که کشم سر گریه بیان چکنم بکنم شکوه از دین ایت پریشان چکنم من که رفتم زدم صفت شرکان چکنم دل دین میر دان ز گس فتان چکنم من که دیوانه عشقم و سامان چکنم بوی یوسف رود از مصر کینان چکنم می کشد سوی خود آن سر و خرامان چکنم
میز خرم خویش آن شعله عیاک خرمین بیش ازین نیست مرطافت هجران چکنم	
چشم خودم چو اشک زمرگان فرو حکم آن غم که گداخته ام که شکوه دل آن شرح رحمت که ز فیض عیم خویش آن نور دیده ام که جلیباب پیرهن	خون خودم ز خنجر عریان فرو حکم خار ابرم فشارم و آسان فرو حکم آیم بدون ز چاه و بندهان فرو حکم از مصر رخت بسته کینان فرو حکم

افشاده پندبه از سر بنیامی ستیم دارد بخون من طبعی خاک تیره دل	باید بجام باده گساران فرو چکم از جو یار تیغ در خشان فرو چکم
	گر قطره ام بجام جگر تشنگان خربین امابه بایه داری طوفان فرو چکم
فرستیدهای صبا بای ازل میخانه خویشیم تجلی کرده در جانم جمال شعله رخساری دلم چون شعله جواله با خود عشق میبازد بیک عکس چشم آینه تصویر را دایم بامید اسیری رفته ام از خود بیا بانها برون من نباشد جلوه گاهی حق و طبل دل صد چاکم آید جو اس آشفگیها را فسونی از نفس مردم گویشم نیز نهدستی شکستم قدر خود را در جهان خوش عنایا آبا فخر کردن کار کودک مشربان باشد خروش سینه چون سیلاب ارد پای کو بکم بمنظر استی حاجت چمن چمنش میده خزانرا	چو چشم خوش نگاهان سر خوشی میانه خویشیم ز ایما نم چه پرستی گبر آتش خانه خویشیم چراغ خلوت خالص خود و روانه خویشیم همین محو تماشای رخ جانانه خویشیم یزوق آشنائیهای او میگانه خویشیم خرابات دلم هم کعبه هم بتخانه خویشیم که هم زلف پریشان خود و هم شانه خویشیم گر این بالین بخت از انبیا خویشیم من سرگشته آب آسیای دانه خویشیم فراموشست درس ایسی طفلانه خویشیم طربناک از سماع ناله مستانه خویشیم فغان خیرست یوار و در کاشانه خویشیم
	خربین از گوشه دل با برون ننهادم هرگز اگر گفتم اگر دیوانه در ویرانه خویشیم
شمع ساقم غمت منت فردا کشیم	از مهر کو تیر گرسه برود پانکشیم

<p>شعله ناچار بود آتش افروخته را منت از دست دل خویش کشید بپست گر در حسد بروی نگهم بار کنند گرچه دانیم که صلت بمانند دهند ساقی از شرب یهودانه سالوس فیض</p>	<p>توانیم که آه از دل شیدا بکشیم دم آبی بلب تشنه زد بیاکشیم بی رخت کردن همگان تماشا بکشیم همچنان دست ز دامان تماشا بکشیم خون حسرت به از آن باده که نسواشیم</p>
<p>زنده از فیض هموم راه عشق خرمین</p>	<p>منتهی از دم جان بخش منجا کشیم</p>
<p>چون مهره ششدر شده قمار بیاوم آب گرم ساخته با گرد تیسیمی نامم بزبان فلک سفله گرانست ممنون بنوشتم من از دست سخا سر رشته تدبیر من از دست بروت اقبال لبندم علم افراخت چو خورشید دارم بدل از لاله رخسار تو دانی خوشر چه ازین غم که دلم را غم شقت</p>	<p>از چار جبت بسته فلک راه کشادم جنس منم در همه بازدار کشادم چون حروت وفا از ذهن دور بیاوم یاران و فایضه سپردند بیاوم باشد چو نفس در کت دل بست کشادم روزی که بدینال تو چون سایه قشادم دور از تو نشسته ست بجا نفس مرادم شادی چه ازین به که بانه تو شادم</p>
<p>ساز و چو دم صبح خرمین نده جهانرا</p>	<p>از دل چه بر آید نفس پاک نرادم</p>
<p>چشم تراز چو ریشمان نیافتم با آنکه خون هر دو جهان را بخاک ریخت</p>	<p>این کافر زنگ مسلمان نیافتم تنیج کرشمه تو پیشیان نیافتم</p>

از هر طرف که دین کشودم کشاده بود رفتم که از شکنجه گردون بروم موم سری بنگین خاک میکشد چون لاله غیسر داغ مراد کنارت شاید در زنجیرشاید جنون عشق نبود عجب اگر ننگندم براه تو	جای بغض کلبه ویران نیافتم راهی بغیر چاک گریبان نیافتم آسایشی بکاس سلیمان نیافتم هرگز گل امید بدامان نیافتم فیضی ز فضل حکمت یونان نیافتم این سرسرای آن خیم چوگان نیافتم
امشب که تیر آه خرمین جگر شکست ناقوس دیر و مبتکده نالان نیافتم	
ز فوی سرکش ام هر قدم پامال میگردد چو طفلی بیگ که میرسد شبها ز تاریکی توبی پروا و من شوریده دوا لم چه پیچی چنین بر شیشه صبر زنی گریه تنهایی دل آزرده دارد یک بیابان خوار نقشش طبع از تنگ چشمان آنه ام آب حیا دارد	غزالی را که من چون سایه در نال میگرم هر اسبان از سواد نامه اعمال میگرم سخنها گردول میگردد اما لال میگرم بانگ فرصتی باز بجهت اطفال میگرم تو نداری که در گلزار فارغ البال میگرم من تیشه نه گرد چشم غزال میگرم
خبرین اکنون بجای باد طوف کعبه ازانی که من برگرد این دیوان فرخ فال میگرم	
منی کناره گیر اگر از میان روم بسیار دیده گردش ایام خجل ما مردم ز حیرت دولت صفت رو نداد	خالی شود جهان چو برون از جهان روم همراه گل نیاده ام تا خزان روم هستم زنجیر پیرو بخت جوان روم

از باد غیر آتش غیرت باز دی در کاروان شوق کسی بی دلیلست پیش ره مران تواند کسی گرفت	قربان شیوه های تو نامهربان روم و بنال بوی گل سحر از گلستان روم خون دلم که از شره خوفشان روم
آمد شد بهار بسی دیده ام خرمین من برگ گل نیم که بیا و خزان روم	
ز بند تیره دل چون شمع زوگر برودن رفتم نگشت آلوده پستی بهت دامن پاکم چو آن شبنم گیم و خنده خورشید دانش همین گذاشت دوران کبر قوت پائی	بی پای خود باین نیم آیدم از سر برودن رفتم ازین عالم جو خورشید بلند اختر برودن رفتم سبک ره خانه بی امداد بال پر برودن رفتم چو موج از سیند زین دیگای لنگر برودن رفتم
چو شمع زرم کوران تابکی پیوده بگذاریم خرمین از کشور گردون پرور برودن رفتم	
بیاد جلوه شوخی سبک ز جبار رفتم میان من و آن تیر غره عهدی بود گدا سرشت و صالم گرسنه چشم نگاه ز محفل شب زلفش خبر نبود مرا روا مدار که بیگانه گی پیش آید سوار اوت همت بیایم تسلیمیت	چو بوی گل همه جا همه صبار رفتم باین نشانه که از خاطر و غاف رفتم ز کوی او همه جباروی برتخا رفتم بر نهونی دلسای مبتلا رفتم که من زره به نگه های آشنا رفتم ز روی صومعه بی عرض مدعا رفتم
ز روی جسم دلم فیض کعبه یافت خرمین که آیدم هوس آلود و پارسا رفتم	

کشدم آتشین آبی بچشم از خوشترین فتم	مکشون روان غافل ز بیدان بدن فتم
سبکو حانه چون باد بهایان از چین فتم	گرا جان تیرم در گشت جرج و باد گل
بساط زندگی افسرده بود از انجمن فتم	نشد بال و پر بر روانم گرم از تنبلی
وداعی ای گرانجانان بگو کل من فتم	کشند ازادگان ای قدس نظامم

بناکامی شستن هم خرمین اندازه دارد	بصد حسرت ز کویت رفتم ای میان شکن فتم
-----------------------------------	--------------------------------------

صد دجده خون تیو هم آغوش نگاهم	ای غاشیه شوق تو بردوش نگاهم
ای حلقه فرمان تو در گوش نگاهم	زلفت ز تاشامی دو عالم نظرم دو
از باده وصل تو رود هوش نگاهم	مخوم تر از من بوصال تو کسی نیست
یک لحظه توان بود در آغوش نگاهم	گرم از نظرم میسگدزی برق نباشی
خواهد تو گفتن لب خاموش نگاهم	دل داده پیامی که زبان محرم آن نیست
آتش زده خانه خس پوش نگاهم	از یک نگه گرم تو مرگان ترم سوت
هر دانه اشکی ست در گوش نگاهم	مشاطه غم شاهد نظاره ام آهست
از ساعه لعنت لب مینوش نگاهم	مست است چنان که می ساقی نبشست

نظاره خرمین آب کند شرم تماشا	شنیم زده شد روی گل از جوش نگاهم
------------------------------	---------------------------------

سجای غلامی زند شراب خواره کنم	خوش آنکه خرقه ناموش تنگ پاره کنم
ازین میانه بستی بگر کناره کنم	حصاریم غم دنیا و آخرت دارد
برغم رعیان مستی گذاره کنم	گذر بیکره ام گرفته ز خود گذرم

<p>ز شیشه نخیلت خورشید و ماه را ساقی چرخ خوش بود که نشینی و گل افشانی ز عشق من بختی نیازم انصاف بسخته و عده دیدار اگر نصیب شود به چاره دل سخت تو عاجزم در نه در انتظار وصال تو ساعتی صمد بار گرفتم این که بود روز عدل دادگر</p>	<p>بجز عه بریز که خون در دل ستاره کنم پیاله نوشتم در وی ترا نظاره کنم بدست تست گریبان دل چه چاره کنم رخ تو بینم و ز نار کفر پاره کنم ز ناله رخته به بنیاد سنگی به کنم بمصطفی دل سی پاره استخاره کنم چگونه دافع جنای ترا شماره کنم</p>
<p>خرمین اگر طلبد قبضه دعارزاد بطاق ابروی خویان شهر اشاره کنم</p>	
<p>دل تنگ از سمت شک گلستان کردم مشروریده دلالان و خم چوگان گفتم کام جانی که بزهرستم انباشته بود در لباط من لدا ده دیدار پرست از فغان دل شوریده بمنقار مرا سفر وادی امید سیمانی نرسید خاطر پر یغان شاد که از بهمت او گهر دینیه عشقم چه شد از قدرم نیست هر چه گفتم چونی از دولت آن لب گفتم زده در بهم آویخت بخورشید رسید</p>	<p>لب زخمی زدم تیغ تو خندان کردم بسکه آشفتم از زلفت تو سامان کردم بخیل لب نوشت شکستان کردم دین بود که بر روی تو حیران کردم پروده بود که پیرایه بستان کردم مرسته همی آبله پایان کردم کوری محاسبان باده فراوان کردم عمر با خدمت آن آتش سوزان کردم هر چه کردم بهواداری جانان کردم مور اگر رو بمن آورد سلیمان کردم</p>

دل جمعی نگران سخم بود خربین سوز لعل رقی تازه پریشان کردم	
سیکریم ز جسان بار چو بر دارم بوی گل نیست از بار گران جانها گره خاطر اگر گیرد یکسره باز چو غیر تر تمکیم بدو یار که گیرد که هنوز	سرد درین مهر که اندازم و پابر دارم تا سپی قاصد که باد صبا بر دارم منت بهیده از عقد که کشا بر دارم گر بود کوه باین پشت دوتا بر دارم
تا تو انجم ولی آناه نفس هست خربین کاسمان را به یکی ناله زجا بر دارم	
چه پروا تو شیشه دانا ندگی چون کمر دارم خرد در عاشقی برین محبت افسانه نخوا یتیمان محبت را و فانی دایه نگذارد عجب نبود اگر ز برین چو خورشید شمر گام	بجای می رسم اکنون که سالان به فر دارم درین کتب کتاب بهفت ملت را ز بر دارم که با هر قطره اشک گرم خون بخت جگر دارم خیال آتشین خساره شمع نظر دارم
کهن دریا نه عالم خربین از من خطر دارو که طوفانی نهان در سینه این چشم تر دارم	
از خاک آستانت تا دیده دور دارم افسانه کتبست باز که میسره ایم تو مهر و لطف و زری من ماه جانگدازم افسانه ساقی عشق ته جگر نه بخاکم چل سال شد که یاریم در خار زار گیتی هست	جان به قرار دارم دل به حضور دارم پیغامی از زبانانت چون نخل طور دارم تا در مقابل تو در دیده نور دارم دل غرق شوق دارم مست شور دارم در دل غبار کلفت زین راه دور دارم

	رفتی و در تب تاب انداختی حزن را باز آ که در فراق دل ناصبور دارم		
می ده که سرافقت ز باد ندارم من تاب فراموشی صیاد ندارم بیرون شد ازین بیهوده فولاد ندارم در سنگ دلی چو تو کسی یاد ندارم از پیرمغان خبر طلب ارشاد ندارم آسوده نیم قوت فریاد ندارم دیوانه عشقم سر آباد ندارم حاجت به سبکدستی جلا ندارم		جز ذکر تو ساقی دیگر اورا ندارم بیتابی و اطمینان از اندوه اسیر است از قید محبت نتوان جست ربانی ای شیشه طاقت زده بر خاره کجاست ساقی دوسه ساغر مکر در زیر خدا را خاموشیم از ناله نه قانون شکست بیرون تنم باز دل خود که خراب است سنگین دلی باز تو غلط انداختم	
	آخرین حزمین تو ام ای دوست وفا کو دیر است که خاطر ز غمت شاد ندارم		
بگوش غنچه گستاخت گلها بپیشام نمک بر زخم مخمجن نیز نشور بیا بزم ز جوی شعلهای سینه سیلابت ریختم که پر دم باجنون تازه دست گیر بزم دماغ آشفته ام خونینم خاطر پریشانم ورین بر کس نیست پیر یا صدمم خنم گل زخم که از سیر الی تیغ تو خند انم		گلستان محبت را ز دیر عین دیدم اثر در زلف لیلی میکند آشوب زخمیم سفال چرخ را بخشد طراوت و داهن ورق گردانی باد بهاران فیض دارد جدا می دیده ام می پیشین عالم چه پیر عجب نبود که مقبول منای افتد نیاز من لبیکم که از فیض تنم دارم گل انشانی	

نمک پرورده زخم نمایان دل ریشتم	بشور عشق افسون سید مدحاک گریه بزم
خرین از نوش و نیش کفر و ایمانم پیوسته بهر کیشی که فرماید محبت بنده فرمانم	
بر بستر تابکی پهلوی تنگین بگردانم نذار و حلی دیدیم فصل زندگانی را در آتش افکندم از باده کشکول گدائی را ز مستوری پریشان خاطرم کوشور سوزائی	خوشا روزی که زین جنت سحر بالین بگردانم چو گل تا چند اوراق دل خونین بگردانم بدر تابکی این کاسه چه بین بگردانم که دل در شهر بند طره مشکین بگردانم
خرین در خرقة سالوسل تش میز خرم تانگی بامیت خردیداران تناع دین بگردانم	
دل آگه سر آهش ناپس راز گردانم بل نگذاشت پارا از غر و حسن من دل را نهانی شب بکوبیش زفته بودم ناله سوز رقیب از محرم شاد غاری من غرقی از قلم فرسود و عمر آخر شد و مار آن سخن بجا خوش کردم لب از خامه می آید آواز	شکایت تا سر خرکان سید و باز گردانم بر آوردم بگردان سر و پا ناز گردانم سگش نزد کیش نشاندم آواز گردانم کز و تنگ نگاه آن شکار انداز گردانم بسی انجام این غم نامه را آغاز گردانم بل بسیار میزد زخمه این ساز گردانم
خرین این بوستان از خوش و خوار کهن سالی بیرق ناله های تشیان پرواز گردانم	
ز لبس راز ترا نهان ازین نامحرم دارم ره شو قلم ندارد تا بمنزل مافعی دیگر	بجای منفر مکتوب ترا در استخوان دارم همین پست و بلندی از زمین کن نشان دارم

<p>ز من چون لاله چاک سینه پوشیدن آید نیم بلبل که در دل خار خازنه لعل باشد چرخ آگهی از چشم عبرت بین شود روشن ز پاس خود غبار خاطر آسوده دل دارد مگر در لاف مستم وز نه از قاصد نمی آید نشویند غیر خون از خاطر شوق شهادت بهر در سجده دارد سرم از جوش مستیها کجا گیرم سراغ یوسف که کرده خود را</p>	<p>نمی گویی که داغ عشق را تا کی نهان ام نهال شعله ام کی بار خاطر آشیان ام دل میدار از تعبیر خواب غافلان ام من آن آئینه ام که ز رنگ آئینه دان ام شکایت های هجرانی گران نامهربان ام بود عمری که بادل حرف تغنی و بیان ام ز طوفان کعبه می آیم ره دیر معانی ام دل بطیافتی همچو چمن سر کاروان ام</p>
<p>خرین مقصوم از سودای جان بود نه سودی آرزو دارم نه پروائی زیان ام</p>	
<p>باین بطیافتی یارب بدنبال میگیرم درین بستان سراسیمه تر از فرازی سراپا گشته ام کچشم تر چون بار و جیغ ندیدم شمع را پیش از شبی هرگز فروگری</p>	<p>چنین زنگین بیا و چهره آل که میگیرم بجست از غم کوتاهی بال که میگیرم باین طوفان نمیدانم باحوال که میگیرم من آتش جگر یارب باقبال که میگیرم</p>
<p>خرین آماده شبگیر چون شمع سحرگاهی درین محفل صحبت زار آمال که میگیرم</p>	
<p>از بس غبار حسرت دیدار داشتم شاید غم و رنج به ام از دل بردن و آتش زدن و بیهوشی بیکده</p>	<p>چشمی رنگ رخنه دیوار داشتم ساعت بدست بهر بازو داشتم یک خرقه وار رشته ز ناله داشتم</p>

از حیرت جمال تو ای برق خانه سوز	آئینه وار پشت بدیوار دهم ششم
هرگز برون ز چاه نمی آیدم خرمین گر من خبر ز ناز خریدار دهم ششم	
دست بردل کی درین جشت سیر میداشتم در دریا یاران بخت بردل نامی نهند گر امید الفتائی بود از خاک پیش گر بکار من نمی افتاد از دست گره	برق میکشتم اگر نیروی پامیداشتم آه اگر زین سفکمان چشم دوامیداشتم ویده را در مقدم باد صبا میداشتم دل به پیش ناخون شکل کشا میداشتم
از دلش بیگانگی را محو میکردم خرمین راه حرفی گریبان دیر آشنا میداشتم	
من صبر زمرگان سیه تاب ندارم در خانه غارت زده را باز گذارند آسوده ام از کعبه آزاده ام از دیر جائیکه نگاه تو بود جیت نمیست عشق آمد و من به سفر خانه بدشان گرفت گل اشک من نموده درایت خشاکست و مانع من فوق چنین نیست	لب تشنه تیغ نگلو آب ندارم تا روی تو رفت از نظم خواب ندارم خبر قبله ابروی تو محراب ندارم پر دای چراغ شب محتاب ندارم دیران کده در خور سیلاب ندارم آن نیست که خار قره سیلاب ندارم مخوم و پروای می ناب ندارم
آرام خرمین از دل من شور لبست برو چشم نمک ایناشته ام خواب ندارم	
ز سلمان سفر باخود دل رنجیده دارم	بکف خیزی که دارم دهن بر چیده دارم

نظر پوشیدن از آفاق باشد عین بنیائی عجب نبود که کشتاید چنین محراب بیدار عجبت لب بزن انگشت بانگ نوازشم را تو از نادیدگی و بنال هر موری تکان کون نمی فهمی تو ای سر و سهری شوق روانی کن ز تیغش زخم سیر عیسیت که آتشش کم مانم هم آواز بهرام ناکه شورا است گم نشنوم	اگر انصاف از حق چشم دنیا دیده دارم که من از هر دو عالم روی برگردیده دارم که در نای دل آواز سحر نالیده دارم من از شرمندگی باز نظر پوشیده دارم که من از قامت خم صحرای پیچیده دارم درین نفسیده صحرای گر باران دیده دارم هم آغوش خزانم دفتر پاشیده دارم
---	---

چ

حزین آمد شد من اختیاری چون نفس نبود

بجواب بخودی پایی جهان گردیده دارم

چو صدفان شوق بود آسایم سراغی میدهم از حسن لیلی چو پیر امین و باغ آشفته گانا درین ده دست دل از غم عشق منم فربه در دانه اشک شعار تقوی و آئین اسلام برهن زاده حسن طلب را چو شبنم قطره خود را ز پستی شاد و کحل فورانی نسب را نفیستد که بر برون از پرده دل	شراب عشق ترسایم که مجنون را بصحرایم پیافنی کمت آسایم بد امان تنسایم شاد و دل بدریایم نباقوس و چلیپایم بره بیان کلیسایم آن خورشید سیاهایم بخاک آن کفت پایم نقان تا عرش عالمایم
--	--

	خرمین سرشته این گفتگورا بالفاس سیجا میرسانم	
ما جلدی پرستان بتا شانرسیدیم هر چند طلبیدیم بدریا نرسیدیم بسیار دودیدیم و بنجد و انرسیدیم از شهر گذشتیم و بهر انرسیدیم ما در نصیبان بمسیجا نرسیدیم از تاک بریدیم و بهینا نرسیدیم یک ره بدل باو پیما نرسیدیم		ز قسیم و آن قامت رخنا نرسیدیم چون موج سرانیم درین اوی فوختا افسوس که ما دطلب گم شده خوش از عقل بریدن تمنای جنون بود از عجز لبست بود و علاج دل بیما انگور ز شد غوره ما خام سرستان گشتیم بی دامن صحرای جنون
	بستیم خرمین از حرم و تنگده محل آما بدر کعبه و لمانرسیدیم	
نمیتیرسم من از بیگانه گان از خوشنمیتیرسم ز راه در دناک سینه های ریش نمیتیرسم ز دست اندازی آنزلف کاکش نمیتیرسم از ان مکرگان هر آلوده پکان پیش نمیتیرسم من از آوازه این عقل دور اندیش نمیتیرسم نیالایم دمان خود به نوش فیش نمیتیرسم		نظیلت سازنی نفس صلاح اندیش نمیتیرسم مکر دم هرگز از تیغ قضا پهلوتی ابا بخود سپرده ام در عاشقی هر چند ایا نگاه تلخ باشد گرچه دشمن جان شیرین را بر دبانگ دهل از دور دل شوریده لانا پیر از زنجیر باشد شال و است اهل نیارا
	خرمین از بیم حشر آسوده ام از خود هر اسانم نمیتیرسم ز حق از کرد های خویش نمیتیرسم	

<p>زاهد از پای خیم باده چنان برخیزم صبح محشر که سر از خواب گران بدارم دست افتاده کسی نیست که گیرد خبری نظری بردل زارم فلک ای نور قدیم مشکل نیست که از کوی تو توانم حیات من افتاده خدا را بجز ابات برید</p>	<p>من بنیاده ام آستان که توان برخیزم هم بخساره ساقی نگران برخیزم اگر آید بکفم رطل گران برخیزم رخ ناتاز طغلام حدشان برخیزم ورنه آسان ز سر هر دو جهان برخیزم تا ز فیض نظیر پیر معنان برخیزم</p>
<p>شدم از دست خرمین دوش کم حافظ میگفت مژده وصل تو کو کز سر جان برخیزم</p>	
<p>در حجر تو تا چند من زار بگیریم تا چند پریشان هوای سزلفت بالعل شکر خند در آرزو یاری شرطت که در دست هر دهن و صلیت حکم غم عشق است که چون بر بهاران چون شمع در آتش شمرده ام خشک نگردد</p>	<p>خونین جگر از حسرت دیدار بگیریم سودا زده در کوچه و بازار بگیریم گنذار بکام دل انخیز بگیریم لب بندم و در پیش تو بسیار بگیریم در آرزوی آن گل رخسار بگیریم فرض است که بر روز شب تار بگیریم</p>
<p>در عشق نه ایمان نه کفرست خرمین بگذار که بر سبزه و زار بگیریم</p>	
<p>ز بس دارم غم آن گل خندار آشفته احوال ز تاشیر گرفتاری تجی در استخوان دارم مگر آید ز فیض مهت آزادگان کار</p>	<p>کشاید جوی خون از دیده آینه تمام که میسوزد در و باقم نفس اسودن باله بدام افتاده این شهنشاهیست امل</p>

ز بی پروائی ناز آفرین سر و سرافرازی	درین بستانسرا چون خبره خوابید یالم
خمرین از اشیان آواره ام شاید بگریزد به بسمل گاه او گرد غریب از پروالم	
بوصل از خوی او نظاره دیدار توام ز جملت سر پیش افکنده ام نه عجز نه عذر رقیبان از دفا و لاوت من پیش کی کشاید گریبان پاره می آیم بکویت هر تهر تهرم ترا نادیده ام گلشن بچشم خارجی آید اگر ز آلاشیم آزرده اول قبح درده	نگاهی گرد دل میکرد و اظهار توام گناه من اگر عشق است تنفاز توام درین دجوی تنزل کردن از اغیار توام که مستم محسب بپندار و افکار توام توانم دیده از گل لبست از ان خسان توام بمستی میتوانم پاک شد بهشیار توام
براه اودل و دستم خرمین از کار می مانند درین مستی پریشان کردن دستار توام	
بخون خود چو گل آغشته دهن گریبم کسی چون نه خارا ز پای من بیرون آرد مدهت هرگز از عصبیان نشد نفس مر و حال میان عاشق و مشتوق قاصد محرمی باید	بچشم طفل طبعان گرچه از رنگین لباسم درین وادی فی غمخواری از سینه چاکم همین در زندگی از اشنا میما پیشانم شکایت نامه دل میسر و رنگ پر افشانم
خرمین افسانه ام آید بطبع زاهدان شکین مگویش کعبه جویان ناکه ناقوس ربانم	
زمین و آسمان بهیوده می بمیو آوارم نوا آهوز نو اسازی نیم چون ثمری بلبل	شکستم نغمه را در سینه و آسود آوارم ز جور عشق می سنجید باد آود آوارم

<p>پیشانی کرده و در ماتم خاستیم منجبت نفس سینه ام گزشت وادار برشت ادا باین افسره حالی باد امان بایم بین نشاند است در انعم خاک تیره بختها زنا سنجیدگان پوشیده دارم ناله خود را حجاب عشق دارد در شمار دور کرد انم مرا از سینه میجو شد خروشی از دل دریا</p>	<p>دماغ آتش فغان را هم دم دل بود آوازم که از پیوده لیمای خود فرسود آوازم ز مغز فونج آشامان برآورد و آوازم چو میل همه میخیزد غبار آلود آوازم کرت گوشه است اینک بر لب جود آوازم و گریه میرسد تا منزل مقصود آوازم کجا از بستان لب میشود مسدود آوازم</p>
<p>خرین از ناله ام هر چند بوی در می آید اسیران نفس را میکنند خشنود آوازم</p>	
<p>کام اگر چاه از لعل می شام کنیم ای خوش آن توبه که از پنبه میام شراب یار بی رحم و فغان بی اثر اقبال بون عمر رفت و سفر عشق با خیز رسید از شراب گشت قسمت پیانه ما بسکه سودیم در آناوی از افسوس بهم</p>	<p>خاک در کاسه بی مهری ایام کنیم تار و پود کفن و توبه احرام کنیم بچه تدبیر سلی دل خود کام کنیم گریه آغاز بنا کاهی انجام کنیم آفت ز نیست که خون دل ایام کنیم نیست بالی که تار قدم دام کنیم</p>
<p>پیش باد لشکران دولت جادید خزین صبح عمر است که در عشق تبی شام کنیم</p>	
<p>ماچاک بدامن زده تهمت عشقیم عاری بود از عکس خودی آئینه ما</p>	<p>واعظ سر خود گیر که ما است عشقیم آتش بدل جان زده غیرت عشقیم</p>

<p>کس باز نسد در غی مار دو قبولی بیرون نتوانیم شد از کوی محبت بنمود خطر از برق فنا حاصل بار</p>	<p>ما که بد اگر نیک که از حضرت عشقم پردانه پر سوخته خلوت عشقم ما خود دل و دهرین باخته محبت عشقم</p>
<p>آسایش و لذت خرمین در مفرقه مانند طبع از چمن عشرت عشقم</p>	
<p>نگاهی کن بجامه دل بنیاد داده عشقم سیر از احوال من عقل اگر بخوان نبی آمد روز و شبی از من پس افلاطون چه بداند باج سدره پردانه مرا کی سرفرو داد ورق باشد بدستم از بیاض صبح روشن بخشم پیرماندستی و بناله دارم</p>	<p>نیمخیز و غبار من ز جا افتاده عشقم سیر پای و دو عالم گشتم و بر باد داده عشقم نیم از روستای عقل شهری زاده عشقم تقص پرورده تن نیستیم از داده عشقم که تعایم سخن داده است لوح ساوه عشقم که خود ساقی و خود پیانه و خود باده عشقم</p>
<p>خرمین از دل چنانوسید باشم و طلبکاری که خالی نیستیم از جذبه بیجاده عشقم</p>	
<p>عجارت بر نمی تابم ملا متخانه عشقم ز داغ سینه دارم لاله زاری در کنار خود پس از مرگ از زمین قدم مردم گیار وید قدم که میکشد اشک بزم سیلاب آید برایت نیست سیم را نهایت نیست قمر گناه من چه باشد ز ثواب من چو پی</p>	<p>نمی خواهد کسی آبادیم ویرانه عشقم ز سوز دل سمندر ساز آتشخانه عشقم مرا هرگز نسا از خاک نهان داده عشقم خوابی میکند تعمیر من کاشانه عشقم پس آغاز و انجام مرا افسانه عشقم قلم در کش بدو نیک مرا دیوانه عشقم</p>

	خمرین از نقشه سرخوش معنی غم خالی تهی هرگز نمیکردم ز می میخانه عشقم	
برقی از شمع سجلی شب تاب ز نیم کوری مدعیان بادیه اسیر از نیم شده لبه بدر خانه خم از نیم شمع سنان آتش دل لاله بدست از نیم سینه نامست چرخ آتش کبک از نیم وست تا کار کند زخمه برین تاب ز نیم		فال فرخنده بسایید بدید از نیم برخ غیر به بندیم در غلوت شال ور شود در سرستی نمی از بادیه کرد دایع عشقت که سر پای آرایش است ناخون از بهر خورشید دل برکت است فارسه را برکت تا نقشه مهر است
	دل چو سرشار شد و از غم مپوید خمرین وقت آنست که چایه سرشار از نیم	
نشده چون گل بو فاداری یاری زدم موج بی طاقت خود را بکناری زدم میچکه دامن مرگان بفیاری زدم مست که در حادثه هرگز دیاری زدم خیب چون لاله دلمان بهاری زدم ترکش سینه تهی گشت و شکاری زدم ورره عشق اگر دست بکاری زدم		طعن هرگز بدل آزاری خاری زدم بهر احواله ام غرق حجاب است دارد تجه تقصیر فلک خاک بچشم ریزد چون بهم نمی اغیار توانم تن دزد بر سرم فوج خزان از چه سبب تابزد ناو که ناله من خونی امیدی نیست پاس ناموس نه بندی فرادم بود
	چرخ قافله ام هرزه در نیست خمرین خمرین بیتابی دل را به یاری زدم	

<p>نشد فغان با تر تاره جنون نردم گرفته است سبوی مرا بسنگ چرا به زودش عبده با زبان پیاده فرزین سبکسران پی کلکم روند و افسوست</p>	<p>سخن نشینا نشد تا نفس بخون نردم گلی بشیشه این چسب رخ آنگه آن نردم منم که نقش و غل با سپردون نردم که لعل رخس سخن را چرا نگون نردم</p>
<p>چو سلاک نظم جگر یار با گسته خرمین گره برشته این اشک لاله گون نردم</p>	
<p>در آب دیده یاد سینه بر آزر اندازم جهان فسرده ای عشق خورشید شام کین کف خاکسته تفسیده ام در کار محشر کن دل ناهمربانت کینه عاشق چرا دارد قدح پیای می ناری گزاف و کباب دل بساط عشقت از آن گرمی تنگامه میخورد نخبر دل بد و تا کی کس میراند دنیا</p>	<p>دل بیمار خود را بر کد این بستر اندازم که این دل و گمان ادر گرجان نشسته اندازم که دوزخ در بهشت لعش در کوثر اندازم اگر رسم وفا عیبت از عالم بر اندازم بضرات از داغ دوستی بر اخگر اندازم تو چون کان که کیند زلف را تا من بر اندازم بگو تا کار عالم را بفرکان تر اندازم</p>
<p>خرمین از عشق دادم در گرجان گرمی خونی که در شمشیر قاتل تیج و تاب جوهر اندازم</p>	
<p>نشد خرد بر وزنه قال میسنرم کوتاه تر ز تار نگاه تغافل است از لب گذشته است چو گل موج دل خبر داغ عشق آیت دیگر نشان نداد</p>	<p>در سوختنات عشق دم از حال میسنرم از بس گره برشته آمال میسنرم باز میخنده برخ اطفال میسنرم سی پاره ولی که از دهنش میسنرم</p>

گلگون چشمم بود و سان جلوه میکنند این سایه بلند ز سر و ریاض کسیت	از بس طپانچه برنج اقبال می زنیم غمی درین هویت پرد بال می زنیم
ریحان باست خنجر و تیغ و سندان خنیم خود را بقلب غمزه قتال می زنیم	
ما خضر دل چشمه چکان فرو خنیم رنج تو بود راحت مادل فتادگان دادیم گره هستی خود را به سیل اشک کالای رشت نیست پسند به صحران چیزی که شست سستی به دست در باطن دارائی خرابه و نیل که میکند مهرم بهای مطلب جان که میدهد بر دیم نقد حسرت و دادیم دل تو غفلت علاج قصه روزه کار بود گرید بجال سینه ناخنه کار دل کاسه شد دست در همه بازار خنیم اندوه روزگار سودای دل گرفت	از زان به تیغ غمزه رگ جان فرو خنیم ای زده شده باد که ایمان فرو خنیم ویرانه که بود بطوفان فرو خنیم آگاه می که بود به نسیمان فرو خنیم پای شکسته بود به امان فرو خنیم این عشو خانه را به بخیلان فرو خنیم ما سور مرغ را به کد ان فرو خنیم خاطر گران دار که از زان فرو خنیم مرکان اگر سنجاب پریشان فرو خنیم ما این تنور سسرد و بطوفان فرو خنیم از بس که دین بگستره مسلمان فرو خنیم آهن بدلیو خاتم فرمان فرو خنیم
عزت که بود و محبت کبریا خنیم شکل بهست آمد و آسان فرو خنیم	
بران ستم که غم تازه در کنار گشتم	زدان عشق پیل طرح لاله اند گشتم

<p>بسی کشیدم از آسودگی خماریست ز کوی عشق تو آن خاک ناب لب مالید بیاس تن نه بر داشتی قیافه زلف و زون</p>	<p>سری بان مژه های جلزشت را کشتم چو منت از کهیم حنلق روزگار کشتم اگر براه تو تا حشر انتظار کشتم</p>
<p>از دیده که پر از خون حسرتست خمرین پیکاله بر رخ آن آتشین غذا کشتم</p>	
<p>از شام چو بمنت دیدار میکشتم تا کی خورم ز عقل سیه کاسه خون دل کیچند میکشتم گریه با دهن خورش بر دست حسن سادۀ آنادگی دلم بر دوش از خار سرم بار میشود جانی به از چمن بنفوس میگ را</p>	<p>از خواب تا ز دولت بیدار میکشتم مستانه بید و ساغر سرشار میکشتم تا چندی بار چیه و وستانه میکشتم هر چه ناز سبزه و زنا میکشتم تا پانز استانه حنار میکشتم دامان تر چو ابر به گلزار میکشتم</p>
<p>تا که خم میخورد رگ جان چون قلم خمرین تا گوهری برشته گفتار میکشتم</p>	
<p>تین شست استخوانی تو شده راه فنا دارم بر دست سبزه کتونی ازاده چو ترش دارم خندان هوای گم گشته ام در عشق بارها شبانۀ خود گل پرور عشقم خند دارد را کسیر و فنا دارم ساسان سلیمانی مهر تو کلبه محراب تو زاده سر نمی گیرم</p>	<p>یک انبان آرد با خور و ادراه یاد دارم گل بشگفته در دهن با و صبا دارم که گوییم چو اطمینان آرد از یاد دارم بکفت چنانچه لعل رنگ خدا دارم سرت گرم کرد این اندام چون ترا دارم که نذر جوید و در قفسه آن نقش یاد دارم</p>

بنجاک تکیه گاه را ختم بستر سینه باید ندارم شکوه که در سرت گواشی بجز بزم کن	رگ خوابی بهم چیده ترا ز بویادام گدای این دم عرض عیالی محادام
خرین از حسرت آبجیات رفته در غفلت بگر و ش از کف نفوس غرض دوست آسیادام	
بپای ختم اگر کیب از طالع با میدام اگر اسلام بر می آید در طلی بانیش	بدست آسمان یک ساعه سرشار میدام نزارد بیک قدم سبزه دوزخ را میدام
خوشا در کوی از دنیا کی عشت تو چون نهال طالع در کوی گل عشرت بزمی زده	رگ جان را تیغ غمزه خو خوار میدام که در خون ناکوت را غوطه تا سوار میدام
خرین مشب نمیدانم تسلی چون کنم دل را اگر میگرد با و ر وعده دیدار میدام	
رسم که پیشانی شود از ناله غبارم این خروید ز من بال فشانان چنین را	در کوی تو خاموشی از نیت شعارم کنج نفس امسال گدشتت بهارم
مارس نگونی بدم و آشفته ترم خست پیدا است که خواهی بسر ترتم آمد	ساقی می کم داد و فروز گشت خام چون دل نطیبد بی سببی سنگ مزارم
ای صبح بیا منقسم باش ز باغی محمیم خرین از دل چون آینه خویش	شاید به صفا با تو دم چند برآرم
افتاده بدیدار پرستی سرو کارم	
طرفی که من ز پهلوی دیدار بسته ام از بس مرا بشرب پروانه الفت بست	خونابه خورده ام لب اظهار بسته ام آتش سجای لاله بست تا بسته ام

<p>خود را برای یگان همه جاع غمزه بکنم شاید شبی شمیم گل ره غلط کند آن یار دلخواه از آغوش خاطر است بی می لبم جو خفته بگل نمی شود سبب ناله از دلم نفسی سر نیتند</p>	<p>بر خویش راه گرمی باز بسته ام چشم طبع بخت دیوار بسته ام راه غمزه بیدیده بیدار بسته ام عقد طرب بسا غمزه سر بسته ام پیوند درو بادول افکار بسته ام</p>
<p>شاید ز کفر عقده دل می آید و خیرین از دست سحر داده و ز نار بسته ام</p>	
<p>چند ز کاک و نامه خیرین فرستم گل سجده که زید سر عرش تکیه گاش نشود اگر بینه ره قاصد نفس گم ز معاشقان ویرین کند وفا فراموش بدور زده عشق بازی ز بلند متهیا نرم بکین گیتی سر زلف آه شانه اوجم نمیکند از پی عذر میگیری ندم بچیب دل جاگ در پیشه هوس</p>	<p>بنو ناله سنج خواهم بی استخوان فرستم ز نیاز جبهه سایان تو سرگران فرستم دوسه حرفت خوشچکانی تو ارفغان فرستم قدحی بیار سایان ز می مغان فرستم بنخیره ساری دل غم بادان فرستم چه طرازم آتشی را که بنیستان فرستم که سنج کبوس لب لب می چکان فرستم بعطیه خازن شکلی چه بگاستان فرستم</p>
<p>غری خن شگفته ز بهار طبع رنگین بشام بوشناسان گل بی خزان فرستم</p>	
<p>دل را به نماند دیدار فرستم یک سجده مستانه که سر جوش نیاز است</p>	<p>این نامه سر بسته به لاله فرستم از دور بان سپایه دیوار فرستم</p>

جان را چه بقا گرفتند و وصل جانان مشکل که سر از نافه دیگر شک برآورد در عشق تو داغ خوشی افتاده بستم و ای پس نفرستم تهدید است صبارا ناموس چه از زده که برندی ندمش صدخته گرفت دست سرتزنگاهت تا غوطه زند تلخی جان در شکرستان از ذروه تقدیس بطورین خاکی یک سطله از دهنب یک رنگی عشق است	این قطره بآن قلمم ذخیره فرستم گرفتاری از آن طره بتاثر فرستم این لاله بآرایش دستار فرستم مالوی ترا تحفه بگلزار فرستم این خرقه بشهین بهار فرستم ماهیم بامیدی دل افکار فرستم پیغامی از آن لعل شکر یار فرستم ماهوسی جان را پی دیدار فرستم از سبزه پیامی که بزنا فرستم
اگر یار سخنندان طلبید شعر خزین را این خوش غزل از کلاک گریا فرستم	
چهره ما را بختا همس از کار شویم نشاند باده گلزیگن خناری که سرت خبر از وضع جهان مرده دلی می آرد ای خوش آن روز که دین سرفراز تو کنیم	آن قدر می بقیج ریز که سرشار شویم ای خوش آن روز که مستانم دیدار شویم صلحت نیست درین مرحله بشیاد شویم فانج از کشاکش سبزه و زنا شویم
دولت هر دو جهان خراب خیالیت خزین دولت آنست که خاک قدم یار شویم	
نیم صورت پرست اینجاست تا شامی گردانم حرام با و اهرام ره فقر و فنا بستم	درین آئینه با آئینه سیاهی دگر دارم بجز ترک تمنا گزینم نامی دگر دارم

<p>نمی گیرد کند الفتم و حسی غزالان را تو در آغوش سردانی قهری که نه نظر نشین نگیرد و صورتی عوالم از روی دل خوابان نیم برده تا از شمع گردد و دیده هم روشن</p>	<p>که مجنونم دلی دامادی صحرای دگر دارم که طوق بندگی از سر و بالای دگر دارم موس این حیرانی از آینه بیجای دگر دارم نهان در دیده دل محفل آرای دگر دارم</p>
<p>خرمین چون موج از دستم عثمان استین فتح که در هر دیده از خورشید دریا می دگر دارم</p>	
<p>موج در گوهری انباشت طاف در آغوش دارم نجمار سپیده ام بر شمع جبهه افشانند بیاری دیده لعلی با دره اشکی اگر در آید مرا آواره در بانکه در آغوش غزلت</p>	<p>رگ نیسانی از مرغان خون پاک خود دارم دل دیوانه در دامن صحرای خود دارم درین گلشت فتابی که از سیاه خود دارم چون فتنه که بر سر و جهان از پاک خود دارم</p>
<p>خرمین از هر دو عالم فکر دل بیکانه ام دارد سحر شوریده در دامن صحرای خود دارم</p>	
<p>بر خیزند که دامان سحرگاه بگیریم تا ساغر زره پراز دعوت تجلی ست سلطان هوسان بیکدزد چشم و خیل در پای علم فتح و صلح روی نماید</p>	<p>کام دو جهان از دل آگاه بگیریم یک جبرعه بنام خوش الله بگیریم بر شیر فقیه سمانه سمر راه بگیریم بشتاب که پانی مسلم آه بگیریم</p>
<p>بگذار خرمین دامن این مگر سبک پی تا کی سراسر برشته کوتاه بگیریم</p>	
<p>شد فاش ز کلبر گریست راز نهانم</p>	<p>من غیر نی نیستم از تست فغانم</p>

<p>جزیر تو رخسار تو ای جان جهان است گاهی بجرم میکشیم که بجزایات جسند روی تو منظر اندام می بینیم گرد و زنج حیران بودم جای که خلد کارم هر شب به وفات بپر کویت</p>	<p>در پرده پنهانم دور عین نهانم ای تار سوزانم تو در گردن جانم چون غیر تو موجود ندانم همه دانم در راه تو باشم دل و جان ننگانم شاید که بشی گوش کنی آه و فغانم</p>
<p>در میگرد عشق خرمین نقش دلی نیست خود با ده سر جو ششم و خود میر میخانم</p>	
<p>بود تا چند روز دل حسرت آن بخش بر دو ششم بیاد دهنی از خاک بر دار شهیدانرا شب افسانه لغزش ندارد که کوتاهی کند جانم گاهش با ده در جام هوشنا گاه سر اسیر بود و مرگان شود خوش در گن لهما</p>	<p>لال آساکش خضیه خورشید آغو ششم قیامت جلوه قنارست شمشاد و قبا تو ششم بخواب بخودی نگذار دانه بی بی با گو ششم میست تقافلای آن عاشق فراموش ششم خواب بپوشند بیا می آغوشم قدح نوش ششم</p>
<p>خمرین از در میان کفر و دین از من چه پیر درین مینا نه خون شرابم با حمله در جویم</p>	
<p>از وضع ز خود رفتگی یار حسد را بزم فریاد که از هستی من گردد بر آمد بلبل رده از دست بوی گل و سنبل باشد خبر از هر گجانی مژده اش را آن بخیر از خود چه خبر باشدش از من</p>	<p>از حیرت آن آئینه رخسار حسد را بزم از شهیده آن قامت رفقا رخسار بزم از نکبت آن طره طراد حسد را بزم از رستی آن زنگس میثاق حسد را بزم از نشاء آن ساغر سرشار حسد را بزم</p>

<p>تا کی بمن آن دلبر سازنده سازد هر زخمه که زو بر گ جان و دم آرد موسی بهین جرمه ز خود رفت مکن سب من و اله حسن تو تو در حیرت خوشی از ملک وجود اثری عشق تو گذشت با جوده من تو ندانم خبر از خویش زلفت تو کند کافر و لعل تو سلمان</p>	<p>من دیار گم گشته از خریدار حسد ابرام از کاوش آن غمزه خود بخوار حسد ابرام گرسن بجلی گم دیدار حسد ابرام از حال تو ای آینه رخسار خرابم چون کشور سلطان شمع کار خرابم چون بلبل شوریده بگلزار حسد ابرام از کشاکش سحر و زنا حسد ابرام</p>
<p>دیدار خن از بنی جلیش در دیار حسد ابرام امروز ز محرومی دیدار حسد ابرام</p>	
<p>در دهر حرامی زده شد سحر حلالم یک ذره نیارند بجا حق تک را کالای من و فخر و مهابت از ایشان از تیره نفسهای حریفان کبر است</p>	<p>سر پای زردان جهانست خنالم این قوم فرومایه که هستند عیالم حسدوان چه بزرگی که نکردند بایلم هر طایفه زیننده خورشید نشالم</p>
<p>بی رنج خن از قلعه نکتہ نرزد از بچ و خم شکسته است چو نالم</p>	
<p>پرو بال تندر ان محبت بسته دیوانم کلام من چو خار اتبع را دندان میسازد چو اینهای صورت بگسلاند ربط حق را چه غم داره دماغ بو شناسان از پیشانی</p>	<p>که سر و شان بود از مصرع چپسته دیوانم نسازد کدک و خنل حسودان خن دیوانم بدیوان قیامت پیش و پیوسته دیوانم چو از شیرازه بند درشته گلدرسته دیوانم</p>

<p>خیزم از فقرم حکمت پرورم از شکست یاد طلسم آتش و آه و دهن و معنی بسته و دوانم</p>	
<p>ما خراباتی و رندیم چه چه پروریم میهنای رخ زیبای تو گلایه کنیم تخته مشق ستم سینه پروریم سر چه باشد که غمناک شدیم نوحه بر خویش بیایم که رانیم</p>	<p>خفته را در گرسناغز لبر کنیم گرچه با بگذرد از تربت ماسد خنگان ما که دوریم بدو که رسد از خسر و عشق گر رسد بر سر ما خسر و شیرین حرکت خون ما زرد اگر ساقی گلچهره بختاک</p>
<p>نقشه می بار و از آن که گس مستانه خیزم به که جاده دشمن زلف و دلاور کنیم</p>	
<p>جگر که کالما از دیده می غوغا نشانی سن این شکی که در جگر کنی نه برانیم اگر نقد بهار را بدامان خزان بریم ز غیبت شست خاک خود به چشم آسمان بریم شرخ خضر در جام سکندر را یگان بریم</p>	<p>ز چشم آستین بهار تاسیل میانیم شود و سر سبزی نخل و خار و ز جلال او همان از طبع عجمت پیشه دارم شمسایه نیام پای کم با توانا از قوی و توان بهر جاده و درانی برده ام از محبت ساقی</p>
<p>خیزم از باده مستم که رقصد بر کف خاکش اگر چه جسم برده بر غوغا کا و بیان بریم</p>	
<p>خوشی صمیمت حمایت با خود خوانی دارم دماغ آشفته ام از بوی سبیل و شقی دارم به بیکاری سیر دارم مرا تا فحش دارم</p>	<p>پریشان طعم از غشیدان عرقی دارم نمی آید ولی آلوده تا به نکست زلفش سختی است به پیش انگشت دارم از که و می خورد</p>

<p>ز جاننا وصل و خواهی دل را قوت آری بر تن دارم تب گرمی بدیلم دم سوزی نباشد بهتر از می در کف دریا و لان چرخ نمی یابم سداغ لیلی دم خورده خود را</p>	<p>مهرت نصیب از زندگانی تهنیتی دارم مرا بیاری عشقت بر جان منی دارم بزاید جام خود را چون بخشم منی دارم بیا و خوشش با چشم آهسته الفتی دارم</p>
<p>کسی هرگز نه بیند راه از خود در فقر ما را خرمین از حلقه مجلس کند وحدتی دارم</p>	
<p>حساب از سختی آرام فرمای بر نییدارم مرا تکلیف نه موری کند خضر نمیداند غلام آگهی از جلوه های آن سی با کباب طاقم که همنشینان ده تمنا بدستم در طریقت دهن مقصد نمی آید و دواعی از زور و دم که راه بخودی طی شد</p>	<p>شیراز آساست از بالین خارا بر نییدارم که آسان دست از دامن صحرای نییدارم گر آنجایم بخشیم سر از جبار نییدارم سپند از بیم آتش فیت و من پان نییدارم اگر در است تین خرقة دنیا بر نییدارم تجرد مشربم بارتنا بر نییدارم</p>
<p>خرمین آزادی را زاوره باید سبکساری بنفیس از عبت از اسباب نیاید نییدارم</p>	
<p>نگاهش با سیرین بر سرناز است میدارم چه حد دارم که نام نجیبم گران او گیرم بخشند و دشمنم خانقاه این و نشنی بادل کفون آید که باز داشتی ترک تقوی کن بشنم انجمن نه است بر پانه میگوید</p>	<p>عز و سستی آن حسن طنانا ز ست میدارم قدر و دل اسیر جنگل باز است میدارم که این نور از فروغ گوهر باز است میدارم که تار سجرات ابرشیم ساز است میدارم که انجام محبت رشک آغاز است میدارم</p>

نمان خال تو کی در سینه خط میخواند شد	اگر صدر پرده پوشی نافه غمازست میدارم
خرمین را عقد ده با منی طار از یکسپست شد فسون لعل جانتش تو اجمازست میدارم	
دل بابت خضر و عمر جاودان نسپر دهیم هاشم گل کند بوی شکایت از لب در حیم آشنائی جان دل بجان میخند از پیشتر افزون کن غفلت بدل آزادی بخت از کوی تو ماراره نزد	جز خجاک آستان نقد جان نسپر دهیم ما وفاداری بآن ناصر جان نسپر دهیم راز پنهان با این ناصر جان نسپر دهیم نبض آگاهی با رخ اب گران نسپر دهیم در کت اندیشه باطل عنان نسپر دهیم
دوری از حد رفت رجمی بر دل از خرمین انقدر را با خود تاب و توان نسپر دهیم	
من آن خاتر که جان می پرستم زیر پستی من گرد پر خاست چنانم دانه آن شمس طور بر آید گرچه از پروانه ام دور و سید از ترجم صبح قیامت چنانم بخیزد از شمس شهادت زمین گیر فاشد دانه من سرم سودای جمعیت ندارد جنون کرد استخوانم سر نه نام	نعم جان نیست جانان می پرستم همان آن ناسلمان می پرستم که آتشگاه گبران می پرستم هنوز آتش عذاران می پرستم همان چاک گیبان می پرستم که زهر آلوده پیکان می پرستم هنوز آن برق جولان می پرستم من آن کاکل پریشان می پرستم همان چشم غزالان می پرستم

<p>بگلبانک پریشان داده مُل بر همین سرش ز آتش پرستی محببت را من آن دیوانه پریم عبثت زاهد میا را بزم تقوی کجا پروانه با گلبن کند رخ مرا اندیشه تعمیر مُل نگردد و دیده ام آلوده خواب درون جان زارم خمیر جانان براه انتظارش دیده شد بچشم درنی آید صفت حور خله خاتم بدل از مفضل گل ز خویش و آشنا بیگانه را سخن از خاطر مکتوب نگه نشود</p>	<p>خروش غنای لبان می پرستم همان رخسار خوبان می پرستم که باز نگاه طفلستان می پرستم که طرزی پرستان می پرستم سر این آتش عذاران می پرستم که چرخ ملک ویران می پرستم که هیچ پاکدامن می پرستم من آن جهانم که جهانان می پرستم هنوز آن مست پیمان می پرستم من آن صفت ای می ترکان می پرستم تماش گلزاران می پرستم برغم خود پرستان می پرستم اشارات خوشان می پرستم</p>
<p>خرمین از کوری خفاش طبعان من آن خورشید تابان می پرستم</p>	
<p>چه قدر بر من باید بگذرد از آموزم لحم از ناله سپید که خاموش چرا بشوش راه نظار شک روزم نگذشت منتهی زهت نازی به پیر زاد خیال</p>	<p>تا دودل را روش ناز و نیاز آموزم بدل تنگ نگمداری راز آموزم چه کشت از بهیق گریه که باز آموزم طافتی تا بدل آئینه ساز آموزم</p>

	<p>نزد مهر خوشی بلب شکوه خرمین تا مگر جسم بآن بنده نواز آموزم</p>	
<p>آبایی سنگ را چون سینه ناضج گیرم دم گرمی بکاه آه سبب تاثیر گیرم بیک ساغر علاج عقل بر تیرم سود از لبت اوز میگفتم و شبگیرم سکاتیا از آن رخ گان خوش تقریرم مسلسل قصه در حلقه زنجیرم</p>		<p>اگر سن بسینون عشق را فتمیرم اگر محبت از من نخواست دلایم خیرم ولی ز اندیشه فارغ دستم درمی پندیرم نزد آن لبی چون من خود رفته مجنونم دل عاشق سخن بشنید اگر بکیرم بیا از لبت شکینش من شوریده شیرم</p>
	<p>خرمین که میشوم پرده از کاجم و شش ز دل دنیا پرستان راز عالم سپیرم</p>	
<p>تند آه که با سوزش دل خوش دارم کوه درویش که بر جان باکش دارم بی سبب خاطر مجموع مشوش دارم هیچ و تابی که از آن طره دلکش دارم مشرقی صاف تر از باوه بغیش دارم</p>		<p>گرچه در سینه صد تشنگان دارم بار عشقی که از آن چرخ بر نهار آمد با سوز لبت تو گویشده گستاخ صبا نزد از سر سود زده تا شرب بر دارم نکند تیره غبار غم ایام مرا</p>
	<p>دل از لبت حافظ بساعت خرمین در نهانخانه عشرت صنی خوش دارم</p>	
<p>ز تو بوی فاستک که چه امید خیر دارم نه لیاقت بر من نه سزای بر دارم</p>		<p>لب غرض شکوه خاشن ز بیم خیر دارم من کعبه را زه رادلی بجا فروشد آیا</p>

<p>همه جاروم و لیکن تنم بر دل سپه دل من ز نور احمد سپهر غم طوطی خندد</p>	<p>قدی بنقطه بر جا قدی بسیر دارم نه تقای طوطی گیرم نه سحر ز بسیر دارم</p>
<p>سر سدره بر فراز حرمین نیم بمل همه عرشیان که از دل بر بال طیارم</p>	
<p>لمی آید به شوق طناری که من دارم چنین چشم لیلی پرده بردارد و داغ دل توانی پرده ام سنجید اگر راستی دل دارم شهر بر هستی پادشاهم خندد و دارم</p>	<p>بهم چون چشم عینک دیده بازی که من دارم بصورت عینک عینک زاری که من دارم لمی آید به شوق از صحنه آوازی که من دارم رو و دست بعل انجام و آغازی که من دارم</p>
<p>خرمن افسانه کرد آخر بر محفل غم دل خجانشی زبان شکون پر دارم که من دارم</p>	
<p>خرابی بنیست به محنت آبادی که من دارم خریش من صغیر لیلی تصویر یا ماند سبا و امیج صیدی بسته دام و امیج شکوه حسن بی پردا کجا و طاقت شمع خاک کشتگان از جلوه افکنده آتش و بی خوشا قمری که از دست از شک گه قماری جای رشته دانه تار زار بر همین را بجست میکند در کام من بخ نامده دل را نکب پرورده عشق حلاوت سنج و سالی</p>	<p>گر آن شکست صبر کرده بنیادی که من دارم نوا پرور خانه شیشه خنجرادی که من دارم بجست میکند بر هم صیادی که من دارم گدازد شیشه دل را پر نیادی که من دارم قیامت میکند لوطیه شمشادی که من دارم نزاران بنده دار و سر و آزادی که من دارم درین مبدیت بضم تسبیح آبادی که من دارم چرخ را غمت از جان ناشادی که من دارم گر سبزه سپهر و شور و خفا وادی که من دارم</p>

	خرمین از لوح فطرت خوانده ام درین لوح انوری بود پیش خورشید اگر دستمادی که موج ارم	
از زهر چشتم روغن بادام می کشتم یک ساله در میان چو گل جام می کشتم بازی که بروست بآرام می کشتم تا در غبار خاطر خود دایم می کشتم منت زنجبت تیره سرانجام می کشتم صدر ناگه خاری از خرد خام می کشتم		شیر و شکر ز تلخی ایام می کشتم در زخم عیشش دور بادیر می کشتم در موج خیز عشق گرانست لنگم از طالع مراد گسارم نشدستم در چشتم روزنم تخلید سست پرتوی ساقی کجاست باده آتش مزاج تو
	در عاشقی ندیده بهارم خزان خرمین سافر بیاد آن رخ گلخام می کشتم	
آتش اسبگ بود که ما خانه خستیم چون دواغ لاله باده پر پیانه خستیم خود را عجبش به کعبه و پنجه خستیم ماگر تیر ز سوزش بر دانه خستیم		پیش از ظهور جلوه جانانه خستیم اسب ناچشیده از نفس تشنیه خستیم دل بوده است محفل شمع طسره از ما یک شعله برق خوسن دلهما بود و سله
	فواجم خرمین از صبح و شب بدیده سوخت ما خود نفس ز گفتن افسانه سوختیم	
نزدیکی در آتش دور تو سوختیم این خرقه را بنذر حضور تو سوختیم عمری چو سراج دیده بطور تو سوختیم		موی صفت بدایع طور تو سوختیم بر خاست از میان تو و من چای تن وقت است اگر جلوه شمع را سوختیم

<p>ای روزگار پیش و غمت را آتش کیست با خاک ساز خود همه نازی و سر گشته آبی بر آتش دل سوزان نمی زنی</p>	<p>چون شمع من با مسموم و سوز تو سوختم ای شعله غول طبع غمخور تو سوختم ای ساقی بلا ز غم تو سوختم</p>
<p>از من بگو بان جنم سران خرمین خورشید من را آتش دور تو سوختم</p>	
<p>سحر شکم خروتن بود دایم شیون افکنم تیر کشم من ای شمع محفل گریه کن تماشا می کنی سبیل فریبی نگاهم را شب روز دگر بیا بزم از لعل خورشید بمختر می برم سرایه زهر آلود بیکانی بن هر بخت شکسته خوش نشینا بید بیا محالست آنکه از افسانه باخوار نشادار فراغت گوشه ها و ارم هم جان خوش کنشین نجم بار بگلزارت گشتم و از سر گرانم تو تارفتی ز گلزار ای بهار کام بخشید</p>	<p>دل شوریده میالید و ناتوانم سهر شک از دیده می بارید من که چشمی بتوانم آید او از درد گلشنم شب یک دریا ش گدشته روز روشنم که چشم التفاتی شست تیرش بادل منم پریشان سایه های بیدردمان گلشنم براهت دیده حیرت انگیز چشم روزنم دل خالی ز غم دیده پاکیزه دامنم نیفتاندمی که شکم در چشم دشمنم پریشان طره و بطن شد گریبان باره سونم</p>
<p>خربین انصاف اگر باشد چرا گل را کند گویی نیم خاموش گشت و غنایم از آن هم</p>	
<p>آتش عشق چیست لیر از سوختن پنهان کوشیده است ز آه شرفشان</p>	<p>از غمی شمع خویش چو پروانه سوختن کونین راه بهمت مردان سوختن</p>

از خرمین

<p>میخواهم از خدا گل آتش طبیعتی آتش لال چشمه حیوان شفت گرمی نماند در دل پروانه مشربان تا شیر طبع و فحوی شراب مجبست است باید بشمع تقوی و کفر نه در آتین بی مهریست شیوه آن شمع آشنا ز نار بسندگی بایان پیش زلف تو ز دماغ وصال تو آتش به سبیم</p>	<p>تا کی ز رشک بلب پروانه خفتن پایند گیت در غم جانانه سوختن باید چو چشم لاله غریبانه سوختن از خون گرم شیشه و پیانه سوختن تا کی میسان کعبه و تبحانه سوختن سے بایدیم با تش بگانه سوختن باید ز رشک محرمی شان سوختن خوش دولتیست پیش توستان سوختن</p>
<p>باشد حنین ادای دم آتشین تو خواب مرا به گرمی افسانه سوختن</p>	
<p>بالین نهاده ام بسر کوی خوشیتن آغوش دایه بود مرا کام از دلب شمار دستان نیم ام و شرمسار دستی ز هر بلبل نبود زیر بار در موج خیزد هر ز طوفان حادثات این جرعه ها سے زهر که بود در دکان در یوزه پیش بجز نصیب حباب باد نبود نظر بسرمه مردم سپه مرا</p>	<p>دارم سری چو غنچه زلفی خوشیتن در آتشم ز خیرگی خوی خوشیتن دارد فلک مرا خجل از روی خوشیتن آورد و ایم زور بیازدی خوشیتن چنین ندیده ایم در بردی خوشیتن شیرین نمودم از شکر خج خوشیتن چون تیغ تر بود لبم از جوی خوشیتن چشمم نیست و خاک سر کوی خوشیتن</p>
<p>در نیویستی که فشار دگلو حنین</p>	

در حیرتم ز کلاک سخنگوی خوشیتن	
کو تاه مانده دست نماد استیتن	داریم گریه سب تو چو مینا در استیتن
تا صبح حشر پرده نشین ستیم بجان	از شرم ساعدت ید بیضا در استیتن
ثابت نیشود تو خون شهید عشق	خبر بدست داری جاشا در استیتن
منت خدایا که درین خشک سال هر	دارد کفم ز آبکه دریا در استیتن
روشن چراغ سجد میخانه از دست	در دست سجد دارم و مینا در استیتن
تا داده اند خرقه تقوی از مشربم	بود دست شیشه در بغلم یا در استیتن
دارند عاقل چو حیرین نیازمند	
در راه تیغ ناز تو جانها در استیتن	
نموده جلوه ای شیرین بیا بل در خیال من	خسای پای گلگونت شود خون طلال من
گردانی میکند از بار کاکل سرو ناز تو	نداری طاقت بار دلی نازک نهال من
بایر ضعیفی که نتوانم نمودن است قات	کشیدی بر سرم تیغ جفا ابرو حلال من
در تنگت بسمل من زخم دیگر آرزو دارم	هلاک خویت ای بیدار گر همی بجان من
تخم دل شد دل مر جان نیازم هست سقا	بیک پیانه می جامم چه کردی سفاک من
شوی یا بد بخت عاشق از قید غم آزادی	نمی گردد در گلشن شاد مرغ بسته بال من
خیرین چون غنچه بر لب شیرینم هر خوشی	
مبادا داند دلش محرم آورد عرض مال من	
خشمتم از ناز نه بسته دهرم از دهر	رسد از جنبش ترکان تیر آواز من
مهر افروزه نا چهره نسیب کرده بار	چون خریدی مده الیشوخ مرا بار من

<p>سروش و لم از دایع سودا پدید است شده بی منت کوشش و نسب هر که کجاست نیست احسان کی ای فلک تنگ فضا</p>	<p>روشن انجام شد از نقطه آغازین تا سبک زندگی تلخ کند نازمین اینکه نگذاشته حسرت پروازمین</p>
<p>بادای سغنم گوش نگمدار خرمین چشم جاودگ آموخته اعجازمین</p>	
<p>نقاب چه بکشا شور و شتر آتشا کن بجویم کوش و ظاهر کن عیار کامل صبر تکلم شنیده شو حسرت ده اعجاز سحر زدانم پرده بگیر آتش در جان در یازن سبا و ابلیس چون من سپند نرم بتیابی بوجد آورده را شور آه آتش آلودم حریف کاوش هر کان خج نیزش نه زاهد بچشم عاشقان رود نقاب لغت آید نگاستد از گرم مکیه بفرقم سایه لطیفی سموم ناله آتش نفس و ارد پریشا نم بدام بویا افتاده زاهد از زبونها زمرغان جرم در کام زانغان طعم اندازد درین نرم از نو اسبجان جوینا بیدار گویم</p>	<p>در آرد جلوه آه شعله پیکر آتشا کن برنگم بین عشق سکه پرور آتشا کن تبسم آشنا شو موج کوش آتشا کن ز چشم آستین بردار و گوهر آتشا کن نفس از ناله سوز خست مهر آتشا کن ببال شعله میر قصد سمندر آتشا کن بدست آورگ جانی و شتر آتشا کن باوج طلوع ماسیر اختر آتشا کن وفای آفتاب زره پرور آتشا کن نخایم را بشور آورده صبر آتشا کن بچشمی درینا مدحید لاغر آتشا کن مدار روزگار سفله پرور آتشا کن چو بحر مطهر شده و عشق عرعر آتشا کن</p>
<p>خرمین اعجاز کلک را بوس کرد و ستانادانی</p>	

دوم از انقاس عیسی میزند خرا تا تاش کن	
زاهد بیا در وی بر آه مو ابر کن سهر که نیست ز در سر طلب جدا بیا زان پیشتر که گردن در آن کف خرا گر عود گیسوی تو بگلزار سرزند گر بگذرد در انقاسی در تو آرد نقشت اگر دست نشیند درین	بگذارد دل ز دست و سبانه شراب کن دستی تبار طره خنک مبراب کن ساقی مرا بکند و سه ساغر خراب کن بگلشن بطره تاب بنبل عتاب کن ای لعل ز غم خویش باز احباب کن آزاد خیال جلوه نقش بر آب کن
بشنو حدیث حافظ شیرین سخن خرمین دور فلک درنگ ندارد و شباب کن	
مان ای حریف بکده در این کن دفعه مرا یک نگه گرم و بند شمع تو ام بسا و گل خنجم کنند یک برق جلوه زان بهیچ خنم و لم گلزار و افغانم در خنجم گفته است و اینست سست هر که نهی شمرده	شوریده غنیمت سلاح و مان کن رخسرخ چون شعله مراد و چراغ کن آن همه کیش نیاز تو کردیم و مان کن در چشمم اشک را که شربت چرخ کن یکره ز چاک سینه در آگشت مان کن ای خضر راه گم شدگان را سر مان کن
کیفیتی است ناله زار ترا حسرتین زمین خوشبختان سر و درم را تر مان کن	
از اشک لاله رنگ گل در کنار کن از کار دل معشوق گره باز می شود	شلخ خزان سیده خود را بهار کن این دانه سپند با تشنشار کن

مگذار رزق خاک شود شست خون من به یاقتی کمال و به کار عشق را از ساعه کرام نصیبی ست خاک را دلیر از راز بست شکوه دگر بود بچون سیو بجرعه میم در گلو میریز	ای شوخ سرگران کت پای فگار کن اول بغرور غارت صبر و قرار کن تو جرعه بکار من خاکسار کن دل را اسیر سلسله تابدار کن میخاند را بکام من میگسار کن
خالی گفت زدم من طلب خرمین چرا دستی چیست آن در شکن لاف یار کن	
بکشی زلف و طره سنبلی تبار کن تنها ز باد و رنج خار است نمیرود خواهی اگر کشاد دل کار بستگان زاد عشق در تقویت از سر نمیرود خواهی ز شورش ز غمت شود لبت	در دامن نسیم سحر شکناب کن یک جرعه خون گداز در شراب کن اول گره کشائی بند نقاب کن مغرت ز می تهی ست کدوی شراب کن سر را بخت خم نه و آسوده خواب کن
پارا بکش بدامن آنادگی خرمین این گوشه راز پر دو جهان انتخاب کن	
زهر با بای گل فام چه خواهد بود گر شود نیم نفس فرصت بالانشانی ابر و کیش و گلشن خوش ساقی ست یکم در محیطی که زند موج عطا که هر نفس	آبروی تنه و خام چه خواهد بود انتقام نفس و دام چه خواهد بود خار خار غم ایام چه خواهد بود آرزو سینه من ناکام چه خواهد بود
وقت خود خوش گزراں بای مشتوق خرمین	

کس چه داند که سر انجام چه خواهد بود		
جانا میا موز فانیخ شستن	باید دلی را از غمزه شستن	
بگذر ز نیر و آزارش خون	صیدی که آفتاب از او چشم شستن	
در وادی عشق کاغذ شستن	از جان گذشتن از جسم شستن	
چون بهر گیم برکت نکست	آلودگان را ز نار بستن	
در راه عشقت کار خیرین است		
از خویش رفتن بخیر شستن		
ز خون دیده باشد نایه ایشاکم اشامان	آب خویش گردد و آسپایی گوهر غلطان	
سجده زار بهار غم ای تیغ ستم رحمی	سرم را پیش از بر سپند بر نای غمخواران	
بهراد حسن را شتر طست ابر دیده شستن	مغذای شاخ گل بر چشم گریان مهادان	
اگر نبود ترا پروای مهوران عجب بود	نیدانی دل رسوائی نفسی غم نهان	
خیرین دور از وطنین صعب تر و روی نیک		
بلائی الفت دوزان غم مجوری یاران		
چون شمع مارا هم زبان گرم سخن خواهد شد	آتش عجب هنگامه در انجمن خواهد شد	
گاهی در آتزلت و دنا افتاد که در دست پا	یارب نمیدانم کجا دل و دلمن خواهد شد	
ز نسیان که هست از هر گذر جوشی غزل جلوه گر	دلمان صحرای نظر دشت خشن خواهد شد	
شمع رخ روشن گرم سوزد اگر بال و پریم	پرده از خاک ستم عطر کفر خواهد شد	
آتش میر شعله را خواهد فنا و تن سجا	از تابش آن گلبند تیرین خواهد شد	
آسوده باشد خاطر تائی بوالهوش خوی او	جوری اگر در کوی او باشد مین خواهد شد	نشان

زنیسان اگر آسان کند شور جزونی شوار باعاشقان چو روجها با ناکسان مهر و وفا	هر خار این دی بسج شومخ خواهد شد این رسم نو در دل مرا و این کس نخواهد شد
گر عیند کسب خامدیت ترک نو اگوید خردین گلشن بر غلج چمن بیت انفرنج خواهد شد	
گر چنین پر خنده از سوز جگر خواهد شد دست بی صبری اگر از سینه ام فرار شود زنگ غمازست نوال لایق مگر کار نخواهد شد گر چنین باز بدیدل اندوه آن بازگ میان	نامنه من در ام منج نام بر خواهد شد هر قدر چاکلی است در کار جگر خواهد شد عشق باز بهای نهانم سحر خواهد شد رشته جان من آن سوی کمر خواهد شد
سرفروشت خود خردین از شمع محفل فم کن زندگانی صورت آه بی اثر خواهد شد	
نیت دل را بهوس و لشکری بهتیز ازین طرف دینی ست نیت را بخراش جگرم جز حدیث لب احلت بزبانم نگذشت و لم از خانه آئینه صفایاب ترست غوطه در خون خود از فرق زند تا بقدم دل و یاقوت بهم الفت خاصی دارند سره قدس نه خواه تا الم بریم و غنچه دین	صنعت را بنود بر مینوی بهتیز ازین تیشه سعی نزد کو بکشی بهتیز ازین چکنم یا دندانم سخنی بهتیز ازین پوسید حسن ندارد وطنی بهتیز ازین بشید تو نزدیک کنی بهتیز ازین نیت در کوی وفا نمی بهتیز ازین کشور جسم ندارد چنین بهتیز ازین
بدعای تو مرا دست نیاز است بلند چه بر آید ز گفت همچونی بهتیز ازین	

<p>خودی بر دوار از پیش نظر حسن دلازمین بر آیکش ب منزل طه شاقان تماشا کن بهشت سینه ام کشتی زباز بر میغان بنگر گذر بر سینه چاکم فلک گلکشت صحران برنگین جلوه نازی طلسم سیمین بشکن نمی سوزد دل حال من مستی تماشا کن نظر بر کشتگان نش نیست چشم مست رنگ غش در هر سر کوی بخون غلطیده دارد ز میدان شش نگریم ناله سیر محمل کن</p>	<p>بکش چشمم خواب بود به آغوشم شعله امین پریشان کجوان شوریده و یک شهر شید امین بغیراد دلم گوشی مکن ناقوس ترسا امین قدم بگذار بر چشمم ترم آشوب دریا امین درین کشت گل خندین بر آتش و شعله امین نمی سوزد دل حال من مستی تماشا کن نظر بر کشتگان نش نیست چشم مست رنگ غش در هر سر کوی بخون غلطیده دارد ز میدان شش نگریم ناله سیر محمل کن</p>
<p>اگر خواهی بدانی قدر کوی نیکامی را خرین در خرابات محبت مست سوادین</p>	
<p>تا هوا ابرست ساقی باد و دشتیشه کن مشت گل باشد دل بی عشق نراهد در بغل خون شهر باش کیان شین با خار گل شاه می میرد آگاه گردان هوش را</p>	<p>قدر فرصت را بدان از آسمان اندیشه کن دل اگر می بایست بیدار و عاشق پیشه کن نخل خوش پویند شود در هر زمین پیشه کن نشتی از نغمه در کار رگ اندیشه کن</p>
<p>دست زنی وین مژگان بیباکی خرمین بسی توفی چون کلت داد و فکر تیشه کن</p>	
<p>ساقی مده نهارم در انتظار چندی رفتی و بر دل از تو صد کوه غم بجا ماند</p>	<p>گلشن مغاندار و گل اعتبار چندی خاکم بپایان بهر آرامی غم چندی</p>

<p>یارب چه حال است این کجاول نبود در عشق بر دلبوس نه یافت صد زخم کایش هست پردای فل نداری کس در غمت چه سازد گشت از شمیم خلعت شیدا و مانع عقلم خاکم خوا گرفت و دادم بدل هوایت</p>	<p>جان تشکبب نغمیان فل مقیر چنبدین اخلاص جان سپاران ندکار چنبدین زمین پیشتر نبود ی ناساگر کار چنبدین شوریدگی نیار و بوی بهار چنبدین بنیاد عشق نبود نایا پیدار چنبدین</p>
<p>از وعده و صالی آزاد کن خیرین را صید کند غم را پسند نار چنبدین</p>	
<p>ساتی دم صبوحست خورشید جام گردان بی می زلال کوثر و بهرست در روانها مهر جهان فروزی فیضت گران ندارد دروی جام لعلی بزخاک عاشقان ریز بی باده شهر هستی امن امان ندارد در مشرب فتوت می را حلال کردی یک جبهه میرساند از فرش تا بهر شرم کلکم دهنه چون فی میزب رحمت تست زندی و سستیم را شهادت پرستیم را با جان سخت عاشق گر کار زار خواهی در خلعت ارا دت بشوگر دای عشقیم در عشق شوخ چنان م خوردگان عقلم</p>	<p>دور زمانه یکدم حسب المرام گردان تلخست کام جانها عیشی بکام گردان از می طلال ساغر ماه تمام گردان رخسار دلبوس را بیا دیده فام گردان بفساد خطه جام دار السلام گردان درنده حسب مروت غم را حرام گردان خاکی نه ساد خود را عالی مقام گردان دل را بجهت می بیت احرام گردان مشهور خاص کردی معلوم عام گردان تیغ بسکه شگافی از غمزه و ارم گردان گیهان خدای سنی ما را نخلام گردان وحشی نگاه خود را یکسایه رام گردان</p>

<p>شبهای تیره روزان را رخ صبح کردی کنفانیان نبوی از مصر حسن شادند</p>	<p>تاریکه دارد ز ما را زان طره شام گردان پیغمبر صبا را رخ پیام گردان</p>
<p>خون خرمین بسیل از غمزه ریز و ادا در محضر قیامت فرخنده نام گردان</p>	
<p>بنیه چنان بسر بر جهان امیدوار من گوهر شایهوار من مایه افتخار من جان من جهان من این من امان من زهر غم تو در جهان نوش و نشاط خستگار دل زخم و بسوی تو مست بهای بوی تو سر در سر فراز من مایه سوز و ساز من دل بسربل نظیر من در تو در ضمیر من ولی بهوای رویتورفته بختی تو دوشن که شمعان تم مایه اشک آه بود گفت بگو چگونه در غم من خرمین من</p>	<p>ای بیت و نظیر من صبر من و قرار من باغ من بهار من احوال روزگار من عین من و حیان من سر من آشکار من تلخ تو در مذاق جان با ده خوشگوار من مقصود دیده رویتورفته عشق تو اختیار من دلبر و دلخواز من مونس غلغله من لطافت تو و شگفتی من خواریت اعتبار من مانده در آرزوی تو دیده اشکبار من آمد و کرد پر ششم هوش ربانگار من بیکس من غریب من خسته سوگوار من</p>
<p>گفتم اگر وفا کنی هست در انتظار تو سینه را خندار من خاطر بقرار من</p>	
<p>نگاه گرم آتش شماره بر و اختیار من شکوه خبر را در قطره گنجائی نمی باشد حکمرانی چو پادشاه وید را شور قیامت باشد</p>	<p>باید در پنجه برق تجلی مشت خار من نمیدانم چنان گنجیده جان من کنایه من نفرزنی نیاز افشاند که گویا گلخدا من</p>

<p>به از جرم محبت نیست جرمی عشقا از آنرا بهر دل جلوه مستانه دارد سروناز تو نگاهت در کینه ایزد که امید از خونین دل</p>	<p>بخونم دست و تنی سحر کن بیابا گارین بهر سو یک جهان دیوانه داری نوبهارین کمان ناز از آنه کرده عاشق شکارین</p>
<p>خرین از روشنی با صبح محشر میزوی بهلول اگر می بود زلفش را غم شبهای تارین</p>	
<p>این لاله نیست به سرشت غبارین ای خفته گان خاک بشارت که میدید پیرانه سبز گلک من آید نوای عشق روز حساب میرسد ای لعل که حساب مهرگان در گریه ریخت و گریه درین بهار شکرت چو کیم ای مژه های دراز است</p>	<p>گل کرده است دافع کسی از فرازین صبح قیامت از نفس بیغبارین منقار بلبل ست فی عرشه دارین آشفته تر ازین نای روزگارین میر خجسته پاره جگر در کنارین نگداشتی بهیست کسی احتیاجین</p>
<p>عمرم گذشت و یاد نیامد بس خرمین آه از طلبیدن دل امیدوارین</p>	
<p>ز درویشی بقا داره دل به دل خرمین کهن تاریخی عشقم که با دوا و دوا تنها نخواب هرگز نگذارم زخم زخم دورا شکوه عشق دیدم از جهان پوشیده شوم زخم دمان مگر کان به غبار تیره دنیا در آن روزی که که دند آید ای خاک آدم را</p>	<p>زند بهلول آب زندگی مرغ حصیرین زبور ناله می بخید گلک خوش صبرین زند به بیستون گریه بیهوده با زنی لیرین سلطان از غبار دور نظر مو حقیقتین سیاه از سرمه خوشش نگرد چشمم بهیرین نکاب پرورده شود محبت شد شمیرین</p>

<p>نقشایم ز غمیت از کفن کافور جنت را بهرستی کجا سالک هر دست ارادت را آب دیده پرورم گل رخسار گلستان را نگه دزیده سید زوم نظر دانسته می تویم</p>	<p>نجاری بس بود از برگذار او عبیر من سیوی باو کهنه ست پیر دستگیر من خراش ناله دارد یاد بلبل از صفیر من بنگ از سحر تو دیوان آمد اینجا بسکه تیر من</p>
	<p>خرمین از زندگی این بس مرا که بعد مرگ من کند خوش اهل محلی را کلام دلپذیر من</p>
<p>پیری براه حسرت تا به چنان من افسرده دل ترا دیدم اما توان نمود صرصر چه در خرابی من اضطراب داشت دنا نشنیدن سخن خلق نشان داشت آئینه عیض جوهر خود تا بکوه باشد بریدن از سنگ کوی تو مشکلم</p>	<p>تن در نیدر بگشتش کمان من سیر بهاری از قره غوغاشان من بر شاخ گل نبود گران آشیان من گوش گران من شده رطل گران من چون تیغ از غلاف برآد لسان من منقوش است در قلم استخوان من</p>
	<p>غماز را چه آگهی از راز من خرمین بر لب نیرد نفس ناتوان من</p>
<p>دیدم چو کرد غم بادل من نور جالست شمع سحر دار و تماشاش با تو سوا گر کافرم گفت زاهد و گریست کرده است جهانان جهان تجلی</p>	<p>رسوادل من شد ادا دل من تن کوه طور و موی من خار ادا تو مینا دل من از کس ندارد پروا دل من در قطره دارد دریا دل من</p>

از خطایم بردیاد تو تنگی	در خانه دار و صحرای من
روز از دل سوخت و نکت خرمین با	آتش تو بودی سینا دل من
گلگون بهارست خواب دیده من	گل در خزان نماده رنگ پریده من
حیرت که نگاه آئینه دار لیلی ست	مجنون دی اوست هوش رسیده من
عشق تو خرمی داد گلگشت خاطر من	سروچین طرز دست آه کشیده من
تو در جفا حزین من در وفا تمام	زیب بدام من تو خون چکیده من
بر دانا توانی غیسر از طبعی نیست	دام و قفس خواهد بال بریده من
نومید نیست پایان شام غم خرمین را	از دیده سفیدست صبح و میدام من
ز فیض آبرو بنبرست نخل نمای من	آب خیش میگرد چو گرداب آسیای من
بمعراج رسانیدست شربت سرفرازی	که ترسم کوه افتد طره آه رسای من
نمیدانم بدام کیستم لیکان نقد روم	که در خون زدو گلستان آه آشنای من
به اکثرت نمیشد دلیلی راه و حد را	نماید بر سر خار چرخش پای من
کشاید شاهد مقصودم آغوش اجابت را	شرین از سینه چاکست محراب نمای من
ز خطا که گذار نیست سودای دماغ من	نمک پرورده شور بهار است افع من
و می در گشت خم ضبط زبان خود کونانی	که نازک تر بود از پرده لای گل دماغ من
کند سر و عالم را زمستی نقل مفضلها	کنی در ساقه حبشید اگر در دماغ من

من بجای اصل از بس در کر محفل خوشیم	نفس در سینه قریب سوادن سران من
<p>چو شمع از جا نگدازی میکنم محفل فزونیها</p> <p>خیزین تا من بخیزم نعلیه ز در چراغ من</p>	
<p>خادم که نیست گلشن صورت سرائی من</p> <p>کوی نه آسمان سپر خورده من است</p> <p>آوازه مرا کند بخت تیره پست</p> <p>سیارگان بی سپر کاروان شوق</p> <p>خورشید عالم ز دل گرم جوش خویش</p> <p>رفتم ز خود چو دردم آمد خیال تو</p>	<p>دهرم نمیخسرد که ندارد بهای من</p> <p>روئی فلک کب شود از پشت پای من</p> <p>در سرمه چون نگاه بخوابد صدای من</p> <p>ره گم کنند اگر بخروشد درای من</p> <p>از سروی زمانه نگرود و هوای من</p> <p>تنها نشسته تو و خالیت جای من</p>
<p>از چاره سازی دل خود عاجزم خیزین</p> <p>کار مرا بمن نگذار و حسدای من</p>	
<p>اسے درد تو یار جانی من</p> <p>پیرایه داغ تست چون شمع</p> <p>حقا که شنیده ز افواه</p> <p>بیماری من حلاوت آسخت</p> <p>دشوار از زمانه گشت آسان</p> <p>آه من بدست از تب گرم</p>	<p>اندوه تو شادمانی من</p> <p>سرمایه زندگانی من</p> <p>نامیت ز بی نشانی من</p> <p>با تنگی زندگانی من</p> <p>از بهت سخت جانی من</p> <p>در غیبه ناتوانی من</p>
<p>گویند خیزین بد است تا نهاد</p> <p>از نفس پاستانی من</p>	

<p>که خواهر رسانید پیغام من که چون با حریفان چه بر باد هم بکام آیدت چون گنجی تو خوشتری که فرزندم ز تو ندول مانده بر جان نخت بگر پیش چشم روزگارم آید</p>	<p>به بیگانه آشنایان من بسیار بختی بگنجی جام من بسیار آوری تلخی جام من پریدست از گوشه بام من جگر یار من دلارام من رمدست آغوش از دم من</p>
<p>در آتش سفیدیت جان خرمین چه می پرستی از صبر آرام من</p>	
<p>تا دیده ام آن طره طرار پریشان دی بود مرا چون گره غنچه دلی تنگ دامن کشای شکر وفا از گف عاشق دور از قدرت ای سر و سهری خاطر جمع خوش صحبت میان دل و رفعت جمع آمده ام روزی و مطرب ساقی رفتی و دلم رفت برو کرد تو گروم جمعت بلطف همه سامان محبت</p>	<p>خاطر شده آشفته و گفتار پریشان امروز پریشانم و بیهوده پریشان گل را نکستد عمری خار پریشان چون طره بیدست بگلزار پریشان بیار پریشان و پرستار پریشان یار نشود ابر هو دار پریشان کرد دست مرا آن قاره ز قار پریشان داریم همین خاطر افکار پریشان</p>
<p>در کوی تو افتاده خرمین مست محبت من در ریت آشفته و دستار پریشان</p>	
<p>باین ملک نازکی ز حمت کش ناری کن</p>	<p>بچشمی شرکان من ای ابر ازاری کن</p>

<p>شاید کزین خون بکلی یاد آرد آن بر چرخ در عشق خونها خورده ام زگیل بر رخ و دهم شاید بپسرت رفت رسد لغزیدن ستانه خود را کافور نخیله بر سر کارای غنی بپشت کیبار در جویان به بیابان قاشق از آفرین بگذارد بار و شنیدلان آن صفت خواره را از اول این جور و جفا خود بر سر آوردی مرا شد و میکنم گاهت فدا سالان بند و پارسا نتوان گیتی متصل بکنیز عالم بست دل گر ز کمره شی خنجر بری سیمی که نامش گران</p>	<p>ای تیغ بجز جان کسل نه خرم مرا کاری کن رخسار زین مرایا گریه گلکاری کن ای عقل عالی منزلت بهیچ فخر خوداری کن امروز شرک خویش را در خرقه ستاری کن ناز خراش بر زمین ای کبک کساری کن ای سبزه خطیش ازین آینه زنگاری کن ای چشم کافر با چرا بپوده خونباری کن از دل تویی شد نشیبه های طره طاری کن ای غمره خویشی بهل ای شوه خونخواری کن ای طره خون پیش ازین بر دل گرانباری کن</p>
<p>جایگاه گرو در جهان ملک خرمین غنیشان ای نافه مشکین نفس شوریده گفتاری کن</p>	
<p>زنج چون آتش موسی نمودی سینه سپاری کن چو نگذاری بعلت منم چون شور و صدا کن فرزندان چهره چون آتشی پروانه است که هم گره در دیدارم گردید طوفان شرک از غم درین یکسان فتنی خشکی کن ز راه چو مردی د با نفس کافر بر نمی آتی</p>	<p>لبت را چون هم بکشتی این دل مرد و چاک کن در شعله آوار دام چون میکنی همچون صحرای کن بپای ایتم می نشین جهان بازی تماشا کن عندان گریه را بگذار و سیر موج دریای کن هم آورده دل کور یانه ای خنجر بر آرد کن سکندر نیستی اندیشه ازین روی دار کن</p>
<p>خرمین از خار چون مشاطه حسن ادا شتی</p>	

بگفت تا شانه داری عقده از زلف تو خاک کن	<p>آه جان سوختگان متصل آید بیرون چه تماشا است که از پرده دل آید بیرون بهاششای تو تو ز کس غفل آید بیرون قمری از سست سرو چهل آید بیرون شکل از دست تو بیان کسل آید بیرون نکست از تافه چین من فعل آید بیرون اشک گلگون بعد خند دل آید بیرون صبر را تا نفسی هست دل آید بیرون</p>	<p>شمع را شعله مسلسل ز دل آید بیرون در جهان چو پند بانیست سکندر باز چشم نظر گیان لالت دیدار نیست و چوین که قد شمشاد نیاز افزای دل خون گشته شود در شبنم گشتا و لعل مشکین تو هر جا که شود غالیسا این گد نیست که نشود و بخاک نشاتم سینه به یقل گری از یاس نشین پاک</p>
<p>تن خاکی بر عظم فلفلست حسنم آرزو که پاچیزم گل آید بیرون</p>	<p>زلف که دیده ام که پریشانم آید بیرون رسوای بود چو یک گریه با منم آید بیرون زنگین نبود دیده گریه با منم آید بیرون سخت جگر نبود بد ما منم آید بیرون چون آفتابان زخم جانم آید بیرون دنباله کرد چشمم غزلانم آید بیرون اشک حیان حیان غم منم آید بیرون هرگز نماند ز دست بسا منم آید بیرون</p>	<p>زلفی که تبسوده کرده که چو منم آید بیرون دست غم که بر زده است منم آید بیرون مهرگان شوق چشمم که در افشوده است احسان اشک دولت مهرگان زیاده با یر لب رسیده جان دنیا بد پیچشم دشمن و شست از غم آتشوخ کم نگاه چون ابر که نه نامم و چون قطره شکر دل تار نفس من کشیده به پر کاه دل</p>

<p>بنگر سپید و مجرّه تار و شنت شود مصر جهان بویوسف من چاه محنت است بی جام باده حال هم نم ندانم از روی یار طولی داشت در شکرت</p>	<p>دل انجمن و سینه سوزانم انجمن زندانی و فانی عین نیرانم انجمن از قوی شراب پیشیا نم انجمن آئینه کرده است سخندانم انجمن</p>
<p>دارد خربین جدائی آن نازنین نخل میخون صفت بکوه و بیابانم خربین</p>	
<p>کار دل خام شد از سوزش بیخربین یاد آن قامت موزون نرو و از دل ما پیش بویست نازیده پروه زینجا کند ای کرد و برگ جان بنجمه کاری نگفت سهل باشد اگر قدر ندانی لیکن بچه امید قرار دل معیور و هم نگوی سوزده از چشم تو کاشوب است دود آیم بسر کوی تو منت بل دارد طرد فیض است خط طرد و ناگوش ترا اگر درو باد بخت تو دلم سید یزد</p>	<p>عشق او سکنده مرا از نظر یار خربین مصرع سر و کند نمانده تکرار خربین دل بتیاب چنان ناز صید یار خربین آه من سیکت آخر بدلت کار خربین عشق را غار یکن ای گل بنجا خربین خصمی نخت چنان دوستی یار خربین هیچ مستی نرو و از در خمار خربین ابرگستان نبود دست بگزار خربین یاسین جاده ناز و بسن زار خربین هیچ کافر نکشد غیرت زار خربین</p>
<p>این نخل نخت خربین از تره خار گفت قلعه بابر زندگات گهر یار خربین</p>	
<p>نار است خواندم و می بایم فشان کردن</p>	<p>قلعه چند شرک از تره سلطان کردن</p>

بعد ازین شکوه کنم پیشه که معلوم شد زده طعنه بجا کم که چرا صبرت نیست گفته پیرش بی دل ز جوانان بگیر داده بیم من از غمزه که فوت هست داده بند که باید ز کسان باز نفست گفته در غمسم تا ترک مرا خود کن کرده منع که دیدار پستی کفرست گفته شمع صفت سوز مرا سود نمیست گفته وصل محالست تنها چه کنی کرده امر که دامن درع پاک بشوی گفته بودی که چه خواهدات ای سرگردان تو آن جلوه مستانه نظاره فریب من بخون چگری جان دل از کف اودن	در دلت کرده اثر شکوه هجران کردن همچو راجه پیر بار بدل آسان کردن کام من عشق محالست سلمان کردن نرخ جان کس تواند چمن ازان کردن غم دل را نتوانم ز تو پنهان کردن تو و بخشایش سیدی من حصیان کردن عاشق از عشق محالست پشیمان کردن سر ازین پیشه تنابیم یقصدان کردن یکچشم ترک تنای تو نشان کردن از جگر خون شادان از شره طوفان کردن گرد و سرگرمست آنچه و پریشان کردن من و جهان در سر آنسر و خزان کردن تو سجاد و منگی غارت ایمان کردن
---	---

این جواب غزل خواجه سناعت خرمین

خواهد این تازه غزل نازید دیوان کردن

چرخشست با خیال تو نهفته راز کردن سرا راه جلوه ات را بصفا آرزو گرفتن بره سمن نازت دل دین نشانی ازنا تکلیف بود که صحبت تو اقامت افتد	بزیان بی زبانی سر شکوه باز کردن تکه نیاز مندی بفسر و زناز کردن بیدار کهنسر و ایمان تو ترکناز کردن من سوز عشق گفتن تو و عشو ساز کردن
---	--

<p>ز تو پرستی از من بی شکر این فوازش دل درین عالمی طورند که نام و نسبت این بنو و بهار روی را بر غار شکست خورنی همه غمناست لیکن تو شش سوختنیست بجایی و لم ده که به غم بخت خواهم تو بشام تیره خط رخ مرا ستانسته</p>	<p>سوز غم دل کشودن شفا خون نیاگر این بی مدتی کشیدن ز من احتراز کردن دم عیش را ندانم ز غم تپس باز کردن بی صید صغوه دل مژده شهاب باز کردن کجاست از صفای عجب سران تو دل از کردن شب در روز را نیام ز هم اتیان کردن</p>
<p>بجایان خزان تنهار بنود خزان ما را غلام بیک کشیدن دل فراز کردن</p>	
<p>اگر خورشید را در زیر آمانی کردن بحال که چه رحمت است اما از دل آسانی بیدار و سحر چند بیدارم شب بچران که غم صید طبعیت در دست کسی اما چمن هر چند دگر نیست بی آن گلزار اما</p>	<p>گل دوزخ ترا در سینه نهان میتوان کردن در اشلی رنگ و دیده غلطان میتوان کردن درین غم طره آبی پریشان میتوان کردن کنند ماه بیدار و بیدار میتوان کردن ترنم کوچه با محنت لبیان میتوان کردن</p>
<p>ترا رسد اگر خواهد خزان آن یار نهانی دو عالم چاک ران ز گریبان میتوان کردن</p>	
<p>محبت برتر آمد از چه چون نیا ز من بود در خوردن نازت نخاست بیدار از نو نهال من و تو هر دو گر با هم ایچ</p>	<p>اتعالی عشق عین نیست یقین که خواهر حس لیلی عشق مجنون مرا چون بید مجنون بخت از دل چه در کوه و چه در راجه مان</p>

	<p>دلیک از سر بی غمی گشت با تو دید از جوش خم اشک من یا دلیک از سر بی غمی گشت با تو دید از جوش خم اشک من یا</p>	<p>نوا آید از دیده عیار می هجران به گام و دایع از دیده بیرون مرشد جبهه رخ از اشک گلگون</p>
	<p>خیزین از تیره روزی در شب با هجر بشمار صبح آید ز در شب خون</p>	<p>ای طلعت سپهر بر آن آینه بشار تو شد ملک دل اسیر از طرقات زویر تو شبهای جز این چه از بخت فلک است ای یار به ندایم چون بوال دل بنگارنگان ای شمع زهرم از در من جان منظر زیباست اشک نامم ز آینه از دهن صحرای سن با من توئی شب سحر صبحت خواب نیمه نقد دل اهل وفا نه است قلب ناروا وصل تو ای آرام جان باشد بهشت عاشقان گرسنه سلمان نیستیم کبر در خویشم سخوان دل عاشق و شیدا کند چون بهشت حاشا کند گلگشت کویت چون بود یارب که می آید را</p>
	<p>دارد خرمین خسته جان نام خوشت در روزگار سجده سحر با لبیلان این همه در گلزار تو</p>	

<p>دل در پیداست چو شبنم ز روی تو باید بر سینه نشیند ناله اشک یکسج سینه چاک گذشتی ز گلاب خوار شدت غم من از جوش اضطراب خلق بهم نشان سه عید میدهند از چشم شور خود کندش مشک روزگار</p>	<p>نخون مشک نشسته بر گل زبوی تو نازک ترست از دل اشتاق غوی تو گل پاره کرده هست گریبان صبری تو ساقی اگر چه باده کند در سبوی تو آگشت من چو قبله نامانده سوی تو خونی که میکشد بدل نافه روی تو</p>
<p>ترشد ز بار کلاک تو منفر خرد خرمین جان تازه میکند زدم شکبیری تو</p>	
<p>دارد ستاره ریز مرا آفتاب تو هشیاریم غنوده بالین بخواب چون آمدنی کلبه مار در کن شب کردی ورق ورق دل صد پاره مرا شکین خطی بسا غرعلی سنگنده ببریز غم بود دل این طره موج بیت</p>	<p>عالم خراب چشم چشم خراب تو بیشتر از سرم بر میگردد خراب تو انک نام کباب تو غم شراب تو آیا که ام شد ورق انتخاب تو آیا چه بود ورق ج این شکتاب تو کز شیشه شکسته نریز شراب تو</p>
<p>آتش بجان دل زده کیستی خرمین دورخ گریز از نفس سینه تاب تو</p>	
<p>ای آب نغز سایه سر خور و دل تو محبوب بکنان شرف کاه ترست شمیم باشد زنگ جوشش بر دانه گروش دلمسا بلام طسده عنبر نشان تو</p>	<p>آتش بجان گل از رخ چون از غوان تو زنگین نشسته بخون دو عالم نشان تو دلمسا بلام طسده عنبر نشان تو</p>

در عشق تیغ بال جا بود و بسیم	هرگز ندانم ششم غم جان را بجان تو
گر خط تو بر دستم از اول خرمین این بود جوش فتنه آخر زبان تو	
بنگر چه میگفتد مژه های دراز تو در پرده حجاب نغمه شکوه بحر غم نیست جان اگر بود در ده وفا افسانه ساز ز گیسوست که بود	آخر بگو چه شد نکه و لغو از تو افزون بود ز حوصله سینه از تو باد در از عمر عیشم جانگداز تو مطرب گر شمه میخکد از تار ساز تو
از بس نگاه حسرت انداختی خرمین در خاک هم بود نگران چشم باز تو	
زند بخرمین شادی و غم برق جمال تو قدح چایمی دیدم نه نونست اینک می نامم چونیت است ایر تعالی الله که در دریا می گم شده چشم دیدم خورشید میخسره میگرد	نباشد عشق را کاری به جوان وصال تو می آلود ست جانم بدم از رنگ آل تو سبوی شبنم از خورشید حسن بی و ال تو چو خوابم شد شب خون خورده خیل خیال تو
خرمین از باوه توانم شکیباشد تو خود دانی شکستم تو به را برگردن زاهد و بال تو	
بطلوی نکته آموز دل بشیرین کلام تو ز سر تا پایی نام چون بال از دولت نازت نمی گنجید خیال دیگری در سینه تنگ بگو که سخی ناخن بر کنم بنیاد هستی را	بطلوی میفروشد جلوه سرو خوشخرام تو جبینی کرده دم در یوزه از ناله تمام تو نگین دل ندارد جای نقش غیری نام تو گر از جان کنند فراتر شیفیت کام تو

<p>نداشتم بهیچ با خرمین یا بر سر کینه ز دلالت می برد پیش مرا زوق پیام تو</p>	
<p>هر وقت سینه ز من ناوک شرکان از تو که روزی که قضا شاد تو و غم مراست گبر و پیرینه عشقم بجزم کایم نیست سرو سامان نشار تو که هست مرا بویت از غنچه پنهان ندید دست تو تو مستوری حسن و من رسولی عشق</p>	<p>سخت جانی ز من که حسرتی چنان از تو چشم خرمین از زما شد لب خندان از تو دارم آتش کده در دلی سوزان از تو در کفم چسبیت بگو جان ز تو ایان از تو شوری افتاده بر رخان گلستان از تو سینه چاک ز من عشوه پنهان از تو</p>
<p>دل ناقوس ثنات چه خروشد خرمین که خراشید دل گبر و سلطان از تو</p>	
<p>ای من جان به سامنم تنه نامایا هو سر و دلجوی تو تا دیده ام نمی خور چون ترمی نگرم جسد ترمی نگرم صفت سوره ای تو جانم تنه تنه نا پر تو روی تو ای مهر جان تا بگرفت سازمیکه عشق خرد بر دواز تنه که از خود خرم نیست چه دین چه نیست نیکس عشوه گر منبچه ساغر داد هر کس می نگرم جانب هر کس غم</p>	<p>مسلم است شایتم تنه نامایا هو همه در رقص روانم تنه نامایا هو همه پیچیم همه دانه نامایا هو خونام تو زبانم تنه نامایا هو جسد پیدا و نه نامم تنه نامایا هو ست و دیوانه از انم تنه نامایا هو فراغ از سوره و زبانی نامایا هو در سربابت مخانم تنه نامایا هو بجاشش نگرم تنه نامایا هو</p>

هر طرف میگذرم جلوه مستانه او	رفته از دست عشاقم تنه نامایا بهو
انجمن خود را گشته ام امر فرخترین که خود از یار ندانم تنه نامایا بهو	
کسی داد که هر پیش بدیدان منیر بهو شب چراغ خدیو که شمع دیدم خسک در دیده از خودی شاخ گل دلم بسته انداخت ز آتش کاه منیر بهو بخوان فلک ایده که شمع شمع دلم کسی که ذوق و زبان بر جانم دید قیاس خجاست چون بند قبان زاندا که بهار عشق بچون حسن لیلی و لعل دارد	که این طالع جان من بسامان منیر بهو که چشم من بچو پاکدامن منیر بهو که خار بکند از دلم ترکان منیر بهو عشاق تلخ او بر شکستان منیر بهو که خاکم بیار گناه طالعان منیر بهو که کفایت دل به نعمتهای روان منیر بهو بسیج شمع آن چاک گریبان منیر بهو بگویی تو آه سبیل افشان منیر بهو
حسین از آن عقیق کم غنایم لبشکی دلمان او بعیش تنگستان منیر بهو	
در ملک جسم بر شوی جان نیم جو عالم بدستگاه قاعه سیر در دیده که جلوه کند کبریا عشق جسم فخره ابر جانان لعل چه بود که هر که بشنود از دلم در کشوری که حکم زرشکی است	آئینه در ولایت کوران نیم جو و چشم منور بدست سیدان نیم جو این طالع ارق عالم اسکان نیم جو دلق که بدست شادان نیم جو و پیشانی بخت در دلم نیم جو که گران زدهم و شان نیم جو

<p>اینها پیش باد پرستان بنیم جو در مصر صحن جان عزیزان بنیم جو و کیش عشقان شرمساران بنیم جو آنجادل در نیم سیران بنیم جو سحر در قمارخانه رخسار بنیم جو خوشید پیش شب پر طبعان بنیم جو</p>	<p>زاد زیاده جلوه ده از چشمت یک روز یوسف غم کنه میان بد است گر رفت در بهشت بهدانی هر تو با مار متاع لائق بازار عشق نیست پیش تو غرق فحلت جانبار نمی زاد اگر عشق ندارد سحر چه کجا</p>
	<p>دارم حسرتی ز بزم کین ملک فقرا ایران با نیم جسته و توران نیم جو</p>
<p>بابل مستر از عشق ده و بهیزار شو سرا عجب کس گهر آید ار شو زین کان کیمیا ز کامل عیب ار شو و گشای جهان توی از برگ بار شو خواهی که بار عشق کشی بر دبار شو ای دیده موج خوانی زانی از کار شو</p>	<p>جان را سپند ساز و با کش نتار شو هر سوچ و موج قطره خود را بخان ده از در عشق چه چو خورشید زرد ساز خواهی ز رنگ حادثه غل تو دار شو هرگز نگشت جمع بهم عشق و سهرشی آسودگیست پرده غفلت درین سهر</p>
	<p>سرمه او قطره دل کرده خمرین بنشین و قطب دایره روزگار شو</p>
<p>از خودی بستم و ز روزگار هر دو گه بنده یکس انا الحق منصف و در هر دو یکس و گه کینم اکنون نیم و یار هر دو</p>	<p>من و میان بودم دل بود و یار هر دو گرچه به پنج عشقی بکشای گشت و نشیند بسر بر نمکرده ماناس که عتاب دارد</p>

<p>از سر کشتی نه کردی یکبار رخبر پا را آمد ز طرف کویت صبح از لیل نسیمی کشتی شکسته گانیم در ورطه که دارد ز نسیان کن ز قافله گمشدگان سیمین از زلف سپار دیگر کی بوقدره میکشاید</p>	<p>ناشد سقیم و چنیم در انتظار هر دو بوی ترا گرفتیم ماه و بهار هر دو طوفان محبت سراسری بحر و کنار هر دو یکبار پرده میسر ایتر زانغ و هزار هر دو دست و دلی که رفته مار از کار هر دو</p>
<p>ساقی می هار خانه ات کو گیرم که نیم سزای احسان مارا سرتاج خشرمی نیست شب را با امید صبح کردیم شادیم تیشه کامی اما ز اهرمی عشق خام سوز دامی از ریش کرده مین در دیر خوش آتش بلبند فی را اثر عصای سستی افسانه و غطان رخ از دست افسرده قیل و قال عقلم تا چند ز بون چرخ باشیم</p>	<p>آگر خمرین بیدل از حال حسن و حقیقت دارند بلبیل و گل یک خار خار هر دو جان آرومی جاودانه ات کو بخشایش بی بهانه ات کو پای خشم خروانه ات کو صبح است می شبانه ات کو ناموس شرابخانه ات کو مسواک عصا و شانه ات کو تسبیح هزار دانه ات کو دراعه صوفیانه ات کو سالمی جاودانه ات کو مطرب جنگ چخانه ات کو نالدان عاشقانه ات کو ای آتش دل زبانه ات کو</p>

<p>می بارم بهیچ خود را بی برگیها بنهار کمر بست تاراج گر خندان گل زو</p>	<p>ای عشق تماخانه ات کو ای مرغ نفس از ات کو خار و نس آشیانه ات کو</p>
<p>تا چند خمرین بدشت گردی ای خانه خراب خانه ات کو</p>	
<p>کام دلی بسالم ناپایدار کو سودای عشق و شوق دل از کار برده است عالم تمام مظهر آن حسن مطلق است مست گذار هست درین خیم سرگشته از خواری جهان رخ اقبال تازه است یک فتنه که از دل عشاق غم برد یک گرم رو که شعله برین رخسار زند این بستیون هزار چرخ فریاد دیده است یک سرگشته ز خراباتیان عشق ساقی گفت زمانه پرست از عطای تو</p>	<p>گیرم که زه کینم گمان را شکار کو دستی که داکتر کرد از زهره یار کو آئینه هست عالمی آئینه سر دار کو در دوزخ چشم خورش ساقی خمار کو خنگر ثبات رنگ گل اعتبار کو در پرده محال است لیل و نهار کو از دو دو مان عشق درین بگذار کو افتاده کار بر سر هم مرد کار کو تا پای زند بدولت ناپایدار کو ای ابرو خنجر است این خاکسار کو</p>
<p>در بای عشق چو نفس از دل کشد خمرین معجبی که خویش را نزنند بد کشتار کو</p>	
<p>من نه حریت و عده طاعت تفتار کو میرسی ای صبا اگر از سر کوی بایرن</p>	<p>تا با جل سپارش جان امیدوار کو بوی از آن چین چه شد برگی از آن بیا کو</p>

<p>ساقی سرگران سحر خست مرا غفلت خوشش در تو به نیندا صاحب بخیر ولی در صفت منکر آن کنم و عفو شیخی و زنده ام منکر که در حساب هم فارغم از غفلت</p>	<p>طغی بخش تا سبک باد و خوشگوار کو اشک ندامت از کجا تهمت انتقار کو تجلی سرون حق چه شد آنهم گیر واره کو و عفو دل بگیرد و داغ مرا شکار کو</p>
<p>جز زرد تو در میان ابرو که از شک و شکایت نیست غم انجم پی که یاب صفت ارا دل را دم و اخطان سیر کرد در رقص سماع هر دو عالم قرینت که زار و داغ تو عالم</p>	<p>چهاره رنگ زرد من باد و نیکو ز خیرین نیست دلی که خورم کتم دیده اشکبار کو جز من غمت در دستخوان کج گیرم شوق عشق با آن کو امی ناله درفش کاویان کو صیقل گر آه صوفیان کو دست و دل تو فشان کو شاهنشاه صاحب القران کو</p>
<p>این آن غمزل غرق است آن پرده سرای عاشقان کو</p>	
<p>مطلوب در لباس طالب کار آمده مستور بود چهره زیب نگار با جز یار هیچ کس سر باز نشد نیست از چشم خویش تا نگردد روی خویش را گماید شمع تقوی زنده است عشق نشان</p>	<p>خود را بعد نیاز پرستار آمده مستمانه باز بر سر اطلبار آمده یوسف بشیر باری خریدار آمده کر و دیده دیده طالب ویدار آمده مست و خراب از درخار آمده</p>

<p>گهای دریده خرقة ناموس مننگ را گهای نموده شیموه اقرار را شعاع گر آتش چمن شده که شمع انجمن ای دیده احوالی بگذر و غلط مبین ای دل ز دیده پرده بپزد و در و در یارست یار که لب چوین لاله خورشید یارست یار که دل مسکین نواز خوش یارست یار که نگه و لعل سبب نیست یک پر توست کرده جهانی پر از ظلال عالم سواد نامه آن خال مشکبوست سبب تلخ تبار لاله سیت و گل بنابر در گوش دل گدای خرابات عشق را آن جلوه که کوه نیا در دتاب او غشقای مغرب که جهان زیر پال است از فیض است کین دل شوریده خورشید</p>	<p>فانج ز قید سجمه و زمار آمده گاسپ به طنز بر سر انکار آمده هم حسانه سوز و خانه نگه دار آمده آنان یارین بکسوت انجیل آمده گوهر چشمت زور دیده بیدار آمده در کاتم تشنه قلندم و خمار آمده بر در حسن صفت و رشوار آمده آشوب با شمشیر فستق باز آمده یک جلوه ست غمگین آثار آمده یک نفخه زان شمیم تبار آمده یک جلوه زان جمال به گلزار آمده انی انا الله از دور و دیوار آمده در طور عشق ساکب اطلال آمده از بوا حسن بخت عطار آمده بجز محیا و مخزن اسرار آمده</p>
<p>گهای فدا ده ست پای چشم مغان گهای به صد مصطفی شماره آمده</p>	
<p>شوی محراب شدم لب می ناب آلوده دل سیت و خراب از اثر باد و دوش</p>	<p>در بغل مصحف و دامن بشر آلوده بی صفایست و آئینه آب آلوده</p>

<p>با چنین حال کشورم سرطانات و حدیث مجلس موعظه ام گرم نگردد و در سیمیه نخ برافروخته از غیرت بیابا کی من سنبل آشفته دل آزرده نگشته بخون گفت شربت ز خرابات نشینان نامه زند میخانه کجا مسجد و محراب کجا</p>	<p>همه نبوده چو افسانه خواب آلوده از بیم ساقی سرست شتاب آلوده عرق شرم گلش را بگلآب آلوده ابروی تلخ به کینم بقیاب آلوده که در دهنش شخست چو شتاب آلوده نه کنی نامه اعمال ثواب آلوده</p>
<p>بی حجابانه ز دم لعل لبش بوسه خرمین باز گشتم خجریات حجاب آلوده</p>	
<p>خوش تلخ عتاب آمده حرف سجا چه سنت چه گذاری تو بای پیش حریفان خونم بوثابت شده حاشا چه نانی از شکوه و شکرم بیان فتنه گری چیست زان شب برادر طرد کردم خبر بد من بر سر راه خودم از ناله سرانی از عزت ناقص نرسد نقص کابل در خانه همسایه چه ماتم چه عروسی از ساقی دمی اسی دل آفرده چه نالی طرف از رقم خویش نه بنند قلمدا</p>	<p>نوشین لببت اغیار یکدند بجا چه شمع دگرانی بجزار شعله اچه چشم تو زود تیغ گرفتم مژگانه چه من دانم و دلدار قیسبان شبا چه بچه بد بخود زلفش میگفت کجا چه گرفت افله را راه شودم بد را چه بتاگر بپرستند جهانی بخدا چه گرمات شود شده باشد بگدا چه کارا جلست این باطیب و بد را چه از نافه مشکین بجزالان خفا چه</p>
<p>آسوده خرمین است که رهزن سر نیا</p>	

باستانه دارد بن بسیر و پاچه	
در شمعین چو شفق بودم خورشید را گود از خیل تماشائی گردش شری بویا کزین مشکینش چون کمال باغی سنگ بک ز تاراب می رسد در میان شری در دین هم آستانان دهن چو گل افش در دانه بر می خیزد چنین زلفی باری بودم توبه حیران از آواره باغ انرا شست ببالین شست از دمان بنفشه است گشت از دانه در افش از آتش که در شمع از دانه بخار آید دیدم شب بهر خبر خود چون گدازم گفتا که نظر کن تا بزم است و بنا گدازم از شک که بجای ما کام از گداز شیرین	کمان ماه بشهر آید که در سفر آلوده آید ز تار شش نور نظر آلوده خال لب پوشینش موره شک آلوده در شمع کلاب خوی و دمان و بر آلوده در صامت می افلی یا قوت تر آلوده درین آینه گیسو سحر تا مکر آلوده در شمع جگر افشده اشکم شمر آلوده تا که در دم سحر ز آبی اثر آلوده چون نقش قدم بودم خاک گداز آلوده کز من نشود تا که آن دوش و بر آلوده بکشد بدلداری لعل شک آلوده کز زانکه ندیدی شام و سحر آلوده از شکوه کن باری لب را که آلوده
گفتم که خمیازه می خورم و خورم عیلت را فروست که از خورشید دیوار و در آلوده	
نسرین بر گلگون قبا از جلوه جانم خسته اشک و دلم از نظر بزم چون از خج قدام برگرفته می طلع و یکدانه از پنج یک	سودای مشکین طره اش سود و زیانم خسته در یای آتش در جگر دلم از خج خسته پروانه بالم ز بخت برق آشیانم سوخته

چون شمع سودای کمی میوز آتش بزم	نام محبت برده ام کام و زبانم سوخته
تقصیر عیار من خمرین بود اگر افغان کنم در لوله آتش بستان او تاج تو انم سوخته	
تارفته از غمت ز رستم جان برآمده از تیغ او مرا تن جدید پاره خوشکاست از بیچ و تاب عشق نداده شکایتی یوسف صفت غم ز بجای زمانه نیست نگذاشتست در جگم دانه عشق غم	شده منده ام که در غمت آسان برآمده چون گل تنم ز بهر تنم نمایان برآمده دل در شکنج طسره چکان برآمده گلگونه ام بسبیل انخوان برآمده خونابه بکاوشش مرگان برآمده
در رنگهای شهر پستان داشتم خمرین دیوانه ام بشعر و بیابان برآمده	
مرگان نگر چه عریه جوان برآمده شمسید کین کینه نگر که کافر از رنگ زنان آب تیغ لاله هر زخم پیکم زاهد بیاض گردن او بدین می نوش سرتاپا سرشته تنه فیض است قاش روشن چراغ دیده آشفته خاطر میسوزد از خلاصت و شام کام من ز نیم من اشک در سرت به بال نهال او در نو بهار خط او شده نگره فریب	خمر بر دست برزده دامان برآمده آیا سپید کد ام مسلمان برآمده سرا داب تر کحل نیشبان برآمده صبر عجب ز چاک گرد بیان برآمده این شاخ گل بکام بهاران برآمده در سر شراب طره پریشان برآمده تغ از دمان او شکر افشان برآمده سر زش باب دیده گبان برآمده ریحان بگر ز پیشه دیوان برآمده

<p>دارم بعبشق خورده جانی که چون شراب در بر زره زلف ز ابرو کشید قتیغ اول بساط خویش با عرض کرده ام</p>	<p>از تاب و تب در آتش سوزان برآمده در کشتنم به بین بچه سامان برآمده هر جاسنجه بفارشت ایمان برآمده</p>
<p>جوشید سیل گریه ات از دل اگر خیزد باز از تور گرم تو طوفان برآمده</p>	
<p>از مانندان ز نسیم طهوری پیافنده کام دلبی کجاست که نوشد شراب تو کس چون حرفت جلوه هر جانی تو نیست گیرم کند چاره شوریدگان تو</p>	<p>دستم میان جانی و دوری چه فایده خو بست خود شراب طهوری پیافنده که نوری و که آتش طوری چه فایده ای نو بهار مایه شوری چه فایده</p>
<p>جانسوز تالهای خیزد بی اثر نبود از جام حسن مست غروری چه فایده</p>	
<p>نمی بینم کسی از آشنایان بمانده جدا از نعمت دیدار آن شیرین جان چشم بجست تا کشید از سینه ام صیاد و پیکان را ز دامن صال او بهاری و زلف دارم نیگردد دل بخشش می از کینه عاشق بر آ از خرقه ای فقر علویان سرفرازی کن پراشتانی کن ای مرغ دل آزاده در کش ز کار بسته دل چون جبین پیوسته نالانم</p>	<p>درین غرمت چوین آئینه ترا تو بمانده تبی چون کاسه در پیوزده درست گردمانده دلیم مانند بآن یاری که از یاری جدا مانده که رنگی بر کف تهرگان از آن گلگون قیامانده ز ماتانشت خاکی در کف باد صبا مانده که دولت زیر بارنت بال بهمانده که زاهد از ردا و سجده در دام برمانده خجل در عقده من مانع شکل کشا مانده</p>

<p>خرمین خسته دل را ای محبت خازن کنده اری که این مرغ پریشان نغمه از گلزار با مانده</p>	
<p>تینیت از فرق بتبارفته بسکه بیکانه شش را بدم رفته بر پیکم ز گردش خنجه از میان رفته ایتم تا من دل طاق ابروی دست کعبه نگم تا بخاک در که او</p>	<p>از سدم سایه همارفته از لبم حرف آشنا رفته انچه بردانه را تسبیارفته جم و جام جهان نمارفته دل آن قبسه دعارفته به نگار پوی تو تیارفته</p>
<p>مستی افراست نغمه تو خرمین دل ازین طرز آشنا رفته</p>	
<p>گر نجره آتش بخا دل را زبا گرفته در کعبه محبت روشن سواد منم توان بسر سانید بی عشق زندگی را اقصاده در سر من شور از ملاحت او از شوق بافتاد دست در دام عشق عالم گر کوس خسروانی دل نیز عجب غیبت شوق از کفم بر او چون بوی گل عاندا تاریشیه هست در آب بیم از خندان نباشد خاطر زد و در گردن آلوده عیار است</p>	<p>پیکان اوبه از دل در سینه جا گرفته تا از غبار خطش ششم جلا گرفته از یاد قارت او پیری عصا گرفته در دیده ام نمک جا چون تو تیا گرفته امروز خون خلقه دامان ما گرفته آه من آسمان را زیر لو گرفته آمینش عشق می دل با صبا گرفته در اشک غل آیم نشود دنا گرفته آئینه که در کف دست زین آسپا گرفته</p>

دل تنگیم ندانم خبر سینه پاره کردن خاربت کشته گلگون این خواب نور و ان از سینه تا که رفته بازش خیال نیست از نسخه چمن زرد حسن توانم تابی انجام خط فرووی برخاکمال دلم از دیده ام بگلشن نگذاشت پیر و	عریان تنی گیر میان از دست ما گرفته شمعی که عشق ما را در پیش ما گرفته بیگانگی دلم یاد از آشنا گرفته از خار تندخونی از گل دفا گرفته صفت شکری را از ابتدا گرفته نظاره را شک گلگون پا در خاک گرفته
--	---

آه خرمین نماید ابر شفق نگاری
کز برق جسلوه او رنگم هوا گرفته

دل داغ ترا بجان گرفته حال دل ناتوان چه پست بر من شده تنگ کوه صحرا بر شیشه دل صبا بود تنگ فریاد که دور سپرخ بار یک غنچه صبا نمی کشاید آتش از داغ لاله روی بر تن چه زنی کلاب کافور	جان درد تو جاودان گرفته حیرت زده را زبان گرفته سودای تو ام عثمان گرفته دل میتوام از جهان گرفته چون دایره در میان گرفته گویا دل باغبان گرفته ای محب میان بجان گرفته این شعله بر استخوان گرفته
---	---

بی بال و پر خرمین مسکین
در کنج غم آشیان گرفته

در دیده نگاه تو که از جوش فتاده

مستی است که در سینه مدیون فتاده

<p>مشکیت که دارد جگر نافه بر از خون غارتگر جمعیت و لهاست به پیشینه مایوس کن چشم بر ایمان چمن را کو صاحب بهوشی که کند فهم سر و شرم هر جرعه این خنجره را باده بکسیت با دولت بیدار هم آغوش کن خواب کو عشق که از داغ چراغی بفرورزم</p>	<p>خالی که بران عارض گلپوش قناده زلفی که بر ایشان به برودش قناده از شوق تو گل یک چرخ آغوش قناده کار تفننم بالب خاموش قناده تو شیشه عشق است که سر به شرف قناده شیشه که بران سج بنا گوش قناده بنجم چو شب بجز سیه پوش قناده</p>
<p>فکر تو خوشی ست خمرین از سخن عشق این گفته شرابی ست که از جوش قناده</p>	
<p>روضه خلد حسد ایامه نکه کاران ده تو که از مهر طبیب دل زنجو رانی بعضای خرد این راه نشایر طی کرد بنشین شب به شب گوش را فسانه کن ز کس است ترا سیکده خالی نه شود بوی زلفش ستر تاراج گاستخان ده</p>	<p>دولت وصل خزای دل شتاقان ده ورد مجوری مارا به کرم درمان ده گردن شیشه بدست من هر گردان ده یا حدیث دل شتاق مرا بایان ده ساقی از دیشه کن جرعه میجو اران ده ای صبا شرده لب و دهن من ریحان ده</p>
<p>این جواب غزل قاسم انوار که گفتند می بستان بده و تو به بهشت میاران ده</p>	
<p>سحر آمدند از میخانه کج مسجد گرفته ناپند</p>	<p>کای خرابات گرد دیوانه چیز یان شست طور زندان</p>

<p>سبح در کف نشسته یماکی نیزین ندانستم آخپان از جا چون نهادم درون میگرد پا نگاه کردم آشنای رویان دل و دین را از دند بچکان همه برگرد و یکدگر گشتیم در و دیوار جمله مستی خراب از صراحی گرفته تا خمی بود چون غلظت شربت باد با جود صاف نشسته بر پا حرم کجاست از یام بر پا</p>	<p>خیر و پیمان نامه پیمان که ز آتش فشانم هر دانه سرم آید بچرخ مستانه کردار از خورشیدش بگانه دو سه ساغر زده ایم زندانه شمع جان را شدیم پروانه همه از جلوه های جهانانه همه در پای و هوای ستانه در انا الله شمع کاشانه شیشه ای همگی پر بخیانه طلوع بیت الهام بخانه</p>
<p>در سر پرده وجود خمرین همه عشقت باقی انباشته</p>	
<p>ای شوق در شکوه او را چگونه در پرستش بلب نفسم مطیع بخون ای دل که بود سجده برت قریب آفتابه ای نیت بلند که گردون بجاگست ناساز نیست شیوه اجزای درگاه در خلعت زمانه که جلال آفتابه است</p>	<p>آه ای شمع را شوق بخارا چگونه ای با سینه بریده ز دریا چگونه دیده یی دوست دایم سودا چگونه دیده یی یار دوست بجا چگونه با یک جهان دیده یی تنها چگونه ای نور چشم من دیده یی دنیا چگونه</p>

•	دانش خرمین و از جگریت دود و برنجاست در آتش ای سپند شکبیا چگونگی	
ای از شراب عشق تو هر سینه آشفته اندیشه پیروز با کبریا سکه عشق تو پیش من است بخیرم غافل زیادت شستم پیشانی با درخشش تو و دیار دور در پیش تو تجدید صفت با تو شدم و اما چه آنگاه بود عاشق پیمان در دور او و ای که در این	دل شمع رخسار تر آتش سبحان پر دانه در وادی و اما ندگی باز پیچیده مظلانه ای نفقه تسبیح تو در هر لب چایه مست از لب اسوش تو ناقوس بهر بخانه روزی که منم و شستم با خود دل دیوانه چشمی که در هر گردش غالی کند چایه	
•	سای اگر آندوه باز از خرمین خوشی شور شباهت فطرت از گریه مستانه	
دل سیه مست بسوز ای تو از جارفته هر کس از لعل تو کام دل ناشاد گرفت گردشش بود از نکست گل مشکین نخواند که رود از دل فرط و برون	از نگاه تو چسب بر سر قنونی رفته چاره ماست که از این صیحه رفته هر که از جسد رخسار تو از جارفته نقش شیرین اگر این صفت غبار رفته	
	کشش دوست که مارا بر داز خویش خرمین سببم از جذبه تو شسته به بالا رفته	
رسید از عرق آن شاخ گل کباب رده روان زهر گدازیش می مغانه ما نهال مشکین سیر و قاتمان چنین	چو لاله عارض گلگیرش آفتاب زده سرا از چانه خوش و طره مشکین زده خدا هم سیر و صفت راه حد خواب زده	

<p>شکر شکن بجن در دل شنبو وفا نگنده طره شکین فرو ترا سر دوش بجلوه آتش دلهام چه شعله و شتاب کشود لب بجن با من دل افتاده مین از شکیت نهی کیست وضع و او کیفیت نیوان ز تبار عاشقان کلام گرفت ازین نکال طوطا شکوه بچیدیم میان شکر و شکایت بخود فرو رقم</p>	<p>نیمک ز خنده بد لای شیخ و شاب زده لبش کرشمه فروش هو نگه شراب زده ز حلقه حلقه آن زلف صباغ و تاب زده نگه گشاده کین ابروان بختاب زده که ای وصال طلب عاشق شتاب زده بخون دیده و دل جوش اضطراب زده تمام بخت ستمهای بحیاب زده نهفته دست نهادم بدل حجاب زده</p>
<p>ز دیده و دل بر خون برون مباد خن خیال را که شب خون بخیل خواب زده</p>	
<p>ز نقش خطا که بر خسار از خوان زده کنون نهی ز نفس غم باز دادی تهی کناره و عالم زمین و دل گردد خامی پای تو غم نشد گنا هم حسیت شب فراق و وصالم چه شمع کیست بمال من شفق از خون خوشی برون ارد</p>	<p>رقم بخون من ای نازنین جوان زده که آتش غم و خار آشیان زده ز طرز دامن نازی که بر میان زده که پایه بخت من ای شوخ سرگران زده کنون که از تب تاب آتش بجان زده بدل خدنگم از ابروی شیخ کمان زده</p>
<p>بگاه نکته خن از لب شکر بریزد ز بوسه که بران خاک آستان زده</p>	
<p>عشق تو بانگ زودترین من زمان مهر</p>	<p>جستیم ازین خروش خواب گران</p>

<p>از قول کن لب غرول با دود ریختی آئینه دار مهر تو هر جا که ذره است در پیش سرو ناز تو نازک نهالها در آلودگی جبهه سرو بلند تو کز ترحم حجاب دیده عارف نمیشود</p>	<p>ای عالم از شراب لببت کامران همه ای پر تو رخ تو بعلالم عیان همه بستند دهن از دل در جان بر میان همه پر میزند تندر و دل قدس میان همه دارند بوی لویست ماکار و ان همه</p>
<p>گل را در قلم بوق بنار شکسته صد جاشکین طره آشفته دیوانه شادیم که زندان محم آباد جبارا صیاد سر اجبت دایم نفسی است رسوای بخاریم درین کهنه خرابا این گریه زاندازه بروت چنانا با عاشق معشوق نگاه تو حیرت سودای رخ و زلف تو دیکه دل</p>	<p>بشنو چه خوش سرو و خنیرین ار جدی ما ای روششن از رخ تو زمین درمان همه این خامه که گوشه نگار شکسته آبی که مرا بلب اظهار شکسته سیلاب حوادث در و دیوار شکسته بال و پر مرغان گرفته تار شکسته پایانه ما بر سر بازار شکسته دل در فیل دیده خونبار شکسته نشت بر برگ جان گل خار شکسته مست در صدم قیمت زنا شکسته</p>
<p>خون دل صدمه باره خنیرین از نفست نخوت عسقم زخمه کاری برگ تار شکسته</p>	
<p>صبوحی از چمنستان پیرامن قبا کرد بمغر تو بهار از عطر گیسو غلغله</p>	<p>چوبوی گل گشته شتی تکیه بدوش صبا کرد دماغ غنچه را از بوی سنبل شکا کرد</p>

<p>نگاه سمره سارا آهوی شست خفا کرده صبوحی زن رنگ هیچ پیرهن قبا کرده ز زلف پر شکم صدمه خنده در کار با کرده چو گل تیر پیرهن بند قبای ناز واکرده تبسم را چون موج نکست می نشانا کرده در خون بگشایان کوی خود را کرده کر را معنی بار یکسا دیوان ادا کرده بزرگان رفته اند در مینه تیر قضا کرده تقریب بگه چشم سیه را فتنه زاکرده بجای باده خون و ساغر م ساقی بجا کرده</p>	<p>غزالان جرم را سحر بر داده از دست ز صبح می تبسم در لب رشک شفق گشته ز خطا غمخیزین خورشید را در شک ترسته گریبان چاک سرخوش بخور گیس جام می در کباب دل ز شور گفتگویت در یک خفته بکست تیغ قفا فل طوط دهن میان دهن را در لطافت موج گرد لبها گفته ز ابروز غمها بر تارک تیغ قدر رانده کمند تازو گردن ز کاکل مست غنائی حرامم باد بی لعل تو و دوق میسار بیا</p>
---	---

خرم از هر سر روی روان در دشت خونی

نمیدانی که شرکان تو با جاناش چاکرده

<p>در خوش بود مستویت را چو سوا کرده رخ در نقاب افکنده عشق شکار کرده وین بدینه تفسیده را صحرا می اطفا کرده شوق دل ز کف اوده دست زینجا کرده گل با باده ان صبا و فست مجزا کرده شوریدگان عشق را زان لب سا کرده اشک لب شرکان مرا همیشه دریا کرده</p>	<p>بنمای رخ چون دیده را گرم تماشا کرده موسن بر چمن میکند نیزنگ سزایا می شوراب ز غم داده رگهای شرکان مرا و ان لوی صفت کرده جیب و گریبان مرا در قید زلف افکنده کار پریشان خاطر جاد و دمان شهر را ز عشو لب بسته زخم نکسو مرا شو بیا بان داده</p>
---	---

کو قدر غم پروردگی کو مزدیرین بندگی	عطفی که با من کرده با کبر و ترساکر ده
<p>چشم خرمین خسته را در از غدار خویشین چون واسق و سوخته باد انج عذر کرده</p>	
<p>لعل لب او تا بلب لب جام رسیده خجسته بگللاب رو به شمشیر غمگین چیزی که بیدارش رسیده و نهی نشسته حیرت کند از قطره آبی که گهر رسیده زود پاک ز باد حسری جاده جان را آتش نفسان شمع نهانخانه خوانده گر شیده پروانه زنده انهم عجیب نیست هر راه روی میرسد انجام منزل که هیچ نشاطی که دمی شاد بیاوم ماندست نشانی که ز من زنگه پریده خیز و خنجم شمع صدف کاردگر نیست</p>	<p>جان بر لبم از شک بنام رسیده چشمی که بان عارض گلخانه رسیده هر کس بوی بال تو فلان نام رسیده هر کس بقایا تخمیش ایلم رسیده از خنجم بجز رسیده چه بیاوم رسیده نوبت با من تیره سر شام رسیده بال و پر من در شک بیاوم رسیده ولی بسکه طبع رسیده با نام رسیده پیران شمع سحر روز را شام رسیده خود رشید جیاهم لب لب نام رسیده شاد و هم که کار با شام رسیده</p>
<p>پیدا است خرمین از خنجم گری شوقی چو شیده بسی تا که می خنجم رسیده</p>	
<p>رگ در تنم ز شورش سودا گسیخته یارای عقل نیست عیان داریم دگر الفت کم و غرور فراوان کجاست</p>	<p>پروند من ز جان شکیبایی گسیخته زنجیر من بهار بهر گسیخته سیر رشته امید ز صدد جا گسیخته</p>

<p>اشک روان بوم و بوم تا چاک کرد تا چند ساله بکوه و کمر گنم طلوع نگر که بایه صدق و صفای دل</p>	<p>سیلی چنین عنان مدار گسیخته از زخمه ناخنم رگه خار گسیخته الفست میس که مرج بینا گسیخته</p>
<p>در خاکمال عرصه دنیا دلم خربین ماند نقطه سده که در بر گسیخته</p>	
<p>که زیوفانی اغیار بسته چون گل شد و این باکی تو خرق خون مشکین دست بگفت ای خدایم فتوی ز رشک که در دهن خون گسیخته</p>	<p>از جام مستی و مینا گشته گو یا سراسری بدل زار گشته از بس آفتاب رخ یار گشته از باز یاده نشسته ویدار گشته</p>
<p>سگشتگی است خربین آسمان نه نشین بکوی شوق که بیدار گشته</p>	
<p>بجلوه های رسا سر فرازی آئی ز خون مهر و وفا تیغ از غماز ست شراب شوق ز خود برده و میا بام چو بوی گل همه سازم قدم برد آ کنا گردن عمر گذشته جلوه است گهی بصورت معنی گهی به پیده لفظ که خجلوت خاص صاف نی آید بعجز شمع تجلی بنماک می غلطد</p>	<p>مگر ز غار ست عمر در از می آئی که از کین گه خیل نیاز می آئی تو تا بجلوت می ست نیاز می آئی اگر به پیشتر می چاره ساز می آئی بشیو می خوش می دنوا می آئی نمان بگوش دل اهل دراز می آئی چنین که در دل اهل نیاز می آئی تو چون باین رخ طاقت که از می آئی</p>

<p>خرمین از ان بت هر جانی آگهی داری چنین که میروی از خویش و باز می آئی</p>	
<p>ای مونس دلهای گرفتار کجائی ای چشم و چراغ دل بیدار کجائی ای جلوه طراز گل و گلزار کجائی ای شمع فروزان شب تار کجائی ای یار نه در کوچه و بازار کجائی چون نیست کسی بخیر تو در در کجائی ای عهد شکن یار وفا دار کجائی عارض بنمای گل چینار کجائی ای عهده شکنده کشانیده هر کار کجائی</p>	<p>بر دست محنت پست دل از کار کجائی هر غنچه زبوسیت بشکر خواب مهلت از قدر و رخت بلبیل و قمری بسزد و دند تا چمنند سر آرمیم بتاریکی حیران با آنکه بود جلوه گشت کوچه و بازار بهیم زده ام خانه دل را بسراخت نیلی سمن و نه بامنی از ناز چه حسرت گلگهای گلستان همه پرورده خارند بکشاکش از کار فرو بسته دلهای</p>
<p>ای نور یقین چشم جهان بین در عالم ای جان خرمین ای دل دلداده کجائی</p>	
<p>تنگست دلم قوت نسیم باد کجائی صدیدی سستیر آینه صیبا کجائی هستی ره مازد عدم آباد کجائی مجنون تو کجا رفتی و فریاد کجائی باز آئی دل آواره خوشت باد کجائی میخواست تراناه باعد کجائی</p>	<p>در قید غم خاطر آزاد کجائی ویرست که دارم سر راه نگهی را بیرون وجود امن و امان سبجه بود کو بهمنفسه تا نفس شاد دارم ویرست که ز قی و ندارم خبر از تو ای ناوک تاثیر که کردی سفر از دل</p>

<p>رسوای جهان میکنم هند جگر خوار با آنکه نیاروی یکبار زرمایاد میخواستی آزرده به بختی دل مار مردوشی آن سر و قد اندیشه دورست</p>	<p>غم مرده در افتاد دل شاد کجائی ای آنکه ز رفعتی دمی از یاد کجائی اکنون که غمت دادستم داد کجائی شیر می بکن ای جلوه شاد کجائی</p>
<p>در عشق بیک جلوه شیرین کار هست من برقی بخرمن زدم ای باد کجائی</p>	
<p>من صیدم و دادم زندگانی باشد بنده از خنجر منفرات کام از لب یار بر نیاید جستید منم اگر بر آید بی شهید لب شکوفه فرشت خامسان تو از حیات میرند دارد اجل از حیات مننگ صبح لفسم بعد کدورت بنیمین که ز عشق در حیاتم در یک شب هجر یار چون شمع</p>	<p>زندان طام زندگانی از پیشه ضام زندگانی کروم ناکام زندگانی بساتی و جام زندگانی زهر است بکام زندگانی ارزانی عمام زندگانی نازیم به کدام زندگانی آورد و بشام زندگانی نابوده بوام زندگانی کردیم تمام زندگانی</p>
<p>گره ایسا بلا بود خرمین را بی گردش جام زندگانی</p>	
<p>تو کنز شمع طور در چشم جان تو نظر باشی</p>	<p>چه خواهد شد سرت گرم تر تاب سحر باشی</p>

<p>دو عالم از فروغ روی دیکت شمع بنیاشند سروش مقدم جان سید انبال پروازت بر از خود فضای بخود می آیم تا شاکن میرای بزم ستانه سلمان دو عالم را پریشانی بود و موج خطر برشور دریا را</p>	<p>نه بینی ز روی هجران را اگر صاف نظر باشی مرا ای ابرو جان زنده کردی خوشتر باشی چرا چون برق در قید حیات مختصر باشی چرا از کمر صندل در رخسار در دگر باشی کنی گرد آوری که قطره خود را گهر باشی</p>
<p>خرین افشاندن امن بین اردان نقد بکار برای خورده جان چند لزان چو شهر باشی</p>	
<p>ابر ز دهن و سر درست هوای ساقی باطن پاک بزرگان همه جایرت باد در سر میکشی از ناله مخمور چرا گرچه با ابر گفت دم زدن با بیجا بر میسکده از تشنگی زهد آمده ایم ابرا حسان تو در یاد دل و ماسوخه جان</p>	<p>خوش بود با ده خورشید لقا ای ساقی بجسمم باده سپردیم ترا ای ساقی میتوان بست بجا می لب های ساقی جام اگر میدیم هست بجا ای ساقی نه شود تر نشود دامن های ساقی شرم با دست ز لب تشنه مای ساقی</p>
<p>عمر باشد که ز خونین جگر است خرین باسیران و فاجند جفا ای ساقی</p>	
<p>بود میخا نهاد در چشم شملای تو ای ساقی ز رنگ آتشین شد گل از غالی شکر فگین قبح بشکن شیرین لب کشتا نسیم برین صدف برین مینا که از نوبت</p>	<p>لال جام میگرد با بای تو ای ساقی نگه را میکشد و خون تا شام تو ای ساقی مخ نقل است باطل شکر خای تو ای ساقی قبای نازی ز میب ببالای تو ای ساقی</p>

تو چون در جلوه آئی لشکر تنگین نمایان بود آئین عشقت بخود میا کویچه گرد میا	دلم راحی برد از جانتا شای توای ساقی خود را سر بصر ادا ده سوا می توای ساقی
خرمین را اگر بگفت نام از بخت نارسا زلفت نداد از دست دامن تمنای توای ساقی	
اگر گفت باز هم فیضه ببار ساقی بر غیر و جلوه سر کن کجشای مشکین ساغر بده که آید آبی بروی کام از شیوه نگارست در جلوه جمالت	گردد سرت بگردم جامی بیار ساقی باد از دم مهابان شد مشکبار ساقی از زهد خشک دارم در دل غبار ساقی می در پیاله دارم گل در کنار ساقی
اوراق زهد و تقوی بربا دوه خرمین را از خون قویه ما بشکن خمار ساقی	
در پرده خط خال بصد نماز گرفتگی پیدا است که ریزد پروبال طلب ما کردی ز شکنج تنفس امروزم بروم دست تو بهمیر دل ای عشق مبارک	از مرغ دلم دانه چسب باز گرفتگی زین اوج که در جلوه که نماز گرفتگی کز بال و پریم قوت پرواز گرفتگی هر خشم که بود از گمراز گرفتگی
شد نموده کلک تو خرمین آفت هوشم زین شعبده کار از کف اعجاز گرفتگی	
بایار گفتم از غم بسیار اندک گفتم عیار صبر گرفتگی اگر ترا یکچند کام تلخ شکید اگر شود	گفتا که هست حوصله در کار اندک افتاده بود بهنم دل کار اندک شیرین از آن دود لعل شکریا اندک

<p>تا که بنام دیده فرو بسته ز تن گفتا نگه بنجواب بهار غفلت گفتم فغان من نگذار تو را بنجواب ای مطرب ستم زین آهسته زخمه را ای باقی صفا به قبح ریز باده را بستم کمر ز شوق تو در راه بزمین خاک کرشمه در دل ببل شکسته است بسیار دیده ام خیم و چرخ زمانه را باشم نخست مشکلم این کز فراق تو حیرت ز خویش می بردم در حمال تو ماهیم روانه ایم بدر یا سس بی کنار از راه دور آمده ام در دیار تن</p>	<p>یکبار دامن شیره بردار اندک از با پیشش دیده خونبار اندک گفتا گامی ناله بنفشه را اندک نارک ترست دل ز رنگ تار اندک تا از خرد شویم سبکبار اندک ماند تبار زلفت تو ز تار اندک بوی برده است تا تو گلزار اندک مشکل فتاد با تو هر کار اندک طاقت نماند در دل بجای اندک گره دارم ز حسرت دیدار اندک ای سیل اشک پای نگذار اندک جان پشت داده است بدیوار اندک</p>
<p>خوشت تر خن که در غم دیرینه تن ز غم سبب صدفه کو بود لب اظهار اندک</p>	
<p>دو نیم داده بهم دست و این نگاری کی بنجون من دوز بر دست نه با شیره اند دو فتنه که بزمین دل ریمیده است یکی دو کرده غم را فریب دعه تو نه در دلی و نه در دیده خراب مرا</p>	<p>یکی تو دشمن جانی در زور کار سیک نگاه مست یکی چشم میگسار سیک کنده طره یکی زلفت تا مدار سیک بلای محب بر یکی در دانتظار سیک ازین دو خانه نیامد تیرا بکار سیک</p>

<p>دل شکسته یکی جهان بیقرار سیک حدیث جودت اگر گویم از هزار سیک خط عبیر شمیمت یکی بهار سیک رشتست غمره استانی زین سوار سیک دیرین دیار بیماری نشد دوچار سیک یکی حریف نشاطت سوگواری سیک خدا کند که بر آید ازین غبار سیک</p>	<p>نیم بهر تو تنها دو تنه شین دارم به عند لب چمن ثبت فغان ز سر کفون دو سلسله جنبان بود خون خندگهای تفاعل خلایق گرد گدا و شاه به تنهایی از جهان رفتند بهیرافت و انصاف نیست یاران زگر و حاد و سیبیدان روزگار پرست</p>
---	---

ز بنم وصل خرچین اینقدر خبر دارم
که بخود اندامم دشت در کنار سیک

<p>تو دل نداده از دستان چه میدانی غبار بهر گذر کاروان چه میدانی بهای این گمراهیگان چه میدانی عیسار چه زرد و خندان چه میدانی حرارت جگر تشنگان چه میدانی ترا نه من آتش زبان چه میدانی سخن برائی آن سیربان چه میدانی خیرام آن گمراهگران چه میدانی</p>	<p>تقصید جسم ز جهان جان چه میدانی نگشته در ره یوسف سفید دیده ترا چه طفل و طلب در عافشانی شک ترا که صیرفی عشق بر جاک نزدست مدام لعل لب خویش در دهن دارم حدیث زاهد دم سر و بسته گوشت را گرفته روزی گوشت بقیل و قال جدا ز جان زفته از بس لوه پر زادان</p>
--	--

بچار موجه اخراجی خویش در بقیدی
خرچین گوشه نشین را نشان چه میدانی

حیران آفتابی شدم امروز که دانی یار آمد و جان گشت آتشا قدم او فیض نظر پیر خراباست بنایم زنگ تن از آئینه جان پاک زدوم بگرفت مرا از من و خود را بوضو داد از شرک دوتی ترک خودی کرد خلاصم نقش شب هستی چو کد در بدرم داشت از شمیوه آن حسن خسرو دار نمودم	باقی بقیای شدم امروز که دانی قربان وفائی شدم امروز که دانی خاک کهنه پائی شدم امروز که دانی سینه به وفائی شدم امروز که دانی ممنون عطائی شدم امروز که دانی از خود بخدائی شدم امروز که دانی محمم بسرائی شدم امروز که دانی ممنون ادائی شدم امروز که دانی
هر چه که فی رست خرم از دم نانی است بچرخ و بنوائی شدم امروز که دانی	عجبت ز خجیده اسباب زنجیدن نمیدانم که چون دیوانگان زنجیر خاندین نمیدانم تبی کف میرونی ز راه که گل حیدر نمیدانم چو هستی میکنی چون باد فواید نمیدانم
خزین اکنون نوا سنج گلستان تو ای بلبل نفس را در گاو بشکن که نالیدن نمیدانم	گل دایع مرا بگو کن که بوی عشق دریایی مگردان از نگاهم برو که اکسیر نظر یابی که در هر قطره اشک شور و خجسته جگر یابی
بکش خون دلم هستی بیدار بگریابی عیار حسن را آئینه حیران کند کامل بستی بی گزاف نشین بکش دست میگرانم	

<p>نهان زخم دلم را در نگر از بسم کن بیا در دیده تا بینی رسایها می خنجرم را در آن دادی که من شتر زده ام پای تحمل را اگر ای ابرو داری در نظر مرا می چشم ره دور و دور از بخودی منزل نماید خیال زلف در روی را خلیل آتش دل کن رنگ افسرده را بایا و مگر گانی حوالت کن</p>	<p>که از تیار حسرت پروران اجبر و گریه یابی سس ز نظاره را در دهن مگر گان تیرابی دل آواره از ریگ بیابان بیشتر یابی به سار گریه ام را در سمن از سحر یابی نشانهای سپهر بهی خبر را به سحر یابی که نسیم تا گریه بان هیچ قبول تا کمر یابی که آب زندگی از جویبار نیست تر یابی</p>
<p>خرین از خود سفیشان بهی سیر و عالم کن سبکباری اگر چون بوی گل فضا سفر یابی</p>	
<p>لوح دل را اگر از نقش دوی ساده کنی هر سر خار بیابان شجر طو بر بود تو باین حوصله عشق ستیزی بهیادت در خرابات بیک ساغر نمی ستانند چون صراحی همه مقبول مخان میگردد ایکه خنک فلک زیر کاب شرفست</p>	<p>خاطر از خانه و میکده آواره کنی دیده که آئینه حسن خداداد کنی دل مگر در خو خیل غمش آواره کنی تکیه تا چند باین خرقه و سجاده کنی سجده چند که در پای خم باده کنی چه شود که نظری جانب افتاده کنی</p>
<p>چه کم از قدر تو ای خسرو خوبان گردد که نگاهی به خمرین دل و دین داده کنی</p>	
<p>سر چه باشد که تو در راه وفا نگذاری میکند جلوه بی بود حجاب آگاهت</p>	<p>همه جاریزه دل ریخته پا نگذاری تا درین آب و هوا طح بنا نگذاری</p>

<p>چون کمان شد قدرت از تیر سبک و تر با دید است خواب غبار غمت نتواند دیدن میدید آمدنت مرده از خود رفتن غم عشق آنچه بجز از سینه باغین کرد نشود محرم خاک قدم پیرخان</p>	<p>قامت خم شده بر دوش عصا نگیزی تا سر خویش بپایین رضا نگیزی آنقدر باش که مارا تو با نگذاری تمت دل به من بی سر با نگذاری سر که بر پشت دو پیکره با نگذاری</p>
<p>طاقت سینه گرم تو نه ازیم خرمین دعوی خویش بدیوان جزا نگذاری</p>	
<p>تنگی از دل نرو و تا تو میان نگشائی دل با سباب پریشان جهان چرخ بی خم زلفت مکن مزج نو آموز مرا چاک از آن تیغ نگه تا کنی سینه ما</p>	<p>مشکل آسان نشود تا تو زبان نگشائی فال حمیت از راه ما تو نشان نگشائی رشته از پای دل با آن نشان نگشائی در امید بروی دل و جهان نگشائی</p>
<p>بی نیاز از خرمین از دود جهانی بده بند چشم خواهش بر رخ باغ جهان نگشائی</p>	
<p>راجر در دامن دل بر نیجه خار سبج ما ختم قیشه شد و سینه من کج غمت سودی از دولت همسایگی ماه نکرد دیدم جز بوی العجی هیچ نه بیند در منهد</p>	<p>گلگون جهرت ما کرده مباد سبج زده ارم و صفت دلیرانه بکار سبج زلفت هندوی تو دود و شعله سبج فلک انداخته مارا بدبار سبج</p>
<p>شع مر رفته افسانه بکفت در خرمین دوش باد رخ تو دل و شات شمار عجب</p>	

شراب بخاری دارم از میخانه چشیده	خراجم از ادای شیوه مستانه چشیده
بجواب بخودی دل رفته از فسانه چشیده	چه کیفیت بود در ساغر انچه چشم منگوار
که مجنون محو لیلی بود و من دیوانه چشیده	شراب شوق هر کس جلوه در پیا نه دارد
که می آید سیه مستانه از تبخانه چشیده	نگاه گرم تر بر آناه و سرگشته ام دارد

خزمین نبود چو من مستی خرابات نمبت
پای سپید نیز نم پیا نه از میخانه چشیده

از دل زارم خبری داشتم	چون خود اگر عیشه گری داشتم
گر ز من افتاده تری داشتم	پا بس من نه نادی به ناز
گر شب بنهم سحری داشتم	منست ز رفی ز کفر زلفت تو
کاش بخاکم گزیده داشتم	عمر به هجرت گذراندم تمام
گر دل زار و جگری داشتم	زخمی ترکان تو عیش چو با
در دم اگر چاره گری داشتم	به شدی از لعل مسجای تو
نخل و فاکر غری داشتم	خطل حیران نشدی قسمتم
رحم بدل گر قدری داشتم	قدر دل مانندی کم ز خاک
هر گز مرگان گری داشتم	ویده نمی بود اگر باد و دوت
غالیه از خاک دری داشتم	خار نگشتی خطری جان اگر
دلبر بیداد گری داشتم	داد و دلم دادی اگر یار هم
سینه اگر بام دوری داشتم	کار شدی بر دل دیوانه تنگ
در کف اگر رشت زری داشتم	فصل چمن غنچه نمی بود دل

<p>سینه شدی چون آتش افشا کرده ای دل فسرده چه بشوشت</p>	<p>مرگ دل از نوهر گری داشته آه قیامت اثری داشته</p>
<p>مطلب پروانه زو شد حرم کاش تو هم بال و پری داشته</p>	
<p>کشی می تنیغ و غزشتی آتش گفتیم چونی نه کای چشم پر کایرست از بهر شعله سست آید بجیب قیامت اشکی به دسترس دران کجوم اگر خواهی بگو تا آستین از پیش بر دارم مزار عاشقان را ماتم افزونی نمیداشد بیاساتی چون شست غم بر افکن سفت باشد بلائی آن قیامت جلوه نارسد عاشق را بکام دل بامید بیا چشم و فدا دارم کجا گرد و نهنگ بجز پیا قطره میداش ز مستم محسب بگذر از خود بخیر باشم خط سیرست دارد لعل جانان بر لب بانهان براهت هر قدم چشم کرد گویی برهنی ام</p>	<p>سرت گردم چنانم ز ملکی رانشنه خونی نمی خوا به تشکار وحشی دل جو و سونی بگویت تا بخت دلی از شکوه مشخونی که در هر دیده دارم از فرقت رو و جونی نکر گیسو پریشان کرده باشد میخونی که دل میریزد از خاکستر خود طح گردونی تندروی مسیر و این نموده را بر منونی از ان برگشته ترکان آرد بخت از دنی دل دیوانه ام را سینه باید بر مخونی که من غافل نگاه می دیدم از چشم سنگینی ندارد بی سخن نگین از روی حسن مضمونی اگر بانگ درانی نیست ظالم کرد ما مونی</p>
<p>دل منیانه گرد من خربین از قوه نکشاید چه کیفیت دهد دریا کشان را حب افیونی</p>	
<p>کسی چون بر آید کام دل از چه تو فدا می</p>	<p>نبا کامی گذشت ای شاخ گل دور از تو ایامی</p>

<p>در این دست که آیم نام بود از شکست و فاسد اگر چه میم بسوولی کنی داریم معذرت توان فرخ و خشتی گشته از بهر تار موی من ز نعمتهای احوال محبت لذتی داریم چون خورشید ز دل به جوانی طالع داریم فراموشی حدی دارد تعاضل مدتی دارد بنابر عنایتی شمشاد کمتر در چمن داریم نمارد جامی دانمی ز فخر دل تا قلم گنجد بهشتی روی من دارد بسویم گوشه چشمی مرا بخت سیه گشته دارد و در نه در گوش در آن عالم که عشق او مراد از دلی باشد درین قحط الرجال آوازه دارد خاک خاکیست</p>	<p>نه یاد از نامه ام کردی نه شامم به پیچایی پی دل هرگز زای ناهم زبان نهاد ده گامی درین چغل که دارد عوی عشق تو بهر خامی کباب من کسوت از اشک جگر نامی بدو زانها گریابی چون من خون دل آشامی دعا گوئی تو ام دل را تسلی کن به پیچایی کنون در سایه سرو تو پیدا کرد اندامی سجده اند که تاب عشق را دادیم انجامی ز نعمتهای جنت قسمتم گردید بادامی سفیدی میکنند در انتظارم دیده دامی بیاض گردن صبح سواد طره شامی بجز سنگ فرار مرور نبود صاحبانجامی</p>
<p>خرمین از درون کی متیقان کرد اند بالین مگر بربسته تر خواب عدم گیریم آراسه</p>	
<p>حیدر طفت خلی از مررت بالجمالی آفت سلمانی چشم زلفت دین بر اندازش دیده ام بخور زری غمزه و نگاهش را گریه هیه و دامنش دست غنچه خندان شکب با هزار افغان از فراق یوسف پیش</p>	<p>ز بهرین دل و دین شد چشم نامسلمانی در بر شگفتش دل و دیر و پیر رهبانی ترک سخت بازوی شوق ست چانی پاره میکنم چون گل و غمش گریبانی داشتیم عین دلی رشک پیر کفانی</p>

حیرتم صلا زود گفت دهنی بزین بلیا
فکر زاده طلب رسم ره نور دانست
زین سر و شرف خنده هوش سماع
از ادب بجای قدم دیده قطره کبر
خوده هر کف خاکش منقش ز شیراز
حالتی غریب افتاد حیرتی عجیب داد
در وقت تب و تباهم در دوری افکنده
موج خیز و حشت را بس که نه میدیدم
در شتم دران حیرت برگ و ساز جمعیت
گشته شمع بالینم تیره شام و بچوری
لاله داغ و دینیم سینه سوزی پیش
خانه سوز هستی شده آتش آلودم
عاشقانه نالیدم عا جزانه میگفتم
خضر بی خجسته من وقت و تنگی بهاست
ساکنی را بخند این رکب را بکم
دوری اختیار نیست عشق دگر آه فغان
پر در عدل چشم کرده بود وادی را
ببخودی ز خاک شست لوح وصل هجران
کاروان مصر آمد بوی سپهرین کالا

تا سبک فرو مانده در طلسم خروانی
بس بود شکسته دلی باورست بیانی
تن ز شوق جانان شد پای تابستر جانی
نگاهان بر پیش آمد سبکین بیانی
جاده خطر ناکشش از دای بیجانی
کشتی تحمل شد لکله سنج طوفانی
نه روی نه مهر و سپهره دلی نه درمانی
پهن دشت حیرت را نه سرری نه پامانی
حسرت فراوانی حسا طر بریشانی
کرده اشک پر و نیم پیش پا چرخانی
گل کنار خنیم غنچه اشک غلطانی
انما آنجا ذابت من لیسب نیرانی
این موج اصحابی نه برین ربع خلانی
هر طرعت دو و دای هر قدم مضلانی
کان شوق خضر کم سایقا لا طعانی
ما طویت کشف القلب تنکم بمیلوانی
از بدت غیام انجی من اهل عدلانی
در رسم هوا نگذاشت ذوق کفر بیانی
قال لی کس البشری یا کنت اخوانی

<p>تقلید اسطیلا کم یا کرام جبرانی</p>	<p>رایگان برافشانند خسروان عیالدارا</p>
<p>شب حزین لایعقل شیخ و میرزا گفت اینا تو لو کم ثم وجه عسره فانی</p>	<p>شب حزین لایعقل شیخ و میرزا گفت اینا تو لو کم ثم وجه عسره فانی</p>
<p>که زندانرا نباشد بهتر از زنجیر و دیوار که کفر بی سیرانجام بجای دست زباز صدیقی میسراید و نفس مرغ گرفتار خندگی نود و ده ام از کیش مرغ گان مکار در آتشخانه دل هر طرفه گریست بازار دل آزرده را بیاری چشم جگر دار</p>	<p>که نگرداوری زلفش دل شوریده بسیار تغافل میکند تیغ تو تا که بارگ جانم خروشی دلخراش از رفته های سینه می آید نجار ترجم در چشم شیران خاک میریزد ز خورشید جهان آرای رخسار نگه سوزش طیائی خاک خون چون نیم فصل جاگسل دارد</p>
<p>حزین آخر زبان عشق بازی سود میگرد که بازار نگه گریست با خورشید نه سار</p>	<p>حزین آخر زبان عشق بازی سود میگرد که بازار نگه گریست با خورشید نه سار</p>
<p>آئینه ز عکس تو پر خیا نه ناز س کجاست خنثی است بستر خنجر باز س تا شبی این بانگ کفر اشک نیاز س در هر گرم غنچه بیدین گلشن باز س آتش زده در خانه من شمع طراز س بیدر چه حال است نه سوز می نگداز س</p>	<p>ای روی ترا موج عرق آئینه سازی در چنگل فرکان تو گردون قوی دست ای گلشن نظاره رخ پرده بر انداز چون باد و سرسری از سیر گلستان پروانه بیا گرم در من طرز بیا موز ای زاهد خسره ترا زنده نگویم</p>
<p>خاموش حزین از غم ایام حسرتانم دل نغمه سراید بچه برگی بچه سار س</p>	<p>خاموش حزین از غم ایام حسرتانم دل نغمه سراید بچه برگی بچه سار س</p>

<p>بافسون با شفیقم بوا دوستی شاد میکردی خوشا روزی که کبریا غم من بود اگر قنات بگلشن قمر و از آن نهالان جلوه بیاوریم ز رشک شبنم در دیده سود و خواشیرین</p>	<p>چه میکردم اگر با او مرا هم یاد میکردی بگرودام میگردد اندی و آزاد میکردی اگر می آمدی خون در دل شمشاد میکردی مگر من مرده ام کافسانه فریاد میکردی</p>
<p>چه خاموشی خرمین آن بالهای خواسته کو که در دام و قفس خون در دل چه یاد میکردی</p>	
<p>گاهی به نگاهی دل با شاد و نگریدی صد بار نه گلزار خزان رفت و گل آمد و انغم که چرا خون مرا ریخت تغافل ای خسرو شیرین و بهمان این نه وفا بود بسیار مبال ای شجر وادی امین کی بیده دل و بر بغل خویش توان داشت از سیر چه فیض از نبود راه خطرناک</p>	<p>حیف از تو که ویرانه آباد نگریدی وین مرغ اسیر از قفس آزاد نگریدی مردم که چسب آن شره جلاد نگریدی یک رهگذری جانب فریاد نگریدی یک جلوه چو آن حسن خداداد نگریدی گر جلوه درین شیشه پرزاد نگریدی ای شمع شبنم رو بره باد نگریدی</p>
<p>باید ز تو آموخت خرمین رشک محبت ببریزه فغان بودی و فریاد نگریدی</p>	
<p>تا شکن از دور روزگار نیایی تا نظر از کائنات باز نگیری تا نفشانی خجاک جام مهیون را تا ندی سینه را ببلغم محبت</p>	<p>بار در آن زلفت تا بهار نیایی نشا آن چشم پرچار نیایی ساعت عشق از کف نگار نیایی روی ولی زان سمن غبار نیایی</p>

<p>تا قدم از سر جو آفتاب ساز گلشن عیش شگفتگی نه پذیرد تا نکشی صد نهار باغ خون را تا دولت از تیغ غمزه چاک نکرد تا نباشد عشق صبر و سبک تا نکشی خویش از میان بیک تا نخوری زخم تیغ نازک و گر کند آن شوخ یک کشته کار گر نه کنی صرف می پستی در زدی گر نکشی خویش را به عالمستی در خم چو کان بگذرد غمش ای که طالب کار کعبه حقیقت هر صدم اگر بهم نهد و جهان را ای که دوی راه خستگان محبت</p>	<p>سایه آن سرو پایدار نیایی تا بدل از عشق خار خار نیایی چاکشنی لعل میگسار نیایی بوی از آن لعل مشکبار نیایی راحت دلهای بقیر نیایی شد بد مقصود در کنار نیایی لذت جان دول فگار نیایی دست دول خویش را بکار نیایی نشار ازین عمر مستعار نیایی میل از دهر بیدار نیایی گر سیر منصور را بدار نیایی خز دل درویش حق شعار نیایی در دل آزادگان غبار نیایی دارم امید می که جویبار نیایی</p>
<p>رفته خیرین دوازده صفر و دران جسد سخن عشق یاکار نیایی</p>	
<p>خواست شاهدی پرستم یالی فتره مطرب بواز خیرستم بر شیرینای ستم نیایی</p>	<p>انچه او میخواست نهستم یالی آید آواز استم یالی ست استم یالی</p>

چون جبال آه شکر کارم روست دست ز قهرم آستینی پیش نیست سوز من سازد دماغ چرخ ساز تو بشت گنذارم دست سر بخورشیدم نمی آید فرو	سحر شستم تا شکستم یلی دست یار افشاند به بستم یلی عود این نه مجبر شستم یلی عود با پیانه بستم یلی تاب پای ختم شستم یلی
این غزل از فیض مولانا خورشید در کثا و بال بستم یلی	
مست صهبای الستم یلی حبس تن بر مرغ رستم تنگ بود کس بمن بیگانه تر از من نبود چون دل من خلوت خاص بود هیچ نقصانی مرا از بزرگ نیست از حجاب جسم بیرون آمدم در سماع عشق محفل گرم بود نفس بر می باید که تعمیر کند	از می توجید مستم یلی این قفس در هم شکستم یلی در اختلاط غیر رستم یلی در بروی غیر بستم یلی آنچه بودم باز بستم یلی آخر این سدر را شکستم یلی چون سپند از جای جستم یلی من همان دیوار بستم یلی
در خرابات مخان بخیه خورشید خویش بکام دل شستم یلی	
اگر از دیده انبای زمان ستوری یکدشمن نیست جهان گذران ای غافل	خوش بیاسای که از جمله بلا و دوری خاک راه گری اگر تاج فقر فقوری

<p>دم که هم بتوا فسرده درون در گرفت نموان بی می و مطرب ساز جهان کام گرفت خرقه زهد بسجده نه دوستانه برآ نشکنی تا بست هستی ظفری نیست ترا</p>	<p>زاهد از حق مگذر سر و تر از کا فوری خویشش در میکرده اند از اگر مجزوری در پس پرده پندار چرا مستوری گر به تائی بسر و از فنا منفعوری</p>
<p>دم عیسی است نوا می نی جان بخش حریم خوش طبعی است درین کوچه اگر بخوری</p>	
<p>بر اما قد بلا نانی الحسین میا ز شادی سرت که دم لب خشک ز آب غشته دارم محبت نامه در دلم را در بغل دارد نیم در عشق بانه می بود فاسی است پیمانها</p>	<p>اغل کا ساد اسکری الایا ایها الساقی فان القلب لم یسوع و ما الرزق باقی میخوانی چرا محبوب من مکتوب شتاقی بقی تا قرضی فی جکم عهدی و میثاقی</p>
<p>خیرین از دل بگو شمع نفس آوازی آید نیادی کلانی المکون ثان و الهوی باقی</p>	
<p>نی ماند بهر از پیرین خبر تهست چاک بدرست کویته همت بلند خویش نیازم در آتش میگرفتم خرم جگر نصیبان غبار از تربت من تا قیامت میکشند بالا ز بوی خون من می در گد مجزومی آید بیاناکوی عشق در بین من کن ذخیره دل ز خورشید قیامت نیست باکی می پستانرا</p>	<p>سفیدی میکند در راه شوقش فیه پاک که از دنیا بچشم اهل دنیا زو کف خاک که از سامان هستی در بساطم بود چاشماکی که روزی بودم از افتادگان قد چالاک خندگی خورده ام از باده پیا چشم بیباکی که در یونان زمین عقل خود صا را ای بر دمار اشرب بخوردی تا سائیه تنگی</p>

<p>بپای شمع خود چون شعله جوانه میخیزد نیکار اندازد را تا کی افتد در خم و خطا برگ لاله خود رشید شش شبنم افشان فروغ شمع جان شد در تن آلوده ظلمانی مقتید پیش ازین نتوان زندان بدین گر از دل زندگان ششلی در طلب شهبان من آن دریا کشتم که باده سیرانی نمیدانم</p>	<p>ترا تش طالعوان پروانه زده جام طرباکی رگی در ایم و شمشیری سری ایم و قراکی گل نایبی که در دور نظر روی عرفانی که باید پرتو فانوس را پیراهن پاکی بکش سر از گریبان تا کی چون نه و خاکی ز آب زندگانی صلیح کن با چشم زندانی تفاهت میکند از تان را هرگز مسوکی</p>
<p>خربین از انفعال من نخواهد شد سفیدانجا اگر حاج قیامت را نایم سینه چاکی</p>	
<p>سرت گروم نمی پرسی چه شد دیوانه دار نشد از کینهای دیدنی برداری از حاکم نمک در ساغر حسنت نیز دشت و ششتم نیم غمگین در میخانه را که محاسب گل زد تو شمع زرم اغیار می دل میوزد از دست اگر در کشور جانیها و گرد که در کعبه دلتا بنام ای خدایک ناز و زبوت و بازو سپند آسار قصر آورده ذرات عالم را</p>	<p>نه آخرای چراغ چشم من پروانه داری چه بی پروا نگاه آشنای بیگانه داری که از خون شهیدان هر طرف میخانه داری که در گردش چشم مست خود میخانه داری نه آخرای خرابت من تو هم و پانه داری مهر جابستی ای زیبا صنم تنه داری عجب خاک و خون غلطان در دانه داری بنام عشق می خوش گوی افسانه داری</p>
<p>خربین دست که این بجزوت داده دل که آه در دناک و ناله مستانه داری</p>	

<p>طلبی بسیار چراخته جان منی پرسی قلم کی موم ز تار مدی در و سخن دارد نگارگر نه از بسوختن بازی شمع بی پرد نسیم آشنه زیگیوید سرانغ نافه چو پریا اگر باور نداری شرح جور از من چو راجه شکاخرسته میداند عیار سختی بازو</p>	<p>توان پرسیدنی در ناتوان خود نمی پرسی چرا احوال ما را از زبان خود نمی پرسی که از پروانه آتش بجان خود نمی پرسی چرا از زلف عنبر فشان خود نمی پرسی حدیثی از دل نامهربان خود نمی پرسی چرا از زخم دل زو بکمان خود نمی پرسی</p>
<p>سرتاگردم چه دیری که خرمی بنماید دل را ز دستار سحر دیمین داستان خود می آید</p>	
<p>دانا بجهت دوست را آستان چو پری چو خمرین باب راه آستان گشت که نام بیکده دیگر خسار من گشت نگار خشم تو مخصوص جان بسته چو پری</p>	<p>صدای سجده بان خاک آستان چو پری فرب و عذابم ای شوخ سرگران چو پری شراب حسرتم از لعل می چکان چو پری همین بیکده طفل مرا گران چو پری</p>
<p>بحریت بهر زبان است شناسا ز خرمین کلید بهر باغ و بهار است که خزان چو پری</p>	
<p>زان نور دیده شد تره خوش نشان منی رشک مجتنبم بکنار و نفس کشتم خوش طائر ز را به بهر خیز و جوی پری ساقی بیای بیکده به دست ما بگیر میسر هم روزی ز یاد تو بیا به نام ما</p>	<p>از طاس مرا و سباده آستان تنی دل از حدیث شوق پرست زبان تنی بیرون پر از فریب و لیکر میان تنی داریم ساغری چه کجاست عاشقان تنی از کین ما کن دل نامهربان تنی</p>

	نی را نوانماد و بریس را صدرا گرفت مارانشد ز ناله خنجرین مستوران تھی	
کز دیده مرغان هم خواب بودی غدهای تو از گیسو بیکبار نه دی از لبش معشوقی چو کبک فی میسر شودی نقد قام من الجمن فطما ما رتبه و جودی		دوشینیه دلم دشت بیا و تو شردی هر چشمه زدن دیده در نیسم را غافل ز تو یکدم دل شتاق نگردد وقتست که خورشید رخت جلوه گر آید
	باده غم کونین خنجرین افکند از دوش در پای خم یاده کند نه که پیروی	
سبب جانی و چون من نکیم رو به جانی آشفته چشمن بر سر باز از چشمانی نگار بختلن آه منی در پند زانی هم مساتی و هم نانی و هم نانی توانی در دید سر نوری و در پند نانی رخساره نعلان در شکون است و توانی که با کشتن خنجره و که زیر قبا نانی در محو اضافات بردن از سر نانی		در دیده و دل از دل و از دیده جانی لب باده چکان جلوه چنان کرد پیشانی که در جب مگر گرمی و که بر قمر تر هم شیشه و هم ساغر و هم باده و هم مست بر تارک سر خوشی و در پند دل را از نظاره کنان از نظر عشق بجهنم که متکلف خلوت و که شاد غفل در حد اشارات تو هم مانی و هم من
	مست خنجرین امشب جانانی مست مطرب بزن این پرده با بنگ رسانی	
این عجب قتل نصیحت گز غلام شهر است		من را بخواب با تم مست خراب است

<p>در خرقه نمی بستم با سجد نمی سازم بی عشق چه فیض آفر از عمر توان برین از برق جلال آمد مملو نه جلالش را رعدان قلندر و ش از بیم بر دل رفتند تا عمر بود بستان از ساقی با جاس</p>	<p>ایام بهار آمد ساقی می ناب او هر جا دلی باشد زان طره تناب او نظاره حسن او در عین عتاب او محفل چو شود خالی خاموشی خواب او فرصت جور و داور دست او سست تاب او</p>
<p>این دلی که خبیرین دارد از خیل وفا گشت از آتش عشق او در سینه کتاب آید</p>	
<p>کنند جذبه اش نگذاشت چو نعلی بجا درین بستانه سر از تو بی پروا نمی نیم نمیدانم کجا سودا کنم نقد دل و دین را نمیداشد زمانی قسمت مرغ نگاه من</p>	<p>سواد شعر بنده حلقه زلفه نادار است بزرگ بوی گل در پرده بانی پرده پیرا تجلی کرده در هر فرقه حسن و کلا بود هر حلقه زلف ترا دام تاشا</p>
<p>خبیرین از مردم پیغم دل افشرد دایم بقریان سری گردم که دارد شور و دایم</p>	
<p>ای عهد شکن با تو اگر کار نبود نگذاشتی آئینه روی تو از دست گر کفر نمی خواست ز با پیر خرابات در خواب توانستی اگر روی تو دین بر ندی اگر از می دو شنبه با بوی سرگشته نمیدید کسی خلوتیان را</p>	<p>کار دل ما این همه دشوار نبود گر باعث چیرانی دیدار نبود بر گردن جان کت تو ز نار نبود در هر دو جهان دیده بیدار نبود یک کس بدید هم من شیار نبود گر بوسه دایم بر سر بازار نبود</p>

<p>مجنون مرا راه کجا بود به محل گر غالیه ساخال خط یازگیشت از تیه کجا بود دره وادی طویم پیسوخت قفس را اثر ناکه بلبل</p>	<p>گر جذب اوشت فله سالار بود سنبیل بر بغل مشک نجر و از بود گر نور خشن شمع شب تار بود گر یک صبا قاصد گلزار بود</p>
<p>میداد اگر دل بجوم راه خرمین را فارغ ز جهان ساکن نمایم بود</p>	
<p>سپهرین یزنا شمع شبستان که بودی شب با که شش نفیست که بکشت پیدا بود از لعل تو چایه کشیدا بی لعل تو الماس بود روزی انجم نگذارشته دین جزایات نشینان خار عجبی بود بچشم از گدازم آشفته شد ای باد صبا از تو دماغم هر زخم تو لب میکند از جوش جلالت آرام نگردد درین دشت نصیبت</p>	<p>من سوختم آرایش ایوان که بودی جانان من آرام دل و جان که بودی ای عهد شکن بر سر پیمان که بودی ای شور قیامت ناک خنان که بودی در صومعه غارت گریبان که بودی دوشینه گل حبیب گریبان که بودی در سلسله زلف پریشان که بودی ای دل بهشت ناو کفر گان که بودی ای سیل خروشان تو جوشان که بودی</p>
<p>جان مست خرمین میشود از طرز صفت دستان زن خوش لجه پستان که بودی</p>	
<p>فریاد که از عاشق مسکین که تو داری در طاعت عشق تو صغیر از شبنم</p>	<p>سریک شد آن طره مشکین که تو داری کافرکت بدین ملت آیین که تو داری</p>

<p>چون شمع فروزنده زخا فوس نمیست و ششماهی اگر تلخ برآید زربا نرست و زبیر بهر خواب گران تو بود ز لطف نهست بهجا بسته و سستی دوران و یکشد و چاک زرد خرقه مارا در ناله خط روی تو از طالع نهست</p>	<p>در پیر من آن ساعده سیمین که تو داری شیرین کندش آن لب شیرین که تو داری منبر یاد ازین فری بالین که تو داری افشده دل آن دست نگارین که تو داری چون گل به بر این حله رنگین که تو داری سعدت قران مه و پروین که تو داری</p>
<p>چون شمع لبست سوخت خرمین از فقر گیم ای خسته ندانم چه تنه است این که تو داری</p>	
<p>ای ناله خوشا بخت رسائی که تو داری خواهی شدن ایدل می صافی خجرات از کعبه به حاصل ادب ناصیه سارا بی پرده بهر گوشه گفت دراز نشان را تا پیش لب جام بود بوسه بتیلاج سبیل که که در ده است گریبان سخن را تا آنکه نازد کرد بستمه بکار هم ز لاله آینه از دینه چهره زده شادم و به شیرینی آینه دل را نگذارو بی غوغا سماعت خرمین ناله بلبل</p>	<p>مارا بنود راه بجا می که تو داری با درد کشتان صدق صفائی که تو داری ای بت سمر کوکب پائی که تو داری ای نی نفس پرده کشتائی که تو داری ساقی ز لب لبوسه ربائی که تو داری مشکینه خط خالیه سائی که تو داری گریه بشود بند قبائی که تو داری از کف ندم هم فیض نقائی که تو داری هر سبب نفس زنگ زردائی که تو داری شوریه هر طعنه نوائی که تو داری</p>
<p>نواهند جریبان سیمای نفس آه نرست</p>	

نطق از لب الهام سرانی که تو داری	
<p>پیا له میکشم شب بلاق ابری ز کاوش قره شوخ آتشین خونی ز خون دیده دهم آب کوه و صحرا بشام بچرم از فوق اشک آهست اجل بد از جهان سیر گشته گان رسید باین خوشیم که خارغ زنگاک سالان از ان بدترین گنج خویش می نامم</p>	<p>سبو کشان خرابات عشق بر باد می بسینه هر گل و غنیت چشم آهوی بیاد لاله رخسار آشنا روی چو شمع شب نگذارم خاک پهلوی مگر بسند کند عشق بیوت و بیاد روی سری که در غم عشقت وقت زانوئی که نسبتی بودش با سواد گیسوی</p>
ز هوش بر جهانرا فسانه تو خرمین شبست دراز بود نامی لعل جاویدی	
<p>ای کعبه جان از تو کلیسای فرنگی جان دیده انان نرگس عیار فریبی دیر بیت که شمرده ام از سحر چارم یکس از هنرمه در پرده کتایبست لیکن از عشق پر آشوب محالست بجا تم گوهر بدو کف میدهم و ناخر آن غنیت</p>	<p>بی یاد تو دل را دو جهان سینه تنگی دل خورده از ان غمزه خوشخوار رنگی ز ندر سببگی بود آن طره سببگی دل لغزه برنگی زده نا تو بس برنگی هر قطره درین بحر فیه و کام نهنگی که سینه معدن خوار شد رنگ رنگی</p>
رسوایی جاوید خرمین از طلب عشق صد نام نکو باد بگرد و سحر سینه	
<p>بردم بلبلان رخ افروخته داغی</p>	<p>حاجت نبود تربت دارا عجب داغی</p>

<p>گر خشک لبم باده کش ساعه عشقم کیفیت صباست بجام سخن مین راه سیر آن چشمه که کم کرد سکندر از تربت ما میگذرد یار سبک بار شمعی که نه در پر تو رخسار تو سوزد و وصل از نبود راه خیال تو نبسته است در غم دل ما از نفس گرم شکفته است</p>	<p>دل را لب از سر گل دافغیت ایانمی ای باده گساران برسانید دماغی ما در سین نه رساندیم سرانمی ای باد کشتان غم دل لایه دماغی در دیده پروانه نماید پرزاسنی بازست بروی دل تشکم در باغی ای لاله تو افرخسته دامن راغی</p>
<p>پرسی چه زالشده عشق حزین را زاد تو براحت مکده کنج فراغی</p>	
<p>بقیة تاب و گل ای جان ناتوان چونی لال خضر ترا سینه چاک می طلبد تو شمع خنل انسی به تیره و خشفگاه عنان گسسته ترا بجز جودی جوید فروغ حسن ترا آفت زغال نبود بجگوه بود در تو شمع چشم شرار تو رشک یوسف مصری نهاد در چین</p>	<p>درین کس نفس ای سدره آشیان چونی نفس گداخته و بنال کاروان چونی تو زرب مستقدسی بر استان چونی بر یک باوید ای ماهی طیان چونی به قده ذنب ای مهر خاوران چونی نشسته و بل شک ای سبکدان چونی تو باز کنشکر عرشی بجا کردان چونی</p>
<p>هلاک شیده شوخی شوم که گفت حزین جد از وصل من ای زار خسته جان چونی</p>	
<p>چو فریاد از به تیغ بستیون مردانه آونیزی</p>	<p>از بیتابی بیری تیشه چون مردانه آونیزی</p>

<p>بجان بازی اگر چون کوکب شیرین شود گشت سبک روحانه از خوشیت بر دگر ناله بلبل گشت کعبه را قندیل ناله قوس از دافنه برون آن از شمار پاره های دل سری چون درین ره گرمی رختن چراغیت پیش پا دار بقد جان خریداریند و شوق را مردن دل بهیدار اگر خوابی خروشن ناله شنبه وصیت با تو ای پی خرابات مغالینم مسکافاتی ندارد دشمنی از دوستی بهتر اگر دانی چه مقدار از غم بهمان پیشانم ز ناله از چشم شوخت گریه نقد اشک غلظتم بیاد آید یا دست دور افتاده عشق بیایدالی که گرد و جلوه نازت شکار فلک دل شور یخ زلف پریشانست عیال</p>	<p>بشیر خنی جان خویش کی طعم ناله آویزی چو بلوی گل بد امان صباستانه آویزی دل را اگر بطساق ابروی تنجانه آویزی چرا زاهد بگردن سینه صد دانه آویزی عضا بگذاری و در لغزش ستانه آویزی بدرمان تابکی سید روزنامه آویزی چو غفلت پیشگان کی بهر فسانه آویزی پس از من خرقه ام را بر درین خانه آویزی توبی پروا چرا باد و ستان خصمانه آویزی بآن لعل این گل صد چاک چو شانه آویزی چو من بر تاز قرگان خود این دانه آویزی بدانان خود آن روزی که بقیانانه آویزی سر خورشید بر قرآک بیدکانه آویزی که این زنجیر را برگردن لیوانه آویزی</p>
<p>اگر بنی خمرین امشب که در سماع چه میدیام گذاری سبزه را از دست و در پیانه آویزی</p>	
<p>بساط سرو گل افشوده شد و گلشن ای قمری بطوق بیدگی مخصوصی از خیل گرفتاران تو در انوش سرو خوشی مرغ خالیت آشغوم</p>	<p>خروشی ساز کن با بلبل رستان زن ای قمری چه منتهاست از جانان اگر گردن ای قمری به بدین شکل بود کار تو یا کار من ای قمری</p>

<p>چه بگویم گریه جان چاکلی هست نصیبانرا بچشم هم هر که با بر خود مهرش می آتی صبحی بوی گل ز در بشام ناله گریست به با و ز ناله ات مهر از لب فریاد بردام به راحت و دیده لهای که باب بیندیشانرا میان اسیران این سبکباری غنیمت داد از دای این چو اندیشه تن ناله سبک کن</p>	<p>که با معشوقم ارجی با سبک پیر این قری جگر بر کالاهامیزم در دهن ای قری من شوریده را آتش زدی ز فریاد قری گریه جان میدرد صبر مرا این شویون قری بوجد آورده از ناله شور افکن ای قری که برگردن نداری با بطوق این قری نسیم آسای سبک سیرت این پیر قری</p>
<p>خزین تا بلبل غنیمت رنگین ناله سامان کن نه هر گوشه تواند نغمه را سنجیدن آ قری</p>	
<p>در باغ غنیمت را دید هر مرغ بانواست نگذارشت فی بهوشم از ناله رساست تا آتبا رفته جان با ناله وری بجوم گویند کیست در شهر غارتگر شکست دامن کشان گذر کرد یار از سر فرارم کرگان یوسف جان بنای روزگارند از غول دیده در عشق ساقی بیت جام بازوی زلال دنیا چند افکند خجاکت</p>	<p>دار و دم بهاران معینا ام شناس بیگانه ام ز خود کرد آواز آشناس قاصد بگو حدیثی از لعل جانفراس سر نیست سرفرازی شوخیت خوش آرد ای ناله های هوئی ای گریه های بای هر دم از غریب ای بیکسی کجاست یا چند نسیم فی خفته الولا بیدر و پشت دستی نامر و پشت پاست</p>
<p>گفتی خزین بیدل باد و دریم لبازد الصبر بنک صعب یا منتی شنائی</p>	

بر دیده کشم سینه ز خاک گفت پائی می در قیوح و با و صبا بر سر لطافت دولت طلبی دهن فرامده از دست مالیدن بلبل ز نو آموز عشقت خود را برسانید بیاران سبک گلشن بنیسی شکند عهد بیاران کز دست بهار سنجی خار بیابان	شاید که دیداشک مرا زنگ حنائی دارد چمن امروز عجب آب و هوای شاید که بیرون آید ازین بهیضه حنائی هرگز نه شنیدیم ز پروانه صدائی می آید ازین قافله آواز و درائی ورکش و زخمیای جز در رسم و وفائی از وشت گزشتت مگر آبله پائی
---	--

دور از گل رویه نفسی نیست خرمین را
ماندست بجای بلبل سبک برگ و فوای

راه دل و دین را ز دیوانی مظهر صنم آواره کوئی تو ندانم هیچ حالت صبر من و تکلیف تو ای عهد فراموش سر و تو صلائی بشهادت طلبان با فیض کریان گفت محتاج مریت افتاده بدل زخم بی لای هم از تو امروز بیچ و خم آزادی خودیشم تا نفس من بگلو قید اسیر است زاهد خبر از زینش مرگان نیست نیست فیض عجبی با فم از پای خم	مرگان تو خوا باند با تنی ستم یعنی دلم آن کافر گم کرده صنم مارا و ترا ساخته بیگانه ز هم خود را برسانید باین پای علم محرور چشم عجبای خاک قدم ای غمزه سباده شکنی قدر ستم یاد تو بخیر ای شکن زلف بزم از حلقه دامن بر بان قشت برم وامان تری دارم ازین بر کرم ای سایه نشینان گلستان ارم
---	--

<p>دل تپنده که ما کو ادب سجده بر آید ما بر مینان را همه جا طور تجلی است سلمان خود نمیست با بخت یک پرکام منع دل ما در پی پروانه فراخی است</p>	<p>ای ناصیه سبایان هر گاه صدمه از یارنداری خبر ای شیخ حرم است شردنزه هستی نمکنی با سه عدم تا چند طپد در نفس شادای غم</p>
<p>در بزم خیرین این همه خاموش چو پانی شوریده نوای نزن از نای قلم</p>	
<p>منت نکشد مهم از دست دعائی غم برده در وجه زما گوشه گرفت گر زیر فلک تنگ شود در من دل است با عشق چه پاید خس و خاشاکم جویم خوش خرقه سالوس با تنگ گشت در کوئی تو چون شعله که از طور کشد سر دادست منت ز صفت شبگیر با هم</p>	<p>ز غیبت من هر دو جهان را سر پانی ای مطرب کوته نفس آواز رسانی از دل نفسی تا بکشم نیست فضائی این شعله بسا که کند نشو و نمائی ای چاک گریبان دل امر فرجائی از ناله عشاق بلندست نوای شاید رسد این قاصد بهیدر بجائی</p>
<p>خود کیست خیرین تا که از در بجه کنی دل در یوزه پرست ننگی عشو که گدائی</p>	
<p>یک نفس نیست که خواجه دل شیدا کنی جان فدای تونه از تنگی دل مینالم میکنند در سر کورت عجب آشوبی دل عاقل انگشت چرا در دهن مار کند</p>	<p>آتش آه مرا بادیه پیا کنی غم این همیشدم زار که ما و انکی سستیکین تو گردم که تماشا کنی دست در حلقه آن لب چلیپا کنی</p>

تا ز دل زمره چسبی می آید می توانی به نگه پاشخ صد سطره داد	گوش بر نغمه ناقوس کلیسا نکنی که حوالت طبع لعل شکر خانگی
گفته دست نگارین کنی از خون خرمین همه امید دل این ست مبادا نکنی	
بر هر زمین که جلوه کنی آسمان کنی این لطیف جلوه که سر تو دیده ام هر جا کشائی از پی دل زلفش کن مشکایس شود غزال نگامت بیک نظر ای عند لب با تو مرا حق صحبت است	می زیدت که ناز بکون چو مکان کنی بر خاک اگر گذر فلکی پریان کنی مرغان سدره را همه بی آشیان کنی ای کاش چسب بخت مرا سرشان کنی خواهم که خاک تربت ما کافشان کنی
گر دو طراز دهن شوی بنون خرمین خونابه که از رگ شرکان روان کنی	
خاطر از دور و سر بهیده آزاده کنی لوح آخرا جل از نقش خود می آید همچو گل می رود از لعل نسیمی شدار صوفی ارمی نه کشی ساغری از آبستان ساقی از دست کریم تو چه کم خواهد شد تازه ششاد من از خانه بکاشن بخار	سر اگر در ره زندان بی افتاده کنی حالیا مصلحت آنست که خود ساد کنی برگ عیشی که بصد خون دل آماده کنی تا اگر آب رخ حسرت و سجاده کنی چون سبزه خود بگلوی من اگر یاد کنی بسوه تابه نذر دایم چسب زاده کنی
و آنکه حسن بیان تو جهان نیست خرمین ز سید از ناز با من حسن خدا داده کنی	

<p>خوش آنکه بزم ریاضان کنون بیارائی برون ز پرده گزائی جهان بیا ساید ترا فدا و عشقم جان که بکن و در نه همین قدر ز تو زنا هر جان طمع دایم امیدم این بود ای چشم خفتشان از تو دلم خرابه رخ لی تکلفانه نیست</p>	<p>ز عکس چهره می لاله گون بیارائی بخاطری که در آئی درون بیارائی بکاوش قره بیستد این بیارائی که خاک ترست با را بخون بیارائی ز لاله دهن دشت جنون بیارائی بچهره چو شود چهره چون بیارائی</p>
<p>سرود مجلس ویر فغان تست خربین به نغمه چو شود و غنای بیارائی</p>	
<p>میسگر فیم جنان سرا سیه گاهی چه عجب گرنگش شد سرافست ما دوسر در نیست که در دیده نگه درین است اینقدر هست که در عشق تار و تشنه شست این گردان آمده باشد بدل از کوه دل سبکین چه کند که درین زمین هست لیک نوید نیم زان نگه بنده نواز سرخاک قدش لایه کنان نیگفتیم گنهم گرچه غنیمت نبشای به عشق یونانی تو که از هستی خود بخیسیم</p>	<p>در هم ز لطف نهان شد نگار گاهی برق راهت نوازش بگیا سیه گاهی نه توانی ز من آذر نه گنا سیه گاهی در دمی او بدل ز غمت آسیه گاهی میشود بار بخت سیه گاهی ریزد از خوی شمعان چرخ سیه گاهی میشود ز فریب بخت سیه گاهی نشو و تیره ز آبی چو تو سیه گاهی شاد گردان دل زارم بگاسیه گاهی در غم عشق بود حال تباسیه گاهی</p>
<p>گفت خاموش که محتاج نبودست خربین</p>	

	دخوی عشق بسوگند و گواسته گاهی	
<p>مگر با محبت سر و کار داره که رنگهای شرکان گویا داره تو خود بیوفایا و خیال داره ستاره چها جو دل آزاد داره دلی حسرت آگین ویدار داره نزهت که در قید زنا داره همانا که در پیرمین خار داره</p>		<p>دل آشفته و دیدار ببار داره که نشتر فرو برده و زعفرانیت بگوید عاشقان از داران شستند و فانیست یا آنکه چون و حال نیست یا آنکه چون دل فارغ خویش یا ناسل گل ناز بر درون پتقاری</p>
	<p>شکسته است خاری بر دل چون خیزیت که بلبیل صفت ناله زار داره</p>	
<p>کردی شکوه اگر داور می داشته یاد آن روز که چاک نفسی داشته پاس این سوخته عشق نسبی داشته وای گرد در بر آفاق کسی داشته</p>		<p>در دل گفتمی از نفسی داشته خیزد ایلم از گرد که در شده بر چکرم جو تو خاکستر دل و او بجا تنگ بیکر و بیکر شده تنائی را</p>
	<p>سخت آزرده ام از خاطر افسرده خیزین کاش اگر عشق نبود می بودی داشته</p>	
<p>از زشتی این محنت آزا بجا بیک ناله گل صد گونه مر جابجا فسونی از لب لعلی کشیده زابجا</p>		<p>زده ام طره شکنهای دل یا بجا حدیث ز کس نیست تو میکنم بجا علیج درون پرستی این کردن</p>

<p>هزار خنده فروخت در رنگ جام ز زهر خنجر بنگشتنم ساقی بد و زگرگس و محبت منج از من</p>	<p>ز چینی است نسیم گره کشا بکس هلال باروی جام جهان تابکس جهانیان همه مستند پارسا بکس</p>
<p>خزین چو غنچه چراغ بر دمان زده ترنمی بذر اران خوش نوا بناسے</p>	
<p>چرا از شام زلفش آید صبح تابان بر نمی آید نیساری چرا آرزو از قید خودی ما را چشمست موج بی پروا انگای بر نمی خیزد بشکر خنده کشائی لب ز خم اسیران را نی سوزی بخاک نامرادی تخم امید نی غمتی کشاد ز شست میاکی نگاهی را دور در می طره باقی ساقی ایام بهار از را شبه است ایدل از جالش دیده دشمن کن</p>	<p>دما را از روزگار کفر و ایمان بر نمی آید دل از امید و بیم وصل و مجرمان بر نمی آید چو دیدی که گزنیام این تنی عوانی نمی آید که شور محشر از خاک شهیدان نمی آید که دور از زمین می برق جلالی نمی آید که آبی از دل گبر و مسلمان بر نمی آید ز قید توبه بازم تا کی ایشان بر نمی آید سری چون شمع تا کی از گریبان بر نمی آید</p>
<p>خزین از کمنه و نیمه جان زخمی بیرون زن چرا این کعبه را از کافرستان بر نمی آید</p>	
<p>بصورت هر چه بینی نقش بر آبست در من زبون در کارگاه صورت افتد مرد و شیر بدیائی بساط صدمت آرمایان منته پهل عجب نبود بگوشت اهل صورت گریا منیر</p>	<p>نگاه خورده بنیان پرده خوابست در من کمان میگوید و اینچ هر چه تنابست در من که فرشت بود بای و فقر تنابست در من دو نیم درج گوهرهای نایابست در من</p>

چه پاک از خشک غیز چون گهر لعلی ز سحر دل خرین از جوی کلک ناکته سیر است در سینه	
تو ز در خشک زان درین عشق می پرتی سرم برهن زار دل بی وفاش زانم ز حیات آنقدر غم بودم که گریه نخواهم بره دنیا بزیاده ز بخت کوتاه ما	تو و عیش هو شیری من گریه می پرتی صغی که از دلم برده بودم خدا پرستی و نیت بی بر آرد دلم از غبار هستی قره تو که بدلهام نکند در آردستی
مسرت تو کردم بچرخ خسته جان ریزد نه جبر عه نگاهی نیکاست می پرستی	
به شتم داد دوستی برده در غم فروستی خوشا عمری که با کوتاه شان لطفها بوش که این دست خالی دشتم تا سحر کردم دل بوجع را شور قیامت در گریبان کن سرایان ز من از ترجمه من گشتان گذر ز کفر فی بیک سانغ خام نشکند چون گل	بچاک سینه دارد غمزه دستی در فرودستی عاشق دشتم در گردن آن تندخو دستی که دستی برهن سانغ بود دست بسجودستی سرت کردم بکش گاهی زلف مشکبودستی بباد اغافل از خاکم بر آرد آرزودستی بود در غم مرا پیوسته دستی در کرد دستی
کفر را در دعا وصل تنها مدعا دارد خرین از شرم عصیان میگردد پیش روی	
گر سینه شود سینا بقیات تو نیستی آسان بقدر عارض عاشق ندرت لرا آن ماه فلک پیا نبود شبی سیما	تاب من آن جلوه مهتاب گشتی آنی سرت نکویا نرا دلداده نرا نیستی چون اختر از این شبها چشم نگردد نیستی

<p>نگداشت مراجعت با مجروده صال او حیرت من بسیار از غایب دل دارم از مرگ نیندیشم جان که تو پیوند لطیف تمیمی با پناه هر گران گیرد جم رفت فریاد من زین کج دود پیروز</p>	<p>اکموت من مجنونانه این نه آست در خاک هم از چشم خوانا بر آست پیری چو زبان از در عشق جرات از خود شده ام اما دوری می آست این کلاه که می بینی میراث کیا فست</p>
<p>با ارمی روی شدیم نغمه شمعین کلکم این برده که می بخیزد زان جهان بخت</p>	
<p>مراد و از تو گل در پیر خن است پندار ز غبار غم نامرین شوخی فغان سازم کنت جذب هر زده ام تسخیر می سازد مراد و نظر تا دامن هر گران می آید</p>	<p>رگ جهان پیو ام پیوند زناست پندار بیشین هر رگ میویم رگ تارست پندار جهان یکسر تجلی گاه دلدارست پندار نگاه عجزم از حسرت گرا بنارست پندار</p>
<p>خیزین آماده کن هر شارقه شش جان را دل باز خود در رفت آید آید یارست پندار</p>	
<p>کنز خزان من چشم ترا خانه آراتی چراغانی ز غمت رخسار منی دارم بگوشت در نمی آید حدیث نکته پردانه با خطا صحت ردت دلدار احوالت کن</p>	<p>که دیگر میکنند بستر نه می چانه آراتی که شبها دل دیوانه ام ویرانه آراتی کنند از قصه زلفت مگر افسانه آراتی نیاز بر من بهتر کند چنان آراتی</p>
<p>خیزین از گفت و ناطق خشم و می باشد کشد گداز می گوهر یکدانه آراتی</p>	

<p>نصم آسود گیم ای غم جانان مددی عقد پیش ره از آبله بدارم زنگ زردی شراب از رخ متون آن بد هست دلرا سرستاده بخون غلطیدن خار خاریت شب چه بود در پیرانم جلوه گر نبود کوشش موسی چکنر چون زنجان مجله تن چند نشیمن سازم دل به غلجه بکمره هند غریب افتاد چند در شام زنده غوطه صفای صبحم تا یکی خون بدلم دهند جگر خوار کنند</p>	<p>دایم جمعیتیم ای زلفت پریشان کردی دستم و دهنتم ای خیار بیابان کردی چکنم گز نه گفتند سیلی افروان کردی چشم دارم که کند عشق و نهان کردی بقضا فل فلان ای شعله خیران کردی سخت سرگشته ام ای آتش سوزان کردی سخت در مانده ام ای همت مردان کردی چه شود گر رسد از شاه غیرمان کردی دم باری بود ای گردش در جان کردی جگر نوش تو ام سالی مستان کردی</p>
<p>سخت از پرده ناموس تنگست خرمین گل رسوا نیم ای چاک گریبان کردی</p>	
<p>بجسده جامه صبر مراقب کردی مشتام بویست اگر می شنید بوی ترا دلم ز دایغ تو ای عشق کام خویش گرفت نماز زاهد فسرده میگذاشت ز غرض</p>	<p>بیایک نگه من و دلرا زده هم جدا کردی هزار جامه بیان در غمت قبا کردی ازین گهر صد فم را اگر انبیا کردی اگر به سرده و قد یار افتد کردی</p>
<p>خرمین بطرز تشدید تو آفرین با دا لبم به فرقه عشق آشنا کردی</p>	
<p>ای آنکه غم بحسب کشیدن نتوانی</p>	<p>ترسم که رخش بینی و دیدن نتوانی</p>

<p>سخت است گرفتاری و آوارگی ایدل در دام غم ای مرغ پروبال شکسته بسمل شدی از هر چه و بجای نرسیدی بی پرده گرفتار ز در بسته یار در آید</p>	<p>دشمن نه گذاری و زبیرن توانی آرام نداری و پیریدن توانی از ضعف چنانی که طعیرن توانی ای دیده حیرت زده دیدن توانی</p>
<p>مجموع نه که چه خیرین از می تو دلش لب بر لب جامی و چشیدن توانی</p>	
<p>نمیدانم توبی پرواگاه از دل چه میخواهی چه نه تا از تیغ اوست برگردن بشید از برون از جلد محفل است کافیه بی جلد ز کف گشتگی مشت خدایا جسم نگار شرار آسا بر افشان قی قائل خرد جانرا به از دل جلوه گاهی در دو عالم است لیلی چه فخر جان نامی از دقترای لاطائل دل آزاده باید ز اداین به بر میان تبین در دلباب و حاجت روانی عالمی آما بحر خست که فرزند سار شکوه زاران دل دنیا پرستان از طمع خالی نمیشد محض حرص است نیاز و مرد میدان چو گرگ افتاده در پستین یوسفان شک</p>	<p>نشارت کرد جان را دیگر از بسمل چه میخواهی تو ای خون بخل از دهن قاتل چه میخواهی شکستی با خن از این چه شکست چه میخواهی از دیو یک روبا آئی سائیش نزار چه میخواهی باین کام فرستی از عمر مستعجل چه میخواهی تو ای مجنون صحر اگر از محمل چه میخواهی ز ادراق پریشان خورای جان چه میخواهی اگر مرد حق از عالم باطل چه میخواهی در دل گفته انداز مرای گل چه میخواهی ز تخم افشانی دنیای بیجا صلح چه میخواهی به عالم چشم سیر از کاسه سائل چه میخواهی دوست و یار زدن و بگری جان چه میخواهی ز جان پاک گامانج ای غافل چه میخواهی</p>

دیوان شیرین بودا کو دگی تابا شکرد اید	بجز کام هوس از لذت عجل هیچ چیز نخواستی
خرمین از شعله خسارت تلبانی سپندت را بغیر از سوختن زین آتشین محفل چه بخواهی	
چو چشم آئینه حیرانم از جمال کسی درین چین بگل و لاله نازنا دارم نمی شود نکلن جلوه حسن بے پروا بسا غزل آتش فراج می ریزد فلک ز حلقه گیوشان امر مار کرد جانیان پی رسوائی همست تمام	بری شیشه دل دارم از خیال کسی که خن من چو خاک گشته پایمال کسی چه شد که آئینه آبت از افصال کسی شراب شعله حل کرده رنگ دل کسی بیای که شمه ابروی چون بلال کسی خداکت که نرسد کسی ز حال کسی
چو جلوه است که چون سایه کائنات خرمین فتاده در قدم نازنین نهال کسی	
ای دل سپند آتش سودای کیست در محفل که موج بریزد میزند در پوست رشتنخیز قیامت فلکند بیایم و به لعل تو در جان سپاریم سوز و بیدیه خواب بدل آه مستم زاهزدین برآمد و عاشق ز دل گشت	خرمین بباد داده سودای کیست آئینه دار حسن دلارای کیست ای خون گرم مهر که آرای کیست برگو خند ایر که میسهای کیست آرام ساز جان شکیبای کیست خوش فرصت تو باد میسهای کیست
اشک برنگ باده فرو میچکد خرمین مستی شبانه غمهای کیست	

ناله ام را در دلش تاثیر بودی کاشیکه سیل را بتیابی از ساحل بدریای بر گلستان نبود درستان محزون لبها ترا چیده به زجام می نباشد صیقلی ساقی کجاست شبنم از دریای آتش زود زندهاری شود سوفت جان از شوق وادانیزیر باغها سخت بنزد قوت گلشن ابرازاری کجاست غمنماز تر بنود چرا پروای دل شمع گر سوزد شهباز روز آتشین هست رسته در دل از خرد خار خوش اندیشها	شکوه ام را گاه گاهی میشنودی کاشیکه بیقرار یهای امیداشت سوزی کاشیکه بلبلی از گلبنی منور سوزی کاشیکه زنگ تقوی از دل مینورودی کاشیکه مرزبی داغ مرا می آرمودی کاشیکه آتش پنهان امیداشت زودی کاشیکه نیم ستان از صفائی مینورودی کاشیکه عقد از خاطر مایکشودی کاشیکه چشم آتشبار مایکدم غنودی کاشیکه کشت ما با برق عشقی مینورودی کاشیکه
--	---

ککاک خاموشت چمن را مینوادار و خنجرین
نغمه با عهد لیان مینورودی کاشیکه

چه خوش بود که بدی طرح نو بهار کشتی زمن دست حمایت شود چراغ دلم نیکبختی چون نقاب از رخ نهفته چرا رفت بهشت برین با بهار چه کار دراز شد شب هجران آسمان قوت هست دید صبح بهار خطت سسزد که مرا	پیاله برخ آن آتشین هزار کشته شبی که دست بر اثر لعن تابدار کشته نظاره را بسر راه انتظار کشته لبه چه میکند داری چراغ خار کشته که از مقام من تیره روز کار کشته عسلم بد فتر غمهای بشمار کشته
جواب نکته رنگین اوج دیت خنجرین	

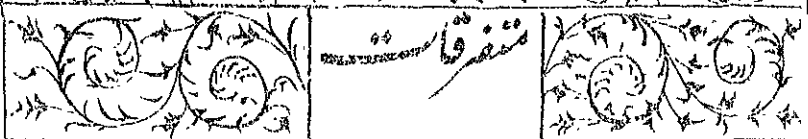
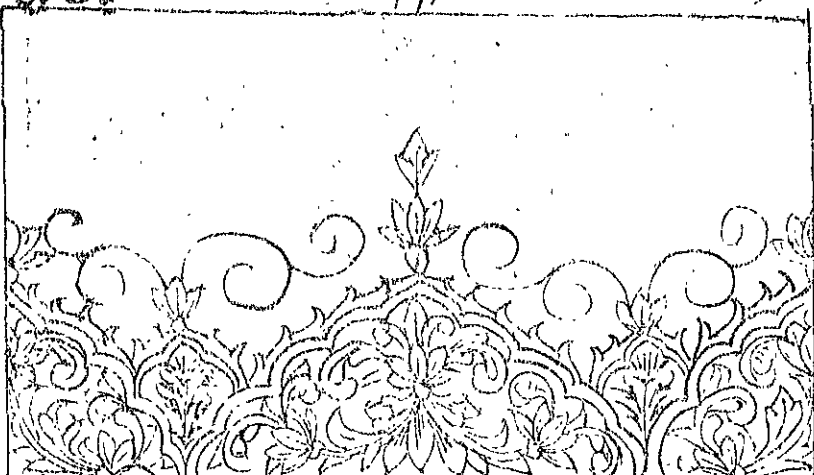
سزد که بر ورق لاله این نگار کشی		
<p>بلذت گفت با صبا و خور آن غشته پخیری بهالم بهشتی دیدیم صبحی در بعل مارد بیاساقی خاموش میکشد جامی تصدق کن فزون ای آسمان سنگ سلامت بر سبک ما دل آشفته تابستم باد از خوشیتن بستم نباشد احتیاج لاله و گل تر محبوبان را چو تری روزگاری شد که طوق بندگی دارم بگردان شمع من برگرد سر روانه خود را بشور انگیز و سپادی حکیمانرا بوجد بزرگ شمع بود از رشته جان تا ز افغانم</p>	<p>باین تفسیده صحرای آذر آب شمشیری خروشی سرکن آفرج سحر کج نفس گیری سرت گردم روان بود بکار خیر تا خیری تو هم چون خم درین مینا نه پستی زمین گیری ره خوابیده آنزلت را بایست شبگیری زهر سو میدرد دماغ پلنگی پنجه شیرری نمی سازد چرا آزار و سروت بندگی پیری که دارم جانم ذوق بال افشانی از دیدی دل لیوانه ام در حلقه های لب نه بخیری شب عمرم سحر گردیده با آه گلو گیری</p>	
خرن از گوشه بیت سخن فسانه سرکن نوی عند لیبان چمن را نیست تاثیر		
<p>تو گرا بر نقاب از روی آتشناک بردار چه کم خواهد شد از گیسوی شرکان چاکت صف مشربم خواهد زد آسان چون چهره شرکان زمین در سینه افلاک میگردد طیان چون دل حاصل سازست بهشت و حاکمی پست ترا صفای وقت بر تو تو بکشد در جزیت</p>	<p>چو شبنم عالم افسرده را از خاک بردار زکات چشم اگر افتاده از خاک بردار اگر دست از عنان غمزه بیابا بردار مباد اسایه سنگین پیش از خاک بردار به بستی اگر خواهی سحر چون تاک بردار عیار صبرم اگر زانینه ادراک بردار</p>	

<p>بیا در سایه داغ جنون می سوزانی کن میفشان تخم سعی از هر صوم و دنیا بجا سلامت کی توانی درگیر میان کفر و حق نوازی عشق را در پرده پنجه دین اثر دانی</p>	<p>چرا باید بگردن منت افلاک بردار که ترسم دانه دل نیری خاشاک بردار تسلیم اگر زان حلقه قزاق بردار مبادا چون جبرست دانه دل صحرای بردار</p>
<p>خویش را اگر گریه صد که چای می کند طوفان و می کن استین از دیده نمناک بردار</p>	
<p>افشان نسیم تخی ز لعل ناگوار بیفایده رفت اندر این شک که فشاندم در ملک طالع صاحب نمشدد هم است که بی پروا گم فاش نمشدد با نیت نصیب نظر پاک که سبازد</p>	<p>میخواست داغ دل مابوی بهار سیراب نکردم گل باغی سرفراز بایتم و سودا سر زلف و شب بهار بجوان تو نگذاشت بدل جبر جبار برداشت صبا از سر کو تو غبار</p>
<p>یار از نظر انداخت دل زار خیرین را ای ناله پدید در غیب بعد از تو کار</p>	
<p>نماصان تمام مستند باقی صلاحی عا خامیم و از قناده می ده که باد بخش آواره ام بفرقت از منزل سلامت مطلب بهل در لغت سر کن راه نیست خواهی حج نباشد سر کن حدیث دریا دل در شکسته حالی صد ناله در گشت</p>	<p>تو جرمه کرم کن من را و قیام الکرام اجساد را قیامی ارواح را تو اجماع یا جبار دار سلمی بلغ لهما سلام سنجی اگر مقامی داری اگر میانی ایلا لمار میثا عن سید الانام انی رجوت دهر را شکوه عن استقام</p>

یار آدم با لیلین شد به خمار اموشش یا جارتی بوجب بوقلی حدیث بخشد	خدا و کلام شکرانی او فراموشی ذرا اجل است ایام اکمل الکلامی
	گوش خرمین خاموشی طرب است سر کن بر می خدا را ساقی بیار جان
برای منی مانع آشفته منیل میکند کار دل را در خروش آورده چون گل نشسته شب از وجد نسیم از خود زخم کرده پیشین بهفت ملت قوی که زخم از غمی اکنون پیشین	بناشوریدگان آن زلفت و کامل میکند کار نوازشهای آن بگنجین قفاصل میکند کار بهری بجهنم گدایان بلیل میکند کار خود را هوس هر کس به قائل میکند کار
	خرمین از بوی افندی لاله غمش هر دم تروم گویی باز او بهر سحر قفل میکند کار
گرفت که در آن طرد غمشان به بند نمی آموزد تیغ نگاه از دشمنان کردن صباح شادمانی تخته آرد شکر و شیرت بخون خواهد نشاندن تیغ بیا که کافش کلید فتح مطلب باب خاموشی میباشد حجاب از راه بر خیزد نقاب ماه بکشد	زلف خیزد خورشید قیامت سائبان به بند خدا را که دستیر سم که چشم از دوستان به بند اگر از خوردن نمایی بیا حاصل دهان به بند چرا باید یکدیگر خشم منگی بر جل میان به بند در اقبال بکناید اگر قفل زبان به بند اگر یکیم در دلمه ابروی این آن به بند
	خرمین از گوشه بیت اخلاص بیرون نمیدارد تو با این بسته بالید با طرف از دوستان به بند
ای سوخته عشق چرا کم ز منید از خوش برون آبی بیا هوای به بند	

مردی بود از نفس خطرناک گزشتن برخویش بنالیم ز درویشی و شاهی باسوخته جانان چکند آتش و مزخ	زمین خندق آتش بجهانیم سپند بردوش ندریم پلا سی و پرند من ساخته ام باتبه حیران تو چکند
گفتی که خرمین در غم حال دلست چیت آتش بدل سوخته ام باز فکند	
بجانمندی بی ملک سخن سازم دیدی پرانند ملک آنجا که من پروانگی کردم ز بیدارت بچیک گاو ش غم سینه را حاد بپای خوشیتن می پرورد چون ساطوبی را	بخاموشی نوای سینه پر از مرادیدی ببال رسائیهای پرواز مرادیدی بنالش و خراشیهای آواز مرادیدی لواهی دولت فقر مرا فراموش دیدی
خرمین افسانه ام جاود و دانا مرادید بیزم گفتگوی عشق اعجاز مرادیدی	
ز دل غافل یا جانی نباشی به بیگانگی که از من بپوشان من بپوش گند شست و شست بیدارت از عیش دنیا گذشتم ز گل بی بقا تر بود و سست	نداری و فغان ز گانی نباشی بچشم آشنائی غلانی نباشی بلب باد و از غوانی نباشی برخ حبت جاودانی نباشی نشاط بهار جوانی نباشی
نشاندی بخون از نگاری خرمین را تو ای بی وفا خصم جانی نباشی	
ای خسته بپیر چونی	بی مونس و عکسار چونی

<p>یاران چشندند و دوشداران رفت آنکه طبعیت مکان بود در گریه نمک نمانده دیگر گردی ز سر سیده انزله یار ای مرغ خفس ترانه است که</p>	<p>سجده یار و یار چو سینه با در و دل نگار چو سینه ای سینه داغدار چو سینه ای دیده انتظار چو سینه بی برگ و پین بهار چو سینه</p>
<p>چون شمع خرمین در آتش دل با دیده اشکبار چو سینه</p>	
<p>خوشی گزین در دستان من ندارند رطلی بهم آتش دهن بریدیم پیوند لفظ آشنایان و فانیست و گلشن حسن چو سینه نباشم چرا سرخوش پای کوبان اگر حسن را باشد آئینه دار شو و ظلمت لفظ چو سینه بابل فلاک کیست تا زش و عوی تبار سر است لفظی که جان نقش است</p>	<p>که لفظ است خار گریه بیان من قلم کی بود و در میدان من کشیدیم سر در گریه بیان من بصد چشم گشتیم حیران من بدست است زلف پریشان من بود چشم شاد پرستان من بر آید چو خورشید تابان من بمیدان چاکبوز اران من بے ترک از آب حیوان من</p>
<p>خرمین از دل رشت غرق نوریم چرا غنیت در زیر دامن من</p>	



بهر چه در کشت پیر بیکانه و منارا نخل فسروده مایه ساینه نمره شست	چشمه که می نه بیند دیدار آشنارا ماشناخ خشک بیدیم معذور دار مارا
آورده عساله نگی ساخته مارا چون مهره ششدر شده در پیر تو تاهیم	آن گوشه نشین در بدر انداخته مارا در یاب که نیرنگست غمت باخته مارا
دل نازک پراز خوسته رسوا میکند مارا ز دایع عشق شمع مرده دل بشود روشن	خلط در بزم اوسا قی بینا میکند مارا غم آتش عذاران سینه سینا میکند مارا
شریک لاله کون شک گستان میکند مارا بچاک سینه دارد و تم نصبت دور از انج امان	بهار خا و مرگان گل بدایان میکند مارا غم حیران باد دست نگر میان میکند مارا

	وله	
چو شیشه بودن تاقی کبود مرا		تک بنگ جهانی تو آید و مرا
منشده بودم بر آسم چوین شراب بنگ		وصال سوخته جانی تو بچ و مرا
	وله	
سخت بد جلوده آید کرده تا غبار مرا		چو گرد باد بلند هست از مرا مرا
	وله	
عشق کرده هست رسانا که غماز مرا		سحرده سوختگی ساخته آواز مرا
	وله	
رفت آنکه دل بخت آسوده بود مرا		چشم از فسانه غم شب می غمخود مرا
زین پیشتر نه چشم جاری و دوخته خون بود		آنکه زین هزار چشمه از دل کشود مرا
	وله	
تبدیل تاب و رخ از دل نبرد بهشت مرا		شده همچو شمع شمع خط مهر نوشت مرا
	وله	
دادی بباد طره غنبر بهشت مرا		کردی کسا و کت باغ بهشت مرا
سرمع همان نزار باغ با تش که میسد		آیا کسی چه چاره کند سر نوشت مرا
	وله	
چنان افشانده چشم بیتوا شکلی محابا را		که از به شب غلط هر دم بدید میکند مرا
	وله	
نگذارد از نظرش چشم کینه خواهد مرا		به نیمه راه نگذارد شست آن نگاه مرا

شیر آتش دل شبنمست باغ مرا نگاه مست تو دل را بهوش نگذار		نفس چو گرم کشم ترکند دماغ مرا بخون تو بخت ندست می اباغ مرا
	وله	
می اصلی ز ساعیر می کشم تنجانه لب را بهشت چاودانی و شنگاه بوسه اش دارد		لب مخمور من نوشید این جام لبالب را دیان تنگ او داد وسعت حسن مشرب را
	وله	
سیراند دل آگاه و در دنیا فراغت را		بخاطر ریشه غفلت رگ خوابست راحت را
	وله	
سلطان عهدهم ز جهان شسته دست را انصاف کار محاسب روزگار نیست مشکل که بکند ز تویی کاشکی خرمین		چون سیل پشت بازدهم خاکست را یکسان کند معامله بهیار دوست را این مشت خاک دیده دنیا پرست را
	وله	
باغ و بهار سازد جیب و کنار خود را من آن نیم که چون شمع آسودگی گزینم		هر کس گذشت چون بادید و ز خود را در کار گریه کردم سیل و نهار خود را
	وله	
خوش آنکه غازه گرایم رخ فرونگ ترا دلیل قصه آوارگان عشق منم		ز خون دیده فروزم چراغ رنگ ترا نشان بوسه گذارم دهن تنگ ترا
شکست ای چمن آرای آرزو مر ساد که موی مانی دل کرده اند سنگ ترا		

ولہ	نیزہ لذت ویدار و لکشا سے ترا برگزار تو صید کر شہماست دلم گداخت ناله من آشنای بیگانہ
ولہ	گر انجان میکند تعظیم بجا اہل دنیا را نگین از جہز نام خشک خالی میکند جبارا
ولہ	یاسین بندہ شود چاک گریبان ترا زادہ این خرقہ بدو تم خیکہای تو دوا
ولہ	بدایع عشق پروردوم بہار خاطر خود را نیارم کرد بیرون از کنار دل کہ پروردوم رہ آمد شدوم بمن بستہ است دلشنگی
ولہ	تا در سخن در آرم شیرین زبان خود را نبدم بنالہ چون نے ہر دم میان خود را
ولہ	بخشیدی بمن یکبار جام بادہ خود را نمیگیری سرپرستی چرا افتادہ خود را
ولہ	بہار خط گل و گل شد نگاہ فتنہ مستش را سید مستی و دہلا گشت میثم می پریش را

هجوم گر تیر تلخ و خروشش آلهاسه من ز گاشن بوی خون تازه دل برده غم زد		شکر خواب بهاران شد غزال شیر منقش را دبان غنچه گستاخ بوسیدست و تنش را
	وله	
که امین دیده سازد سرگرد جلوه گاش را بغیر از بیل آن جد شکافشان نهیبش را منش نمی جوین از نو شکافان بر خیزد		که چشم انتظار از نقش پایش است رهش را اگر گله بسته لائق بود طرف کلامش را چرا در سر مرده خوابانیدست مرگان سیاهش را
	وله	
اود سازد بناموشی لب او گفتگویش را ز نیست دل خیابان گلستان نیست مرگانش را		نیارد در گریبان غنچه پنهان کرد بویش را خران بخود بهار خار خار آرزویش را
	وله	
ای از تو پریشان نظری آنها را که دست نظری بانی آن خط زره پوش رحمی کن و از پرده بردی آ که سر غمت		از عکس تو در شیشه پری آنها را مشهور باهن جگری آنها را تا چند کنند در بدری آنها را
	وله	
دعوت نیست با شتر تم آن دشمن ادرک را مشاطه گاشتن منم با این خمار آلودگی		سگ میخورد و دائم نجس آن آبهای پاک را چشم خانبندی کند از اشک ست تکان را
	وله	
قامت شد دست خنم من بر نیه سال را چرخ که گاست وقت تمامی بلال را		باید بروی تیغ تو دید این بلال را کی نقص شان مانماید کمال را

مهر خوشیم سپهر زخم زلفت است		بادست رو چکار لب سبزه سوال را
	وله	
گشتم اسیر جلوه آن خوشترام را		دارم برقص از طلیش خویش دایم را
عنم بشمار و همنفسی نیست در کنار		در عیسدم که با که بگویم کدام را
	وله	
به پیروی عشق ساز و شوختر طبع جوانم را		که آتش میکند پر زور ترشت لکام را
	وله	
علاج عصبه دلتنگی آسانست شوق را		کشت و کار در چاک گریه بانست شوق را
	وله	
انان روزی که گم کردم سراغ آر میدان را		نشان جاده دهنم موج دریای طمیدن را
بهر گلشن که بکشایم لب رنگین نوا بلبل		کنز نازکتر ز گل پرده گوش شنیدن را
نسازد شهرت عقل صید حلقه دهنم		غزالان یاد دارند از من منجون میدان را
	وله	
کنم رنگین تر از دامن گلچین چشم خنجر را		که در آغوش ترکان بنیم آن دست نگارین را
غورش تیغ غریبت تا گریست بمبلگون		خط مشکین آن بشاطره دشمن برگ نسرین را
	وله	
خدا در مانده نگذار و بعالم بی نصیبانرا		عصای کور نعمان میکند چوب ادیبانرا
	وله	
بشمار لفظ و معنی رهنما گشتم دوران را		برای شکر خود پرورش کردیم مورانرا

ند پر دازد بفرود در بنیان طینت جابل شنا در را بطوفان بلا تسلیم می باید ره مرد و فاما بسته تا کی سرت گرم		نمی افتد بعیینک احتیاجی چشم کوران را بهجوم موج و نیایسته سازد عیند زردان را تسلی کن به چینام و صالی ناصبندان را
	وله	
دل بر سر تیرست کشایم کین را هر شیده ای شوخ زین فوق فریبست		از خامه طهر ازیم صفت ای چهرین را هرگز نشناسد کسی از مهر تو کین را
	وله	
نه تنها میکند چون زهر صحبت های شیرین را ز شمع خویشتن از بسک آتش دهرم سوزد		زبان تلخ دشمن کام بسیار دشمن چهرین را رگ خوابم به پروانه سازد نشت بالین را
	وله	
عجبت بلبل زنده با من نوحای حسرت آگین را		بخون دل بهم پرورده مصرع های نگین را
	وله	
حریف نقش کج گزینیستی این بد قماران را		به تمنای سرآور سیر دور روزگار را
	وله	
خدا یا اسفندی ده بادل آزرده لالان را		کمن سحران بروم صحبت صبا کمالان را
	وله	
عقاب تلخ او شیرین کن جانهاست ستان را فرزوان از شایه دارد سیننه من چاک سولای		نحان در پشته او شکر شانه است ستان را چو گل در حبیب عراقی گیرد با سرت ستان را

اوله	آنال کو هست ز دنیا بریده را در رگند از سیل بود استوار کوه گوش کران علاج لب یاده گو کند	کی میرسد گشتد غزال میده وشت حریف نیست ملج میده این پنبه در خورست از پنبه
دوله	زنگین بود سخن دل در خون چسبیده را وقت اگر نصیب شود خواب سستی	کردم روانه نامه رنگ پریده را بالین کنیم دست ز دنیا کشیده را
دوله	مردان کنند خوش غم و هجر همیشه را که بحر زینش به گلو اعطش زند	آب بقاقت آتش تب شیر همیشه را جائی که نخل حسد ص فرو برده همیشه را
دوله	جام عتاب داده غمزه کینه خواه پنجه بکینه منیزی بادل چاک چاک من	زهر بکاسه کرده چاشنی نگاه را پنجه از نشکنی شانه زلف آه را
دوله	اگر بنیم شبی در خواب روز خرد سالی را شه آراید چشم ناقصان تمثال خالی را بهم طومار زلف یار را مشاطه می چید	بهری میکنم تعبیر این خواب خیالی را نمودار رنگ بود از چشم باشد شیر قالی را دل من گر کشاید دفتر آشفته حالی را
دوله	بپیری می کشم آسوده بار زندگانی را	که صرف آن جوان کردیم ایام جوانی را

حق تعلیم دادم خوش قدان بوستانی را سختماخی جان چون بانگش بادست در گشتم	وله	که سرو از صحرای من یاد میگردد روانی را بیکدم میشناسم آشنایان زبانی را
نباشد ناله جز شوق مجنون آلهی را مهر کس که از بهت چو دهم گردن افرازو	وله	بر ریامیر سازند جذبه سیلاب ماهی را بنعلین که ایان میفرودشد تاج شاهی را
بلای جان زبان تلخ باشد اهل دعوی را خیال قامت او با بخاطر نقش می بستم	وله	بگشتم معینه دهنری که در گاستاخی را در آن روزی که فرق از هم میگردد امشب بی را
خوش آن ساحت که بر بالین افغانی کساری را	وله	بیاد دامن از خاک برداری فغانی را
ز دورم دید اجازت داد غم جانفشانی را فراموش کاریش تعلیم دادم از سبک و حی نسیم آسان از آفت و ماندگی دار	وله	نگاهش ز دوری فخر زبان بی زبانی را که زود از خاطر او رفتم و بردم گدانی را تواند که کسی به داشت بار تا توانی را
بنود آرمش شیب و شباب زندگانی را	وله	طیبت زهای دل جو بیت آب زندگانی را
از سر من چاکشد سرو قد تو پای را	وله	خاک ره تو کرده ام فرق سپهر سای را

شعله نجس نمیکند اینهمه سرکران دشی	تاسیجی از کفم کشتی دامن کبرای را
دله	
سر نه خامشی ده طبل خوشنوی را	چون بسخن و آه دم خائمه مشکسای را
دله	
ز دوری خاطر تم شکست نتوانم بر سید اینجا	کشا دل دران بار دست فضل اینجا کلید اینجا
هم تا کوی او دور و ندارم قوت پائی	سری زانها دگی چون جاده میباریکه اینجا
دله	
غم دل از می و مطرب مرا فرو د اینجا	ترانه را چه اثر با ده را چه سود اینجا
تو در کنار رقیبانی دمن آه کشم	عجب که آتش هم آه اینجا فدا ده و د اینجا
دله	
سختو چون می خاموش چون نگین اینجا	گل شهرت شود چون حوت باشد و نشین اینجا
دله	
ترانه کرد سریر نیم ده از اینجا	که دیگری نشود وستان طراز اینجا
دیرین دیار بحال منبر که می دازد	نما ده در عدم آبا و ائمه را اینجا
ساع ویرمغان کن تا رجوع دلم	کشوده ناخن غم پرده های ساز اینجا
دله	
نخاهد بر دختان از رشک ما خشم نمود ما	سود کلک با شکست بر زخم سود ما
دله	
برزه در است در پیش سینه چاک چاک ما	گوش زده اثر نشد ناله در و ناک ما

سر نه چشم مور شد سو ده آستخواب من	کم نگمانه تا بکجه میگندری ز خاک ما
	وله
که خواهد کرد یاد از خستگان بنیو آسجا	شکایت نیست اینجا محرم مهر و وفا آسجا دل آسجا دلبر آسجا مطلب آسجا مدعا آسجا
	وله
از عکس رخس با ده فرو شست دل ما	آینه آن رهزن هوشست دل ما تلقی چش آن چشمه فوشست دل ما
	وله
با اشک روان قطره زنانست دل ما	از کمنه سواران جهانست دل ما در میسکد با پیر میخانست دل ما در پای تو چون سایه روانست دل ما پرورده آشوب جهانست دل ما
	وله
ندید از گرد و پیش دیده هرگز نه سره داکرا	ازین ره کار و شوارست چشم انتظار کرا
	وله
بجان بستم پیمان محبت عشوه سازی را	روان عاقبت محمودا دار و یازی را
	وله
خاک آسوده چو سیاه شد از گریه ما	استقین حلقه گرداب شد از گریه ما خاک این نمکده نایاب شد از گریه ما

چه عجب گر فلک از زاری ما گردوزم		دل سنگین بتان آب شد از گریه ما
	وله	
افروخت بخت تیره زانکس مدام ما		چون داغ لاله بی شفقتی نیست شام ما
	وله	
بهار آمد که می در جام میخواران شود پیدا		مرا از سینه داغ لاله رخساران شود پیدا
مغنی مصرع شوخی زمین باید سراسر این		که شور میکشان در بزم میسران شود پیدا
	وله	
ببازاری که دلق میکساران میشود پیدا		بهمای خرقه پیر میگران میشود پیدا
مژده جلوه ساری میکند جای اثر جالی		ز دلها دو دو این آتش عذاران میشود پیدا
چنین گر گریه را از خوی او دور دل گر سازم		پس از مردن ز خاکم چشمه ساران میشود پیدا
بستی نغمه سنجی خوش بود ساقی شکر گریه		چمن رنگبخت و گلها رنگ هزاران میشود پیدا
اگر بگمانی که در دوزخ روزگار از تو		عیادت نشانیهای یاران میشود پیدا
	وله	
دوست و سینه در عشق صبح ستاره ما		خوشید سر بر آرد و از جیب پاره ما
از ناله وک نگاهت خاطر نشد تسلی		بگذشت غافل از دل بست گذاره ما
	وله	
گذرد گرم ز دل آه سحر گاهی ما		بار بر جاده نگر دو قدم راهی ما
	وله	
باین شوخی اگر بینه سخن بستانه زبان بهما		فروریزد شکست قوه را تا غوش مشربها

چو ابر از فیض ریش گرمی جوش و شکون	علاجی از عرق کردن ندارد بهتر این آبها
وله	
زنجی ز خط تو خرم بهار شمر بها چه جادویست ندانم که میکند با هوای ابر غنیت بود که منیر سم	حلال بر هر که غرض تو به زبان بجا بیک که شمه نگاه قوطلی طلبها نکب جاده کند چشم شور کوکها
وله	
ای از تو داغ بر جگر لاله زار ما در پافتاده سوز لعل تو سر و ما	سرگشته در هوای تو بوی بهار ما از دوست زفته سنگست اختیار ما
وله	
ایست سرو و من و بلبل بچین ما نشندیده کسی از غنچه مستور تو حرفی روزی که دهن لعل تو بر باد غبارم چون خاک سر کوی تو گیرند در آغوش	فسد یاد ز بهر جوی این عهد شکنها اما زبان باز تو افستاده شننا در خاک شده غالیه بوجیب کفننا در حشر نیارند ز جهان یاد بچنها
وله	
ای امت نگاه تو جادو خیالها افشاده اند بال و پر از بسکه بنشینند	صحرا نور و گرمش چشمست نزارها برده هوای دام تو فرمود نالها
وله	
آشفته چوین بنود سنبل مگاستانها شیر خنم دل گوید پروانه بجاموشی	شوریده سرم دارند این طره پیشانها بلبل بچین سنجید این پرده بستانها

چه عجب گر فلک از زاری ما گردوزم		دل سنگین بتان آب شد از گریه ما
	وله	
افروخت بخت شیر ز اشک مادام		چون دماغ لاله بی شفقت نیست شام ما
	وله	
بهار آمد که می در جام میخواران شود پیرا		مرا از سینه دماغ لاله رخساران شود پیرا
صفتی مصرع شوخی ز من باید سربازیدن		که شور میکشان و به نرم میشاران شود پیرا
	وله	
ببازاری که دلق میکساران میشود پیرا		بهای خرقة پیر میز گاران میشود پیرا
موش جلوه سازی میکند جای اثر جالبی		ز دلهما دو دایره آتش عذاران میشود پیرا
چنین گر گیر را از خوی او در دل گیرانم		پس از مردن ز خاکم خشمه ساران میشود پیرا
بستی نغمه سنجی خوش بود ساقی شکر گریه		چون بگفت و گلبانگ هزاران میشود پیرا
اگر بجای که گرد و چند وزی روزگار از تو		عید آشنایهای یاران میشود پیرا
	وله	
دخست و سینه در عشق صبح ستاره ما		خورشید سر بر آورد از جیب پاره ما
از ناو که نگاهت خاطر نشد تسلی		بگذشت غافل از دل مست گذاره ما
	وله	
گذرد گرم ز دل آه سحر گاری تا		بار بر جاده نگر دو قدم راهی تا
	وله	
باین شوقی اگر بفریخته خنستان زبان لبها		فروریزد شکست تو به از آن خوش مشربها

چو ابر از فیض ریزش گرمی خورشید مشکین		علاجی از عرق کردن ندارد و بهتر این است
	وله	
نزهی ز خط تو خرم بهار شکر بها		جلال بر چه کس خورشید تو به زبان بها
چو جادو نیست ندانم که میکند پاد		بیک که شمه نگاه تو طی مطلبها
هوی ای ابر غنیمت بود که متیرم		نکاب باده کند چشم شکر کوکها
	وله	
ای از تو داغ بر جگر لاله زارها		سرگشته در هوی تو بوی بهارها
در پافتاده سوزن تو سرورها		از دست رفته شکست اختیارها
	وله	
انیت سرود من و بلبل بچین ما		سند یا در سیر حمی این عهد شکنها
نشنیده کس از غنچه مستور تو حرفی		اما بزبان باز تو افستاده سخنها
روزی که دهن زلفت تو بر باد خوارم		در خاک شود غالیه بوجیب کفنها
چون خاک سر کوی تو گیر در آغوش		در حشر نیسار نذر جهان یاد چو نهها
	وله	
ای امت نگاه تو جادو خیالها		صحرانورد گردش خیمت خزالها
افشاده اند بال و پر از بسکه سیرند		بر در هوی دایم تو فرمود ناها
	وله	
آشفته چو من نبود سنبیل بکاستا منها		شوریده سرم دارند این طره پریشانها
شیرخ غم دل گوید پروانه بخاموشی		بلبل بچین سنج باین پرده بستانها

شور لب محبوبان فرود ز عشق لیله کده دل را که راه نگریدی کم		حق نیکه دارد دامنم بنکد انما بیوده نه گشته مجنون به بیابانها
	دوله	
چه تر برگزیده از می وصل تو دانا خیال توبه نقشی بود بر آب نرانا		ز مخموری بود خمیازه چاک گریبانها دران عهدی که با پیانه می بستیم چانهها
	دوله	
چه شد مهر جهان آرای من آن گرم شویا لباس بنیه داغ لاله را در بر نیاشد		خوشامد که با ما در شستی چایانه نوشیها ز عاشق فطرتان هرگز نیاید پرچوشیها
	دوله	
نباشد دل چرا از طعنه یار امید و آسایش برایش قاصدی دارم چه چشم انتظار آسایش		
	دوله	
شد قسمت خال تو که مشک خنک است بوسیدن آن لب که زیاده از دهن است		
	دوله	
مرگان تر بهر تو ابر بهار است در جوش داغ سینه مالاله زار است		
	دوله	
شراب تشنه لبی موج ز داغ کجاست کباب سوختگی بوی ز داغ کجاست		
	دوله	
فصل بهار عشق و تاشای اشک است مستی که پشت پا بجهان خراب رود		چشم سفیداکت در میای اشک است طوفان سیل باوید چایی اشک است

برکت گرفته کاسه در یوزه ارضیت		دریا گداسه گوهر والای اشک است
	وله	
دو یگیر جابل به بغل دشمن خود دشت		دفعی بگریبان زرگ گردن خود دشت
	وله	
روزی که غره اش بمن خسته جنگ دشت		هر جای دل که دست نهادم خدنگ دشت
میخواستم که خرقه بساغر بنفشرم		خضبت خمار دست مرا زیر سنگ دشت
	وله	
با چشم سیر نعمت دنیا چه حاجت		تا آبرو بجاست بدریا چه حاجت
عمریت که طلبا نچرخ می کنیم		مارا به سبزه رودی صبا چه حاجت
ثرو لیده موی بر سر تاج خسرویت		شوریده را با نسر دارا چه حاجت
زهر اجل بکام من آب حیات ریخت		دینا گزیده را بهیجا چه حاجت
	وله	
مستی چشم یار ز پیانه خود دست		خواب بهار پرده افسانه خود دست
غمهای مایه دار تو از دل سنی رود		این گنج شاهوار بودیرانه خود دست
	وله	
خار ریت برونده رضوان بر ابریت		خاک درت بچشمه حیوان بر ابریت
از شوخی نگاه تو آموختم سخن		هر نقطه ام بچشم غزالان بر ابریت
رافسانه تو گشته ام آشفته گفتگو		اوراق من بزلت پریشان بر ابریت
خود را بچنگ لطمه دین نیافگنی		این موج بهر آب بطوفان بر ابریت

وله	تا بود داغها مل آزرده حال داشت در گلشن از حال تو ای آفتاب روی
وله	این مرغ چشکسته چمن زیر بال داشت شبنم نبود گل عرق انفصال داشت
وله	کا و کا و شره من بجگر خون نگذاشت حرکت در قلم نکته سسرا نیده من
وله	سینه ام داغ برای دل مجنون نگذاشت شوخی مصرع آن قامت موزون نگذاشت
وله	تاراج صبر و زنگارش رواج داشت از نوشخند بود لبوس امیدوار شد
وله	دیرانه های دل چقدر با خراج داشت یاد زمانه که تعالای رواج داشت
وله	دامن فشاند شمع مزارم بیا داشت چشم سفید گشته مرا صبح وصل شد
وله	در پرده دل جلوه گری بار و گر داشت از زلف پندخت بیا پر تو رویش
وله	پیمانه چشم من دیدار و گر داشت این شمع دل افروز شب تار و گر داشت
وله	حالی از خلق مجلس نافه گشت ترشت بیگانگی بیشتر با آشناترست
وله	خون شد ولی که آینه بیکان تار داشت خفا فلک سینه آتش آهمن گذار داشت

خون ستم کشان اسیرش بگزشت	ولم	اود را ز جور ناله عجزی که باز داشت
آن روز شب تیره ماهم سحری داشت	ولم	کز صبح بناگوش تو چشمم خبری داشت
آنهم شده چون دافع دل لاله یا تشنگ	ولم	این کاسه ما بود که خون جگری داشت
ایام غم مرا بهار است	ولم	مرغان رگ ابر آرد است
طرح عیشی چرا نریزم	ولم	و امان دلم پراز غبار است
بگلشنی که رخش گوشه نقاشی است	ولم	بجای عارض گل رنگ آفتابی است
میدان درو تو دارم نهان شکسته دلی	ولم	خوشی بخت بدوی که در شرابی است
گرفته گرد کسادی دکان زلف ترا	ولم	عجیب خط تو بازار مشکناش است
نثار فیض در آب و گل درویش است	ولم	جام جم کاسه گدائی دل درویش است
ماهرین در نه جفت تکلیه دولت زده ایم	ولم	صد کوفین در منزل درویش است
بخدمت بنجیده گفتار آن لب پیان است	ولم	آشنای وی که دیدم معنی بجایان است
ره غلط افتاده مجنون بیابان گردا	ولم	منزل آرام صحرا ی دل بیابان است
هر سدی که بود میل تو جانی تو بهاست	ولم	هر چیزی بر دای تو خدائی تو بهاست

از بیگانه هر دو جهان آنچه پسندی زان عقد که در وی شکند ناخوش بهیر	در آتش بازار بهای تو نیست در هم نشوی عقد که شامی نیست
وله	
دیوانه عاقلانه بهامون گر نخته است صدیدی که بوی خون شود ز کام شود	علیه ز بیم خلق بگردون گر نخته است خواهم ز دام دیده پر خون گر نخته است
وله	
بر لبسم حرف آن تنگ یار افتاده است	بخیه لایزمنان بروی کار افتاده است
وله	
روشن از حیرت دل شد که دل آرائی است پای آوار گیم رهبر دامن نه شود وسعت آباد دل افتاد حزین در پست	در بر این آینه را آینه سیاهی هست گر بجز کوی تو پنداشته ام جایی هست برواز خویش که خوش دامن صحرایی هست
وله	
بال و پر گر با سیری نبود پروا نیست	گوشه خاطر ما هیچ کم از صحرای نیست
وله	
در کارخانه دهر چیزی بدعت نیست بایاد قامت او سازد دل شکسته	فصحت بود فردا دان جائیکه اشتهایت در دست پیر چیزی زیبا تر از عصایت
وله	
طوفان فتنه است و کرمی تنگیز نیست نخت جگر همین بنایق من آشت	ساقی بیار کشتی می را گمیز نیست از خوان دهر قوت و گمرازدیز نیست

جبر پیر میفرودش که امروز بی ریاست		پیری ندیده ایم که آتش بشیر نیست
	وله	
چون شمع بی سبب نسیم جانگداز است		و انعم که حسن لاله رخسان و لبناز نیست
یکره به ترتبم قدمی میتوان گذاشت		من خاک راه گشته ام بر وقت ناز نیست
	وله	
زاهد خمیده است چون پیکر مملو است		یکست تار موی بر تن او بی هویت
دارد ز مرشدان طریقت خلیفه ها		ایمن بشهر با نتوان شد که عولیت
	وله	
مستحق کونکند نغم غم اینیم نیست		سیر خشمم ستمم رغبت تحسینم نیست
زاده دل همه حوران بهشتی نسبد		فوق آرایش گفتار و رایحتم نیست
	وله	
مدتی شد که درین بزم سخن ساز نیست		گوش چندانکه دهم زمره پروازی نیست
یارب از زخم دلم زحمت مرهم بردا		غیر این روز نه فیض در بازی نیست
آنکه یک عمر درین تنگ نفس ادا		گیرم آزاد کند قوت پروازی نیست
	وله	
پی برده هر که دادی دل جلوه گاه نیست		و آنکه چاک سینه ما شا هر گاه نیست
	وله	
هر کجوه ز انتظار تو تار نظاره است		هر جاده در ره تو گریبان پاره است
چون موج سرگران گندم زاب زندگی		در سایه قد تو که عمر دوباره است

	وله	
<p>دورن پر کاله دل بر فزیه بسیار او نیت لاله جانی که بان گوشه و ستار او نیت</p>		<p>مواست بوی کمر یار او نیت دل خون گشته پرداغ مرا چیت گناه</p>
	وله	
<p>فیض سحر از سینه گلپرور چیت حسره آن نگهی آئینه دار بدن چیت این مشک تر از ناف غزال چشمت چیت</p>		<p>بی باده سیت شب از یاسمن چیت نظاره خیال که در آغوش کشیدست شد صفح من جزیره ستان درق گل</p>
	وله	
<p>دین چشم غوطه در شده در خون این چیت تا شور پسته تو نمکسای داغ چیت نظاره گسته عنان در سران چیت</p>		<p>این داغ و لغز زندانم چرخ چیت در راه انتظار سفیدست دیدن با آنکه یار مر و مک دیده نیست</p>
	وله	
<p>هر چه گفتیم و شنودیم عجبست در ره سیل غمخودیم عجبست بال پرواز کشودیم عجبست</p>		<p>هر چه بستیم و کشودیم عجبست غفلت از حادثه در هر بلاست عرصه هر دو جهان تنگ نصبت</p>
<p>عالمی چه باگشت خرمین عجبست آئینه زود و دیم عجبست</p>		
	وله	
<p>زه کرده اند از زک گردن کمان کجبت</p>		<p>دوران بدل ز نندستان از زبان کجبت</p>

دل از یادش در آغوشش خنک شد	دل	ز بس بالیده است این طره در دریا خنک شد
	دل	
ز بی برگی ره افست و لم بردن بندد	دل	چو من پیرا دگر از راه فصل خزان بندد
سخن بگاند باشد بزم افست آشنا یا نرا	دل	بهم سپید چون لب راه که تار زبان بندد
	دل	
کجا بستی که عاشق بحسن بی وفا دارد	دل	که مانند گل رعنا خزان در وفا دارد
	دل	
عشق در سینه من لاله تانها دارد	دل	دل خون گشته ز داغ تو فشانها دارد
هر کس که بر پیشین کرده که چنان شکنی	دل	دل سکین بی وفا باز گمانها دارد
	دل	
سامان پریشان دلی انداخته دارد	دل	زان طره که بردوش بر انداخته دارد
دو رخ بدل از ناله برافروخته دارم	دل	زان شعله قامت که برافروخته دارد
آتش کده در جگر سوخته دارم	دل	زان حسن گلو سوز که بی ساخته دارد
از کار خط شوختر از جوهر شمشیر	دل	بر آئینه عارض پرداخته دارد
	دل	
ز بی مهری او دامنم چسبانم مرده دارد	دل	گل حسرت کشتی نه خورده نه برده دارد
نه تنها صحرایا دین شوریده سحر ارا	دل	چو دریا چشم پر شوریم نمک پرورده دارد
بخاک من گذر کن تا به بینی لاله زاری	دل	مزار خشک زاهد سبزه شیر مرده دارد

دله	سوریده سرم طره بچیان تو دارد ز نیگونه فرو مانده و بتیاب تو انجم
دله	شک خنده دلم خواهش ز لعل سبکشی دارد خزین از دماغ خون گرم محبت خیر دارد
دله	گزند کوک از گردم فرو جان زبانی دارد جهان افسرده اسباب عشرت از که میجویی
دله	دگر خواند دل دیده را آلودنی دارد بنجام دولت بیداری آید از آن روز
دله	چند چون شمع محفل گرتنم فرسودنی دارد بدل تا چند از خواب حسرت جری پیاپی
دله	طلپش سینه مایانگ درامی دارد نیفته از میکرده چشم تو برده است مگر زیر تیغ تو بمن دولت جاوید رسید
دله	آشفته دلم زلفت پریشان تو دارد پنهان چکنم سستی بیان تو دارد
دله	خمار من تمنای شراب لب چشی دارد که دستی بر دل هر کس نهادم آتشش دارد
دله	خدا از چشم من شعله داران امان دارد ز خامی حرص بندارد و نور سر دمان دارد
دله	می پر زور اشک لاله گون پیودنی دارد که چشمم در نظر بر آستانش سودنی دارد
دله	تلف عشق تبان در سینه ام فرودنی دارد سرت گردم شراب وصل هم پیونجی دارد
دله	جاده ناله ماراه بجا بی دارد جام آبسته می هوش ربانمی دارد سایه گویا بهرم بال هجای دارد

طبع وحشی سخنان میرد از هر طرف	فهم بر معنی شرح مانگر جدائی دارد
	وله
عمر گذران فکر و دسالم ندارد	چشم نگران پیل بدینال ندارد خشم تو پلنگیست که چنگال ندارد
	وله
باوایغ محبت دل دیوانه نسازد	دریا کشتی مخمور به پیاپی نسازد خاطر نکست عشق ز معصوم نسازد
	وله
شراب خور من آن است را نشوید بسازد	کیا با سحر لب شیرین او را شور بسازد بقسمت که نصیب خضر یک شب به جوان چنین بی پرده چون عیال نسگروید افنام
	وله
مرغین زهر آتشی آتشاک بسازد	که آتش خار را از مهستی خود پاک بسازد بر آتش با خفای ناکسان دلم شکیبایی که عیال تا گل آید با خسر و خاشاک بسازد
	وله
زافسانه که بشب شوره نامهرسد	از حرمت و صوت کو لب دریا مهرسد
	وله
سخت چون میسر ایم کاشک در میوزد	گلوی این فی از شیرینی گفتار میوزد دل از خامی چرا بندم برقی عمر مستعجل نفس در سینه ام از گرمی رفتار میوزد

وله		
نکست بخت لاله قریح در رخسار زرد		بوی تو راه قافله نوبهار زرد
نوبهار شید را نگشته میسر درین بساط		نقش که از رخ تو دل ما خدای زرد
وله		
شراب لعلی آن نوش لب با چه رسد		ز آب شکر با خون گرفته چا چه رسد
چون فستاده مرا مدعی میسران		تن خفیف مرا تا ازین هوا چه رسد
وله		
بلاکش عاشقی کو با غم جانانه میسازد		ز جان سختی دم شمشیر را دندان میسازد
کشا میدگل شبنم گر چندین غمش لغت		به بلبل آشیانه غارت آتشانه میسازد
وله		
نقاب آسجا که از رخساره جانانه برخیزد		برهمن از سربت گیسو ترا تشنه برخیزد
یک رنگ از بس نو که دام در کعبه گیر		خروش و خراش شیون از تبهانه برخیزد
وله		
تأصیف غمی از لب یارم رسانند		تیر غم شرابی بخارم رسانند
دل در شکر به جانی ازین شیره رسانند		آواره ز خود کرد و بیارم رسانند
وله		
انقدر کرد طاییدن که بارام رساند		فیض پرواز همین بود که نام رساند
خجل از قیاس نسیم که ز گلزار جهان		بوی باغچه به بلبل نام رساند
از تپ عشق بجای چشمت ساقی دارم		که به تخیال بهم را لب جام رساند

آتش گری گرم تر از آتش محرومی نیست	نخل حسرت چقدر آرزوی خام رساند
	وله
بدینا قدر را باب مذلت پیش میباشند	کفت سائل را غنای مگر در پیش میباشند
شکایت نیست مطلب چون چرخ را بر دایره	نغانی در نهام و سینه ای را شکر میباشند
	وله
در طبع کام دل بی بصران میباشند	دیده کور بدست دگران میباشند
ره نوردی که نه بر مرکب عفت سوار	همچو خربنده بدنبال خزان میباشند
	وله
تدرود دل اسیر سر و آزار تو میباشند	بهای جان قیامت جلوه شمشاد تو میباشند
بایشان دست خاکی که غم محنت کشان شادی	دل از غم خراب هم عشرت آباد تو میباشند
	وله
خون من تیغ تو آندم که بجاک افشانند	دشمنه کاش بران دامن پاک افشانند
ثمر عالم اینجا و جز این نیست که جبر	جگری خون کند و دیده بجاک افشانند
	وله
چرا با مهر روی دی میلان را کینه میباشند	هوا اگر مست ما را تا نفس در سینه میباشند
	وله
دلم در زلفت او از بلینه نالان بشیر باشم	غم دیوانه در شهر از میان بشیر باشم
مهرم عاشقان از دور باش ناز افزون باشم	ترا در خانه در بسته همان بشیر باشم
هوس چون بی نهایت شد نماند جای بشیر	چو ویدیایی کنار افتاد و طوفان بشیر باشم

نقش مراد دنیا نقش بر آب باشد	وله	روی زمین سراسر دشت سراب باشد
مست گذاره باشد چون گل سوار گردد		دولت عیشته اینجا پا در رکاب باشد
سغنم چو هست در دل نکست سرب باشد	وله	چو رسد بیا و لعش طعم شراب باشد
پریشان سنبلیش و بیابان احوال من باشد	وله	شعبه جوانان و چون بنایه در دنبال من باشد
شفاعت سخی طاعات خواهد کرد در پیشتر		گناه عشق اگر در نامه اعمال من باشد
خیال مونس بنان اسیران بدن باشد	وله	بفرست آشنای هر کس که یابد در وطن باشد
با دل غم آن رشک پری ساخته باشد	وله	با غنچه نسیم سحری ساخته باشد
خوشا چشمی که محو لذت نظاره باشد	وله	زمرگان تنبیه افشان گل خساره باشد
مجزا کرده ام دل را بشور انگیز کبکها		که تار در دست هر سیمین پری سپاره باشد
کج می نگرد خوش بهرامی و عالم	وله	رندی که بی پایوسری ساخته باشد
ز غیرت آب که هر غل غرت را بجز باشد	وله	لب اظهار مطلب آتش آبرو باشد

آب دیده ام خونین آرم آتشین باشد طعن بر گدنگاران ای بهشتیان فرزند	وله	عاشقم بکام دل عاشق زینچین باشد جنت نبی آدم حسن گندمین باشد
لب گویای من چون شمع متراض سخنها شد ز بس سحر نیر ز اندیشه ام یاده خط نبش برنگین جلوه در خون کشیدی گوشه گیران پراز ضمون عبرت مانده ام چیده طوباک	وله	زبان روشم افسانه ساز انجمنها شد رقش پای کلام صغما شک حننها شد رشادی بخیمای خرقها چاک کفنها شد ز پیری قامت فرسوده ام صرف شکنها شد
اگر یادم چمن پر در آغوش نخواهد شد اگر خورشید شوید روی خود در چشمه کوثر	وله	سخنهای من از خاطر فراموش نخواهد شد طوب با سینه صبح بناگوشش نخواهد شد
سخل مرا شکوفه صبح امید شد	وله	تا چشم انتظار بر آتش سدید شد
بدینا سر فرو ناوردم بالین راحت شد	وله	نظر پوشیدن از وضع جهان بیجاغت شد
نگاه ششم چشم شوخ او را زبیر شد	وله	رگ تلخی درین با دم شیرین زشک شد
تازلف تو بردوشم برم سایه گن شد	وله	هر چاک دلم جاده صحرای خن شد

دیده بخت سیاهم چو گران خواب شود	دیده بخت سیاهم چو گران خواب شود	دیده بخت سیاهم چو گران خواب شود	دیده بخت سیاهم چو گران خواب شود
سر سیم پی سجده مستانه بنجاک	سر سیم پی سجده مستانه بنجاک	سر سیم پی سجده مستانه بنجاک	سر سیم پی سجده مستانه بنجاک
مرا بنجاک چو مگرگان اشکبار شود	مرا بنجاک چو مگرگان اشکبار شود	مرا بنجاک چو مگرگان اشکبار شود	مرا بنجاک چو مگرگان اشکبار شود
کفن پر آب تر از ابرایه دار شود	کفن پر آب تر از ابرایه دار شود	کفن پر آب تر از ابرایه دار شود	کفن پر آب تر از ابرایه دار شود
همه تا آنست که در پیش کرم دون نشود	همه تا آنست که در پیش کرم دون نشود	همه تا آنست که در پیش کرم دون نشود	همه تا آنست که در پیش کرم دون نشود
من جگر تشنه آن تیغیم و او صخره شعار	من جگر تشنه آن تیغیم و او صخره شعار	من جگر تشنه آن تیغیم و او صخره شعار	من جگر تشنه آن تیغیم و او صخره شعار
تقلید من فزونی یاران نمی شود	تقلید من فزونی یاران نمی شود	تقلید من فزونی یاران نمی شود	تقلید من فزونی یاران نمی شود
لفظ مطیع و معنی بیگانه نیست	لفظ مطیع و معنی بیگانه نیست	لفظ مطیع و معنی بیگانه نیست	لفظ مطیع و معنی بیگانه نیست
مباد نفس زرقید خرد گشاده شود	مباد نفس زرقید خرد گشاده شود	مباد نفس زرقید خرد گشاده شود	مباد نفس زرقید خرد گشاده شود
حریف در دلتو اکنون نمیشود دل من	حریف در دلتو اکنون نمیشود دل من	حریف در دلتو اکنون نمیشود دل من	حریف در دلتو اکنون نمیشود دل من
ساقی مباد عیدی تا کوهی شود	ساقی مباد عیدی تا کوهی شود	ساقی مباد عیدی تا کوهی شود	ساقی مباد عیدی تا کوهی شود
خود در عزای خویش نشیند بزرگ	خود در عزای خویش نشیند بزرگ	خود در عزای خویش نشیند بزرگ	خود در عزای خویش نشیند بزرگ
پایان ناز او چو بیگانه گشتی	پایان ناز او چو بیگانه گشتی	پایان ناز او چو بیگانه گشتی	پایان ناز او چو بیگانه گشتی
کار دل شکسته بوی رنگی کشید	کار دل شکسته بوی رنگی کشید	کار دل شکسته بوی رنگی کشید	کار دل شکسته بوی رنگی کشید

بارغی که میشکند کوه را	قربان دل شوم که بر وانگی کشید
وله	
کشتار صبا دل غمناک کشاید	سے چون تواند گره تاک کشاید
کاز جگر سنگ سپرداری دل نیست	چون شست ستم غمره بیباک کشاید
وله	
آزاده از حیات خود آزار می کشد	باریست اینکه دوش سبکبار می کشد
بر خشم تندخوست دلم کوره گداز	زین خون گرم بیشتر آزار می کشد
تنهانه کفر زلفت تو زد راه تقویم	زاهد پس چه رشته زنا را می کشد
وله	
جز آتش بهار بهوارا که بشکند	جز می طلسم تو به مارا که بشکند
دست و دل شکسته ام از کابرد	بر عارض تو زلفت دوزارا که بشکند
وله	
آن کیست تازا کسی عقد ده کند	تقدیری بنا خن مشک کشا کند
بر چشم هر دمه نهد پای غیر تم	که درون گراستخوان مرا تو تیا کند
وله	
چهره ناک در چمن شور زار گل کند	طره کشاک در خزان بوی بهار گل کند
وله	
سپند آتش خویشم کسی دوا چه کند	به بقیاری من صبر بنوا چه کند
خسین سوخته دل میداد بحسرت جان	زنا نه عجز بشکون یار پوفا چه کند

دل		
دل	کی ترک کرو چیل با حبیبکند	در شیر صبح چرخ دنی آب بکند
دل		
دل	آن مشکبوع غزال چشمم گذار کرد	چشم مرا چو نافه مشک تار کرد
دل		
دل	صحرایورد و چشم آن خط و خال کرد	دایم مرا سیاه چشمت غزال کرد
دل		
دل	این عشق تازه دیده بشکم چار کرد	خار خزان رسید به قمرگان بهار کرد
دل		
دل	پیشانی ز احسان بگری پایان بید	زیانی نایه دار هست از نقصان بید
دل	چسان آیم برون از دهن صحرای تشنگی	غبارم جلوه گاهی در خور جولان بید
دل		
دل	کسی دروغ سخن تا دل نگر و خون چید	رموز معنی از من پرس فراطول چید
دل		
دل	چون نقش آن خط و خال افشال گیرد	از دفرول با اقبال منال گیرد
دل	سودای آن پری کرد از دیدار نهانم	هر کس خیال در زد شکل خیال گیرد
دل	عیش و بکام خواهی نفس دنی او بکن	سگ چون شود مودب صید طلال گیرد
دل		
دل	دل از دشت سمرق عالم غدا میگیرد	که مست آموده حال و وقت شب باریگیرد

دماغ افسرد از ان گاش که بر سرم نهاده	قضا در میکشاید رخ نه دیوار میگردد
وله	وله
از روی لاله رنگ تو خون جوش میزند	بوی تو راه قافله می کشد میزند
چون کاکلیست درام نباشد سیاه است	در صبح عارضت می میرد میزند
وله	وله
یکایک از نظم نو بر پیکر ان رفتند	ستاره های شب افروزم از میان رفتند
بزمیر جهان محض فیض را خاتم	نزد ان رسید و گل افسرد و بلبلان رفتند
ز خون دل شکستم بعد از این خار گره	بناگ لاله قیج زد که میکشان رفتند
وله	وله
این باخته نقشان که درین خانه ننگند	چون مهره شطرنج به همسایه برشت ننگند
بر دشت صبا طوط نقاب تو بهانا	پیدا است که گل های چمن باخته رنگند
وله	وله
گرچه در بزم جهان گردن نیاست بلند	یکسر و گردن از و نشاء و صیاست بلند
میکنند سلسله شور جنون کوتاهی	بسکه آوازده آنز لعل چله است بلند
فیض شریف جنون بر قدر سوائی ما	کوتهی تا نکند دهن صحر است بلند
بر سر منصب پروانگیست در محفل	شمع را تا بسحر گردن و عد است بلند
وله	وله
شورستی از دل دیوانه باشد بلند	بانگ نوشا نوش از میخانه باشد بلند
سیل عشق آغاز ویرانی تخت از انهاد	اول این گریه از دل دیرانه باشد بلند

گشت کیفیت دو بالا از اول در دریا نوحه کردن در جهان بر زندگی متاثر بود	نشان این باوه از پیمانها باشد بلند اول این شمعون ز محبت خانه باشد بلند
تأخری از ان لعل می آید بر آید از بسکه دلم آتش عشق تو نهان	نخست دلم از دیده نکسو و بر آید ز فتم نفس از سینه کشم و بر آید
از ناله من خامه خوش آید مناسک بر آید آن نغمه که زیر لبها دوا و شکستند انصاف چو گرفت عیار سختم را	وز نام بلند هم سخن از رنگ بر آید مار زنی خامه این رنگ بر آید بال لعل گران قدر تو مناسک بر آید
سختی بعضی فغان جهان بی سبب آید زاد و منش افسرده چه هیچ است بهاد	من بد کنم و زخم ندانم سبب آید خویش را پند از نفس سر و سبب آید
صفای عافیت من نگه از رخ نشان آید وصال از یاد ساکت میسر غمناک و پیر آید سرت گروم صبری که در چاک پیرین بکشا	خیال خوا و از چشم من خواب بر آید به من بگر و از پیر و سیلا بر آید که رنگ از سینه خورشید عالم بر آید
مکن کاری که خرفی از زبان من بر آید زبان آتشین خواهد گزند از شرمسار آید	شرار از لب تو ز نشان من بر آید بدجوی شمع اگر با استخوان من بر آید

کاشی کز وادی اشکبار و آن مرغ و آید		کاشی خنک و پیشین و دگریش لاله گون باشد
	وله	
چو رخت این بر بانهم تیرنگه پستان آید		بدل گشته که خواهد غمزه نامهربان آید
	وله	
که یکو از هزاران رخسار مجسمه بر آید		نیز چو چوکی کردار سینه کین بوی خود آید
	وله	
گللی بی دانه دل چون لاله از خاک نمیشوید		گیا هفتی از تربت بکم نمیرود
	وله	
خوابش در لاله پستان آید		درنگ از کار و ادب کس از آن نمی آید
که بوی شیر ازین بیوه گشتارانی آید		بی چون خنجر که نامزدی بختی گشتارانی آید
	وله	
کز وادییم گوش من به صدای آب آید		باران می خیزد از دیده بختی آب آید
بوی دغ من کافیت تا موقت بهای آید		شبی در بزم بی سامان سرای خنجر آید
	وله	
اگر برین لاله است او نیز به خنجر آید		و چون کمالان برناقصان شوی آید
که بلبل در بهاران به سر گشتارانی آید		اصحاب سخن بی گلستانان خنجر می باشد
سفن سازی از آن لبهای شکسته آید		گلوشیرین کندنی را نوای اصل نشینش
	وله	
تبکین تمام این ترس از کس آید		نوعی از خنجریت خواجه شکین باری آید

وله		
در بهاری که مرابال دیر آشنائی بود من بخیانه نشین راز چه رو کرد خراب	به تو گل در غنم لاله بیکانی بود کفر زلفت تو که آشوب مسلمانی بود	
وله		
خجل چون بید مجنون گشتم از نشو و نماي خود منه تا میتوانی بر بساط عاریت پارا چه از بیگانه میجویی رسوم آشنائی را	ز قد پر شکن گردیده ام ز بخی پائی خود شکوه و مسند حبشید دارد و بوریای خود بهری های وفا دشمن گشتی آشنائی خود	
وله		
تشنه کامان صد رخون مرا نوشیدند	کینه شد بسکه هنرهای مرا پوشیدند	
وله		
گم چون سفته گرد و همچو اشکانه دیدم	شود هر کس درین بازار دنیا از بهانه	
وله		
شود چون جبهه آرمینه پیدایم افتد کنند نیا نگاه ناتوان او توانائی	نگردد و روشناس آنکس که جبهه دارم افتد بر بسته روی گل زان ز گس پیارم افتد	
وله		
غرمت طلب از پایه اقبال نفیست پرواز بلند نسبت فراز و جانش	تنهار و این مرحله دنبال نفیست مرغی که بدام شکن پای نفیست	
وله		
ز شیرین کاری من بیستون آبا و میگردد	قلم در تیجه من قیسه فرما و میگردد	

صبا بفرست اگر کینه و قضا نیست هم تو مبارا اگر چنین می پرور و نفس می سرشته	بیوفی انشائی خاطر را شاد میگرد جان بر آید تا آسپانی با تو میگرد
	دله
نمیدانم چه سودا در مهر خورشید میگرد اگر یابد کسی از وسعت آباد دل آگهی چشمت آنیکه در زینر نگاه می خندد که در آید	که داغم از نگاه تنگش آن شکر میگرد بچشمش در هیچ جزای امکان آید میگرد زینر گمان تو دل را با خواجه زینر میگرد
	دله
دل از نفس سینه دمی میبرد آید تا حوصله جور ترا داشته باشم معدومم اگر چه هر بار آن نیم آید	شور از هر غم و غم میبرد آید ایام مرا با شوق میبرد آید آفتاب چه سازم که مرا میبرد آید
	دله
زلف سبیش آتش بیدار آید بر خاست مرا از نفس سینه صغیری رخساره نمودی و مرا در یک چشم	دود از شکر طبع شمشاد بر آید شور از دل مرغان چمن زاده بر آید در دیده سپیدی شد و فریاد بر آید
	دله
ترسم که بر لبه سخن آن میان رود	مضمون بسته ایست چارایگان رود
	دله
ساغرای عشق با نازده بخور ببار داغ گرمی که نهد بر خورشید خراج	خون بخش آمده ما را می خور ببار بقیا شکده سینه پر شور ببار

	وله	
اگر غلط نکنی پاپل شخوان تو دار		هنا که بال و پر خویش سایه تو دارد
	وله	
دل شوریده را و از شکست استخوان قصد متاع خود بفارستاده مادر و کان قصد دل شوریده ام در یک زمین با آسمان قصد		تن شکی کشتم چون بر خروش آید روان قصد بذوقی میطیبد در سینه دل که نصیب عاری شد سلاح خفاقی نیست حاجت و بهجت ناز
	وله	
از نشاء خوان شد سر منصور گران تر از ترک شهر ابلهست به محمود گران تر از کوه بود و بر کمر مور گران تر این بار گران شد زره و در گران تر		تبع شمت از می پر زور گران تر بر زنا طهر آزرده من سبخی اموز بر نیست من نیست یک جبه و دو تا سنگ گیتی تن بیش شد از ناول بیاتم
	وله	
آئینه در نقاب بودی غبار تر		سپهر عذار را دست خطا خوش غبار تر
	وله	
بیا تیر بت ما خاک سبغی بگذار به بیلان چمن رسم جدی بگذار		چمن بسایه ششیدان خرمی بگذار بیا گسسته ناله میتوان خروشیدان
	وله	
بشمع کشته خود آتین نشان گذار ز خاک سوخته آتشین عنان گذار		کنون از ترجم ای شیخ سر گران گذار هبا و توده خاک سترم باد و دهی

ولہ		
از روز شش شد شب ہجوم دراز تر ہر شیبہ تو از دگر می بانگد از تر		با آنکہ نیست از توبتی و لمواز تر دل شکوہ از کدام جفائی تو سر کند
ولہ		
اسیران را فتن شیب بود از آشیان شتر		گرفتار ترا در دور خط شد کام جان شتر
ولہ		
چو آن شبنم کہ در گلزار بگلہامی تر غلطد درین بی دست و پایا گر آشکم بس غلطد کزین پہلو سپند من پہلوئی گر غلطد رسد عاشق تا بامی چو در خون جگر غلطد		و لم شب بر نفس و فاشاک کوشش تا غلطد نہ پای رفتن جی دست و پیر کشی نام درین بزم آفتد از خود خود کامی طبع نام سرت گردم کن منع از پدیدن نیم سہل نام
ولہ		
وی چاک گریبان شب مارا بھر گیر بکشای لب و تلخی کام بشکر گیر		ای زلفت پریشان شد گانیم خبر گیر از کم سخنی ہی تو زہرست بجام
ولہ		
کز تہ عجب میکند بہار امروز بنخن تو بہ چو افشکم خار امروز		و خط شد دست عذارش نفستہ زار امروز گرفتہ ام بنخن لعل می چکانش را
ولہ		
دین اشک لالہ رنگ شراب شہانہ ساز یکبار ہم درین خس و خارا شیانہ ساز		یکہ درآبدیدہ وستی بہانہ ساز نمگران ز فرقت تو ہم آشنانہ ساز

دله		دله
دل طلب کرانان غمره عثمانی که میرس یک تبسم دل غمور را بر در دست		بشارت نکش داد جوابی که میرس در قوج لعل لبش شبت شرابی که میرس
دله		دله
خون گریخته در زان لب میگون چکند کس از دست برون رفته عثمانی اشکم		شرکان ترولب تشنه و دل خون چکند کس طوفان بهارست به جویون چکند کس
دله		دله
بسته پامی چرمین بی پروبالی که میرس جلوه شمع بجلی شب هجران تو داشت رخت انان کوی پی غم سفر می بستم		زیر لب ارم ازین عقد سواکی که میرس باخیالی تو مرا بود و صامالی که میرس دل برانان من آونخت سجالی که میرس
دله		دله
از چرخ تنگ حوصله پروا چکند کس دل کندن کام دل از دهر و سخت		با دشمن نام و دلا چکند کس با قبحه مستوره دنیا چکند کس
دله		دله
خنچه دیدی و دل تنگ ندیدی افیس ای که در سایه گل خواب غارت دیدی		روی گل دیدی و نیزنگ ندیدی افیس طیش مرغ شب آهنگ ندیدی افیس
دله		دله
نمیکشد دل مارا بدم و دانه خویش بدیر و کعبه نیانم سر نیاز فرود		رهنم از رشتی زمانه خویش مرا که خاک مرادست آستانه خویش

وله	خوشتر است بلباب از عیش جاودانه خوشتر شراب در نظر مستقیم سراب است
وله	
وله	نی بیهیم بمسجد رونق از دل مرده است بران ناز که بدن دل در برم چون بیک لزد
وله	
وله	برده شور یکیم از خود و محبا در پیش سروان ازت چو بگلستان آید
وله	
وله	از میان سنگ زشت استخوان دارد وین تیغش آبی از گلوی تشنگان دارد وین
وله	
وله	سرفرازی طالب از محبت مرده عشق غیبت خرمینه آتشیده این سوخته دل
وله	
وله	ای آنکه زدی بر قیج امروز مرا سنگ در گنبد بال فشان منگن دمام
وله	فرد هست درین راه کند پای ترا سنگ ترسم که ترا سخت فشار دقتش سنگ

دله		
فرش فرغ از نه شود بستر بیاری دل بار ما از نفسم بقیه فولاد گداخت		نگ فرسوده شود زیر گرانباری دل عقده عشق ندیدست بدشواری دل
دله		
در تنگده نامحرم و در کعبه منسیریم مضی تراصول و فرود هم خبری نیست من هو صله سازستم عشق بنوم		آیا که حوالت به کجا کرده نصیبیم یک مسئله خبر عشق نیاوخت ایم از عشقه دلم دادی و از جلاوه فریم
دله		
میشق روی تو چون لاله باغ میلیم بشی بخواپ من تیره روزگار بیا		گدای کوی معنای باغ میلیم سیاه خمیه نشستم چراغ میلیم
دله		
ز پی بیگانه خوبی را بافتید و فداستم بود چون سایه در پائی تو هستی خاکسار من		برام صدمه بلا از یک نگاه آشنا افتم میاد آنروز که مهر و سرفرازیست جدا افتم
دله		
در کشور ایجاد ندانم چه گلستم من بجد بودم من چاک گریبان		دانم که صند گاه تبار چاکستم نه دامن دار بدست نه دستم
دله		
من ناز کدل از زخم زبان بسیار میرخم اگر بیازد من گردون نامیجا میرخد		ز خنجر بیشتر از حرف پهلودار میرخم نمیخیم ز طبع زودرنج یار میرخیم

دلمه		
نبار گشتم و سرگشته دارم میگروم	ز بنور گرو سراسر انتظار میگروم	
باینفسردگی از هجر گلخنه دارم	اگر حسن خندان بگذارد بهار میگروم	
ترسم که چو پروانه بدون از بزم	بگردد کوی تو امیدوار میگروم	
دلمه		
براه آج فادشمن هر و جان شاد میدارم	دل نامهربانش ز امر و ست یاد میدارم	
ندارم قوت آبی نفس در سینه در دلم	اگر عیش غبار خاطر می بر باد میدارم	
دلمه		
نشسته و کشاده چون گریز کار دارم	چه گلی شکفته گردد به آه سر دارم	
دلمه		
حاصلی که خرم شد ز زخوشه چینی دارم	برق اگر سری باشد آه آتشین دارم	
دلمه		
صبوحی میکند تکلیف کنی کام بردارم	چو گردون سیه را از کف گذارم جام بردارم	
زمین گیرم چنان بجا کوی او که بپلور	نشسته چون نقش پا از بستر آرام بردارم	
دلمه		
شمعان دیده پر آتش مژده پر خرم دارم	دانهها بر جگر از الفت مرهم دارم	
نسب کاش چو یاران دگر حیل بود	عشقم عالم ز نسب نامه آورم دارم	
دلمه		
خود شمر چون علم آموارد استیمن دارم	خی شایون طرازم ناله در استیمن دارم	نجم

بسوز و ساز عشق شمع محفل متوان گفتن توسیدانی که از مستی چه خونها در دلم گری	که من هم گریه می کنم خنده را در آستین دارم اگر چو آن پیشینه خونین گریه را در آستین دارم
وله	وله
زرقش سون که جا وید بنام نور بست عیان در نظر حرف شناسان نظاره کن امروز گلستان ارم را هر لفظ حسین خانه شد به معنی است	از صفی و امانا نشود محو کلامم هر در یک نقطه خورشید غلامم در جاده که چاه و دشت ارم سبک که با جلوه هر طرف ارم
وله	وله
قناعت چون گهر با سحر و میکا خود کردم خی آید ز رشک از سینه تالک که آزاد ارم	چو چشم خوش گمان شوی از سینه با خود کردم دلم هر شیوه می خور است و به خود کردم
وله	وله
درد از چاکهای سینه شیون تا نفس دارم نشدا سودگی عالی نصیب کاروان ما عجب سیمت شهرتانی نثار تاشاکن	که چون دل ببلبل شود سینه تا نفس دارم بهر وادی خردش در لوزی چوین بس دارم که تناس من می شمارم و از پی بس دارم
وله	وله
نه یاد مصرونه پروای کاروان دارم چو شمع تاشده ارم روشناس محفل او	عجیب برین آن خاک آستان دارم تی چو آتش سوزان در آستان دارم
وله	وله
ز شمع خامه هر جادو میان افسانه اندازم	شرر در دامن پای و بر پروان اندازم

دله		
جزو حاصل علاج دل بحیا به ندارم تا دست رسم بود ز دم چاک گی جان انصاف و دای شیشه طلاق زد و بنگ		اما چکنم طلاق نظره ندارم شیر مندی از خرقه صد پاره ندارم آخربه بغل دل بودم خاره ندارم
دله		
بهر گلشن که شور از شیون ستانه اندام سمندر مشربیم افسردگی شوقم نمیداند		لباس غنچه را چاک از دل دیوانه اندام بهر داغی که سوزم طرح آتشخانه اندام
دله		
از دل بغرات شوره بر اهمیت چه دارم		بخت سپیم ابریا بهیت چه سازم
دله		
بصد شوریدگی از بیم آن بیابک بر خیزم غبار سرف و فتنه هست در رهت با امید		نشینم غنچه و چون گل گی جان چاک بخیزم اگر پا بر سر خاکم نمی از خاک بر خیزم
دله		
زبان دسو شد و عشق بی پر فراقم گل کوه بر زخم از بی نیازی بر در جنبت		خیال آخرت گردید چون دنیا فراموشم نخواهد شد اگر در مشر استغنا فراموشم
دله		
از ضعف شکل آید برگ منفر چنگم فکر قاش خلش چون میبزد ز خوشم کلیم کند بنیز بنگ پرده از چهره گل		زین آشیانه خواهد پرواز کرد زنگم بالین خواب سازد از مغل فرنگم مشاطه بهار است افکار نیم زنگم

ولہ	ز ابر دیدہ دہر گل زینگی گشته دارم تو در صحن چمن بابا گنگ میگیاری کن مرا تنجالی بر لب ز دربار آتش آکووی	کبک تسبیح و باز تار ترسارشته دارم کہ من در کوه و صحرا آہ خوانی گشته دارم تو در کشش گر توانی جام از کف شسته دارم
ولہ	بابا ست لطف چشم قفا فل پناہ کم دل را دہ بقبضہ شرکان کہ خسروان در محفل زمانہ عجب شہیم در گداز	صبرت پروا مید فراوان نگاه کم آلودہ اند خجہ بخون سپاہ کم تا تن سجا بود نشود اشک و آہ کم
ولہ	شکایت نیست مطلب ناله آہنگ مینالم	ز دلنگی سنے نالم دلم شکست مینالم
ولہ	پیوہ نہ گشتہم بپیرایہی دو عالم ختم کردن سر بر طمع طاعت بیتہ بود	منظور تو بودی ز تماشای دو عالم یک سجودہ کردم تمنا ی دو عالم
ولہ	زرکش اشک گلگون باوہ نابیت چشم نصیب دیدہ ہم تا دولت میدارنی شد	نگاہ از یاد آن لب عالم آہ بیت در چشم سوا دہر دو عالم صورت خو بہت در چشم
ولہ	دل و جان نذر امانم دادہ دہرم بر ایگان برنا	خاطر مستمند را مانم پندنا سودمند را مانم

بسر ایامی خوشی خوشی	یکدل در بند را نام
ولم	
فکر عشق تو صفاست به دل تو	شماره سوخته داغهاست عشق تو
ولم	
خران چه سیر و از نو بهار رنگینم	گل همیشه بهارست داغ دیرینم
نقاده است بنی نسیان در ابرام	فلک چه مصحح برجسته کرده قضینم
ولم	
آسمان بطلوع می توانی جانمیرم	بر پاست عشق و تبا نایمیرم
تعلیم صفاست که قدر در ا	از جابانه آمد دنیا نایمیرم
ولم	
چو سایه در قدم سرو خوشترام توام	ز خویش و از همه آزاده ام غلام توام
ز داغ عشق کشیدم بیایه چون خورشید	غم خار ندارم که مست جام توام
ولم	
سپاهی را باشکاز دیده خود کام کشیدم	رخش را کعبه دارم جامه احترام کشیدم
بخون توبه زهر خشک آلودست دانا را	روای خانقاهی در می گلغام کشیدم
نیاز دل عنبر و زنازاد را سرگران دارد	نگاه از چشم میزدوم ز لب پیغام کشیدم
ولم	
زنگین شد از خست چو گل نظر نام	بوی تو میدزد دل پاره پاره ام

کلمات خن	۳۳	متفرقات
	وله	
خوردیم از خون جگر رنگ گرفتیم		چون غنچه درین باغ دل تنگ گرفتیم
	وله	
گرفتیم جای نهون چشم صحرای نهون		دل بر خاست شورشی این دانه درون
	وله	
شد مویای دل رنگ شکسته من کاری نمیکشاید از دست بسته من		از نای یکسبب است بالین خسته من پاس ادب بعباشق نگذاشت اختیار
	وله	
چو موج آید بیاصل کشتی بی ناخدای من چه خواهد بود سیلا حجاجدش از سرای من		نماید بی سبب حاصل سبب مدعای من بدینا خانه از نقش پیر چیده دارم
	وله	
کجا بردی چه کردی بادل من بسکه روش تنها بادل من		زنانی کرده بیغافل من گر اینبار تغافل با نگاهت
	وله	
زاده خرقه پوش راست می ماند کن واعظ شهر نیستی نوزنه عاشقانه کن صدر نشین عشق شو سجده آستانه کن رطل گران باده را لجه بسیکر کن طره خم بنجم بکش زلف مرادشانه کن		باده بیار و دهوش را از سر روانه کن چند باد میدهمی طره ترباست را غازه افتخار کشن ناصیه نیاز را گوشه چشم عشو از تو بکاری خوشست همه سالکان بود سلسله ارادته

اوله	خفت دل بایبینه از شکست نام آورده گشت بدختر نمایان سینه صبح شما	این کتاب آخر از آتشخانه خام آورده شب که تیغ ناله من از قیام آورده
دوم	صید از حرم گشته فرمود بخت بد تو شکست لور از تو شکست کوی تو	فریاد از قتل اول مشکمیر گشت بد تو نیشیر که با تو فرو نهادند بد تو
سوم	زنگیر قضا جان فرشته و قهرمانان تو	بشور و شید و پیدان و پیدان تو
چهارم	دارم دلی و دوشین تیغ زبان تو جان تو از زبان تو گشت بد تو	نظم تو گشت بد تو گشت بد تو نخوان بر الفستق از زبان تو
پنجم	صفای دلت از دلالتی بخیار بگو شکست حال از پشیمان دل و سید بگو	طراوت از نفس پاک تو بخار بگو عز سحر لطف آن از لطف تو بخار بگو
ششم	کوار و بدول و جو جانی گشته کامان	سید مرا بلبس بر تیغ آید از بگو
هفتم	عریان ساز از پشیمان باز پرده نیز نگار شود بشکر بدل تا پشیمان نیش زبان شمعان	چون از پشیمان جهان بخار و گل عریان شود با این یک نفر از گشت بد تو آخر و سر گشت

اوله		
ای تمید است باسید و اهل غمره مشغول مستقیم تنگ مایه ام و پیر و نهال مستحق		فرز عی را که نکستی توان کرد و درو دای اگر شسته شده سالوس بگیرد و بگوید
اوله		
ببناال حسنه ام آن پریر بود او بار دنیا به ناز قبیل		سید زنی میزد و از یاد آید تضای شسته باشد و خسته از رو
اوله		
افسوده ایم جام می خوشگوار که چون غنچه تا فشرده دل در قلع کند		تنه شسته ایم بگوشن هزار که خونین دلیسم ساقی گلگون عذار که
اوله		
سوقه جهان دلم کی سبیل شکفام دو خونی دین و دل بود غمره در ابروان تو ساقی غم بدیده ام خون دل افتد بر من دوره عشق از دو سو فرقه فتاده مشکلم		سختی کار عشق همین چید یکی دوام دو منه جرس را نگه تیغ سیک نیام دو باوه به غمره شیش کر شسته کیست جام دو خاطر چاره جو یکی شسته رنگ نام دو
اوله		
خوش آنکه پیاید قلع چشم جفا پان تو صبر گران تکمین من کو هست و میبازد کر		از غمیش بستاند مرا گیر ای فرکان تو چون بگذرد و منکشان سرو سبکچلان تو
اوله		
بهاشتی شده ام شمره جهان از تو		ز سادگی غم دل می کنم نهان از تو

	وله	
چون لب نانی و فی پرده سرایان من و تو خویم آن بامخت آنزد که چون لب و گل		سرافسانه کشایم بستان من و تو بنش نیمیم بگلشت گلستان من و تو
	وله	
طرف نقاب اگر کشی ازین نازنین فرو بخت ز سر به چشم تو طرح فرنگ تازه هشته سمن عذار من جاده با سمن فرو		دل ز طمیدن آه ردخانه محتلم و دین فرو یاشده این غزال ابایی بشک چین فرو کعبه بنار او سنگند حله عجب سرن فرو
	وله	
مستی فرزده هست ترا در آینه حیرت بجاست پشت گرفته نم خویش		عکس لب شراب بود ساقی آینه مانده است یادگار از اسکن در آینه
	وله	
دل از وفا بخاطر جان گران شده		سو و محبت هست که مار از یان شده
	وله	
ای خدایار مرا میل خریدارش ده دل مارا بدست غمزه خو بخوارش کن در دهن و می عاشق نه همین در هجرت عمر رفت که دل کافر بیامانی است		در بگیر و کم ما عاشق بیارش ده رگ جان با بکفت ناز جفا کارش ده محرم وصل جو شد طاعت میدارش ده از خم طره آن منجم ز نازارش ده
	وله	
صحبت و غم کوی خرابات کرده		ای پیر خانقاه کرامت کرده

گر دیده ات بسا قی در دیت بسا غر		آیین نشین که پشت آفتاب کرده
	وله	
ای دل بزرخاک پلیدن چه فائده		بعد از بلاک سینه در برن چه فائده
مارا که نو بهار با فسر و گی گذشت		ای سبزه از غرار دمیدن چه فائده
	وله	
در دیت بادای دل بتیاب رسیده		از غیب رسو لیست با صواب رسیده
چونانی بخروش از نفس سینه خراشم		تاریست تن من که به ضرب رسیده
دار و دلم از گر پیستانه طربها		عید است که ویرانه بسیلا رسیده
	وله	
تا شانه خشک دستم بی زلف یار مانده		کارم زده است به رفته دستم زکار مانده
صبح جوانی با گذشت و شام پیریت		از کف شراب رفته در سر خمار مانده
چون شمع آتشین دل خود را چرا بسوزم		ایام عیش رفته شبهای تار مانده
	وله	
کمن ای بلبل آزرده دل از خار گل		گل از هر چه نمائی بود از یار گل
	وله	
بخواهی سپندم گفت در بزم پریا دی		نرخانی اگر دل در گره دیریم فریادی
سکباری نه اناولیت در کیش جوانمردان		توانی بار اگر از خطای شربت آزادی
	وله	
بیا لیم شستی قد باز افراستی رفتی		نهال حسرتی در سینه من کاشتی رفتی

بشقی ناک را از این سحرگانی دشتی فتنی دلش خونی کردی و چشمش ترم اینا بشقی فتنی		نشدی فرصت آن تا با لم دیده بر پیت بدن با است نیاید تا نگاه حسرتی کردی
	دله	
آن طریقت با لگش کز راه سحر منصور هم با این دوازده قاری این کار رقیبان خود و کار فتنی		امروز با بسلیم و کلین من بستی میدان جهان تنگ بود که با هم گفتی دل جان من شود کرم
	دله	
با دیدی چو می گفتی و آفرید چو کردی دل شوریده را از منم از اندل چو کردی سرافسانه جانم سوز را هر جا که د کردی		سخنما از وفا میگفتی و جور و جفا کردی هلاک الفت کردم که از جادو زنگام میها خسین آتش زدی پروانه سان مغلثینا ز
	دله	
چو گنج از خاطر و بیان من آباد میگرددی نه غافل از ستم نه آگه از فریاد میگرددی		غم دل با تو زان گویم که دادم شام میگرددی ز جام حسن بستی بکار خویش بشیاری
	دله	
بجانم ز شکر خنده دافع نماسوی		دل را کرده یک پمانه خون لعل می آلود
	دله	
باشک لا که کون بین چو نیم چهره گلناری که جان با تو ان آمد مرا بر لب بدشواری که این یک صحرای گشتن آن یک ابر آذاری		گذشت آن دور که ز سنا کند یاری مرایاری و بار زنگدگانی در جهان چندان گرانبارم خزان نو بهار آمده شد و اشک خود و دام

ولہ	ولہ	ولہ
ز رستی خون را با دہمی از کاشتم روزی دل شوریدہ خالی بود کہ نہ ناکہان گم شد کنون دایہائی فوج معافی از کہ می آید دلم بہر ز غمت از خیال خالی شکینش	ولہ	ولہ
خروش سینہ را افسانہ می پداشتم روزی بلکت چنبری کہ از سامان هستی داشتم روزی بیدان کاویانی خامہ می افروشتم روزی کنون فرہن شد آن تخی کہ من میگاشتم روزی	ولہ	ولہ
نوائی پرده سوزم از کجا پیدا کند گوشی نمک ریزد با سوز داغ در را پرده گوشش زبان ای افغانہ شیرین خواخاش چرا باز تہلید سخن چون طوطیان از نطق میلانہ	ولہ	ولہ
کشیہ دید من سر مر از غبار خلی داغ تر کند خرفقشہ زار خلی سیاہ روزی من کردہ غبار خلی	ولہ	ولہ
ببین کہ بہرست با ہم بلبل و با خلی ز جام الہ گل بادہ فشا طہو سیاہ سستی کلک بود ز جام بلبل	ولہ	ولہ
مگر چشمم ترسم در دہن دریا کند اشکے بجز کاوش نیار دار کردہ ام اکند اشکے	ولہ	ولہ
سحاب خشک دیگر از کجا پیدا کند اشکے بکا دیدن برون آرد آب چشمہ ساران را	ولہ	ولہ
من دریا کش این پیمانہ ترا شکل کنم خالی	ولہ	ولہ
نشد از گریہ مستانہ ساقی دل کنم خالی	ولہ	ولہ

<p>چو صاحب جهانم نیکو بایم منزل کنم خالی اگر دیار و گاهن بر دهن سائل کنم خالی</p>		<p>نوازش از نغمه جانم مقلد لبتهای گردان خوشترین از چمن بهر دانه نام شمسایه</p>
<p>ای دل برای از سینه صغری با شرم از دانه خورشید با نام ای مهرم تا اگر چو دل بر دانه غزنی لبش را</p>	<p>دول</p>	<p>ای که به نغمه جانم مقلد لبتهای گردان خوشترین از چمن بهر دانه نام شمسایه تا اگر چو دل بر دانه غزنی لبش را</p>
<p>بکشد از دانه غزنی که غلامی داری تا که از لعل لب خویش داری تا که از لعل لب خویش داری</p>	<p>دول</p>	<p>ای که به نغمه جانم مقلد لبتهای گردان خوشترین از چمن بهر دانه نام شمسایه تا اگر چو دل بر دانه غزنی لبش را</p>
<p>دایره دگر به تشریف داری که میرنی دایره دگر به تشریف داری که میرنی</p>	<p>دول</p>	<p>ای که به نغمه جانم مقلد لبتهای گردان خوشترین از چمن بهر دانه نام شمسایه تا اگر چو دل بر دانه غزنی لبش را</p>
<p>که چو آینه با کاسه گدا گدا در انداخته گدا با این بار گدا غدا ای که به تشریف داری که میرنی</p>	<p>دول</p>	<p>ای که به نغمه جانم مقلد لبتهای گردان خوشترین از چمن بهر دانه نام شمسایه تا اگر چو دل بر دانه غزنی لبش را</p>
<p>ای نظریه شایع میسر داری</p>		<p>ای که به نغمه جانم مقلد لبتهای گردان خوشترین از چمن بهر دانه نام شمسایه تا اگر چو دل بر دانه غزنی لبش را</p>

گام نخست سوخت نفس برق خام را خزین نقد جان بهانه پذیر دست اع حسن		ای نوسعد نور اثر راجه میر و س در چار سوی مصر بسودا چه میر و س
	وله	
ناسع سخن چه بهیاد از پند میکنی		تغایب گوش ما بزبان چند میکنی
	وله	
غم قوت شمشیت تو اساک میکنی جز غرض و طول در نظرت ارگنا نسبت		از لای عشق سینه عبث چاک میکنی با این سودا و دعوی ادراک میکنی
	وله	
ای گل زخمی بگنایه نمیکنی روشن سودا خط تو ام حرم من بخش		اقتاده تو نیم و نگاهی نمیکنی رحمی چرا بنامه سیاهی نمیکنی
	وله	
میر و صید دلم سخت گمانی در پی این چه آئین خرامست نگار که ترست یار ریا از چشم بد خلق گزند مرساو		نیم جاسنه بلب و آفت جانی در پی سر گران نیکو زری دل نگارانی در پی چشم من میروی و چشم جانی در پی
	وله	
بستم چو دل بهر قونامه بان شهری		سر گرم جام لطفت شدم سر گران شهری
	وله	
تا سکه از عشوه فریب دل ناکام می بخیه کن دست چو بانی و کفن آمده ام		جان شانی کرد و بوسه دشنام می گفته بودی که مراد دل ناکام می

ساقیامی جو بیدار آتش آقامی ہی	ساقیامی نذر من اشدہ بخاک نشان
وله	وله
پیمیدہ ز کلمہ سموات صدائے خوردہ است بگوشتم ز غرائب صدائے معنیست مقامات و مقالات صدائے	نے میدہد از اصل مقامات صدائے در مسجد اگر مست سماعم عجیب نیست در عین اشارات تو گوئی ای خدوشم
وله	وله
ما بنوا نیم آہ از جدائی چون فلس مای از نار و آبی ماندست چشم بی روشنائی	بناخت فی را لبہای نای در کعبہ دل ماندست دغیم در شام حیرت چون شمع کشته
وله	وله
نمیکرد و کباب من ز پیلوی بہ پیلوی بج اخلاص میاید با تنہا بہ ہندوی	شکیبائی بود کار و دم با گرمی خوبی سری از زلف دارد با کف پای نگاریش
وله	وله
منقرض ہوئی کباب جگر دہی نخت جگر فشرده بزرگان تہ دہی	ای نالہ چند در غم دل در دہ دہی از قطرہ غم گرفتہ و جنبشی بجوی بجر
وله	وله
قماش پریان از بوریا با فان چہ پیواری دگر از سینہ بی کینہ صافان چہ پیواری	قماش فکر را از سخن لانان چہ پیواری تور در آوردی سر دوش ہر ت در قاج کریم

دله	
نماند از کوه نم در سینه ام چو شکیبایی شد و چنان که در آن نم خنجر لعل جا دارد	بغل پر کرده ام از سنگینائی شکیبایی بسی در زیر تیغ افشوده ام چو شکیبایی
دله	
اگر نه در جهان سرش پیچیده چو ان بود معنی ببینی حواله افشاندند از آن خط دامان را ز معنی قطعه سازد سفر کاسه و لهارا بقا چون گل نمیدارد و حیات بصورت آرایا	چرا در ظلمت ایام در غم پنهان بود معنی سخت چو در پناه است و بحر بی پایان بود معنی سایه ای چو در آفتاب ختم فریاد بود معنی به معنی آشنا شود ملکات جاودان بود معنی





شیرین چرخ زلف رسائی دل ما از بوی کباب عیان دوستن		افتاد بدم آرد بای دل ما کز عشق و آتش چرخ بای دل ما
	وله	
ای چشم و چراغ جان نمیده ما بهر سران تو بود گفت نادانی		در راه تو خاک شد دل و دیده ما تا راج گریب طایفه دیده ما
	وله	
لعلت بفسون نبر و از دل تب تاب انقض که در عشق جگر سوز چو شمع		کز شکر لعلت داد و کرد زهر قمار جا از آه در آتشیم و از شکر در آسجا
	وله	
کردی دلم از عشق نگو سوز کباب تا ایتم عشق نیم بهمل شده ماند		نیز تو لطف ده دیو به برق عمارت کز گرمی خون ما نیست شمشیر لعلت

	وله	
در دیده هر که شق کند پرده خواب ساقی قنوج درده از آن باده ناب		سرتاسر آفاق بود موج مراب سرو جهان بشنوا زین مست خراب
	وله	
ای مطرب عاشقان نوای تو کجاست گیرم دل ما از نظر افتاده تست		ای ساقی جان آب بقای تو کجاست گیرائی مرگان رسائی تو کجاست
	وله	
سرمایه دهر خاک بزیست که هست آگاهی و دریافت کز آنست که نیست		در مزرع حسرت اشک بزیست که هست ارزان زمانه بی تمیز نیست که هست
	وله	
هر چند سپهر فکرم اختر بارست از غامه تیره بخت خود بمنم نعم		بر دوش زبان سخنوری سربارست این ابر سیاه نیست که گوهر بارست
	وله	
ای ساقی عاشقان می ناب کجاست عمریت که بنیو تشنه خون خودم		ای خضره سوختگان آب کجاست آن خنجر مرگان سیه تاب کجاست
	وله	
مهدیت که آشنا و بیگانه یکیت در گوش گران خفتگان شب جمل		نخ خرف و گوهر یکدانه یکیت آیات کتاب حق و افسانه یکیت

وله		
ساقی قدحی که دور گلزار گذشت ای مهنفس از بهر دل زار بگو		مطرب غزلی که وقت گفتار گذشت افسانه آن شبی که بایار گذشت
وله		
عشق است که در دمن و در مان من است خون از بن هر هو نشتانم چکنم		دین من و پیر من و ایمان من است آن ز شتر غمزه در گ جان من است
وله		
افسانه عشق راز پنهان من است زاهد ره اسلام بخاری بگذار		صد چاک چو جیب گل گریان من است دین را بر تپان با ختن ایمان من است
وله		
آن غنچه که نشکند بگلش لب است در عشق و در پیرست که بیا نش نیست		کامی که روانه شود و مطلب است اول سوز لعل یار و آخر شب است
وله		
بارست که در ظلمت امکان شمع است هر دیده که یافت نور تحقیق خربین		خود را زو نیاز خوشترین را سمع است غیب را نه واحد ندید هر جا جمع است
وله		
این کوچه که در جنت از لاله است بازی گر روزگار در کما است		حیرت زده است هر کجا آگاهی است میدان جهان طرف تا شا گاهی است
وله		
غمنازه ما خواند و عرابی نوشت		از طاعت گذشتیم دعا بانی نوشت

[illegible]

	وله	
از دیده بیدیده ناوک اندازی هست خواندیم رستم ز فقر و لعل این بود		
	وله	
یار آینه حسن دلاری خودست این حسن غیور بر نمی تابد غیر		یک دیده محمود تا شنای خودست موسی و عیسا و طور سنای خودست
	وله	
آن را که رسوم عشق بازی صهلست در نامه عاشقان نباشد فصل		آسوده ز دوری و خلاص از فصلست افسانه عشق و فصل اندر فصلست
	وله	
در کار زمانه هر که بکار ترست از باد و غفلت از غم و خرن		از عاقبت کار خیر دار ترست بیشتر ترست هر که مشاقت ترست
	وله	
داغم بدل از دو گوهر نایابست میگویم اگر تاب شنیدن داری		کزوی جگریم کباب دل تر تابست فقدان شایع فرقت احبابست
	وله	
از حرف وداع دیده همچون شد و رفت تن شعله شد و دود آهی بر خاست		هوش از سر سودا زده همچون شد و رفت دل خون شد و خون زد و یسیر و شد و رفت
	وله	
ای شاخ اسید برگ و بار تو کجاست		فصل تو کدام و نو بهار تو کجاست

چون موج طپیدم بجای نرسید	ای بحر محیط غم کنار تو کجاست
وله	
بی ضامن و برهن دامن میباید نیست	نقار را با دم میباید نیست
و ندان که عطاست در کانم هست	مانی که جعاج تو هم میباید نیست
وله	
هنر دست و جهان بگام میباید نیست	پاس هر خاص و عام میباید نیست
تا حمله سازیم بزرگانش را	یکمشت ز جوامع میباید نیست
وله	
در هند اگر کسی نرسد از دست	گویم طبقات خلق را بی کم و کاست
بخدیت که شش نیت و انش کرن	پاچی و دیوشت و قبحه و خیر و گداست
وله	
دل خوش نماند زاری که مرست	وزر گریه نمیسرود و غمباری که مرست
با هست من دولت دنیا چکند	این میکده نشکند خاری که مرست
وله	
هر چند که خصمی سپهر از جلیست	آسان گذرد بخاطری که او اهلست
عاجز شده روزگار از خصمی ما	دشوار زمانه بسکه بر او اهلست
وله	
اوضاع زمانه لائق دیدن نیست	وضع خوشتر چشم پوشیدن نیست
دانی ز چه پاکشیده ام در دامن	دنیاتنگست جای خبیدن نیست

اوله	
دیدیم سدا و نهند خست زار است بسته است بکار همه شان بخت گره	روز که دمه چو شام بچران تار است اینجا گره کش ده در شکواریست
دوله	
در زیر فلک ناله بانی آفرستد از تنگی جا ذوق اسیری دارم	بید روان مار زور و مانی خبرست کز حلقه دام کلبه تم فکرتست
وله	
در دانه دریای حقیقت در دست ای خاک ره یار غریزش میدار	در دست که میزان عیار مرد این طفل عظیم اشک غم پرورست
وله	
آلوده کام دل مشو کام نیست در دایره فلک چه مگر گردانی	هرگز طمع دانه مکن دام نیست آغاز تو هر چه بود انجام نیست
وله	
ای سینه نبال ناله کارش نیست ای دل برخیز تا ز دنیا برویم	ای ناله بیال دزد کارش نیست دهر نیست که زنگش عارش نیست
وله	
ساقی رگ ابر آبداری بر رخاست تا آئینه جام گرفتی دردست	گویا که ز چشم میساری بر رخاست تا آئینه خاطر مغمباری بر رخاست
وله	
ای تیر و شب فراق پایان وقتست	ای صبح بکس سرانگه بیان وقتست

فغان شد دل سنگ از اثر ناله ما		ای زمره مرغ سحر فغان دوست است
	وله	
بیا از در خیال خامت بخت است		در سبزه بخت دار دوست بخت است
سودی ندید شهره شهرگی گشتن		رو خاص قبول عامت بخت است
	وله	
در داکه دری نسفته میاید فیت		راز دل خو و کفنه میاید فیت
می باید داد جهان شیرین بقیه		تلخی از توانا شفته میاید فیت
	وله	
مارا لب لاله فام میاید نیست		این شهید نصیب کام میاید نیست
همچو که مرهم خار از درد است		مرست که مراد کام میاید نیست
	وله	
نوبت ز کسان با کسان افتاد است		بازی شگرفی میان افتاد است
شاید که سپهر سفلر قصد ز نشاط		شمشیر زدن بدو نشان افتاد است
	وله	
خونی که در مهر را بدله اری نیست		آب که در جوی ابرافاری نیست
شد کشور فضل وجود و انصا خراب		دیار درین دیار پذیرای نیست
	وله	
دانم که بجز خدای قهاری نیست		بر خاطر از ظلم کسی باری نیست
ما نیست مخلوق نباشد غالم		مخلوب خدا شدین را عاری نیست

از روی تو شمع جان نگاهم همه خست دامان از اشک بنور زاری شده بود	وله	فدگری خویشتن اشک و آهم خست برقی بدخشد و گاهم خست
از صومعه تا میکده پیرای نیست بخراهم بطور عشق باران در بهمن	وله	از کعبه و تخته شبانگاری نیست کس نیست که در دکانا الهی نیست
از خصی مردمان مرا حال نکوست با هر که دل آرمید از دوست رسید	وله	یاران همه شکسته و در بهمن نیست در هر که بیافت روی جان فست
آن یار که بازاری عشاقش خوست پسید که بین این این تیره خ	وله	روی طلب راه نوروان باوست گفتم از دوست هم روم باز دوست
دیوانه دلم یار دل آسائی نیست بحرین داد و حسن یوسف خاکست	وله	شور پرده سرم و من محرابی نیست گوشت شهنا و چشم بنیائی نیست
مردی که میان در و در نهان خوست آنکس که در غسل دلاوت خود را	وله	تو دلی هست که یار دوست ز لاییش احباب منفرست
دلبر بسیار روزی که آمد از گریه	وله	دلبر که بیچ که گویا گریه

گویند بسالم تو چرا بایا	یاران چسبم یار و دادا کم است
	وله
دانی که بمن در غمت آیا چه گذشت	بر سر چون شمع بقیوشها بگذشت
از دور و فراق باز خود بهیچیم	آیا خبرت هست که بر آنچه گذشت
	وله
دوران فتنه و غم صلاهی ز دور	بلبل ز سر شاخ نوای ز دور
گل تیر شکر خند بجای ز دور	آه رگه ابر و دمای ای ز دور
	وله
خورشید علم کجوساران ز دور	دلدار در امیداران ز دور
بلبل در تنان نوبهاران ز دور	گل خنده بوضع روزگار ز دور
	وله
دیشب طرب بر دل غنا کم نیست	هر خنیه که در دست سینه چاکم ز نیست
شبنم کجا چشم زنا کم نیست	ابری دونه قطره شکنجه زنا کم نیست
	وله
از دماغ فراق سینه ام جوشانست	پوشش من شوریده زرد پوشانست
ده خیم تو شمع گوید احوال مرا	این چرب زبان و کمال خواهانست
	وله
بسته است زبانم و بیان در سیر است	تن ساکن اگر بود روان در سیر است
آواره تر از دست کلام تو خن	برگرد جهان گشت همان در سیر است

وله	از وجود صبر غمت بیرونست با دیده چه سازیم که چون شب بازست
وله	هر لحظه دل از فراق دیگر گزینست از شوق چه گوئیم که روزا فروزست
وله	سحر دایمی بیکرانه در گوشه گزینست ای عورتوس بهره از ما نبرست
وله	نخت دل بسته بر میان قوشه گزینست بر سق بکین بر دهن خوشه گزینست
وله	هر چند که صبح عشق مستورست هر سینه که داغ نیست خشت گزینست
وله	آیات نیاز و ناز مشهورست زان لب که تنالید لب گزینست
وله	از گریه من دیده اختر شورست گودون نبود بعین پیاده عشق گزینست
وله	وز ناز گشتی ناز خرد از شوق گزینست افسانه مابر سر بار از شوق گزینست
وله	گر خاک شوی در ره دل از شوق گزینست در خاری عشق خود فرو گزینست
وله	مستیم براه عشق ز شیار گزینست پایانند از گل و خار آگاهی گزینست
وله	در دای مادرش هم عوار گزینست سر را خبری نیست که دستار گزینست
وله	از آنکه بیسب از خرد و ادراک گزینست در معرکه جفا و خود چالاک گزینست

هر چند که زنده پاک و مرده است پدید	این نفس پدید چون میرد پاک است
	وله
هر چند که باره رود دنیا را است	در راه شستن خطراگاه است
زین شرم نشسته ام که پیرایه تن	گر بنیستم بقا مسمی کوتاه است
	وله
خارش بخمال خود گلستان است	بزایغ بنغمه بلبل و شان است
در سال چهار فصل تابستان است	حام زمانه ملک هندستان است
	وله
امروز کسی که یاوه گوید نصیبت	هر مجبونی بدعوی معرفت نیست
بر بصری سبب بصیرتی کشته چمن	ابا بوفای عهد نیردان کوفت نیست
	وله
زین یکد و نفس ندیم غمناک است	چون صبح زویم سینه را چاک است
در دهم گم که نیست جز موج مراب	شادی خست و غم غمناک دراک است
	وله
دم سروی زاهدان کا نور مزاج	انفس و حرارت بعروق و اندام
چربی خزه گشته دور گردن چه شدند	آنها که دهن در دور چانه رومج
	وله
بلبل که دانه ننگام صبح	چانه گرفت لاله ننگام صبح
احوال نهار شب بساتنی گفتیم	پر کرد مرا پیا له ننگام صبح

در دهر دلی که هست شیرینش تلخ	وله	که هم نرویم خوش نه و شام و نریم
قدم جو بلال شد ز باره سال		تا چند بریم غره را باز به سلخ
	وله	
عالی گران و خوش چیدان فتنه		از لاله و فاخته دارون فتنه
سبزه یار نیم اگر چه سبزه یار منم		سمن ماندم و نم جو چنگسار آن فتنه
	وله	
آن یزدی که شوم چون ناز فتنه		از گاشتن فیض قصه شورش ناز فتنه
بر شاخ چو سنگ میزند و میگذری		آیم که فستاده و در مانع فتنه
	وله	
انبای زمانه لولیان نمیستند		در خوله روزگار بی کامیستند
ایلمین بود عامل و قلبیس رئیس		در و بکده که خوابه آشایستند
	وله	
آن نرگس است تا که بابت کند		استیغ یک جبریده است تا که کند
تا نقت بدو در بازی نبری		تا به آن گنج تا نقت بدو کند
	وله	
گر طالع پست از سایهها کرد		در آفتاب عمر باد پائینا کرد
رحم عجب نبود و آئین نوری		گر قبحه دهر به پائینا کرد
	وله	
نظاره زشت دیده را می کشید		سینه یار غریبه به نرین کشید

از خاک سیاه پند و نیک کشید	از خاک سیاه پند و نیک کشید	صدا به سخت سبزه را اگر دود
دولم	دولم	
رو به بازاران سنگ صفت شیر شدند	رو به بازاران سنگ صفت شیر شدند	باطل کشیان بر اهل حق چیر شدند
کو دوک طبعان بود الهوس پیر شدند	کو دوک طبعان بود الهوس پیر شدند	دجال و شان نام سیه کار شدند
دولم	دولم	
دیوان سخنوری بنامم نوشند	دیوان سخنوری بنامم نوشند	الفاظ و معانی از کلامم نوشند
از خانه آسمان خراجم نوشند	از خانه آسمان خراجم نوشند	هر کس نه زمین پای فرسودست
دولم	دولم	
جا وید نوید و صلت امید بود	جا وید نوید و صلت امید بود	ای آنکه غم تو همیشه جایید بود
باز یگ میدان تو خورشید بود	باز یگ میدان تو خورشید بود	فرمانبری که تو خوبی از دست
دولم	دولم	
از شعله شوق تو دماغ افروزند	از شعله شوق تو دماغ افروزند	آنانکه بسو دای تو دماغ افروزند
رسم است چنانچه از چرخ افروزند	رسم است چنانچه از چرخ افروزند	چشم از کرم اندوهی تو روشن شود
دولم	دولم	
هر گوشه گمان کین سیاه تو نشود	هر گوشه گمان کین سیاه تو نشود	تا چند زمانه قصه اندوز شود
سلک که بکام تو سیاه تو نشود	سلک که بکام تو سیاه تو نشود	زیر که بهر جا جان به پیش تو نشود
دولم	دولم	
در خمر که زماره دانا چه کنند	در خمر که زماره دانا چه کنند	عاقبت تحصیل علم بجا چه کنند
مشق و قلم و قلم و قلم و قلم	مشق و قلم و قلم و قلم و قلم	خواهی که پیش از کنیز یکبند

ولہ	ولہ	ولہ
دینم بزبون کشتی چو فانوس بنود زنگار گرفته گریه بینی چه عجب	در قفسه قدیم جزافه دوس بنود شمشیر زدن بگریه ناموس بنود	
ولہ	ولہ	ولہ
دنیا طلب دلی بدینیا ارزو در عالم ایجاد ندریریم خرم	مفقون تمنایه تمنا ارزو چیز نیست که بلبستگی ما ارزو	
ولہ	ولہ	ولہ
از عکس رخ تو گستان میرا شد خود جلوه جهان صورت کیماکی شد	نور ساید تو سرور و دولت چایا شد از هر دو کشت تو بجز و کان پیدا شد	
ولہ	ولہ	ولہ
در راه طلب ناله موافق می کرد زرقاصد شوق دست و پا می کرد	دل هر می آه سحر گاهی کرد دلمان وصال یار که تاه می کرد	
ولہ	ولہ	ولہ
اکسیر محبت رخ ناکا می کرد از چسب رخ بلند سینه خالی کرد	بهران ستیزه کار جانکاهی کرد دشمن دارند بود ناله کوتاهی کرد	
ولہ	ولہ	ولہ
بالغ فطران بخت بمنزل دارند بر پای بود آبله نامردان	کو ران زمانه پای در گل دارند مردان جهان آبله بر دل دارند	
ولہ	ولہ	ولہ
با کعبه چه کار اگر معاشی ندیده با کعبه چه کار اگر معاشی ندیده	با کعبه چه کار اگر معاشی ندیده با کعبه چه کار اگر معاشی ندیده	

زبان گشخته بگر با مجاز و زاهد	کاندر سر کبر شتر اشی ندیند	
	وله	
بر بندی اگر بچون کمر را چه شود	سینه کن آنگون کمر را چه شود	
در سین قناده بار غم بر سر هم	بر داری اگر تو بار سر را چه شود	
	وله	
در ماتم تو سپهر را بگون نشود	زین و آتش چون دیده بگر گون نشود	
آید چو زوشت که بالا او تر پی	عاقل بکدام حیله مخدوم نشود	
	وله	
این شود ز آن لعل شکر نیکند	جادوی نگاه محسنه آینه نیکند	
سینه ز چشم او بر آید نیک	آتش به بناد و زهر و پیر نیکند	
	وله	
در ماتم تو شیون و اهاست بلند	ایام تو آفر سینه فریاد است بلند	
گونا بیهوش که نشتر است	از فرق سما که تیر بالا است بلند	
	وله	
در ماتم تو ملک و ملک شیون کرد	گردون کنونی کبود و در گردون کرد	
درست غم تو ز بهیبت زردگان	هر شب که دشت چاک تیر و خون کرد	
	وله	
تو بیت دل اگر قرین تو شود	عالم بک زیر گاین تو شود	
بنا افتد در دخیلین با شتر میوه	تا نیز زمین خلد برین تو شود	

دل سیری و خبر نداری که چه شد در ساغر بادهوس که خاکشست	دله	زهرم دمی و برو نیاری که چه شد خونین چسبگر افشاری که چه شد
	دله	
دل در غم مجر مقرار سب کرد باد هر فصل او مفتاح در بهین	دله	دین دیده طوفان زده زاریا کرد این دست شکسته پادیا ریها کرد
	دله	
اول نگه تو فتنه انگیز بود تا نقش زبسته بودیا تو کسبست	دله	برهنه سنگا مس پرهنر بود با آب تران آتش تیز بود
	دله	
خورشید رخ تو تا دل افروز نشد از دماغ تو سینه راحت نداشت	دله	ما شمس بخت تیره فیر نشد هرگز بجای شام کس روز نشد
	دله	
آنجا که رسم با من برخیزد پرچین نشود و جبهه کتانی او	دله	ناسازی شیخ و برهنه برخیزد موجب اگر از جگر کن برخیزد
	دله	
لوح پوست ستر زنی میخواهد ترک طلب نصرت الوان کرد	دله	دل سلی در دوزخ زنی میخواهد دندان جگر زنی میخواهد
	دله	
سامانی و شروقی آشوب چه شد	دله	باز بچه دولتی نشو چه شد

گر عاقلی از فقر پریشان نشوی	سرباید حسرتی نشد جمع چه شد
وله	
شاه نشستی خاق جهان توان کرد	حالی این بارگران نتوان کرد
سر در راه این کند که ناتوان کرد	پاکاری این کون خزان نتوان کرد
وله	
ابرا آمد و سیندر را بکسار نهاد	گداگون بسیار با بگلزار نهاد
نیکو بار بکشتش رطل گرانی زاهد	از تو بهر نیت توان بدل بار نهاد
وله	
خنک تو بکوه عالی ارکان ماند	در هیچ عرق زند بمان ماند
در راه نگش فلک بیدار ماند	خورشید بکوشش سحرگاه ماند
وله	
بلیل بنوای آشنای نازد	گاشن بدم پاک صبا می نازد
تا گرچه بگلک خود نزاریم خرم	تا هست سخن بگلک نامی نازد
وله	
بر پای بت از نیار پیشانی زد	ناقوس فرنگ در صحنه خوانی زد
در حیرت ز دل که با بر سر پیشانی	بی شرم چنان لاف سلمانانی زد
وله	
دهرم بشکینخ از تو امید دارد	وین مظلومه را چرخ روا میدارد
در محفل افسرده دوران بخیل	ز انوشت که کاسه بامید دارد

از گوشه غم خاتم جهان توان کرد	ول	وز فقر بدو لغم جهان توان کرد
مجر و هم و ذوق جانفشانی دارم		با تیغ زهرم جهان توان کرد
غیر از کف خالی که ز ما بر جانم	ول	دیگر ز سبک روان چه در دنیا مانم
یکس کوچه فروغ نکرده تنم خرا		کوتاه قدم بود رفیق آزمایانم
بر تیره شب من که دل و جان گیرید	ول	چون شمع لبم خند و دگرگان گیرید
بالین مرا منت غمخواری نیست		بر غربت من شام غریبان گیرید
حالی گمراهن بنده ز اوان نماند	ول	خونین جگر آن بای که سواران نماند
در کشور خود سلطنت است قدیم		پیران مغایه خانه ز اوان نماند
در دهر مستعار آلوده گردد	ول	هرگز به دی و بهار آلوده نگردد
تن در ره توشت غبار نیست من		ز غبار باین غبار آلوده نگردد
گر لوح و دمانی عمر تو ندیم میشد	ول	و دنیا بیکدم بکام تو هم میشد
تا انبیه کثرت اندکی کم میشد		طاعان خیری کاشن عالم میشد
هر که سخن بر لب اظهار رسد	ول	بی مایه غریز نش طلبکار رسد

وزن در زما و میفر و شستند با	این بار است بود که حق بچهار رسید
	وله
افسوده و مان عهده را شکست پند	با خاش میخ فعل بند بخت
غارتگر ریزه شاعران مزین است	این خانواریان عاقل با بخت
	وله
نزدیک بود ز لبب هوا بر دارد	آهی که سپهر را زجا بر دارد
عمر نیست که استوار دایم دارد	جایی که سچند گرم پا بر دارد
	وله
از رگبند ز دست جهانی نرسید	چشم بویصال خاکپایی نرسید
در داکه زرد واکس آگاه نشد	فریاد که فریاد بجایی نرسید
	وله
زنان پیش که دمی آفت بتبار گرد	امداد گل از نخلان پریشان گرد
ساقی تو که ابر جمشتری رشته ببار	تا بابل طبع صوغ نخلوان گرد
	وله
مشکل که دلم را نکست شاد کند	یک عمر ز جوهر اگر داد کند
چشمه بنزدک غمزه کشاید	هر چند نگاه غمزه فریاد کند
	وله
دل بنده عشق است کیلی دارد	بهان تن سرگشته وایلی دارد
ز نشکده سینه من خالی نیست	بختانه آثری خالی دارد

گفتم که بیا و یار خواهی آمد فی زمان آری نه زین نشان نظری	وله	یا خون شده در کن ز خواهی آمد اسے دل تو کجا بکا خواهی آمد
یارب چه شود گر گریست یار افتد غمنوارگی خلق جهان را دیدم	وله	لطفت لبش سنگان پرستار افتد گمنا که باغیر تو ام کار افتد
تا چند ز اشک بر زخم رنگ آید با خلق زمانه زندگانی امروز	وله	مینای حیات به که بر سنگ آید در زیر یک آسمان هر رنگ آید
یکمید دل از پی تنس اگر دید گر دید نه هر طرف چو راهم بسته	وله	جانم بدین طعنه اعداگر دید راه سرکوی دوست پیداگر دید
عشق تو سودا و دیده را بجهنم کرد در وصل کنیم یاد ایام فراق	وله	ریشک تو دل از سینه با بیرون کرد اندیشه حرمان دل را بخون کرد
تا بر لب عاشق می گلگون نماید خود را بجهنم پاره در اندازد خرم نماید	وله	از دیده نمیشو و شط فون نماید هر بار بسجود در شتاب بیرون نماید
ویرانه آهسته کند که خفا پاک بود	وله	خاکش نمک دیده او را پاک بود

آتش بغل شیشه ساعت دارد	نیای جباب او پراخاک بود
وله	
کتر بوجال قرعه کارانت	هجرت که در میان بسیار هست
کیبار ترا دیدم و از خوش شدم	تا کی دیگر اتفاق دیدار هست
وله	
در حجب تو ناله سینه فرسائی کرد	ابر قره غول دیده پالائی کرد
فریاد غم تو آه نین بازو بود	بهیوده دل صبور خالائی کرد
وله	
گلاگون شرکاک گرم جولانی کرد	خاوشه را لاله نعمانی کرد
جان من از آتش خرق تو گداخته	این خاوشه نیست سپه پانی کرد
وله	
بی پا و سران که هرزه گردی دارند	بر مرکب و هم ره نوری دارند
نقشه ز عیار قلبشان کس نرند	از نسکه زر نسکه ضروری دارند
وله	
انبای زمان در وصف دارند	هرگز پرگاه کمر بارانده
این قوم دلی نعمت امثال خودند	تا سگ بود آتخوان همانده
وله	
حسنت بی از حجاب بیرون آمد	عریان آتش ز آب بیرون آمد
آید سحر می بر بصر بالینم و گشت	بر خیز که آفتاب بیرون آمد

گرده چو خراب تن چه غم جان باشد داد و ستد عشق ز نالیش سودت	وله	ویران چو شود جباب غمان باشد گر جان برود چه پاک جانان باشد
جانان چو مواسی جلوه ناز کند در پرده اجمال پسند و چو حال	وله	صد در زلفا صیل شمعون باز کند هر زره با صل خویش بر داز کند
حسن تو بیک جلوه گرفتارم کرد بیقدر متاع من خریدار شد	وله	فوز گس مست عشوه دیکارم کرد عشق تو باین قیمت و قدرم کرد
کی بود که دل بسته ز نار نبود مهر در قدم هر یغان پیچیدم	وله	جان در شکن طره گرفتار نبود آرزو که در بستگه دیکار نبود
زین بیش فلک خنجر آزار نبود امر و زبر پیشم و پنبه کار افتاد	وله	هر مفعول فاعل مختار نبود مردی اول بر پیشم و دستار نبود
خوش آنکه خطاب با رجبی گوش کند جان از می وصل مست و در پیش کند	وله	زان باده صفائی قدحی نوش کند وز بهستی رو پوش فراموش کند
مستان لقا چو ارجی گوش کند	وله	از هر چه جزا و بلا فراموش کنند

مردانه وداع خرودمهوش کنند	باشا بد جان بخت در آغوش کنند
وله	وله
باشقوله آه چشمه گریان چکند	با آتش برق آب باران چکند
مستند زلفش اهل صورت محرم	باغچه تصویر بهاران چکند
وله	وله
بر لب قدحی بعد هلاکم بگذار	سر در قدم طایرم تا کم بگذار
لب تشنه سباده گذرد و مخموری	از باد و خنجر بر سر خاکم بگذار
وله	وله
در هر خورشید از غم جانگاه بمیر	چون شمع سحرگاه بیک آه بمیر
آفتاب نداری که در آئی به بخت	جان تو در آید تو درین راه بمیر
وله	وله
شناخ گل من نظر بخاری نکند	رحمی بدل سینه نگاری نکند
ترسم نم بردل از خروشیدن سود	با خوار شدیم ذالک کاری نکند
وله	وله
ای دستخوش نیرا سودا بشدار	ای غافل از اندیشه عقیق بشدار
آسوده نشسته که جانی داری	تبع جیست در تقاضا بشدار
وله	وله
گر جلوه دوست میکند شاقی میر	دل خواه بکعبه رو کند خواه بمیر
آشفته یار را چه سودا خودت	مستغرق در دست را چه است بغیر

دله	با دانه تو سال و ماه برویم بس	چون شمع باشد آه برویم
دله	چنان آینه از تو خیر اینست	بیار بیک نگاه برویم بس
دله	بس بودیم یست ز این چرخ آید	عجب کون است در نظر عالم پیر
دله	جای گشته بقید تن گرفتار خرم	سیم رخ بایام غنچه است آید
دله	ساقی قدحی از می گفتم بید	ننگام صبح گنزد آن جام بید
دله	آن ناصیه سوز خرو خام به	دانه چهره طراز کفر و اسلام بید
دله	مطلب گذار و منی و چنگ بید	از یار پیمان بدل تنگ بید
دله	سوی نفس ای باد سحر که خنجر	از صدف ترخان شتاب ننگ بید
دله	اسه سوزده جهان سپند یاد تو بخیر	دوی در داکش اثر ز یاد تو بخیر
دله	آواره کیستی کجائی چو سست	آه ای دل مستمند یاد تو بخیر
دله	گر ترک کم و بیش کنی اولیتر	خوبدل در ویش کنی اولیتر
دله	تا چند دوی بر در و ناز بایم	دام از شکم خویش کنی اولیتر
دله	از صحنی روزگار بی مهر و بخیر	یا چند ز نیم صحنه بر بخیر

فی ناخن تدبیر و نه بازوی ستیز	نه بای شکیبائی و نه پای گریز
وله	
مردانه خربین از سر دنیا برخیز	زین کنه دامن توای میجا برخیز
تنها تو درین استخفه بیگانه	بخیز ازین میانه تنها برخیز
وله	
در مصر خراب دهر از قحط تمیز	مهرگان چون نیل باشد م طوفان خیز
با یوسف با جفای خوان کردند	یاران مصاحب آشنایان عزیز
وله	
قدوم بگو شده ای جفا کیش مرز	الماس بزخم جگر ریش مرز
در ساغر خون دل که نذر لبست	تو هم که شود شوز نکبش مرز
وله	
در راه خطیری که نشیب و فراز	کو راه بیای غصه خویش نماز
در موهضه صفت به پیوست شگرف	کشا پریش به راه سجدانگ نماز
وله	
از بهند بخش بخت میخواهم پس	سعد بشط فرات میخواهم پس
مرگی که بود و بکام دل در بخت	از بهر همین حیات میخواهم پس
وله	
از ظلمت بهند سفد انگیز ترس	در تیرگی شب ای سوختر ترس
هرگز با کسی از خصمی بهند دار	نامرد نه ز حمله چو ترس

دله	
نخیزد یکی خواجه غلامی به بوس کافی بجای تاهانت سپرم	پرسید از آن منده پاکیزه نفس گفتش که همین بکار آزادی بس
در عرب و بنجم مشهور است که خروس در عمر خویش یک میخندد و در خانه خواست اینم نمی آواز شود	
باین حدت برآمد	رباعی مستشراو
آنی که باز سجده کوئی تو نتافت	نه روم و نه روم
بر قامت غرت فلک نعلیه یافت	جز اطلس و طوس
مرغ دل نادان وصل تو چشمید	آیا به شیشه
کیا کریم کردی و تکیار نیافت	چون تخم خروس
دله	
تا پند بچنگ غم نهانی خویش یک شب خواهم بکام دل شیرم	روزی شب آم از گراخیانی خویش باز لعل تو احوال پریشانی خویش
دله	
این خرقه پر ز برداری سالوس از کشته خود بکف درین شت راس	این دل بجا برم کزوبه نا قوس جسز آبله دانه ندارم افسوس
دله	
صوفی بر خیز باده نصیب کیش بتان نبوش بر چه ساقی دهرت	غم گر نبود پیاله کافیت کیش در ساغر اگر وعده خلافت کیش
دله	
ای صبح زمانه قد چالاک کیش	کردن بهیج قبه خاک کیش

بی قوت چنانسته بسته دامن	ببخیز سهری بکون افلاک کیش
	وله
ای صورت و معنی تراستی فرض	از طبع قد تو کوتهی برده تقرض
کوتاهتری یک گره از خانه ببول	با خانه برابری لیکین در عرض
	وله
تا عشق فکند در دلم تاب چو شمع	یک لحظه ندید دیده ام خواب چو شمع
فریاد شرب سمندر ز ادم	ز آتش رگ جان من خور و آتش شمع
	وله
چون شوق کشید تیغ بهیجا ز غلاف	تسایم فکند سر که این کوهی مستطاف
هرگز دلم از عشق نیاید بسوقه	نگین بنویسایه سیم رخ نقاش
	وله
هر چند نوازی آتشین از عشق	بشنو که حدیث آتشین از عشق
سرباپه ده حیات دلهافتنه	در سینه چو صبح آتشین دار عشق
	وله
صدق که بود اساس کاش بر لذت	نثارش بدامن خاک پاشش بر ذوق
خفته بر پای هسته و رگام نخست	فوج و گران خویش تا گردان بر ذوق
	وله
چون لاله آتشین بهر تیره هفاک	پیداست مرا غوغا دل از سینه چاک
غبار رخ ز خود سود رخسارم کردی	از غیرت عشق حسن آتش چاک

وله		
میران خیم و استخوان لک لک از نازخی چگونه ای خیر خنک		تا باز نایم گران راز سبک مادر تا میم و گران تو تنگ
وله		
گزشت مرا طالع غیر فرچه پاک باید چرخ هیرمان بریدن پیوند		در طبع نگر و الف با خورچه پاک گر منقسم نباشد از فرچه پاک
وله		
خیمیم بکار خویش سودا من بیل در عشق تو اندامم بی یار و دیا		شمرنده شایم از تنها من بیل تنها من بیل خواب رسوا من بیل
وله		
تا عشق تو گشت از نازل فری دل در تو کند مگر رستماری جان		بر بست میانم از بغم اندازی دل دفع تو کند مگر جگر سوزی دل
وله		
اندوه چو پیش شد گرفتم کم دل امروز کجا هست بودم هم دل		دل ماتم من گرفت من بیل گفتن نتوان بنگار من بیل
وله		
جمیعت خویش را بر ایشان کردم از کعبه تمام عمر فرودم خشت		دل بر سر جبهه تیره ویران کردم تعمیر کلیسای گران کردم
وله		
از کام دست بسکه عریان دستم		کوتاه فدا ده از گریبان دستم

از بسکه گزیده ام بدندان خنوب	خنین شده چون پنجه قمرگان
دلم	
آنم که بکاس غیبتی سلطانم	با سمانم اگر چه بی سمانم
دوریت چو آسایا درین کینه مرا	سرگردانم که از پی سرگردانم
دلم	
آنم که ز ذوق غیبتی دشادم	همچو دانه خراب عشقم دادم
تو در طلب قبول عامی زادم	من از طلب هر دو جهان زادم
دلم	
رخ تازه باشکست از غوغای دادم	از دولت عشق کامرانی دادم
خون دل داشتک دیده آه جگر	اینها همه از تو یار جهانی دادم
دلم	
بگنجد دل از آرزو هر اسان کردیم	جمیعت غوغیش را پیشان کردیم
دیدیم که مشکلی است سلمان چون	و شوارها ببارگ آسان کردیم
دلم	
بشکست دلا بگ سفر ساز کردیم	شاید در فیض هسته را با بزرگ کردیم
با بلبل خوش صغیر شرم بیا	زین توده خاک تیره پرد کردیم
دلم	
بار خودی را فکرم شکست تازدم	تا سایه آن سرو و سرفراز دادم
سود از سفر خود جزو میسدم	جز اینکه ره آمده را باز دادم

دایغ غم آن نگار صوفش دارم	وله	چون شمع تنی در آتش دارم
الماس زخم زشتی بجز بگر	وله	با این همه شام که دلی خوش دارم
زیمناز بهیچ اران تو ایهم	وله	ما داشتگان سینه و کاران تو ایهم
بنود زیمه رو گشته خسته با	وله	ای ساقی زیمه میگسار ای تو ایهم
یارای نه بان که گشته می تو کنیم	وله	توصیف کمال کبریا می تو کنیم
چیزی به بساط ماتمید نشان	وله	جانی که تو داده اند می تو کنیم
عشق تو کایم طور سینه می دلم	وله	داغست خشم سینه صحرای دلم
در دست که طبیب جان پر زیمه	وله	درمان غم مقصد اقصای دلم
جان در سر زلفت تابانای کردم	وله	دل با صدف گوهر پاک کردم
از بهمت فقر خانه پرداز خرمین	وله	در کاسه در بهشت خالی کردم
حال مل آسوده دلائل خست دلم	وله	بید روی این بخیران سود خست دلم
در دمل بهیچ کس مرا کار نکرد	وله	بره ال سلامت طلبان سود خست دلم
صوفی بر خیزد می هوئی بر نیم	وله	آتش در دمل بیاورد می بر نیم

از سینه تنگ نقره مستانه		در نیم شبان بر سر کوئی بنیم
	وله	
از ظلمت هستی خود آزاده منم		چون شمع بنیر تیغ استاد منم
پیان مشرب حریفان خالیت		خمن نه چرخ را کون باده منم
	وله	
چون شمع بود داغ جنون تاج سرم		آتش بجانی زده مرگان ترم
عیبی نبود هست کسار گرم		عیبم همه است که حساب منم
	وله	
ای هوش بی داده فدای تو شوم		فارت زده باده فدای تو شوم
در وصل تو هست هر چه نخواهد دل		ای جنت آماده فدای تو شوم
	وله	
چل سال کتاب هم و جانم خواندیم		تا رخ زمین و آسمان را خواندیم
خواب عجیبی فدا ده بر دیده بخت		از بسکه فسانه جهان را خواندیم
	وله	
پیش کرمت دستم هستی آوردم		نزد تو کمی و کورتی آوردم
بیار توی بجز ششم بام چال		نوشیدم و روی به بی آوردم
	وله	
اگر قدر بر کس تا ندیدم		در موهن و دستان خردم
نته شده ام کنیز تو		پادشاه پادشاه

دل	تا کی گل عیشش در چنای مجیم بهر چرخ زلفش تبار بیکدم	دل	آمار خود را به طعنا بچشم نابود از زلفش سرنگان بچشم
دل	پسید ز بار خود کی از باران فرسوده شد از خوردن باران	دل	تا کی بخت گویا از گزند بچشم بیک زلفش سرنگان بچشم
دل	ای مهر و عشق کارای پیشه کن جانان سر واصل پای ازان ده	دل	فراتر از سرگی و پیشه کن فراتر از پای ازان ده
دل	مقدور نشد ز فتن افشانی من بر قامت کبرای آزاد گیم	دل	در جاده زندگی نو آسانی من کوتهای کرد و خلق عیالی من
دل	زهرم بقیع دمی که می نوش کن باری خور خون عاشقان می نوش	دل	در آتش زلفش که آتشش کن این بخت کباب زلفش کن
مرفوعم بهر محمد صلی الله علیه و آله			
دل	ز قهقهه مهر می ست نایب کن مردانه قدم زاری آستان کن	دل	خویش بگریه و آواز نایب کن نار و دود زاری آستان کن

دله	مغنی طلبی بساط صورت تیر کن در مجلس قبال حال راره نبود	دله	بگذارد خیزین فسانه سازه کن دل میخوای زبان خود کو تیر کن
دله	آن راحت جان دل شیدایی من شبهای غمت نگفت چون میگردد	دله	گو یاز خدا خواست جگر خانی من یک روز نگر دیار تنهایی من
دله	تذییر بکار من چه خواهد کردن گر عشق هزار شمع و انوار افروزد	دله	ساغر بخار من چه خواهد کردن با این شب نار من چه خواهد کردن
دله	ای دیده زار من چه خواهی کردن با گریه نمانده است سخت جگر می	دله	خیز اشک نار من چه خواهی کردن در حبیب دکنار من چه خواهی کردن
دله	صوفی اگر چه سیه و کینه است و تقصیر از چله نشینی فتنه و کاری است	دله	بگذارد حدیث نفس شبنم خیزین پیوسته کمان کج بود چله نشین
دله	یاران عزیز نور بنیای من رفتند و گشتند با یکدیگر هم	دله	رفتند چو موش از سر سودای من اندیشه نگر و نذر تنهایی من
دله	حق ظاهر و خلق در حجاب افزون	دله	سر خیزد و سر شید بجاک اندون

تو خنجر از قصه و یاد پاک خودی	موجود نهان نمیتواند بودن
وله	
از گنج بار صلیح نتوان کردن	از باغ بنجار صلیح نتوان کردن
در میگرد که چرخ دردی کش است	بارنج خار صلیح نتوان کردن
وله	
آه سحر آن نگار خوین چکبران	پرسید از احوال من دل نگران
کردم فراق شکوه خندان شد گفت	من در دل بی نصیب کوی تنظران
وله	
ای بسته آب گل چه خواهی کرد	ز اخرون صفا فحش چه خواهی کرد
دندان بجگر نقشاره دردی	بیدر و بکار دل چه خواهی کرد
وله	
ای گل تو بوی دل خود شاو کن	بارنگ پرین جلوه بنیاد کن
بلبل تو هم افسانه فروشی بگذار	کار دل است عشق فریاد کن
وله	
ای بخت نژد در سیاهی میتو	تن زار و زار و چهره گاهی میتو
باتو سرو پا بر بنه در گنج خراب	خوشر که به بخت بادشاهی میتو
وله	
ای خاک و فافته باد از دل تو	یکدل بجهان گشته شاد از دل تو
کیبار نسیمی براد دل من	داد از دل تو هزار داد از دل تو

ای در دل هر قطره شش از تو	ولی در سر هر حساب و در از تو	دله
مغنون دل و دیده خونبار نیم	چاه از تو و باوه از تو و دنیا از تو	دله
ای در چشم دیده دریا از تو	آه از تو و ناله سینه فرسا از تو	دله
خندان گدزی ز چشم خونبار چشم	دل از تو و دیده از تو و ما از تو	دله
ای عاشق مخزون دل ناشاد تو کو	ای کوه گران درد فرا تو کو	دله
و عشق تری از خود بکین ترا	ای صید بخون طلبیده صیاد تو کو	دله
سرغم عشق را از بیگانه مجو	از دوا عطر بنیخه خبر افسانه مجو	دله
مستم به پیشیاری از طلب	افسانه عقل را از دیوانه مجو	دله
خفت زده ام خاطر آگاهم ده	افسوده دلم آه سحر گاهم ده	دله
عمر بیت که روز و جهان یافته ام	ای قبیله مقتبلان خود را بهم ده	دله
ای صیت بزرگی بجهان افکنده	دین را بدرم داده شکم افکنده	دله
فرمان بودی که معیار قبول	مقدار خدا بنده و دنیا بنده	دله
ای بنده و هر دهن توانا کنده	با کون خری ساخته چون بنده	دله

از پستی و سرستی و دیوانگیست	و دشمن در خنده دوستان شهرمنده
	وله
تا چند خرین اسیر ماتم شده	با خلق زبانه از چه همدم شده
چون یار موافقی ندیدی ز چه رو	در بند منافقان عالم شده
	وله
جانا چه بود که خاطری شاد کنی	در لطف دل خرابی آباد کنی
مرگی نبود غیر فراموشی تو	در خاک شوم زنده گرم یاد کنی
	وله
تا ناله درخش گامیانی نکنی	در کشور و هر قهرمانی نه کنی
گر جان طلبند منت از بخت نماند	در سلع عشق سخت جانی نمانی
	وله
آشفته دور روزگارم ساقی	در مانده محنت خوارم ساقی
شربنده دست ریشه ام ساقی	جامی لب تشنه بدم ساقی
	وله
رفقند ز بیم میگساران ساقی	من مانده ام از گران جان ساقی
چون لاله در انتظار ابرکت است	وانح جگر سینه فگار ان ساقی
	وله
بشکن مستح سپردن ای ساقی	می نیست درین جام گون ای ساقی
مردم ز خارباده ناب کیست	تا چند توان کشید خون ای ساقی

چون باد صبا بسبک عنانی نکنی ای سرمه بجا که تا توان کیان شد	وله	بازاغ وز غن هم آشیانی نکنی ز نسا رب دیده مگرانی نکنی
آلوده زهد کرده ام دامانی مارخت زکوی نیکنامی برویم	وله	وجهت من المسجد نحو الحامی نشست و حکم معاشیر الاخرانی
زاهد از عشق دین بفسون نبری تر ساخته دامن تقوی از سم	وله	روی دروغ از میکده گلگون نبری زین آب گلیم ز بد بیرون نبری
ستراسر آفاق خربین گردیدی اکنون دامن بنگ و بد را بگذار	وله	وز دیده دید و دیدنیا دیدی تا چند اسیر بیمی و امید می
تا چهره زاشک در خوانی نکنی هرگز چون شمع جابینت نزمند	وله	در محفل عیش گلشنانی نکنی گر با همه کس چرب زبانی نکنی
امر و دل ست زیر بار عبجی کو تا ہی قصه دیدم از عمر دراز	وله	دار و نفس صبح غبار عبجی در گردش چرخ روزگار عبجی
از می لب غنچه گشت گلگون ساقی	وله	چون لاله نشستیم در خون ساقی

اقبال تو میدیدم ز بار خجالت	تنگ آدم از تکبت ایمن ساقی
وله	
ای که بلا نگاه دعوی خستی	واندر طلب گوهر عرفان هستی
تا دریایی که در گره داری هیچ	کاش آنچه سپرده بخود می هستی
وله	
مهری بلبغ دزن اگر موهی	گدیزی اگر بدی که خاموشی
خاموش خن که از کلید سخت	جز فضل بیان نمیکشاید گری
وله	
صحر است در بنه سبز فام ساقی	کار از گل بدل شود تمام ساقی
گو چسب رخ نگرود بمجادل ما	کافیت با گردش جام ساقی
وله	
ای در دوزمگ فکر در مان کنی	آزار دل شکسته جلال کنی
در جان غم یار دارم آسان هم	ای محنت بجز مردن آسان کنی
وله	
ای آنکه نقشه زیب نسوزد اری	صدر خن ز غره در دل دین اری
خلیبت که اشک بوس پاک کند	دستی که ز خون ناگارین داری
وله	
آنی که بقدر ز سر و آنداده تری	دل راز بهشت نقد آنداده تری
در رگد ز خاک افتاده ترم	اگر هست بازار من افتاده تری

ولہ	ہر دم ز تو عمر میکند پنج و بی دیروز ترا کہ هست فردا امروز
ولہ	جزو عدہ بفردا شناسی سخنی بنگ کہ چہ کردہ کہ فردا نمکنی
ولہ	ای دل رہ و رسم عاشقان نگذاری دستت نرسد بدین وصل خرم
ولہ	درد و غم خویش را بکان نگذاری تا پای بسمر مرد و جهان نگذاری
ولہ	ای ناله خلایق در و کیشان بکنی آہستہ گذر کن ای صبا از افش
ولہ	غمازی را ز سینہ ریشیان بکنی آجا دل جی ست پیشیان بکنی
ولہ	ای در دست چراغ چشم بیدار توئی آشوب جهان فتنہ بازار توئی
ولہ	معتوق توئی عشق دیدار توئی خود یوسف مصری خریدار توئی
ولہ	در کعبہ خرمین امیر اسلام شوی یا امت عقل باش یا بندہ عشق
ولہ	در دیر حریت بادہ و جام شوی حیف است درین میانہ بدم شوی
ولہ	شوق اہد یارت نرساند نرسی در حضرت دوست غیر را راہ نبوی
ولہ	در صفہ یارت نرساند نرسی گر عشق یارت نرساند نرسی

	دله	
هم درود و دای دل انگار توئی پیکار توئی نقطه توئی داره تو		عاشق توئی عشق توئی یار توئی یعنی که زهر پرده بیدار توئی
	دله	
ای خامه سی نکته سرالی کردی صاحب دردی اگر بدادت ببرد		از زلف سخن گره کشائی کردی عمری بعبت هرزه درائی کردی
	دله	
خاموش خرمین که گفتنی با گفتی اکنون خود را بگوئی از ادا ان کش		باشقرب کلک خویش در سفتی خاری بودی غنچه شدی بشگفتی





له الحمد فی الآخرة والاولی و السلام علی سیدنا المصطفی و آله خیرة الوری یکبر
 دلِ دو نیم که عند لیب گلشن راز است برخاست محفل نشینان شوق را
 در جیب صغیر نسیم دو دو کباب بگرار مغان باست بان ای شام نخیه شمع
 استغفر الله العظیم بلبل بنیو اراچه برگ و ساز و دو دو سوختگی را که ام ایام یازدهم
 که پرده سخنان ساز گرم بلند آوازه دارند و بوی شناسان روی بخشایش تازه

جانا نجمل ز خامی مشرب خویش	چون شمع گداخته ز تاب تب خویش
دل میگرد از شرم ز بانم لب خویش	بگذر که گدازم از سر مطلب خویش

مصراع ناله نخی است رسیده صغیر دل اگر تامل شود بی نسبت نیست با گوش و نشان
 معنی میوش و نوش هنر و بیان عجیب از پیش آشنایان و معجز الملمع بالساد
 منه المبدأ والیه المهاد

<p>شنا می شایسته دلدار را نشانی که غسالی سپاسان کنند بجز و سر افکنندگی سر زخم بخشگی چه بندم با فوس لب زبان از تباختنل موسا کنم چو خورشید از آن آتش بنیروز بستر تاج شاهی نهیم نامه را مداد مستلم عنبر تر شود ازین رشحه خرم کنم داغ را بهستان جان آبداری کنم بفرق سخن بر نهیم تاج حمید نفس گرم چون برق سوزان شود زبانم با تش زنده دامن پیش حقیقت لوانی زخم</p>	<p>سپاس مسند اوان ز مایار را سپاسی که یزدان شناسان کنند بسرز گل سجده افش زخم طراوت دهم از زمین بوس لب بیاد رخی سینه سپا کنم نفس را کنم صبح گیتی فروز لوانی آبی کنم حسامه را خط و خال رخسار دفتر شود طراوت ز شبنم دهم باغ را زنی چشیده خضر جادی کنم ز باران فرستم بمبراج حمید دل از حمید یزدان فروزان شود ز تفسیده گلخن و در گلشن نیاز آوران را صلائی زخم</p>
<p>آهنگ پرده سازی نیاز زبان بی زبانی خدا یادی ده حقیقت شناس مرا خبر تو کس یاور و یار نیست ز فیض تو آید دلم در خورشید دلم رنجی بحسب انعام تست</p>	<p>زبانی مسند اوار حمد و سپاس چه گویم که یارای گفتار نیست که فی از دم نانی آید بجوش چو بای زبان زنده از نام تست</p>

نزارد فروغی ز خود مشت گل
 وجود تو نیکشاید از دست جود
 دمی خامه صنع را سروری
 از آن چهره پر داز چنین بگل
 نه بخشی اگر گمرازان را سراغ
 درین تیره کاخی که ظلمت سرت
 از ل تا ابد مداحان تست
 می عشق روش نگر سینه شد
 تو کردی زبان مرا پاورس
 یعنی شدی به مهر خامه ام
 کند از تو در دامن روزگار
 نهی لوح مشک و خوشا کامن
 من زار مردنایت کیم
 و در از رگم نغمه چنگ و رود
 بدستان زخم راه و درخت
 زبان ست و شان زن باغ تو
 حدیث من و دانی شایم
 ندانسته ام کیستم چیستم
 فنا را کجا لالت دعوی رسد

مگر بر تو فیضت افتد بدل
 عدم بیکران را چه یارای بود
 بهی طسیرازی و صورت نگری
 گل از گل و دماغ شفت زول
 نیفر و زو از دماغ شفت چو راغ
 نفس راه لب را چه داند کجاست
 بخوان کرم دل نکدای تست
 بخمنازه است چشم آینه شد
 که زو از سخن کوس اسکندری
 زدی غازه بر چهره نامه ام
 رگ ابر کلکم در شا هوا
 سبیل تباه تو دار و سخن
 نو ابر و ز غولیش کردی نیم
 صفیرم زدار غنونی سرود
 به داد و خواهم زبور نعمت
 دلم طور و شمعش بود دماغ تو
 باین خیرگی خنده می آیدم
 توئی مین هستی و من نیستم
 مگر دست دعوی یعنی رسد

<p>خترین از می بخودی جام کش اگر محو کثرت و گر وحدتی قلم بر فسونهای نیرنگ زن چو از خویش و بیگانه تناشوی</p>	<p>زبان مست و عوایت در کام کش بهر صورت آئینه حیرتی ز ندر اهرت آینه بر سنگ زن قبول حسد او ند یکتا شوی</p>
<p>نیایش سرور عرش مسیر تین نقش تقدیر وسیله کارگاه ایجا و رابطہ مبدا و معاد سلام الله علیه و علی آله الامجاد</p>	
<p>دل و دیده با فرش در راه گیت بلند از که شد رایت سروری فرزنده بدر عسرفان که شد بنوع بشر سر فزاری که دلم ز فیض که این مشت گل جان گرفت ملک چاکر لا مکان پاکیت که پا بر سر ماه و خورشید زد دوان در رکاب که جبریل فیت می معرفت در دی جام گیت زمین مکن آسمان آستان خدا را بود در نیابت امین محمد سرافراز خیل رسل امام الهدی اشرف المصطفین</p>	<p>بجین باز بین سای درگاه گیت که بخشید عزت به غیبی فرزینده ت بر انسان که شد گفت خاک را بی نیازی که دلم فروغ از که رخسار ایمان گرفت قدم بر فلک سایه بیسایه گیت که بر سیم دوزر که جاوید زد که حکمش بتورات و انجیل فیت دل عارفان زنده از نام گیت فروغ زمزم قبله راستان کفی حجة الله فی العالمین امان البرایا دلیل السبل مغیث الوری طجا انخا نقین</p>

سر و سرور یک تازان عشق
 شفاعت گرجوق بجا صلان
 سبیل گدایان او سبیل
 ز کامل عیاران حق اسکله
 نز حکمت بهر نکته اش درستان
 عیان کرده پوشیده اسرار را
 شد از مهر ختم نبوت عیان
 باین جلوه بکشای چشم دلی
 شد از شان او شوکت کفر نیست
 صبا همدم غنچه اش نشده
 زند بحر رحمت چو موج ظهور
 نیار و سران تیغ او خشم نیست
 بعدش عبادت روانی گرفت
 دل قدسیان بست همچون دوش
 بزم ازل محرم راز اوست
 کلید دل تنگ هر بسته کار
 چه خرم بهار است با آن رنگ
 چه دولت سرایت خست اساس
 چه نعمت کز قسمت خاک نیست

بلند افسر سرفرازان عشق
 حلاوت ده ذوق صاحبان
 جنبش کش موکش جبریل
 بزرگی بود آیت منزلی
 بلب ناسخ نسخه پستان
 ز رخ پرده برداشت انوار را
 که بعد از عیان نیست جایان
 به بین پایه اش را اگر مقبلی
 بیلا داد و قصر کسری شکست
 پر درنگ گلنار آتشکده
 شود خشک دریا چرخ و شور
 یک انگشت او فرق به شکافت
 چنین صنم جبهه سانی گرفت
 بود ناله عشق محل کشش
 بروی دو عالم در بار اوست
 در رحمت خاص پروردگار
 گل داغ عشقش به بهای تنگ
 از دوزخ سینه حق شناس
 چه رفعت کز خواص افلاک نیست

<p>بهرای خجسته فلک را عروج سپاس و سلامی سزاوار او بر اصحاب و بر پیرانش همه غرق ریزش مست کلک خرب تصدست حیران چه سامان به در روی سزایش ندری بیای</p>	<p>بلند آسمانیت ذات البروج پر و باد بر آل اطلس او بیاران روشن روانش همه بضاعت ندری خموشی گزین درین عرصه یکسان که جولان به زین ادب بادیت بوسه داد</p>
<p>نخلبندی این دلکش چمن بستایش خاقان سخن</p>	
<p>قلم اولین زاده قدرت است برای پذیر آمد از حرفت کن قلم نقشه بند کلام الله است قلم چهره پرواز حسن و جمال دستان حق را معلم قلم سخن جان سنی و معنی سخن بناد و بنا هست و حیوان خموش سخن زندگی خجسته افسر و راه سخن در غلطان عمان دل سخن که هر روز و طبع او سبب سخن شمع آشفته حالان عشق پدر چشیده زندگانی سخن</p>	<p>نکارنده دفتر حکمت است نثر حرداوند و مبدع سخن زبان جبل زین سخن کوتاه است سلم والی کشور ذوالجمال سخنور و سلم علم و عالم قلم معانی نیاید بیان بی سخن خلافت بانسان بظلمت هوش برگ میزند نشتری مرده را صفای پرور جیب دامن دل سخن حکمت آموز دولت نصیب سخن نیست غمیر از نگدان عشق مسحای سخن یار جانی سخن</p>

شنیدیم سحر می سر آمدنی
 چه خوش گفت و دشینه گویند
 بنده است بس جایگاه سخن
 بسی کرده ام طلی نشیب و فراز
 که آخر بود عسر را کوشی
 جهان سرور اند گویندگان
 بهر ملک ناپایداریست حکم
 نوشتیم بر طاق فیروزه قام
 درین پر فتن عصر آفرینان
 ز خفصه شان شتی افسرده ام
 سپیدی وقت کند از ابلهی
 و مینما بد عوی کشودند دلافت
 بهم آواز گشتند با هم خندان
 ازین مرده ششکلان مالا باور
 بر آشفته گردید کلک و بیر
 ز نیزنگ گردون نیلوفر
 درین اهرمن گاه وحشت فرا
 امید از حسداوند دارم امان
 با این مندر زانگی و می

سخن نو بهار و خمر و شربت وی
 سخن جان بود گزیده شند
 کلام الله انیک گواه سخن
 چه نسبت سخن را بهر و بران
 بگرد و من و مع سخن فتنی
 سخن شان باقبال دل خندان
 سخن را در ام استوار است حکم
 کلام الملک نو کلام الکلام
 زمین شد چراگاه ناخروان
 نوازنده کنسم طبل شکم
 هم وزیر گویند طبل تپی
 بینا شدند یثرا این شگاف
 بشوریده منفر خرد پروان
 سرا سیم شد لفظ و معنی نفور
 که منکر صد اعیست صدوت انیمیر
 بگردل سیزدان برو داور
 چو پییده دنیای آشوب سبز
 هو المنم الفضل و استعان
 خرد منم میم میکنند دلدی

که گیتی ست اصداد را آنجن
 چه عذب فراتش چرخ اجاج
 ز نکست اگر شک را اندخن
 گر آنکوزه اندازه را می شناخت
 و گر جیفه هم داشتی آگهی
 گیرستی اگر خر عیار منیع
 اگر میشد اگر نکوهیده نراغ
 ز غم گزشتی رنج از صوفی
 اگر حد خود پاس میشد سیر
 گل آنجا که بند قبا کرده با
 خریدار سرگین بود گر جعل
 چه شد گندناگر زهر جاوید
 غم در پنج دنیا با سهل شد
 پلیدی منشت ز فوج یزید
 عوامان را میزد عارف بقید
 چو ابر جهالت شود منجلی
 هزاران ازین گونه در روزگار
 به بین کار پروازی چرخ پیر
 خرمین از دل افسردگی سود پست

نشاید ازین غم پریشان شدن
 بجائی بود هر یک را رواج
 زیانی ندارد بشک ختن
 بکاشن سر از نازکی میفرخت
 به پهلوانان زیدی از سر بهی
 نگشتی به لحن معنی رفیق
 نخوردی لیل بیل و گل بیارغ
 نختی جگرهای مرغان پیش
 کجا فاش گشتی بعد عبیر
 نمی آید از پرده بیرون پیاز
 چه کاهش رساند بشان غسل
 بعضی زیانی نخواهد رسید
 چو با مصطفی چیره بوجمل شد
 سر سبط خیر البشر را برید
 حجبی طلب خصمی زند با جنید
 کجا فخر رازی کجا بوعلی
 عیانست و داننده بی اختیار
 درین عبرستان و عبرت بگیر
 صبر زینت شکوه الود چیست

<p>بصورت میا ویزو معنی بسج درین خاکدان از یک آبشخورند نقصولیت اندیشه تسلیم باش نه بندی در فضل وجود و قبول سپه بود موی من رو سفید سفیدست دروی من از جرم تار که از من بدو از تو آید نگو ی</p>	<p>اگر زشت و زیبا به بینی مرغ گل و خار در پرورشش همسرند چرائی در اندیشه و دلخراش خدا یا برین بنده بوالفضل صباحی که زادم به نجات سعید کنون مویم از گردش روزگار ز روی من این تیرگی را بشوی</p>
<p>حبیب سانی خامه بر آستان عشق</p>	
<p>شکافد ز نامش زبان چون قلم که عشق آتش و خامه نی بیش نیست گل شعله چون شمع بر سر زخم حق نعمت عشق بند هم بیاد نمیدیشد از بار باران غرق سمندر بر قصد در آتش شده بود زنده از عشق و لهای پاک ز حسن ازل شد مکرم بعشق نفرمود ابلیس کردی سجود بدریا شود قطره ات متصل تجلی علم زد سیاهی گر نخت</p>	<p>چسان مدحت عشق سازم به قلم در نیجا قلم حکمت اندیش نیست بر انم که آتش به سوز زخم چو پرورده عشقم و خانه زاد ندارد غم آتش جگر از حریق دل از عشق سرکش بوجد آمده ز عشقت رخسار خورتا بناک فرو دند ممتد ار آدم بعشق بدل گر ز عشقتش در می میکشود ز عشقت گرفتد شراری بدل فروغی بهر دل که از عشق بر نخت</p>

<p>ندانم کجا عشق را منتر است شب خفته سختی کند عشق روز بهر جا بست چون مهر نیک اختر سراز مهر و کینش نیایم بر شگفت از دوش لاله باغ دل فوشا ساقی عشق دریا نوال سرنه فلک گرم پیانه اش گرک از دل خود کند مست او کمش سبز بیدست و پایان عشق گردهی سدا فرزند دنیا و دین بها شهیران هوای وصال</p>	<p>غبار بر پیش نو چشم و دست کشاید لوار صبح گیتی فروز و به شمعسان زیر تیغش مهر که جان بخشد این تیغ آلودن بلب ساغر خویش از دماغ دل خوارست بادی خیال و مجال خوشا حالستان منجانه اش بدستی ندارد و طبع دست او که بخشند افسر گدایان عشق فشانده بنقد و کون استین بود خاص شان دولت بنیال</p>
<p>شنیدم تهیدست بجای صله که پیری چو پرواز از اینها توان غریزی بذلت کشید و برنج ز باد خیزان خشک شد گلشنش گل افسرده شد عندلیبی نماند شد آذر پس از عیش ناز طوک گذشت آن جوانی و چاه خیل</p>	<p>شنید این حکایت ز صاحب جلد خدا نگ قدش حلقه شد چون کمان بشد ز فکندش سرای سنج نگشتی یکی زانغ پیرانش در ایام سختی جمیع نماند رکش رشته جسم تراش چو دوک بصر اندرش نام شد گنده پیر</p>

از آن آتش داغ پرور جان
 بر آکرده غم گرچه دود از سرش
 بر آرد ز پاست را هر کس
 بزاری همی گفت خون بگریست
 ز هر سو چو بخت درم در بست
 کشود اختر از بسته کارش گره
 در آن بکیسی عشق و شکر گرفت
 شب تیره بختی برفت از سرش
 ز صبح جوانی برومند شد
 چو صبا ببدل این قصه انجام داد
 شراری بنجا طرقتاش عشق
 پس از بخت کارش بجای رسید
 مرا هم بلبس چو عشقت از آن
 بهم زین ترغم مسیحا شود
 روان دارد از عشق پانیدی
 حریفان از غم دل نوانی زن
 تو خامش تو گشتی کس از فریت
 اگر خامه افکند سعدی ز دست
 بود اختر سعدیاری دهرت

بجان مانده بوش شراری بجان
 دلی بود گرمی بنجا کس ترش
 خلد چون بدل کار دارد بسته
 که مسکین تر از بنده امر فریت
 پس زانوی نامرادی نشست
 عطار و قلم را ندیده گفت زه
 فراز ندگی بخت پستش گرفت
 در آمد چو خورشید یار از درش
 شب تار غم رفت و خورشید شد
 توی دست گرشته را کام داد
 دم گرم او یار او دشمن عشق
 که خلق از درش یافتندی امید
 که شاید بر آرم بهار از خزان
 دل مرده شاید ایا شود
 که عشقت بر شیشه زندگی
 دل آسودگان را صلائی زن
 نوازنده ساز جانسوز کیت
 فی خوشخوانی تو در پنجه هست
 ز بهت تا بگوش و کمان در دست

نی نغمه سنج تو در پنجه باد	مگر میدمیت خمسه از گنجه یاد
شرابست کس با دور است قوی	کمی تازه تا خمسه گنجوی
کام خشی خا حکمت ریاض خلا او و ارتقا و خیا و الد بزرگوار خشره قمع الاطما	
بجو صیف علامه روزگار	عطار و مرا گشته آموزگار
خدایو سیر بلبله اختری	رصد بند گردون نیلوفری
یتیمان علم و هنر را پدر	مرا والد و محفل کل را پسر
بدل وارث حکمت ادیس را	بجان رنگد اوج تقدیس را
خلعت را شرف ابوالبشر را	بهین گوهر پاک این نه صدف
پناه ضعیف و یتیمان شهر	سیحاده می خسته حالان هر
بران سده گلگون ساز نیاز	سرخ سحر بزرگان گردون نیاز
چو پولاد در دست داد و دیم	دل خاره طبعانش از آه گرم
بلال قدش تیغ فرسوده کار	نقش چون خیال از ریشیت نزار
ضمیرش دل افرور صبح دوم	در انوار او مسر چون زهر کم
زلال خضر پیش فیضش سراب	رسم جوشش فکرش خرد کامیاب
خجالت بخلوت کشیدش که نم	مسلطون اگر نه نشین شد بجم
حدیثش بدید و کان بانگ صحر	به بیدار بختان قدح نجش نور
ببام جلالتش ملک پاسبان	در ایوان قدرش فلک آستان
غلام با حلاص فخر رسل	پیر از عطر خلقش گریبان کل
بامداد او زالی رسیم نشان	لبش فیض بخشش کفش زرفشان

چو نسیان بارنده در رحمت	چو خورشید تابنده در کرم
پراز صیت اوقبه آنوس	در اقطار مغنی فرو کوفت کوس
بر او رنگ عزت سیلان شکوه	در اقلیم رفعت فزائنده کوه
بیا قوت لعل بخشان شکست	بلب قیمت آب حیوان شکست
برون کرد از ملک دولت خلل	درستی از ویافت علم و عمل
میجا دم مصطفی مهلت	خلیل آیت موسوی منزلت
ز جہدش قنذب اصول فروع	عدیل ملک در سجود رکوع
پی حفظ دین نبی جوشنت	ز خطش سواد جهان روشنت
روان پرور لمن داد بود	صیر نیش ناسخ رود بود
سرخامه اش تا فریار رسید	مقام کلامش با علار رسید
بلندی ده پای سردری	شد شاه اورنگ انشوری
حکیم خند و پرور جبل گاه	مخالق شناس معارف پناه
ارسطوزش ثانیانش یک	مشاکب نداد بخشانش شک
نیاید ز خس بستن زنده رود	ز تو صیف او گر بر خجد صود
شود بسته سیلاب دریای نیل	محالست کز زبست مقام نیل
بگو ماتم از مرگ ایمان کند	اگر ملحد انکار قرآن کند
بناخن خراشد چو الوند را	کند خیره ابله خردمند را
که دره اتمی نیاید نهنگ	ندانسته کالیوه کردار ذنگ
که میدرد از ابلهی دام خویش	کجا کام حاصل کند خام ریش

مرا هست چون صبح صادق صاف و شمس
 نوشتم بوجدهش اگر یکید و حرف
 عبادت شمارم ثنا خوانش
 نرا ندم بجز بزرگان مستلم
 بگره و پیچ پیچ و آل او
 کنم اگر مدح نیاکان خود
 پیرا کنم گریستایش گری
 اگر سود دنیا غرض داشتم
 تفاحه کنان مردان جهان
 زبان میکشدم بنام یک
 چو میکردم این باده و جام
 بر دشت تشریف احسان من
 نبود دروغ از منش ملک مال
 بگردون نیاید سر من فرود
 خسته در شمارم نیاید کس
 پیشری ز صد گنج نابوده ام
 جهان شست خاکیت در راه من
 بگویند افشانه ام دامن
 پیر را ازان میستاید ولم

گواهم حسد او ند فریاد و س
 نگنجد درین ظرف دریای زلفت
 تو از ابلهی بذله میدانش
 ز فرماندهان عرب یا عجم
 که هر کس بگوید خوشا حال او
 ادا میکنم حق ایمان خود
 امیدم که حق باشدش شتری
 و گر از طمع دانه میکاشتم
 حسد دیدار بودند شرم جهان
 شکر میفشانم بکام یک
 همی زنده میداشتم نام او
 زدی بوسه طرفت دامان من
 ولی بود بر بهمت من دبال
 مرا یک جبین ست و یکجا سجود
 باین بکیسی فخر دارم بے
 که دنیا بود پشت پا خورده ام
 زنده که ره جان آگاه من
 که در کوی حق یافتم ماسنه
 که فیضش رسا بیند تا منزل

که سنجی استخوانم از دست درو دار من و رحمت کردگار	سبک بشمارم جهان بنفروست بران تربت پاک باد انشار
مناجات	
که بخشش مستام رخسارندیت بخششودیت کار دار و دلم ز طاعت مکدر رخسار بلبل چو عصفیان بود طاعتتم نامنرا شد از کف مرا نقد فرصت یافت من و دست و دامان پیارگی سر از شرم بی برگی افکنده پیش که خود از گرم هستیش داده گدای در دست نیستم کیستم و گرنه بحسب مران من درم مرد از که افتادگان را رسد کسی نیست غیر از تو فریادرس فرستم حفر دل سوگوار برم مانده چون بنره دوزیرنگ بچاک گریبان و دامان تر گندیده آرنده و غفران برنند	خدایا بجه خداوندیت طمع نیست از گشت بی صلح بسبب شرمم ز نفس فضول که نیک و بد هم هر دو نمود را نذارم بجز غرر چینی بکف بخشید سودی جگر خواری بدرگاهت آورده ام غرر خوش نگیری چنان دست افتاده بیک عمر در نعمت زیستم اگر هست بنا دردیگرم در افتادگی از که خواهم مدد خروشان خراشتم جگر درش ز چاک نفس از مغان هبار شکيب از دلم رفته نیز و چنگ نمانده هست امیدم بچیزی مگر که عصفیان بکوی گریان برنند

بهر حاجتم از تو امیدوار	که هم فیض بخشی هم آمرزگار
تذکر این حدیث مصطفی که الدال علی الخیر کفایه	
<p>سرم بود در حبیب فکر تویی اثر که دبانگ خدا خوان من شدم ست در لذت افتاد و خوش ازین شت کل رفت افسردگی مرا دوتی افزود از نام دوست بخود از سر ذوق گفتیم که ثان خوشی مهر وقت نبود نکو بود روح را لذت ذکر قوت چو گفتار او کار فرما شدم چو شمع زبانش شب افزو گشت هلاکت و نوعست فعل خیر یکی آنکه مردم نصیحت کنی دیگر آنکه خلق از نکو کاریت خوش آن جوان مرد نیکو شست</p>	<p>بگو شدم رسید از سبب یار سبب بخوشید از ان نام خرم متن چنانکه بگو شدم رسید آن سرش راحت مبدل شد آرزو گی که آرام جانهای قدسی از دست بکن شمر می از نطق تسبیح خوان تو هم داری آخر زبانه بگو زبانت ندادند مهر سکوت بذا که حد او ندگویی یا شدم زطاعت مرا طاعت آموز گشت کزان هر دو حاصل شود و غیر براه خدا خلق دعوت کنی کند اقلقانی بهشیاریت که دیدارش آرد براه بهشت</p>
صفیر خامه بلند صریر میوش افزائی مرزبانان حکمت پذیر	
چنین ست فرمان که حق را نهان	نشاید نمودن ز فرماندهان
لها پنده راه خیر و سلوک	ندارد نصیحت در بیخ از ملوک

که در خیر ایشان بود خیر خلق
 بیای شهنشاه شوکت فروش
 بپذیر ز من گوش بکشای
 بود پندم افزایش موش تو
 جوان بخت خواهد جانت
 تو دانی که دنیاست ناپایدار
 بهر جانمی پا درین خاکدان
 تن سروران لطافت شست
 بنفشان باین بی بقا دست رو
 به تسخیر جانی چرایی
 بنکبت سر بسته دل چرا
 بروی توانی گرفتن جان
 ز ابلیس آزرده جان برست
 بدنی را تیر دندان آرد
 چه بندی میان یافزین کمر
 پی این سفر برگ و سازی بیا
 چه میبری از گنج داران حساب
 باز و اهل این چه لب تکیست
 شدی بنده خاص فرج و شکم

نکو خواه خلق ست پاکیزه دل
 فقیرانه بنشین و بکشای گوش
 که بهت بر وی زنزه از عالمی
 کنم گوهر آویزه گوش تو
 که در عصر آن پیر دانشنده بود
 نباشد بنا پایدار اعتبار
 بود فرق فرماندهان جهان
 بر راه تو اهر و زنا که است خشت
 خاک سنجیده اهر و زنا بر
 که ناکش فرو برده قارون گنج
 فرو رفته زنده در گل چرا
 ولی مرگ میگیرد تا گمان
 که غیر از خدا دل چرخ نیست
 اجل در قضایت دهن گروه با
 که بستن ضرورت ز خست سفر
 هر شکله بار و نیازی ببار
 حساب خدا را چه گوئی جواب
 سخات و سعادت بوار شکست
 شکم بنده باشد ز فر بنده کم

خدا بسندگان از توانا لان بخت شقاوت بلائیت بی زنیار شعورت چه شد ای اسیر غرور شب عمر رفت و چنان خفته تو دانی در که یا صلائی ندیم خزین از خردشت جهان میطید سعادت کسی را کند رهبری	دل مستمندان ز جور تو شوق مکن ز نیت را این بلا را شعاع مگر از غروری شدیم الشهور ندیدی مگر خواب آشفته گرا خواب را پشت پائی ز بیم زمین میطید آسمان میطید که آموزد از گفته است سروری
--	--

حکایت

نمودم سوال از قوی پنجه ترا دیده بودم ازین پیشتر چه شد چیر دستی بکمر و فرت بدینگونه زرد و تزاری کنون لکد کوب از پشه گم و دتنت بگفتا که از گردش روزگار چه میپرسی از لطمه سنج ضعیف جوانی کند کوه را زیر دست چه میپرسی از بنده مستمند	چه پیش آمدت کاینچنین رنج ز بون بود در پنجه است شیرین که اکنون فرقه خفته در گل خرت که چون گاه از کمر بانی زبون چه شد زور بازدمی پیا انگشت گونیستی آگه ای هو شیار که خس ناتوانست دور یا حریف کنون بر سرم برف پیوست حداوند بدوشی فرا گیرند
---	---

حکایت

سید دل امیری زنجیرت	سحر بر سرش شفت ایوانت
---------------------	-----------------------

<p>بکیفر کمر بست استغیثه اش فقیری در آن شب بصر خفت بر این بنده فز نیست چندین سیه ز ویرانی این بود پایه اش نیزد باین پنج قصر بلند ندارم تمنای ایوان و کاخ که باران و غورشید بر تو فلک</p>	<p>نیامد برون استخوان بر زده اش جوشد روز آن ماجرا دیار گشت که ایوان چرخست محکم اساس فراغت توان خفت در سایه اش شبی نیم راحت سحر که گزند نیم تنگدل از زمین فراغ نه چون خشت و سنگت پیکر شکن</p>
حکایت	
<p>شنیدم فریدون با فرد هوش بخا صانع چنین گفت و بر باد همانکه نالیده باشد ز درد چو غفلت ز مظلوم در زیاده گش</p>	<p>نیاسود چشمش شب از درد گوش که اشب سزای مرا گوش د ضعیفی و شنیده این خفته مرد مرا دوشش این درد مالید گوش</p>
حکایت	
<p>ستم پیشه را بستند سخت عجوب بر من اقتدا از آن رهگذار مرا دید و نالید برگشته روز همی گفت خواهم که منت نمی ز نالیدنش سبیل اشکم کشود خرد گفت انصاف را یار</p>	<p>که بیدار بود برگشته سخت که گرگ دژم بود در گیر و دار بهوش کشاد از سر عجز پوز ز جنگال شیران خلاصم دهی که ظالم بسیامی مظلوم بود که ز رقت و فن کار این کار</p>

<p>بدو گفتم آهسته ای لایه گر خواستد دلم گرچه از زاریت تو آنی که از جور و کینت من بسی کرده پیچید بر بست و پاک برفتی سبک بر سر کار خویش کنشم گر که اگر بر جمت یله کرم گرچه چرخ خلق آملی بود گر اکنون پشیمانی انگار زشت کشاید در رحمت کردگار کنداشتی با تو مشکل کشای</p>	<p>دلم را مشوران مسوزان جگر ولی ترسم از مردم آزار بیت بنالید پیش جهان آفرین ز صد در طه جستی بحکم خداست نیاید ترا ششم از اطوار خویش بست لدر بر جی من کله تباهی گران را تباهی بود کمی گر مجرب روز گذشت گناهست بیامزد آمرزگار تو چون صلح کردی بخلق خدا</p>
<p>شنیدم که زندی بامید سود طمع و دخت چشمش بال تیم چو بگذشت سالی بران پیش کم ره رست بگذشت آن کج نهاد بهم برزد از فتنه آن شهر و کوی و غل باز او با شش را مات کرد بده روز مال پدر را بخورد جمع پیشه را خانه چون پاک رفت</p>	<p>پدر مرده را پسر خوانده بود پسر با پدر و در زنده نسیم گرفت آن پسر پیش راه ستم برافراشت رایت بفسق و فساد که بیدار بود ناپاک خوی مساجد ز شومی خرابات کرد پدر خوانده را هم زدی دست برد یکی و دخترک در دست در دانه</p>

حکایت

<p>کشید از زن و در کینیک فتاد که ابلیس در حیرت افکنده بود فقور ملا کو به بنسداد شد ز دهرشت دلش خورج از شرم کور ببرگ خود آن مبتلا شد رضا که پیر منی مقتدای منی مق تربیت از تو دانه بجان ولی از تو گشتم به عالم آشن تو بستی چو پاکان مرا بر دوج که دنیا در اندیشه من نماند و گر قصد این بنده اری رواست نیارست کردن چنین تربیت چو من صلح کردم تو هم صلح کن</p>	<p>پس آنکه زن رند را هم نراند دل از نیک بختی چنان کنده بود از دخانه رند بر باد شد ز تاراج او گشت بیچاره عور شد از بار غم سر و قدش دوتا بهو سید پای پس منمنی منبت گر چه پرورده ام ای جوان طمع کرده بودم ز نخلت شمر با من مرده ریگ تو بستم طمع طمع در رگ دریشه من نماند ز فسقت نه زن نه کنیتک مرست اگر پیر من بود عیسی صفت در خست طمع کندم از بنج و بن</p>
حکایت	
<p>بهم کرده دندان خنگال تیز قبا جوشن نه در دستار کرد اگر منچته جوشن از صلح پوش فرو کوپ بانفس خود طبل خنگ</p>	<p>دوکس را سر خنگ بود و تنیز یکی زان دوستان پیکار کرد پدر گفتش ای خام میوه کوش گرت هست دامن فرصت خنگ</p>

حکایات

<p>که شوق آتش افروز شد در جهان جهان بهشت خوانم و دل سفید یا نه آرام روز و نه خواب شبم وسه بودم گر گانم ابره مطهر که آتش بهر خشک و تر میشت شده عفت به را سائل از هر سختی کم و بیش سنجید می نده ماند پوشیده نده خدای مگر زوری پیشم آید فتوح ولیکن ندیدم کشاد از در نه مسجد و گر ماند و نه میکره طلبکاری القصد جانی نشت زهر در بد دولت زوم قرعه نگندم ورق دست بهر زوم زوم با هو با طرب حالیان نمیافت کامی که میخواست فتوحی دل از بخت فیروزه یافت دور زری شد از دوستی هم وفاق حدیث طلبکاریم را شنید</p>	<p>کنون یار منم آیدم از زمان مرا که درو طلب بقرار جگر العطش زن زتاب و تبم ز میوه قضا هست نجشکی اسیر جمودی مذاق من از زهد و اشت پراکنده خاطر دویدم زدانای بهر کیش رسیدی نه ره ماندنا دیده نه بهر گرای بجائی شبانگاه جانی صبح به مرز بودی کشیدم سر به در بسته رفته و آمده گهی بر در کعبه که در کشت کشیدم زهر باده تهر عه به هم بر لبه لوح و دفتر زوم بخودت نشستم خمش سالیان بهر گام پامیکشیدم زگل ببختی ز مقصد چو رویم نتا یکی پیر سا مرا در عراق چو از شوق اشفت عالم بدید</p>
---	--

<p>بگو شمع شبی گفت بر میان می ازین نکته نفس از دلم بر کشا بفکرت چو کردم درین نکته خود سخن پس و قیقت مینوی باند</p>	<p>تغصب را با کن که اصل خیر برخ عالم فقیص را در کشاد رسیدم بعدی و گذشتم ز جور مگر به برو عمارت هوشمند</p>
<p>اشارت بعدی انصاف ترک کردن نفس</p>	
<p>بیا از تاسه توانی مسکنه بر آید و گیتی از ایشان دمار در آفتاق دیدم بسی پرده چه ناری بیا ز چه نازنی بچاک چه بالی بخوشش ای گیاه ضعیف گفتسم که گودزی و ستم درخت نکو باش ای سیر بلند ترحم بر احوال افتاده کن نه در بند این ملک غدار باش جدا کن ز هم نیک و بد مغرور و پست</p>	<p>که پر زور تر از تو دیدم سلبه چریدند در منقششان مهر و ما که بنیادشان بکشد بنیا و بد که فرد است و گدازت اهنک که فرو از تو تشنه با و خربص خورد استخوان ترا خاک هم چنان زنی که در سایه است خوش نشند میشود در ده دهر و ان خار و بن تو از میکنامی بسا غدار باش مکافات هر کار و دنبال است</p>
<p>حکایت</p>	
<p>فرو آمد از تخت شاهی قبا بیاد است پیرایه بخش جهان جوان بود شهنزاده شیر گیر</p>	<p>که عمر ست گاه و اجل تند باد سیر بر کیانی بنوشید روان بباز و مهمتن به همت دلیر</p>

<p>سپه بیکران بود و آماده گنج زمین زیر فرمان زمانش غلام بخدمت کمر بسته استاده بود خدا بسنده بود و خرد آید سیلان گران سر نباشد بهر ره عدل بگذرد در سم مهی کشید از میان جور یکبار به پاک بیار است ملک و بخشید مال گره میشدش آب شیرین بخلق بعدل اینچنین کس نبسته کمر تراشهر یاری که تسلیم داد که بودم بنجیب که با پدر بچستی قضا نیز بکشد دست یکی باره باستم خارا شکن چه دیدم پس از خنجر گام دگر نیامد برون تا شکست استخوان مهیامکافاست را باستین عجب ماندم از گردش روزگار شد انصاف نقش نگین دلم</p>	<p>ز نیزنگ ایام نادیده بچ فلک رام بود و جهش بکام دو پیکر خط بندگی داده بود بدولت جهاندار باهوش و راه بنودی سرش پای بند غرور چون بشت بر تخت فرماندهی ز عدل قوی دست کشور کشا همایون فرخنده بکشد بال شدی تلخ اگر عیش کتین خلق یکی گفتش ای خسرو دادگر برنج اندری در شاه عباد جهاندار گفتش بهر صغر بسنگ سگه را یکی شکست شکست از لکد پای آن سنگزن بقتدیر مندیانه می دادگر که شد در زمین پای بیکران نهان چو دیدم باندک زمان این چیز مر باز شد دیده اعتبار مروت کشید استین دلم</p>
--	--

برون تنم از جاده عدل پاست	بر انهم که تا عمر بخشید خداست
حکایت	حکایت
<p>سفر کرده چندی با من رفیق که بودند از ظلم و الی فکار بجز متلع و یک علاجی نداشت گران تر شد آن در بر مستمند که دندان نماندش دگر در دمان دمان بود چون معده دندان نداشت که کند دندان گرگ خدایت که کنند میم دندان ظالم همه شگفت آمدش لب دندان گزید مرا عبرت آمد ازین حال سخت بجامست پادشاه انصاف جور فتاد از ره مصر و شام گزید عارفند ابر پیری دران مرز بوم عطا بخش و انصاف سرایه بود شدیدم کی گشت نقصان او غلامی نهان کرد دوزیر خاک مزارش زیاده نگین ساختند</p>	<p>نسب ویم پای سفر در طریق بشهری رسیدیم از رودبار قضاورد دندان بوالی کشت سبک یکدندان جویبار کند بیا سو مسکین زرد آن زمان شدا قصه آنروز فرخ چو چاشت شدا فسانه در شهر و کو این ش چو گل بود دندان لب آن مره یکی از رفیقان من این چو دید گفت ای غریزان بیدار بخت که از ساقی پیرخ دیرینه دور ازین پیشتر مرسته در سفر رسیدم بشهری در اقصای دم نکوسیرت و عدل پیرایه بود دران ضعیف پیری ز دندان او زبان صدف شد جوان در پاک کشا ورنه لاکیسه پرداختند</p>

<p>بجگر بر آتشش نهادند خود خوش و شاد از درو این شهریار تفاوت بود آسمان زمین مرا باید از این دو جبرست گرفت</p>	<p>همه شب طعاصم و گل و شمع بود وضع و شریفند در این دیار نزدان او تا بدندان این شگفت آید و هست چاشنی گفت</p>
<p>حکایت</p>	
<p>که دادی بپیرا نش خورمال هفت در لغت آمدت قرص نانی از آن نه بردن توانیش در گور خویش نهادی و بر ناقه بستی جبرس کنون میگذاری که مردم بزند جدا کرده حصه خود کفن که حسرت تو بروی و بیگانه مال</p>	<p>یکی با کس سال رنجور گفت بصد عجب زاری ز خواهنده گان ندادی پیشیزی مجرور خویش نه خود خوردی و نه خوراندی پس بیک عمر بر ز روی قفل و بند عجب دارم از کار و بار تو من از این قسمت افتاده درو با</p>
<p>حکایت</p>	
<p>که بارشته انبان جورا به بند نماند انبانست از دانه پاک کز اینگونه تا سخته دیگر مگوی چو بندی ره روزی مور را جفا بر ضعیفان کند سنگدل نداری مگر شرم از ابروین</p>	<p>بمروت کرنی یکی دادند که حالی برانید موران خاک بر آشت مهر و صفت فرخنده خود به پرور ضعیفان رنجور را جوانمردی آموز ای سنگدل چهادانه از موداری دریغ</p>

<p>که فردا تو خود رزق موران شی اگر چند ممتی میتوانی بکن</p>	<p>ندانی باین جسد من بخل قوی مکن نخل انصاف از بخت دین</p>
<p>حکایت</p>	
<p>ز صحرای شینان آن بوم و بر در اطرافش او بود و شرین زمین فرودان ترا بر تو بدو بود تو گفتی که افتاده پر تو زده تقصص نمودم باین و بسیار ندیدم بغیر از چرخ و لعلش بخواندم باد او آن نور غیب چنان آمدت این که است بخت من از غلتم در عجب تو ز نور ترا از منم و غی غیب بخت نه سلطان بستم تا میم نه شقیق بخاک کسی شمع افروخته چراغ دلم محفل افروز شد ولست زنده خاکت پر از نور باد دیار تلخی را چراست غم بهر</p>	<p>گذشتم شب زنده داری تر چو مجنون در آن دشت شینان شب تار از دلیله الفت در بود زهر جانیش تا دود صد گام ره در آن روشنی چون گرفته قرار شمار در شمعان بسمر منزش برآردم آنگاه مصحف ز جیب تجرب کنان گفتیم ای عشق پرست بخندید و گفت ای سرای شمع جهان جمله انوار ذات خداست من اهل کرامت نیم ای شقیق دودانگی بزور دوی اندوخته از آن شب شب تیره ام روز شد خمرین از شبت تیرگی دور باد ببالین دل شمع داسنه بهر</p>

حکایت

شبی در شاه پیرادامی من بستر تربت پاک عطار بود مراقب شستم چون بی رشب شنیدم که میگفت آن پیر چو این حرف از دگوهر گوش شد	تقتیر فرامده ذوالمنن ولم آگه و دیده بیدار بود صفایافت و قتم صفای عجب اگر مرد عشقی مراد سکه خوانه ز گفتار لب بست و خاموش شد
--	--

اشارت به سلوک سبیل عجز و مسکینی و ترک خودی خودی

اگر بنده را سر بلندی رسد ز خود بینی ابلیس مردود شد نه بینی که چون دانه افتد بخاک کز افتادگی سر فرازش کنند طبلایع شتابنده در اعتضاد مکن خود پرستی زنا بخردی مجاهد اگر نفس اماره گشت چه حاصل که صد خرقة بر تن در فرونی چو خواهی کم خویش گیر	ز مسکینی و مستندی رسد کف خاک افتاده مسجود شد بکوشند مهر و مه تانباک بصد ناز با برگ و سازش کنند بخد مت کمر بسته باران و بار خدا بنده کردی ز ترک خودی کلید در فتح دارد و بشت خدا رس شوی چون ز خود بگذری ره انیست اگر ساکی پیش گیر
---	---

حکایت

شنیدم که سگ سیرتی از گزند چو گل بر شگفت و غنیت شتاب	خیو بر رخ حق پرستی فکند مگر شبنمی ز سب گلبرگ ساخت
--	--

گفت دست بروی زیبارسان پس انگه بین بزمین بود مرد گفتا کزین مومن آب دهن امید من نیست روز شمار	خیور را اطراف سیارساند بشکاید آن مرحمت سجده کرد بود غازه روی ایمان من کزین آبرو بخشدم کردگار
حکایت	
کی طعن و تشنیع میزد بسی سخن چین سخنها با و باز گفت بشکرا از رخسار بر خاک سود پس انگه چنین گفت آزاد مرد که یاد چو من ناسزا بنده باحسان او دل رهن مانده است	بازاد مرد حقیقت رست ازان ژار خانی چو گل شکفت بیزدان سپاس فراوان نمود که می بایدیم در جهان فخر کرد نمودست سالار فرخنده که نام مرا بر زبان رانده است
اشارت به کلام هدایت نظام عارف عالمی مقام گفت که بنانچه میوه و فالله خیر و خیر	
ششیم با هم بخاک من سخن راندم از سیرت رهروان مقامات مردان بیان کردم دل از لغت دل توانا شود و هر مستمع نطق را قوتی مرا دل چو دریای پر جوش بود چو بزم سخن گوئی آراستم	من و عارفی چون ایس قری زبانم روان بود و طبعم جوان حکایات صاحب دلائل کردم زبان گوش چون یافت گویش از و یافتم در سخن مستدرتی گهر سنج ویرینه خاموش بود ادا کردم آن را که میخواستم

<p>شنید آنچه گفتیم بسج قبول پس آنکه در تربیت باز کرد که مصافی خیر پسندان مهر اگر میتوانی درین کهنه دیر چو دیند کایرین فلان خفته اند نباشد اگر مدح با انتباه</p>	<p>نشد از فزون گوی من ملول دل من خشن گوهر را از کرد نباشد همیشه دران بالغ نظر بران شود که موهبت پاشی بخیر نباید چار که میندگان گفته اند خمش نشد است و گفتن کناه</p>
<p>مختصر کتاب حاجات</p>	
<p>ای بر رخ عسائی درت باز سیلی نور عجب جانگزایم پرورده تست غار و سنبیل چونانکه گل از تو غار از تست بیقدری ذره نیست نومید گر عزت گل گیا ندارد دریای محیط اگر شکر گرفت گر رود بکنم چه عید کوشم نیک اربودت همین بنواور گر زهر کیا بد است شربت پیدا رسد هم جهان کنی تو سر شیشه هستی از تو جبارست</p>	<p>احسانم بر ارسان با غار در یاب چه شد که ناسندیم شس تن نند که نیستیم گل هی هم ز تو و بهار از تست از پر تو التفات خورشید پیرایه گری جدا ندارد با قله که ارجبال حرفت ناپسندی خود کجا فرد شم برو که بود دگر حسد دیدار خود را چه کند که خود کشتست هر چیز که خواهی آن سکنی تو اخر تو بکائنات ساریست</p>

<p>یک نقش تو گرفته خوشه این جسد ز کلاک تست باز بر خوان کرم اگر طفیلست از در که رحمت کریمان خاص آنکه امید بسته باشد دانی منم آن گدای ازی از فیض تو از رزایان نیست غیر از در تو در سے ندارم نقش کج در هست و لاخبر نیست همان طفیل کرمیم * و انم بودت زیاده فضال ای بار حسد ای بنده پرور نیروی فغان و زاریش نیست تسکین ضعیف نالیش کن در باب حسرتین بنیوار</p>	<p>بدنیز طفیل نکو شد نقاش قدیر و نقش عاجز با همان تفاه تش نیست خالی ز رو کف لیسان تسمیری بطلن نشسته باشد کروی المم باین درازی میدان که امید را اگر انیت دریاب که دیگر سے ندارم بانیک و بد خودم نظر نیست پرورده نعمت قدیم * با پیر گدای مضطرب حال استاده گدای پیر پرور یارای سخن گدایش نیست رخی بشکسته حالیش کن محسوسم کن کین گدارا</p>
<p>خرمین از سخن گسری لب بند سر اسیر جان پرزگفتار تست سحر آذر عمر تو بقدا و سال</p>	<p>ختم کلام و انجام هر امر فی خامه انگین بطاق لب بند زبان آوری چون قلم کار تست نیا سو و کلاک و زبانت ز قال</p>

نوشتی بر نیروی کلاک آنقدر
جهان برگردد ز گفتار تو
فروغ سخن گر فریبده است
فتادست کلاک ز بابت زکا
ز هر سو بود صرصر دی زبان
اگر مستمع هست در خانه کس
و گر نیست بهیوده گفتار چیست
بس است آنچه گفتند و نشنودن
ترا رفته و اما آن فرصت چنگ
سندایا تو باقی و پابسته
کمی از کین بسته ناتوان
نی سوده تاریخ تمام یافت

که در لوح گیتی بگنجد اگر
ز نو نقر گفتن بود کار تو
خوشی کنون از تو زینده است
نفس ناتوان و گفتار عشته دا
حواس پریشان چو برگ نزار
یکی حرف باشد ز گوینده پس
خردمند بهیوده گفتار چیست
مزیدی میسر نباشد بران
سخن مختصر کن که وقتت تنگ
بخشای بر من که بخشنده
کرم از تو یا منعم المستعان
مستلم با صفی زل انجام یافت





بنام آنکه آذر را چمن ساخت
 بنا را فراخت در بزم دل و رنگ
 غمش پرواز را شد کار فرما
 نماید غمت لیان را تسلی
 خراب آباد دل را کرد معبود
 شتابان در هواش کرد محل
 بشوخیهای حسن عشوه آمیز
 دل لیلیت کار افتاده او
 بلا آتوز چشم خوش نگامان
 بشورشهای عشق گام فرساک
 غمش دارد شرابی آتش آلود

دل دوزخ شر را انجمن ساخت
 قدم در بر بساط سپیده تنگ
 که سوز دل غ شمع محفل آرا
 بزرگازنگ گلهای سنجلی
 باغ خانه زادش صد جهان شین
 طپید نهامی مرغ نیم سبل
 ز مغز دافع مجنون شورش انگیز
 غنزالان سر بجز او داده او
 چراغ اسنود دافع غم نیلوان
 نمک در دیده دافع درون سکا
 بر آرد از دافع کفر و دین دود

فلک صید زبون دامنش	نفس میوزوم از نام عشقش
سهر دادی که گرد و شورش انگیز	رگ سنگش شود موج سبک خیز
قبول قبسه گاو کج کلامان	صفت آرای قیامت و نگاران
نیاز افزای عشاق جگر ریش	زخیل ناز خوبان جنفایش
تسل بخش جان ناشکیبا	برعنا جسد و پای سرور زیبا
چه شمع است اینک جان پروانه او	دل هر ذره آتشخانه دوست
جهان آئینه آن حسن زیباست	فروغ جلوه اش را سینه سینا
بنار آورده آن گلگون برودش	چو داغ لاله عاشق با درخشش
تعالی اندر می سکین نوازی	که آموزد بموری شاه بازی
بر آرد شست خاکی را بر افلاک	کند افلاک ریشیش کم از خاک
و بارش بعزت تا بر خویش	ره پوشش زند از ساغر خویش
کند آردش از دلق گدائی	تبشیر نیست ردای کسریائی
چه مضر است بر تار نفس باز	که تار شبیه دارد پرده و ساز
نفس را تا اثر در دام اسیر است	نواهی عجب نرغالی دلپذیر است
خربین از پرده دل زن نوا	شلائین ناله درد آشناسی

گفت نیاز بر بار بی نیاز بدعا کشون و گوهر مدعا از نسیان عطار بودن

سند او ندا دین دیرینه منزل	دری نشناختم غیر از در دل
نداستم بهی جز راه عشقت	گواه من دل آگاه عشقت
برین در حلقه که دم خشم امید	ازین درخ نخواستیم تا فتن جادید

درین ره سووه شد پای تنها
 مرا شد روز ویرود و ز فرنگ
 چه آید از کف بیدست و پای
 کتون دریاب کار افتاده را
 زیافتاده از خاک بر دار
 چنین رستم نخیر افکنان را
 ز خاکش چیست برگیرند و چالاک
 درین وادی من آن صید زبونم
 طایان در خاک و خونم مضطرب
 چشمم از پای تانم از شک آری
 که گردو ساید گستر نخل آمال
 باین خوش میگویم کامم از خوش
 و لیکم چه کنم دل نا شکیب است
 دلی کنه داغ دوری ریش باشد
 بدوری ساختن کاریست شود
 چون خود برداشتی ابدان ز خاکم
 بر از خود امانت دار کردی
 در آن سر هم ز خاک تیره برگیر
 نه دی شرط مسکین بر پوری
 چه نه تنها کشیدی مقیاسم

نه ره سپید برونه راه چپ
 گر آن افتاد بهار و بارکش لنگ
 زره و مانده سرگشته براس
 ز بون گذار زار افتاده را
 دل از کف حاله رازار گذار
 که چون خستند صید ناتوان را
 کنندش ز نیست آغوش تو ترک
 که تیغ از ترجم ریخت خونم
 زبان از شرم ناشاید تکی لال
 براه مرحمت عاجز نگاری
 کشاید پیرهای امج اقبال
 که خواهی برگرفتن بسط خویش
 درین یک قطره خواب شوب دریا
 اگر زاری کند عذریش باشد
 ولی یارب مباد ازم جو افکار
 و میدی در گریبان روح پاکم
 دلم را مخزن اسرار کردی
 ره عاجز نواز میسر سر گیر
 رسانیدی بشاهی لشکری را
 بکام حق نهمت ناشناسم

چه گوهری که از بحر سخایت
تراوشهای فیضت را اگر نیست
ز خواب نیستی بیدار کردی
ولی دادی چو جام جم مصفا
تنی آراستی زیبا و طناز
بنخاک اینا شستم آینه خوش
شکست افتاده در کاغذ دل از پنج
خوش آن کو بشکند زندان تن را
من بطلع آن کج نغمه ز غم
تنم از ناتوانی گشته رنجور
ز کار افتاده شست ناوک انداز
بیسر نیست دیگر صید کاظم
چه باشد حال آن سرگشته حقیقا
اجل چون گردش غافل گلوگیر
تهی باشد کفش از صید مقصود
برنگی اشک سبز از دیده جاریست
غبار خاطر هم گردیده انبوه
چه فیض از زندگانی میتوان دید
چه حاصل از تماشای اینج حور

فرو باریدنیسان عطایت
شمار نعمتت حد زبان نیست
کرم بجد عطا بسیار کردی
جمال غیب را مجلای او نه
طلسمی ساختی بر مخزن راز
بنالم خون چنان از سینه نش
شکستم گر طلسم اینا شستم گنج
ولی چنین نگاشتن انجمن را
که مرد و وقفش محروم با غم
بود سرخسبه ام چون به لیلی زود
ز ساعد شاه باز هم کرده پرواز
نیک گرد و شکاری کرد دهم
که عمر از کف دهد در وحشت آگاه
نفس گردد بکیش سینه اش تیر
کمین پیوده سعیش حمله نابود
که رشک افزای گلهای مهارت
غمی دارم درون سینه چون کوه
که نکشاید روی از صبح مهید
بشپشی چون چراغ صبح بی نور

چه لذت کام را از شکر و شیر	که باشد زهر جانکا هوش گلوگیر
چه آسایش تن بیمار دارد	که پسو بر گل بنجار دارد
کجا گیر دست را از شعله بلبل	که دارد و دیگر میان خرمین گل
چه آتش کرده ساقی در ایام	که مرهم گشته ز نهاری زده غم
مزن بر شیشه بینا نیم سنگ	که آگاهی ز احوال دل تنگ
حلاوت بخش زهر فرقتم را	تسلی کن دل طبیب مقم را
وصالت میکند دل را تسلی	بود مهر لب موسی سبخته
بعالم قطره را باشد همین کام	که در آغوش دریا گیرد آرام
زبانم را ازین گستاخ گوی	ببفو خود عطا کن سسج روی
چه شد که نیستم لائق سجودت	که مقصود از خریدن نیست سودت
که هرگاه کرده بر ناپسندان	فوازش هستت با مستمندان
چه پاک از ناقبولهای خویشم	که هستی بی نیاز از کفر و کیشم
دلمم چون صدف از بنیوانی	ز نسیان قطره دارد گدائی
بعالم تا در فیض تو باز ست	کف امید واریها فرار ست
اگر بگذاریم در قهر جادید	نمیگر دو دلم یک ذره فوسید
با میدی که در جان دل از نیست	باشوی که در آب و گل از نیست
که بخشائی دلم را فیض مهر	بسی خیل سرافرازان بخش

آرایه شاعرانه این شعر بر وزن بحر خفیه است و در هر بیت هجده مصراع و در هر مصراع هجده حرف است و در هر بیت سی و شش حرف است و در هر بیت سی و شش حرف است و در هر بیت سی و شش حرف است

گرمای تو شب در بهر شب

تسکین منظر حسن آهی

قدیم سانی بساط تاب فوسین	عبیر حبیب حورش گرد نعلین
شفاعت پنج مشتی تیره روزان	دوین تار یک شب شمع فرزانه
فرار امج عرشش چهرشای	کمین خرگاهش از مه تاباهی
سرو خریل مقتولان درگاه	دلش خلوت سرای بی معانه
جمالش آفتاب لایزالی	صفاش نور ذراته ذرات بحالی
مهتابنده خورشید دل آرا	زلفش آئینه دلش مقدار
ادوان ره در کبیر یابی	باو خستیم کتاب سبزه شمای
ردائی خوابگی انگنده بر دوش	بر پیش خیم چرخ سرمد پوش
براق برق سیرش وز گداو	عبیر افشاند خوران را به گداو
رکابش از فروغ گوهر پاک	حلی بخش حلی بیداران افلاک
عنان آورده در یک جافراهم	زمام خستیم بار هر دو عالم
ز برق تغیش ایمان گور افرو	شب کفر از فروغ جوهرش فرو
غش جان جهان زینت درین	خطاب کرد در پیش قمر العین
خیالش روشنی بخش دلتنگ	ز خاکش چهره آید بزم نگار
ز تکریش نبی آدم مکرم	بقیلمش قدمت آسمان خم
ز تقدیش دل قدر و سیان شاد	ز نامش کام جهانها عشرت آباد
ز بانیش مظهر آیات تنزیل	طواف در گمش معراج جبریل
طفیلی خوار خوان جوهرش افلاک	گواه این سخن عشق و لولاک
بطون خان سپید رخ فروزان	سزایان شمس چو ماه آلوده آمان

از خوان صال بهر گشت خامه یکی عیشیدن عرض نماز را به سبب خطای

عجب نبود که کردی دستگیرم لب تشاک مرا در جبهه نم نیست بمنا جان کر یا نرا نظر باست کند دامن گشتان ابر بهاری ملاروت بخششی باد بهاران مرا کوته گفت از دامن مقصود بانعامت تسلی مرغ و ماهی کنی گر گوشه شیشه بسویم خویم حسرت بران فرخنده ایام سرم بر آستان جبهه فرستاده دران فرخنده ما و اشا و بودم کنون افتاده ام از در گشت تو اسیرم در کف نفس بهر سناک ازین پنج پیر عاجز بر کشادم	فقیرم یا رسول الله فقیرم گفت خود ترا سر مایه کم نیست صد و نوازار بر نیسانی گهر باست بگشت تشنه گامان آبشاری کندم حشر را را گل در گریبان ترا در استین گنجینه بود خطاب حضرت عاجز بنیاهی نرزد در و عالم آبرویم که در طواف حریمت میزدیم دلیم بر خاک در گاهت جبینم ز قیام هر دو کون آزاد بودم ز داغ هجر دارم سینه ناسور تو بگشایندم از پست و بالا که آزادانه در راهت زخم گام
---	---

نسخه

سخ طاعت بنجاک ضراحت سودن لب سوال نهجی آلا ال شودن

مهوران زاری و دامی خوین ترا شک راه مهوران بپتاب سپاه درد با جان در تنفس است	ز حد بگذشت یا توهم و نهجین جهانی غوطه زده ترا کشش و آب لبها به زخم دل خور تا بر رخ است
---	--

جهان از جلوه جان پرور شده
شدی تا گنج خلوت خانه خاک
قدح محراب زین محنت و دوا باشد
ز قدرش پایه بر عرش برین بود
کنون در گوشه افتاده بهوش
جدا از پر تو آن روی دلکش
ز داغ هجرت ای شمع شب افروز
بر افروز ای چراغ چشم ایجاد
برخ آرایش شمس و قمر کن
بکام دل رسید آخر نقابت
ز خواب ای مهر عالم تاب بر خیز
خلاصی ده ز محراب جان مارا
بلند آه از گردان طبل شاهی
قدیم بتارک کرد بیان زن
مشت و کن بساط خاکیان را
سرای خورشید جان خاک بر کن
چراغ افروز ز بیم قدسیان شو
چو از جا هول رستاخیز خیزد
نظر بکشت بر احوال تناهم

نزد

نزد

باشد تنگ تر از دیده مور
ز داغ اندوخت صد گنجینه افلاک
که از سر و سرافرازت جدا شد
که بر پای تو منبر پایه می سود
بحسرت یکدم نیمیازه آغوش
بدل قندیل را افتاده آتش
بشبه شمع میگردید بعد سوز
جهان شد بنیر و غت ظلمت آباد
شب تاریک بهر آن سحر کن
درین خلوت ز حد بگذشت خواب
تو بخت عالمی از خواب برخیز
بجان منت ند و نهالست را
ز نوزن نوبت عالم پناهی
علم بر بام مقسم آسمان بین
منور منظرش افلاکیان را
کنار خاک را حبیب سحر کن
روح آموزگار انس جان شو
رخ از شر ننگ گیارنگ بریزد
بجانبان لب پی عذر گناه هم

نزد

شکستن غنچه بنقبت امیر مهران و سرفروشان جهان اسلامه العالی علی
بن ابی طالب صلوة الله الملک المهران از شاهان و خاندان طایفه ان

پس از نعت رسول حق سپید
نبا شد جز شناختی شاه مردان
طر از مسند مارونی او
قبول بندگی او را تسلیم
شد از جودش شکار کفر باطل
و جودش منظر سحر الهی
سرا فرازان گدایان در
سرو سحر کرده مردان عالم
عجب بنور بعقل و دانش اندیش
ز حق ممدوح مدح لاف می آید
نیاید بدو عالم سر فروش
قضا را کرده حکمش دست کوتاه
جبین آراست خاک آستانش
بدنبالش سپاه نصرت انبوه
شد چون از نیام آن تیغ خویش
بود از میخ نیر آن تیغ سیر سپاه
ز خون فتنه جویان باده او
زبان شعله سرگرم درودش

که سنجید ملکات فکر حق شناسی
که حق جان بی خواندش بقرآن
بعالم کرده فاشش افزونی او
کم از یک نصرتش طاعت عالم
بیارزش رسول الله قوی
ببختیش بد قدرت میبای
شده نشان اسلام قنبر او
و جویش علی ایما و اوم
اگر ناز و صدف برگزینش
وزو مخصوص نصرت الی او
از ان خالص حق بودی سجودش
بحسب استغنین او دیدار الله
چون پیرایه سیم گلستانش
ز تفتیش شیشه اسلام مستبر کرده
زبان در کام زد و شکسته
که در یک قفسه در آتش آید
سرگردون کشتان افتاده او
خشم امرویی خوابان در سجودش

[Faint handwritten notes along the right margin:]

<p>شمارش برق خرمین سوز طغیان قدر با همسایه مرد آزارش شهادت کجا یار اعیانست من عاجز چنان گویم شنایت بزم خاشاک ز بانم بیزبانی زهی هجرت که کلاب بی سرانجام کجا یار که منکر کوه اندیش حزین در راه عشق پیچ و پیچ خدایا فلک تی ده آسمان سیر که راه نعت پاکان تو یویم</p>	<p>ز آتش تازه رو گلزار ایمان طفر در بازوی خیر کشایش که محبوت دل شیدا می عقلست شن گوید خدا و صفا طغایت کدام دل که انجم نکت دانی زنده در طور قدس در حجت کام نه در داوی نعت قدم به پیش ترا پاس اوب باید و گریه پیچ زبانی تر جهان منطق الطیر شنا منجی کنم غیب بهاره گویم</p>
<p>دین خلد قسری عاری از غیب کند حل هر چه پیش شکست آن فروغ دل چو گردو پرتو انگن یکی از مهران کعبه دل بکاک فکر کثافت حقائق دلش آینه دار حسن معنی سعادت خانه زاد و دوانش گل نموده بوی باغ آشنائی</p>	<p>چهره طرازی این صحیفه لاریب دست آینه دار شاه غیب ز جام جم چه میسری دست آن چراغ روز گرد و شمع امین جرس جنبان این فیروزه محل رشند بند سطرلاب و قافق ضمیرش طور انوار استخار رخ دولت بخاک آستانه از و گل بود باغ آشنائی</p>

نوا سنج گلستان محبت
 بجان آگه بتن فرخنده تخمیر
 زهر و شعله که گویم نام او به
 حکایت کرد آن سنجیده گشتا
 ز جام عشق بود مست و مدوش
 چنین دیدیم که زیبا منتری بود
 همه صاحب دلاان روشن خیالان
 یکی زان زمره شیرین تکلم
 ز گوهر داشت در دج و هنر گنج
 چو در می چند کرد آو زده گوش
 دل آشفته بیک پمانه ازین
 نوای کیست این ابیات دلکش
 که امی بلبل رنگین ترانه است
 بیاسخ زو بگو شمع آن گهر سنج
 نوای کلک جان بخش خرمین است
 و دوات از نوا و آهوی خشن کرد
 بفیضی زنده شد دل برین سر و شمع
 صبا می چون جبین هر بر میضا
 گریبان چاک یوسف در پوشش

چو بلبل مست و نشان محبت
 چو بخت خود جوان چون عقل خود پیر
 چراغ دیده ادراک و اله
 که در گنجینه بودش درج اسرار
 که مرگان گشت با خواب آشنادوش
 دران خلوت ز رخ صانع محفلی بود
 مصفا خاطر ان طوطی مقالان
 چو بلبل زو بر آهنگ ترغم
 درین بحر از سخن شد و نشان سنج
 با و گفتم که ای میخانه پوشش
 خرد را ساختی بیگانه از من
 که چون فی زو بهر بند من آتش
 که دستان سنج این شیرین فسانه
 که ای گنجینه ات را از گهر گنج
 که گنج معنیش در استین است
 چه تحریر از چین و زانجمن کرد
 که صبح آمد با استقبال هوشم
 و دش افسرده جان از اسبجا
 نسیم بهر مشتاق اقلایش

<p> کج بکسی بودم عشق ز لعل آن گوی بابل صفت در خوش سرو که تا که از در آن پارول افروز بو غنچه لب ز شکر خنده نگین رگ از دیشه ویرم ز غمده نال اشارت شد لب ز نگین خن محبت بر برگ جان نیر نیش بی ساقی هوای بر شکل است رخ زیبا چو گل بی پرده نباشد خوارم بشکن از جام صبر </p>	<p> چو ببل کشید از برگ سادان گوی چون غنچه لب ز خورشید در آمد بار خن چون صبح افروز بگو شمع ز سر روش غوا پناشین نهادم در میان این راز بادل که آید همچون راز انجمن را نوازی میباید ایچم با دل خوش سجدوی غنچه لب ز لعل نال که از بار و لعل سادان گشته است گوی لب ز آید از ساقی خن </p>
<p> شمع محبت از لعل خن محبت شیر و لعل نباشد بود و صید جانم ز غنچه لب نیارم زینتن لب عشق نیش ازین طاقت گذر از پیکر باد قواسل زین جای ازین قابل از و ملک و ملک پر از باد غمش نگذشت در عالم تنگ ازین آتش بهر خن شمع است </p>	<p> دو عالم سوختن از دیشه او دلم سبیل خن ز غنچه لب سوزن چون شمع پر از آتش خن ابات و جودم باد معهود جهان را پرورد و سادان بال بهر قدر خلعت شایستگی و نور شمع شمع ناسوس را شمع وزین غم هر دلی در زیر بار است </p>

و گریه دل و دست و پا کم کرده است	اگر جانست غم برورده است
خوشا باری که آید بر دل از دست	خوشا کاری که باشد شکل از دست
جفا پیش از وفا شیرین ادا تر	غمش از شادمانی دلربا تر
بر بانفش را معبود از دست از گام	معاد از دست گرفت این جهانم
ایمید و بیم یک رنگ است در عشق	وفا و جور هم رنگ است در عشق
و دینی با دوستی کان احول	رگ پیوند محبت که کرده ز اول
و فادای از جفا تمسخر کردن	هوس با چو بود غم پیوسته کردن
و در عالم محو در یک رنگی است	دلی جای که عشق آشنا روست
در دهر قطره فزون دای اسرار	تعالی و قدر چه در یانست زلفا
رگ و جوش تقدیمای هستی	جایانش جام شیرینی هستی
بجایش جلوه گر عکس رخ یا	کفش در رقص چون شاد
که خوب یار است خود جام شیرین است	و دلی در دهر نقش نقش بر آب است
تعالی عشق چون تعب الهامی	ز حدش گشتی فکر است تباهی
سرود عشق را مستانه طلی کن	بیا مطرب دمی گری بر بنی کن
چو میوز و نفس خاموشی است	درین دریای نقش خیرگی است
تو که عروزی قدیم یکدم نگه دار	سیندین بود ز نقش بر نهار
شیرین از بیوفایهای ایام	خرین آگاهی از آغاز و انجام
خراش ناخنی در کار دل است	شراری تا مراد در آب گل هست
چشم از سر گذشته خویش کن	ز سوز سینه خالان را خبر کن

نخل سبزی چین بیان تو به بهار جان که فصل گل مرست و بهار جان که بهر گل افشا

گل افشان بهار زندگانی	عجب بهریت ایام جوانی
مشاعر شیرست با دوهوش	بلایع ذوق یاب بشکر نوش
کلید فتح باب جایش درشت	قوی از اعتماد تن قوی پشت
و مان صبح عشرت در شکر خند	لب شرب لب اغر آرزو مند
سر اندیشه مست موشگانی	بحسام فهم فکرهای صافی
برندی ز راه تقوی غم آغوش	غم دل از شراب عشق در جوش
حدیث پادشاهی خاطر آزار	دماغ زید خشک از باد شزار
بهر صورت تسلیم با سستی معنی	شمر و محو تجلیها سستی معنی
غزال عیش رام و دین مرهمین	بذوقی کو بکن را کام شیرین
بلایع عشق لیلی نسترین پوش	رجام حسن بخون زلفه از هوش
و مان غنچه لب لبیز شکر خند	دل بلبل بخت نین ناله خرسند
چمن سیران ز بهر شاخی نوازن	بهاران برگ و ساز آرا گیش
دماغ خند لیسان حکمت آباد	نوا سنجان بستان خاطر آزاد
نگارین جلوه چون طالع طنان	چمن چون نو عروسان بر سر ناز
که بلبل رازند پیانه و رخون	بصدق نیزنگ زنگ گل در خون
تباب افکنده سنبلی زلف بزمین	عبیر آساست گیسوی رچمین
سراسر کرد چون آشفته بلبل	صبا و کو چو چانی حکمت گل
زمینای شفق در میگساری	چو ما تر در منان ابر بهاری

<p>دل آشوبست چاک سینه گل ز جوش سینه نوحه شد لب جو بصیرد و خشم کشا سس دای</p>	<p>پریشانست چه در لعل سنبیل بیای ساقی شکسته گیسو غبار از خاطر صر زود بجا می</p>
<p>سلسله جذباتی و ستائسرای این چاشمان در آنجس جمیع دور</p>	<p>سلسله جذباتی و ستائسرای این چاشمان در آنجس جمیع دور</p>
<p>نگرد و بوی گل در گل حصار زهر شانه نیست بلبل لغزه پرواز مرا از عشق افسوسیت در دل زبان گر یک نفس خاموش کنم زان سخن سنجان اگر گفتند ازین پیش چه خوش باشد که عاشق خود سزاید بهر زبانی که بختی است و هشیار ولی خوشتر کند از گل فسانه صفیر عسل لبیان چین زانو غم عشقت غماز دل تنگ چو بلبل پرده از گل میکشایم که در آغوش از صبح کامرانی دلم در دست آتش پاره بود چو شمع از تقاضای دل زار زخیل سرفرازان سرونابری</p>	<p>دل شیهه با کجا و پرده دار کجا عاشق کجا پوشیدن راز که در دل در عشق کاریست شکل دلم گوید اعدای ذکر نعمان حدیث عشق با زبان جگر ریش حدیث عشق را طوریکه باید حکایت گونه دارد ز گلزار زبان بلبل رنگین ترانه و بد خوشتر از تاریخ چین یاد شراب از شیشه سیرون مینزد رنگ سرو و عشق را خود میسرایم جوانی نو به ساز زندگانی سپند آتشین خساره بود رگ جان در دست با آتش سرکار نیاز از فرستاده عاشق نواری</p>

سر و سر کرده نازک نهالان
 نمک پاش لب زخم از شکر خنده
 می سر جوش من بهوش پردا
 قنچ پیای دور از چشم من نمود
 پشت غمزه ای فتنه انگیز
 پریشان کاکش سر حلقه ناز
 دل از رشک محبت چاک نگشت
 زمان در سبزه خطش بناگوش
 بر انگیزانده در میدان طوی
 بیاض گردنش و بیا چو نور
 صفای سینه اش صاف بختی
 و فاپور و خاک و راه
 خرمند و ادایاب و سخن سنج
 دلش گنجینه راز محبت

قرار خاطر آشفته حالان
 علامت بخش کام آرزو مند
 نگاهش سرغوش از میخانه راز
 کرک زبای عیش از میته شور
 کشاد آسوز ناوکهای خورنده
 بیستمانه چون طاووس طنانه
 که برگردش افلاک میگشت
 زار و خندارش پیمین پوش
 لبش گرو از ملاحظهای لیلی
 سه و دطره اش آیات مسطور
 بر و درخشش دل و جانرا تسلی
 خجل و راز صفای گوهر او
 ز گوهر نایب معنی خاطرش گنج
 زیارتش نکته پرداز محبت





شما هست پیرغریبات را
 عطا کرد ز اندیش فارغ دلی
 با معشایان همدم را از کرد
 در اودار چندی کرم و در شوق
 مشرکم بر خواره خوانا بسا بود
 نغمه حسنه بستم در دلش کار کرد
 در محرم به میخانه محرم نبود
 پرست سبزه میتم تازه شد
 بهر ذره ام مر تابان گرفت
 بوجوشتش بر آمد از ناک و لب

که شست از دلم لوث طلمات را
 چه میخانه بخشید سر منزلی
 برویم در صیغی را باز کرد
 دل از کاوش بهر ناسور داشت
 دل از آتش شوق در تابا بسا بود
 ز انجبار فارغ بنحو دیار کرد
 بهم را به پیسانه همدم نمود
 بهم دشمن جان خیاره شد
 سنج کا بهیم رنگ جانان گرفت
 فلاست شرف حاجتی غیب را

<p>نشان یافتم یار دیرینه را که از وصل و هجران فراموش کرد</p>	<p>نشانم غم غبار غم دینه را شیرازی لب تشنه ام نوش کرد</p>
<p>در کشایش این نامه ساهی و دوح گرامی گوید</p>	
<p>جهان را پر از گوهر راز کن که دوزخ بر د آتش از سینه ام چو منقار بلبل پر از شور کن نفسال سخن را و هم تازگی و هم جلوه شاد فکر را گهی از شنیده کنم دستان شراب خضر در سیاهی منم که چون گل درم خرقه نام رنگ بر آرم سحر از پیر من یار را بر آرم دستی با قبایل دل بلک بخت کامرانی کنیم بریزیم خون را بمیدان عشق تا دل در گریخت خون شیر شد بگو خامه نکسته بر دوز را بسپار زمین غنچه افشان کند سختن در جهان یا دگر نیست</p>	<p>منفی نوازی بسیار ساز کن چنان تازه کن دماغ دیرینه ام نی استخوانم و هم دور کن که بختم و تسلیم را پر از آوازی کشیم پرده کشته بکمر را که از دیده گویم بجز آستان سخن را بسبب تاج شاهی منم بره ساقی آن جام یا قوت رنگ بر آتش منم دلق پسندار را بیایا نازدست در زیر گل براه وفا جانفشانی کنیم سدر آرم و در خط فرمان عشق سده نافه بکشا خمرین و پر شد بیایا ناز کن و فستق در آید را که آهوی چین غم جو لایان کند سختن را ناز کن و فستق در آید را</p>

نوعی

نوعی

نوعی

بود غمی که در دم ز دل اقتباس	سپهرم بانصاف گوهر شناس
بود از دم پاک اهل حضور	ز کید حسودان نایاک دور
در صفت نیامی ناپایداری که قبایح نظران دم فریب بخیر است	
اهل آن گوید	
شنیدم ز محمود میخانه	که عالم نیز ز به میخانه
بکش ساغر و فلج از خویش باش	کم خوردن و از همه پیش باش
نیز ز جهان در دم یک پیشتر	کمن جنگل سرس بود به تر
فریب جهان زهرن خوش است	دم نرم او غیب به گوشت
دل ای بسته چشم فسانه پیش	نه بندی به نیز گلین زرد گوش
بیاران یک روزه و بستگی	گلش غنچه سانه است و بستگی
دغل سیران سپنجی سر	شش و پنج بازند و مهره ربا
نیازی بیار چه خود را بهفت	شوشه در آن خانه کش و درخت
چگونه ازین گفته دیر خراب	که دام قرمیت و نقش سراب
نه یارش نشان از وفا میداد	نه خورش فروغ صفا میداد
گو خرقه پوشان آرزو ده اند	که در دام مکر خود افتاده اند
نه از راه و رسم طلبشان خبر	نه از خوی پاکان در ایشان اثر
گرفتار رخ و غم میمنتند	که دنیا پرستان و دل همتند
نه از معنی آگه نه از دل خبر	جهانمان جابل سفیمان و پیر
همه رهنمان فقیران بگم	همه دام تزویر با عمر و بکر

<p> در و نشان خراب و بر و نشان نرم چه هست یارب در پیش خاک نه در قید دین نرا بدلت پوش نه در حد خود عامی تیره راس نه بسجده بجایان نه خانقاه همه بسته دای و دانه بیای فقیر بر آگنده روز بخود بنگر از دیده عیب بین خود انصاف ده ای خرمند زان چه در سینه داری بپسین آغل بخود دیده عبرت باز کن </p>	<p> همین بیت معمور ایشان شکم که یکدل نمی بنیم از شرک پاک نه بایا دحق صوفی خود فروش نه در فکر خود و اعظم خود نما که گردیده گیتی از ایشان تباه بخود یار از دوست بیکانه ز من بشنوا این نکته دلفروز بهین زشت کیشی و پاپا ک دین که جنت روی یاب بپسین انعام مکودل بگو نقش لات و مهل خجل گزنگردی بماناز کن </p>
<p>در تحسین فرقت ز رفیقان و تذکر حال گذشته گان گوید</p>	
<p> کجا رفت آئین مردان حق کنم یاد چون سیرت ز رفیقان کجا نیدستان صبا می عشق کجا نید آن سالکان طسریق کجا نید آن یارکان کمن از آنانکه دیدیم بنام چند ندارم کی زبان همه یادگار </p>	<p> چه آمدن این سان شید ورق کشاید دل از دیده سیل دمان دل و دین بدستان سودا می عشق که در جامشان باد شهید حقیق که نماید بگو شمع از نشان سخن نشان هیچ ندید جهان نرند چه سازم به تنهایی روزگار </p>

<p> که از یار سازد جدایار را کشاید مگر کار دست سبزو قدح محرم بزم خاصم کند سیاهی بسبالا صند بر بیا طبعیب دل ناتوان دروست بخون نشنه تقدوی و طاعت ز بیگانگی سارمانی دهد مبدل کن جمله او صاف ز خود ز فکیهای مشان ازوست شراجم ده از جام نور شستاید طلعت الشریک و کادال اعتبار مرا حسرت با ده در خون کشید سیکه جرمه در کام میخواره کن که صبرم ضعیفست از ده قوی ظفر بر عینم بیکرانم دهد که می نور جانست و تن را توان که جازا فتوح ست و دل را فرج فتادست در پای اشکم موج مگر گشتی سس رمانی دهد </p>	<p> چه رستم این دهر خدار را جان به که آدم به میخانه رو مگر مستی از غم خلاصم کند بیاساقی سسر و پیکر بیا سر عاشقان سایه پرورد تست بده می که محمود و بیطا قسم من کان بحق آشنائی دهد بده ساقی آن با ده صاف شربانی که آسایش جان ازوست غمار ششم سس فشار و گل بده ساقی آن خصم زبده صلاح صبور بی زول رخت بیرون کشید دل نا صبور مرا چاره کن بده ساقی آن جام کعبه روی مگر نیرو سس سس توانم دهد چه خوش گفت همیشه روشن رود بده ساقی آن روح بیا قدح غمار ضمیرم گرفتست اوج کس که که راحت کراتی دهد </p>
---	---

در سماع سخن از شیخ مصطفی الدین سعدی شیرازی و تاثیر آن نغمه پرواز	
سرمایده دوش وقت سحر کلام سخن سنج شیرازیت ز میکینیم روی در خاک رفت تو یک نوبت ای ابر رحمت بیا مرزانه آوازه هوشش زد جگر کاوی گریه بتیاب کرد بنخون خفته مرگان دریا مدار چو آتش دل بپوش آمدم که بنود شگفته ز آملزگار چو کام دل خاک اران دهد نغمه زغم سینه شد کاسته	دو بیک سرانید خوش با اثر که گیسوان خدیو سخن سازیت غبار گناهیم بر افلاک رفت که در پیش باران نیاید غبار سرشک غم از دیده ام جوش زد بدامن دل از دیده خوناب کرد چو ابرسیه دل بیارید زار همایون سروشی بگوش آمدم گر از دستم رحمت بی کنار ترا ابر رحمت ز مرگان دهد فروختت این گرد بر خاسته
نوکر تلقین از شاه بابا ستادی نورالهدی مضعجه	
مراد او روشن روانی سبق که ای کودک اخلاص را پیشه ساز بدال رسم احسان آخال را تو کل امورم از طلب نه تجرید تجسیدین از قیامت بود صوفی آن یار صافی رعیب	که باد ابر خوش تخیات حق مقرر دل از نقش اندیشه ساز که از خود نه پنداری فعال را فرو بستن چشم جان از سبب که تجرید تجرید نفس از هواست که در دیده اش غیبت جز نور غیب

<p>فقیر آن بود در طریقت فنا محبت فنا در بقای حقست شراب محبت کسی نوش کرد بود سفته آن مست و عذو عید بدان تقوی آن را که اقران تو جوانمردی آن باشد ای نکته زس بود عفو اغراض جرم عباد نشان محبت ترک ماضیست ز آبا نگر و نسب کتب نگیری رزه لاف جواه را به گفتن نیگرود آزارق اساس سلوک سبیل وصال</p>	<p>که جز برق نیاید بچیزی غنا که بی چند و چون هستی طلقست که خود را بکلی فراموش کرد که حق را پرستد به بیم و امید نگیرد در حشر و امان تو که فردا نگیری تو و امان کس بگرم آنکه آرزو نیاری بیاد ز خود و دیگر نیارد گذشتن ذلت کند ز نعمت نفس عالی نسب نشانه بود مرد این راه را ز دعوی شود مدعی کے محق بود صدق اقوال حسن فعال</p>
<p>الای جسا نذر فرخنده خوی نخستین نگوگیر راه سلوک جهاندار باید پندیده کیش قلام و وزیر را بی بندیش حال و اگر خود ندانی ز داننده پرس خود پروران را خریدار باش</p>	<p>و خطاب پادشاه که صلاح می کارگاه و فساد شرع می نظام آید و می گویش بکشای فرخنده خوی که خلق گمراهد بدین ملوک غم سپید روان خورید بنیان پیش مباد که باشی دلیل ضلال ز روش بدین دنیا مندره پرس تن تیرا سفته گوید غار باش</p>

بهر در تن عقل مشکل کشای
 بتدبیر سنجیدگان کار کن
 سبکسر نیاید بکار ای پسر
 بروشن روانی بر آوردی
 نظر کن در احوال دانشوران
 بهر سرفقه درویر و تجنان
 بهر حسم که بنی بود در دوصفا
 چو دعوی گرانزا شماری نمی
 بجائی که باشد رواج خد
 بدعوی میسر بای که هنر
 فرومایه گر بزد و در حرف
 نهان تیغ مصری و چوبین کند
 فریبنده دنیا است سنگ محک
 بگیر ای نیکو رای عبرت سکال
 بصورت همه آدمی پیکر کند
 نه هر پیکری آدمی زاده است
 فریب انگردی به نیزنگ میو
 حذر زین فعل سیرتان و غا
 یکی چند سنجیدگان را بسنج

بدامن پرومان باهوش در آ
 نه مغر خرد سمرگران بار کن
 که طبل تپی به زیمغیر سدر
 که یک مرد دانا به از عاقل
 که بی خار نبود گل و ضمیر آن
 بود در میان پای بیگانه
 فراخت پهنای میدان لاف
 کند از تو دانسته پهلوتی
 چسرا گوهر آید برون از فضا
 غلاطلون شدی لاف خیره سر
 نگردد هم آورد دریای شرف
 عیانست پیش هنرهای تند
 چو خواهی نماند پس پرده شک
 عیار حریفان بخوی و خصال
 بسیرت بسی کم زگا و خرنه
 بسی صورت از مردمی ساده است
 چه معنی دهد صورت رنگ و یو
 وزین جو فروشان گندم نا
 مده دل ز دنیا بشادی ورنج

ترا خانه در عالم دیگر است
 ترشش روز پند استنگو مکن
 بردگوی مهران فروزنده نخت
 رگ در پشته قسوت از دل مکن
 نگیر و تو پند حکمت پزوه
 به پیش دم ناصحان خاک باش
 چو شیران سر آوری یک گونه رنگ
 قوی دارد و لرزه هست بلند
 بکاهی که در وسیع کوشنده نیست
 چه خوش گفت پیر معان ز دشت
 بغفلت میا و سر ایام را
 چه شد فرو بهیم گردن کشان
 جهان سرور را نوا چه شد تاج گنج
 تهیدست رفتند از ملک مال
 گرفتند و بستند و دادند چند
 بران دستهای کتان پیران
 چه تنگی کند استتین عدم
 ترا تانه بست است دست آسمان
 براحت چه خشی ابا تاج در ترک

سرای تو بیرون از پیش شد دست
 نگو خواه را تلخ باشد سخن
 که بادوست نرست به چشم سخت
 که سنگ در شست و شست شکر
 چو باران رحمت به بنیاد کوه
 پذیرای حق از دل پاک باش
 بهل مکر و باه چشم پلنگ
 به همت تو ان گشت فیروزمند
 همانا میان بستن از ابله است
 شود در بخش زود هر که بر کوه مشت
 فریب میشود اندام را
 که دوران ندارد از نشان
 که بر دند درون سمانش سنج
 فطوبی لمن نال خیر المال
 بهمت به نیر و بجم کند
 کنون پوست نبود چه جامی کفن
 نگردد و یکی دست زانها علم
 غایت شرف و صحت ای خروشان
 بگردست فقیران بی ساز و برگ

بموئینه پنهان چو ز نافه مشک مجرما هست از برگ و سار طرب نه بندی چون عالم بختم کند چه رونق بماند در آن مرز و بوم کین پرورش سنده راز نهار پذیرفتن از تو زنا گفتن هست اگر رفعت پایه داهی هوس بدیوان شایسته بهیال نیاید که سلطان سزا میدید بلکه تو بهر جا که میداد رفت دل عاجزان بر تپا بدخراش سرس از غریو هزاران جنگ مشو سخره دشمن دوست رو شبانی که ناز و بچه گال گرگ نه پیچ بلذات نفس دزم رود مرده ماند بجا نام نیک	شکم بی طعام و گلوگاه خشک تن آسانی خلق از دین طلب بیاید دل از ملک و اقبال کند که بازو کشاید تیر کار شوم درختی که خارست بازش مکار دلی پروری کشور آشفتن است بداد دل ناتوانان برس ز بیدار وطنالم نرو لیده حال تو چون داد ندی حسدا میدید بود از تو چون از میان داورت ز آه ضعیفان حذر ناک پاش حذر کن ز افغان دلهای تنگ که بخت کند آن نکو هیده خو ز بونست سودش زیانش شرگ چه لذت فروتر ز عدل دکم خنک آنکه جوید سر انجام نیک
یکی بار دل در گل افستاده سخن چنین حدیثش باز آوده	سخن راند در خبث آراوده نگه تا چنان گوهر راز سفت

تکلیف در محافطت حال و مراقبت مال

<p> که بگذارد بیوده گفتار را مرا هست در پیش راهی شگرف بسا حل اگر نجات شد ز منهن ندارم ز بد گفتنش هیچ باک و گر بنیاید سببیم درست از انم نکو تر نکوید کسی خیرین سیرت ره روان یا دیگر ترا با خود افتاده آموزگار حریفان غل بازو بر هیچ سباده که فرصت بازی بهیچ </p>	<p> که بگذارد بیوده گفتار را مرا هست در پیش راهی شگرف بسا حل اگر نجات شد ز منهن ندارم ز بد گفتنش هیچ باک و گر بنیاید سببیم درست از انم نکو تر نکوید کسی خیرین سیرت ره روان یا دیگر ترا با خود افتاده آموزگار حریفان غل بازو بر هیچ سباده که فرصت بازی بهیچ </p>
<p> ره از قائم بر لب پوشیده به که فتم به تنهائی آن راه پیش بفرسودگی پاسه سیم رسید ز دم به قدم بانگ درواغی ز مستی شود عاقبت کار است قضا شد بهموره ز منهن نه جانی که از م بهر داشتم عنبر یانه چون روستائی بشهر که قند غوغا چو شیر غزین </p>	<p> سفر پیشم آمد شبی فصل به نهان از رفیقان یاران خویش شبی تیره دل بود به ناپدید چه بچاره شد رای فرزانهگی بهودی شود کار مردان درست چون غیبه گذشت از شب قیرون نه یاری دران بوم و برداشتم بگشتم ز بیگانه رونی دهر سگان عنبر یونان از زیر کین </p>

چو مردم ندانست در زمین دست
 نمودم مهر کوچه لخته شتاب
 ز بسیاری برفت و سر ما سخت
 یکی مفع در آن آتش افروز بود
 بگفتا ز ناخوش بگردان زشت
 بدل شد زن شد مرد و شست
 چکمانه بستم لب از پاشش
 ز نندی نخل گشت و خاموش شد
 ز آتش عیان شد پس از نازگی
 مرا بخت خرم بدیاده زشت
 چو در دید و دوشش شکر خواست
 بنا که یکی بست شوریده سر
 هراسان در آمد ز تاب بس
 در آن کج کلخن خزید از هر اس
 مرا خسته آمد بر اطلوار او
 دل آسایش دادم و دل دی
 چو مردم غم غمگاری گشت
 بعد از آوری گفت آن نم است
 چنین کز عس و ارد آلوده با

اگر سگ نداند چه تاوان بر دست
 نگردید از هیچ سو فتح باب
 کشیدیم به کلخن شمشیر گاه
 که از گرم خونی جگر سوز بود
 که بر فرق او باد خاک کشت
 شناسا شد کی بودش شمشیر
 شد از طرح من فیل قالی فرش
 جفا کیش زمین و خاکش شد
 با سکه درم چشمه زندگی
 ز کلخن دماند اردی بهشت
 ربا و شش مرا فرش سنجاب شد
 تن از بیم لرزان چو تلخ از تر
 گره در گلو گشته تار نفس
 قرض کنان بامع ناسپاس
 کشدم زبان را به بیمار او
 باین من زانگی و همه
 بخویش آمد اندک ز بهی که دشت
 که نشتر مرا در رگ جان شکست
 تو گردشتی از خداوند پاک

مراستو ختی چان ز شتر بند گے	تو بر عرش سودی سر بند گے
حکایت در آئین قوت و شیوہ قوت	
<p>شنیدم کہ عیسیٰ علیہ السلام بروزی نگرودی و ز فرنگ طے قضا ما بنودش شبی میل آب ابا شغل طاعت و طول نماز در آن شب نیارست آسوده بود حواری تعجب کنان از شکفت کہ کرتشہ باشد خرب زبان مروت نباشد کہ روز روز از شود آتش جوہی انگخته بناید شدن غافل از کار او خبرین از پوشہای نیک اختران ز جام مروت شرابی زن</p>	<p>خبری داشتی کابل و بست کام خراز مردی کی شود تہ پے دل عینوی از غم وی بتاب دوئم یاز و مناجات و راز شنیدم دو صد نوبت آتش نمود فضولانہ پرسید و پاسخ گرفت چہ سازد کرا آورد و تر جان کشد بار و ماند شب تشنہ باز بخاک آبرو گردم ریخته حوالت بازفتہ چار او جو اندری آموز و دل نہ بران دل خفتہ را مشت آبی بزین</p>
مدکالمہ شیخ الرئیس با کناس در قناعت و ترک تحمل منت از ہاں	
<p>نگار بندہ قصہ ہستان کہ از پور سینا شنیدم کہ گفت نگر ویدہ ام ملزم از هیچ کس کہ بیا باہی شنیدم نامداد</p>	<p>رقم کردہ بزوفتہ ہستان وہایام خود آشکارہ نمقت مگر از یکے کبر کناس و بس گذر برسکے از عزالی فتاد</p>

<p>مبغفل خود آن کبر مشغول بود مغاضب نفس اینکه ای نفس ازان که شایان جودت ترا یا فتم شگفت آندازوی مرا این کلام ندانسته چون ز گوهر خرف نگاه کرد بر روی من خیر خیر تقاضای روزی ز شغل خمین ندانسته غرت خود ز دل خروماندم از زانندن پاشش چنان مهر لب مرا زو سکوت</p>	<p>تفاخر کنان نمش می سروده بغرت ترا داشتم در جهان بیرسته غرتت با فتم بدو گفتم ای یاده گفتار خام سند که بلانی بغرتت گفتا که ابد توئی نه نقیصه بسی بهیتر از امتان نیست سفیدانه بر پاچه خندی چو گل بزد و بدیشم هم نگاه از شش که دل گفت یا کیت آتی اموش</p>
در مذمت طمع و زشتی آن گوید	
<p>شبه سر بر آوردم از جیب خلیش طمع جلوه گر شد مرا در نظر بدو گفتم ای رانده بخردان گفتا که شک در قضا و قدر گفتم که از پیشه خود بگو چه صنعتگری داری از جزو و کل بدو گفتم از حال خود خبر ماکت کد است و غایت کلام</p>	<p>چه آبی که خیز ز رودهای ریش ز هر زشت روی پیکری زشت تر پدر کیست باز گو در جهان نظر بستن از خالق نفع و ضرر چه بانی دین کارگاه دور و ده گفت از بونی و خاری ددل بگو شمشیر باز ای خیره سر گفتا که حیران بود و اسلام</p>

حکایت سیرت بهرام با عدل و استقامت از صفای باغ

شنیدم که در عهد بهرام گور
چو صحرائی خوشتر از آن گرفت
سحاب سیه دل شد مهربان
سجده نمود ابر بر کاینات
ز خشکی بر اندام خاک در توده
و تاب فروزنده مهر بلند
بوسه چو پستان بی شیر شد
برید آب سر چشمه را آسمان
بفرمود بهرام فیض فرزند
بجانبندگانی که در کشورند
چه مردم چه حیوان بهر صبح شام
نه در ره نه در شهر و نه در سواد
نماند کسی در همه دشت و کوه
فخایر کشور و خندان نشانند
گفت شه چو می کال از راق شد
مهر جان اقطار و بلغار و چین
ستوران فرستاد و زر کارند
وصیت همین بود نه راند ام

ای بیت خرم

نمود از قضا قضا سالی ظهور
پدر پوزه آسمان گفت گرفت
بحال لب تشنه خاکیان
بمیدمین سوخت طفل نبات
عروق شجر شد چو رگهای کوه
زمین مجروح و دانه بودش سپند
ز خشکی چو پیکان گلو گیر شد
ز گردش فتاد آسای دلمان
کز انبار بار بار کشیدند بند
بخشید کایشان عیال فشد
بسازید بایسته او تمام
کسی را بدل نگذرد فکر زاد
که از تنگی قوت باشد ستوه
آب کرم آتش را نشانند
پذیرای حاجات آفاق شد
ز غله نشان یافت و ز انگبین
بروزی خوران میدرخش و مند
بخند متکذبان مانگ و نام

که هفت یار باشد و اگر هفت
 شنیدم بنابر سالی چها
 رساندند شه راجه منمیان
 یکم و صحرانوردی مرد
 جو اتم و شه را بشور دل
 بفرمان پذیران نکو بخش نمود
 پلاسے پیر کرد چون سوگوار
 کزین ناتوان بنده تقصیر شد
 نگیری باین غافل ناشناس
 من از بندگان کمینم یک
 جهان کرده قسمت بندگان
 گرفتهم فرا قسمت خلق ما
 فرونی ربه دم من بوالفضل
 بانصاف اگر کردی دادی
 منم مرد این عاجز ره نورد
 زبیداد من خون شدش رنجیده
 شبی بود چون شمع در آه
 که نزل تو شد رحمت سردی
 شفاعت گرت جان آگاه شد

میت داد که بی برگ ماند شکسته
 در احسان او بود گیتی بهار
 که در دست سده خاوردن
 بهانا با نعام شه ره نبرد
 بر آنکس که پایش فرو شد گل
 که این غفلت هوش فرساده بود
 بیزدان چهل روز نگرفت راز
 زبیداد من داد او دیر شد
 که رزق از تو آید نه زمین اما پس
 ولی در ره آرز چاکب تنگ
 قناعت نکردم به قسم ازان
 بر ندی قبا کرده ام دلق را
 چه سازم بیزار از تو و قبول
 بپاران خود یاری و یاور
 بدل خون گرم و بلب آه سهر
 بدامان من خویش آه سهر
 که آمد بخوابش منم شکم
 نکو خواه شلقتی نه بینی بدی
 نیاز تو مقبول درگاه شد

<p>خدای کریم گستر خود را بجمال مرا زین سه محنت را بای دهد</p>	<p>بنوشنده راز و دانای حال وزین بستگی و لگشائی دهد</p>
<p>در نوائب مان و معائبه سفلگان گوید</p>	
<p>بعدی که طبعم نوا ساز بود حماره بدعوی دهن باز کرد چو سنبلی بر آشفته گلگیر چو خر دعوی نکست سخی کند چا میکند سفلد پرو جهان بجائی رسید است ادراکش مرا بچو شیر گیر و سلم بازو بر اندام حرم خبیث سوار را که فتن عیبت چو کرم گذاری فراغت چه ولیکن نیارست طبع غیور نرمید که در گیر و دار سگان مرا خامه شیر است بل ارد شیر بجائی که گردن مسخر از می کند چو گرد و سلم کاویانی درفش چنین است منجا که گردون پر</p>	<p>صیریه نیمه بر دواز بود ز حبه خانه عمر آغاز کرد که منکر صدائیت صوت بگم دورق زشت چون روی سخی کند الی اندک اشکو کرد باز زبان که غرقه سنجست و بلبل خمش بران شد که نالیش به پیچیدم روانش بنالد که این انبیت زده خار خوش رو فتن حکمت تن آسائی از خلق نیردان که سر نخیر باز و بخفاشش کور شود و رنج به بازوی شیر زبان که خاکند و در مغز گردون صریح سرخم بانیزه بازی کند بخ مدعی چیت نرد و نفیش که بالبلبلان زانغ سنجید صغیر</p>

تغافل گشت زخام تن زو	که بی باک خرمیت این خرکده
حکایت از روایات خویش	
نفت دم شبی در میان حے شب تیره دل چون سزالت یا بسیم پیشم آمد شیب فراز دران دشت حیرت ندیم رسم اساس شکید بای از جایست ز سقیم فزونی کار دل خام شد به گم کرده راه تن فسیده گام نهان بود شب در سیاهی فقط دران شوره زار قیامت سیب زالل حیاتم شد اندر مغاک گست از طیش تار و پود امل کشاکش چو تار نفس را سخت بر آمد فرو خفته چشم ز خواب چشد گر قضا داشته خونخوار دشت همانا که منخ بقا خضر بود بکف جرعه داشت کوشش شربت سبک جستم از جای شوریده دار	نمودم بسیم راه سرگشته طے پریشان دور هم من از روزگار که نادیده بودم به عسر و راز نختم نشانم ز منزل گم که هوش از سر و قوت از پای رفت زبان چون جرس خشک در کام شد خط جاده می باید و خط جام سواد می نشد روشن از این خط مرا سوخت گرمای دوزخ لبیب طیان اوفتادم چو پای بجاک گلگیر جان شد پلنگ اجل بر خساره ام رنجه چند رغبت که روشن شود چشمم ز گس آب که سرگشتگیها بمن کار داشت که گرد غم از چهره ام میزدود تموز مرا کرد اردی بهشت زوم بوسه بردنش بشمار

<p>بنایسدم انسان که بخت عشقم از دل بود چون سنگسار برایمخت با موج کوشش غباری که دل شست ببارفت</p>	<p>گرفتم سر استیغش بچنگ سرم را گرفت از کرم در کنار نهادن سفالین قوج بر لبم غم درخ در مینه از یاد رفت</p>
<p>حکایت در مکافات دست کرداران و مجازات نیکوکاران</p>	
<p>که سلطان عادل انوشیروان که هر روزی او بود چون جوی شیر که میگشت با قامت خم نهال ز پیر اهل پرور سخت کوش سپید آزمون جهان دیده مرد شمر سپید اند پس از چند سال که خواهر شمر سال بسیار که کشته کرده راه عمر دراز فراغت میدان طول اهل بپایخ چنین گفت کامی نکته که دل میخراشتم بدوق گل نخودیم خبر گشته دیگران بکاریم تا دیگران بر خورد مرا زنده کردی باین خوش صغیر</p>	<p>شنیدستم از راوی پستان گذر کرد روزی بد هقان پیر بصورت کمان بود آن خسته حال عجب ماند سلطان با راوی هوش غسان تگادر کشید از نورد جایمانه پرسید از و کاین نهال جهان دیده گفت جهاندار را جهاندار گفتش نمی خورم از هنوزت درین تنگنای محل تبسم کنان پیر روشن روان نیم بنده فرمان از او گل بیک عمر در گشت راز جهان کنونم مکافات را کار بند جهاندار گفتش نه ای زنده پیر</p>

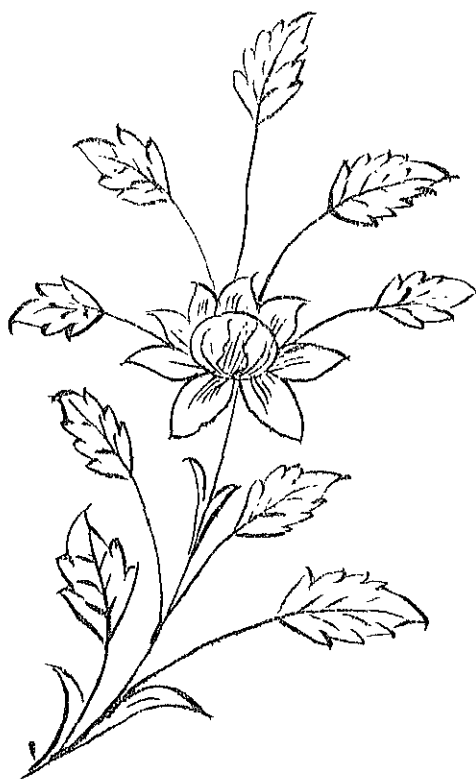
چو کان خرد دید در پیکرش چو احسان شه دید پیر نرنگ بدین چستی و چابکی از نهال باین زووی ای خسرو گلگاه شه این نکته بشنید چون گل گفت شمرین از دل دوست فرسوده کا ترا خبر سخن گفتن نفر نیست سبب رخامه است آسمان سبای با نه چیمپیده تا پنجه است روزگار نکوئی که باقیست فرصت هنوز چو مرغ سحر خوان نوازی بر	بخشید یک پیل بالا زرش بخت دید گاهی شاه فیروزند ثمر یا فتم دولت بهمال کدامین نهالست کاید بهار دو چندان زرش داد پر و گوشت مکافات نیکان چه داری بیا ز کردار خرم خامه در دست چست کلاست بدلهای پذیرای باد بدلهای نهال نوازی بکار چه دانی که بدید شبت روی بود باین خفست شکار صلائی بر
---	---

حکایت در گذر از انس نرنگار که در فریب

شنیدم که یحیی بن برک پگاه جوانی بدید از نرنگان جنگ ز خامی بدان شیوه شغوف بود ز خدش بر آشت دیدش گفت بگفتا بگوئید این خام را ز خامی چه نازی باین پاره پوست نشدند این بر بلنگ درشت	بغداد رسیدید عمر نفس سپاه که بر بسته بر نرنگ چرم بلنگ نمایش کنان جملوه می نمود دل شسته به فرشت می گفت نسجیده نرنگ ایام را اگر پوست از فر دانی نکوست چنان اشوبت را بماند بهشت
---	--

چنین است رسم خیمه‌بان هر شیرینی نباید که از کائنات	که از کمتر از خویش گیرند بهر فشاند چو مادر اسن التفات
در فصل خطاب خاتمه کتاب گوید	
<p>خبرین از سخن سخن بے حضور چه یار بار بار چو دل نایست دو نیت تنگست دل چون قلم همان به که از نغمه گرد خم ش اگر هست گوشتش نبویشند تواند زیاده نکتہ ام طوط بست سخن سخن اگر هست به شایر مغز ازین نامه گردون پرا دازه شد نوائے که این خامه بنیاد کرد بگوش نظامی اگر میر سید تبعظیم من رخ نهادی بنجاک وگر سعدی شهر پرور ادا سما عیش ز عقل بر روی هوش وگر نخلبند سخن پروران که نازد بدوران چرخ اشیر ترا خامه شیر است ز پوین بدوش</p>	<p>دل نکتہ پر داز من شد لفظ چو دل تنگ شد جای گفتار باین خامه تنگ شق چون کف درین تنگنای سخن سخن کش شنا سمای در و خرو و شنند وگر نه چرا بایدیم سینه خست کند قوت جانین گهرهای نفیر روان سخن گستران تازه شد دل طوسی در و دکی شا و کرد سروش من خسروانی نشید که حسنت ای نیر تابناک شنیدی ز صورتی من نوا زبان مهر کردی شدی جمله گوش رطب بردی از من شدی مدح خوان بکلاک جوان تو نامید پیر بمیدان چرخ پلنگینه پوش</p>

<p>چو نظر زلال خضر صاف نیست نبودی اگر دهر سدرنا سازگار نفس بر لبم جوی خونی شده است مرا از حسد او زد فریاد رس باین نکته بستم قلم را زبان خرابات ما فیض بنیاد باد</p>	<p>در اوصاف میگویم این لاف نیست جهان کردی چه در شا هوار غبار دلم بیستونی شده است سبکباری دل امیدت بس تحققت بالمالک استعان خرابایان را روان شداد باد</p>
--	--





خامشی از زمزمه جوش است
 ریش و لعل از نوای تو بود
 و بدیه نفس سرایت کو
 ناله الماس ترشت چه شد
 مرقعه بر کوس خوش آوازگی
 معجزه اوت شکن دشتی
 فیض طرب در چمنیت می چید
 ملک کشتارز کیانی علم
 صحرای سحر جانت نکلند
 در نفس آباد گلو آه سخت

ای دل افسرده خروشت کجاست
 ملک سخن زیر لوای تو بود
 طغیانه پرده کثایت کو
 زمزمه سپینه خروشت چه شد
 طس از نوایت زوی از تازگی
 زیر نگین ملک سخن دشتی
 صور قیامت زینت میدید
 بود ترا حاتم مشکین رقم
 رعشه و لرزه از نبات نکلند
 آتش غم ناله جانگاه سخت

ز انکس

کلیه و نامزدی این فصل در سراسر دودان را گویند و اگر از حسن و قبح

در کمال

آتش نهان ترا دود نیست
مشعله افروزی و غمت نماند
آرخ ازین کلفت و اندوگی
محرم دل کو که سرایم غمی
خاک نشین ست خرس آن خرت
مرکز غمکی نه پذیرد ثبات
صاف سلوکش همه آلاش است
چون قهر جانی بر همت برآر
مان نشوی از موس و دیده تنگ
ز ابروی زرد و شب این گفته
دیده پند و برینش فروز
پرده شب باز به پیش چراغ
با صره کالیوه کند موش و نگ
لولی و نیسای و فانی کند
عمد سبکتر کشیده است دیر
از ره سیلاب خطر داشتن
ره سپهر عمر ز پنجه گذشت
نیرشیب تو و مید از شباب
سینه خزان گشت و بمن زار است

لعل لبث خون دل آلود است
پیه و مانعی بچهره نماند
با همه آتش نفس مردگی
پهنه کو که برآرم و سه
خاک نهاده ست ببالین سرت
خمس ازین رگبذر حوادث
رضق ازین مرحله آسایش است
این ده ویرانه بچند آن بسیار
شیفته لیل و نهار و روزنگ
غیر دوزگی نتوان یافت بهر
باز کن و پرده حیلست بسوز
شعبه ده انگیز بود و دروغ
لبت این پرده بود و یوزنگ
گردش گردون چه بقای کند
مهر فلک است جهان و دیر
ناگذر افست گذر داشتن
خاتمه بر دفتر هستی نوشت
صبح بر افکند ز عارض نقاب
موی چو مشک تو بکا خور است

کلیه و نامزدی این فصل در سراسر دودان را گویند و اگر از حسن و قبح

شمع فروزنده سستاره نیست گوهر ارزنده است از تاج رقت جوده تو شمع سحرگاہی ست در دلت آن شعله که فروخت شمع صدف تیرگیت نور شد پرده بدستان دگر ساز کن تا ز نسا بار بدی پرده را خمیه برامشکه تجرید زن	هوش بس نور بنظاره نیست خیز که سمرایه تباراج نیست قافله سالار نفس راهی ست جسم که از ان ترا پاک خورد بوتہ خارت شجر طور شد خطبہ دیوان نو آغاز کن شهد چشان کام جگر خورده را وجد کنان نمکه توحید زن
--	---

فی السو حید

ای رقت سلسله بند وجود راتبه خوار قلمت مغر جان نقطه از خامه تو کائنات پرده کشای نفس رستان نغمه طمر از چمن جان دل مصطفی آرای صبحی کشان غازه کش چرخه تابنده حور غالیه ساسی قلم مشکیز روشنی چشم لبند اختران سرمه کش شمیم جان بین عقل	در خط مشربان تو اقل وجود مغیر پذیر کرمستان اختران رشته از چشمه فیضت حیات مرسکه بند کبر درستان جرعه ده انجمن آب و گل مشغله افزای غم هوستان مایه ده چشمه پائیده نور نافه کشای نفس مشک بنیر شاهد ولسای نگو محضران عاشقی آموز دل و دین عقل
---	---

بارقه انسیروز چراغ یقین لعل طلسه از خرفه جزو گل	برق بخمن سنگ کفر و کین از شرف گوهر ختم ریشل
فی الثبته	
ای گهر انسیروز وجود داشت خاتم این نادره و ش محضی نور ازل طلعت غرای تست جودی اگر حسله پیا شود زندگی آموز سیما دوست نهایت ایجاد و مقصود گل مغزن عملی و کمال عمل مایه در از بحر سخاوت سیلاب خاک رهت ناحیه سالی ملک سرکش دیده امید و بیم شمع رخت انجمن افروز دل پیش لوی صفت پیغمبران خاک رهت جبهه تسلیمها می برم از دولت ارشاد تو	از تو کتاب الله معنی درست فاخره و خاتمه و فقری طیور شهبانی خرازی تست خاک ره دادی بهجا شود چشمه حیوان نمی از زفر مست جسل وجود همه بنار و تو گل مشرق نوری و جمال ازل سایه نشین طلعت آفتاب عدل تو معمار بنسای فلک گلشن ایجاد خلیق عظیم داغ غمت برق هوس سوز دل پیش عطای کف دریا و کان خزیه ده فقر تو استیها ملاعت این عمر و اولاد تو
فی الثبته	
شاه سوار صفتی پیا علی	دانش اسیر در خنجر علی

<p>آستین از نقبتش بل سالت نفس نبی با سبک شیر و شیر قافله سالار هم در هزاران والی ملک و حکومت از ازل عباده حق سلک و مصلح او صدر نشین صغیر ایجاد را ساقی جان ازلی کوثر شست پایه انداز خیمه برین غریبه پرده پوشیده فرات است</p>	<p>راستی از کمرش لا سفت نامزدین سحر و عملی گهر واحد کشتن ناله خیمه خندان پیر از اندیشه خلفه من محفل دوستان نبی پانیه عراج او عرشش گزین علم خدا و او را دوستانش شایسته راه بهشت روزی بتاب از کرم فی صید سلطان گوشتی ز غلامان</p>
<p>گشایش نامه سر فغان و میر بادستان خامنه شبنم و موی طرازی گرفت شکستار رقم شد زدم غمخیز پیشتر عطار روشی کرد ساز یاسمن افشانند غمخیز طبع زخمه تبار نفس افشرد و دست خلیفه از دل پر جوش خواست گرم شد افسانه افسرده ام مستکفان جوار است دماغ از در دل تا ملکوتی افق</p>	<p>جوهر اندیشه که ازلی گرفت نافه گشتا گشت جوهری چنین طبله بشکر شکنی کرد باز سنبل تر سود به سیمین برق نغمه بر آید ز شکر خوا به است دولت از آب خاموش خواست زودم عیبه شرر مرده ام ایمن آرا چو فروزان چلغ بر سر جمعت معانی تقی</p>

<p>دل گهر جگر خرد زاده داد زنگ ز آئینه فطرت زرد ز او یه ساسمه یونا ناکده سوده عنبر کده می بخیت شب خامه بیر بر بیل نامید دشت نقطه آغاز با بنجام بست روم نسب طره زنجی گرفت تادل حل کرده دادم نشد تاسر زلف سخن آید بست گل نتوان کرد بدامن مرغ جامی از ان ماده خورشید رو تا دمد از خامه او آفتاب</p>	<p>ساقی فیض ازلی باده داد فیض و سلاطون خردم کشود شیر ز خورشش لب بهبارد نغمه جدو می زده میخیت اب شوق بکفت ساغر جمشید دشت را بلم بر سلسله راز بست کام قایم متافیه سخی گرفت خطبه معنی بر ادم نشد شانه صفت سینه بعد زخم لا صفت تازه از خون اینغ صبح شد ای ساقی مشکینه بو باز به پیا بخورن خراب</p>
--	--

و دیدن صبح تجلی از افق بهیت ذات بنویر خطه مشکده اندیشه جها

<p>بر قعر رخسار تجلی کشود جلوه ابداع بر آید ز جیب نقش ووی جلوه طرازی گرفت لفظ احد فاتحه برو می مید بر اثر شن قافله خرد و کل زده و خور رخت ببحر انهاد</p>	<p>فیض نخستین که فروغ وجود از اثر بر تو آن نور غیب عکس از آئینه سناری گرفت صورت زیه پای خرد شد پدید راه نداشتد بترقوی شبل گرم آنگاه پوی و صول مراد</p>
--	--

پای رکاب قدمی است سیر
غافل و آگاه گرفتند راه
شیوه هر یک روش تازه
جنبش این میلی و زان یک
جنبش و ضعیفست یکی را دلیل
مورندار و مستم پیل نیست
کوچه بسی باشند و صحرایی
راه نه رودان سبیل سفر
آن سیکه از علم مقلد خطاب
قسم سوم فرگسان اعتل
صبح غره چون علم خود فرا

غافل برخواست ازین کند ویر
روست بوجد تکره لا سواه
جنبش هر فرد با اندازه
سیر یکی کتی و دیگر کیهان
وادی اینی ستایی را سبیل
زاغ نیار و روش کیک نیست
قطره فرون از حد و یابی
بر سه طریقت درین رنگد
وین ز قلم بساوک صواب
گردن جان داده بقدر میل
نیل شقایق بجهین جل شایسته





بسم الله الرحمن الرحيم

فرمان نامه

بنام نگارنده هست و بود	منه ازنده این رواق کبود
سرستان نام فرخنده است	که عقل از شنایش فرومانده است
خسرو در کوکوتی و کیست	زبان روستا زاده انجلیست
پس من نشاید بازیش گفت	بخش که توان کوه البرز گفت
خسرو گرچه خضر بیابان بود	سر اسیمه راه یزدان بود
دل و جان اگر دانش آما بود	همین بس که خود را شناسان بود
ازل تا ابد که بیبالا بود	ز حد خود اندیشه برنگذر بود
طالع حقیقت نباشیکست	حصاری بود در گهر صحر است
به بنیشش قدم برادرین کشند	اگر مرد را می باندانده نه
نیایی خسر را را بجز نیکو	بکشش باز میوه پونیه

<p>میروی و چو آب گهر تازه باش ترا بر تر از حد خود راه نیست بهویسے بگرد فصولی مگرد فصولی کند قطره را منفصل شعور تو ای پای بست غرور کنایه سرگی دیده جان تو غیر نیست امر و زرا از پریر کجا تار مکن بواجب تند عجبت دادم در راه غفقا کش تو پیدا است راه و توئی طغیان باین خیرگی خوش عنانی مکن پی معده خانه گیر اگر میرد</p>	<p>اگر خود شناسی پانزده باش که نقش از نگارنده آگاه نیست ز جابل فصولیست که در سر و فراخت دریا و تو تنگدل یکی کور و شست و تابنده دور عدم زاده است بخش جان تو جوان نیست تاریخی چرخ لعالب عناکب و با سبب افکنند زیاد از گنیم خود ست پانزده درین ورطه کوی به از بگرد زبان بسته تر جانی مکن ره رست نیست اگر بگرد</p>
<p>چرا نام مستحق گدایان برم نخستین خدیو دیار وجود قدم سسای بزم ایزد پاک را بر لب تن رخت ازین بکنند ویر فرارنده پای سسردری گل از نافه اهلک او مشکبوی</p>	<p>در وقت خواب چه دوسر علی آله التحیه و التسلیم ستایش بدویش سلطان مج بهین موجب چشمه ساران جود مراج نشین تخت لولاک را براق خرامنده اش برق تیر بر آرنده تاج پیغمبری غور از باد مهر او صرخ رود</p>

<p>دل از نیست عام او پیوست به نیروی تنهش غفر سر فراز بکفر آذر از نور ایمان او</p>	<p>لب از لذت نام او شیرست بر خضار عهدش در بخت باز بکین غنچه سر از مهر نشان او</p>
<p>غالب ترین پوس</p>	
<p>سپهر استمانا لکست چاکرا دل از منور و پاک نهادان کی منت از کین بندگانم کی شب شیب روزم تباراج برد خواب است عشقت آبادیم فصله دران کون از ناله شمع زبان تابود در شنای تو باد</p>	<p>که مگسترا بندگان چه دورا رخ بخت را با بدادان تونی که در بندگی می ندارم شکلی ستخر زویرانه ام باج برد بکش بر جبین خط آزادیم نگون کون بدانم نمکدان شور روان خاک راه رضای تو باد</p>
<p>در محبت برادر اولیا علیه التحیه والثناء یعنی امیر المومنین علی بن ابیطالب رضی</p>	
<p>سر شیراز عالم علی جهان کرم والی کردگار ز قصرش کین پایه چرخ بلند ولایت بر اندام زیباشست سدا صدفا نامم او بهیا محیط معانی دل روشنش بلند اخترش ظلمت کفر گاست</p>	<p>کز و سره فرازست نام علی امام امم صاحب ذوالفقار ز فیضش گران مایه خاک نرند وصایت ببالای شانمشست سند ازنده رایت انما ردی معالی بتن جوشنش ز تیغ کجتر شست اسلام است</p>

سر سفر از آن چیدنی پای است	دل قدسیان در ثولای است
بگویند دارد گرانی سیم	که بر در گشتن انبب فبهم
چو دارم اساس فلامی قوی	گدای درم را بر سر خسروی
شایش خاقان سخن	
سخن گوهر لب سربیت	بهین حجت فخر احمدیت
سخن چشمه زندگانی بود	سخن نعمت جادوانی بود
سخن را بفرق پیچ فسریت	بعالم سخن سنج را مروتیت
ز گنج سخن بایه دارست دل	چو بنود سخن دل بود مشتگل
سخن گوهر و ابر فیسان دل	سخن بدیدست و سیاه ارسل
بنطق آدمی زاده انسان بود	نوعیت زبان بجهت جودان بود
ولیکن نه هر کس سخن گسرت	بسالیب که از او شمشیر دشت
شراب از نداری بجم بر جوش	چو گوهر فروشی ندانی خموش
ز آواز گرد و عیب یان خالها	خوشا حال هر بسته لالها
در گشتن این نامه نامی گوید	
شکست استخوان طبع اندیشه را	بر زانه کلاک پولاد خاکی
که اندیشه جادو نگاری گرفت	بنای سخن استواری گرفت
ز صد چشم خون بیش پیو دل	که شد صفو ام شک چین چنگ
بدل کاوش دیده نگذاشت نم	که گوهر فروز بخت ابر قلم
خورد دست هر جزو کل پاک شود	که اندیشه کلاک است آزمائی نمود

<p>پیش و خم فکر عمری گذشت ز معنی و لم جام جمشید زو خربین زلف معیت درشت با سایه آفرای انگشیر را</p>	<p>که خاطر حسد او ندرشته گشت نیم زخم بر سار تا میید زو باین تار کلفت خوش انگشت با فرا سوده گذر این بشیر را</p>
<p>بزرگواران سر و آراسته دو ایراد کمال کیش فرات از کرد دست و پا شمشیر و پیکان او شمارش میفرمودند و از نوشت شمارش را از بار اثبات کرد و وقت چون بوق بلبل یاد آفرودند</p>	<p>نهادی ز گلزار جهان خواسته در افکند آزاد و دلبا پیوند بخواند تشنگان تیغ دندان او نمیش شاد می بخت را سر نوشت پس مرغ دل و دیده افروخته ببیند و فرا بینه پس برونند</p>
<p>ولی خاک رشید از شعله بران می شود نمودی دران مهن و شست با هوایبری از کاویانی درفش بفریدنای و بنالید کوس فغان ساز کرد آذر در کونا عقاب کمانها سبکبال شد ز بس خون نشان از زرک جهان گرفت</p>	<p>عشت بپو و لیران بدرید کوه سندان آتش و پیشان نیز زین لعلی از تیغهای تیغش نخ هر از بیم شد آهوس و بان باز کرد آذر دما کس بلا سپیدی زرنه غراب شد زین رنگ کان بدخشان گرفت</p>

<p>چکا چاک تیغ و میاهوی جنگ بر دوزگردان پولا و پوشش نزه در برودش رویتان بسیر ترک ز زمین آن پر شکوه خدایک خداوند گویا دلش هم آردش از بیم زخم دشت ده آدسیک نامور از سپاه تبرکش خنای کوفت گز گردان زمین از طیش کوی سیاه شد رسیده اندران غصه طوفان با موج سرگردان در خم خام بود هوا دشت از گرز بازده تیغ</p>	<p>فرورخت از روی بهرام رنگ جرس دار از خنجر سخت کوش بصد چشم حیران تیغ و سنان فروزنده چون آتش از تیغ کوه نیستان نمودی سپهرهای تمش بریز سپهرزاده چون شکست در آوخت با او میل کینه خواه که سر چون کشف در شکم شدند رگ خار از لرزه بقیاب شد ز جوهر روی آب شمشیر موج رخ بخت را طره شام بود بخون لبر میا نهنگان تیغ</p>
<p>تتا در نهنگیت شمشیر او قصه را بکشت و بود مزین بر انسان که گل جامه ساز کفن ز یک حمله اش در پیچی سحر چو لقمه بدم قاف را بشکود خط سرفروشت یلان است کیش</p>	<p>سرش زده شمشیر است خنجر او زبان اجل را بود در جهان کند خفت چرم شمع کر گدن طرف دایر پنجم در افتد ز پاس جلگه گاه البس ز را برود ترا شمشیر بستی تراست کیش</p>

<p>از و خاک در لرزه چون برگ بید ز سهش تقدیر کرد آن کمان ز خون در برش از غوانی پزند بصید افگنی چون در آید دیر شمش بارگاه ظفر را رواق کند نام هستی ز بدگشتن خاک</p>	<p>بیک چو روان آب آتش که دید برش بیکر فتح را پشتوان سران از خم جوهرش در کند فست لرزه برگزیده نر شیر موش از دو یک پیر و نطق و دیک پنج نوبت ز بد بزر فلک</p>
<p>خراستنده کوهی فلک پیکری بجستن ز برق و مان گرم تر بسوی فرازی که بالا رود نشیبی چو آید و را پیش پا چو خور را بچوگان سسم گو کند چو ایام بدخواه آید بسر عیان کنش شود گاه غدی چنان دمی تا فلک چون نگلی کند یکی بید بالاست گردون شکوه سر کوه البرز از آشتنم</p>	<p>شتابنده ابری گران لنگری بر فتن ز آب روان نرم تر عفتان بر عفتان ثریا رود پستان اندر آید که تیر قضا نور از خوشدلی نقص بملو کند رسد بر سرش از اجل مشتیر که راز نهان بر لب راز دان صبارا چو نقش قدم سپه کند زمین را فشت رسم او ستوه سرود کوبد از گرز پولاد سیم</p>
<p>صفحت نامه</p>	<p>صفحت نامه</p>
<p>بفرموده نامی روشن ضمیر</p>	<p>که فرنگ را فتنه بند و دیر</p>

<p>نگارنده ناله گرفت کاک سوادش سودای شیدا نغز ز معنی چو گفت رسن باید بس اندر زار نام و ناموس کرد بس آوز ز گفته های بلند رقم ز دستم حجت خویش را</p>	<p>کشید آن گمراهی غلامان بسبک ز بهر خبیس در وی سختمای نغز بگوشتش خرد پروان گوشه بیاض از رقم بال طاموس کرد بنهار دوش است رایان ننگند نخست از نشان سینه بد کیش را</p>
<p>زافسون چرخ دریده دل سیر بیانگر دی بر دیو نقش ز قهر راجب پرده دین گو چینه پرستان فوسازی روزگار بیشتر نگ گیتی چه لب تلکیت نسلی باضداد ناروت فن درین مفتخوان سنج اعتبار درین عاریتگاه آشوب نهان چو بهرام خورشید زنده بر فسان چو دوران در جام صفائی و درد برآورد چو شیر اجل سز غائب درین بزم مینا در دور بخور</p>	<p>در نصیحت و پیروانی و سرگرد بسیار ای ای نغز خندی و نگر بیشتریش از روی ابر خنجر ز جای امید است برگ بر بند نه بجای غرور ست ای هوشیار باین حسرت بانی باید گریست چنین حسرتی بجز کفن نه ستم بپایه نه اسفند بپایه نه فرو کمانده سلطان بجا نه شیر و نه دانه ز فوشی روان نه پیران شناسد نه گوهر ز گرد نه هیچ گزارد نه افزای سیاه نگارنده چو دستان قی دور</p>

<p> چو کیمین آوری گمرو با یار زار چو سبزه چیان و یار چو با یار جهان را چه باک از فسون و دروغ که قسط و باقل جشمش یکست نیکشوار و راشاد دارد نه گمرو نه رسم آورد به چلی نه چندی نه اشعربانه صد شوق کامیاب جهان را سخن نیست این المان غیر بانه جسد و که مخمور بود تن آسانی و کامیابی خواه کند جادو دانی رد انرا تلمذ خبرست آنکه دینال شهوت و فتن به نر می کند قطره در سنگ که سودمان روست خویشت به تنه روی بگنزدان روی کار سهم را تمام کن راه را تو نشو باین خفته شکلات و مود بار ز اغیار این تر از یار پاش نه بیکانه آتش ناله و جگر </p>	<p> به بدین کرکیمین از هم روزگار بکیمین چون به بندد کار آسمان رسد تا بگردن اگر آب شغ با ختر و برین طالع امید نیست بندست ازین دغمه هر سو غریب حوادث چه بازو کشاید بید ازین کرد و خوان مره واقعا نه بود بهیاسود و نه این طاس زمانه پیراز و افزون بود ازین سپرخ و دلابی عمر کاه بتن پروری فکر آب و علف تو خود آدمی زاده و در نساو در شتی مکن ای مگو میده را چه خوش گفت و بهمان چه بدست نه گرفت نام جهان را بکار بهرت بگیر از جهان گوشه مشو ای سبکساز شفته کار صبح رحیم است بیدار باش نمی گویم از ترش خوشتر </p>
--	--

و گوناگونیت بیاید و نسبیق
 اگر دولت و کیش باید ترا
 و گردست ندید ترا این فوق
 ز من بشنوا ای یا غفلت گرای
 که من سوده روزگار ان منم
 فزون چون ز قسمت نیاید است
 ز دل نقش آزد و موس میتریش
 حسد او ندان از ان بنده دان بود
 حد خویش را پاس در ارای مهر
 نیار و زغن لحن بلبل سرود
 که تقلید رهت درشت باد
 سخن از ره برق سیران کوی
 که انان این آب و گل دیگرند
 ولی گرداری سیفی نفس
 بجائی که داد و سجد ز بود
 چو رستم دهر خش کرد عجمان
 چو هومان در آید بدشت ستیز
 چو سام سوار ست در گیر و دار
 بیدان گیو آن مل از جهاندار

رفیق اگرین ره نهائی طریقی
 رفیق به از خویش باید ترا
 کناری کرین فلان از این رفیق
 یکی نکته هوشیاری فرای
 حریف خزان بهار ان منم
 زنی بر بهم گرچه بالا و پست
 ابا قسمت خویش نرسد زان
 که راضی بگردار یزدان بود
 سبک سیر سجاری در آید بهر
 بهت ملید خوان مهرمند بود
 گفت خاک بر فرق تعلیم باد
 ابر لاشه خرا از سپه مامیوی
 سبکبال سیران دل دیگرند
 نفس را مباد و بلب لبین پس
 ز زبور حقان میوشید شود
 زن آن به بند و بوردی میان
 بهند و که بسته است راه گیرند
 چه آید ز بوزنی به سوار
 که آرد سیر و پورا در کنند

<p>همان بکه رو باه موینه پوش خندت با بگره چو جامید سست کبودست از شور سودا سرم بدم مهر دول تر جان نیست قلم در کفم که در تو بین بدوش جوانی گنه شست و چنانم دلیر فسون تو با شیر مردان خطاست چو بخبرونه کار پاکان بگیر بکدوار در میان شگرفت تو موری و داری گلرگاه تنگ چو با کباب پوید زه راغ را نه آن یاد گیر و نه این پایدش سفا لینه ات در خور و نیست</p>	<p>سر خوشیش و زرد لب و رانخ موش جفای خود در سنج ما مید سست چو سبیل شکسته است در پیکرم شق خامه در استخوان نیست نفس بر لبم آسمانی سرش که در پنجبر پولاد سارم خمیر نی خامه ام را دم از دست نه نیک راه نیاکان بگیر مشو بجه پیمای دریای ژرف فرخست پنهانی کام نهنگ تک خود فراموش شود ز راغ را باین زیر کی مویه میایدش که هم سکه جام چشید نیست</p>
<p>بدیبا و اطللس فریب است زن سر مرد نیست پردانی نیست درفش است سر و گاتان او گل سنج افروزم خندان بود اگر تیغ و آتش بیار دبر</p>	<p>بود حلقه تن زره یا کفن هنائی به از سبیل تیغ نیست ز تیغ و دندان است ریحان او عجب از نبر و از نیسان بود ز ند خنده چون شمع روشنگر</p>

خطاب بپادشاه در قبول صلح و ترک ستیز و اندرزی چند از حکم	
مبادا انجمنی شود تا گزیر برویش در آشتی را بپند رسا شد چو دستت دیر می کن بزند خجسته با مغر شیر دیر ز نرسنگ چون کار با جان قواد بافتا دیکار دوفی بود سزاوار یاری نه پکار است بود جنگ جمل و فساد و غرور و گرنه چو کین باغی آوست چه خصمی کشت کس بخلاق خدا و گرنه کند عضو دیگر بلب بکشت تیغ داری بجکت بران که سخت جوان باد و دولت قوی مشو غیش تا میتوان گشت فروش کلاه گدا نیست بهتر که تاج حصیر فقیری به بست از سر چنین رنجمانزنی گنجاست و گرنه چه حاصل ازین کند ویر	چو دشمن در صلح زد و پذیر ز خصم اربسی دیده باشی گزند به نیروی خود سخت گیری کن با دیده باشی که مور حقیر به صغوه در چشم شاهین و خاد اگر صلح خصم از زبانی بود و گرد و ست گشته است خود یار است نظام جهان گرس از ضرور جاد از پی راست است نیست بجناب از نه بند و کمر عقل و آ چو عضوی شود کند مایه برید چنین است حدیست بدان هوا و هوس را مکن پیروی در آسایش خلق نزدان بکوش رسوم حسدانی چندی رواج نباشد که گرت پند ما پذیر توانی که در سروری نه بخت کشد رنج بخرد با میبده شیر

نماز سگسته در جهان دردم که دارد جهان کند پیر جهان	ولی نام نیکه شش بهانه علم به نیکی جوان نام نیکه شیروان
حکایت	
<p>شنیدم شهنشاه گیتی کشای طهر از نده کشور کسروی صفی سیرت مسکنه تهمت همین گوهر سرور و نشوری منظر او ای مشید اساس ابا فرکشور خدای گذشت که با کج کین عدد و سوز داشت یکه مرد و بهمان دران مرزار بسر افسر از دست و از خاک تخت دران دم که خیل سپه بیکدشت فروخته از خواب سر برگرفت و عا گفت و خیم و ستانی نمود خوشت باد این فر و فرماندهی رسید آن نیایش چو شه را بگوش تو خوش ز می که آسوده تر از منی نداری بدل منکر گاه در و اق</p>	<p>پیم نیرب خلق عدل خدای فرازنده چتر کهنه و رضا طینت مرستی که رست بلند خست برج دین پوری شهنشاه عجماس یزدان سپاس بهموره مرده از نظرت داشت نگه چون و خشت آتش افروز داشت فروخته بود از گداز که گشتار سرش درین سایه گستر خست تو گفتی که در لرزه افتاد داشت سپاس خند او دافسر گرفت که بادا بکام تو حجب خست که بد سیر یکانی کلاه فروخوانش این خیمه وانی سرو باز دگی سرو این گلشنی درانی چه ریخت این طهارق</p>

<p>فرزنی تراز بسد و کم مرا عنم کشوری بردلت نیست خبر نیست آزاده را از اسیر خروشید و هفتان آگاه دل غم از گردش روزگار توبه تق آسائی من پیلوی تست اگر پنج بر خود نداری روا بر آغوش باین پنج دست هست</p>	<p>ترا شادی از زانی و غم مرا چو باز زندگی بر تو دشوار نیست چو آسوده مالی سرخوش گیر که ای مهر از نور را میت جمل ز گیتی بخت طرغبارت مباد کسیچ من آباد از کوی تست ندارد روا سگیت آرام ما ترا مزد باد از یزدان بهشت</p>
صفت ممالک بهشت نشان ایران محمد باقر	
<p>بهشت برین است ایران زمین بهشت برین باو جانرا وطن بود تا بر افلاک تابنده بود کس کوبه بنیش بود دیده زمین سرخوش از ابرنسیان آو دیباغ خرد از هوایش ترست سیحای خاکش تین جان مرد نظر در تماشای آن بودم و بر هرایش می ناب شهساز دل شور مدد دهنی گریه بران اش</p>	<p>بسپیش سلیمان و شانزاد گین مباد انگین در کف ابرین ز بوم و برش چشم بد باد دور جهان را صدف داند ایران گهر گر خاک ریگ بیابان آو نم چشمه ساران او کوثر است ز بهشت او نور ایمان دهد بود چشم یعقوب و روی سپهر کبابش غزالان چوین چکل کنزد و لدی خاک مردانه اش</p>

<p>کهن قلمش چو حسن فلک سوادش بود دیده روزگار گر از فخر باله بگیمان گشت فریون یک از خوشه چندان بود لرزه در کشور روم و روس کهن کاخش ایوان کیمبر دیده بیتیوش ز فرامو یاد بود غنچه لاله در حساب دیده جوی شیرش ز شیر نشان</p>	<p>کبوتر نشان بر جش ملک یک از خانه زادان اولو بهار که احدی او تنگگاه چوست سلیمان هم از خوش نشینان ز روزی که میکوفت کاوش کوش کهن طاق او غرقه کسر و سست همان کار پرواز عشق او سواد بر امان الوند او آفتاب شکر خیز خاش بود صفهان</p>
<p>در تو صیفت دار سلطنت صفهان گوید</p>	
<p>گر اجمی ترین عضو انسان است مغز بقیش بینو زند مشام از شمیش مروح نشان کیه از دل افتاد گانش حرم ز خاکش نخیز غبار سخط گذشت بر برج اوزار همان دران باره نظاره مانا زتاب حصاری بود در حساب شهر پاییدی اگر سدره پندیده رود</p>	<p>سواد جهان را سپاهان گشت اسکاش با فلک پهلوزند نیمش از دوس وین نشان ز گنن نشینان کوشش ارم که از سبزه دارد بهار سخط چوستان میخانه کش سرگران فرازش سماک نشینش همکس سیک فوره در عرصه ش ماه و نور سکندر رخیل از سد خویش بود</p>

اگر ترکند خضر از آن آب لب
 پاشش لجه پیمای پانید گیت
 طرب خیز خاکش روان پرورد
 او یس از دین شهر جاد آید
 بهر کوچه او دو صد کشور است
 ز خاک رمش سر نه مردک
 تماشای هر قصر عالیجناب
 بهر کلبه هر تجربه دهر رواق
 زند فال سعد از خیابان خویش
 بچشمه که سروش شود جلوه گر
 گلش چون بهار تماش شود
 چنارش که چون صوفیا است
 ز تر میوه های لطافت شست
 جهان جوت آن خاک فیروز بند
 بهر کام او سبیل سبیل
 اسبش نکر و زور و ران خراب
 سرافرازان خله شد تخت تاج
 شکویش شکر گشت نمیده را
 چگویم ز دانشش ثرومان او

سکنه رکند در دل خاک تب
 که چشمه اش چشمه زند گیت
 هوایش سحر و جاد و مان پرورد
 پرستش هوای را روا داشته
 که شهری بهر خانه او درست
 بر دیده روشنیان فلک
 فتنه کننده کلاه از سر آفتاب
 بهر زنی و دیندیر است طاق
 که دارد جد اول ز تقویم پیش
 ز بالا بلند آن پیشه نظر
 تماشای صد شیوه شیرا شود
 فشانند بگویند از وجد دست
 بی اغش توان یافت کائنات
 بود مصر و هر ویش شهر بند
 بیانشک ماند از آن خاک نیل
 گرفت کل عدل و دوش در آب
 هر ذوق بکاشش فرستد خراج
 کند خیره چشم هم نمیده را
 بود گوهر دانشش از کان او

<p>تقصیت شناسان هر خوب و بد جواب فروشان کلک و زبان نکو محضران پسندید کیش نه نور کبابان خورشید فیش خیل آیتان سیحان فیش جهان مرد را نذر روشن دایان</p>	<p>ملک کیش مردان قدسی شست فلک سیر بوستان روشن دان مراقب حضوران غائب خویش سکندر که ایمان اقلیم بخش دلایل سرگشته فریاد رس که خالی است از ایشان جهان</p>
<p>ترا تا باشد گرانمای ندای زبان سخن گسری گفت ارضائع کن خویش را خرین ارچه گفتار در شانست خوش کن که گوهر شناسند سازنده خواهد میوشند زودانده کم گفتن اکنون بگوست گدشتند یاران معنی گراسه نهفتن سخن را ز نا بخر دان</p>	<p>به از خاموشی نیست پیرایه چراستغ را جگر میخوری مشوران دل حکمت اندیش را سخن کار کلک زبان دانست بهامی خرف ریزه و در کسیت تو بیوده تا چند کوشنده جهان پر ز نادان بسیار گوست چو هر روز بهی جنبان و در صدابست کشای بیجا زبان</p>



ساقی ز می موصدا نه	ظلمت بر شرک از پیا نه
باتیره دلان چو لعل نور	در نیم شب بان تنگلی طور
درو که ز خود کرانه گیریم	بجود ره آن یگانه گیریم
مطرب دم دلکشی بنی کن	این تیره شب فراق طی کن
زیم صبح وصال پرده بگیر	شام غم حجب پرده بگیر
تا باز هم ازین جسدانی	گیرم سر کوئی آتش شنانی
ساقی قدری ستمخانه	سر جویشش غم شد بهانه
در کام خیرین تشنه لبان	نزد دل آتشین نسب کن
تا زنت کشم به عالم آب	آسوده شوم ازین تب و تاب
مطرب نفست جلای جانهاست	بامرود دلان دست میاست

تنگیم خون مرده در پوست
دل مرده تن فسرده کورست
ساقی قدحی که ناصبوم
عشق و هزار سوگواری
تا آرام شود دل بر میده
ای مطرب خوش نفس نوایی
کز فیض دست سدر و یابیم
در رقص آئیم کف نشان
ساقی سدر است خاک نعلین
تا آئینه ام صفت پذیرد
گر وید چو جلوه گاه دلداری
ای مطرب جان ره دگر گیر
دستان زن دل شکسته است
کز ذوق سماع پر بر آرد
ساقی بده آن مرقع مرقع
از خود بفتان آب و گل را
گر دوز شراب وصل بدویش
مطرب دل ما سیر زنجبت
بنشین و تو هم ترانه سدر کن

نشر بر برگ فسرده نیکوست
آوازی تو با ناست صبورست
صد مرحله از شکیب و دوم
یک جان و هزار جیغ و آری
بایار نشیند آرمیده
آرام بر میده راعفاسی
ما تفر توکان حضور یابیم
بر نطق سپهر پای کوبان
بر دار غبار هستی از بین
عکس رخ دل با پذیرد
آئینه گذار و عکس بگذار
یکره ز ترانه پرده بر گیر
مشتاق بنالهای هست
این کهنه نفس سجا گذارد
تا جهان کند از قیود مطلق
بمستد رخ آن بست چگل را
از هر چه جزا و کذا فراموشش
مرغ سحری ترانه شمع است
افسانه عاشقان سدر کن

تارا راه دیار یار گیریم
 ساقی سے عاشقانه پیش آر
 عشقت و هزار نامرادی
 تا نفس خود شدی سرائیم
 مطرب سے خود شنوا بدم گیر
 از کف شد نقد عمر بیرون
 باشد کم عمر رفت گیرم
 ساقی بده آن سے دل آرا
 تا ساعی از خودی رماند
 جان مست نقای دوست گرد
 ای مطرب عاشقان سرود
 یاران قدیم را سلام
 کاین سوخته نفس جدائی
 ساقی بحسب سماع مسجد ویر
 صحبت ره خطیر هست
 برق قد سے براہ من گیر
 مطرب چه فسرده سرود
 شد کن ره ناله خدا را
 کز گریغبار دل نشانیم

از سرود جهان کنار گیریم
 جان داروی جادو دانه پیش آر
 کالای وفا مست در کساد
 یک دم بایار خوشش برانیم
 کو آتش از درون عظم گیر
 آهنگ صدی بزن بقانون
 تا دانش ازین دو هفته گیرم
 کش طوخت ریشک سینا
 یک دم مار از دستماند
 اقی بقیای دوست گرد
 شانه نشسته عشق را درود
 مستان وصال را پیای
 دارد نظر از ششما گدالی
 روشن نشود مراره سیر
 گرد و سپری مگر به بسته
 در شعله شب سیاه من گیر
 بر کن ز خشم بشده دود
 بی پرده کن آتشین نوا را
 بر پنج سراسیمه نشانیم

ساقی می آفتاب و ش کو	بر جبهه شعله و انگش کو
تاریک ششم خرد گرفته	بارسیم گاو گرفت
شمع ره کفر و دین برافروز	مسح شفتی جبین برافروز
مطرب نفس برشته داری	دردانه سبج برشته داری
در حبیب و کنار گوش ماکن	تاراج متاع هوشتش ماکن
مشکین نفسی و آتشین لعل	افکنده لبست در آتشتم نعل
مطرب دم جانفراست نازم	مستانه ترانه است نازم
گذاز تبسال خویشش مارا	سحر کن ره و لکشی خدا را
تار زو تبسال رخ نساید	بختم بفلک رکاب ساید
رشته تلک و پوی با کتم پی	آسوده کتم دستم در دست
ساقی سر سبزه تو گردم	پروانه طلعت تو گردم
شبهایی دور و دور فیهانه بردار	این نام من از سپاه بردار
شیر خجسته از بخور فروز است	پروانه زهد جسته سوز است
دیر پیسته گدای می بر قسم	از ساعظمی تهیست و ستم
مطرب نفس بکار نه کن	جاسنه بدتن نرا و سنی کن
دیاه جهان بهارم افشرد	و مسرونی روزگارم افشرد
خزان بیانگست آشنائی	وزن بدل آتشین نوائی
ساقی به فغانی می پرستان	نیز شرم بر اینهمهستان
می کن بهت سرج جبرین کشاده	چون کل کشته نازنین کشاده

<p> ماتش نه لب زلال فیضیم ای مطرب عاشقان خرو خون در تن من فتاده از جوش بخراش بناخته رگ چپک ساقی گل و جوش نو بهار از صدمت هزار در چمنها میسند مرا بدلق سالوس مطرب ز خموشیت بر خنم سنجیده روی بگوش مازن فریاد هست کجا ست جز تو ساقی بصفای طلیعت می گذار درین خم سار مارا در ده مستدجی بر خنم اختر مطرب بهتر نهاس دلکش آرزو نهیش کفر و کیشم هستی غم دور و جهان گزایت </p>	<p> در یوزه گر نوال فیضیم ای ملقفت قدسیان سرو بر دار ز راه عشق سر پوش بکشتا نغم غنم از دل تنگ خون چرخ زمین شفق نگار نسیم زده چاک پیرینها گذار بقید نام و ناموس خون شد و دل و جان نکته بنم آتش نهاد هوش مازن علیه نفس کجا ست جز تو بزدا غنم دل بهمت می افسرده و سوگوار مارا روشنگر آفتاب انور در حسره من کفر و دین آتش آزاد کن از غلام خیشم این عسر درانه آرد پایست </p>
در مشاجات باری تعالی عز اسمه	
<p> یارب بر نشید سینه ریشان کز لعلت دبی زبان گفتار </p>	<p> یارب بد نیاز مهر کیشان نعلت برستایش سزاوار </p>

افسانه از مجاز خالی
 بیداری بخش هر مغفل
 و شکری بر سای آسمان سیر
 و صید گم سخن قوی دست
 صید افکنیش بکاک چالاک
 اسه شعله زن کباب جانان
 ناهن زن سینهای رنجور
 ترا نجا که مستام عاشقانت
 بخشای دلی بدرد ساز
 سیلی خود عشق شورش انگیز
 باد که به غمره کمان دار
 تو شش بلیاق جان شکر خند
 زخمش همه خنده زیر چون گل
 از تیغ جفتای عشق بسمل
 ای نور دل بلند بنیان
 تار یک ششم بخش نوری
 آب و گل من سرشته تست
 بر کشته دل پسیداران
 شش خونی ترانه ام را

پیرایه بختی مالی
 چون زلف سخن بران سلسل
 آرزو ده ز آب و خاک این دیر
 نکشاده بهر شکار و شست
 شیران حقایش بر فقر اک
 دی آب روان نشسته گمان
 الماس تریش زخم ناسور
 بید روی ما با کران مست
 صد چاک ز سینه برخش باز
 خوبان بجز حقش نکند نیز
 پیکانش کشته در جاب و خوار
 با جور تو لطف است آرزو مند
 میدان که صد سینه لاف
 سیش بمبیط گشته چهل
 دی شمع طراز شب نشینان
 آشفته دلم همه حضور
 دین خشم امید گشته تست
 باران عسلای خود بباران
 در خاک مسور دانه ام را

بایستد که ز آب و گل کشد سر	نعت شه انبیا و پدر بر
در قفسه نعت سرور انبیا خنجر نی آدم محمد مصطفی صلی الله علیه و آله و سلم	
این ابر ترسے که خامه نخت	در حبیب جهان در عدن نخت
تا صورت نیم نواد میدست	زنگ از رخ آسمان پرست
کلکم به نراندسای حالی	گسترده نیم لایزال
دستمان ز رخ جامه ام کلکبانگ	دشگر سدره زاکند گنگ
آئینه دل کشم چو در بر	زنگ همه طوطیان گنم کر
خضر قلم درین سیاهی	پی برده بچشمه آلهی
آمنخت خامه ام ز رخنان	با آتش عشق آب حیوان
کوثر نئے از دوات من برد	نیان گهر از فرات من برد
آید چو نیم بنخوشی رامی	از بجه فی افکند نظامی
تا رخس من ترانه سنجست	یک تار گسته پنج گنجست
ریزد شکر از زبان کلکم	مصر سخنست ازان کلکم
بر ستاره قمرانیم بین	اقبال جہان ستانیم بین
روح قلم حکم راسن	خوابانده درفش کاویانی
آتش جبه از سر سنم	خارست فشرده بناخم
کلکم به سخنوران امیرست	یک غاشیه کش مرا جبرست
بر سر دارد سبیل اذهان	منه مان بلا ختم ز عدنان
بر در که ز لطف هفت راندم	بر در که مصطفی قشاندیم

آن گوهر افسر نبوت کوشته بدر خوشاب من کرد از فیض مستجول آن کرم بی سکه من که باد جاوید من بسنده کین غلام اویم بے آنکه تلاش فکر کا دو در جوش بود شراب مهرش ای عرش جناب لایبکان کرد مهرای غنچه است آسمت روشن گهران آفتو سی چشمه که بدر گمت بساید فرکان که غبار در گشت رفت بسی که ترا بجان فشانست	در یاکش بجه فتوت صان عجم خطاب من کرد شد ملک سخن مرا سلم رایج نشو و طسای خورشید جستیدم دست جام اویم نقش ز دل و زبان ترا دو یک نموده است ز سپهرش عالم اسرار نور پرورد مهرای غنچه است آسمت زیر قدم است بخاکبوسی همین آتشش خنک باشد نور دل دیده اش توان گفت من نیست که جان جاود نیست
--	--

عرض من بوس حضرت ختمی پناه علیه التحیه والثناء

ای زاده اولین قدرت آدم ز تو یافت سر بلندی مهار حسرم سر خلیفت در طور کلیم یک شبانست بسیار به پیشار ست تو دم زد	تدر تو و راست فهم فکرت نوح از تو طسار از ارجمندی جان دل قدسیان بجمیلت کونین نواله خوار خوانست ز اندم بطلای جان رقم زد
---	---

خاتم تولی و تولی سلیمان	جبریل تراست پدید از جهان
کی در خورتست عرش مقبیس	اول قدمت بعرض تقدیس
مرانده وحش و طیر بودن	رخسار ددان بخاک سودن
سهلست ولی بعرض رفعت	نتوان چو تو یافت اوج غرت
ای صدر نشین بزم لولاک	در خاک مذلت تو افلاک
حسنه که زده به بی نشانی	بیرون ز مکان لامکانی
گرست ز بس بحق شتابت	مانند ملایک از رکابت
نه خنک سپهر لا جوروی	از شوق تو گرم ره نوروی
درد آئینه سپهر بینا	باشدمه نور کاب آتما
تا آنکه ز لطفت فیض گستر	پای تو گم در آورد سر
گر نه ز رخ تو نور یافت	که مشعل مهر نور یافت
طوبه بود از قد تو سایه	سدره زورت تخت پایه
غرت ز تو زمره ملک را	رفعت ز تو منبر فلک را
ای شمع طراز بهشت قندیل	پروانگی تو کرده جبریل
پاس تو در دیده کوس ناهید	خیر تو منرا از فرق خورشید
نقش قدم تو تاج عرش	بر خاک ره تو عرش فرشت
مسجود تولی و قبله آدم	در پیش تو پشت رستان خم
ملوک صفت سپهر اخضر	بست ست عامل از دو پیکر
تا بگو که شود ذلیل خلیت	بنید گیره بخوابش سلیت

<p>شد قصه نبوت چو بنیاد چون بود زیر سایه است مهر گرشنگی فلک خوش از تو در دست تو سنگ سحر خوانی اسے شیر بی حجاب مطلع زینبده قرب قاب تو سین اطلاک رهین بجز جودت کی نعت تو حد خاکیانست ما جسم دلی تو جان پاکی حرفے نتوان زدن سزايت</p>	<p>کسر از تو نقص کسرتی افتاد نمود و بخلق سایه است چهر نعل نه نو در آتش از تو بالعسل تو نخل نکتہ دانی وز حله کبریاست برقع خاک رهت آبروی کونین افلاک طفیلہ وجودت زیب دم پاک قدسیانست مادر سگ و تو بر سها کی ای جان مقدسان خدایت</p>
<p>در منقبت شاه سوار عرصه لافتی سلام الله علیه</p>	
<p>بر تارک خصم شاه مردان گلکه که بدستم استوارست طفر کش نامه فصاحت ز گذشته سخن بنام دیاموس بخسته دلان دم سیاحت در جدول او ذلال نیلست دستمازن پاشان فسانه رزد شکرین رطب نخش</p>	<p>این خامه پلاک گیت بران در دست علی چو ذوالفقارست لیله و شب حبه ملاحات هر صفی از دست بال طلاس بالعقیان عصای موسات در دیده قبطیان چو بیست گوینده بار بد ترانه پرورده بشهد امیر نخش</p>

بیسوس جهان علی عا
 در پنجبسته قهر شیر گیرش
 شاهنشاه کشور امانست
 مثال تخت ملک تقدیر
 هزار دینی ز حسن کن
 مهر جسم و شیر طلوعش
 دارائی کوئی آب و گل حلیت
 مجنون رهش بطن منزل
 بهش مفتاح قفل دها
 از جسم گران ندارم اندوه
 فراداهم ازین نهفته مادا
 بیدار کنند دیده بخت
 سدر ناصیه سالی خاک پایش
 بر جبهه هر که داغ او نیست
 او داند و بخت خواندش
 بگذارد خیرین فسانه خویش
 کلکست بنو سزای حش
 این پرده سرود خسرو نیست
 جانی که سخن نه در حسابست

کز حق بدو عالمست والی
 گردون چه و کید گرگ پیرش
 پیرایه مسند کرامت
 نیکوتر از دنیا فست تصویر
 گر گل دو بود یکیت گلبن
 در سجده خاتم رکوعش
 در خور و سگانش ملک دل نیست
 بر بختی محفل بسته مهمل
 مهرش گلبر آفتاب و گلها
 پشتم ز دلای او ست بر کوم
 کز خواب گران هوش فرست
 در غل لولای او شمشیر
 جهان زنده مباد بی دلایش
 روشن رهش از چراغ اوست
 در روزن دیده باو خاکش
 دین بار بدی ترانه خویش
 بگذارد ز کف لولای عهدش
 ای بی ادب این سبک روی نیست
 خاموش که خاموشی صد است

این تمثیل هم ازین کتابست

ز پیاپی که مرا بود یاد	ز استاد که باد روح او شاد
در سلاک فسانه این گهر سفت	روشنگرانه راز می گفت
بگریخت بزمی فر از ایوان	کز خانه کتخدای دیقان
گر گری بگذاره بود در زیر	میگشت فر از بام نجیب
بکشتا و زبان بطعن و دشنام	بزدید چو گرگ را بنا کام
اندر سیاه شمر و تابدیریش	چون دید بحال ناگزیرش
بیداد منت مباد و شوش	گرگ از سر وقت گفت کاشی شوش
دشنام بمن دهد مکنانت	این عریده نیست از زبانت
این طعن و خط باست از بام	بزر از رسد بگرگ دشنام
افسوس خسان بود ز گردون	ز نیگونه درین زمانه دون
بوزینه و بز نموده سرور	هر گوشه سپهر سفله پرور
کردست حریف شیر مردان	حیزان زانرا را بیدان
که بود مجال حمله شیر	زین برفتہ ان نبود تشویر
خوش عرصه زدست با گرفته	بزر بر سر بام جا گرفته
فریاد ز چرخ نا جوا نمرود	تا کی بجهان جگر توان خورد
یک بزچه که صد پیام دارد	هر خیره سری بکام دارد

در مخاطبه نفس و خاتمه کتاب گوید

روی دل خویش با که داری

در باب غزین که در چه کاری

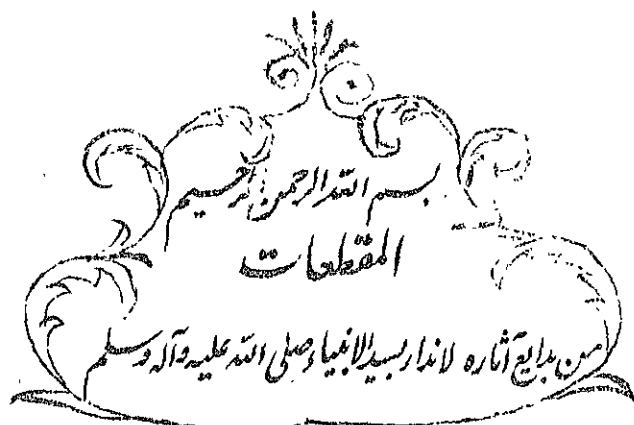
چهل سال از عمر بیهو فرست
 بگذشت بهار زندگانی
 افسردگی نشاء در سر
 قد روی نهاده در خمیدگی
 نور نظرت غبارناکست
 از موی تو گشته تیرگی دور
 شب رفت بخت آری
 بر دار سری ز خواب غفلت
 جنبید ز جای مرغ و ماهی
 خوابت طرا چشم بندست
 بگذارد که بنیشت را باید
 برخیز که عمر رفت در خواب
 بگذارد حدیث و لب فرو بند
 آتش نه در آس کاروانی
 طنبور زنت گشته تارست
 نه در درگ ترمات شکون
 بنشین و باشک عذر خواهی
 غافل نشین گرت بودیش
 دم را به شمر دگی بر آرد

تن ماند ز جنبش و قوا فرست
 برخاست نسیم مهر کانی
 زین شاخ نه برگ ماند و نه بر
 تنگ آمده گوش از شنیدن
 چشم تو چو دام زریخا گشت
 بر مشک نشسته گرد کاغذ
 همین تیر شیب در دیدن
 بگذارد ز کف شراب غفلت
 برخیز ز خواب صبحگاهی
 در پیش کرپوه بلندست
 بشتاب که ره بمنزل آید
 این یک نفس که مانده در باب
 خاموش نشین فسانه تا چند
 تا که چو در آس در فغانی
 منضرب بدست رعشه دارست
 بفکن قتل و دوات شکن
 از چهره جان بشو سیاهی
 دیویت زمانه آدمی کش
 عمر تو دیست خوش مهر آرد

بر عرشش زدی لوای خاک
 بالکاک تو جان جاودا
 بای پیکر طپد بر آذر
 چون خضر خجسته طالعی کو
 در قصر سخن بندد رونق +
 پیچیده به پنج بانگ گوست
 بر نقد سخن ز خوشنوا
 باز چکزد حسود حامل +
 نازم این نعت موهبی را
 بادا بفلک چو مهر تابان
 از اوج شرف مبادا فویش

زمین ناله غم برین شامه
 سرشیده آب زندگانیست
 در خاک ز حسرتش سکندر
 تا ترس از دلی ازین جو
 رونق ز تو یافت این خورق
 ناهید دهد بنجامه بوست
 زد کاک تو سکه روانی
 کاسد نشود عیار کامل
 کاشکته دست مغربی را
 پیوسته جهان فرزند خشان
 بخش دل مقبلان قبولش





یا خاتم النبیین غمخوار عالمی تو
از عرض شکوه هر چند خالی نشود
نماید گفتش از من بالطف شامل تو
دیرینه شد چو غلصه در خست گشتاخ
بچشم کوزه از تست پیمانه اهلها
ماهیچه بگوایت آرد بدیع و هفتان
فریاد رس خدیو ابیداد بین گرو
دور از حمایت تو دور سپهر شکست
بالین و بستر من خستی و بویاریت

پیش تو چون ناله از جور آسمانی
از من سخن طرازی از خامه خون چکانی
رازی که مینماید در سینه ام سنانی
نتوانم از تو کردن اسرار دل نهانی
لبز گوهر از تست گنجینه امانی
کاری که میکنند با پیکر کتانی
بندوی چرخ مارا تا بواج ترکمانی
پشت خمیده ام را از باز زندگانی
این ست در سباط ز اسباب اینجهانی

از نند در کنارم زنگ طلایی هست
 بسته الفت من از خیل یونیا
 آواره همچو من نیست خاکی نهاد دیگر
 ده سال شد که در بند عمر بر لیکان
 دسردی زمانه خرم بهارم افسرد
 ای سر غبار ز بهشت از خاک سر مرده ای
 جانی که نور را بیت گلگون بر فروزد
 در خون نشسته دارد نهنگ جگر فشارم
 نه قوتی که آیم تا خاک استمانت
 از باد شرمه ری شاخ خزان رسیده
 نفس بلند فطرت تا کی کند تحمل
 در سوختنات دلی مرغ تو میرا بیم
 هر فروزی از دجیت باشد حدیث نعل
 هر سو صبر یک کلکم طبل سکندری زد
 بستگر بایه داری نسیان خایم را
 بر خاک عجز ریزد سرخپوش تهتن
 لب بر کشا و گوهر در جیب کج کلین
 از دایع مهرت امروزی محفل فروزم
 از مصرعی توان یا طبع نه بر ارم

ز الوان نعمت نیست جز اشک لرغوانی
 پوشیده همت من چشم از نعیم فانی
 تا این کمن بنار افلاک گشته بانی
 ز نسیان کسی نداده بر باد زندگانی
 عریان تن نیست نخلم از باد مهر جانی
 خونبار دیده ام را بفروست از غفانی
 از ذره کمتر آید خورشید خاوری
 من داد شکوه دادم باقی دگر تو دانی
 نه طاعتی که سازم با حرقت جانی
 ز ساره دزد بریری رخسان ضعیفی
 با طعن از ازل با نفوست ادانی
 زان پیشتر که آید طبل بزند خوانی
 من اسیر المله من سر قهر المعانی
 تا گشت در هوایت سرگرم رخ فانی
 جز من کسی نیار دز نسیان گز فانی
 چون خامه ام کشاید بازوی پهلوانی
 کف بر کشا و نقشان صد گنج شایگانی
 کمتر دیدم چو من یاد آثار پاستانی
 جان را تبین نباشد این جودت زوانی

<p>هرگز ندشت حسان طبع البانی من از صولت مدحیت ملک سخن گرفته اگر خصمت تو باشد از تحت لایم قد سخن بلندست زیرا که دارد آباد از معجز سخن ماند روح الهی عیسی شد کاخ ملک ملت از ملک نکتہ پرور از عنفوری بود نام شایان غنوی را آل بویه ز قند آما بر روزگار ان سلجوقیان که شتند آما ز نوری ماند دور آما بکان رفت آما کلام سعدی نوکر آویس بایستار گفتنهای سلمان شاه مظفری را نسلی نماند یکین راه سخن نبودی در حضرت خرمین کلکم ز فیض لطفت ز انسان جلوه آید تا سر فرزند کرد دست نام تو خدام را بر صنفی ام بنابر جمشید نقش خاتم</p>	<p>هرگز نکرد سبحان این معجز البانی کردن فراز کلکم با چتر کاویانی مستان مضموی را تا حشر میرانی تا حشر سرور از قصر رنج شانی موسمی کلیم حق شد از فیض نکته دانی مستدم الفاسد مستحکم البانی از گنجوی بود یاد بهرام شاه ثانی دار دروان شان شاد و نیار و یلمانی نام بلند ایشان بر لوح انجیانی پرورده نام شان را با آب نیکو گانی نام کیش دهد یاد خلاق اصفهانی هر مصرعی ز حافظ شد شیخ و دانی از عنفو اگر بنودی امید طلیسانی کز جنبش بهاران شمشاد بوستانی با گوشت مهر دارد و عجمی صوبجانی از خدام بیالدا از رنگ و گلک مانی</p>
فی مدح الوصی الصریح اطاهره سلام الله علیه	
<p>اجسن القیت جبک منتقدی دانت منی متلبی روی مبعثی</p>	<p>ولو بذنوب الخلق كنت مما ساء فقلت اربى قلبی بغیرک راغباً</p>

<p>و صاویع بالوحی الجلیل و خطایا ولاک علی جل الخلیفه اوجیا خدمت معاذ اللطیف و ند نبیا دنی شریع المحبتہ است جاتبا واسع من انتم رجاء و طیبیا اما ط بکم جس الذنوب اذنبیا فوانتہ باللا تلت معاقبا سقانی شمر ابا الذ و عذبا ولو کرد الفجا طیب انا و ابی</p>	<p>و قال رسول اللہ فیک بعشر نفس این و لاه فمذا ولیہ اتیک یا موسی الانام و موسی فدیک یا دینی و دنیای ممتی فیا عمرہ الاطهار من لی غیرکم عس اللہ ان یعفو الثمار بحکمکم عاقبت یدی جبا یحیل و لا کم طربت بحان الشق من کاسکم ابا اللہ الا ان یتسم بنوره</p>
<p>این قطعه را در معذرت اتفاق توارد در شمار رقم فرموده</p>	
<p>عالمی را نموده معاری کاش بودم ازین هنر عاری دوشش خود را دهم سبکباری چون طبیعت نغم گفتاری یک نوشتم ز صد بد شواری شد پریشان بسی زبیری همچو در نافه مشک تباری نظم کلک بدایع آثاری خامه من ز رنگ مضاری</p>	<p>بخدا سئ که از اشارت کن که مرا شعور و شاعری عاری بار ما خواستم کزین ذلت نکته نیخواست میرسد بهم در نوشتن بسی ماطله رفت ز آنچه هم بزبان خام گذشت بار هم بقید ضبط آمد شبی هنر است در چهار کتاب تنگ شد و فرخنمای جهان</p>

کلام آن طوطی شکرت	که بود شهره در شکر باری
چشم دارم که چون گهر سنج	گرم را کند خریداری
گر به بنید میان این همه گنج	که فشاندم بدست نیرازی
لفظ و معنوی غیر را کم و بیش	که بران گشته خامه ام بجاری
رفت پای به بنید و هنرم	نقشه نهتم بطراری
کرده بر آستان فطرت من	مه و خور آرزو ست ستاری
مشک سای شام عطارت	نافه نقطه اسم بعبطاری
گشته از شرم نقش خامه سین	متواری بهستان فرخاری
نه وحدت سرا چه بر گیرم	گسدرشته کبر زتاری
باده ریزد با غر مخمور	ورقم را اگر بفیشاری
آفت و شست نیروی دوست	صفدر خامه ام بصفداری
همت و مایه ام ازان نیست	که مرا کدی خوی پنداری
بتهذا که توان شناخت که لیت	طبع جوهر شناس اگر داری
آری از عمارت برای روشن من	چشم انصاف اگر نینداری
نموان چساره نوار و کرد	نه ز خرم و نه از جگر خواری
رسنی آنگه بدر ما که چوما	خامه گیری بدست و نگاری
و من کلمات	
شب گذشته قدام بخاک کوی به خرم	هزارم حله زار امگاه حیرت دور
ولی دیار محبت تنی خراب تنم	لبی محیط شکایت مری لبالب شور

ز ناله هر سرگشته بودم خوش صورت شکسته جامم را دم جهان بکشت که بودم در هوشن تو تپانی دیده بود نسیم بر تو طوفش چراغ زبدم حضور خرابه دلت از فیض دوستی منتهی درار کلاک بلاغت شمارم هر چند دور بروزگار تو دیرانه و شب منتهی دلیم بر آتش چشمم بر آب چشمم شور اگر شکورم در بلیه بکشتن حضور	زگریه هرگز مرگان چو ابر دریا با گسته تار امیدم فلک بزور تم که ناگهان سرم از خاک برگرفت شیمیم گلشن کوش عجب حیب وفا بشده گفت که ای خانه را و خسر عشق چنین که هر قلم استخوانت ناله سر است بگریه گفتش ای مولی شکسته دلان سخن چگونه سرایم نفس چگونه کشم نهفته گفت بگوشم که شکوه خطا
--	--

مها من کلمات الفایقه

من چو خورشید در قطار جهانم مشهور میدم از گلوی خامه من نفیض حضور زیر بال نفسم گرم شود آتش طور بود آویره گوش و بر ایام شهو مصرعم را بعد اکر ام چو بیت مهر چون سر آمدن او دایات بود که سخن قدر مرا کرد بعالم مستور زیر این گرد کساد شدی هم زنده بود بکشاید سخن با همه سامان قصور	از چهل سال فروان کیش من سخنی آن سرفیل نفس سوخته ام که تفتیل بالد از تربیت ناله من شعله شوق هرگز کز رگ نیسان قلم ریخته ام دشمن دوست چه انا و چه نادان گزید دشمن و طیار از اثر ناله من شوند طرفی از شهرت و از شعر که بشم است زلفت شعر فروز بر مرا در دل خاک آن فرومایه بیچاره که امثال زبانا
---	--

<p>نه شکوهی نه شعوری نه زبانی نه د از دهن هر چه برآرد بگیا نش رود بکتاب لغت و دفتر اشعار کند کند از جمل مرکب سیه از چند ورق طرف او چیست ندانم ز سخن چهره</p>	<p>لفظ را عار ز ربط و سی و از معنی عمو میند بیده از بهر خود این خط غبور از ره کدی بدو زده الفاظ هر دو آن سبک نیست بختش بر اوصی شاعر که بامید سیه این بختی خود بسته زور</p>
<p>ومن ماثر قلمه الیضا</p>	
<p>لائق رخ در زمانه چو نیست هر چه گویم نه تهمت است نه لاف کرده باشم مقام خود را بپای سر کیوان بگرد و دارسته فرس طبع چون بنگین کاک معجز نگار چون گیم رشته پیریم گرفت همان در دلم خون اگر قند از جوش گر جهان پر کنم ز آب گهر بچه امید در زمانه کور کس زبان مرا نمی نهد</p>	<p>خویشترن برای سپاس کنم از سودا و ان پیرا اس کنم بمخرب اگر تماس کنم منه دانش اگر بکاس کنم خاک در چشم بوفراس کنم نه بنا موس بوفراس کنم بچه در نجس حواس کنم آتش از طور آفتاباس کنم بخوی خجلت از تماس کنم شاید طبع روشناس کنم بغیر زبان چه التماس کنم</p>
<p>ومن کلامه الشیق و لفظه الاثیق</p>	
<p>روز گاری ست محنت میکوبد</p>	<p>غزلت از خلق روزگار کنم</p>

<p>در بروی جبینان مندم سفر دور مرگ نزدیکست زرداغی گنم بکینه دل دست از خوان آرزو بکشم عشق بازی بنجوش تن فگنم تنگم از شهر رویکوه آرم لیک چون کار بایست خدا زین سپس فرصت از خدا بکم</p>	<p>کنج آسایش اختیار کنم فکر سامان آن دیار کنم گدازشک در کنار کنم بهین خون دل مدار کنم ترک یاران بد قمار کنم خانه در سنگ چون شرار کنم نتوانم بنجوشش کار کنم دیده در راه انتظار کنم</p>
و من شمر ایف انفا سه المقد سینه	
<p>چون زادم از قیاح علوی چنگ بانگی تمام زجر و صفیری تمام اثر لب را ز جوی کوش و تسنیم تر کن این نکته در طبیعت گشت منطبع عهد شباب شیب سر آمد بدین لوط اکنون که سیل عمر بود روی در شیب نم در جگر مانده ز بس بر یکیده ام حاشا مجال نم که جگر بود بدین این فوت خوشگوار بخرج آمد و هنوز کالای من منبر بود و در بساط من</p>	<p>عنقهای تمام بهیم از غش زرد صفیر کامی شیر دل چو درایه بشو بایست شیر خون جگر بست ترا قوت ناگزیر زین شعله شمع فطرت من گشت مستفیر چجاه سال رفت و مرا این منبر موی جو قبر من شده از شیب چو شیر زین راتخم بخانه قلبا با شیب دندان گزای من خوی از عشق و لذت خود مانده ام بقید حیات درم اسیر هرگز نبوده است جز این جنس بی نظیر</p>

<p>بالیده در کف از شکنجای لیم قلم وزن گهر کعبه میزان من سبک گیرم خدا نکرده شود کس من فروش زین روزگار سفته که آمد بروی کار ای من فروشنده شناس که یاران عهد را زین طبع پاک را و من و کز پیرا کنند جای شگفت نیست کزین وضع شگلب انصاف است که زندگانی تلخ ناگوار</p>	<p>بیچیده در فلک زنی خامه ام صریح بر دشت بقامت والای من تصویر صد خرم من هر شخړه جز یک شعیر بخت زمانه خرم و چشم فلک قریب پیشکش هزار بار به از مشک از عجبیر سر چشمه زلالی خضر را بنفت و غیر بیرون خم از کمان رود ده آبی ز تیر نمید زیاده ز خست این با توان پیر</p>
و فی الشکوی	
<p>خون در دلم از کاوش ایام نماندست من حمزه نیم در صفت این عجزه خوفا</p>	<p>این آبله را نیشتر خوار کید است تا جگرم هند جگر خوار کید است</p>
و من کلامه	
<p>خزین از جهان درم خاطر به بین نارساطالع چاک را گریبان اگر بود و من نبود</p>	<p>سر و برگ یکوی سامان شد که از تنگی عیش میدان شد و گر بود و من گریبان شد</p>
و من تعریضاته	
<p>قدر هر سفته از تو گشته علم از تو امر و زکافی الملیکیت تا که سب بافت میشود ندی</p>	<p>ای سپهر خرم این چه انصافست هر که تعنای کون او فاست بها استخوان که اسرافست</p>

پرنیان بافت تنخته کرده کان	روز بازار بوری با برفت
لب معنی مهر خاموشیت	سرو سدرایه در جهان لاقت
سنگه پس کیست در زمانه بگو	زل النفس اگر از شرافت
ایضا	
دنیا طلبان سپهر خود را	جان منتظرند تا بر آید
خواهند فنای یکدیگر را	تا کار به مدعا بر آید
در ماتم مرگ خرد همیشه	سگ را شکم از غذا بر آید
ومن جمله	
ای چرخ باید از تو درین عرصه کم زدن	من اسطوخ دادم این فیال حیات چستیت
کج بازی ترا بهی نیست در میان	نیز نگ مهر و کین تو با کائنات چستیت
تا کی ز جوی دیده کنی تر لب مر	تا آب تیغ هست میسرفرات چستیت
هرگز نداشتیم تلخ آبه تهنه چشم	این دیده را بخون دل با برات چستیت
پنجاه سال شد که شب فرم چشم	در جام عمر خرمی تلخ فمات چستیت
فردا که خط کشم ورق هست بود را	آ که شوم که معنی لفظ حیات چستیت
ومن کلامه	
از قناده ام بصحبت نامردان خرمین	دور زمانه نام ستمی زمین تهر نکرد
و جشی غزال من شعله هم آخور خزان	جوری گس زمانه زمین بیشتر نکرد
گر دین کشید از نفسی غنایه گفت	آسوده بلیله که سر از پیچیده بر نکرد

ومن تقریبات	
<p>غنم زنی برده زندگی اژدر سخن عاشقان نمایان است گر نه آئین متسیار بدی یکدو بیتک شایب آمده است نمکین خوش نموده است قم دزد شاعر باکیان ماند تجه کانش بسوی بحر روند</p>	<p>که نگویم ز تنگ نامش باز بوالهوس کی شدست مجرم راز سحر هم میزدی دم اعجاز یادم از پستان سحر طراز نکته را خامه سخن پرواز که بر پیش نهند بیضه قاز او بکون دریده ماند باز</p>
ومن کلامه	
<p>حیرتی دادم خیر این حال بنایان پوزه و عوی کشا شدند در میدان دیده از بنفش سراسیمه از دراک پاک نیروی موری نه و با شیر مردان مصفا غول صحرای نخواست و یو کسار هوا موج را کرده خلاص از خجالت گشتگی معنی کامل عیاران خردا کرده منخ خبر تکبر فرسب ناکرده ز ما و انما خامه ایشان در غدا بصفه زیشان در وبال مردم را نیند شوهر من تمیز و فهم این</p>	<p>کودنی چند از چراگاه کمی و کوتاهی بتندی ناگشته چون گشتند یار نبشی قالب از جان ب نصیب و صورت از منشی رتبه گاهی نه و در جلوه با سر و سبی کور را در زاد بمل و خضر راه گمراهی قطره را آور و بیرون از حجاب بی تهی در دکان معرفت قلاب ز زده بی غیر بای و هوندا نند از ضمیر موبی بجیصول در که معنی از خمی از زبانی می نخواهد دید و نیابد از این وی بی</p>

نقد این کلامه	
گشت صفی در شبنم اختر حزین در حکم است ملک سلیمانی سخن نیز وی کلمات است که بالید از غرور اربع فلک در آب گشته غوطه لیکن رستم کوتهی از برج تخی	ما زخم خراش کلام هایلون مثال را گویم شکر سلطنت بی زوال را بر خاک عجزنا صیبه پوزال را کلام گشوده تا گفت دریا نوال را نحسلی بر آدم عرق انفعال را
در وصف قلم نموده	
ریزد شکرین نکته حزین از لکلم از غاشیه دالان کین است کیم خونین جگر از حسرت او خط لاشی در مصلحه دای قد است کسیر بر اوج رسائی عروج جوشه باز در گنبد گردون چو قد باک صغیر گلبریز چو در تخمین لطمه و در از خجلت او خامه بانی است بصد در چشم دیران نو آموخته پیکان از بهمت فطرت چو دم گزشتان دستان زن غشسته است بنور دل و دانه در طول بقای شکر افشانی این	کام همه شکر شکمان ساخته شیرین اندیشه چو بند و کیت قلم زین غرق عرق از خجلت او کور و علیکن در مصطفی عالم ذوق است تکمین در صید نذران نیست چو شاهین مرغان اولی اجنه آند تجسین مهر خیز چو در و هم دیاه و چه نشین وز نکبت او نافه نفس باخته دین بر فرق حرفان زبان ساخته زوین وز جوهر ذات نیست چو تیغ گهر آگین بدون لاله زین بانج جگر سوخته خدین دعوت دعا گو می جز روح اقدسین

ایضا در شایش قلم گوید

<p> هست باغیش و فاد و فاق چون زبان بسته با دلم شاق آه عشاق ناله سنج عراق شاید حسن را بود سناق دل عاشق بناله اش شاق مدا و میل سرمد او راق لیس کن آسوده ز خود و محاق عرصه بر ساقیان سیمین ساق سیر بهیخ را بود مطراق شب معراج فکرت براق روشن از نور شمع او آفاق به بر خازنان سبع طباق لوحه پیرای این مقنن طاق سر کنند چون رقصه های طاق نمای سبحان دهد بر خنق خاق زینت افزای این کهن اوراق </p>	<p> لوتش اند خاه ام که بصدق تر جان غنم نهان است هم فی خوشنود هم نانی پیکر عشق را بود سنجی سرمشوق از نوایش گرم نقشش او رشک صغیر از رنگ نقطه اش بدر آسمان شرف کرده ستانده جلوه یارش تنگ رگ افسرده را بود نشتر بارگ ابر معنیت چو برق گلشن از فیض حوی نفس گرفت اند همیشش بطبق حلقه افزای این مقنن طوق نماید ز موم و خار اسنوق نطق حسان دهد بجار سکوت تا ابد باد در کف تو خردین </p>
ایضا	ایضا
کرده جهان سخن تنگ برانشور	خامنه شکیب من باشد معنی طراز

سرتواند فراخت همدگر گشته بخت	خامه را در بنان تیر بود در کمان
در وصف شمشیر گوید	
<p>بکف تیغ من از دها بیکسیت درین کاخ ظلمت درخشان چراغ ز پاکی گوهر لبالب ز آب نمایند طهر را بساغر شراب مباد از رخس زلف جوهر نهان</p>	<p>ابا صولت شیر خورشید پلنگ بدریای امیجا تا در رنگ ز خون یانش بر خساره رنگ شکر را بکام مخالف شکرنگ ز آئینه اش دور است رنگ</p>
این قطعه در جواب اشتیاق نامه پادشاه مغفور شاه طهماسب صفوی است	
<p>ای صاحبی که از اثر رنگ و بو تو کنجینه ضمیر کشایم بهج تو صد گاستان بوسه شرم از لب نیاز گر خامه ریزد از کف جود تو رشت هر جا حدیث پنجه خشم انگشت شود از اعتدال طبع تو گر سر کمر بنخن نگذشت جوش ریشه خجالت مرا از گردش زمانه ناساز شد ضرور از صبر میزند دل مغرور لافسا</p>	<p>خون کرشمه در جگر گاستان کنم دست و دل نیاز جواهر نشان کنم خواهم نثار راه تو انج رو ده ان کنم ابر بهار را از حیا خوی نشان کنم از طعنه فی بناخن شیر زبان کنم صد گل بدامن تنی مهر کان کنم تا خامه در شنای تو طرب لسان کنم چندی دواع بزم تو ای قدر دان کنم خواهم که خویش را بفراق امتحان کنم</p>
این قطعه را از مهند بسید الافعال امیر صد الدین محمد خلوی قلمی نوشته و بخت شریف	
خرین از تقاضای محبت برانم	که خوان سخن را با خوان فرستم

<p>ز شوری که از سینه ام موج زین از کلاک عراقی تراود خود از بند چه پوشم گهر را ز گوهر شناسان شنج قفس تنگ دارد دلم را ز خاک ره کلاک آمو خرازم رطب های شیرین ترا ز قند مصری درین قوط سال باغت حدیثی چه برقع کشایم ز رخسار معنی کلام من از قلم شاعر فروست ترا شنیدم از دل سخن را که شاید بر آنم که اوراق اشعار خود را سخنها می من گریه نبست کیس سپهر فضائل ملاذا فاضل بشیل نبی و دلی صدر اعظم ز ابرو تسلیم تحفه محصل او گذارم من این رسم کز تنگدستی چو خود دوم از اول آن یار دیرین</p>	<p>ز خرم جگر با نغمه ان فرستم سواد می بجا که صفایان فرستم ازین لعل در جی بگیدان فرستم صغیر سر به مرغ گلستان فرستم شیمی بنات غزالان فرستم بر طب اللسان عدنان فرستم بهج زیبانان قحطان فرستم فروغی بخورشید تابان فرستم مگر از من حکیمان فرستم بدریا دلی زاده کان فرستم چو شیرازه بندم بلقان فرستم همان به که جانرا بجانان فرستم که سوشن تحت فراوان فرستم جگر پاره چند شایان فرستم بنخاک نجف در غلطان فرستم کین قطره را سومی عمان فرستم ستم نامه جوهر بجران فرستم</p>
<p>ای تونور طنر ز دیده ما</p>	<p>رفتی و گل با نرستادی</p>

کتاب الی بعض اصحابه

دیده را که بود در ره تو گرم را چونیت پایانی دل و چشم همای رویه دوست خار خاربیب و دهن گل هم خود انصاف شنیده کن چرا ای تو شخص دفا بگو ز چه رو	گل نه خار بجا فرستادی غم عالم با فرستادی گل حسرت فرا فرستادی به من بینوا فرستادی جای خود میوفا فرستادی گل هست آشنا فرستادی
این قطعه را در محاکمه ترجیع میانه جمال الدین عبدالرزاق صفهائی و پسرش خلاق الهانی کمال الدین اسمعیل بنیر ابوطالب الشبلی شافعی نوشته	
دوش از بر یاری که دلم شفیقه او آدم برم قاصد فرخنده سر نترش توان گفت که سلکیت کبر بکشوم و بر خواندم و بنجیم و دیدم کام فرد درین ناحیه عاشق سخنان القصه درین سله یاران کرده اند این شعر بدو آورده آن شعر بسیر راضی شده اند آنهم یاران مجلوب بکشدایی پنج سنجیده بر خوش مجموعه آن هر دو بوقت نگرستم دیدم که دوات قلم آن دوشند	فر شرح کمال در دهن ناطقه لال بانامه عذبی که مگر آب لال هر سطر از انان در نظم عقد لال کز بنده ره می حاصل آن نامه سواست غوغا بشعر جمال است و کماست در حجت ترجیع کی زین و جد است یکسو نشد این شغافه ام فرد دوست کز کاک تو حکمی که بر دمی نشاست سیمغ خیال که سپهرش به است کز حیره گفتن توان سحر حلاست در ملک شمع کشان کوس دوست

آن هر دو فضل آیت و بران پاک است	در جمله آن هر دو پیرا و خیا است
غزلای هر مطلعشان مهر سپر است	سیر الی هر مصرعشان تیغ مشت است
شعر شعرائی که قریند با ایشان	نسبت بکهر سخی آن هر دو سفا است
در جنگ و بیران قومی بنجه قلها	پیش و خم از نجلت آن هر دو جوتا است
جمع آنهمه اتقان بطافت که نمود	پیش و مشان غلشیه بر دوش نشست است
هر صفتی شکین قم آن دو گهر سنج	چون عارض خوبان خیمه و همه خا است
اما چو کسی دیده انصاف کشاید	این مطلع من آینه صدق مقام است
در شعر جمال ار چه جمالی بجا است	آنانه نری مائی ابر کار کما است
لفظش بصفای آینه شایسته است	معنی بشکوهیت که طغرای حکا است
هر نکته سر بسته او ناله شکست	هر نقطه او شوخ تر از چشم غم است
فیض رقص از برق غیب سرو است	تدقش در افق فضل پاک است
صدای از سراسر دین و دینش که شتم	لیلست که تنه بقدرم نخب و دلا است
در یوزه گر شعله او نید حریمان	ای حق رگ ابر قلمش بجز نوا است
استاد سخن گر چه جاست لیکن	تکمیل همان طرز و روش کار کما است
تحقیق در اقوال و انا و خربین	نیت که گفتیم و بجز این محض جد است
رای همه این بود که خلاق معانی	آخر نه خطاب می از اصحاب کما است
معدیه کمال من و با من و گران را	در پند میزان خود اندیشه و بال است
این نامه نوشته شب هفتم شوال	ماه این و هزار و صد و سی است

فی مرثیه والده العلامة طاب ثراه	
سپهر از گستاخی ساقی تهتیت بی گشته کشیدی تا زمین بست از شل چمن پیر تو در پیرانه سرفستی خون هم در نعمت پریم نهان ای غش فرست تا ندیدم در دل کشت گسستی تا زیم شیرازه ترکیب جستان بدل آه رسائی دارم از مجموعه دلش	نیما ندیدم کفایتی مینای خالی را مثل چمن پیر خجسته آتش خالی را بجستمت میکنم هر لحظه یاد فرد سالی را ندانستم که پوشید خاک سافل کو عالی را شمالی نیست در عالم هوای بنیالی را ز خاطر مرده ام یکبار بهر هم حال را
این قطعه در تاریخ فوت شهوة العرفاء میر محمد تقی رضوی خراسانی قدس روح است	
تا ز عالم فانی عارف زمان فته هر که پیشوا دارد نور شمع ایمان را بهر سال تا بخش خاتم نشان محبت	از تن جهان گویا عمر جاودان رفته بر سرای ظلماتی استین فشان فته دل سخن بلند و گفتش از نیال فته
این قطعه در تاریخ فوت قدوة الفضلاء شیخ عبد الله کلبانی است علامه الحجة	
افسوس که صاحب دل اناز جهان فیت پیرایه ده صورت و آرایش معنی یکتا گوهر فیضیلت که ز غرت شده بستی آل نبی کشتی نوحش زین عجله ام صطبه قدس رخ خرامید به غیش اگر جل نبالید عجیبیست از خاک برآور سهرای نخل خمیده	فی فی غلظم بلکه جان را دل جان فیت مرآت دل دیده صاحب نظران فیت تا ساحل قدس از صند کون مکان فیت از موج خطر و کف امتان فیت زین کلبه ویرانه بر ضحاک خیانت فیت والای من فخر زمین خیزان فیت یکبار بهین متوجه بر پیر جهان فیت

بنو خیرت ز زول خون شده ما زین واقعه صعب جدا دل و جان سوخت چون مرد کبک شیم جهان بود ز عرفان	بشکر که چه از دیده خوابه فشان رفت زین غصه بجاگاه زول تاب تو ان رفت گفتم لی تاریخ که نیش میان رفت
عاشق ز خجبه شد از طعن عدد راست گر گفته چه رنجی از راست	قلت هذا عجب کیف یسوغ در دروغست چه رنجش از دروغ
نمود این سوال از فلاطون کی جوابش خیان و ادروشن روان	ز دشمن جیان کینه باید کشید بغضد که گردد ترا بر مزید
ای دل بقدر خواهش در شیم خلق خاک یک قطره آبرو نتوان بزنگی داد آزادی دو عالم در قطع آرزو ما	آری بقدر حاجت طالب ذلیل باشد لب تشنه جان سپارم گر سلب میل شد این نکته ز هر و انرا یاد بیا میل باشد
هر روز که سرور تو ای شاه بگذرد آخر نه راحت تو بماند نه محنتم بر هر که هست چون شرفنا خوش گذشتنیت	روزی مرا هم از غم جانگاه بگذرد این هر دو چون نسیم سحرگاه بگذرد خرم سیکه بادل آگاه بگذرد
در غم مکرده جهان ندیم	محرورم ترا ز فقیر جانی

از فقر ندیده کام دنیا	هم آئینش ز جمل باطل
ومن تعریضاً لبعض الامم المحمی	
چارپائی شنیده ام مرده است چونکه سنجیدم این سخن گفتم بعد خویش آنکه چون میر گذشت خلف آنرا که هست خود نیست زنده را مرده که توان گفتن	از امیر کبیر طال بقاه غلط افتاده است در افواه کی وجودش شود برگ تپاه خرد آمد برین حدیث گواه خود حکم باش حسبته تند
ومن تقریضاً	
گفت یاری خرمین میدا چه هست شراب کبر و حسد و ده چه آمد چه شد که نیکانرا گفتم ای دوست ترک عریده کن غمی از هیچ نیست یاران را کین خرمسان اگر حواله کنی	خلق را در فساد می بینم همه غرق عینا و می بینم بدتر از قوم عاد می بینم در تغافل سدا می بینم جنس غیرت کساد می بینم از دهنشان زیاد می بینم
وله ایضاً	
زاده خاطری که بود زیر آسمان هستند بر کند باشد سبک تنگین	برتر از چسب و انجمنش پایه همچو در زیر ماکیان خایه مادرش طبع و مرکزیش دایه همه دزدان کسی گران مایه

و من جمله	
ایام کمر سینه آرد و بهیست گشت است بخون مرد می رخ این قیسه نخل میوه فشان انبای زمان بر تبه بیش اند آفاق گرفتند ظلمت چل چون سلسله در نطق پر خاش از یاد روزگار سببه مهر دور است سلامت از لقاش کو فوج دو عای چشمه زایش	کورا است نواله مغر آدم این اشقر دیوزاد را دم نگذاشت بریشم و فایم از ابن زیاد و ابن الحکم کو صبح که از صفا زنده دم مشتی سفله قناده در هم باحقد و نفاق زاده توام شد ترک سلام شوق اسلم و جب شده شست شوز علم
و بدین مایه	
پرسید و دش سادگی از من این سخن کانه زمانه هر چه بود نیست سبب این معنی از کجا زده سر در فهم یکبار بعد حادثه جان گسل که شد چون کلاب مجروری که در سطر بد برود زمین گوشمال حادثه گشتند کننده تر گفتم درین سوال که کردی گفت نیست چون قبحه سبز کونی خرابات بزند	با سینه پراقتش و بادیده پر آب خواه آشکار جلوه کند خواه در حجاب کابنای همت جلگی از شیخ تا شب از التماس آتش آن سینه کباب گم دیده اندک است علم از جاده صواب مانند فضله که فتد بروی آفتاب در کسوت مثال کنم روشنت جواب یکبارگی نیکنند اول زرخ نقاب

<p>دلمی حیا بخاطرش آمد گهی حذر اما قناد چون بکف شعله و سوس آسوده خاطر است اندیشه بهمان</p>	<p>در نیم شب زنده بجز برفان در باب گردد خلاص اگر زخم و پلج تناس دیگر جرین او نتوان باشد هیچ باب</p>
ایضا	
<p>ای فلانی شکفت نیست مرا عجب آید از نیکه ز امید است</p>	<p>از عجب دلمی ممت و بنگال ما چه خراب در تو گو سال</p>
و مبین طایبانه فی نوم بعض اصحاب الغرور	
<p>ای صاحبی که مایه تفریح عالمی بش نوسه چار صرع غمرا از خانه ام سیمیت بهنزل کلمه دوستان بهم رنجاند زما دل نامهربان خویش بهر نجات یا ملک الموت مینزد میسند برگ ریز حواس معاشران خوش بی تکلفانه بهر نرم میشدی فیض از خویش شستن اصحاب برده بهر نصبت کردن تو مکر شده است صد لقمه میزنی بهما شهسپان عشق با بخردان جفای فلک سیم کینه است بانگ کلاب بامه تانیده نازده است</p>	<p>ذات مبارکت سبب کامرانی است اکنون که فطرت بسیر نکته دانی است نمود ز دل شکایت یاران بانی است بانا مگر فلک سیر مهر بانی است آن را که احتمال تو در جانستانی است ای خوش نفس نسیم بیت مهر کانی است اکنون چه شد که ناز تو در سر گرافی است خود و ایت نه شرم بود شمع کمانی است در زمره تعب فرض چو صبح المانی است بوم تو در هوای بلند آشیانی است بر ما رفعت ستم آسمانی است خفاش را ستیزه بخور پاستانی است</p>


<p> نبود حاققی تو شکفته که از ازل وارونه است کار تو باشد زهر قاش بیخرفه است عریه با سر گذشتگان بایست پاس خاطر ندان نگاهداشت حیرانم از غرابت ذات شریف تو ایوان ریش مختلفت با شمرده ام رنگین افاد با و خرافات مضحکست ای بقرینه جفت تو باشد مگر حما احیای نام نیک تو کردیم در جهان نظم سبک سنج نیزان اعتبار گر مال ستایش خویشی اشاره کن با خود بسنج و سعت میدان پیش را اینک محقری گذرانم علی الحساب آسوده باد تا که قدرت ز حادثات </p>	<p> روح حار با جدیت یار جانی است بی شبهه تار و پود تو هندوستانی است در زرم خامه ام مسلم کاویانی است اکنون چه سود سیل بلا در روانی است این چه لطیف نه بحر جانی است سبز و نقش و زرد و کبود مرغوانی است طامات بن نهیفته را شکل نانی است منکر شود لالت این قمرانی است کلکم همان براه تو در جان شانی است هر خدایکین متاع گران ایگانی است از خرمن این نمونه برای نشانی است مادر اکیست خامه بچاک غنائی است از مخلصان خود و پذیرا مرغانی است در ظل خامه ام که درفش کیانی است </p>
<p> در جنم که هند که از تاب هوا دارد نهاده ترا شعله خرم خرمین بسکه گرم است هوا آید اگر دم سزی هر کسی را شعله از هر مری می جاریست </p>	<p> شعله در چون پر روانه بود بال چه توان کرد که بوی بهیت افتاده فنج میبهم گوش نه بدیده خند آنکه فنج شاید از سیل عرق شود از چشمان سنج </p>

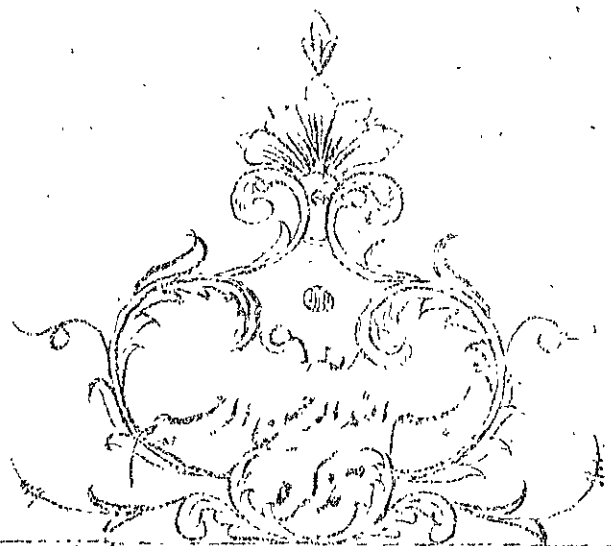
در زمست گرما گوید

نه همین جهان سیر زلفت ایام گذشت روشنان فلک مجمره گردان بخیل	تن هم از کاهش آلام صیفت پوینچ خنک آندم که نویسند برات تو پوینچ
ایضاً	
بود بر محکم دل چون درائی نفس در پرده دل سیراید غرض نقیشت که زباید ماند مگر صابندلی روزی هست	مرنج از من اگر بنجم فوای ز سعدی نکته در دستشمانی که هستی را نمی بینم بقای کند در حق مسکینان دعای
قطعه ۳۲	مجموعه ابیات ۳۵
طوفان چون ز چشم جهان جوش میزند یار شب مصیبت آرام سوز کسیت روشن نشد که روز سیاه عرای کسیت آیا غم که تنگ کشیدست و کونار بیوش دارویی غمیدگان بود ساکن نشود نفس ناتوان من گویا بباد ترش لب که بکسین	بر چرخ نخل مانیان دوش میزند امشب که برق آه ره دوش میزند صبحی که دم ز شام سپه پوش میزند چاک دلم که خنده آغوش میزند آبی که اشک بر رخ مدوش میزند زین دشمناک بر لب خاموش میزند طوفان شیونی ز لیم جوش میزند
تنها من که بر لب جبریل تو هست گویا غری شاه شهیدان کربلاست	
شاهی که نور دیده خیر الانام بود شده زنگار در نظرش تیره از غبار	ماری که بر سپهر معالی تمام بود باد مخالفت از همه سوسکه تمام بود

<p>آب از حسین برود و خنجر دید بشمر آبی که خار و خس همه سیرالشان شدند خنون دید ما چگونه گمید بران شهید دادی به تیر و نیزه تن پاره پاره را آن خضر ایل بیت بصحرای کربلا</p>	<p>انصافت روزگار ندانم کد نام بود آیا چرا بر آل ممیسیر حرام بود کز خنجر بی یک پرش کفن انعام بود زبان رخسار چو بیدم را دش نام بود نوشید آب تیغ زبش نشد کام بود</p>
<p>تفتند ز آتش عطش آن لعل ناب را سنگین دلاان مضائقه کردند آب را</p>	
<p>ای مرگ زندگانی ازین پس پال شد هر جهان فرو ز امامت بگردید شمار کلی زباغ رسالت بخاک سخت افتاده بین بخاک امامت نشکست تن زد درین شکنج بلا نفس شکست شبنم باغ نیست که از شرم تشنگان از خون الهیت که شادند کوفیان</p>	<p>جایی که خون آل ممیسیر حلال شد از بار درو بدر تمامش هلال شد زین غم زبان بلبل گزیده لال شد سروی که زاب دیده زهر نهال شد بر اوج عرش طائر فرخنده بال شد آبی که غور و گل عرق انفصال شد دلهمای قدسیان همه غرق طلال شد</p>
<p>آن ناکسان ز روی که دیگر حیا کنند سبط رسول را چو سر از تن جدا کنند</p>	
<p>خونین لوامی مسجد که کارزار کو و احسنت که از نفس سرور روزگار زبان بود که خون شهیدان بخاک زد</p>	<p>میدان پر از غبار بود شهسوار کو افسوده شد ریاض امامت بهار کو طوفان غم گرفته جهان را غبار کو</p>

<p>اشکی که کرد و گفت خاطر برود کجاست تا کی خراش دیده و دل خارش کند کو مصطفی که پرسد ازین هست خود کو مرضی که پرسد ازین صرصرستم</p>	<p>آبی که پاک بستد از دل غبار کو آخر زبانه غضب کرد کار کو کای خانیان و بیعت پروردگار کو بود آن گلی که از چمن سیم یادگار کو</p>
<p>ای شور بر تنه قیامت درنگ چیست آ که مگر نه که به عالم عزای کیست</p>	
<p>ای دل چه شد که از جگر افغان کشی سر ما جدا افتاده تن سردان جدا در مایه که چشم رسولت خوفش کردند بر سنان سران بر دران تو دست سار شمع الودادش با موی چو نمکینی از موج اشک شمری چو نمکینی از خون این بیت</p>	<p>آبی یاد شاه شهیدان نمیکشی در که بلا سری به بیابان نمیکشی از اشک غار به برنج ایمان نمیکشی بخت جگر بختی شرکان نمیکشی تا آستین بدیده گریان نمیکشی این فوج را بصره میدان نمیکشی ای تیغ کین سری بگریبان نمیکشی</p>
<p>داد از تو ای زمانه بیدار که باز شمرنده نیستی ز ستمهای جانگداز</p>	
<p>نخل تری به پیشه مردان ننگنده از شنگی سفینه آل رسول را ای خیره سر به بین که سر نور کرا از خنجر سقینه هزاراده زیاد</p>	<p>از پستون کعبه ایمان ننگنده در خاک و خون طوفان ننگنده در که بلا چو گوی بمیدان ننگنده بس رضنا بسینه مردان ننگنده</p>

<p>شربت ز کرده باد که گیسوی است آتش بد و دمان سالت دمی دبا دامان خاک تیره ز خون شفق نکا</p>	<p>در تلم ز شین پریشان نکلنده خشمه بخواواده دران نکلنده طرح خشمه تی بچیسامان نکلنده</p>
<p>جانهای مستمند نکرند شاد کام تقر خدا اگر نکشد تیغ انتقام</p>	
<p>خون از زبان خار خرمی نقد مریز خامش نشین دلا که بجائی نرسد آسودگی محال بود در بید خاک تن زنی بین شکنج تن صبر پیشین جهت ترا هست ز احوال رفتگان یار بجنب پاک جوانان پارسا یار باشک خشم تپیان خسته دل</p>	<p>دستی بدل گذار درین شور و شغیر باروز کار خصمی و با آسمان ستیز میخ و شمشیر دارد و راجع شان نیز گیرم که پای سعی بود کوره کیز زندانی حیات بود یو هم غریز یار ببور سینه پاکان صبح خیز یار بنجون گرم جگرهای ریز ریز</p>
<p>کز قید جسم تیره چو جانزار مکنی حشر مرا بزمه آل عبا کنی</p>	
	



تعالی الله بعد چینی که اوراق پریشان ظهور کون و مکان را برشته ایجا و شیرازه
 بسته و از ترکیب خلقت ظهور نمود و صفتی ساده امکان را بخشد و نقش و نگار
 غریب آراسته در چیده و سعادت اکرام بیان و برزخ طلاق که ام کسایت فطلم
 است برتر از آنکه داند اوراق
 اندیشه لنگ مرور نیست
 پیوده حسره و چه بر فروزد
 رتقش را زهی و سعت عرض و فصاحت ساحت که محفل انظام نوع اسانرا
 از انوار کواکب قدسی مناقب انبیا سلام الله علیهم رویشی افزوده نهایت
 مغایرت فقرات مرکب را با مبدا و مطالبه ظهور و یکی توأم ساخته این جمله را
 بطالع کواکب و بی یون من شجرة مبارکه اعنی سرور انبیا ص

در این کتاب
 از کتب معتبره
 در ادب و اخلاق
 و تاریخ
 و جغرافیه
 و طب
 و فقه
 و شریعت
 و سایر
 کتب معتبره
 در این
 کتاب
 از کتب
 معتبره
 در ادب
 و اخلاق
 و تاریخ
 و جغرافیه
 و طب
 و فقه
 و شریعت
 و سایر
 کتب معتبره
 در این
 کتاب

بزار با سبب فهم و ذکا و اصحاب علم و دینی روشن و مودیت است که اکثر مشربان
روزگار و شمشیر جان گفتار و تشبیهان ^{که گاه گاه} بکار ایشان سخن گذار و بر خود تشبیه گان
هر شعار و شمار خاصه بعد از حدیث اسلام که آن فلور و فتن آخر الزمان
از ساعده و روان سر خوش زلال را کشیده اند و دردی که رفته نشین فانی
از بوالهوسی و بی چارسی باندیش طبع فاسد بکار قریح کالای کاسه خود اندوده
و از هر منبر که نامی شنوند از هر صناعست که نشانی به بیند با خود صفت حدیث
و قد ان بعصیت و استقامت آن در آفرید و بر خود و نهند چنان ای که گویا
وزیرده و شیشه آفریده و برین است و چندی تمام و استقامتی شکر است که از پرده ششم
خلیج اعدا را خند و با ایمه فن و خداوندان صناعست سر به سر کابل و دعوی برتری
پیش گویند و شکر و شکر خدای سامان ^{که گاه گاه} پندوده خیالات شوریده را بنیان یا فیه سالی
دور و لولای حاققت او و هنر نند با هنگامه گر گیری و خام ریزش فروری و از بیل
بسیط تا مرکب کامی بیش نیست به پیش بانیک باد و دخی ترکب یافته و برین
انسانیت در هم سوز و تصور صناعست کمالیه و ملکات شریفه انسانی که پیشه
شیر و است خود این ناکسان کورول را ممکن و مقدور نیست به نند از خود و بر
کردند که هر پایه که کاوان راست مارانیر حاصل است مانیز کتالی ساخته ایم و تاپ
بروخته را بهیچ پیچ و خنی سروده و این خداوند که آنها تاثر فنیلیست است آنها
^{که گاه گاه} و از حدیث و فتنه شمشیر نماند که شاید و از هر ارادت صراطی نماید
هر گوشه معلوم از آثار و قبول قلوب اولی الابصار نگرود و هر گفتاری را اعتباری
نباشد و از هر حدی دل اهل دروی نخر شد و نهایت جهد این گروه از دفتر ما

سلا
خلفه است
از نفس
که به لب
از او بزرگوار
سبب ایستادی
دندانهای پخته
در کجاست
که با صفت
ایستادگی
گفته بماند
۱۲
حالی که
۱۳

کلیات حکم

القطار بالفاظ و حروف است که بآن مشهورند و افعی غاصب است از انوار کمال
 مقال است که بآن فالو فند و کاش آن بودی که بی تصرف از خیال که در کمال است
 بکند از شایخ نماند و اکثر با هم پاد شده بهجا و نشت یکدیگر را که پاد کیش را در کمال
 و نگارش تذکره و اکیرند بکمان آنکه چون قصه خوانی آسان میرست غافل از آنکه
 هر چند افسانه بنی است اما موقوف نیست بر بقای عتی و تحقیق حکایتی و معروف
 هر روایتی و صدق مقالتی و جودت قریبته و صدق طوطی الی غیر ذلک پس شرط
 الاذنه بعضی تذکره ها که این خواص با غرض فاسده که اشارت رفت ترتیب
 داده اند میرست از نیست غافل را چه قطع نظر از کاکت عبارات و ثلث خالی
 فستات مشهورست با کذب و بات و خرافات و غلوست از اشتباه است و لا طایفه
 کسانی را که شناسند و اصل منقذی بآنان نداشته اند ورق ورق احوال نویسنده
 و جمعی که هرگز یک بیت نگفته اند اشعار دیگران را در کار ایشان کنند و در کلام
 گویندگان تخفیه نموده سخن دیگر را بگری نسبت دهند تا آنجا که نباید و نشاید و صفی
 ستایش و القاب و نبوت نگارند و جایگاه بالیده و شایسته است تحقیق نام نیک
 مقام آرند خطابات افاضل و اشرف و کاکه جبریل و خوانان کنند و القاب بآنان
 با شرف و اعلام اطلاق نمایند هر چه از جای و نویسند چون قدرت بر تصحیح است
 هر چه نیست و تصحیف و هر سقط و غلط که در نسخ افتاده باشد همه را بکار برند
 و صواب شمارند مصحح خود غلط معنی غلط مضمون غلط از شا غلط و غلط
 تسوید این قوم بی سوادستی است فاحش بر کافیه و مدا که او کیا را از مطالعه
 آن نفرست و حضرت آید و انرا با بصیرت از حدیث که باید از حق خیر است

توضیح فی باب
 غایت
 در صحت
 و تصحیح
 و تصحیح
 و تصحیح
 و تصحیح

و قصد این مناسبت با این جماعت لایق اعتناء و التفات نیستند و شرح بیان
تقابلیت نو که در میان غایب و آنهارا در سلاک شماره این مجلس جای نمیدهد و فهم
منجمله در رقم را بنام و ادب و اخلاط اجابت در سلاک اصحاب دیگر دارند هر چند
ازین گروه چند بیت مربوط بگوش آشنا مندرج باشد چنانکه بذر است و اتفاق
خواهد بود و دلیل چهارم نشود و اتفاق را خاصه درین پیشه بتبدل اعتباری
نباشد و اگر خواستی که اختصار بکراک لان معاصرت نماید هر آینه معدودی قلیل بود
که حاجت تفصیل نغیای لاجرم بکری بعضی از متوسطان نیز که انسی به حاجت
انهارا حاصل شده و شعرشان را شعرا قبه لی شامل بود و عنان ادب هم قلم مستوف
نموده تا ادای حق هر نوی حقی شده باشد و هم این مجلس با عی را پیرایه نیست
بهم سر و چون هر کس را در هر صنف پایه بود و نفسی متفاوت است و ذیل ترجمه
موافق شناخت خود بان اشارت ننماید و شیوه راست قلمی را فرو نمیکند و
نه مانند بطلان که بی تمیزی را کتابی کنند و هرگز از افراط و تفریط مصون نمانند
صفحه ستایش بموقع باطل و مقولات لا طایل و احتجاف و اعتساف را
انشا و رنگینی کلام بدارند و اثر خالی را هنر فروشی انکارند و هر که طبع غرضمند
مائل باشد هر کذب و غلو که تواند در هم بافتد و از هر که بعضی معرض باشند
قدرا و انصاف عین سازند و راز کیمای که مخفی نیست چنانکه بیکیس مجرب و دانستن
و افاده چند مسدود خوشی نشود و بگفتن روضه بسطند هر چند سر بلند شود
و همچنین از کسی که در دست عمر سه چهار بیت یا صد و صد بیت سر کرده باشد
هر چند شایسته بود شاعر نشود و در سلاک این صنف معدود و نگردد و لهذا از ذکر

۱۰۰
 ۱۰۱
 ۱۰۲
 ۱۰۳
 ۱۰۴
 ۱۰۵
 ۱۰۶
 ۱۰۷
 ۱۰۸
 ۱۰۹
 ۱۱۰
 ۱۱۱
 ۱۱۲
 ۱۱۳
 ۱۱۴
 ۱۱۵
 ۱۱۶
 ۱۱۷
 ۱۱۸
 ۱۱۹
 ۱۲۰
 ۱۲۱
 ۱۲۲
 ۱۲۳
 ۱۲۴
 ۱۲۵
 ۱۲۶
 ۱۲۷
 ۱۲۸
 ۱۲۹
 ۱۳۰
 ۱۳۱
 ۱۳۲
 ۱۳۳
 ۱۳۴
 ۱۳۵
 ۱۳۶
 ۱۳۷
 ۱۳۸
 ۱۳۹
 ۱۴۰
 ۱۴۱
 ۱۴۲
 ۱۴۳
 ۱۴۴
 ۱۴۵
 ۱۴۶
 ۱۴۷
 ۱۴۸
 ۱۴۹
 ۱۵۰
 ۱۵۱
 ۱۵۲
 ۱۵۳
 ۱۵۴
 ۱۵۵
 ۱۵۶
 ۱۵۷
 ۱۵۸
 ۱۵۹
 ۱۶۰
 ۱۶۱
 ۱۶۲
 ۱۶۳
 ۱۶۴
 ۱۶۵
 ۱۶۶
 ۱۶۷
 ۱۶۸
 ۱۶۹
 ۱۷۰
 ۱۷۱
 ۱۷۲
 ۱۷۳
 ۱۷۴
 ۱۷۵
 ۱۷۶
 ۱۷۷
 ۱۷۸
 ۱۷۹
 ۱۸۰
 ۱۸۱
 ۱۸۲
 ۱۸۳
 ۱۸۴
 ۱۸۵
 ۱۸۶
 ۱۸۷
 ۱۸۸
 ۱۸۹
 ۱۹۰
 ۱۹۱
 ۱۹۲
 ۱۹۳
 ۱۹۴
 ۱۹۵
 ۱۹۶
 ۱۹۷
 ۱۹۸
 ۱۹۹
 ۲۰۰

السید میرزا جمال التجر صدر الدین سید علینجان بن سید نظام الدین احمد حسینی
 خاتم سلسله علییه غریب شاه عالم و میر غیاث الدین منصور شیرازی قدس الله روحه
 الغریب است که لقب شیره با ستاد البشیر و موسی الشمس ظهور و احوال انفاصل احکام
 ابن سلسله چون میر اصل الدین و سید جمال الدین محدث صدر احکام میر صدر الدین محمد
 و ششگلی شیرازی و سید مبارک شاه و غیره هم برابر باب بصایر مستور نیست موطن اصلی
 ایشان مدینه طیبیه و از آنجا پدر العلم شیرازی آمده سکینی اختیار نموده است ضمیمه و چهار
 گردیده با هشتادم و اعزاز روزگاری دراز بسر برده تا آنکه سید نظام الدین احمد باز
 ساکن جبار گردیده و ولادت با سعادت سید علینجان و نشو و نما می ایشان جز آنکه
 بابرکت و اعزاز اتفاق افتاده و در خدمت والد میر در خود مجید آباد و کن ارجال
 و چنددی در ان مقام با جلال و اکرام گذرانید و بحاق لفظ خان با اسم ایشان بعد
 از وصلت با ملوک قطیفیه و کن و منصب بصدارت و امارت در آن دیار دست بعد
 از چنددی با همه تخیل و احترام که است تمام از کث در ان مقام بخاطر سید علینجان مرحوم
 راه یافته شوق عود به حرمین طیبین غالب شد چنانکه اینجالت از بسیاری
 اشعار آن سید بزرگوار آشکارست قطع علائق از آن دیار نموده بکر مره انتقال
 فرمود و در طرف عوام قلیله برسانی دست بدل و اشیار از اموال بسیار عاری گشته
 بغیریت زیارت عقبه علییه غریبه و مشاهد مقدمه عراق و اشتیاق وصول
 بوثنای مالهفه اجداد با کاروان حاج ایران بجهت اشرف آمده شرف ادراک
 آن سعادت یافت پس ارضای عجمان بصوب دار السلطنت اصفهان فرمود
 اشرف و اکابر و اعیان و سلطان مقدم ادراک با کرام و اعزاز تعلقین نموده

را قلم حروف در آن بلده فاخته با آن سلاطین عزت طاهره صحبت نامی ستونی داشت
 عده محبت و وفای در میان استحکام تمام یافته بود آن بشیر از رفته در آن حق را
 اجابت نمود و در جوار اقبال و خود امیر صدر الدین محمد و امیر غیاث الدین منصور
 مهر و روح الله روح آرامگاه یافت فقیر در مرثیه آن اوصاف الزمان قلمه عربیه
 که متضمن تاریخ بود انشا نموده از ضعف و اندک سحر و اسرار بجا طرک نموده و تعیین
 تاریخ نمیتواند نمود و در نحو احوال الله نیز اکثر مواضع که الهی جمیع تاریخ است چون
 غسیبه شده تصریح آن نمی نماید با احتمال آنکه شاید ضابط بقلم آید استقاط ذکر تاریخ را
 لازم میبشمارد و با بجه سید عالمی قدر در علوم عربیت امام اعلام و در بلاغت نطقاً
 و نیز انبشقی المرام و اقصی المقام از تفریع نموده احوال و مهور انقضای یافته که در عرب
 شاعری چون او بهر حد ظهور نیامده بود و در اکثر علوم نیز و بیچ البیان و بدقت
 طبع و جودت و ذهن مزید ابداع و عین و چنانکه این مراتب از آثار اقسام آن امام
 بهام مثل کتاب بدیهیه و سلفیه و شرح صغریه کامله که در موقع خود بی نظیر است و
 دیوان اشعار بلاغت آثار او کامله علی العالم و المور فی العالم و مشهور و موجود است
 و انوار اشعار الله و استعارات فایده در دیوان تنبیح الشان آنکه بحسبیت بسیار
 از لای آید و در حبسیت محلو به واقفیت که آنقدر از سندر حبسیت و حقوق کلاش در
 فصاحت و بلاغت و عذوبت و سلاست بذروه علیا و غایت فصاحت و عذوبت
 سواد و ادبش نیک آنفعال بر چهره مقال اکثر بلجای عرب کشیده و چون نظم فارسی
 التفات نفرموده درین ارتحال و ضیق محال بحسبیت از اشعار آن گرامی مقدار
 که ذخیره خاطر فایز بود و انقضاء نمیاید در قصیده نامیه در مدح سرور اولیا علیه التحیه

والشفا فرموده **س** امیر المؤمنین فزتک نفسی **۱** لنامن شانک العجا العجا ب
 ولولاک الاولی سعد و انتصار **۲** و نادیک الدین سقوا فحوا لواء **۳** و فیک فی ولایتک
 یوم شمس علی تعاقب من اقباب و ثیاب **۴** بفضک افصحیت توریة موسی **۵**
 و انجیل بن مریم و الکتاب **۶** فیا عجا لمن ناداک قریبا **۷** و من قوم لدخولهم
 امبارا **۸** از انجو عمر مراد الحق **۹** فقلوا عنک ام حسه لصوص **۱۰**
 ام ارتابو بالارباب **۱۱** فیه **۱۲** و هل فی الحق و صدع ارتباب **۱۳** و هل لیواک بعد
 فدی رحم **۱۴** نصب فی اختلاف او یصاب **۱۵** الم نحبک مولایم قدلت **۱۶**
 علی غم میاک کاب الرقاب **۱۷** فلم یسطع الیها لم یسمی **۱۸** و ان اضحی لرحب
 الباب **۱۹** فمن هم من مره او عدی **۲۰** و هم بیان ان حضروا و غابوا **۲۱** لکن جبر
 تنک عمر بیان **۲۲** فبالا شقیین حاصل العتاب **۲۳** و کم سفیت هلیک خادم قوم **۲۴**
 نکنت المدبر حجة الکلاب **۲۵** و تحلی عذارا و منطی الحمار **۲۶** فما تطلع الشمس الانهار **۲۷**
 یبین شی **۲۸** و جسمه القریح **۲۹** و الا تطلع الیوم الاعذار **۳۰** و حاشا میاک الی تبیس **۳۱**
 به البدر و یخفی سر سحر **۳۲** و باین شافت رفته تا آنجا که فرموده **۳۳** عید قلوب الباتر بها
 انتذا الذی حتی قبیا و حارا **۳۴** نعم اما درک فناه بامرین **۳۵** و انتلاح برابرم اسامی
 و در مقابل قضیده مشهوره خاتم المجتهدین شیخ بها و الدین محمد و والدش
 شیخ حسین بن عبد الصمد عالمی قدس الله ارواحهم گفته **۳۶** کوکب الصبح
 فالصبح فقد **۳۷** فاح نسر الصباح و صباح الیک **۳۸** و ادبار علی مشرقه عین **۳۹**
 سنا البدر فی الدجا نفسک **۴۰** و ادع فی الهرایس و السرور بما **۴۱** و ادع انهم ملقی
 بشانک **۴۲** ہی ما ریحوة فاحی لنا **۴۳** روح خلعت بروحه اقدک **۴۴** ان حب السبیل

فی عشق و فی شکوة نور بهندیک : و وصل الراح باجلیت و لا : و یمنع بها
 یعادل لقیوبک : و اهر الا احمین ان عصوا : ان فیها جمیع بار خدایک :
 ہی لاشک انبه طرب : فالف عنهما مقال ذی تشکیک : قل لست العزم
 فم سحره : و اطفها فانها یحیک : لا یقل المدا حیل بنا : ففی من کل آفة نبویک :
 ما غدوی سرفست فی عذبی : کهت عی قریبا کیفیک : جللی و المدا هم فی شغل :
 و اشتغل انت بالذی یغیبک : کم قد یبیا فت ان الفس عیما سفری : باجه ربا
 لا اضلی حلة النعم : صحت کالمسی ان یری قلقة من الضیاع فلما ان راه عجمی :
 المولی الاولی الاجل الاعظم الماکمل مسیح الانام اسمی الله مقدا
 اسم شرفیش محمد مسیح بن اسمعیل فسائی ست که از کرام شیراز و در نزار است
 و لطافت هوامتازست و تخلص حضرت علامی در اشعار عربی مسیح و در فارسی
 معنی ست علامه روزگار و نادره زمان و داور جمیع علوم سرآمد علمای اعلام و احادیث
 از کلامی افاضل عالی مقام بود رتبه کمال و پایه افضال آن مرجع اقاصی ازان
 و الا ترست که لسان فصیح البیان از رفعت آن حکایت تواند نمود و کمیت قلم
 ره نور و در سیر این وادی و طی این بوادی ازان و مانده ترست که مرسله
 توانم پیود و بر دیده و ران روشنست که آفتاب عالم تاب فارغ از مدح و ثنات
 و صبح تجلی بی نیاز از وصف و ثنا از خورشید نضائل او ذره باز نتوان نمود و بحر
 محیط را بکمال حروف و جمل نتوان پیود آن فصیح عهد و مسیح عهد اجل و عظم تلامذه
 آقا حسین خواجاساری علیه الرحمة ست و شرفه و فضله اجل من کجکی و شهرت من
 ان تذکره مدتها دیده دار السلطنت جعفر مان انجمن آرای اولی الالباب و شمع

جمیع این بابها بود با آنکه نه تکلیف شغل جلیل اسلامی مملکت فارس را بخندش
 مرجوع داشته زحل اقامت در دارالافاضل شیراز انداخته در آن آوازه فقیر
 از احوال همان بشیر آمده توفیق استفاده از آن علامه عالیقدر و تخریر شرح اصداد
 یافته قریب به چهار سال بسیاری از فنون مثل منطق و میات و حساب و طبییات
 و آلهیات در خدمت علامی طی نموده از فراطشفاقی که باین خاکسار داشت اکثر
 جلسین فصل صحبت و مورد خطاب بود و در غیبت این احقر بجناب مکرر فرمود
 که بجناب و مرا سخن گفتن بی حلاوت است شکر آبادی آن ولی النعمه قتی بزبان
 کلیل و اسان قلم ادا نموان نمود با آنکه نسبت کبر سن آثار شکستگی مهنم از پیکر انورش
 آشکار بود قوت حواس بر وجه کمال و اصلا فتور و کلالی بآن روح مجسم راه نداشت
 شکستگی طبعش رشک نو بهار روضه رضوان و صیر خامه حقائق تصویرش رنگ
 کلفت از ضمیر مومنان می زدود و بسی رسائل نفسیه و هواشی شریفه از آثار
 و همین وقاد و طبع نقادش بر صفحه روزگار بیاوگار و خطب غزواتش بدعیش
 کحل احباب بصائر فصیحی بلاغت شعراست اشعار عربی آن مسیح آیت کسا و فلک
 کالای بازار چه بیع و حریری و رونق شکن بزمی و مغربی و در انشا و شعر فارسی
 شکر شکنان را صلامی احسان و نوال داده و از نوای کلاک طلویی مثال بسویع
 قدسی هر و شان در گنجینه معنی گشاده با آنکه در مراحل عشرتسین جهان بی تقار
 و انواع و انواع حیران بر دل خود پروان اصقاع گذارشت در وفات علامی فقیر
 مرثیه ایست که بیکر بعضی ابیات آن که درین هنگام خاطر فاتر بآن سماجت
 بنمایید با آنکه محل انقمارست صفویه رامی آراید و آن انیست مرثیه از دیده

خوشنویس
 حضرت

برامین ره خوانی بگر افتاد و تاج شرفه آتبارک منحل و مبر افتاد و تاج انجمن است
 ز مملو کیتی و انداخته اقبال که ای کمر افتاد و پشتر الفضلانی بر افاق برون
 زو و زمین ملک بسیر ملکوتش سفر افتاد و شمس اعراف دیده زنا سویت فریبست
 گر بود حجابی بر پیش پرده بر افتاد و ختم العلماء منحل تعلیم نور وید و دارائی دوش
 بجهان دگر افتاد و زمین اخطبایا لب اعجاز بیان بست و این منبر نیاید مر از
 نظر افتاد و از مرحله وادی امکان سفری شد و بر مصلح عالم قدس گز افتاد
 اوستا و بشر بست در مخزن حکمت و زمین غنیمت در اقلیم خرد و شور و شرف افتاد
 آن تیر تانده چو از دیده نهان شد و نور خرد از انفس و آفاق بر افتاد
 تا باد مراد نفسش بست در فیض و کشتی سلامت طلبان در خطر افتاد
 دیگر که تواند چمن آرائی دلش و نخل طلب اهل شهر افتاد و داعی
 عجیبی از بکر سوخته گل کرد و شور عجیبی دلشدگان را بر سفر افتاد و ناست که
 فرج بخش دل و روح روان بود و از گردش دوران بلب نوحه گرفتار افتاد
 روحش بروج ملکی بال کشا شد و با همش این تنگ فضا تنگ رفتار افتاد
 میخواست سپید صفت انوار مجرب و این قرعه بان زبده نوع بشر افتاد
 از حاضر تلخ جهان کام فرو شست و این طوطی اعجاز بیان در شکر افتاد
 شور عجیبی از جگر خاک بلند است و این واقعه صیب قیامت شرافت افتاد
 مرسته رفتی تو و آشفته دغمت دلا و خون با ده و غم نقل ریخت دل و
 افسوس که شانه نشسته ایوان سخن رفت و ویرانی نظم است که سلطان سخن رفت
 کو خضر و سکندر که بعد نوحه بگیرند و در خاک فرو چشمه حیوان سخن رفت

معنی شد و شیرازه جمعیت و لها: از سلسله زلف پریشان سخن رفت +
 از دست غمش صفحه اشعار حیا نیست + اشک جگر بی بسکه در گان سخن نیست +
 از رفتن خورشید جهانگیر مسیحا: نور از نفس حج ضمیران سخن رفت +
 شد تیرگی روز سخن بر همه روشن: کان شمع فروزان ز شبستان سخن رفت +
 رنگ از رخ گل رفته و بواز خم سنبل: آن حله طراز گل و ریحان سخن رفت +
 شادابی معنی ز سحاب قلش بود: از رفتن اوفیض گلستان سخن رفت +
 تا مکه شد خطه الفاظ و معانی: سلطان سخن شان سخن جان سخن رفت +
 شیون کده گردید گلستان هزاران: فراد که وستان زنستان سخن رفت +
 تا کاکس خرامنده اواز حرکت ماند: جنبش چو رگ سنگ ز شیران سخن رفت +
 درابر نهان تا شده آن نیرالم: نور از نظر اختر تابان سخن رفت +
 سربامه ده نکته فروشان جهان بود: اورفت ز عالم سر و سامان سخن رفت +
 انگشتری جم بکفت اهرمن افتاد: کان خاتم فرمان و سلیمان سخن رفت +
 در عرصه تازند چرا ماده شغالان: آن شیر تریان رستم وستان سخن رفت +
 گر زره کند شعبده بازی عجیب نیست: خورشید جهانگیر زمیدان سخن رفت +
 خرمه چرا بر گم خویش نلافد: آن در گرانمایه عمان سخن رفت +
 مرگشته میان لب و دل ماند سخنما: ناز و زکره آن خضر بیابان سخن رفت +
 الفاظ و معانی همه بودند عیالش: ای که چه حالت به تیمان سخن رفت +
 رفته ست ز بالین من خسته مسیحا: درد که سر درد شناسان سخن رفت +
 منته من مانده ام و ز پر و بال شکسته: چون غنچه بخون دل صد باره نشسته +

و تمام این مرتبه در دیوان اول این قدر شناسد و الا که شربت است و اگر آن نسخه
حاضر بودی از اخطاب جتنا ب نموده در بنیقام اثبات نموده و از خطیب
بلایه علامی و خطیب السیت که در جلوس شاه سلیمان و شاه سلطان حسین
انشاء فرموده و خطیب نکاح و غیر ذلک از منشآت عربی مراسلایست که از جاب
سلطین و در ما بشر فای که دوالی من نوشته و انچه خود بر پیشین العلماء اچا حسین
مرحوم و ابو الد میر و این خاکسار و بلا علی رضای تجلی و بجا اینوس الزمان
میزرا اشرف حکیم و بوزیر اعظم مزاحمدی و بچند بیک وزیر و غیر هم نگاشته
قانون کتابت و بلاغت بیادگار گذاشته و از زوایا این منشآت فارسی میا میر
که بر ترجمه کتاب مصایب النوح و بر مساله شریفه خود که در باب توحید انعام
قلبی فرموده و دیگر مکاتیب و مجموعه مدونه مندرجست و اشعار عربی و فارسی
ایشان باممات یکیز از کثری زیاد خواهد بود از انجمله اشعار عربی علامی چند شعر
در بنیقام ایراد نمایند و زرق الوری بنیم بالعدل تقصوم و ولس
معنی القلب مسموم و مساطح جمیع المال بکتها و تفقده ان کدر العیش مذموم
و لیس یرفع حفظ العیش من نصیب و فافتح یدیک قسط الید مجنون و
و الصبر علی العدم و الا یلاق منفیا و من اللوان فان الدل مسموم و
و المال عینا شخو و اخطب و به الدبام فان البحر محروم و
انوا الصنم لصدو الطعام حوی و لعافه من لیس فی المجد حرثوم و
اکل الحریس لذی العریین انتها من و حلوا منها لیدر القدر مسموم و
فالوعد کاذب فرم طول العمر می سخت و یفتح او نیمه بطن و حسا توم و

شهید الیاس را بنفک من ابره و عتبا الی کثیرات صبرها قوم
 قدرانت ترتیل منک ماعته کاست منها سدی الکافور سوم
 الی تم مهره ارز انسا جرت و فوق منها قوس الیوم
 والروح فیها کسود تقاومه بحسان من مال خطه ماطر سوم
 لاسب الفرس فیها قجبت بها فان ذلک لمن تیلوک محصوم
 ولیس بکاک الاما حضرت بها لانا کسرت قسرا لدهر کسوم
 مد الفری بکنوی قبلها معینة المدین مارو باله سار موسوم
 القصر الکوسس والضرا فی غیره وعن قریب اللد ید العیشین سوم
 وخطا رس صغار الدود بمره من الغایم الینجان معلوم
 مانکری ستر فی کاشمش نیکر ما عین اخفا فیش ان حستم یوم
 ری سوارق انکاری لفوق علی ادلکم ان مصریم لسا روموا
 وکاک نسخه اشغاری سیو علی سحر کم فان استخذتم فوجوا
 نفوج لفضة اربابها سمحت ریاض طلعتی لولا الدیر مرکوم
 دعوا اللجاج فان الشمس لامعة تحت السحاب وان داراه مرکوم
 وله رفیع الله درجته باطلقة طلعت فی مدح باک حکیت ومعنی لقد
 عجبت ببراک اسم رد انجی من عدک العطره افدیک نفسی من
 فارقت سلماک کیف اینجب وعین الرقت سا بهر کیف ارتحلت
 الم برصدک حالاک صافت بک الارض رضا بعد فترتها لا غر ولوقشت
 فی الملین ممساک ابکی دان شد حست الوجد ید کرلی اسعار لخط لقلت لیس

قباک بہ سهم اصحاب ولہ امنہ یدعی سلم بہ من العراق بعد الغلاب مزانک بہ
 فمن سجولی برباک العاس فی خلدی بہ کثمت جتناک لولاجہمی الحاکمی بہ
 بطلنک اری مالی من الدلف بہ مدل الهوی حکم بالمثل حاراک بہ ماترک
 قد حلت رکابہا بہ قطعت قلبی مہنا بین خیر طاک بہ زبقا سلمی لعین بہ
 ستفقاہ وقابلہا صبح من محیاک بہ و دروفات استا واجل آقا حسین موصوفہ
 فرمودہ صلا صبح القلب فی ظلمی والتماب بہ و سیونی لظقتہ من بیکاب بہ
 کیف لا والد ہور کسر عیننا بہ بانہ انب غت عہد النصالی بہ حب الدہر
 کل عیش رعید بہ قدر زفناہ فی بصار الشباب بہ فخر امان کل شرار طرہ بہ
 واخفی حکم فی احساب بہ بالعمیادی ایوۃ شرار بہ لکافیہ حیث ذاک الحشا
 فمصا بہ بحسین ضوعفت یوما بہ رفوعا لعیشتہ علی الاحساب بہ اسکنی تغلنی
 فدواب بہ ونفی عن الحفظ الی بہ و صنبی سمینبی ومعی بہ و ککالی بہ کال الحصاب
 عجیبہا للذول کیف تواری بہ سامح العلم فی الشعور النصاب بہ کال کالشمس
 روک ما صا بہ ولوارت بعد العطا بالحباب بہ فیستی الدیر تیرہ اوسفا بہ
 من علام الہدی لعذب عتاب بہ علم العلم غاب عینا نعینا بہ وفن العالم کاکد
 فی الداب بہ واز از بار اشعار فارسی علامی بامین چند بیت طراوت بخش
 بلع سخن سنجان میگردد اشعار بسر نتوان رساندن با حیات تن رہل بہ
 بچشم نقش پا در خواب نتوان دید منزل را بہ رہین ہمت خویشم کہ با عذر
 نہید گشتی بہ چور شمس شکل مشمار و زو سائل را بہ زبس فوق شہادت
 بود طوق گردن جانم بہ سرم گرداب کرد آب دم شمشیر قاتل را منہ شد گرم

جگر سوزیم آن رند شرابی به مستیش برین داشت که گردید کبابی و دیگر
 شمع نازد از دست تو بر سر گل داغی به روشن نشد از پر تو حسن تو چراغی به
 و دیگر ناک ز شور جنون رفت و میدماغم کرد به سیاهی از سر داغم رفت و
 و داغم کرد و له غم نیست اگر دل غم بیازند ارد به این بس که بمن عیش
 سرو کار ندارد و له ساقی بیار باده که کارم بکام شد به می در پیاله زیر که عیشم
 بدم شد و له تا که شاهین ز بانگ تیر از وی دو گوش به سخن خویش نه سنجید
 بسخندان مفروش و له از شرم گل روتیو چون رشت گویم به از دیده نگاهم
 عرق آلوده بر آمد مننه همین بس است که می بایدم جد از تو زیست به و گر حکایت
 شبهای استلا سپرس مننه قطع نفس خصم مقبر اخموشی است به گشتای به بندی
 لب و شمشیر و دوم باش مننه مرشک نیم شب چون گوهر مقصود میگرد و به
 با من امید من هم دانه بر خاک میزنم به مننه لبیم در معنی شعر خود پوشیده
 میدارم به چو زر داری که بر اهل طمع حالش نهان باشد مننه ز جانی خوشیستن
 برخیز و رنگین ساز مجلس را به که بنود لوح گویا بهتر از نقل مکان نقلی مننه گرفتار
 ترا چون جوهر شمشیر از خیرت به سخن از ناتوانی بر لب اظهار می پیچید به
 تو افندی و دشمن در عقب سر گشتگی دارد به ره پر خم عنان سیل بی زندهار
 می پیچید به نمیدانم رگ جان که شد پیوند باز نفس به که دل در سینه ام
 می پیچید و بسیار می پیچید به ز عذر کرده با معنی خجالت بیشتر دارم به بخود
 تسبیح من از شرم استغفار می پیچید و دیگر یک شب بکام شوق در
 آغوش خود ترا به میخواستم زد و در تماشای کتم نه شد به

استاد العلماء اسوة العرظام مولانا شاه محمد شیرازی علیه الرحمة والمنة
 متخلق باخلاق حمیده نبوی و متادب به آداب مرصیة قنصوی و از هدایت تمیز
 تا نهایت زندگانی که از عمر طبعی در گذشته بود روزگار خود را صرف خدمت علم
 دین و نشر معارف یقینیه و ادای عبادات و تکمیل مسویات با دراک صحبات
 بسیاری از عرفا و علما و اتقیا فایز گردیده بود از اثر قلم فیض شمیم افیاض
 محقق رسایل شریفه و شرح صحیفه و تحقیقات لطیفه بر صحیفه روزگار بیاوردگارست
 را قمر حروف در شیراز قدری از احادیث را در حضور سامی ایشان قرائت
 و تحقیق نموده و کتاب حکمت العین را با حواشی در خدمتش گذرانید و حاضر
 بود که آن نقاوه سعادتیندان بجهان جاودان ارتحال فرمود طوبی که در حسن آب
 گاهی طبع مستقیمش بانثا و شعر بابل و ابیات عزرا و رباعیات آشنا بذاق عرفا از
 نتائج افکار آن خیر سخن پرداز در میان تخلص آن عارف معارف عارفست از انجمله
 چند بیتي را طر از این دفتر میسر و اشعار ر قلم بر صفت ایجاد عالم تا مقدر شد
 تراول سر نوشت ما بی چون خط ساغر شد و تواند مفضل آرای جهان چون شمع گردید
 محمل آتش نشان و داغ بر سر را که افشرد و ز شوق منقلب پروانگی در بزم او
 هشت و طمیز نهایی ل در سینه من بال دیگر شد و نمیسوز و چراغ میچکس تا صبح
 حیرانم که چون داغ و لعل را بر شیب این دولت میسر شد و نشینم غنچه دل
 درین فصل خزان عمارت که بر من عیش از مجوری بمان مکر شد و له اسخانه تو
 چه دورست خانه که ندارم و چسان بگوی تو آیم بهانه که ندارم و له قانع زوینت
 بشنیدن نامشوم و هرگز شنیده که کند گوش کار چشم و له عاشق کجا و اینده است

سلامت از قلم
 غلامرضا
 و طراز
 میان و ظاهر
 یعنی نه نشین
 بجز از نظر
 و ادانست
 با وجود این
 خط را ساز
 پس بماند
 ماند است

در انتظار یک شمع تا صبح قیامت نرسید منتهی رو بپند آوردن روشندان
بیوجه نیست روزگار آئینه را محتاج خاکستر کند منتهی لب تشنه سبیل فرزندان
لعل یار سیراب از حقیق بکین نماند و بالیدن از ترقی بالقوه بزمانست

پرواز چشم بال پریدن نمیشود

الفاضل المحقق الحنفی الشیخ ابراهیم ابن الشیخ عبد الله الایدتی الجلیلی
عم عالمی مقدار این خاکسارست مظهر شوق انوار و تموید بتاییدات کردگار
و از نوادر روزگار بود و جامع علوم دینی و معارف یقینیه و حاوی کمالات صورتیه
و معنویه تمیز والد بزرگوار خودست متوطن بلده طلیعه لاهیجان و مرجع افاضل
گیلان صیت فضائل مناقبش با عالی و ادانی و اطراف و اکانات رسیده و نوبها
فیض سیدی و گل خلق محمدی از ریاض طبع فیاض و سیده فضائل حقیقیه
نفسیه را با محاسن ظاهریه جمع داشت حسن تقریر و تحریرش و پذیر و در شعر و
النش و لغز و معانی نظیر و جمیع خطوط را بغایت خوش و دلکش می نگاشت از
جمله مصنفات شریفه اش حاشیه الیست منسی برفع الحکاف بر کتاب مخلف
علامه جلی علیه الرحمته و حاشیه دیگر موسوم بکاشف الفواشی بر کشف کتاسوه
مبارکه انخفاقه رسیده و رساله دیگر در توضیح کتاب اقلیدس فقیر در سن ده سالگی
که در خدمت والد مرحوم از اصفهان بلاحیجان رسیده قریب بیک سال توقف
روداده شرف حضور آن علم بزرگوار دریافته با شماره والد علامه قدس التدریج
خلاصه الحساب را از خدمت ایشان استفاده نمود و تصانیع ادریح آل عبا
و مرثی نیکو در تحریرت سید الشهدا و اشعار و معانی ستوده از ماثر طبع و قلم ایشان

بسم الله الرحمن الرحیم

بسم الله الرحمن الرحیم

بر صفتی روزگار باقیمست در سال بگذارد و یکصد و نوزده هجرتی بعالم بقا انتقال فرمود
 و در لاجان مدفون گردید چون این خبر باصفهان رسید مرثیه دارد و خاطر فقیه شد
 بیکر چند بیت ازان مبادرت مینماید مرثیه این واقعه رنگ از رخ گلزار فروخت
 بلبل دل خون گشته ز مقدار فروخت * پیانه سرشار کشیدی تو و ما را به هوش
 از سر اسیر پیانه سرشار فروخت * پیوند نفس از لب اعجاز ترنم به گبستی
 شیرازه گلزار فروخت * چون گنج تن تابدل خاک و خشت شد * بام و در
 گنجینه اسرار فروخت * در ماتم تو ناصیه صبح کبودست * جبهه این آینه
 زنگار فروخت * بی باد بهار نفست گشت خزان دل * برگ و بر این باغ
 بیکبار فروخت * تا گلشن جان پرور عمر تو خزان شد * در پیرهن طاقست نا
 غار فروخت * بال و پر مرغان چمن گشت شکسته * زین طرفه خزان که بگذارد
 فروخت * امروز که از لطمه رخ صبح کبودست * در ماتم علامه صاحب شهودست
 از اشعار بلاغت آثار آن عالی مقدار چندیتی که اکنون بیادست ایرادی نماید
 اشعار شبی بر خیزد بر رویت در صدمه عاقلش * چو بال جبرئیل از یکدگر دست
 دعا بکشا منته بر افکن پرده از رخسار و کوه ساز و دعوی را * بهفتا دوسه ملت
 جلوه ده شمع تجلی را * منته با چراغ مه و خورشید چکارست مرا * نفس سوخته
 شمع شب تارست مرا * حیرتم بستم چو تصویر ره گفت و شنود * خاطر شاد
 که در بزم تو بارست مرا * من بامید و فانی تو بدام افتادم * ورنه با سلسله
 زلف چه کارست مرا * دیگر یقین دارم که یاقوت لبش آب صدف دارد *
 به لعل نازک او دیده ام تا جای دندان را منته اشکی که از دل تو نشوید غبار من *

خاکش بسیر اگر چه جگر گوشه دل است و لاله تا چند اضطراب کند دل بسینه ام *
 این مرغ را ازین نفس آزاد میکنم مننه میبانی بای خلقم در جوانی پیر کرد *
 غصه خوردنهام را از زندگانی پیر کرد *

الفاضل العارف مظهر العواطف شیخ جلیل القدر طایفانی قدس سره و
 از افاضل اصحاب ایمان و مستغرق بحر عرفان زلال النفس و آفاق و از ضیاف
 علیای باوج اطلاق رسیده بود درت چهل سالگی کم پیش در یک غرقه و شبار فوری
 بیک دولتمه حریفش اکتفا نموده کیفیت ریاضات و سلوک زندگانی آن زبده
 جادوانی استماع مقامی عظیم میخواهد علوم ظاهری و باطنی را جامع و نورشود از
 سیاهی اولامع بود گوشه غزلت در اصفهان اختیار و از آنجا بکار اعلی انتقال
 نموده خطوط را زیبامی نوشت و مجلدات بسیار کتب نافعه را بقلم مبارک خود
 کتابت فرموده و وقت بر طلبه نموده بود بقدم مصداق وقت و داد که با والد علامه
 اعلی الله مقامه داشت و در بدایات صبا قبول تربیت این بی سواد و بیستان
 استعداد فرمود و چنانچه بسیاری از مقدمات علمیه را تلقین ازان عارف
 زبانی یافته و پرتو التفات او بر مشاعر این قاصد یافته گاهی بانثا و اشعار زبان
 مقالش تریحان حال شدی این چند بیت از آنجمله است زیبا عیا است
 ایشوخ بیا درون درویش نشین * کان نکی بر جگر ریش نشین *
 و هر چه تو دامنم گلستان شده است * یکدم بکنار کشته خویش نشین *
 مننه از گفت و شنید خویش درم نشدی * شرمند ز روی اهل عالم نشدی *
 صدم رتبه پیش خورشیدی دانسته * یکبار چرا بسود آدم نشدی *

و که تا کی ز غمش چو شمع گریان باشم + در آتش عشق او فروزان باشم +
 تا چند در انتظار او آیم + سر تابستدم دیده حیران باشم +
 و له باده کشان شنبه و آینه ندانم + خرم جام شراب دل بی کینه ندانم +
 ایضا بگلشنی که مرا بخت ره نمانی کرد + نسیم هم نتواند که گشتی کرد +
 و له فیض نیکی بین که آفرشد چنان تربتم + ز استخوان شمی که در راه هم میداشتم +
 منته کویچه را دیده ام که میپرس + جاده را دیده ام که میپرس +
 گشت در جستجوی او چندان + اشک بر دودیده ام که میپرس +
 در سه کوی او به رسوائی + جامه چندان دیده ام که میپرس +
 بهین چشم کم که می بینی + آفت در چون تو دیده ام که میپرس +
 المولی الهام طهیر الانام رحمه الله علیه فاضل عالی مقام و ملک الکلام
 بود خلف فاضل مرحوم طاهر اقرشی است که از مشایخ علمای اوصاف است و خوا
 متداوله است بر کتب احادیث و اصول و فروع و غیر ذلک و تعدادم هزاران
 وحدت نعم و استقامت طبع و جامعیت فنون علمیّه و صاحب علم صاحب هندسه
 و هیات موصوف و بین الافاضل به تجربه معروف طبش محکم ناقص و کامل
 و نقاد و راجع و کاسد و قبول او را مسلم میداشتند و چون لطافت طبع
 و علوهیت و فضائل نفسانیّه اش پایه کمال داشت بهما شرت انبای عهد
 راضی نشده و از وسایل دنیوی معروض و با فاده معلوم هم چندان التفات نکرد
 گوشه منزل خمول را پسندیده میداشت بنا بر آن بین الجمهور آن معرفت و شهرت
 که فرومایه تران از منزلت او بوسیله خود نمائی و سعی و تلاش در حصول جاه و سعادت

معاش داشتند خدمتش را حاصل نگشت و به انس و الفتی که با والدین خاکسار
داشت پیوسته بمنزل ایشان رسیده ایام ولیایی بصحبت گذرانیدی و فقیر از
مستفیدان آن مجلس عالی بودی در شعر و الشنا و سخن سنجی یگانه و بظرت بلند
از نواد زمانه این بود چند بیت از واردات خاطر فیض مادر است روح الله
روحه و کثر فتوحه اشعاره ز خود میه فتم از دورت اگر نظاره میکردم بیابان
در بیابان خویش را آواره میکردم و دیگر کجی چون بخت سیه را همچو دانه لاله می شستم
گیر بیابان را بدست شوق چون گل پاره میکردم و تبرگان تا سحر که گوهر نایاب
می سافتم و ز اشک خود شمار ثابت و سیاره میکردم و دله دل افسوده را
بنگهای دریاب و تاکی از خرمی ای برق شتابان گذری و لب زخم گل
خیمانه آغوشش شود و تیغ برکت اگر از خاک شهیدان گذری و له گشتاخ
بگلشن نتوان دیده کشودن و در بوی گل و باد صبا بلکه تو باشی و له
هر سر و پتن آلوده زخم نگلیست و تا نصیب که شود و خنجر مرگان کس و
السید الجلیل قوام الدین محمد یوسف الحسینی القزوينی علیه الرحمة
احوال سلسله سادات سیلنی حسینی قزوین و اصحاب کمالی که در آن خانواده بودند
بر و افتخار سیر مخفی نخواهد بود با جمله مرزا قوام الدین مذکور سلاکه آن خاندان
و از مشاهیر افاضل زمان بود در علوم عربیت خلیل العصر و در فقه و حدیث
جلیل القدر و منشرح الصدر متحلی با جناس فضائل و نقاد و اقیامی کامل
بود پیوسته مجامع غریبا و ضعیفای هر دیار و گفت و دریا نوازش رشک ابر بهار
قلم از اوصاف کمالش بجزیر و انگسار اعتراف دارد و فقیه چندی در اصفهان

و باری در قزوین فیض جغتیش دریافته شعر عربی و فارسی بنیاید بنجیده
 میگفت متن کتاب لمعه و شقیقه را که در فقه مشهورست در کمال بلاغت
 منظوم نموده در تواریخ مهارت عجمی و هشت مکتوبی در مشتمل مقدس طوس
 از آن سید جلیل القدر باین احقر رسیده بود و در آن بعضی اشعار خود را نقلی
 فرموده چند بیت از آن که بخاطر فاتر مانده اثبات میشود ابیات شدت
 است که باز نمیخواند و گوئیم: دل را بشط باده دگر شست و شو کنیم: و اما ز کار ما
 و گیر بیان ز دوست زلفت: تا چند چاک سازم و تا کی رفو کنیم: دیگر زبان
 بطعن کسم و انگشود: یک خط غیب خویش اگر جستجو کنیم: یک قطره می بساغر
 دوران نموده است: خود را زانفعال بگرد سرخرو کنیم: و لکن تا چند به سیل
 بتوان روی خود فروخت: شمع که فروغی ندید چند آتوان سوخت منته
 هیچکس از کلفت ایام فارغ نباشد: هیچ روزی نیست کورا شام
 در دنبال نیست منته در دلم صد حرف و تقریرش نمیدانم که چیست:
 دیده ام خوابی و تعبیرش نمیدانم که چیست: که به تیرش میزنی گاه از آفتاب
 میکشی: عاشق بیچاره تقصیرش نمیدانم که چیست: منته بچه دل شاد شود
 و چه توان خرم بود: که شد بهر خبر تازه که در عالم بود:

المولی الادیب الفصیح محمد مسیح رحمة الله علیه از املی کاشانه کاشان
 و از تلامذه علامی آقا حسین خوانساری و بهر مهارت ایشان نیز ممتاز بود و معلوم
 متداوله مدارس و فارسی مضمار اشعار و دانش مهارت تمام و هشتاد و شش سالگی و شایستگی
 محفل آرای انجمن افاضل و مصاحب دانشوران کامل و صاحب شعر مخلص

ایشانست فقیر و مجلس والد علامه طالب شرافت ادراک صحبت آن صاحب کمال
 بسیار نموده پیغم قصیده لایحه طعنائی فرموده ابیات خوش دوران قصیده دارد
 و شعر فارسی بسیار گفته اشعار عالی رتبه در انبیا ان الطبع مستقیمش بر جفا روزگار
 بیاوگارست از ان جمله این چند بیت ثبت افتاد اشعار بلبل بگل نشان ده
 از رنگ و بوی تو به پروانه با چراغ کند جستجوی تو به تابا شدم بهانه از بهر بازگشت
 دل را بجا گذاشته رفتم ز کوی تو منته رفتم ز بزم و رنگ بخسار شکست به
 همچون حباب شیشه دل بی صدا شکست و له در بزم دوش یار مرانی نقاب
 سوخت به با زاین ستاره سوخته را آفتاب سوخت به و له از بسکه دلم در
 شوق تو نفس سوخت به از ناله من ز منم در کام حرس سوخت و له
 تا من بنای جور تو ویران نمی کنم به از گریه من دیده گریان نمی کنم به
 و له زبان داغ دلم را بر لب اظهار می آرد به رنگش برگ گل را بلبل از مضار
 می آرد و له یاد آن روز که دل در خم گیسوی تو بود به پنج و تاب رگ جانم
 شکن موی تو بود به و له ناله دامن بچراغ دل پر دانه زد به باو گذاشت
 چراغان کنم این صحراراهه چون شمع سوخت یکسر جانی که بود ارا به تا عقد
 خموشی از لب کشود ارا منته چون شیشه چند با شرم مست شراب غفلت به
 تا کی هو افزاید از بهر سجود ارا و له چون موج سرانجام در شوره زار عالم به کربود
 بهره نیست بخیر از نمود ارا به نهنگامیکه راقم حروف دارد کاشان بود
 میر عبدالحی کاشانی حکایت کرد که حضرت علامی اخوند میسهای فسانی قدس الله
 روحه دارو کاشان شده بود فصل تابستان بود و محرب در آن فصل در کاشان

بسیار در عوام اشتہار دارد که محقر شب کاشان دارد و غریب زانمی گزند بنا برین
 چون شب شود کسی که غریب باشد آواز بلند میگوید که من غریبم غریب
 و این سخن را بنزد افسون کرشمه و اندیشی من و جمعی از مردم کاشان که سبب
 کاشی هم از آنجمله بود در خدمت علامی بودیم چون وقت خواب رسید محقر
 علامی آواز بلند فرمود که من مسیحی فسانیم غریبم غریبم شب بیدارید موسی می کاشی غریب
 الفاضل الکامل کمال الدین حسینی الفسانی از افاضل شاگردان حضرت
 علامی مسیح الانام فسانی بود توفیق استفاده از بسیاری علماء اعلام دریافت
 بمساعدت الطواف الہی و کمال استفادہ ذاتی پر از فی مجدد و عملا و علی مرتبہ بنظم
 تقوی صاعد گشته کاشف معضلات احوال و حلال غم محض مسائل بود و در علم
 منقولہ تتبع کامل و در معقولات قطعی و انی حاصل نموده تا پایان عمر سعادت فرجام
 با فاضل و تخریر قواعد و مصنفات عالیہ استقامت نمیداد و از اثر قلم شکیبایم
 او کتاب شواہد است که بر مطول نوشته و در مقام خود مثل آن نسخه نزد منی نیافتہ
 و در اثبہ بر معالم اصول تخریر فرموده در سالہ شریفہ دیگر که در حل شبهات کاتبی فرمود
 نوشته را رقم معروف کتاب معنی الیسیب را با تفسیر صغیر عرۃ الاسلام شیخ ابوسلمہ
 طبریزی علیہ الرحمۃ و بعضی مقاصد دیگر در حضور بابہر الخورش قرأت و استفاده نمود
 تا آنکہ ہنگام محاصره اصفہان در سال یکہزار و یکصد و سی چہار بار اقرار و جواررت
 آفرید کار مقام اختیار فرمود چون از بدایت تحصیل پرورش یافته صاحب تربیت
 حضرت علامی علیہ الرحمۃ بود بغایت خوش تقریر و نیکو تخریر و در شعر و انشا
 انگشت ناوید بیضامی نمود تتبع قصیدہ خاقانی را کہ صدرش انیت مصرع

دل من پر تعلیم است و من طفل زبان دانش به خوش لبانان فرموده و جویبار
 اندیشه زنگ از دلهای سخن بجان زوده و اشعار متفرقه دیگر نیز دارد که معدود
 از آن درین صفحه می نگارداشعار خوش آن زمان که دلم کامیاب غزلت بود
 صهار عافیت از کند و حدت بود و له راستغا تغافل در شکارم کرد ازین بغافل
 که صید لاغر من در کین صیاد دارد و له کیش بسوز که عاشق شدن چش
 نیست به کسی که دل تو ظالم دهد سزاش نیست ایضا آب میگرد و دل و
 از سینه می آید برون به یار تا از خانه آینه می آید برون و له گرد و کلفت در دم
 از بس بخود پیچیده است به ناله ام چون گم باور سینه می آید برون و له زوستان
 گرامی جدا فکند مرا به زبوی فانی و دوران بیدار میسر به نه خون گدازشت بدل
 نی بیدره قطره اشک به زباده تنی شرکان اشکبار میسر به
 جامع الفضائل المزار علی بن علی علیه الرحمة و الثناء از امام علی علیه السلام
 و از مستفیدان رئیس العلما آقا حسین خوانساری بود بفضائل صوری و لغوی و ادبی
 نوین و قدیشت کشاف غوامض حقایق و سلیقه مستقیمش در هر فن باستقلال
 و باستحقاق فائق تعلیمات شریفه و فوائد ارجمند دارد و در شعر و انشا افاضت
 بنایت دقیقه سنج و نکته یاب بود هنگامیکه از اصفهان غرض کلبانکان داشت
 بمنزل والد علامه علی الله مقامه آمده روزی مقام نموده و دایع فرمود و در آن ایام
 فقیر را سعادت حضور ایشان حاصل آمد دیگر چند سال هم بصفای خاطر در کلبانکان
 زنگانی نموده در همان بلده بخت جاودان انتقال فرموده این چند بیت از
 نتایج طبع آن فاضل حمیده فصال است اشعار چون صبح در جوانی اگر میشدیم

مانند آفتاب جهانگیر میشدم * زمین پیش بود قابل پرواز شهرم * هم آشیان اگر
 به برتیر میشدم و له اگر چه بت صراف عمل بنیاب نقدی * زردی طفت میگیرد
 ز سرخ خجالت هم و له لب ز نظر آره من گشت دو عالم * از بس تماشای تو
 بالید نگاهم * بجز عکس توین بر تو دل غولش ندیدم * چند آنکه درین آئینه گردید
 نگاهم و له شب هجر تو در فانوس تن چون شمع کافوری * فرزندان استخوانم شد
 ز تاب گرفتی تنها *

السید العالم العامل ابن الفاضل السید رضی العالمی از افاضاد امجاد
 سید الفقهاء والمحدثین سید محمد مشهور است که صاحب کتاب مدارک شریع شریعت
 و آن افاضل عالی مقام صبیحه زاده شهید ثانی زنده جادوئی الشیخ زین الدین علی
 العالمیست قدس الله روحه باجماله مولد سید رضی و والدش در دار السلطنة
 اصغر آنجا بود که کتاب معلوم و یثیه و قسطنطین معارف یثینه در آن بلد فیض تو ان
 نموده از افاضل زمان بود معلوم عربیت و فقه و حدیث که میراث ایشانست
 و طبعش بانثا و شوق و علم تخلص آن نقاوه اکابرست پیوسته رقم مودت
 و اشتیاق این سراپا و فاق را به لوح خاطر عرفان و خاتمه نکاشتی و هرگز قدم از پیش
 و نه از ش این خاکسار نکشیدی و دوست از تسلیمه خاطر فاطر باز نداشتی تا آنکه لوای
 سفر عالم بقا برافراشت در صورت بی پایان و دایم خرمان بر دل دروندگان گذشت
 این چه چندیست از ایشانست اشعار اوقات صرف و دوستی عیب جو مکن *
 بازشت روی آئینه را رو برو مکن * پیرایه دریده چو گل نیست تن ست *
 ز نهار چاک سپینه خود را رو مکن * گم گشتگان بمنزل متهم و میسرند * از خدیش

تا برون نزدی جستجو کن ایضا کم نمیکرد و زور یا هر چه بر دار و سحاب چو چشم من
تا میتوانی گریه کن دریاست دل و له از دل روشن چو صبح آینه میخواستم
صاف اگر کرد و درت سینه میخواستم و له خود را بشمع و هر گل روی نیز خرم
ما بوالهوس چو بلبل و پروانه نیستم و له بخیه بر خرقة صد چاک هستی میزدم
گر دماغ بستان بند قیامیداشتم

الفاضل العصر المولی محمد علی السکاکی الشیرازی رحمه الله علیه

حادی بسیار از فنون علمیه و متعلی باوصاف شریفه و اخلاق فاضله بود در او اثر
تدریس دارالعلم شیراز بدقتش موقوف و مشغولی صافی و آراستگی و آندادی عجیب
داشت از شاگردان نمایان حضرت علامی مسیح الانام علیه الرحمة والرضوان
و ادراک صحبت بسیاری از علماء و موهبتان نموده بصیقل هدایت و فیض سعادت
زنگار کلفت از آینه دلها زدوده از سخن دل پذیر و حسن تقریرش فیض سخاوت
همیداد از تنمیه هر تنویرش دم جان بخش مسیحا پی تا آیین نیازمند درگاه
اکثر در شیراز بود پیوسته نهنگام سخراگاه به فیض بخشی منزل فقیر آندی و تا ارتفاع
نهار بصاحبیت گذرانیدی سعاد در فرقت او پیش احوال دلم به تا آنکه از
کمال سعادت که شامل حال فرخنده مال آن صاحب بدل بلند اقبال بود و در سید
افغان و آشوب شیراز در سال یک هزار و یکصد و سی و پنج بدست اشرار آن قسم
بر سگال در مراحل سیدین شریعت شهادت چشیده در خانه خویش مدفون گردید
اسکند الله فی جواره شمس آن بلوغ الکلام شکیب و خلعت محمد امین سکاکی
شیرازیست اشعار شریفه دارد از آن جمله این چند بیت است لفظی برافشانی

چو کاگل سنبیل از حبیب جدا افتد به بگردانی چو ز کس فتنه در میانها افتد به هوای
 تاج زر گردن کشان را پست میسازد به چو روشن گشت شمع نرم و یک شب
 ز پا افتد و له چو نور سایه میخوابد و لعل تا متصل باشد به سحرین در کنار او سر او
 در کنار من و که گریه بیاورم خسته نه موش تورسد به چقدر زنا که شد قد که بگوش تو
 رسد و له بار باب جهان کی میرسد فریاد میکنی به که مانند صد و نه دارند از در
 گوش سنگینی به و له ز عالم گرچه با صد و پنج تیرت رفته ام شادوم به که چون
 طادوس کردم ز اشیاں پر دانه زینتی و له دو عالم را جزای قاتل من ده خدای
 که پس باشد همین ذوق شهادت خونهای من به چو فکری نفعی اثبات است
 از مردن نمی ترسم به بقای من چو شمع کشته باشد در فضای من به که شستن از
 سرب و دهر و امن چیدنی دارد به ز آب نهفتند دریا ترنگ و دشت پای است
 و له بار من مصر و موافق جان به مانان لعل و سر بهیستی به خیال و چه هم با سر
 دلیل من عصای من به بزرگان را شکیب از عالم آگاهی نمیداشد به
 درین کسار با به گزینی چو صدای من به

المؤید بالفيض الرباني الميرزا محمد الميرزا علي عليه الرحمة فاضل
 و از قصصای شیرین زبان بود فکرتش صحیح و حدیثش صحیح و در علوم عقلی و نقلی
 بازم و قدرت شورش بیست قانع در هر قتی نکته طراز و در سرعت فهم
 و از حق تا شمار زود گذشت و به انوار و صفهان بیدار و نور تحصیل علم
 فرمود و به بزرگ کمال از تقیافت و در عظم بقدر زمان شد محبتی خالص
 و وادعی با فرط باطن فوره ناقص داشت بعد از تکمیل و فراغت از تحصیل

بهادران رفته با فاد و مشغول بودند تا در سائمه قتل عام که لشکر روم بران مرز بودیم
استیلا یافته در آخر عام هزار و یکصد و سی و شش به سعادت شهادت نماز
گشت این چند بیت از اشعار آن غریق رحمت پروردگار است اشعوار
کی بودی سبز و خدا از عذارش گل کند و گلشن عاشق نواز بهما بهارش گل کند
وله بی آبله ماند که پانی که درین راه از سر زرش خار جفاست گل دارد
وله زارهی میکم چون شمع روشن میگرداند بدست خویش بر میگردانم
خود را قهر و خمیازه کشیدیم بجای قهر می ویران شود آن شهر که دیرینه زار
فرد و دوری میان ما و تو صورت پذیر نیست به نقاشی هر دو فاخته همراه
بیکشده فرد و نیست ظالم را پس از ظالم چندان فرصتی به شمع با پروانه
در یک شب ز غفلت می رود و له برانید آنکه شاید یکدمت بنفسم بجواب
دوش تنهایی بعد افسانه ام در خواب کرد و له غم دوستان شش جان من
خوشحال او کاشنای ندارد فرد از طالع خم ابرو تو دل رفته ز کار
حل شد این نغمه دار ناخن تدبیر چکیده

و المناقب والمفاخر المیزان باقر طاب منواه بقاضی زاده عجبانی
معروف و بفضائل ظاهری و باطنی موصوف مولد و موطنش اصفهان از
اعیان زمان بود استفاده منقول از حضرت جمهد الزمان مولانا محمد باقر
خراسانی علیه الرحمة و منقول از سید الکامیر قوام قدس الله روحه نموده
بعضا جتو و برینه یا والد علامه رحمه الله و عطفی تمام بحال اقامه انجمن
و قرائت صناعت شعر از اکثر افاضل و دیگر

بیشتر دلی ملکش را در شکر ریزی قیمتی او فی او فرو بود در عشر سبعین از مراحل
 زندگانی این جهان فانی را بدو فرو نموده بخصایر قدس ارتحال فرمود این
 ابیات از آثار قلم آن سنجیده رقمست فرویات عینک در انتظار تو بادید
 یار شد چشم سفید گشته بر اوست چار شد و له مگذار بودم خموشی بدلم
 پیداست چو آینه ز دل راز نهادم با آنکه میان من و تو موسی نگنجد
 چون بهله نهیدست از ان موسی میانم آوار گیم منزل مقصود ندارد
 چون تیر هوایی بنظر نیست نشانم و له پسند ز دیدار تو محروم بماند از دید
 بر آید بصد امید نگاهم نور نظرم اشک جواله شد از پس برگرد سراپای
 تو گردید نگاهم و له روشنش میگردد و احوال دلم در پیش یار هر که چون پروانه
 یک شب میشود همان شمع بیت نه بستم هیچک از احتلاط و دوستان طرسم
 بزرگ رشته گلدسته پامال غمرازم و له ز عکس او گلی هر خطه در باغ نظر دارم
 گل افشان شعله از داغ سوخای بسردارم بچشم کم مبین اشک بخون غلطیده
 مارا که من از تخیل امید دو عالم این مگردارم و له جان در تنم بقبض نیست
 از نشاط گویا تو یاد این دل مجبور میکنی و له شکست شیشه یکدل چنانست
 که چندین کعبه ویران کرده باشی ز عشق آن روز لذت میتوان برد که داعی
 را نمکدان کرده باشی و له کوران پی مصلحت اندیش ز رفتم از کو تو هرگز قدمی
 بیش ز رفتم دوری نتواند بمیان پامی گذارد و له ای پادشاه این عالم
 العارف بالله المولی حبیب الله طاهر با اراده العارف بالله
 اصفهان در عقلیات مشهور زمان بود تا سنج افکار حکما را با خار و ساجی

تطبیق نموده و بمشرب و مسلک صوفیه انس و عادات گرفته شوی و باغش را
مرضی سوداوی علاوه شده چند از معاشرت و تدبیر باز نماند و بمباحثت مفیده
بجال خود آمده باز با فاده مشغول شد با فقیر انس تمام فرشت در آن بلده بجواب
رحمت الهی رسید این ابیات از آثار کلام گهر سلک اوست فر دیات
در آ و بر زم زندان تا به بنی عالم دیگر به بهشت دیگر و ابلیس و نگار آدمی دیگر
ما از خداوندی لطف تو همین بس که کز بندگی همچو منی عمارنداری و له
مسجد خراب کردم و میخانه ساختم تسبیح گسستم و پیانه ساختم و له بدل
زخم نمایان از تو دارم چه گشت لاله بر جان از تو دارم

الادیب المتعبد بآداب المبادی محمد المولی دوی از مشهور متقرب

رضوی در اصفهان مقام اختیار نموده روزگاری در از دران بلده بصفائی
وقت بمصاحبت اصدقا و با فاده معارف سپری ساخت و احوال از جمله اعظم
ارباب عظم بود و خصال حمیده اش بکمال و بغایت خوش صحبت و شیرین مقال
و بار اقم این مقال سالها انس و اتصال دشت در سال هزار یکصد سی و چهار
ازین و از بقیر ارباب عالم انوار پیوست اگر چه طبع بانشا و شعر گاه گاه میگفت
اما از بدایت حال باین شیوه میل و رغبت نموده و هر ضعیفی که در سخن برائی
دشت تدارک آن به سخن بسی و التذ انواران فرموده اینچند بیت از اشعار
اشعار در پیوسته درم دل در اضطراب آمد به بدیر حلقه زدم کعبه در جواب
آیا بگویم یا نه درم غزل عاشقانه دارم به عشقم آخر خراب
نشان کرده و درم و لاله نشان مرده گم کرده از منزل چه پیشتر

حاجت کشتی طوفانی از ساحل چه میپرسی و له در ترقی سفله را جز خود نمائی
کار نیست به ابر بر دریا کند غرض تجل در هوا و له منت ترقی احسان کم از
سلاست نیست به از خرابی نیست بهتر هیچ تمیزی مرا به

السید الامام سید قاسم الیزجری از سادات عالی درجات بزرگوار
که بلده ایست و کشتا قریب نهاده اند فقیه و بلده بخرم آباد رستان بود که آن
سید سعادت بهر از شهر خود که مسافت نیست فرسنگ است بخرم آباد رسیده از
صحبت او مستر تمام حاصل شده و با آنکه بخت و دوسال از عمر او گذشته بود
از موطن خود بجائی سفر کرده او را از اخلاص و دریافت تحصیل نزد فضائل آباء
حاجی عبد الغفور یزدجری نموده و حال آنکه او را فقیه دیده و بر تخته او فقه
گرویده سید مذکور را فائق بر استاد یافتند که فضل الله یثیمین بسیار
بی تکلف جوانی بود از نواد در جهان بآن لیاقت و استعداد او دانسته و مست
سلیقه وجودت ذهن و سرعیت فهم و حدیث شعور و استحضار معلوم شده و له
که دیده بود کمتر اتفاق افتاد است سه چهار ماه پیوسته حاضر و معاشه بود و بهر
و معاینات آشنا که باندک تامل گفتی و پسندیده گفتی باز بوطن خود و خود نموده
ده و دوازده سال قبل از وقت تحویر شنیده شد که بخت جاودان انتقال نمود
این ابیات از وی یاد است اشعار ای ز تو هر خط سودای دل شوریده را به
در تماشای تو هر ساعت فروغ دیده را به قدر ما را که نمیدانید یاران و دوست
فهم کس در نیاید نکته شنیده را به غم فیض تو ساقی حل نماید شکل ما را به
بیای پمانی و ریای آتش کن دل ما را و له بخم کار هر چون رنج گردان

دست و خنجر را به عبیر نشان نمود از شوخی آن زلفش اغنبر را
 القاضی الفاضل محمد الدین الیه فوفی و رفون بلده ایست از تواریخ
 شریفه قاضی محمد الدین مذکور از بنیادیت تحصیل مطالع علییه را نزد علما مشهور
 ملی نموده فقه و حدیث را از سید نعمت خاوری علییه الرحمة استفادة نموده
 به ترتیب کمال رسید و کمر با صدفه آن آرد و به صحبت علما و ارباب سبب منبر رسید
 در جمیع بابها یافت بسی نیکو خصال و ستوده افعال و لطیف طبع بود و رات
 بنیادیت ماهر و در شعر نیز سلیقه درست داشت اگر چه کم میگفت لیکن آنچه
 میگفت خالی از لطافت نبود و در تمام این فقه نیز تبحر و تلبیس بود و بعضی اسفا
 رفاقت نموده چند سال پیش از تحریر و فاقش مسعوده شد اسکنه القندی جواره
 مع الصدیقین این چند بیت از ادوات طبع اوست اشعار در ششم گشت
 رتبه دارا کمال با تو بر او بال گشت چو طائوس بال با تو و کمر بکار پرده پوشی
 نیستیم چاک گریبان را تو نمک با شرم چرا از بنجید این زخم نمایان را و که گریه
 فروش نهان ترا باید بنامه بر ریاست و نیست فانی با طغش از خاخار سوزنی
 و که تکیه بر دوستی اهل جهان توان کرد تا چه بستی نکستی بر شکم انسان را
 العالم المتبحر القاضی نظام الدین از خواستاری در خانه هان تحصیل
 علوم نموده بهو طرح خود بازگشت در اکی لرستان قتل کلمات اندر اطلاع یافته
 بنابر القاسم داشتیا و او پنجم آید که دارا الاماره آن ملک است توجه نمود
 قتل قشایه مراد از آن دیار طغش مروج شد به فضیلت و جودت
 طبع و قشایه مراد از آن دیار طغش مروج شد به فضیلت و جودت

از نوادر محمد بود چون را قلم این رقوم دارد آن مرز بوم گردید از حوادث و تعلیقات
روزگار بغایت افسرده دل و شوریده دماغ قاضی فرخنده خصال بدلی آسانی
میان بر لبست در اضحی بقصود نگشته هر روز حاضر شدی و اصول کافی و
حاشیه قدیم را شروع بقراءت نمود تا پایان ایام اقامت با فقیر آن مذاکره
در میان بود احوال از حیات و ممات او اطلاع نیست فکرش بشو آشنایان و
و این ابیات زاده طبع اوست نظم بشتن آشنایان و
می آید بهر دای آرزو از دل که صاحبخانه می آید و لاله غنای گشتگی موج
در کنار من است به ترکان که بدست من اختیار من است ز لاله تا درم شمر
چون خورشید فروزان دماغ است به دل گرمی که از آن آتش سوزان غمت
وله چه حاصل چون بکاک مصر قوطا قدر دان باشد به گرفتارم آنیکه حدیث است
ترا در کاروان باشد به

المولی صدر الدین ابجیلانی از بلده رشت است که ششگاه سال طبع
استقامت گیلان بود سالها در دربار سلطنت اصفهان با کتساب معلوم مشغول
و حاوی فروع و اصول گشته معاودت بگیلان نمود و سودائی خیالی بغایت تکلم
در فرائض بود و در اتم حروف و در سنه تسع و ثلثین و مائه بعد الهت که بگیلان رفته
غرم خراسان و رشت نوبت دیگر در بلده رشت با موالی ملاقات نموده و عرش
بهشت در سیده شیخ الاسلامی آن بلده بوی تعلق و رشت و در خلال فراغ از
مشاغل یا منتقام نظم عمت بیگداشت و اشعار خود را نزد این خاکسار آورده
میخواند و بر اصلاح آن میکوشید بنیاد تخلص اوست این چند بیت که بخاطر آن

ثبت نموده نظم و حد و وصل شعر را از تو باد و در چشم مرا راه تماشا بیدار
 اشتر و ششم و کلمه قطع و چویند زلزله ای تو حال است مرا که عمر باشد که باین سالک
 محرم شده ام و کلمه چنانچه هر دو در سینه با سر و دل نمیدانند و کمال دانج خورشید تری
 پشردن نمیدانند ریاضی ای مرد که در زره بچون نروسی از جاده حق بفرمان
 نروسی از نهنگ که همچو دانه های تسبیح از خلقت ذکر دوست بیرون نروسی
 فخره گمانیه

در ذکر شعرای معاصر و حید الزمان

هزار طالع هر خطبه الرحمن یکان روزگار و از غایت اشتیاقی نیاز از تعبیر بیست
 مودارن و مولدش دار اسلانت قزوین در بایست حال تحصیل مقدمات علمیه
 نموده بعضی سیاق و معاریست همهم فقرتی و دیوانی ترنجیب نموده سرآمد ادب است
 علم استیقا شد و در مهارت و اقتدار با نشا و حسن تحریر بی نظایر آفاق گشت
 صفای غزلش رونق شکن نفیسه زار با گوش و لعل و طوطی ملک شکوه گشت
 رنگ زوای آینه خاطر دانشوران زلال طبعش رشک افشای گوشه نشینم
 و رای عتده کشایش شکیخ غنچه و لمارا فروس نسیم در شعر طر تازه که شمار بعض
 نشان خیرین است رواج یافته و رونق بخشیده است او است در مقام نظم و اخموری
 داده و دیوانی که از شصت هزار بیت زیاده باشد بیا و کار گذارده تاریخی که
 در ضبط احوال و وقایع صغیره نوشته بر حسن تقریرش گواه و فصلی غنایست باین
 ثبت دفاتر و نیزه ای که الله و افواه است در بایست اشتغال با هر دیو و شی
 اعظم فزانتی پیوسته و خیل بعضی مهانت او شد و بقدر شناسی او و همه اش

پنداری گرفت و بعد از حیات آن در پیر روشن ضمیر با عماد الدوله خلیفه سلطنت
 توسل نمود از مقامیت ظهور کمالات و مهارت در معات استوار نظر عاقلان پادشاه
 عالیجاه عباس ثانی گشته بمنصب واقع نویسی مرتبه ترقی بها و اختصا حاصل یافت
 تا در زمان سلطان سلیمان الصفوی بحسب استعجال بوزارت اعظم رسید
 این شغل بسیار اشتغال داشت تا آنکه پس از انقضای بیست سال از سلطنت پادشاه
 سلطان حسین خود از منصب تکریم استعفی شده دست از مقام نویسی گشاید
 و در مدت اقامت با اینده مشغول نویسی از کتابها و فاضل آقاخان عالم و عارفان خود
 قوافل اوقات را صرف استفاده و افاده اشغال فیض اعیان داشت و انصاف
 آنست که در همین دولت صفویه من جمیع الوجوه با استعداد کمالات او کسی
 پای بلیان تمام و بیوی نگذاشته و بالارشد ملک سرفرو نیایوده اگر مذلت
 جاگیری و لوشت دنیا داری تشریف لیاقت و کمال او را شده حکمران اوده نمیشد
 بر آئینه در سلک افاضل ندارد نسک و در ذیل آن والا اگر این مایه شمار در شمار
 آندی فقیران و پیرانشور را چهار پنج نوبت بعد از استعفا از وزارت و در منزل
 والد مرحوم دیده ام عمرش قریب به صد سال رسید بعد از رحلت خود این
 ابیات از افکار آن سخن گزار عایا بقدر آمده نظم به جلالیت و در پی چشم
 سیاه تست و عالم تمام زیر نگین نگاه تست و یارب چه آفتی تو که مجنون
 بر در وصل بسوی لبی و چشمش بر آه تست ایضا بعد از خامم و
 در این برشته اندر آه حدیث از ششم و نیکو نوشته اند مرا و چو لاله روزگار
 نگارن بود که میافتم ازین چه سود که دریاغ گشته اند مرا و که تا خوالی از درون

حال درون تنگس را به مشرق میگرداند اوراق کتاب رنگ را زلفه شاق بر
 دیواره گنبد باز در دریا به شویم با شک و شرم خود از چهره گردا و لاله زهرم چو بار شد
 شعله ام خون دیده ریخت به گشتی گنبد که بجایه زخم زخم ریخت و لاله مظهر
 شویم از ارم غمیت جانرا به بر بال خود نهادیم بنیاد آشیان را و لاله زیارت
 کینه هرگز در دل یاران نمی ماند به بروی آب جای قطره باران نمی ماند به
 و لاله چنان که تنگس و آتش سوزان شود پیدا به دو عالم را اگر بر زمین
 جانان شود پیدا و لاله رده در خط مشکین نشانه شمشاد را به نیست حیات
 حکم و اصلاحی خط استاد را به چرخ را از آنگاه عافیت پیدا شویم به آشیان
 که زوم تصور خانه صیاد را و لاله آبی جلوه ده در دیده اش حیرانی مارا به گوش
 آشنای ناله پنهانی مارا به زبانه پیری بوسل او گرم لائق نیدانی به بخاک آشنای
 روی ده پیشانی مارا و لاله اگر عالم زخم خمار بر پا رفته نامردم به ولی در زیر
 پای من شکست این بیکند در دم و لاله چه خشم گشت شد چون زهر برب جان
 شیرینم به و لیکن چون بکام دشمنانم نیکشدا نیم ایضا افسوس می خورم
 زخم روزگار خویش به بر آسای دست نهادم مدار خویش و لاله خوردند
 باز با چشم از رشک مردانم به یا آنکه تو تیا کرد و در تو استخوانم و لاله هر چند که
 خود گم شده ام راه نمایم به در قافله عشق تو آواز ده ایم ایضا کنیدا نم چا
 آهونگاه من دیدار من به چو من هرگز نبودم در میان یارب چه دیدار این
 نه شمع هر زمان کردی غلط پروانه در محفل که سر افکنده بودم پیش و آتش
 میباید از من و لاله خوشحال جوانمردی که گیر و دهن من و لاله آتش زندگی

ای جان جهان + نزدیک بگردن شده ام دور از تو +
 پیشتر محمد امین ازل برادر مرحوم مرزا محمد است اگر چه در سال کمین برادر
 بود لیکن در فضائل خطش او فرود بر اکثر مستعدان و انبار روزگار تفوق داشت
 جودت طبع و استقامت سلیقه اش بکمال و در شاعری قدوه اشغال بود
 از قضا معلومست و تقوی هرگز به شغل دنیا آلوده نشد و با وجود بختیلاست
 سلسله عالیشان خود و من از معاشرت و شاکلت آنها که شایسته بود شرح
 گوشه نشینان معاش نمی و در نهایت و در ادب این داعی اهل شد و بسیار
 استخوان رسیده بود تا در سال هزار و یکصد و سی و پنج بملا اعلی التماس حبت
 اعلی التماس مقامه این در رغر از اشعار آن والا که هست نظم شریف از زبان
 شمع و روشن گشت بر من هم که یک شب احتمالاً طالع جان بگذارد و من هم
 و له از هر دردی که غم جاودان نشست + یکدم برای خاطر ما میتوان نشست +
 چون تیر پا بودی بیچارگی گذار + در خانه ناچینه توان چون کمان نشست
 و له غمش با هر که میگویم نزل میخانه میگرد و در سر هر از می پزند و این پمانه
 میگرد و در ازل الفت بدینا از برای آخرت دارم + که فطرت از روی گنج
 در میان میگرد و اینها آنچه دل در خم آنزلت گره گیر کشیده + توان گفت
 که دیوانه نه بخیر کشیده + که خراب هم کنی انی عشق چنان کن باری + که نیاید و گرم
 صفت قهر کشیده + دل اسیر گشتش از عدم آمد و بود + چون شکاری که بصوت
 بستر کشیده + شب که در بنم حدیث رنج گل رنگ تو بود + میتوانست
 کتاب از گل تصویر کشیده + دل ز چنگ مرده آن خال سپید فام گرفت +

دانه را مور بزروار دهن شیر کشیدند بود معلوم را آغاز که بی دریا نیت بود و در کجا
زود و امنست تا شیر کشیدند سر خط بند گیم داد و چون مجنونم کرد و باز در گوش مرا حلقه
زنجیر کشیدند هر شیطانی که دل از عشق جوانان اندوخت و انتقامش میزد
فلک سپهر کشیدند پیش تشریف رسائی که در دست ازل و خجالت از کوتاهی
قامت تقصیر کشیدند

میرزا ابراهیم برادر مرزا نجف خان صدر از اصفا و فاضل مشهور مرزا ابراهیم
همدانی که علامه زمان بود و از غایت شهرت بی نیاز از ذکر او صاف است
میرزا ابراهیم ثانی تحصیل معارف و تبحر در فقه و استدلال و توفیق است
مرزا امام زاده سید علی در ریاست آن بلده که از لواحق همدان است با و
مفوض بود طبع موزون داشت ایشان را در خدمت ابد مرحوم دیده ام
و در همان مجلس شعری چند از خود خواند این چند بیت از آن بیاوست
فدایم چه گزیدست ز دل سوزی افلاک مرا نه نگه گرم تو بود آتش از خاک مرا
وله در آتشی که بی تو دل داغدار سوختند میسوخت آتشیان که دل در گدا
سوختند هر یک در آتشی من و پروانه سوختیم و او را وصال شمع و
مرا بجز بار سوختند

میرزا اشرف خلف مرحوم مرزا عبد الحسین صبیح زاده سید الحکما امیر
محمد باقر الداد الحسینی قدس الله روحه بعلوم و نسب معروف و تفضل
نظامنامه موصوف بود روزگاری بغرت و احتشام در اصفهان گذرانید
و در سنه ثانی و ثلثین و مائت بعد الالف بروضات جنان انتقال نمود

این سید و الایبار هم دیدار گرامی در انتخاب نهفت علیها الرحمة والفضلان این چنین
 هست از آن نازک خیال است نظم هر که زیبایی جهان است زیبایی تست چنین
 هر جا که رود صحنه تماشایی تست و لکه آن رعنا بلبل صحرایین نیز گستاخ و شست
 غنچه و امید نا شکسته چندین رنگ و شست و لکه چون غنچه میبانت خبر از هیچ ندارد
 آورده عجب تست هستی میبانت و لکه شمع میدارد بشبها محنت پروانه را و غنچه
 عاشق را کسی داند که در غش بر دست و لکه احوال سال پیران بر سینه فی ندارد
 را می که غنچه و کم پیچیده و کوب باشد

شیراز ایوان احسن کشتا از سادات شیراز و بانو انجان و مساز بود در اوقات
 اقامت نقیض شیراز پیوسته معاشرت و انیس سالها شد که ازین گفته مرا بهالقیاس
 گزید این چند بیت از دیوانه نظم با چشم ناتوانی برده از پوشتم بزور کرده است
 آئینه رخساری که پوشتم بزور و در لباس زندگی راحت ندیدم که چیست
 این قبابی شک را عمر لیست می پوشتم بزور و لکه بغیر از نیکه صداع خوار و کبر کشیم
 دیگر زشتی صهبای عشق گفته چه دیدیم و گناه خج نبود و نیکه سر فراز گشتیم
 بقدر همتم این خانه پست بود خمیدم و لکه بستم دامن تو ام در کوی دلدار و گریه بخت
 رفتم ازین گلشن بگذارد و گریه و لکه میگیرم از خود و منما انتقام خویشین کرده ام
 وقت گریبان است و امنگیر را

هر از صغر فطرت مشهور می سید و الانرا و به فطرت اصلی از اهل استعداد
 بود اکتساب متداولات نموده در شاعری طبعش مستقیم و فکرش لطیف اقامت
 ابیات زیبا دارد و در عهد دولت او رنگ زیب بندگان و مخاطب بود و سنجان

و در شعر از فطرت موسوی تغیر نموده و با حصول بسی تو فنیق تو فنیق خود بموطن که
 مشتاق آن بود رفیقش نگشته ازین سرای غربت در کولت رجعت کرده چهریت
 حق پیوست فقیر اشعارش را دیده این چند بیت از انجمله است که در ده نفس
 طالب آمل در غزل میکند و از قصائد طالب عکس برگرفته و باری قوی و
 رسامینو اید فطرت بشوخی بسبکه الفت داده آن چشم جاوید کند شاطره سیل
 سرمه اش قمرگان آهورا بر و گردیده از شادی نگر دو مانع اشکم نه سازد
 جنبش گواره ساکن طفل بدخوار و که سدره عصیت باشد پریشانی مرا
 داشت عریانی نگر ز الوده دامانی مرا و که کشیدم محنت از جهان و دیدم
 سرگرمی بهم و وفا نگذاشت که گویش برانم ناتوانی بهم و که نگاه حسرتی
 امشب بمرگان آشنا کردم و رنگ خامه نقاش رنگین گریه با کردم و که
 از بس شمرده غم دیدار کاراست و هر روز در فراق تو روز شمار است
 ملا حاجی محمد کیلانی با کتساب علوم باصفهان آمد در سلک مستفیدان
 عالمیشان مولانای محمد باقر خراسانی علیه الرحمة مسلک و کمال مردمی فضائل
 حمیده آراسته از اخبار روزگار و در شاعری اقران و مشکل پسندان هر دیار بود
 مرحوم مرزا صایبامی گفته که اگر چه شعر کم دارد اما آنچه دارد منتخب است با والد علما
 علیه الرحمة صاحبی ویرینه دشت و اکثر در منزل ایشان می بود فقیر ادراک
 صحبت او در بدایات عمر بسیار نموده در عفت و سالکی از جهان گذران به عالم
 جاودان انتقال نمود از اشعار او ست فطرم دل روشن بتقریب موس
 عشق آشنا گردیده اگر خواهد که آب آتش شود اول هوا گردد و چندین کینه خویش

پیکان تیر دوست جاتم را به پس از مردن غبارم سنگ و سنگ آهن برآورد و
 طمع خواری قناعت سر بلندی باری آرد و بسیرگی تا توان بودن پیکس خراب گردد
 و له از گداز شمع باشد شعله را پانیدگی و میکند از پهلوی مظلوم ظالم زندگی
 نی بکار خویش آیم نی بکار دیگری و چون چراغ روز میسوزد و مرا این زندگی
 ما و تیری خانه زاده سر و دلجوی تو ایم و بدتی شد در گلو داریم طوق بندگی
 و له بر تربت شهید تو ای گاه از نیست و شتی که رشته اش رگ ابر به است
 و له چون شمع عمر با همه در تاب و تب گذشت و دستی بر سر من نهاده ایم و شب
 گذشت و من به چهره با سنگ کو میو میجویم و کارم و گداز شرم و خیار و آب
 گذشت و له با همه سنجیدگی بقدر و تقداریم و چون ترازوی دیار قضا
 بیکاریم ما و له رفت همچون تیر وازی رفت عقل و هوش ما و خشکست خالی
 چون کمان حلقه ماند آغوش ما و له گوشه بنشین و ترک عالم اسباب کن
 زیر سر بگذارد ستار و فراغت خواب کن و له پاس دلهای خراب و چشم
 اشک آلوده دار و گنج در ویرانه بایباید و گوهر در آب ایضا افسوس که
 مانند خارا کشت رنگین و آگاه نشد کس ز بهار و ز خزانم و در خانه خود چون
 قلم از دست تو اشتب و من یاد ندارم که چه آمد بزبانم و له صبحدم در پای
 خم آمد مرا دنیا بسنگ و در چنین روزی نیاید هیچکس را پاننگ و له اهل دل
 کی ز کی سلطنت و جاه رود و کیست که از سخت فردو آید و در چاه رود
 بسکه هر عضو شد از عضو دیگر شیرین تر و بنجیه چون مور بزخم ستمت راه رود
 هر حرم میر نجات اسم شریفش عبدالمعالی و از سادات کوه کیلونه فارغ

مرد وطن آن جامع المحاسن اصطفیایان و انجمن دوستانرا گل همیشه بهار و عالم از
 نمکست خلقتش گداز از کمال اشتهار و ظهور آثار از شرح احوال اطوار مستغنی است
 انیسوی بی سبیم و ندیمی عظیم النظم بود و در انشا ماهر و لغایت نیکو می نوشت و شش
 از جودت و لطافت و اسلوبش از غرابت افسانه روزگار است بشی در انجمن
 این خاکسار که آن سید سخن گزاهم از حضار بود و گوینده غزلی از گفتار او خواند
 و این پرده نیوش و بریده به این دو بیتی بگوش حاضران رساند و با عجبی مطرب
 غزلی سرود چون آبجیات از نادره سخن بی بدل میر خجالت و در شکوه سماع
 طرب افزا گفتیم قد افزل ربنا علینا برکات با آنکه عمرش از شتاب و ترقی شد
 طبع جوانش شگفته تر از گلزار و مطرب افزا تر از خنده بهار بود و این اقل الانام
 تمام و مناشرتی بر دهم داشت تا آنکه لثامی سفر آخرت بر افراشت و در خطبه
 علامی آقا حسین خوانساری بالین راحت گذاشت اللهم احشر مع اولیائه
 الا برادر الاطهار کلیاتش فریب بده هزار بیت بوده باشد نواب و حمید الزمان
 بران دیباچه شایسته رقی ساخته اینچند بیت که ذخیره خاطر بود از ان سلفینه است
 اشعار را مشپ که حسن آئینه اهل و دید بود و دل گاشن همیشه بهار امید بود و
 از گریه های مستقیم آفر کشود و دل سیلاب فضل خانه مارا کلبه بود و روزیکه خط
 بندگی از ناگرفت عشق و این لوح از نگارش هستی سفید بود و منش کن
 به پیری ز اخلاص کو دکان و این قوم را نجات بطلی هر چه بود و له سحر که
 از لطف دل آتش میجان میوخت و ز قصه الم شمع در زبان میوخت و
 نجات قصه باغ خلیل نو میشد و اگر دلش بن آتش میوخت سرگردان میوخت

ملک نزل
 قاتل نزل
 رقیه اش آنکه
 تحقیق نزل کن
 ای پروردگار
 من با برکت
 ملک تو اللهم
 احشر ان منی
 آنکه ای بار
 خدا یا برادر
 او را همراه
 او یابی پاک
 و پاک ۱۳

و لاله زگره میباید یار خود من دلش میفرم به چو شمع آتش از نور چشم خویش
 میفرم و لاله ای زده سالهاست که شمعش را تو ایتم به گر عاشقی امان به به
 بنده تو ایتم و لاله در باغ جلوه ده قدش شمع خرامش خویش به کنج و تاب جلوه کند
 سرفروزم خویش ایضا عاشکا که ترک عشق کنم از جنای تو به گزشت مرا که ملاکم
 برای تو ایضا آسوده جان شدم زدم و ایسین نجات به آخر کشیدم
 آن نفسی را که خواست دل و لاله خوشا شمع که شورش شعله باد تو میباید
 به جرم گریه اش تبخیر اورد تو میباید به بنویسد و خود باغ به شمع و عده فرمود
 مگر باغ بهشتی بهتر از یاد تو میباید و لاله شب از فغان همه خلق راز خواب
 برآرم به برای آنکه ترا هیچکس خواب نه بیند و لاله شد باعث غفلت مرا گاهی
 از آخر زشت به بدست خواب راحت از سایه دیوار تو ایضا کوه صحرایست
 از نامت به بسکه فریاد کرده ایم ترا به افتد را که یادمان کنی به افتد یاد
 کرده ایم ترا به من غلام کسی که گفت نجات به مای آزاده کرده ایم ترا
 و لاله بوی گل گفته ایم رنگ ترا به خلق عاشق و بان تنگ ترا به نیم ابروی
 تست مجاهد قبله و نیم رخ رنگ ترا به بسکه پرورده ام در آغوشش به
 رگ جان کرده ام خدنگ ترا و لاله جان مست شهادت ز حقایق کف پایست
 صبح گفتیم را شفق از رنگ خالیست ایضا در معوج شعله خیال لبها را به به
 این کافر محله در نار را به بین و لاله کیش سری بنجانه با یکسال به شش
 گویان بر فدا در دیوار را به بین و لاله بنده خدایم که جدا سانه می خیم به
 از دست کی مرا از لب شود دندان جدا شل جا به دست نشا است

کجائی می غم نمی آسوده ولی رفت ز صد ذوق الم نمی به محنت طلبان
 نمی کجائی بیاید به افتاده متاع الم بر سر نمی به سیراب شود کشت
 سن از تابش برقی به از من بغافل گذرا بر کرم نمی به خونا به دل اندک
 و خراج مره بسیار به پرورد سرم سید به این باوه کم نمی به باری عجیب می کشم
 از زندگی خویش به باز اگر ضرور است وجود تو و غم نمی به از شرم و آئینه
 بخود رام بخودی به هم برهم رقیبان شده می ستم نمی به لاله در کین لشکری
 از گریه دلداشته به خوش لوانی دگر از آه برافراشته به لاله خاکسری از خاک
 برون می آید به بسکه در هر قدری سوشته کاشته به سرمه کردند غزالان حرم
 خاکم را به میتوان یافت که با ما نظری داشته به گنبد سخت غلیمت
 چشم تو نجات به وسعت رحمت حق را توجه نداشت به
 شوکت بخارالی خال رخسار دیار خویش و در زمره یاران سعادت کیش
 بود بدایت احوالش را خود تقریری نمود که پدری داشت صرافت مراد بستان
 فرستاد و سواد می آموخت چون سن رشد و تکلیف رسید پدر رحلت نمود
 تا چار بر سر باز نشست و به معاشی حاصل بشید چون طبع سوزون
 بود و کلام مرزا صایب در آن دیار رواج یافته بالنس آن اشعار ذوقی حاصل
 میشد و مصرعی چند ناخواسته بر آید آن خویش میخواندم تا رک تکلیف خود میکرد
 از روی و سواد از یک تر و یک مکان سن به دیگر رسیده بسخن گفتن ایستادند و این
 پای بر لبها طمس نهاده از هم پاشیده مراد ز کوهش آنان سخنی از زبان بر آید بفر
 تا زبانه و ستم آنچه خواهند کرد و مراد دل بشوید و مانند می را حله فراد از بخار بر آمده

روی خراسان نهادم بجای چون وارد هرات گردیدم میرزا سعد الدین محمد را قدم زیر
 خراسان که از مستعدان و عالی همگان جهان بود بجانش اطلاع یافت
 نوازش و یاری نمود و گاهی مجلس خود او را بار میزد چون آنجناب شعر را بود
 مؤذنی طبع او ظاهر شد بیشتر مورد الطاف گذشته سالها در مشهد مقدس
 بان وزیر صافی ضمیر می بود و در صحبت او مستعدان خراسان عراق که در آن
 محفل فراهم بودند محاصره میهای احسان مشهدی و خطای نیشابوری تربیت
 و تعلیم یافته براه درسم مخموری آشنا و مبرگشته از آن اصف عهد خطاب
 شد و گشت یافته و پیرایه شهرت گرفت و در روز بروز از فیض تربیت شعرش
 رتبه طافت و سلاست یافته بر سنجیدگی و کمالش می افزود چون بغایت
 نازل دل و دارسته طبیعت بود از الفت اهل دول ملالت نموده مدعی خراسان
 سیارترین ساخته سر و پای برهنه از خراسان غرض عراق کرده باصفهان رسید
 در مقابله که منسوب بزرگوار شیخ بزرگوار شیخ علی بن سید بن ازهر اصفهانی
 قدس الله روحه الغریز در خارج حصار آن شهرست مکانی مانوس اختیار کرد
 ما وای خود ساخت چندی بصحبت بنگار و اما فصل آند بار و الفت بعض
 شعر از صحبت می نمود و اکثر اوقات ما بفرست در آن مقام میسر می بود در دفتر
 بر ریاضت و از و افروخته ترک معاشرت با خلق نمود و بسیار کلمه کرمی در دهان
 یکبار بلب نالی اکتفا و اظهار نمودی سخاقت بدن و گزارش تن از حد در گذشت
 بود و همان نکره که در خراسان پوشیده چنان دریافت شد که در مدت سی و چهار
 سال تبدیل نیافته بعد از رحلت از تن بر آورده کنن پوشانیدند و فقیر

در کودکی روزی ابراهیم که در مجلس والد مرحوم گردید و آن والا مقام او را
احترام نموده در پهلوی خود جای داد و مرا از کسوت و محالیت او تعجب آید و از یکی
محرمان پرسیدم او گفت شوکتا است در سال هزار و یکصد و هشتاد و هجری بمکه
و سال انتقال نمود و در همان خطبه منوره که سخنش بود و فزون شده بعد از
چند سال که عارف ربانی شیخ خلیل الله طایفانی روح الله روحه که احوالش
در فرقه اولی نسبت تحری یافته رحلت فرمود و متصل تربت ابد فزون گردید
و مکرر این فقیر از آن عارف ربانی ذکر احوال او شنید که بیافت تا تمام
یاد می نمود و روزی فرمود که چون شوکتا باین شهر آمد با ائمه گرفتار و سپس
شوکت و شبهات که در خاطرش بود آنها همه رفع شد و یونان مشهور و اشعارش
برالسنه جود و درست در مقام جمیع ائمه مارینا اید اشعار خراب است
را اید میشود مقصد پدید اینجا و سفید آب عروس بلام کن موسی سفید اینجا
متاع سه سه دار کاروان با سبکساران و جیس هم از دل خود ناله خواند کشید
اینجا و چوستان هر طرف دیوار این ویرانه می افتد و اگر روزی مصور صورت
تاکی کشید اینجا و له برتی زیبا وجود یونان را به باشد از یک نفوس
اهل حیات را و له ناز از خاک و در کشته مرگان ترا که کن از صبح بهار
شهادت ترا و دشت حسن نظر کن که جدا می بینیم و همچو مرگان ز رخت
سایه مرگان ترا و له پیاله نقش و گره ز رخ رنگ ترا به شراب روغن گل شد
چراغ رنگ ترا و له لطافت تو حجاب ست جلوه گاه ترا بود و حیرت هوا
پرده بارگاه ترا و له مسخر کرده اند اهل جنون اقلیم نامون و سواد چشم آه

هر دایمی ست بخون را و له غریق بحر وحدت جلوه کثرت نمی بیند به زیر آب
نشان دید موج آب دریا را و له بخاکم ای ها چشم طمع آهسته ترکشاید مباد از
با و مکران تو شمع استخوان سوزد و له در دیر فنا با خاک کیسان بود از پستی به
پی و اخل شدن چون شمع در دیدم قد خود را به

ملا سعید اشرف رحمة الله علیه خلف فاضل محقق مولانا محمد صالح
نازندیانی بهمنزاده قدوة الفقهاء والمحدثین مولانا محمد تقی مجلسی اصفهانی است
اکتساب علوم و کمالات نمود و در بدایت حال به شعر و شاعری رغبت نموده
طبعی رسا و سیلند به شعر آشنای داشت اشعار خوب و معنات مرغوب از آن منقوله
بیادگار است بهند افتاده در تنها بکام و ناکامی بسیر میرود و در آخر که عازم عود
بایران بود در راه هنگامه در سن سادس و عشر و ناکه بعد از آن داعی حق را بلیک
اجابت گفت را فم شتم بلاقات ایشان فیضیاب نشده این چند بیت از
اشعار املای ایشان است اشعار بهند تیره بختی رفتم از راه پریشانی *
تباریکی کشیدم خویش را از شرم عریانی و له از تفاغلهای بی پایان بگریاش
کنم به پابه بخت خود زخم چند آنکه بیدارش کنم و له بسیر کعبه و بیریم گاه
اینجا و گاه آنجا * که مطلب جستجوی اوست خواه اینجا و خواه آنجا *
اسیر محنتی گروم که هست از دلربایی با * صف مرگان به گردید طریقه
بویکلاه اینجا * بیزم باده نوشی و عده هم مشربی دارم * که خدایاک و است
بدتر از گناه اینجا * بعد صبرت ز کوشش پاکشتم لیکن ازین حیرت *
چو دوشم خاموش ست سرگردان نگاه اینجا * برای پرده پوشی کس

چه دست و پا زندا شرف بدیوانی که از اعضای خود باشد گواه اینجا وله
 جلوه نازش رسائی داد بیداد مرا که تکیهش و بالا کرد فریاد مرا که کی شود
 آزاد از زلف گره گیرش کسی که دانه زنجیر در دست صیاد مرا وله حرف و دوزخ
 چونی بزم شرابست اینجا که پاک ز آتش نبود عالم آبت اینجا که بگس برگ
 چمن عیش نشاط انگیزست عرق از هر چه بگیرند شرابست اینجا ایضا
 با خط ساغر زنگ از خون بظن دارد که گویا ز خشک سالی بعد از شط ندرد
 دیوان سر نوشتن چو نسیخه های اصلی که هر چند بد نوشتست آنا غلط ندارد
 وله ز گفت بسکه عالم خاطر مانوس را ماند که جلاجل بر دهن مطرب کعبه
 افسوس را ماند که نایم کبابس پیکت کام نظر حاصل که قبای نه نایست
 جامه فاقوس را ماند وله زبس از شور سرگردانیم جیب میگردد بهر آبی که
 افتد عکس من گرداب میگردد فرو میریزد از یاد تو هر ساعت خیال رنگم که
 کران روز سیاه من شب هتتاب میگردد به سبک چاره من کن که بچید شده
 و صدمه باین تکین تو تا آئی دل من آب میگردد بهار تازه روئی تو دارد
 آب و زنگ اشرف که ز فیض خمامه ات گشت سخن سیراب میگردد ایضا
 نریبائی رخسار ترا ماه ندارد که غوغای سواری ترا شاه ندارد که رفتم بسرایه
 دیوار قناعت که جایکه بهما قدر پرگاه ندارد که پایم بکوی نامه چون قافله مصر
 صحرائی جهان طالع ما چاه ندارد که در قافله راه فنا قوس عمرم که از هم سفران
 ماند مگر راه ندارد که از طره بنده پسران دکن اشرف که دارم شب تاری
 که سحرگاه ندارد وله یار در سینه نهان بود نمیدانستم که دل بسودش نگران بود

نمیدانستم تا سحر سیری قناب جالش بوم به جامه صبر گنان بودمیدانستم به
 قرب یکماه پیشانه اقامت کردم به اتفاقاً رمضان بود نمیدانستم به
 مرزا محسن تاشیر مولد و موطنش اصفهان و اجداد او از دار السلطنت تیریز
 اند صاحب ادب حمیده و اخلاق پسندیده بود نواب وحید الزمان در مقام
 تربیت او برآمده دفتر او ارجح عراق را با و مفوض داشته و بعد از آن بوزارت
 دارالعمارة نیز در رسید در علم سیاق و انتظام مهمام و دیوانی و حسن معاشرت با آنان
 بقیرینه و با این خاکسار حدیث ویرینه بود و در او اخذ دقتی و ست از جهات
 دنیا باز داشته بغیرت و احترام در اصفهان متکلف متزل خویش بود تا بچهار
 ملک عظام رحلت نمود و از هر نوع شعر بسیاری گفتی فکرش بدقتی سخن رسا
 و بلفظ و معنی بیشتر از بعض یاران اقران آشنا بود و در او اخراجان نزدیک رسید
 که شعرش مرتبه تمامی رسد و از فتور و قصور برآید لیکن فرصت نیافت این
 چند بیت از تنبج طبع آن مفعولست اشعار گریه اندنیکان نیم خود را به نیکان
 بسته ام به دریا خض آفرینش رشته گلدرسته ام ایضا گره بکار نه افتد
 کشاده رویان را به ندیده فقل کسی پرده بیابان را و له از بس گذشت عشق
 تن ناتوان مرا به شد صرف طفل اشک چو شیر استخوان مرا و له همچون کتاب
 پیوده گویا نمیشویم به تا بهمدی باز رسد و انمشویم ایضا بشکت چو دل
 چاره و تدبیر ندارد به چون رفته شود آئینه تعمیر ندارد و له در هر نظاره طلب
 عاشق روان داشت به هر عضو او عضو دیگر دلباترست و له دلم به انهم
 از چشم اشکبار افتد به چو تخته پاره که از بجزر کناره افتد و له هر بانه زمین آن

بت مجور گذشت و لکن الحمد که اینها با خوب گذشت و له دل آفرین شد
 از چشم خون پالایرون آمد و بجهاند که زاب این گهر در یارون آمد و له یارور
 عشق تو دارم سر داد و شدی و که در هم افشردی لیکاه نهی و هرگز از جسد
 پای و لم ریش نشد و میتوان بود ازین راه بعالم حسدی و له با بخت تیره
 پیشش دل یار کی کند و در شب کسی عیادت بیا که کی کند و له چند آنکه روزگار
 گره زد بکار من و گردید باز دانه دانی شکار من و خاکم باورفت در ارم شکافی
 شاید بجوی یار نشیند غبار من و له محبت کار خود را میکند و نسیان و که بخت نفعه
 فراداد و خواب شیرینی و له از بسکه گرم میگردد کاروان عمر و هر جا نشسته بر
 آتش نشسته ایم و له چشم جو رکاب در پیش بود و روزیکه سواری پیش بود و
 امر و نیت بیوفایش و با نادل هر بان کیش بود و
 شفیعای اثر شیرازی در نه ساگی بسبب عارضه با صره اش از علیه نور
 عاقل و عاری گشته با آن حال تحصیل بعضی مراتب عطیه نموده از شاه شیرازی
 عیادت و در اصفهان و فارس از معاشین را قهر حرف بود و از مشهور است
 که بر اتمی ثقیل و گران جان میباشد که او که بسک روح میباشد پیرانه بر در بلده
 لا ازین سرای دو در سفری گشت اللهم اغفر له و قصاید و غزلیات و قطعات
 مضامین خوب و بایسته مرغوب دارد این حدیث بیت اثبات یافت اشعار
 سپرس از دل من رفته شتایی را و شکستگی است و خاک نقد و میانی را و خموش
 باش چو زاهد کند در دست عشق و که حرف خویش جواب ست و ستانی را و
 ندم خویش زبان جمله خلق می بستند و تو هم همه که بود خود ستانی را و

و که توانی در دل من کرد و تخمین داغ حیران را به بعلم ریل بشماری اگر یک بیابان را
 ضرورت از پی تریاک خورون جرعه آبی به گوهر را میکنند کمی تلخ کامیدامی دور اند
 و له نگیرد بخت دانا و من صبح ترا غمت را به چو روز و شب حضور می نیست با هم
 عقل و دولت را و له بهر خضر تا بهیم رخ جانانه خود را به پر از آب بقایم خواستم بیانه
 خود را ایضا دادیم زلفش دل سپرد و وفا را به بستیم باین دشته گل رشته جان را
 دارند گمان خلق که ز رفعت بازوست به افزون نکند نقش طلائع و رکمان را به
 در راه تو کل چه کنی سنگ قناعت به جویند اثر نالبدان سنگ نشان را و له
 از عافیت رسید خلی مجو شکنا به ایمنی که شد بسنبله تحویل آفتاب و له
 بی نفس به آسوده بدینا نتوان شد به فریاد سنگ افدانه آرام شبان شد ایضا
 بچندین رنگ روید داغ حسرت از غبار من به گل جدا آرد و به سر زند خاک
 مزار من و له بهر محفل حدیث می پرستی در میان دارم به رنگ شمع هر آبی که
 خوردم بر زبان دارم ایضا فلک از رشک نگذارد بحال هم دو به هم را به بسنگ
 از یکدگر سازد جدا با هم تو ام را و له میکنند بیدار اشک از خواب غفلت دیده را
 آب بخشد سرفرازی رنگس خوابیده را به دوستان خلعت تجرید پوشاند خدا به
 شاه می بخشد بخاصان خلعت پوشیده را همه بکیش پوشندگان خود نمایی
 هست منظورم به کسی آگه نباشد چون گمان حلقه از روزم همه ندارند اهل و
 نوقی اگر باشند در از هم به چو موج بحر می آیند سرستان بشور از هم به بیفرم چهل
 هم پیوسته از راه سیه روزی به من میان بیوفا شب در میان بودیم دور از هم
 و له بهر یادم رسید یارب حریت فتنه پروازی به زند زخم و له را بخیم به ناری

منه پر روی که میگذشت اسپین آوازش به نباشد رسته جان قابل ایشیم سازش
 و له دلم گرفت ز زاده کجاست مینالی به فسرده است مرا طوفه خشک سرکائی
 و له صید جفش نشوم تا بود از خط ساده به وعده عاشقی من به بهار افتاده منته
 برای معنی رنگین طلب کن لفظ مانوسی به که در فمش نباشد حاجت فرسنگ و
 قاموسی منه ز بهر شکر تنهایی بدم آشنائی کن به در آورم الفت یاد ایام
 جدائی کن به سباد انیم جو منت پذیرد وستان کردی به خدا ناکرده هر جا احتیاج
 اقتدائی کن به بقدر در و مندی با تو باشد ربط شان چسبان به اگر او ز نداری
 خویشتن را مویالی کن به بهر کاری که رود او امتحان وستان کردی به اثر عیبت
 اگر گرفته باز آشنائی کن به

مخلصای کاشی نیز از محمد نام وشت مرد هموار نیکو خصال بود طبعی سخن آشنای
 در غیبت و میل مفرط بشعر وشت اشعار خوب دارد سلیقه اش را در شعر قصوری
 بنویسد لیکن چون از سرایه دانشوری عاریست و صنعت ایهام را بحد گرفته گاهی
 بلکه اکثر سخنانش با وجود تناسب الفاظ بیک و خام می افتد و اگر او را نسبت
 افاضل فاضل گستر و ملوک و دانشور فرار رسیدی و نفس او را کیفیت حاصل آمدی
 از فارسان و سیافان مضار سخن گسری گشتی بوسیله بعضی قصائدش اعتماد و له
 محمد مویالی شالو او را از کاشان به اصفهان طلب فرموده رعایت نمود در ستی
 در آن شهر بود و بار اقم حروف آشنا و انیس شد تا آنکه در مراحل سنین و دایع جهان
 بی بقا نموده در مقبره جامع عتق اصفهان مدفون گشت این چند بیت از
 دیوان اوست اشعار کرد اینجا دلم از طره جانانه جدا به دست مشاطه

الهی شود از شانه جدا به برق در جهان هوا داری فانوس افتد به تابکی شمع
 جدا سوزد و پروانه جدا و له امانت دارند توان گفت جایی عالم دون را به که یکجا
 خورد این صاحب دیانت مال قارون را را با عی نظر بنامه این خاکسار نیست
 ترا به و مانع خواندن خطبای نیست ترا به اگر وفا یقین سپرده ام صریح از من
 از نیکه عمر سنی اعتبار نیست ترا به و له عشر ششم از عمر سبک سیر بدر رفت
 بی صید چنین ناوکی از شصت بدر رفت و له بدسوزی منه ای نشین بر هم
 بدایع من به که باشند روز با پیانه و شبها چرخ من منه کجا آرام گیرد خاطر
 و حشمت قرین من به نشد این خاکدان جز گرد و کلفت و نشین من ایضا
 تبار سازند اگر با شیخ قسمت عفو و عفو من را به شود منون که شاید زانمیان
 چشمم بیارفتد منه باستانی نگر دم قطع راه زندگی مخلص به بسی اقدام و
 برخاستم از خواب و بیداری

بخششای کاشی نورالدین محمد ششم پادشاهان آرد به وسیله آشنای مرزا ابراهیم
 مستوفی الممالک و کمال التفات او اشتها ریافت و مستوفی مذکور تا بود در عیادت
 و حمایت به قصور راضی نشده در پرورش او مبالغه نمود صاحب منزل سامان شده
 سکنا اختیار کرد تا در عشر سبعین از مراحل زندگانی بمرض فاج در گذشت در آخر
 که بسبب آن عارضه لکنی فاحش دشت چند دفعه بار اقم طاقی شد در سخن
 از اقران و اشیاء خود کمی ندشت بلکه بطرز شاعری آشناتر بود این ابیات
 ازوست اشعار خدا یا تلکامیه های دنیا بس دل مارا به پس از مردن
 چشمم یار شیرین کن گل مارا به و رای کعبه و تخته ما و نیست عاشق را به

و در منزل را یکی کن تا بیا بی منزل بار اوله دل غلطیده در خونم شکست آرزو دارم
 باز نگاه طفلان میبرم این تخم رنگین را چه چو داغ دانه رویش از سیاهی برنی آید
 خجالت گزیند از چهره روی سخن چنین را اوله نقد و خفت کس تیر از و متاع حسن
 خود را بمر و ماه بسنجی که رنگ تست نه زنده از شکست دل نامش و ملول
 کین شیشه عمر است که مشتاق سنگ تست و له صمد حیات که خط از لب
 زود بر آمد از آتش جانسوز دلم و دوبر آمد چون شمع سحرگاه هنوزم نفسی
 هست به هر چند که از بهشتی من و دوبر آمد صمد خوارم میکشد تا ساقی از میخانه
 می آید و دلم خون میشود تا با ده در پیانه می آید به نجیب هشب مبارک با کون
 در سوختن جان را که آتش پاره می آید و مستانه می آید صمد به آینه می آید که می باشد
 که تا ز ما هتاب از هم به زتاب آفتاب عارضت ریزد نقاب از هم به تبار
 زلفت او شیرازه بندم و قریل را اگر صد یار یزد و جزو این کتاب از هم
 و له من نقد دل بدست تو جابل نمیدهم تا ضامنی بمن ندی دل نمیدهم
 عمر ابد لذت احسان نمیدهم تا جان بود جواب ایصال نمیدهم تا کشتی امید
 مرا نا خداست عشق به چون موج بوسه بر لب ساحل نمیدهم و له غفلت
 تا کشودم و دیده را تعبیر ماکروم رساندم تا بصر این شام را شبگیر ماکروم
 عجب دارم که ابر رحمت نمیدم نگار و نه که من عمری با سید که تم تقصیر ماکروم
 کجا بودی که امشب تا سحر در فکر گسیو میتند و دلم خواب پریشان دید و من
 تعبیر ماکروم و له گیرم بیار نامه نویسم برنده کیست به جز رنگ آفتاب بکوش
 برنده کیست نه ناله اند در دل و نه آه در جگر و دیگر مرانجا طیار آونده کیست

ملک
 بجز جواب
 سائل را
 عدم پاسخ

و لکه هر عاشقی که نوک غنایا میبکند و اول را امید می بیند و میکند و در بند آن نمیکند
 بشناسم یا و عاست و یادش بخیر و کفر را یاد میکند و لکه هر چشم که نوری ز حبیب
 داشته باشد و عیاست که بی زاریها داشته باشد و از اوج محالست
 فتنه ظاهر و دلست و تابال و پیر از دست و عا داشته باشد و سر زنده و کویتو
 محالست که بشنود و گیریم کسی فوت یا داشته باشد و شهرت نه کند و ستی که
 بی کف سائل و یکدست محالست صدا داشته باشد و خنجه که هم کین
 بود و ش با من و هم در یک با من ندیدیم نه جدا داشته باشد و لکه دارم تی بخلو
 دل سنگ آب کن و از عکس نوشتن آینه عالی جناب کن و بخانه سوز خود
 بت چندین هزار کس و آتش پرست و شعله آتش که باب کن و داغی
 بدست خود و عاشق تمام سوز و آتش بشاخ گل زن و بلبل که باب کن
 یک و عده نیاده را زود وصل کو و یک بوشه نداده بعد جاباب کن
 مست از می رقیب و زنگ از حبیب خواه و ساغر زخم گیر و مراد که باب کن
 میسر از بیع اصدشانی خلف نیز ظاهر نصیر آبادی از کودکی در حجر تربیت
 پیر و خنجر چون سر و پیر و فی علم گشته تا پایان زندگانی که از نهقا و در گذشته بود
 بهش با قوس و شاعری را پیشه خود ساخته در تاریخ گوئی و مهارت داشت
 تعاریف بسیار گفته یکی لطیف و بدیع است و در قصه ها و غزل نیز ابیات خوب
 شاه سلطان حسین صفوی او را خطاب ملک الشیر و ارتجاع اراضی نصیر آباد
 نوازش بود با فقیر و با قویم و شست و اینچنین است از دست اشعار که چوین و این
 عاشقی از عار خارا باش و گلین طراز ناله چو باد بهار باش و از چای

زینت دل آشفته ده بدیع چون شانه درکشایش زلف نگار باش و له
 من لب غلظم اگر آید کسی را پاپسنگ به جامم از گرش قدم جاخورد و دنیا بسنگ
 میسر احسن نخبور از اعیان کرمان و با کمال حدس شعور طبعی شگفته و شست
 در شعر ماهر و مضامین تازه در کلامش بسیارست شغوی و شست اکثر ابیاتی
 یکنیت و لطافت در علم سیاق شمره آفاق بود و در بیوزارت که جستان
 بقلبش مامور شده در انحصار و کسری و دیار باصفهان آمد و باین قاصد مامور بود
 سالهاست که ازین عالم بی ثبات رخت بر لبست قهر اندر جفته این ابیات
 از دست اشعار خارا این گلزار بودن گلستان سازد مرا به بازین عهد بود
 آسمان سازد مرا و له بکار خویش چون گرس همین نه حیرانم به از نیکه راست قلم
 دیده است و در انهم و له قدم شست اگر رنج نکر و دیگره خانه را آئینه بهر که
 صفا خواهد داد و له بر سر ایامی وجود خود خط باطل کش ۴۰ در ریاض زندگی چون
 سر و بی حاصل میباش ۴۰

لفظ علی بیگ شامی والدش اسمعیل بیگ نام داشت اصل از طایفه
 جکیس و در بسک غلامان آستان صفویه نسلک بود و در مدتی و تقوی و عبادت
 یگانه اشتباه و اقران و لفظ علی بیگ از پدر نیک اختر سعادتمند تر بود و با کتاس
 کمالاتی صورتی و خصال ستوده نشانی ممتاز و در چشم اعیان زمان چون مردم دیده
 با عجز بود با والد علامه نور احمد مرقد با خلاص آشنا و باین داعی قصد قصد
 سراپا و فایه نکته سنجی اشتها یافته خاطر بعضی نوخیزش درج لالی شاهوار و فحاش
 حقیقت مادرش مشاطه عرایس انکارست اتمه دارمی تمام بگفتن تاریخ و شست

و تواریخ شایسته بسیار دارد و در ترکی هم غزلهای خوب گفته مجموعه منظوماتش تخمیناً
 چهار هزار بیت باشد سال هزار و یکصد و بیست و هجری در اصفهان بحضرت جوادان
 رحلت نمود این ابیات از آن نجمه صفات است اشعار مردم فریب چشمه
 ای مردمان خدا را به در عین گوشه گیری از ناگرفت مار اوله بیکه بامه و وقت
 فوق و بالا است مرا به دل جدا دیده جدا بر سر سود است مرا به در ره عشق تو
 از بسکه قدم فرسودم به جوش تجال لب آبله پاست مرا الیضا سعادت سیر سبزه
 در نظر کرد که ورت را به بود از دو و شغل دیده روشن اهل دولت را و له رفتی و
 کشیدم ز تو در دیده نگاهی به چون تیر که دوزند ز ترکش سفری را و له بجد نشخود
 در زمانه دایم که است است دنیا بقدر نادانیت و له این عقده بکار دل ما
 از بهتر افتاد به آخر که ما گره رشته باشد منته گرفته تنگ گرفت چنان باین مرا
 که عار دارم اگر از کسی خبر گیرم الیضا دل و دین گشت ویران از نگاه خانه پرورش
 و و عالم را به هم زده چو مرگان چشم غارزش منته رخس از نور ایمان آفریدند به
 خطش از جبهه جهان آفریدند به عالم نام رعنائی علم شده چو آن سر و فرمان آفریدند به
 افراسیاب خان برادر رستم خان ایچی حاکم جام ریاضات و رزیده
 به شعور و حسن سلیقه معروف و کمالات صوریه موصوف بود به سخن شناسی
 و لطف طبیعت اشتها یافته اشعار لطیف عالی دارد و تهاست که در صفها
 رحلت کرد این چند بیت که روزی از و استماع نموده بخاطر مانده است آگاه شده
 اشعار خودم صد زخم اگر به دل تنائی دگر دارم به نیت غمزه اش امید چهر
 بیشتر دارم به و له گل افشان شعله آتش نقابی آرزو دارم به چو خورشید

قیامت آفتابی آرزو دارم به یک در دیده دیدن از تو راضی کی توانم شد
ز شمرگان تو در خم جیبی آرزو دارم به زسد لعل لبست شاید بدو تشنه کامیها
برنگ آتش با قوت آبی آرزو دارم به ز چشم شمع را چشم منم دارم در دل شبها
نگردد از خود داغ مرا از چشمه کوکها

عوض خان حاکم لار معدلت شعار و در کمال سفیدی و مروی و مروی
روزگار سپرد شاعر سخن پنج بود این ابیات از ویادست اشعار ز راه
جهان سوز بستم دهن را به چو خورشید در دل شکسته سنان را به سلیمانی من
همین بس که هرگز به بازار مروی نه بستم میانرا و له نک پرورده داغ جنونم
شور دارم به از ان کان راحت در جگر ناسور دارم و له و له را بس که
چین جبهه زاهد غمین دارد به نینخواهم به پیشم ای زلفی را که چین دارد به
وله شب که از جام تریفان دست من سرشار بود به دل زبون لب بر تو چشم
از اشک گوهر بار بود به

حکیم محمد نقی شیرازی از حذاق اطباء و هم میا بود از مستفیدان محبت
علامی مسیح الانام فسانی علیه الرحمة و در ایام اقامت این نیازمند در شیراز
همواره یار و لواز بود در شاعری و سخن فنی رسائی و با عرایس معنی آشنائی داشت
در شیراز بر حمت آلهی پوشت این ابیات از دست اشعار و دوش و بر زم تو
ذوق گریه ام بتیاب کرد به آنچه آتش میکند با شمع با من آب کرد به
خون دل از پرده های دیده ام گردید صاف به آتش حل کرده را چشم
شراب ناب کرد و له در باغ دهر گز مکافات آگهی به نشان نهال خلم

که افغان شود بلند و له سن از دایع محبت در کشت دریا کشتی مستقیم که جز این
گرفتن بر نیاید کاری از دستم

حکیم محمد رضا عرس پیر و جزوی در بلده خرم آباد با فقیر معاشرت بود از کونه
شاعران و در طبابت عداقت داشت عمرش از هفتاد سال گذشته بود که بطریق
رذیله شربت ناگزیر کلمات چشید این چند بیت از دست اشعار از خون باریده
آواز گلزنک است مینالم بهمن تا ناله لیل هم آهنگ است می نالم و له جلوه
در دل از ان قامت رعنا دارم به خبر تازه از ان عالم بالا دارم و له رگ جان
در تنم چون رشته تراب می پیچد نفس در سینه ام چون حلقه گرد آید پیچید
ممنه به کس دولت دنیا آیینی اثر نباشد بهر برچی رسد خورشید تا شیر در
بخشد و له فروغ بخت و طالع تاجه باشد طبع کامل را به که یک پر تو بود
شمع مزار و شمع محفل را

حکیم شاه معصوم لاری در خطه لارا از معاشران این خاکسار رسید
صافی طوبیت تقوی شعار و طبیب آن دیار بود و ذوق اشعار بسیار داشت
و در گفتن هم به کیفیت و اسلوب مستقیم ادبی نمود لیکن مشغله طبابت و در
مضرط بشکار او را از صید غزالان سخن باز داشته گاهی در عرصه های یکدست
از دست خیالش بصفه اظهار جلوه میگشت و بهمانیای بر حمت که در گاه اتصال
یافت خلعت حمیده خصالش شاه باقر که در طب ماهر و از سعادت مندان یادگار
اوست هنگام نگارش حافظه مساعدت نکرد که از افکار شاه معصوم چتری
بزبان قلم دهد تصدیقه در نبیبت گفته بود که مطلقش انبیت فرو بسکه در

عشق تو خورد از پنجه سختی فشار + استخوانم شد بزرگ شاخ آهوتا بدار +
 حاجی محمد صادق صامت اصفهانی طبع بلند و فکر رسا داشت
 شعرش یکدست و کلامش ریشت دیگرست فقیر دوسه نوبت او را در خدمت
 والد علامی طباطبائی دیده ام مجموعه اشعارش قریب سه هزار بیت بنظر
 آمده بود اکنون زیاده از پنجاه سال گذشته که رحلت نموده این یکدست و بیت
 ازو حالیا بخاطرست سه غزلی در دایره بال و پر شکن میخواستم + نیست علم
 جایی پروازی که من میخواستم + بعد مگرم نیست تاب بار منت از کس +
 آتش تن را ز خاکستر کشن میخواستم + و لهه خوبان همه در قتل مریخسته شیرک اند
 تا خون مرا زنگ بداران که باشد +

میر عبد الغنی تفرشی از احفاد فاضل مرحوم و از نواد دروگر بود و فقیر شریف
 و سخن شناسی او کسی ندیده ام در نوک و استقامت سلیقه بی نظیر و تحصیل مند او را
 علوم موده در جوانی و دایره دیر باسوتی نموده و باغ جدائی بر دل مستمند گذار داشت
 اگر فرصت بیافت یکی از افاضل اعلام میشد طبع مشکل پسندش بگفتن شعر
 کثر التفات می نمود این ابیات از افکار ابدکار اوست سه گل گل زیاده چون
 پر طاقوس گشته + آماده هزار دهن بوس گشته و لهه شد از رسوائی عاشق
 یکی صد شهرت حسنت + هنوز ای بی وفا قدر گرفتاران نمیدانی و لهه ز چشم
 سرخوشت ذوق نگاه غافل دارم + تغافل کردن ای ظالم حرامم
 دلی دارم رباعی عمری بره و فاشستیم عیث + دل جز تو بدگیری نه بستیم
 عیث + در کوی تو قدر هرگز بش از ما این همه استخوان شکستیم عیث +

مرزا مهدی عالی مشهوری شاعر سنجیده عالی سخن بود فقیر او را ندیده اما
 کلامش بر اقران او برگزیده ساکن مشهد مقدس بود تا پیرانه سال در همان
 مکان جنت شمال رحلت نمود شعر بسیاری گفته لیکن قلیلی برافزاه و هرست
 مجموع آن نزد خودش منضبط بود بعد از وفات آن نکته سنج بعضی یاران و
 نزدیکانش اخلاص الیکار او را در نهانخانه خشت مستور ساختند نسخه اشکارا
 نشده این یکدیگر بیت هنگام تحریر از وی یاد آورده است نیست ممکن که تواند
 دیگری بردارد و آنچه آنچنان که نظر انداخته ام و نیاز و لعل پر تو حسن تو گر جلوه کند
 در درگ سنگ به شعله طوز نماید منظر بزرگ سنگ به ریخت از بسکه گهر آبله
 از پای دلم به در ره عشق تو شد رشته گویهر گ سنگ به

میرزا ابوالمعالی مشهوری خلعت سید السادات میرزا ابومحرم و از روسا
 خدام عالی مقام روضه رضویه علی ساکنها اسلام و سید عالم عابد فرشته خصال بود
 در مدت سه سال شرف مجاورت آن آستان ملائک پاسبان که این فقیر را
 مرزوق شد آن سید والا قدر از معاشران و در مصافقت و موافقت قصود
 نداشت طبعش سخن را غیب و اشعار را پذیر و ارد شنیده شد که در آن ارض
 اقدس بجوار آلهی ارمید طوبی که حسن تاب این ابیات از آن والا تبار است
 اشعار زربس یا تو در دل نقش باشد چون نگین مارا به نیکو و بد بجز نام تو
 حرمی و نشین مارا به زوالت نیست جز تشویش خاطر حاصلی دیگر به بزرگی مایه
 طوفان بود و پیوسته در یار و لعل دارم ز خلوت دل پر درد و داغ خویش به
 آئینه خانه که به عالم بر است ایضا سفر کردن ما مصعای نداری و نه خود مختار

آواز پائی ندارد و ازین درو جانم رسیده است بربوب که بدیروئی هیچ آلی ندارد
 سید محمد القاسمی از سادات جابری و فضائل و کمالات باطنی و ظاهری
 معلی بود و با کعبه عباس آباد اصفهان و بار اقم این مقامه معاشرت و صدققتی
 بکمال داشت چون بصحبت میرزا صابا رسیده بود تشبیه تمام و احوال و اطوار
 یاران مرحوم منیوه و خط نسخ را بغایت خوب و نیکو می نوشت و یکتا بیت کلام الله
 موقوف بود و در شعر سلیقه اش مستقیم و اشعار عذب و سنجیده بسیار در آن موجود بود
 منظومه اش تخمیناً پنجاه بیت بنظر آمد در حالت که دولت اصفهان بهمان فانی
 پیرو و نموده به عالم تقی پیوست این چند بیت از دست اشعار فانی نیست
 جهانی از تو ای جهان جهان پیدا و جهان را جهانی را جان را پیدا شد نشان پیدا
 طایفه در سینه ام دل از خیال حلقه زلفش و چه کنجشکی که ماری گرد و شش
 از ایشان پیدا و له بقدری که نماز در باشد تخت نشینم و ز عویش بهر دوا
 بتوان کشید از راه کج مارا و بقصد گر رسد ساکب جهان در دست جو باشد
 کی از منزل رسیدن جاده از ره میگذر مارا و له وقت در دست غفلت از حلم
 فرو و احباب را و بالش پریش پروبالی همان خواب را و بی ریاضت مرگ را
 نتوان گوارا ساختن و بیخ تن در دیده شیرین میناید خواب را و له چون کنم
 با سر و نسبت قد و بلندی ترا و سر و بی حاصل کجا دار و بروی ترا و له داغ بول
 گریز قوت مدعا باشد ترا و به که بر جهان هست از یک آشنا باشد ترا و له پس از
 کلکل شکستن غنچه گشتی چون مرادیدی و تفاضل که رونت را غلبه بسیارست میدانم
 و له شوق در دهرش بیشتر و دل زیندناختن کیش کای زینت خویش اینست نگارین

در هر صومعه و در هر محفل خطبات از چند سید شریفین مقال میرسد علی امیری جابری است
از و نشان و نشان این را توان بود با استعداد و اشتیاق است سلیقه موصوف
در بصیرت نشود مشغوف بود در هر چهل سالگی بر جنت حق پیوست این چند بیت
از اشعار او است اشتیاق را آنچه آید از ضعیفان کی تواند آتویا: بر زمین برد
دارد ساینه رخ هوا: در جهان آسایشی گریست از رویشی است: خانه از
کوتاهی دیوار باشد خوش هوا و له معنی مردی جدا و قوت بازو جدا است: *
هر که شمشیر باشد صاحب شمشیر نیست منته ترک دنیا بود از لذت دنیا بهتر
هر که زن پیچ کم از لذت دامادی نیست ایضا با آنکه دو عالم همه آتش زده است
شمعی است جمال تو که پروانه ندارد *

میرزا سید رضا خاں خلیف میرزا شاه قلی از سادات حسینی اصفهانی
و آن سلسله رفیعہ بعزت و جلالت شان معروف و بقدم و زمان موصوفند
ساها می بسیار با مسود این اوراق شیرازه مودت و ذفاق مستحکم داشت
در حسن سلیقه و رنگینی صحبت بی نظیر و در سخن فنی و نکته سنجی مسلم هر صنف و کسب بود
گاهی بانثا و شعر رغبت نموده ابیات بلند از طبع شکل پسندش سامعه افروز
پیشد سید تخلص میکرد در سینه شگفت و نشین و ماته بعدالالت که انجام روزگار
آرام و انتظام بود و اصفهان بلار اعلیٰ طبع شد روح اندر روح الفریز این چند
مصرعه از ایشان بیادگار ثبت نمود اشعار داغ عشق تو فراموش نخواهد کرد
این چراغ نیست که خاموش نخواهد گردید و له در چون شمع اشک از دیده
نمناک میریزم: بدمان و گریبان بازنگ خاک میریزم رباعی در مدح غم تو

خارخاری دارم نه از داغ پینه لاله زاری دارم نه افسرده شد گشتش از غم
ای گیر بیا که باتو کاری دارم نه

میرزا ابوطالب حیات خلعت میرزا نصیر احمد خانی از پنجیدگان در انبار
روزگار بود بنایت صاحب همت و بلند فطرت و در علم و تقیفا مهارتش کمال
بهات دیوانی و خدمات سلطانی قیام و هشت در سال هزار و یکصد و سی
و پنج و دواغ جهان خانی نموده بسعادت جاودانی خائز گشت و در روزگار معاشرت
اشعار بسیار از ان سخن گذار استماع شده لیکن اکنون بنیر ازین یک بیت
ذخیره خاطر بنور فرو لب خواهمش نه گشت و دیم و از ان نشنودیم نه که مراد
دو جهان قابل اظهار نبود نه

میرزا بد علی سنخا ولد میرزا سعد الدین لاریست که سالها ضابطه مالیات بنما
فارس بعد از پدر میرزا بد علی جهان خدمت مامور گشته بسعادت موصوفه
و به لطیف طبیعت و شاعری معروف بود اگر چه در گویشی اقتداری نداشت لیکن
ابیات خوب دارد و طبعش شگفته و خیالش را اطراوتی در تها خود و پدر و سلسله
یا این خاکسار معاشر بودند و در آوان انقلاب اوضاع از روسا و ساهی تغایر
خائف شده ترک ضبط بنادر و ایالت لار نموده به بند افتاد و بعد از سالی چند
در دلی نقد حیات از کف داد و از دست انشعار و در شب بجز تو شرمند
احسانم کرد نه دیده از بس گهر اشک بدانا نم کرد نه سر گذشت شب بجز آن تو
گفتم باشم نه آنقدر سوخت که از گفته پشیمانم کرد نه خارخاری بدل از لاله و
گل بود مرا نه دل من خون شد و فراع ز گلتانم کرد نه شمه از گل و تیو پیل گفتم

آن تنک حوصله رسوای گلستانم کرده نه زلف او بود و شیا حاصل سر بایه عمر
 شانه آفریز کفم بر دوشیا نم کرده و که گردش چشم قومی در قبح هوش کند
 یاد اندام تو جان در تن آغوش کند
 میرزا نصیر خراسانی قصیده از پند تر شیر و در حکمت ماهر بود و فقیر و ضعیف
 دیده ام الطوار غریبه داشت با او تر شیر رفته در سن کولت رحلت نمود و اشعار
 خوب دارد و اما جمله این چند بیت است اشعار خرابات است هر شبیار دارد
 طبع مست اینجا درستی چشم دارد مومیایی از شکست اینجا و له و ندان طبع
 کند از ان روشده مارا دیدست ترش روی ارباب سخا را و له شدیم
 از خود نمی همچون غلاف تیغ از حیرت که آید روزی از شمیر او آبی بجا مارا
 شاکر اء طهرانی ساکن اصفهان و تفصیل علوم مشغول و در شعر قدم راسخ
 داشت اکثر اوقات معاشره اندیش این خاکسار بود مدتی است که بجا نم بهت
 از حال نمود این چند بیت از اشعار اوست اشعار رفیقان موافق را خرو
 نیست دور از هم بزرگ رشته های شمع میگیرند نور از هم هر انکو حیرت
 مژگان گیرالی بدل دارد نیز و پیکرش را بعد مرون خاک گور از هم بزرگ
 برگهای غنچه از باد فنا شاکر رفیقان را جدائی میشود آخر ضرر از هم و له دوش
 از هجوم شوق سرمست شور بود یادت بدل چو باد به بجا بود
 انداختی بدو چو تیر از بخت مرا پیوسته چون کمان همه کار تو زور بود و هر زخم
 کرد تشنه لب زخم دیگرم گویا که آب خنجر ناز تو شور بود و در پیش چشم من
 بدل یعنی نشست این شیوه از خندنگ تو بسیار و بود و شاکر

بنال که گوش که از صبح وصل یار ده مجرم ماندا که شبها سپور یار ده
 نورس و با وندی محمد حسین نام داشت خط مستقیم نیکو بنیاد شست
 هرگاه قلمش اندکی خفی بود به شاعری مشهور و عمری بآن پیشه میفرمود و از آنکه
 یکی نداشت لیکن بلاغت و خلاوت سخن نصیبی مست شکر و کبریا پس
 نیاید و هرگز غلی اخیر نخواهد در حضور نورس مذکور میر خجالت میگفت که خوشنویس
 این را شاعر میدانند و شعر این را خوشنویس در اصفهان تمام نمود و شاعری
 و خوشنویسی زندگانی سپری ساخت اشعار پنهان نمودم از خلق شود و گزیند
 هر جا نمیتوان کرد افشای را از خود را به بگذاشت روزگاری در خواب تیر و خنجر
 کردیم صفت غفلت عمر در از خود را به از بچ تاب چون نیست فیض کشایش کار
 بروم بگنبد دل روی نیاز خود را به در گاشتی که باشد غماز سپهری به پنهان نمیتواند
 چون غنچه را از خود را به نورس درین غری از تیره روزی بخت به یکست شب
 ندید در خواب مسکین نواز خود را به که نامدار و خدا از چشم به خاک حلقه ما را به
 که هر سو جلوه گر بنیم سپاه بجای ما را به زدی بستی شکستی سوختی از دمی افکندنی
 جوابت چیست فردای قیامت داد و خواهان را به

ز ایمی شوشتری به اصفهان آمده بود و باز بمنزل این داعی و دوستان
 یکدل آمد و باز بوطن رفته رحلت نمود بسیار آرمیده و شکفته و سبک روح بود
 بسخن انس و التیامی داشت و اشعارش یکدست بود و یک بیت از د
 بیادست بیست نیست عیب هیچ معشوقی ببا شوق آشکار به نال دنیا
 پیش چشم اهل دنیا پیر نیست

پیشتر از محمد تقی قهرمانی جهادانی تحصیل بعضی را تب علییه نموده و حساب نجوم
 و سیاق مهارت داشت و از مردم شناسان و انقیاسی زبان بود که گاهی در بیج
 فواید علمیه و نکات شریفه ترتیب داده که استقامت سلطه و ادب کوشش
 از آن موهبت است و در معاشرت این نکات را شاعر خوب انشا نموده بود
 نسبت سال شده باشد که بلکه باقی است این بیت از و خطاست
 هر ویلی بی بصیرت را نگردد خضر راه به کبر کی روشن شود گریخت آرد پست
 پیشتر از ششم از قهرمانی گوید او را مرزا ابوسعید او هم واقفان سیر و احوال او را
 اطلاع بر ما و است ماسله مرحوم سپیدنی از قهرمانی حاصل بود و نکات زیاد را
 مذکور از اصحاب نفوذ و شجاعت و شهادت و طبش بسبب قهرمانی است
 اگر فرصت ماست بیافیت در رجه عالی ارتقائی نمودن اخلاقی تمام باران
 این کلام داشت هنگامیکه در انصافان انیس بود و چنانکه ناظران را در جماعت
 خواستار تخلصی داشت فقیران سلا که اصحاب قلوب را دل گفت تا در سال
 هزار و یکصد و سی و چهار باقتضای غیرت و شجاعت فطری بالشکر عدوان
 عازم وقایع افغان شده در محاربه بدرجه شهادت رسید از افکار او است
 اشعار تقص در هم شکن تا خویش را در لامکان بنی به برادر و اتم خود
 بهائی بر فشان بنی ایضا شمیم چشم قربانی کجائی به شب و صلی است
 خیرانی کجائی به لباس مستقیم بارست بر تن به سبکساری عیرانی کجائی به
 در صبح سعادت بسته گردید به کشادچین پیشانی کجائی به خفاستیم از
 در دهر گشت به شراب بزم روحانی کجائی به

سپهر را از آتش میل ایجا سوله و شکستش اصحابان و از شایه پیر مردمان بود
 بطبعی دشت و تجارت در از میگذاشتند بار اتم حروف با خلاصه شش
 با سخن سرایان هم نواید و در سال هزار و یکصد و سی و دو سفر عالم بالا اختیار
 نمود این چند بیت از دست اشعار بالا نیز در ترقی دماغ ماه چون
 آفتاب در دماغ چرخ ماه خونی که یار در دل ایام کرده بود و آورد روزگار
 بر دهن از دماغ ماه حق پاکار است که از است پشیم خود را که تو گم جو گنج
 سرانجام و که کاری هر چه نیاید پیر دماغ کردن این کافیه گنج
 از مهر دماغ کردن و که دو ششم بیار جرات عرض نیاز بود و چون عرض شد
 و بانم در از بود و که از دولت سپهر قارون گذشته ایم و از بس بجای ای با
 خاک مال داد و که امروز از آفتابم بر تو بچهل افتاده آتش بپنجه دماغ
 از شیشه دل افتاده

سپهر را با قهر خضوری نمی در جوانی با صفا همان آمده ساکن شد و تبصیر علم
 و نامی بیوخت آخر روزی طبع در سلک شعرا افتاده اوقات بهمان
 مسرت نموده بهجت همان فرقه شوق بود تا بشاعری معروف و گشت
 باز بولون رفت در آن خاک پاک در فزون شد و موت تمام بار اتم این کلام
 در شست و بشوید که سر شست و خوشی اخلاق بود این چند بیت از دست
 اشعار سپهر بر جاده مراد و طلب را بهشتی است و هر چند نشان دستدی
 آفرین است و که ساقی گدازش آید و در دو سال را که گذار به پیشگاه
 از آنکه به یاد دارد و که در دست خود به سر دست احسان کردن و نه شد

خبر خوشی است برادران با هم میمانند

میرزا محمد علی قلی از طایفه سواران قزوین سواد و لوح و خط و حساب و دران
 بلد و ارباب و دیر و ام و در این شهر قزوین قزوینی برای کاری آورد و از آن قزوینی که
 شاعران شهر سواد و دیر و ام و در این شهر قزوین قزوینی برای کاری آورد و از آن قزوینی که
 چون نسخ عسکری نوشت یافت این رباعی از وی یاد دست بر باغی که بستان
 غریب و غریب از آن که چون و از غریبش محمد اصرارند و زایشان باشد غریب
 اسلام قوی و در تقویت دین بی حد و از آن

میرزا محمد علی قلی از طایفه سواران قزوین سواد و لوح و خط و حساب و دران
 در اصفهان بهوس گویا گری افتاده سراید و در اصفهان بهوس گویا گری افتاده سراید و در اصفهان
 از آن که نو و مرادی و غیر و خشت لیک این ابیات خوش عیار دارد از آن که
 این مندر بیت است اشعار بر و حدت و جود و کثرت نشانه است و علم
 برای ذات تو تو حید خانه است و هر قطره را از فیض تو بجز بیت و کسایت
 هر دایره ز نفس تو صاحب خزان است و روزی رسان دایره و غریب آسمان
 هر قطره که حساب چک آب و دانه است و له و دید چون زخار و دانه و مراد
 گفت و اینکه میگویند بیارست صحت و شکت و منته به پیشش فرنگی
 نباشد و بزرگان دلارام جنگی نباشد و مکانی بیاست به از دل اندازم
 اگر عیب اینخانه تنگی نباشد

عبد المولی اصفهانی از دوستان و معاشران ویرینه این خاکسار و قدو
 مستقران روزگار بود به عیب و منیر میرسد و منیر میرسد بقدر فرست

شخصیتی کرده و خلعت و توکای عالی داشت روزگاری به صفا و خوشدلی گذرانید
 و ایام آشوب هم از اصفهان بجای ترفوت و از حالت خویش برگشت چون
 با سادات آنجا که موندنی است خارج آن شهر نیست داشت و از کاران صفا
 می بود و خالص و شکسته را خوب می نوشت و شعر را بهلا دوست داشت و شکستگی می گفت
 کس بهال بود و فرازش با عتدال جوانی چند سال قبل از تحریر تعلقاتش می شد
 اللهم ارحمه و احشره مع اولیایک این چند بیت از اشعار اوست اشعار
 چنین که تکیه بر ستار یار دارد و گل به در که با سر و برگ بهار دارد و گل و له غنچین
 غرور آید شایسته هم در رسم نیست الفت شاه و گدا بهم یاد در حرم فضل
 و لها شمرده نه آهسته باش تا کنونی شیشه با هم و له تکی برای گوی که بکار خواند
 کسی به خرج پرو داخل کم چون کند کسی به وزیر آسان بود و اسودگی و سال
 خود را بگذرد و بیرون کند کسی و له صفای ساعدش با صبح عشق شیرین بهلول
 سسی بالایی من در گشتن دارد قیامت را و له چه منت تا که بگردان کنداری
 می پرستان راه اگر ای باغبان یاری زودش تا که بر داری
 ملا محمد فیضیه فیضیه سهری اصفهانی بهر ذکر قرین است در دو فرستاده
 اصفهان و فاینده فیضیه خدمت بسیار از اعیان و افکیای و شعرای
 آن بلده روح پرور را در یافته مردم مرا صایا خطاب فاینده با و عطا فرمود
 از کندی شاعران و بلند پروازان و به سخن خویش نهایت نازان بود و در مباحثی
 در سه نشینی اختیار و قلیل تحصیل نموده در علم ریاست و اصول لایب نمایی از بطی
 بنو و سالها با این خیر خواه اصدا قاریق هدایت و طریق موافقت می نمود

در سال هزار و یکصد و سی و چهار در عمر نو و سالگی ارتحال نمود در اطوار و گفتار عجوبه
وقت و نادره روزگار بود و در محفل آراکی و معرکه سازی و قصه پردازی شبیه
و انباز داشت در سخن شناسی هم بر اهل زمان مقدم و نسبت افسرده نفسان
زنده دم بود قلم به دست رقم در چهره کشائی و تقالیش ایتقدر باز میاید که اگر چه
با اصطلاح عامه کلامش شتر گریه می نمود و راه ابتذال می پیود اما از اکثر اشعار
و اشباه شعرش بر دلق تر و اسلوبش بطریق تر و اتفاق لغزش بیشتر بود
ابیات سنجیده غزل بسیار دارد و نو و ساله زندگانی را در سخنوری باخته و درین راه
نفس گداخته شکرستان مصر در بزم میانش روشنائی و سواد شکرستان نظمش
رشک صفایان در دلکشائی اینچنین بیت از مادر طبع آن مجاور کوی آشنائیت
اشعار باغ و بهار بتو نیاید بکار من * شد بیشتر ز دیدن گل خار خار من *
مشاطه سر من همیشه آن چشم مست را * تا بیشتر سیاه کند روزگار من *
عمرم بمر رسید و بسویم گذر نکرد * شد موسم خزان و نیاید بهار من و له
نیسیری نمیجویی نیگییری سراغ من * چرا می دین من ایمان من چشم و چراغ من
فکر کن از شکاف سینه تا داغ دلم بپنی * توان از رخنه دیوار کردن سیر
باغ من و له شور بلبل میدیدم که مستی پیشه کن * عکس گل در آب میگوید
که می در شیشه کن منم بی تو نظاره گل بیشترم میسوزد * لاله می بینم و گل گل
جگر من میسوزد و له کشم چو آه دمی آن بلای جان پدیدست * شود چو دود
بلند آتش نهان پیداست منم که شب دوش بطول از غم آغوش گذشت
لیک زلف میبش آمد و از دوش گذشت * نه همین شمع بس که کف خاست

شب هم از نامم پروانه سید پوش گذشت و له مردم خدنگی از دل افکار میکشتم
گو یا نفس ز سینده من هزار میکشتم : اوقات عمر بسبکه بغفلت گذشته است
شرمندگی ز صورت دیوار میکشتم : وله قماش برگ گل و آن عذرا لعل کیمیت
ز هر چه جلوه کند حسن را مال کیمیت : بساط عیش چو بریده میشود آخر
به پیش جام زروکاسه سفال کیمیت وله چنان رنجور دارد ماه نور اطلاق آید
که در یک ماه میگردوز بهلولی به بهلولی : که دور آرد رموی که در شوق
قلعه باشد نه نمی باید که گنجد در میان دوستان رموی وله گذارد ماه را آخر
تنهای ضیا کردن : به پیش چون خودی سخت دست عرض مدعا کردن :
اگر دانه که بر چین میشود بروی موج او : مراقطع نظرمی باید از آب بقا
کردن وله نگردم عشق بازی تا ندیدم ماه رشادش : دل مشکل نیست
این که می بینی گرفتارش : نیشخام بروی بستر او گل از ان ترسم که سازد
گرفتارش رنگ کلی از خواب بیدارش ایضا عاشق اگر بنده شوم کی شکوه
از یارش کند : پایل نمیبخند ز گل هر چند آزارش کند : از خاک پرورد اگر
راز خدایش جاوده راه گردان کشد کجاست درمی تاسیر ز قمارش کند : عرفی
که کیا بداند لبش کسب حلاوت میکند : قند نکیر میشود هرگاه که آتش کند منه
خلایق که گویند رو کرد قبول فرمود : در کعبه صائب کند و مردم رو کرده با : سفلیات
تا وقت شرور و تنهار : پشت تو دار اندر نه ناخن انگشت پا : فدا نقش نادیده
وجهل و دشمن که باید بود : داشت از پر هار رنگ غنچه شب در طلا و مهره ام
چون منت از سالاری کس کشتم : پاهیم اگر ز پیش رو و باز پس کشتم :

ملا تقی اعظمی مازندرانی ساکن قطن و شاعر پاکیزه سخن بود و قریب به سیصد
 چند و فیه مرسلاتش با صد و ده نخل میرسد تا در سال یک هزار و یکصد و بیست و
 هجری در بلده یار فروش مازندران رحلت کرد از اشعار او است این شعر
 تا قامت روحناسی تو در جلوه گزینی شد به نقش قدمت دهم ره کبک درستی شد
 ما تو تن چون گاه کجا وستم عشق که کوه از غم این بار کشیدن کمری شدند
 و که اختران در طلبت عاجز و حیرانی چند آسمانها بر پشت آبله پایانی چند
 گل که پیمان شکنی عادت دیرینه اوست به خنده می آیدش از سستی
 پیانی چند به میکشم سحر به غوغا بجا بگرگان را تا نازد بخود و نیمه بر جانی چند
 ماه مرین لطفت کن از خانه بدون آبی دمی که بجان آیدم از سنت و ربانی چند
 بادشاهان جهان طرفه گدا طبعانند که ستانند خراج از ده ویرانی چند
 به چو برقند که جلوه بکویان فایض به پر خدر باش ازین آتش سوزانی چند
 ملا تقی اعظمی مازندرانی به اصفهان آمده تحصیل مشغول شد و در صحبت
 راقم حروف به بعض مقاصد علمی و مراتب شعری مانوس شده زبانش آرا و
 حاصل آمد سخنش خالی از لطفت و صفائی نبود باز بوطن خود رفت دیگر از وی
 اطلاعی نیست از دوست اشعار اسی گدای نمک حسن و سلطانی چند
 بنده مورخ طاعت گشته سیلانی چند یک گریبان ز غمت چاک شود و قیبت
 و سترس بود مرا کاش گریبانی چند دل جمعست اسیر خم زلف تو چرا
 خافلی این همه از حال پریشانی چند به یکس آتش عشق تو چه تعظیم
 نسوخت ای فدای تو چو من بهیر و سامانی چند و که مرا سرگشته دارد

دارد تا یکی در حسرت کوی به الهی آتش آبی بجان آسمان آفتد و له عشق را
 در سینه اهل هوس نبود قرار کی گذارد شیر در هر پیشه پهلوی بر زمین
 ملا محمد امین و اصل گیلانی از دار السلطنت لاهیجان در جوانی باصفهان
 آمده تحصیل و اشکمال کوشیده در محال و معارف درجه بلند ورتبه والا یافت
 اکثر اوقات در صحبت والد علامه قدس الله روحه می بود و در شعر و انشا
 از مشهوران و مسلمان عهد بود پنجاه سال گذشته باشد که در اصفهان به نسبت
 متواصل گشت از اشعارش این دو بیت که بیاد بود ثبت افتاد و فرو چون شمع
 سر سبز مره اشکبار باش به حیرت فرا خود دیده شب زنده دار باش به بی نگیت
 چرو روی تا شاخ و نکرده چون کوکان مقید نقش و نگار باش
 اقارضا خلف محمد الزمان مولانا محمد گیلانی مشهور بسیراب چون الیم خوش
 از تگابن توابع لاهیجان باصفهان آمده متیطن گردید تولد ایشان در اصفهان
 شده در خدمت والد خود تحصیل علوم نمود و رغبت تمام بانشا و شعر داشت و
 ابیات خوب از ایشان استماع شده بود سی سال گذشته باشد که رحلت نمود
 اینچنین بیت از ایشان است اشعار برگزیده طیب فکر من مبتلا داشت به گویا
 برای در دل من دو انداشت به محکم گشت با تو اساس محبتم به از بسکه
 حریف است تو هرگز نبانداشت به هر بی وجود چهره بمن گشت همچو عکس
 بر روی من کرا که جفا می تو و انداشت به خاموشیم نبود ز آسودگی رضا
 از بسکه تنگ بود دلم ناله جان داشت
 محمد محسن طالع گیلانی در اصفهان مسکن گزیده بقدر تحصیل کرده بود و هنوز در طبع

شاعری علم شد بیاست لطیفه دارد و با بود از معاشیران فقیر بود مدتی سست که ازین
خاکدین کرانه گرفت از دست اشعار زقرین صفا فداان شو که بی صفا نشود و
هزار سال اگر آب در گهر ماند و له صاوت از سینه خدنگت بگذشت و سخت
پیکان تو دلگیرم بود و له دل انفسوده را آسمان بود آگاهی و غفلت و هزار
دیده تصویر بیداری و خواب از هم

محمد سعید ماهر گیلانی فقیر او را در بلده رشت که وطنش بود دیده و در حالت
که عمرش از هشتاد و دو گذشته بود شوری در دماغ داشت و همچنان سرگرم شاعری
و با آنکه حامی بود و مظلوماتش کتاب ضمیمی بنظر و آمد اشعار سنجیده روان هم بسیار
داشت این بیت او فقیر را خودش آمد شب وصال نبود آنقدر که دهن
یار و بدست دل دهم و دهن سحر گیرم و له در بزم سخن خنجر فرکان بیانم
خاموشم و خون میچکد از تیغ زبانم و مشهور به عالم شده اسم از سخن خویش
انگشت ناک چون قلم از دست زبانم و فواره آتش شودم آه جگر سوز و برادر
اگر مهر خوشی ز زبانم و عمریست که در انجمن وصل تو چون شمع و می سوزم و
یک حرف نیاید ز زبانم

مولانا شمس الدین محمد گیلانی خلف ارجبند مجتهد الزمان مولانا محمد سعید
گیلانی علیه الرحمة سجدت شعور ایتی بود جامع فضائل نفسانی و مور و فیوضات
ربانی مولدش اصفهان و با این قدر و ان مستعدان الفتی خاص و صد ایتی
با خلاص داشت و ایتی نادره زمان بود اگر روزگار امهال میکرد سر آمد ارباب
فضائل و کمال میشد لیکن در عتقوان شباب بهار الوصال ارتحال نمود و این

غزل فقیر که مطلقش نیست مناسب مقال فخر و یکایک از نظم نور بیک این قند
 شماره های شب افروزم از جهان ز قند و در شعر و انشای به حالی یافت
 فصول نفسیه نشیانه و اشعار لطیفه عارفانه دارد حالا این بیت از ان والا گهر
 در سبک سطور این دفتر در آمد فخر و امرو بخشش از پی فردا خزانه ایست

وست کرم براه عدم پیشخانه ایست

میر رضی فتح گیلانی با صفهان آندة بعبادت و ریاضت خوی گرفته
 بغزل و قناعت در لباس فقر نیست بعضی باریان معاشرا و حالات خوش
 از و حکایت میکنند آخربند افتاد در راه گجرات تقریباً بست سال قبل از
 هنگام تحریر و زودان او را بطمع مالی که نداشت مقتول ساختند قدرتی از اشعارش را
 کسی نزد خاکسار خواند خالی از حالتی و کیفیت معنوی نبود پیری بخان مشایخ
 نموده بان عالم گفتگو آشناست این رباعی ازوست رباعی از روز ازل ضایع
 بقدر شدیم به صد جاساک نفس را گلو گیر شدیم به بخوان کسی چشم طمع نکشودیم
 خوردیم زبیس گر سنگی سیر شدیم

طافی آثارشها و نمدی ستوده اطوار آرمیده روزگار بودتی با این قاصر مشاعر
 و در سفر خراسان همراه بود شعرش هموار و اکثر قلم خورده این خاکسار است این
 چند بیت در یاد بود اشعار کی بکشتن از روی و صمدش از دل می رود روح من
 چون سائل از دنبال قاتل می رود آنچه با گنج گز نتوان برابر کردش قطره آبی
 بود کز روی سائل می رود مننه فور پر تو خورشید آشنانشوی به فریب خورده
 این گرده آسایششوی به مرزانش این نصیب نیاید که بهمان خنجر آشنانشوی

ملا شحاته زنها فردوسی جوان صالح پسندیده فصال بود با اقامت حروف صدیقی و دو
 سفر خراسان رفیق و خندید در اردوی سلطانی بعضی خدمات دیوانی بوی
 مرجع و در خط و سیاق قصب السبق از اقران بر بوده و در شعر و بیت میان
 و طبع بریان و دشت اشعارش چون اکثر یاران اصلاح یافته این قاصد است
 چند سال گذشته که این سرای بی ثبات گذاشت از دست اشعار در قید لغت
 پیشکن افتاد و کار من به آشفته تر ز موسی تو شد روزگار من به زاف سروگی
 چون غنچه پیکان شدست دل به رفتی تو و بهار تیار بکار من به
 مرزا باقر میرزا صفا فی نامش غلام رضا و از کوه کیان به آمده در صفا
 ساکن شد تا رحلت نمود و تا بود در ده فکر بود یکی شاعری و دوم کیمیاگری خود و
 فکر کوتاهی نکرد و اما سالی فکر را چه علاج اینچنین است از دست اشعار چرب و
 نرمیهای مرهم دارم بخور تر به فیه کاری میکند و از مرنا سو تر و لیه پیغام بوسه
 از تو تقاضا نموده ام به مکتوب سر به تر و اندوده ام به دارم هنوز دست
 بزرگان اشکبار به غمناکه فراق تو نشا نموده ام به
 میرزا مهدی آگهی تبریزی در اصفهان نشو و نما یافته قدیمی از اوقات
 را صرف تحصیل نموده و کاوش شعری قوی داشت و در بیات و نجوم خاصه
 احکام مهارت بهرسانیده مشهور شد و سر از خدمت افاضل و فیض استفاده
 یافته هر طب و دیابلس که بخیاالش میرسد آنرا اعتنا و معارف پنداشته از
 بوالهوسی و خود را بی در هر فن دخل نموده مستقلانه سخنان بی سر و بن در هم
 می یافت و احوال حاجی سخت در سلطنتش پیدا بود قدم در هیچ مقام و منصب

استوارند داشت گاهی خولش را بکمالیستی و گاهی بصوفیه تشبیه جستی و گاه از
 تمکلمان گشتی و در سلسله هیچ فرقه در شمار نیامدی آخربه تباهی عقاید شهرت
 یافتند و به شمشیران از حالش نفرت کردند از دانشوران و افولیا کناره گرفته
 با ساده دلان و بیخودان پیچیده بود آنها را ندست میکرد و انیان را شمشیر
 مینمود و مصداق حال این قسم اشخاص است آنچه عارفی گفته جمعی افسار تقلید
 از سر پیران انداخته فطرت اصلی را سنگگون ساخته اند بطول ابرخوبت توابع
 آن قانع نباشند و از خود سخن چند بهوده تراشند نه طبع شان گذارد که باین تقلید
 روند و نه توفیق شان باشد که بوسی تحقیق شوند ندید بین بین ننگ الی هو
 و لا الی هو لا و با بخله الی مذکور شعر بطول و ابیات شایسته بلند دارد تا چند
 قبل ازین در سن کولت رحلت نمود و در اصفهان مدفون شد تجاوزه آید
 این چند بیت از دست اشعار بنجوبان غمزه خوشوار دادند: با هم دیده
 خوبار دادند: نمی گردید از جنت تسلی: به عاشق وعده دیدار دادند:
 نهال آفرینش بی ثمر بود: محبت را بدلهایار دارند و له بشکین طره پیوند کرد
 رشته جان را: ز تو شیرازه بستم نسخه خواب پریشان را: بیا د تو ز بس چون
 شیشه سرور حبیب چه عیدیم: چو گل کبریا نکست ساختم چاک گریبان را: ایضا
 سخت میترسم بجهت انتظارم بگذرد: رفته باشم از خود آن ساعت که یارم
 بگذرد: آینه خاک را بیا و از جایوه خود داده: آفتد ز بنشین که از پیشیت
 بخارم بگذرد و له بر سر راهم الی کیست پرسیدی ز غمیر: کشته تیغ تغافل
 زنده نظاره

ملک معین خرم آبادی به شغل انشای دالی انجام امور و جوان آراسته بود
مربوط به نوشتن و قدری مقدمات علمیه را دیده بود و در شعر سلیقه کسب نموده و
بسیار روان از دگوش نزد این هنر سرچ گردیده در آوان اقامت در این شهر مشغول
بود و از دست اشعار ای من هلاک نرگس نریک ساز تو به روی نیاز هر گل داغ
نیاز تو به هر چند به چو نافه دلم مرده دار شد به پنهان چو بوی مشک نگردد از تو به
روید بر تیر تم کل داغ تا به چشم به رخا گم از قد نگه و لنواز تو به بر چید سر و دامن
رخنائی از چنین تا جلوه کرد و سر و قد سر فر از تو به روشن شد از غم تو چراغ دل معین
گل از گلش چو شمع از گداز تو به

علامه علی اعلی اصفهانی یگانه محمد و نادره روزگار بود و در خطاطی بجای رسید
که قلمش دست خوشنویسیان و استادان همه خطوط را بر چوب بست و حسن
صوت و مهارتش در موسیقی به قاصد کشید که نغمه سخنان روزگار و پرده سرایان
هر گوشه و کنار را بلندی آوازه در گلو شکست از آن دست و نقش را
بیر بیهوا و دم مسیحا توانستی گفتن و در یون شایه شرک و شیمی نهشت و بهر
از قوت و معلوم متداوله بی ربط بود قوت حافظه اش بدرجه کمال و در طرز
صحبت بغایت شیرین و متعال و در علم قرات و حسن تلاوت آیتی و در عبادت
و صفات ستوده صاحب سعادت و به شعر آشنا و سخن می شناخت آن قدر
اشعار را بقه خاطر داشت که بی نیاز از سفاین می یافت از گوشتی تا پایان عمر
با این کهن مشق و دبستان دانش معاشر بود و فرزندان و چند حاجی زین العابدین بنا
روستای زاده کویار که قریه ایست یک فرسنگ از اصفهان استقداد ذاتی

و فیض الهی در مای شهرستان هنر بر رخس کشته یو یا فیو یا بر عفت و منز نشا فرو
تا در سنه ست و نهمین و ماته و الهت هنگام استیلامی از مننه همان آن بار دره زان
در آن شهر غریب بشاوت فائز گردید حشر اند مع الشهدا و انشا و حسن سیاحت
تجربیه با هر و بانشا و شعر قادر بود این چند بیت از ماثر آن شکستیه بن تمست اشعاع
ضعیفه از ادم مردن ز آفت پاستان باشد شکوه نعره شیران صهارستان
باشد و له شمع با پروانه یار و گل به بلبل آشناست به آن گل آتش طبیعت
با تافل آشناست و له باغبان را شک من از چشم پر آب آید مردن به سیل
گرد آلود و ادم از غراب آید مردن و له خار مرگان که درین دهن صحرایانده است
رگ ابریت که از قطره زدن و مانده است به لاله خاک شسته آن گل و انغ غم
نایسه خانه لیلی است به صحرایانده است به کی ز می سینه با صاف لان گیر درنگ است
خون تقوی است که در گردن بدینا مانده است به خار خار گل رخسار تو از دل زود
از گلم گل کند آن خار که در پامانده است به گل شکفته است که خود را بگیان توخت
لاله و انحیت که در سینه صحرایانده است به میگذازد همه کس با بسترش چون پرکار
هر که چون نقطه درین دایره تنها مانده است به خاک شد عالی و آمد ز گاش بوی تو
باز به غور و شد شیشه ولی نشسته صحرایانده است

محمد علی بیگ و بهیم از غلام زادگان سلاطین صفویه و مولدش اصفهان
طبع میزدن و شعر زیان داشت و مجموعه چند صفحه شعر در اشته نموده بود
بنظر رسید و از یکی خویشاوند او سموعه شد که در سنه خمس و ماته و الهت رحلت نمود
یک بیت از وی بدست فخر و لمی تر از ترا و شهای و استغنیه می توان کرد

ازین تدریج تدریس و مانعی میتوان کرد +
 محمد علی بیگ افسر او نیز از غلام نژادگان آن آستان و مولدش اصفهان
 و در سلک موزونان بود شنیده شد که در شباب عازم هند گشته و دیگر خبرش معلوم
 کسی از او این بیت خواند فرو چنان دل سرور از اهل جهانم + که چشم گرمی از
 آتش ندارم +

ابراهیم صفا بط اصفهانی موزونی طبیعت و کثرت صحبت مر بود بسجین
 بعض ابیاتش بسلاست و لطافت بود از دست اشعار مطلع خورشید
 رخسار ترا می سرشت + بر بیاض دیده می باید بخون دل نوشت و له
 صلائی عشق و رسوائی و هم چون شمع تا هستم + گویان تابدا من میکند فریاد
 از دستم و له حیرتی دارم که با این ناتوانها چراست + آنچه بر طبع تو می آید
 گران یاد من است +

میرزا محمد جعفر راهب از سادات طباطبای و نواده فاضل مشهور میرزا رفیع
 باسی است مولد و وطنش اصفهان و سید حمیده عالیشان است از بدایت جوانی
 بار اقامت و طبعش لطیف و سلیقه اش در شعر درست است درین آوان گویند
 در همان شهر می باشد اشعار خوب دارد لیکن غیر ازین رباعی که در خاطر فخر بود
 نمی نگارد رباعی را بهب خم باده پیرو بری بودست + پیمان حریت
 گرم سیری بودست + این مشت گلی که هست خشت سر خم + میخواره عادت
 بخبری بودست +

میرزا فتح الله حورانی که قریه ایت در دوفرسنگ اصفهان بطن سابق نشسته

خالی از شهر و ادراکی نبود بهند اقتاده در مهات بعض بنادران در آمد و اکتساب
مالی فراوان نموده بوطن خود بازگشت و مساکین شایسته در آن تفرقه برتیب داد
روزگار سیاهی بسان گذرانید تا در ایام انقلاب و فتن ضرورت با سمران روسا
هر قوم از دوست و دشمن اتصال جست و آخر بسیار است یکی از ناکسان گذشت
بضاعت شعر متعجب و شایق بود از هر نوع اشعار در و پاره از آن خالی از استوار
نیست چیزی از و بخاطر نبود که اثبات یابد.

امنای زعفرانی اصفهانی زعفران فروختی آزادگی فطری و بغایت
شگفته رو بدیده گو بود در شعر با هر صحبتش کیفیت خوشی داشت اینچنین بیت
از دست اشعار رنجیده زمین بت نامهربان من + حرفی شنیده تو مگر از
زبان من + خونم حلال باد بدشمن اگر کند + یک حرف در حضور تو خاطر
نشان من و له چون سیاهی مرا ز داغ افتد + چشم پروانه بر چراغ افتد +
گر بگلش گذر کنم بایره گل و بلبل ز چشم باغ افتد + آفتابی کند طلوع از ماه +
عکس رویش جو در این باغ افتد +

سعید قصاب شعر بسیاری مردم حفظ داشت و مجلس شعر از قه در گفتن
غزلها با ایشان موافقت کردی مگر شعر خود را در خدمت مرحوم میرزا صایبا
خوانده و با آنکه خط و سواد نداشت دیوان اشعارش بستم هزار بیت باشد
هرگز در قوافی و استمال لفظ موقع خود غلط نگردی و سلیقه اش با عدم بضاعت
از عده ربط کلام و روانی سخن برآمدی و در مراتب دیگر خود فوق طاقت
موزونان صاحب سواد و سجا ابیاری نوب که آنرا با کلام شاعر خندان قی بنما

دارد آخر ترک پیشه خود کرده ساکن مشهد مقدس شده در کهن جمالی در آن مشهد بقعه
مدفون شد اشعارش برانسته وارد درنمقام حفظ قاصر بود.

میرزا صاحبها از بلده کاشان در اصفهان نشوینا افتد در ملک شعر اصداد
و معروف بود و طبعش استقامتی و فکرش جودتی درشت ابیات نیک دارد
صحبتش خالی از حالتی نبود مدتی شد که در اصفهان رحلت کرد از دست شش
از سینه و دل باز شنید کس صدائی نه مرویم از جدائی ای سنگدل کجای نه محل گذشت
و لیکن نشنید زاری ما تا گرد کاروان ست ای ناله دست و پای نه در مرید
نکوایان کفرست چنین ابرو چون گل شکفته رو باش گر مردم حبائی نه

ملا رضا اصفهانی پدر خود نیز در اوایل پیشه جولاہی داشت آخر هم که دست
از آن شغل کشید بجولاہ اشتہار داشت بغایت ظریف و لطیف الطبع و نکته سنج
و شعرش در کمال ملاح و استواری و ذہنش در نہایت رسائی و در معاشرت
و آئین صحبت بی بدل و غرلہ دارد در آن ابیات بلند واقع شده این مطلع از دست
فرو ناله پنداشت کہ در سینه ما جانگست است رفت و برگشت سر سر سیم کہ دنیا
تنگ است

شیرازی اصفهانی حداد بود و از عباد پارسیان روزگار فیاض
متعال سلیمه در شعر او را کماست نموده بود کہ اگر ہمت بر آن میگذاشت یکی از
مشاہیر شعرا می شد لیکن بقدر ضرورت اوقات صرف کسب خود نموده باقی را
بملاعت و عبادت بسر می برد و اصلا در آن فتور و تصور روانیدہ داشت
و در خلال اوقات شریفه خود بچشم طبیعت چند بیتی میگفت فقیر سجا نشین اطلاع یافت

در طلب کرده از ابرار و نوادره روزگار یافت قریب به چهل سال گذشته که بعالم بقا
از قبال نموده از دوست اشعار زبیدی و پرویز و حمزه امینه دار شمع رخسارت به جهان
یک چشم حیران در تاشگاه دیدارت به دل تلخ حرم روشن سواد از مصحف برت
به بهمن رازگ جان در شکنج زلف زنارت به درین گلشن خلیل آفرین شعله شوقست
درین گلشن مسیحائی نسیم صبح بهارت به

همچو القدر شفق قمری در بدایات عمر با صفا مان آمده چون کفش گریه بود در میان
شاگردی میگرد و پاره از روز را بکاتب رفته تعلیم بیافت تا اندک سواد بی و شش نموده
چون طبع موزون داشت گفتن شعر و صحبت شعر مشغول شد یاران چون لطیف
طبعش یافتند او را از هر که گفتند آن بر آورده بلباس دیگر آراستند آخر بکثرت
صحبت درین شهر روح پرور سخن آشنا بشیوه مروی و آرمیگی موصوف شده
بشاعری معروف گشته مکر خیالات خود را گوش فرود آتم اس سواد نموده خالی از
اسلوبی و لطافتی نبود محارم زیارت مشاهد منوره عراق شده در ارتبان که منزل
مردم مزارا ششم بود رحلت نمود از دوست بهیست برآمد از همین جل هزار نخل امیدم
بیاد آید تو از بس که ایند کشیدم و که گرمست ز بسکه الفت تو به در آتش
از محبت تو به کروی تمیید بار قیامان به کشتند مزار خصب تو به

سید محمد حسن رضا از خدیو روضه رضویه علی ساکنان التجه و بشعر معروف
عادت بکثرت صرفت افیون نموده نصف اوقاتش در نفاس و نیمی در زکر
صبح دوم اناس مصروف بود و لاوتش در بند اتفاق افتاده خالی از ملاحظی نبود
در آهین سالی رحلت نمود از دوست فرو بگرد دولت نیست در عقد کسی پیش از درو

انقدر خوشحال از آن ایام دادی مباحث

نورالدین محمد کرمانی باصفهان آمده با فقیر آشنا شد بهنجری با نوس و ابیات شایسته
از طبش سر نیز در خواست تخلص داشت فقیر او را بنیر خطاب نمود باز بطول رفت
رفته سفر آخرت اختیار نمود از دست اشعار پیش ازین بود ششم را تحریر
بهتر ازین داشت آنهم بدل او اثری بهتر ازین غم آزادی و محرومی
صیادم سوخت کاش میداشتمی بال و پری بهتر ازین بازمی آید و من
میروم از خویش منیر بهیچکس یاد ندارد سفری بهتر ازین

محمد موسی صاحب مشهور در بازار بفر و ختن که با سن شستی منتهی بود
بود بقدر تحصیل نموده شعور قوی و استعداد تمام داشت خط نسخ و شکسته را
بنایت خوبی نوشت و در حسن معاش و شور العمل و گویان توانستی بود
موزون و دریافت و قالیق لفظی و معنوی نمودی در انقلاب روزگار خجسته افتاد
رفته به صفای وقت ساکن شد به اشکمال عاوم دینی و عبادت مشغول شد چون
فقیر بجا ورت آن روضه فایز گشت هر روزه حاضر شده قرار است حدیث و تکیه
حقایق آن نمودی شنیده شد که سعادت رحلت در همان مکان اقدس نیست
از دست بیت دلیل و نگ نشان جذب به رسا چکند عنان گسنگی میل
رهنما چکند به بوا اوس همه مهر و بهاشقان همه کین کسے بآن دل
بیگانه آشنا چکند

سراجا محمد قاسم نصاب اروسانی طبش بیشتر از بیان شایسته
خود به سخن آشنا بود و کلامش خجسته ترا اگر چه گم گشتی لیکن شایسته گشت

کهن سال بود که در مشهد با فقیر ملاقات نمود و بغایت گداز دیده و قانع و بیساخته درین
ارض اقدس مدفون شد از دوست فروزون گداز کردم عهد جوانی خویش به چون
شمع در عذابم زانش زبانی خویش به

مرزا عبدالمزاق نشار تبریزی سخن شناس بود و عمر در صحبت شعر با شعرا
صرف نموده آنچه گفتی درست و سنجیده گفتی فقیر او را در سن صبا دیده ام در دست
که در اصفهان رحلت نموده از دوست فرو در پای خمی دیده پیمانه ضحیا یافت به
کوری بعدم گاه می ناب شفا یافت به

میرزا محمد رضا میروجرودی از اولاد جهان شاه ترکمان و جوان سعادتی بود
در اصفهان ملاقات نموده اکثر در خدمت حکام آذربایجان بسیر میبرد و لبش خالی
از طراوتی نبود از دوست فرو در سوختن تست علاج طبع نموده دماغ ست همان
چاره در وی که کهن شد به

مرزا حسین نجف الهی بوزارت ارستان فیلی رسیده با احترام و احتشام زسیت
کریم النفس و سگفته طبع و در شعر ماهر بود و در خرم آباد رحلت کرد از دوست فرو
دافع عشته پیری نشود طول امل به این تبارزه بایستی نگه داشته به

مرزا محمد و شیرازی کهن برادر میرزا محمد باقر وزیر قوری در جوانی بعد از وفات
برادر که شاعر لطیف الطبع بود بهند اقتاده منصب و خدمات یافت در آخر عمر
غریبت عمو باصفهان نموده در بلا و سند مقبول شد خالی از استعدادی نبود اشقا
رتیان دارد ملاقات فقیر نموده و در وقت املا چیزی از وی یاد نمود که ثبت شود
مگر این مطلع از غزل مشهور اوست فرو باده نوش جان کن شد خرن عاشقان نشی

بعد ازین چومی با اومی توان زدن جوشی *

مهر را محیر شیرازی از سادات رفیع القدر زبانی مختار بود و در تمام در اصفهان صدیق
معاش و مخطوط را خوش می نوشت و در سیاق ماهر و مراتب علمی را دیده طبع نوزاد
رفان و شست بغایت جمیده خصال و شیرین مقال تخنیا سی سال گذشته که در مشهور
رضوی علی مشرفها التیحه سعادت رحلت نمود از دست اشعار من اقتاده را
صدای نیست * در پی بوریانوالی نیست * جلوه اسی بوالهوس بامفروش *
گل داغ ترا و فانی نیست * چه کشاید مسجد و محراب * طاق ابروی دلگشایی
نیست * دل رنجور من شناسد چه کند * چشم بیمار را شفای نیست * چه زخم دست
و پا که در کف من * چون قلم هم شکسته پایی نیست * رزق پیرانه سرگلو گریست
چکنم نان که اشتیاقی نیست * کوه و صحرا گرفت جلوه یار * شهر عشق است و
روستایی نیست * سخنم گوش میتوان کردن * جزو دعای تو بدعای نیست *
رب الغرت و تعالی مجده و البتاشکره و حمده فرصت بخشید که در مدت
نه روز بعض ساعات لیل و نهار را با قسری لکمال و تفرقه آمل که هوشی با غریبت
مصرف و خویش را مشغول نمودید این اوراق داشته یکصد کس از دوستان
هنر نفس و یاران سخن رس را درین محفل گرامی و انجمن سامی فراهم آورد و از سخن بیان
انچه خاطر آشفته مسامحت نمود و بزبان قلم آورد *

آلهی عاقبت محمود گردان نموده الواثق بعروۃ الدلوثقی ابوالعزیز محمد المشتربعلی
بن ابی طالب بن عبداللہ بن عبداللہ بنی عاملہ السدنی لسانہ بالحقینہ
از دوستان بهمنوی چشم آن دارد که بدعای مودت یاد آرد منتظر

این چنانچه که بدست خود و صنعت آن خرد یوان نشسته بود و نیچ از نقل خط ایشان نقل شده

هوسبسی و الیه مونس

آن ای دلش شکر خان دیده در دوزخ نگارن معنی پرور کس دفتر احوال این دل پران
خاطر دهم که دست فرسوده غم و پایال اندر هست نگارنتی بسزا میخواد چه دراج علفست
پایه بلندست و پنهان فراخ و از شیب گاه امید تا فراز جای گرم نه بس روی دور
و درازست اندیشه نسجی که تنگی دل کم حوصله میدان داور می آراید و گفت شور
و استان و استان طراری و شکوه پرورازی میسر اید بهیات بوقلمونی احوال بشیرین
و سرایگی جنون و شوریدگی خاطر و رسیدگی پیدا و کشاکش نهان در کیل تنای گنج
و در کالبد گفتار در نماید درین دادی خرد آبله پست از قلم چه خیزد جنون سلسله خاست
از زبان چه کشاید نه چاره سگالم و نه یاده درانه تهمت نه طالع و نه بداندیش زمانه دل
دور پرست یزدان شناس معارض با قضا و مقرض بر تقدیر نیست ز نور دانی نشا صورت
را مودیت و خدایا شناسی عالم منی را را صد مهین مقصود اقبال خاطر نجات بلند نیست
و پر تو هست آگاه دلان چنانکه حوصله آرا بامبر نتواند کرد می طراز همه لعبت قلعه نادری
بامیدی که تقدیر نظر از بینائی پیر اندیشه بعد تشنه جگر میکا و دله بکه روزی کعبه آرد
گر گیتی با از گوناگون طرفه های بوالعجب مرادین شگفت زار قافیه نسجی خوشیت
شکوه و جبریت که تا در انجمن قیام آورده اند شور شگاه دل آرام ندارد و وزبان ابالیانه
از طغی تشبیب و طراز نادره گوئی لغتی در کام میخورد گذارنده سخن ما از خود خبر نیست سخن
نور دوری نیاز شمارنده که فرسوده گفت و را ایگان بخشی درین غدار نگارنده کلام نیست

و صفی زنگارین دیده بخارا آلود کافت ست
 و نای قلم در روشن بیانی گوینده افسرده دست و
 روشن ابر است که چهره کشت نیزنگ سازی پروگی منی
 بوالهوشم از خستین گاه فطرت بیک اندیشه نساختی و زو شقیلی بابک شیوه نساختی
 فروغ خرد و وقت سامه در شور شگاه لفظ و نیریت آباد معنی چون با همه کیسان بستی داشت
 در هر عالم گرین روشنی پدید آورد و در هر وادی نیتی ره سپری کرد و با لفتی استوار که هم غمخوشتی
 بهیچ یک از ان شاهان غیبی که رفتوری از رگبند وصل و گیری نیارست انگشت هنگام
 آرائی طبیعت را اگر چه مهر که شکستم ولیک چند آنکه تن زدم که داستان محبت سپری کرد و
 دستان نیر و پذیرفت و پرده فزون تر بلندی گرفت و آوازه رسا تراقتاد و همگامیکه خاشارتا
 فسرده گی در پامی اندیشه ره گرای خلیجی از گلزار همیشه بهار حقیقت فردوس نسبی نزدیک
 و اگر خاطر متعوز از بوارق جلال سر در گریبان تفرقه کشیدی دل افروز نور اسپیدی
 از لولع جمال بر میدی این چه مدین بخشش است که خرد سپاس گرا را کالیوه ساخته
 و با طقه چالش کمال را حیرت آموخت تا آنکه از سخنها ی فریاد نطهای دانش بخش
 کاخی فلک ارکان برافراخته شد و محبتی بیکان شورش گرفت و چون در عجت کده
 روزگار نگرست و از انبای نوع دید که بسا فراخته کاخهای غمخیزی فروخته و سرشته
 انصاف اسلاف و اخلاف فرو گسته کار آگهان را جز گوهرین ناهایا و کار غمیست
 همواره از رشته حیات چون عقدی چند سپری گشتی سفته گهرهای خامه را برشته
 کشیدی هم درین سال بچاه و پنجم از ناته دوازدهم چهری که گام آوارگی پی سپردادی
 لی آرامشیست و سخت خنوده در شنبستان بند تیره روزی حاصل نگا پوشی به کی کرد

نقاب برگرفت امید که فرومید و فرنگان بریده
 به چشم حقارت ز آثر خالی و باد پیمایی پسینانش تنگید
 پس از روف نگاهی آنرا که آهنگ انصاف طرازی در سرست روشنی شود که این
 روان پرور ترانه را با آن افسانه‌ها بطی و این دلکش پرده را با نفوس پیوندی نیست
 کاسه در یوزه پیش کفنی نداشته ام و کالای دست فرسوده بازار نیارنده ام یکسره مویه
 دل شورش خیرست و یکدست در دانه طبع گوهر زیر جهان الله محبت گران است
 و محبت سبک و دش بازاری معامله گرم ندارم و خدایین خرد و دست مایه سازم و از آن باز که
 با معنی بیگانه طراز آشنا یگانگی در گرفت خام طبعیتان را تنهی مغزی بجوش آورد و دل
 از شک خارستان گشت سووای خام چختن در سراققا و کارها جامی من پیش گرفتند
 بو که بران منوال بسجی در هم آید و کارگاه لاف جرات رونق دهند بر فرومایگی
 و گرانیشی و پیده کوشی اینان مراد دل نفسی غمزه گشت چه در یکتن این گروه
 آناهیه استعداد ندید که پس از پرورش دراز و کوشش نفس تواند آماده این معامله شد
 نیروی معنوی و فهم درست و پاکی اندیشه و گداز فکر و پرور نفس و شور سر و شش و
 ناک تقریر و گرمی آهنگ و دلاویزی روشن و سهولت ادا و استواری بند
 و بی ساختگی کلام آراستگی نهنگامه و شست نکته و کرشمه لطف و نجابت معنی و تنومندی
 لفظ و برشتگی حسن و بسی وقایق و شرایط در کارست که هر یک نادره است حالیا
 بران سرم که غمزه دگی نیست را اگر با بدان رسد و نیز حقیقت پژوهی برود از شور شکسته
 گفت پیمیده در آرایگاه خموشی نفسی شتم رب اجلانی من الامین نقه الوائق بجبل
 الله المبین محمد المصطفی علی السالین عفی عنه فقط

نشرخانه ریخته فلک گوهر بارششتی شیدو

خدای را سپاس افزون از قیاس که کارنامه بلاغت میر
 خاتمه اندامی یعنی کلیات شیخ محمد علی خرمین در مطبع او ده اخبار به قالب طبع در راه
 و در راه اپریل ششصد و مطابق ربیع الاولی ۱۲۹۳ هجری بجلوه گاه ظهور فرامید
 شیخ علیه الرحمة یادگار پیشینیان نور و نازایه پسینیان و در عین ضعف سلطنت مغلیه
 این قوی طالع سخن بهندوستان را رشک روضه رضوان ساخت و اردات آمد
 از وطن بهند مع دیگر کوائف در سوانح عمری خویش خود نوشت شهرت کمالش مرکز
 دایره بهندوستانست اکثری از بلاد بهند از گلگشت و تفرج او محسوس و گلستان شدند
 حتی که از فعال سلطنت مغلیه بر هر کس کارنازک شده و راه بازگزنه مسدود بود و لیکن
 بلند نامی شیخ خط راه گردید هر شول بر منهای کمر بست و بهر مقام که رخت آقامت
 انداخت میزبانان بمقامی پرداختند و تعظیم و تکریم ساختند رفقه رفقه بهوای عظیم آید
 غنچه خاطرش را شکفتن داد و امرای عظام این شهر لطافت بهر شرف کند و یافتند
 چنانچه بهار راجه رام نراین متخلص بهوزون که بحال قمارش وراثت او شان
 رای در کار پشاد صاحب در شکر نعمای منعم حقیقی نفس گزارند و بعضی هندی نژاد
 که در تحقیق خواص سخن و حل عقود مشکل این فن بذروه کمال نشستی می داشتند
 آویش را بر آئینش مرجع پیدا شدند حرف بیند را در سفینه آوردند
 نازک مزاجی شیخ معروف و مشهور و فضائل او در کتب سلطوری خواجه میر غلام علی
 آزاد بلگرامی که عالم و فاضل و شاعر و شیخ را بمنجی رتبه اش ستوده شایه کمال

ن پایه کلام شیخ ست که طائر بلند پرواز خیال سندیان
ش بر ریخته نحر این ستور که هیچ نیز ز شید و پر شاو
ام دارد بهمال عقیدت و خلوص ارادت از عبارت تذکره آزاد می بخیزانه عامه
باندازه چاشنی بر می دارد و بکلمه بیانی شوق در میقام می نگارد +

خرین شیخ محمد علی اصفهانی در علوم عقلی و نقلی پایه بلند و در شعر و شاعری مرتبه
ارجمند دارد زبان او از غایت صفا بآب لال می ماند و کلام او از نهایت آبدار
نسبت بسکب لالی می رسد شاگرد محمد شیخ فسانی و او شاگرد آقا محمد خیر از است
دیوان شیخ مشتمل بر اقسام سخن است و برخی از نتایج طبع او حاضر بعد از ختم خوانه می
شیخ محمد علی خیرین شب یازدهم جمادی الاولی سنه ۱۱۰۰ هجری دامن از خار را بر چو
بر چید و در قبری که در بنارس برای خود ساخته بود خواب راحت برگزید مولد است که

علامه عصر و شاعر خوب	افسوس که از میان برخاست
تاریخ وفات او نود و ششم	از فوت خیرین خیرین دل است

از روی عبارت مرقومه بالا و تاریخ کمی یک عدد واقع است در میقام
تاریخ طبع زاد مولوی ابو محمد عبد الفتوح خان بهادر متخلص به نساخ که در نظر میاید
بحکم وقت بهر یادگاری نگارم سی و بی سال ترجمیل و فوت خیرین ۱۱۰۰ نوشته
نغم جاودان خیرین فقط

باری استبداد و فرمان روای کنه شیخ علیه الرحمة را بر سر سفر آورد و هر چند دقیقه
از وقایع همان نوازی فرو گذاشت نمیشد بلکه خاطر داری با انواع تکلف شانه
جلوه تحیر گدازی آغازید الا طبع نازکش طرز معاشرت طلبکار گوارا نکرد و باز

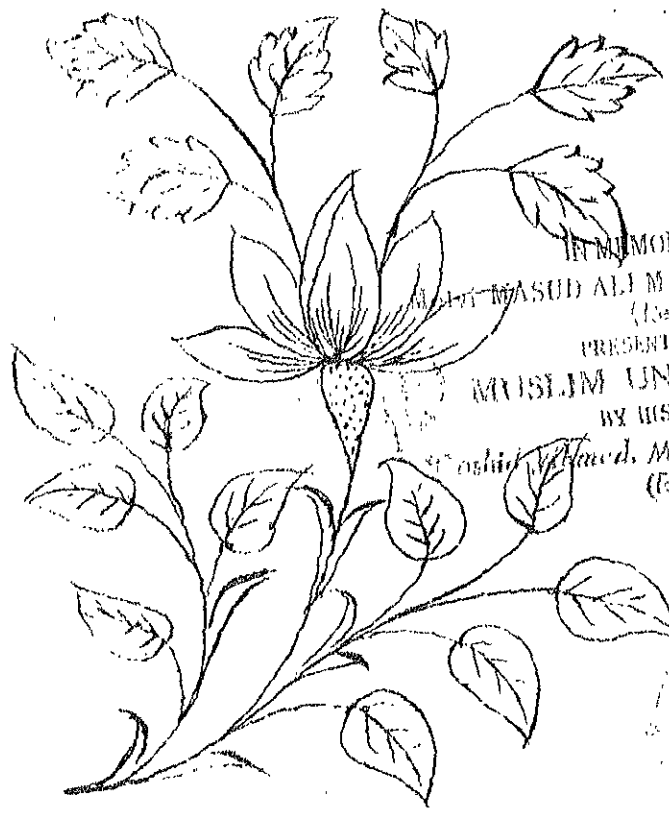
نثرنامه از جانبیله
نثرنامه از جانبیله
نثرنامه از جانبیله

نثرنامه از جانبیله
نثرنامه از جانبیله
نثرنامه از جانبیله

بسوی بنارس رو کرد هر سیکه چاشنی
 زمین را با آسمان می دوخت مگر این دولت بی
 پیشد بسیار نشان بر او می دهی شاگردی ویرا تاج تارک
 و اعزّه اش حال رونق افروزی هند در یافتند بهر کرانه بهانه را بشایستهی صحت داد
 لیکن آب دموای بنارس دهن خاطر محکم گرفته بود پاسخ نامهارا باین شعر مختم کرد
 از بنارس نروم معبد عامست اینجا * هر برهمن سپری لچهر من رامست اینجا
 بعضی بعضی شاگرد که از قوم هند بودند این شعر را بتامید خیالات بدیهی سے بروند
 اصل انیست که شیخ از دایره بحث این دآن و چنین و چنان بیرون بسته بود
 و سباده صلیح کل ممکن میداشت از اینجاست که طالبان سخن خاک آشناس را
 سره چشم ارادت میکردند مرغ روح این وحید عصر از قفس کالبد در شکلهی جبری
 پرید و بر شاخ طوبی نشیمن گزید چون مرو خدا پرست و شاعر زیر دست بود
 هزار پرا نوارش زمین اشعار شد حزمین از پای ره پیایی فرسنگی دیدم
 مشهوریده بر بالین آسایش رسید اینجا * این شعر بر قبر کتبه است و حقد
 مضمون حسرت انگیز است روایت می کنند که در قرب ایام وفات شیخ علیکرمه
 یکی از دوستانش به ملاقات زحمت کشید و از ولایت در دلی و از دلی
 در بنارس رسید چون خبر واقعه جانگاہ سامعه کوب شد بهر فاتحه بر گرفت
 و این شعر را که بر قبر نوشته بود حسب حال خویش دید و مقرر شد نصیری و
 گردیده دیر آمدی بخاکم و این از تو دور بود * و امن نشانندت بزارم
 ضرور بود * خاتم خاتمه منقول عنده خطبه است که در شکلهی عجمی از خاتمه

پدید است که منقول عنه شرف نظر ثانی یافته باشد
عانت در کتابت آن

مختصر متناقص را نویدی و طالبان را بشارتی که جنس گران ارز که تا حد
اسکان قرعه سر غش راه نمی داد و در کفر نام بی نشان میگفتندش درین ایام
بواسطه طبع سهل الحصول شد چشم داریم که سنه بیار آن عالی منزلت مهت
بجمله گری آریز تا که دیگر کتب نایاب طبع شوند فقط



IN MEMORY OF
MAHMOUD MASUD ALI MAHVI, B.A. (Alig.)
(Retd. Sessions Judge)
PRESENTED TO
MUSLIM UNIVERSITY
BY HIS SON
MAHMOUD MASUD ALI MAHVI, M.A. LL.B. (Alig.)
(Retd. Sessions Judge)

سورہ یوسف - مولفہ سیدہ محمد علی جوہر
تفسیری ذوق انکساری - مولفہ شمس الملوک نام

سیر در تخلص انشایان -

تفسیری دور یا حسن - مولفہ ایضاً

تفسیری جوہر عشق - مولفہ تعمیر الدین صاحب

تفسیری سعدن آفتاب -

دیوان و اسطی - مولفہ سیدہ مولوی فضلہ صاحبہ

قطرہ شیب - مولفہ مولوی عبد الغفور صاحب

دیوان عاشق - مولفہ پیرہ کبریا لال صاحبہ

شمار عشرت - مولفہ مولوی عبد الغفور صاحبہ

سخن شمس - ایضاً

اشعار نیاغ - جناب ممدوح کاہ و سیر دیوان

مرغوب دل - یہ مجموعہ فارسی جو ایضاً

دقت ہوشال - دیوان اول ایضاً

کنج تواریخ - مولفہ ایضاً

سرای سخن - مولفہ سید حسن علی صاحب

دیوان جبار عرب - مولفہ مولوی حاجی

محمد زید صاحب

مختار ستہ سخن -

شمس فہم - مولفہ شمس غلام محمد صاحب

کاشف فہم - مولفہ جناب ممدوح

خریطہ سدر - ایضاً

تفسیری حیرت افزا و دیگر چند نثریں کہیں محمد قاسم

تفسیری

تفسیری

تفسیری

تفسیری

تفسیری

تفسیری

تفسیری

تفسیری

تفسیری

تفسیری

تفسیری

تفسیری

تفسیری

تفسیری

تفسیری

تفسیری

تفسیری

تفسیری

تفسیری

تفسیری

تفسیری

تفسیری

تفسیری

تفسیری

تفسیری

تفسیری

تفسیری

تفسیری

تفسیری

تفسیری

دیوان فارسی

دیوان ناصر علی
 دیوان غنی - مولفہ ملا محمد طاہر شتعلی پور -
 قصائد مدحیہ نظام -
 دیوان لغتہ - غنی سرگوداں صاحب لغتہ -
 دیوان نظم - دیوان مرزا گل محمد خان طلق -
 کلیات صاحب تصنیف مرزا محمد علی صاحب
 دیوان کشتی - مولوی سلامت اللہ مظفر
 کا پندرہ کی تصنیف سے ہے -
 دیوان مللی - مشہور استاد اعلیٰ زبان ہے -
 دیوان خیال پیوری - تصنیف غنی سبیل شکر
 مرحوم -
 کلیات اسیر خسرو بلوری - مجموعہ دیوان کا انتخاب
 دیوان محمد امجد علی کلام شہرین حسن خستہ پایا
 دیوان مسلمان کلام جوانی دیوان غزل کمال
 جو کمال کے چالیس سال فرما دیوان تصنیف
 جو کہ پوری میں نمایا -
 دیوان پاری - مولفہ مولوی عبد الغفور خان صاحب
 کلیات نظیر نیشاپوری -
 تذکرہ حسینی - مولفہ شیر حسین دوست -
 کاتبین خیار - مولفہ نواب محمد عظیم خان صاحب

بدین چار
 دیوان پیدل - رقصات پیدل
 دیوان پیدل - رقصات پیدل - اگرچہ اونکی
 تاہنات لائیا پین گریب لباب کلیات
 کے ہی چار حصوں میں -
 دیوان پیدل - اسکے ماحشہ پیرنگان پیدل
 کلیات سعدی - حاوی رسائل مفصلہ نزل
 دیوان کلیات - کریم - گلستان - بوستان
 قصائد عربیہ - قصائد فارسیہ - درانی - حبیب
 حبیب - دیوان - خاتم - غزلیات - قیدیم
 صاحبہ فردا قلعہ - رباعیات - غزلیات
 مقطعات - ملاحیات - غزلیات - قاتہ -
 دیوان غنی - تصنیف غنی رشتی
 دیوان خواجہ معین الدین خشتی
 دیوان حضرت شہنشاہ اعظم - شیخ محمد الیاس لکھنوی
 مشہور پیران پور -
 دیوان حافظ غنی چہرید - مشہور
 دیوان حافظ -
 کلیات نظم غائب فارسی - تصنیف
 شباب مرزا اسد اللہ خان غائب -
 کلیات صاحبہ امکاچ پیر الیس چہرید
 منتخب دیوان - بہاریت - گد - انتخاب ہے

(A lie.)
 Judge.)
 ۷.
 lig.)
 Judge.)

CALL No. { ۸۹۱۳۵۵۱۰۸ } ACC. No. ۴۲۲۳

AUTHOR

TITLE

کلیات قرآن

21.08.95

۴۲۲۳		۸۹۱۳۵۵۱۰۸	
۴۲۲۳		کلیات قرآن	
Date	No.	Date	No.
21.08.95			



MAULANA AZAD LIBRARY
ALIGARH MUSLIM UNIVERSITY

RULES:-

1. The book must be returned on the date stamped above.
2. A fine of Re. 1-00 per volume per day shall be charged for text books and 10 Paise per volume per day for general books kept over - due.